هجو و مزاح در شعر فارسی
از آغاز تا حافظ

پایان نامه

برای دریافت درجۀ دکتری

از دانشگاه پنجاب - لاهور

براهنمائی

استاد محترم جناب آقای دکتر عبدالشکور احسن (استاد ممتاز)

نگارش

عبدالحمید خواجه (یزدانی)

دانشکده دولتی - لاهور
۱۹۶۶

5/12/84

فهرست مندرجات

تصدیق می‌شود که ... [illegible]

باب چهارم

باب پنجم

باب ششم

—×—×—

پیشگفتار

هجو و مزاح اگرچه ظاهراً موضوع مبتذلی بنظر می آید اما درعین حال گیرندگی و جذابیت را در بر دارد. شعر پر از مزاح نه تنها برای خواننده اسباب جالبیت و شادمانی مهیا میسازد بلکه ویرا موقتاً از غصه ها و نگرانیهای مسایل گوناگون زندگانی می رهاند. دراین ضمن اشاره به قول کارتن انگلیسی بیمورد نباشد که میگوید:

مزاح در نظر من حکم اکسیژن را دارد درهوائی که برای تنفس لازم است مایهٔ کیف و سرخوشی دنیاست و اگرچه مزاح علاوه برکیف و نشاط مولد مواهب دیگری نیز هست ولی وظیفه اصلی او از همین جا شروع میشود لابد کمتر اشخاص باین فکر افتاده اند که اگر غفلتاً خنده از دنیا برمی افتاد زندگانی اولاد آدم چه صورتی پیدا میکرد.. من تصور میکنم که گنده دماغی و ترشروئی بر تمام معابر کره زمین استیلا یافته و انتحار و خودکشی به اندازه زیاد میشد که برای جسد مردگان جای کافی باقی نمی ماند، درصورتیکه خنده و مزاح با آنکه نمی تواند کاملاً از کلیه عوارض مرض آمیز هم و غم و بدبختی جلوگیری نماید معهذا باز موثرترین ضد عفونی است که بنوع بشر عطا گردیده و متاسفانه هنوز علما و محققین راه کشف آنرا پیدا نکرده اند. اشخاصیکه دارای طبع فکاهی هستند در واقع اکسیر حیات و کیمیای سعادت در دست آنهاست و با این معجون عجیب که دوای هر دردی است تمام مصائب را مبدل بطلا می نمایند مخصوصاً اگر این مصائب مربوط بدیگران باشد نه بشخص خود آنها بحکم کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد ...... کاخ کمدی بر روی تراژدی قرار گرفته است یعنی خنداندن دیگران از جویبار دلسوختگی و ناامیدی سرچشمه میگیرد...

و بنا بگفتهٔ زنگلو ویل، نویسندهٔ مشهور انگلیسی: مزاح تبسمی است در چهرهٔ خردمندی و حکمت.[2]

همینطور گورتنی که از محررین نامی روزنامهٔ معروف دیلی تلگراف بوده دربارهٔ مزاح اینطور اظهار نظر کرده است:

.. بعقیدهٔ من مزاح عبارت است از مشاهدهٔ دقیق زندگی و حیات با تغییرات و تحولات آن که گاهی نور تابان خورشید فضای آنرا روشن و گاه دیگر ابرهای تیره افق آنرا تاریک می سازد، وظیفهٔ نویسنده فکاهی پیکار و جدالست با افکار و احوال حزن انگیزی که از این کیفیات تولید میگردد.. خلاصه آنکه نویسندگان فکاهی نقاشهائی هستند زبردست که حتی پیکر غم افزای بینوائی را نیز با خامهٔ گلگون طعن و طنز آراسته با سرخاب لطیفه و مزاح که لبا از خون دل خود آنها سرخی گرفته است چهرهٔ پرچین عجوز یأس و ناامیدی را مشاطه می نمایند.[3]

۱- با کمی تصرف از کلیات اشعار و فکاهیات روحانی، مقدمه ص ج، د ۲- ایضاً ص د ۳- ایضاً ص هـ - بی تناسب نیست اگر

خلاصه در این موضوع اگر از طرفی شعرای بزرگ فارسی مهارت و استادی خود را نشان داده شعرهای بسیار جذاب و مطبوع و خنده آور سروده اند از طرف دیگر آنان در بعضی موارد بخصوص در شعر هجویه، بقدری بروش ناشایست و ناروا مهجو را بفحش و دشنام یاد کرده اند که خواننده از روی خجالت مجبور میشود چشمانش را ببندد. هرچند در این مورد هیچ شاعری عقب نمانده و هر شاعر بر طبق استعداد خود هنر قلم خود را در معرض اظهار گذارده است با این همه سوزنی و انوری و عبید زاکانی بیشتر از دیگران بدنام و انگشت نما گردیده اند. اول الذکر دو شاعر در هجوگوئی روش فحش ناسزا و تحمل ناپذیری را بکار بسته اند، در صورتیکه مؤخر الذکر در شیوه طنز و مزاح رکاکت کلام را از خود نشان نداده گوی سبقت از دیگران ربوده است.

بهرحال شعر هجویه و پر از مزاح با همه معایب و نقایص خویش دارای صفت بزرگیست که در شعر جدی کمتر مشاهده میشود و آن اینست که این نوع شعر وضع اجتماعی هر دوره را بکمال شرح و بسط ترسیم می نماید. بوسیلهٔ همین شعر بر خواننده منکشف میگردد که در محیط فلان دوره چه بدیها و زشتیها وجود داشت و چه گونه مردم دارای قدرت و سلطه و حکومت بودند. نیز پس از مطالعهٔ این نوع شعر خواننده این نتیجه میگیرد که ارباب علم و دانش و فرهنگ و هنر، باستثنای معدودی چند، همیشه و در هر دوره بعسرت و تنگدستی بسر میبرده اند در حالیکه دیوثان و بی غیرتان و چاپلوسان و خوشامدگویان و جاهلان و نظایر آنان نه فقط به اولیای حکومت و بدربارها رسائی میداشته اند بلکه از مال و مکنت فراوان هم بهره ور می بوده و از هر گونه آسایشهای دنیوی استفاده می نموده اند. و همین عدم توجه به ارباب دانش و فرهنگ بیشتر وسیلهٔ هجو با طنز و مزاح گوئی گردیده است. دیگر اینکه وقتی ناکس و دون فطرتی بقدرت و اختیار رسیده است معمولاً عموم مردم را اذیت کرده و مال و مکنت و دارائی آنان را بغارت برده و اشراف را طرف اهانت و بی احترامی قرار میداده است.

نیز شعر هجویه و پر از مزاح میرساند که در گفتار و کردار مدعیان مذهب و زهد و اتقا تفاوت بزرگی وجود داشته است. و در اثر این ریاکاری و دوروئی و منافقت آنان صاحبان فهم و ذکا از مذهب دوری می جسته و چنین علماء و زهاد و وعاظ را هدف انتقاد و طنز و تشنیع می ساخته اند.

منتهی شعر هجویه و پر از مزاح با همه معایبی که دارد مثل آیینهٔ شفافیست که در آن میتوان عکسی از بدیهای اجتماعی را بآسانی دید.

چنانکه از عنوان پایان نامه پیداست این موضوع (هجو و مزاح) محدود بدورهٔ مخصوصی است. در این خصوص شعر فارسی حاوی مطالب زیادیست. اگر این مطلب به ادوار مابعد کشیده میشد برای سیر مفصل این موضوع چندین دفتر لازم می بود. در هر حال نگارنده سعی نموده است که مهم ترین و مطبوع ترین بخشهای شعر مزبور را مورد بحث و انتقاد قرار دهد.

چون دواوین بعضی از شعرا بدست نیامد این پایان نامه از بعضی اقتباسات گیرنده و جذاب و گوارا محروم مانده است.

[illegible] چند از [illegible] که در طی مزاح و خنده نگارش یافته است، در اینجا ثبت گردد. خنده صدای شهپر فرشته ترقی و رستگاری است و قومی که خنده چون غنچه نداند مستحق گریه است. امروز باید بدانیم که صور اسرافیل حقیقی دهن خندان است و در جبین بیرون نجات بخط جلی «طرب و نشاط» نقش بسته است. کلیات اشعار و حکایات [illegible]، مقدمه ص [illegible]

مثلاً اگر از منجیک که مشهور است، و خود او هم ادعایی دارد که وی هجوگوی بزرگی بود، اشعاری بدست می افتاد چیزهای نادر و غریب مشاهده میشد. و بالعکس شعرائی نیز مورد مطالعه واقع شدند، از قبیل عطار نیشابوری و حسن سجزی دهلوی که دواوین آنان در دسترس است اما آنان در این معنی طبع خود را نیازموده اند و اگر احیاناً در کلام آنان شعری یا بیتی از هجو و هزل مشهود میگردد آن مورد بحث و انتقاد قرار داده نشده است. مثلاً در دیوان حسن سجزی غزلی هست باین مطلع:

دوش دیدم دلبری عیارکی   مه رخی شیرین لبی دلدارکی[1]

که در آن شاعر ملاقات خود با ماه رخی و سوء استفاده از او را بروش هزل آمیزی تذکر داده است. و این دو شعر وی در تقبیح سخن دزدان و حاسدان است:

از سخن دزدی نیارد شد کسی صاحب سخن   دیو اگر انگشتری دزدد سلیمان کی شود
از فضول حاسدان فضل حسن مخفی نماند   آفتاب اندر پر خفاش پنهان کی شود[2]

اینک ترتیب پایان نامه:
پایان نامه مشتمل است بر شش باب. بجز باب هفتم هر باب دو فصل دارد. در فصل اول باب اول تعیین معانی و مفهوم هجو و مزاح و علل و موجبات آنها مختصراً تحلیل شده است و در فصل دوم آن بحثی از مختصری در آغاز شعر فارسی و تحول هجو و مزاح رفته. باب ششم حاوی تبصرهٔ کلی و تحسین و تقدیر بر شعر هجویه و پر از مزاح است، در صورتیکه ابواب دوم تا پنجم بالترتیب شامل شعر هجویه و پر از مزاح ادوار سامانیان و غزنویان و سلجوقیان و ایلخانان (تا حافظ) می باشد. در هر نخستین فصل این چهار باب اوضاع سیاسی و اجتماعی به اجمال بیان شده است. برای بیان اوضاع سیاسی اگرچه نگارنده از بعضی کتب تاریخ معاصر و مآخذ نزدیکتر به دورهٔ مربوط استفاده نموده، باز هم بحدی از کتاب وزین استاد عالیمرتبه جناب آقای دکتر ذبیح الله صفا "تاریخ ادبیات در ایران" راهنمائی جسته است و برای ضبط اوضاع اجتماعی کاملاً بر کتاب مذکور اتکاء کرده است. منظور از فصل اوضاع سیاسی و اجتماعی نشان دادن دورنمای بعضی از اشعار شعرای دورهٔ مربوط است تا در فهم آنها تسهیلات مناسبی بعمل آید، نیز تأثیرات این اوضاع بر شعرا معلوم گردد.

در هر فصل دوم چهار باب فوق (۲-۵) بیشتر از انتقاد و بحث راجع به شعر هجویه و پر از مزاح، احوال مجملی از شعرا نوشته شده است تا دربارهٔ شخص شاعر مربوط اطلاعی بدست افتد یعنی وی که بوده و در محیط خود چه مرتبه و مقامی داشته و اسباب و علل مهاجات او با شعرای دیگر چه بوده است؟ در انتخاب شعر هجویه و پر از مزاح هر شاعر کمال احتیاط بکار برده شده است تا هیچ رکاکت و ابتذال شامل پایان نامه نشود، و اگر احیاناً چنین اشعار درج شده است، بجای کلمات ناشایست و نازیبا نقطه گذاری بعمل آمده است.

در اینجا بیان علت انتخاب این موضوع برای پایان نامه بیمورد نباشد. نگارنده از آغاز تمایل باین موضوع داشته است و وقتی آرزوی خود را برای نگارش پایان نامه در این موضوع با استاد عالی رتبهٔ خویش جناب دکتر عبدالشکور احسن در میان گذارد ایشان هم با نگارنده موافقت نمودند و اجازه فرمودند تا نگارنده شروع بتحقیق و پژوهش کند.

۱- دیوان حسن سجزی دهلوی، باهتمام مسعود علی محوی، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۲ ه‍ق، ص ۴۰۹   ۲- ایضاً ص ۱۰۵

منتهی هرچند نگارنده در نگارش پایان نامه رنجهای فراوان برده، ادعای آن را ندارد که شاهکاری بوجود آورده است، با اینهمه میتوان گفت که هیچ نوشته ای نیست که یکدفعه خواندن را هم نیرزد.

در پایان نگارنده لازم میداند که خدمت استاد دانشمند دانشپرور جناب آقای دکتر عبدالشکور احسن، استاد ممتاز (PROFESSOR EMERITUS) دانشگاه پنجاب، هدیهٔ تشکرات صمیمانهٔ خود را تقدیم نماید. معظم له باوجود گرفتاریهای زیادی باکمال لطف و مهربانی در همه مراحل تحقیق و پژوهش بنگارنده یاری فرمودند و در نتیجه همین تشویق و راهنمائی استاد محترم می باشد که نگارنده موفق شده است باینکه این پایان نامه را برشتهٔ تحریر بکشد:

چو کودک بدست شناور بر است [illegible] پهناور است

از دوست دانشمند آقای دکتر حامد خان حامد، رئیس قسمت فارسی دانشکدهٔ دولتی لاهور، نیز سپاسگزاری می نماید که ایشان در بعضی موارد مهم این پایان نامه اعانت فرمودند.

عبدالحمید خواجه (یزدانی)
دانشکدهٔ دولتی، لاهور

۱۲-۱۲-۱۹۷۷ دوشنبه

نشانه های اختصاری

براون:	تاریخ ادبیات ایران (انگلیسی. ترجمهٔ فارسی)	: ای. جی براون
شبلی:	شعرالعجم (اردو. ترجمهٔ فارسی)	: پروفسور شبلی نعمانی
شفق:	تاریخ ادبیات ایران	: دکتر رضازاده شفق
صفا:	تاریخ ادبیات در ایران	: دکتر ذبیح الله صفا
فرشته:	تاریخ فرشته (گلشن ابراهیمی)	: ملا محمد قاسم هندوشاه فرشته

باب اول

تعیین معانی و مفهوم هجو و مزاح

فصل اول:
تعیین معانی و مفهوم هجو و مزاح و علل و موجبات اساسی آنها

فصل دوم:

مختصری در آغاز شعر فارسی و تحول هجو و مزاح

باب اول

تعیین معانی و مفهوم هجو و مزاح

فصل اول:

تعیین معانی و مفهوم هجو و مزاح و علل و موجبات اساسی آنها

فصل دوم:

مختصری در آغاز شعر فارسی و تحول هجو و مزاح

فصل اول

تعیین معانی و مفهوم هجو و مزاح و علل و موجبات اساسی آنها

هجو و مزاح هردو اصطلاح ادبی و شعری است و هرچند معنی هردو تفاوتی دارد اساساً هردو مربوط بیکدیگر است. در اینجا هردو اصطلاح و متعلقات آنها را جداگانه مورد بحث قرار میدهیم تا مطلب روشنتر گردد.

صاحب فرهنگ آنندراج تحت کلمهٔ "هجو" می نویسد:

"هجو بالفتح و عربیست. معنیش دشنام دادن کسی را بشعر و نکوهیدن خلاف مدحت، و هجو که آنرا ذم و قدح نیز گویند و آن چنانست که اوصاف ناشایستهٔ کسی را بقصد اهانت آن بیان کنند خواه در نفس الامر باشد خواه بادعا، پس اگر آن کلام بظاهر یک گونه احتمال مدح دارد آنرا هجو ملیح گویند. مثال آن:

مدح گفتیم ناسزائی را | زو نیاید پدید هیچ فتوح
تیز در ریش اینچنین مادح | .. در... آنچنان ممدوح"[1]

مؤلف لغتنامه دهخدا با اشاره به فرهنگ های مختلف معتبر کلمات هجو و هجا و ترکیبات مربوط بآنها را بدینطور ذکر نموده است:

"هجو [هَ جْ] (ع. مص..) نکوهیدن (منتهی الارب)، شمردن معایب کسی (اقرب الموارد) عیب کردن (اقرب الموارد). || دشنام دادن کسی را بشعر (منتهی الارب) هجا. بدگفتن (یادداشت بخط مؤلف) شتم (اقرب الموارد)... ترکیبات: هجو کردن، بدگوئی کردن، هجا گفتن.....:

هر که ترا هجو گفت و هجو ترا خواند | روز شهادت زبان او لشود گنگ منجیک

هجا: [هِ] (ع. مص) مأخوذ از تازی - هجو- بدگوئی... دشنام، سرزنش. مسخره، مضحکه (ناظم الاطبا) مذمت کردن (شمس اللغات) نکوهیدن (آنندراج) (غیاث) (از تاج المصادر بیهقی) (از دهار) .. || هجو کردن (آنندراج) غیاث - ذم مقابل مدح در شعر - ناسزا گفتن شاعر کسی را در شعر..."[2]

و بقول صاحب صراح: "هجو- هجاء- بالکسر والمد نکوهیدن خلاف المدح"[3]

و صاحب منتخب اللغات گوید: "نکوهیدن و بد کسی گفتن"[4]

و بنابر مؤلف غیاث اللغات: "هجو، بفتح اول و سکون جیم، مذمت کردن و بعض مردم از بی اتفاقی بفتح اول و ضم جیم خوانند غلط است"[5].

گویا کلمات ذم و مذمت و نکوهیدن و نکوهش وغیرآنها همان معنی هجو و هجا را دارد چنانکه صاحب لغتنامه دهخدا در ذیل کلمهٔ ذم می نویسد که این کلمه عربیست و بمعنی "نکوهیدن (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی)

---

[1] جلد هشتم ص ۲۵۵. نیز رجوع کنید لسان العرب جلد ۱۵ ص ۳۵۳ [2] لغتنامه شمارهٔ مسلسل ۷۵ ص ۱۴۲، ۱۵۱ [3] صراح ص ۵۸۶ [4] ص ۷۵۲ [5] ص ۷۳۲

مذمت ، نکوهش ـ بدگوئی ـ بدگفتن ، هجو گفتن کسی را .. قدح ـ تعییب ، مقابل مدح ، ستودن ، و آن گفتار یا کردار یا نزرک هر دو باشد ، بنحویکه حاکی از پست ساختن مقام غیر یا انحطاطِ شان و حیثیت دیگری شود . کشاف اصطلاحات الفنون : " کسی که مدح تو کند بچیزی که در تو نباشد از او احتراز کن که نیز ذم تو کند بچیزیکه در تو نباشد "[۵][۶]

پس هجو و ذم و نکوهش و غیر آنها عبارت است از ذکر رذایل و قبایح از شخصی یا چیزی در شعر و نفی فضایل و مکارم او ، بعبارت دیگر چنانکه شاعر برای حصول منافع ، شخصی یا چیزی را مورد مدح و ستائش قرار میدهد ، همانطور گاهی نیز چیزی یا شخصی طرف بغض و ذم و نفرت او واقع میگردد ، و برای فرو نشاندن آتش خشم و کین ، از نسبت دادن هر نوع قبح و رذیلت و سلب هر گونه وصف و فضیلت ابائی نورزد و بهمان تندی در تذلیل و تقبیح و تعییب کوشا می باشد .

مزاح هم کلمهٔ عربیت و کلمات " ظرافت و مطایبه و مسخرگی و هزل و شوخی و طنز و غیر آنها مربوط بآن است و معنی همهٔ آنها شوخی و خوش طبعی کردن و غیره میباشد ، چنانکه بنا بگفتهٔ صاحب صراح ، مزاح بالضم و بالکسر مصدر است و بمعنی لاغ (خوش طبعی کردن)[۷] ، و در منتخب اللغات است " مزاح بالضم خوش طبعی .. و بالکسر با همدیگر خوش طبعی کردن "[۸] و مؤلف فرهنگ انندراج تحت کلمهٔ " ظرافت " می نویسد " ظرافت : بالفتح ـ ع ـ دانائی و زیرکی و خوش طبعی .... و خوش طبع شدن "[۹] و بقول مؤلف لغتنامه دهخدا ظرافت بمعنی :

" زیرکی ، تیز دل شدن ، زیرک شدن || ماهر گردیدن || چابکی ، سبکروحی || سبکروح شدن ، خوش طبع ، مزاح .... || زیبائی ... صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد : ظرافت بفتح ظاء و راء مهمله ، در لغت بمعنی زیرک شدن . الظریف زیرک و زیبا و خوش طبع .... و ظرافت اطلاق میشود بر ملکه که میباشد مبداء صدور الفاظی که از ظرافت و ایهامی خالی نباشند و نیز ظرافت بر عین آن الفاظ هم اطلاق گردد . پس معلوم میگردد که هر که دارای چنین ملکه باشد او را ظریف توان نامید "[۱۰] .

و صاحب لسان العرب میگوید که معنی ظرافت ، مهارت و ذهانت دل می باشد ، پسران و دختران شوخ و شنگ موصوف باین می باشند و نه پیران ، و معانی دیگر آن حسن عبارت و حسن هیئت است و مهارتی در چیزی را هم ظرف یا ظرافت میگویند .. باید در شعر آنرا ظرافت بنویسند[۱۱] .

و هزل بمعنی لاغر گردانیدن کسی را و بیهودگی و خوش طبعی و سخن بیهوده و غیره می باشد چنانکه در لغتنامه است :

" هزل .. (ع ـ مص) لاغر گردانیدن کسی را (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .... || بیهودگی ، خلاف جد (منتهی الارب) ـ لاغ ، سخن بیهوده ... آنستکه از لفظ معنای آن اراده نشود ، نه معنای حقیقی و نه مجازی و آن ضد جد است (تعریفات) ـ در اصطلاح اهل ادب شعری است که در آن کسی را ذم گویند و بدو نسبت های ناروا دهند یا سخنی است که در آن مضامین خلاف اخلاق و ادب آید =

---

۶ شمارهٔ ذ ـ فیلونویسی ص ۵۹ ‏ ۷ صراح ، قراح . ص ۱۱۰ ‏ ۸ منتخب اللغات ص ۶۲۷ ‏ ۹ فرهنگ انندراج جلد چهارم ص ۲۸۶۳ ‏ ۱۰ جلد ظ ـ ظلیقی ص ۹ ‏ ۱۱ لسان العرب جلد ۹ ص ۲۲۸ ، نیز رجوع بحار عجم جلد ۲ ص ۲۱۳ ، غیاث اللغات ص ۳۰۲

محال را نتوانم شنید و هزل و دروغ　　　که هزل گفتن کفراست در مسلمانی　(منجیک)

گاه نظم و گاه نثر و گاه مدح و گاه هجو　　　روز جد و روز هزل و روز کلک و روز دن[12] (منوچهری)

و اما طنز بمعنی استهزا[13] و سخریه و سخن برموز گفتن و بر کسی خندیدن و عیب کردن و افسوس داشتن و

کردن و ملعنه[14] و نظایر آن می باشد.

گویا مزاح بمعنی طیبت و هزل و شوخی و ضد جد است و در ادبیات بر شعری اطلاق می شود که حاوی شرح و مضمونی طیبت آمیز و یا حکایتی خنده آور و باصطلاح معروف فکاهی، اعم از رکیک و غیر رکیک باشد. بنا بر آقای مؤتمن صاحب "شعر و ادب فارسی" در سرودن این قسم شعر.. دواعی و موجباتی در کار است که اهم آنها بقرار زیر می باشد:

اول: غلبه روح مزاح و طیبت بر مزاج شاعر - طبعاً اشخاص ظریف و بذله گو بخصوص اگر موقع شناس و سریع الانتقال هم باشند در میان مردم محبوبیت و وجاهت بیشتری دارند و همگان صحبتشان را مغتنم می شمارند اگر این روح مزاح و طیبت از منبع ذوق لطیف و طبع حساس و خاطری پاکیزه الهام گیرد سخنان نغز و مضامین شیرین و گفتار دل آویزی از طبع تراوش می کند و در غیر این صورت مطالبی رکیک و مستهجن و دور از نزاکت در میان می آید موجبات وحشت و نفرت و کدورت فراهم می شود.

دوم: مأیوسی و حرمان و بهره نبردن از دانش و هنر آموخته و کامیابی و تفوق بی هنران موجب خشم شاعر و توسل او به هزل و هجای شود چنانکه انوری میگوید:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم　　　تا در طلب راتب هر روزه نمانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز　　　تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی

فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع　　　موسی کلیم الله و چوبی و شبانی

هر کس که جگر خورد و بجزی هنر آموخت　　　در دور قمر گو بنشین خون جگر خور

نز دیگ کسانی که بصورت چو کسی اند　　　یا صورت ایشان نفسی بزن و برخور

پیغام زنی آر و همه اطلس خز پوش　　　یا مسخره باش و همه حلوای شکر خور

هم ادیب صابر در این معنی گفته است:

اگر بفضل و هنر کام دل نخواهم یافت　　　از این سپس من و دیوانگی و طنزجی

سوم: فساد و آلودگیهای شخصی و نیز عکس العمل فساد اجتماعی و یا اقتضای محیط فاسد و هزل و مزاح پسند و رذل پرور موجب نشر و قبول موضوعات هزل آمیز میگردد. اگر شاعری طبع و خاطر آلوده دارد واضح است که جز هزل و مزاح یا هجو چیزی دیگر نخواهد گفت یا غالباً میلش باین صنف شعری باشد. همینطور وقتی یک جامعه دارای فساد اخلاق و رذائل و مفاسد می باشد این قسم مضامین زشت و رکیک و لطایف خالی از نزاکت و دور از اخلاق مورد قبول و توجه

---

[12] لغتنامه دهخدا شماره مسلسل ص ۳۰۸　[13] لسان العرب جلد ۵ ص ۳۶۹　[14] لغتنامه شماره مسلسل ۳۵ ص ۳۲۵ باشاره به منتهی الارب، منتخب اللغات، زوزنی، اننداراج و غیاث اللغات

عموم مردم قرار خواهد گرفت. این است که یکی از دلایل مهم انتشار این رشته اشعار را باید در فساد اجتماعی و انحطاط اخلاق عمومی جستجو نمود.[۱۵]

هم آقای مؤتمن اقسام هجو و مزاح را مورد بحث قرار داده است، بنابرروی[۱۶] هجو و مزاح از لحاظ نوع مطلب و طرز ادای کلام بدو نوع می توان تقسیم نمود:

اول: مزاح اخلاقی و مهذب و دوم: مزاح رکیک وخالی از منظور اجتماعی.

چنانکه دیده خواهد شد قسمت عمده از اهاجی و شعر فکاهیه فارسی از نوع اخیر است. ولی از نوع اول نیز کم و بیش یافت می شود. باید متوجه بود که یکنوع از طرق بحث در مسایل اجتماعی و انتقادی نیز طریقه مزاح و هجاست و این شیوه اگر با ادب و حسن نیت و عفت قلم همراه باشد طریقه بسیار مؤثر و پسندیده است، چه بسا از مسایل اجتماعی و مفاسد اخلاقی که در قالب یک شعر فکاهی و انتقادی که بظاهر هزل و مزاح می نماید، تقریر شده و به احسن وجه نکات و دقائق اساسی آن روشن شده است اگر کسی بخواهد با اخلاق عمومی و آداب اجتماعی اعصار مختلف و مفاسد و رذایلی که در طول زمان در جامعه ریشه دوانیده است وقوف یابد، بهترین راه مراجع بدواوین این شعرای هزل پیشه و تحقیق در اهاجی و اشعار پُر از مزاح آنانست.

در اشعار رسمی فارسی کمتر مطالب انتقادی بنظر می آید. در حقیقت نسبت بادبیات جهان که پر از اشعار انتقادی است و در آن انتقاد یکی از ابواب مهم محسوب میشود، ادبیات فارسی خالی از اینگونه اشعار است، واگر چیزی هست صورتش همانست که قبلاً گفته شد، یعنی شعرای ایران هرگاه خواسته اند دست بانتقاد موضوعی بزنند غالباً مقصود خود را بصورت هزل و بیان مزاح داشته اند. مثلاً وقتی مایک اثر بسیار بزرگ عرفانی و اخلاقی مانند مثنوی مولوی را می خوانیم در بعضی جاها بحکایات و تمثیلهایی بر می خوریم که ظاهری بس زشت و رکیک دارد، حال آنکه صفای وحسن سیرت مولانا جلال الدین مورد تردید نیست. و در این مورد آقای بدیع الزمان فروزانفر دفاع از مولوی بلیغی کرده است چنانکه میگوید:

> باید متوجه بود که مولوی در قصه گوئی و داستان سرائی نظر به آن ندارد که همه حکایت یا قسمتی از آن را سرمشق اخلاقی و دستور العمل اجتماعی قرار دهد بلکه این حکایتها را وسیله ای از برای بیان مطالب و توضیح مقاصد خویش قرار داده و از آن جهت که پیمانهٔ معنی و آیینهٔ مقصود است بنظم آنها همت گماشته و کاری بدرستی و نادرستی و شایستگی و ناشایستگی مضامین حکایت ندارد و ازین جهت در موارد بسیار که صورت حکایت نامطلوب و ناپسند بوده بروش خود در این باب اشاره کرده و خواننده را بدریافت دقائق معنی و لطائف مضمون و ترک خرده گیریهای کودکانه توجه داده چنانکه گفته است:
>
> ای برادر قصه چون پیمانه ایست — معنی اندر وی بسان دانه ایست
>
> دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گرگشت نقل[۱۷]

بااینهمه چنین بنظر می رسد که جامعهٔ آنروز از لحاظ اخلاقی دچار انحطاط و فساد بوده و حتی مربیان اخلاقی نیز ناچار بوده اند در موضوع تربیت و ارشاد از ذوق و سلیقهٔ عمومی در پسند موضوعات رکیک و خارج از ادب و نزاکت کار گرفتند

۱۵- شعر و ادب فارسی ص ۲۰۲، ۲۰۳   ۱۶- باکمی تصرف واضافه از نگارنده   ۱۷- خلاصهٔ مثنوی چاپ لاهور ص ۸۳

و باصطلاح دفع فاسد بافسد کنند. سعدی در پایان یک تمثیل هزل آمیز گوید:

بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار[۳۶]

وهم او در پایان اثر اخلاقی و تربیتی خود گلستان درباره این موضوع چنین می نویسد:
"غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز، و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که دُرّ موعظه های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند"[۳۷]

این بود تعیین معانی و مفهوم هجو و مزاح و اقسام آنها. اینک رجوع می شود به بحث علل و موجبات اساسی هجوگوئی. صاحب شعر و ادب فارسی برای این عمل ناپسند چهار علت را بیان نموده است که از قرار ذیل می باشد:[۳۸]

۱. آزردگیهای شخصی گاهی موجب هجوسرائی میشود. انسان در زندگی خود بر اثر تماس با اشخاص مختلف و اصطکاک منافع و یا توقعات بسیار از خلق و عدم حصول آنها و یا ناسازگاریها و بدخوئیهای دوستان و هزارگونه پیش آمدهای ناگوار و غیر منتظره دیگر آزردگیها و رنجشهای از دوستان و وابستگان خود پیدا میکند. اگر شخصی برنفس خود مسلط باشد زمام احساسات و عواطف خود را در دست میگیرد و در هر کار خردمندانه می اندیشد. اولاً بهر ناملایمی از جای نمیشود و ثانیاً اختیار دل و زبان را بدست آتش خشم عنان نمی سپارد. لیکن اگر تندمزاج و شدید التأثر و خرد انگار باشد باندک خلاف و ناملائمی برنجد و تأثر اندرون شود و بقوت توهم پرکاه و تار موئی را کوه و ریسمانی میکند. شعرا عموماً از دسته دوم هستند. توقعات و انتظارات شان زیاد و کامیابی هایشان اندک است. درعین حال دلی نازک و احساساتی رقیق و عواطفی تند و سوزان دارند و مانند گیاه ضعیفی از هر نسیمی بجنبش و اهتزاز می آیند. عنان اختیار این طایفه در دست احساسات و تأثرات آنهاست و سرمایه شان همین زبان آتشین است اگر خشنود باشند می ستایند و اگر دل آزرده شوند برآشوبند و بگفته فردوسی چون برنجند هجا گویند. حکیم شفائی شاعر هجوپیشه دوره صفویه در تأیید همین معنی میگوید:

سوگند میخورم بخدائی که عقل را — در کبریای حضرت او نیست اشتباه
کز ناخن تلافی حسرت نخسته ام — تا زخمها نخورده ام از خصم کینه خواه
اما چو رفت بی ادبی ها ز حد فزون — تأدیب خصم واجب شرعیست گاه گاه
باید نواخت فرق خران را بچوبدست — بیرون نهند چون قدم کجروی ز راه
هرکس ز خصم کینه بنوعی دگر کشد — مژگان بگریه لب بدعا خسرو از سپاه
دستش بانتقام دگر چون نمیرسد — شاعر بتیغ تیز زبان میبرد پناه

دوم: مشاجرات قلمی شاعران غالباً منجر بهجو و بدگوئی یکدیگر می شد... شعرا عموماً نسبت بمقام فضل و دانش و مراتب شاعری و سخندانی خود در غرور بوده اند، اینان هریک خود را یکه تاز میدان سخن و صاحبقران اقلیم شعر و

---

[۳۶] کلیات شیخ سعدی ص ۱۳۰ [۳۷] ایضاً ص ۲۱۲، ۲۱۳، شعر و ادب فارسی ص ۲۰۳، ۲۰۴ [۳۸] اقتباس با کمی تصرف و اضافه

ادب و دیگر گویندگان را ریزه خوار خوان معانی و خوشه‌چین خرمن سخندانی خویش میدانستند.. و در نتیجه قصائد و اشعاری در بیان این احاطه و تفوق علمی و ادبی می پرداختند. بدیهی است دیگر گویندگان این همه خودستائی و حماسه‌سرائی را بر نمی تافتند و ناچار بمعارضه و مقابله می شتافتند و برای آنکه از دیگران عقب نمانند اشعار و قصائد در مدح و ثنای خود می پرداختند... نتیجهٔ این اصطکاک و تصادم آن بود که شاعران مانند گرگان درنده بجان هم می افتادند و شعرهای رکیک و مستهجن که زبان و قلم از نقل آن شرم دارد، در ذم یکدیگر می سرودند. اینگونه مشاجرات قلمی ننگین و مناظرات خصمانه در تاریخ ادبیات ایران زیاد است بخصوص در قرن ششم بعلت شیوع فساد و انحطاط اخلاقی بیش از هر وقت این شیوهٔ ناپسند در میان شعرای ایران معمول بوده است. مثلاً هجوهای سوزنی سمرقندی و کشمکشهای ناروای خاقانی با استادش ابوالعلاء و شاگردش مجیرالدین بیلقانی و بعضی از معاصرینش و همچنین هجاجات مجیر و جمال شهرت زیاد دارد. مثلاً جمال میگوید:

هجو میگوئی ای مجیرک هان	تا ترا زین هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان نهاده باش	تا سرت را ازین زبان چه رسد
چندگوئی که در دقایق طبع	خاطر اهل اصفهان چه رسد
.... در ... گنجه و تفلیس	تا بشروان و بیلقان چه رسد
... در ریش خواجه خاقانی	تا بتو خام قلتبان چه رسد[۲۱]

سوم: مأیوسی از صله که باعث هجو می شده است. در قدیم سلاطین و محتشمان و بزرگان روزگار برای تجلیل و بقای نام خود شعرا را می نواختند و در جواب مدایح آنان جوائز و صلات گرانبها بآنان می دادند. چون شعرا نیز خواستار یک زندگانی مرفه و آسوده بودند این فرصت را غنیمت شمرده از هر سو بدرگاه این ممدوحین روی میآوردند و بدینطور بازار شاعری و مدیحه‌گوئی رونقی داشت و مادح و ممدوح از این معامله خرسند بودند. ولی وقتی بعضی از شعرا مواجه با ممدوحین ممسک و بخیل می شدند غضب آنان تحریک می شد و محرومی و بی‌نصیبی از صله آنان را بگفتن هجو این چنین ممدوحین وامیداشت. گویا شاعری که از روی طمع مدح میکند اگر از بخشش مأیوس شود از هجا هم باکی ندارد. یعنی مدح ناشی از طمع و هجوگوئی ناشی از غضب است، چنانکه شاعری میگوید:

غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم	که مرا شهوت و حرص و غضبی بودهم

این معنی از شعر زیر جمال الدین واضحتر می شود:

راستی با این تفضلها و این انعامها	هر که را هجوی نگفتم بروی از من منتی است[۲۲]

و از دو بیت ذیل هم این معنی بخوبی مستفاد می شود:

مرا زهر چه بود مرد را زبان و دلست	کزین دو لاف بزرگی همی توان پیمود
نه وقت حرمان آن هیچ راد را بگفت	نه گاه بخشش این هیچ سفله را بستود[۲۳]

وقتی شاعری از عطای ممدوح مأیوس می شد نخست او را ضمن قطعه ای بهجا تهدید می نمود که اگر انعامی اعطا نمی شود

۲۱- دیوان جمال الدین ص ۲۰۰، ۲۰۱ ۲۲- ایضاً ص ۳۸۷ ۲۳- ایضاً ص ۸۱

و بوعده و فاتکی چنین و چنان خواهم کرد و چنین و چنان خواهد شد، چنانکه انوری گوید:

میر یوسف سخن دراز مکش	وقت می بین چگونه کوتاه است
گرچه مستغنیم از این سوگند	حق تعالی گواه و آگاه است
کاین چنین جود گر بخوی گری	نه سزاوار آنچنان جاه است
راه آن هیچگونه می نزنی	کاین جوان مرد بر سر راه است
تا نگوئی که نیست طالب سیم	کهربا نیز جاذب کاه است
گر توئی یوسف زمانه، چرا	حل من ز انتظار در چاه است
زانچنان بیهاکه کس رانیست	گز پی پنج دانگ پنجاه است
حاشالله مباد یعنی هجو	راستی جای حاشالله است
دوش بیتی دو می تراشیدم	خردم گفت خیز بیگاه است
جان و جان بیش ازین نمیگویم	شیر در خشم و رشته یکتاه است
روز طوفان و باد حزم نکوست	خاصه آنرا که خانه خرگاه است

در واقع شاعران مدح گو ذاتاً ممدوح را در خور مدح و ستایش نمی دانستند بلکه مکنت و استطاعت و احتمال عطای او را می ستودند و چون این منظور حاصل نمی شد ممدوح سابق را بکمال شدت مورد قدح و ذم قرار میدادند، چنانکه جمال اصفهانی در قطعه تهدید آمیز زیرین محتشمی را می گوید:

پوستینی بخواستیم از تو	تا زمستان بسر بریم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانک	حرمت پوستین به تابستان[۲۴]
بده ای خواجه پوستینم هین	پیشتر زانکه پوستینت هان

چهارم: گاهی این نیز دیده میشده است که هیچ موجب اصلی و داعی منافشت و کدورتی در میان نیست ولی بازهم شاعری هجوی گفته. ممکنست این چنین شاعر طبعاً بهجو و هزل رغبت داشته و یا براثر فساد اخلاق و پاره ای خصوصیات روحی باین عمل ناروا دست زده باشد، در هر حال در تاریخ ادبیات ایران تعدادی از شعرای معروف و غیر معروف وجود دارد که بدون هیچ موجب و علتی هجوها گفته... حتی بعضی از ایشان نه تنها اینکه نزدیکترین خویشان و بستگان خود را ببدگوئی و هجو یاد کردند بلکه از هجای خود نیز در مواردی ابا نکرده اند، چنانکه انوری ابیوردی را متهم ساخته اند که وی هجو مادر و زن خود گفته است، اما این مطلب بسیار فوق العاده و مشکل بنظر می آید که شاعری اینقدر اخلاق را از دست داده باشد که مادر یا زن خود را هجا گوید. ممکنست دشمنان انوری این چنین اشعار را ساخته و برای رسوا کردن حریف باو نسبت داده باشند. باری هر چه هست رواج بازار هجا و هزل و پیروی از این شیوه یکی از دلائل مهم انحطاط اخلاقی محسوب میشود و متاسفانه این لکه بر پیشانی ادبیات ایران هویدا است.[۲۵]

—x—x—x—x—x—

---

۲۴ ایضاً ص ۲۲۳ ۲۵ شعر و ادب فارسی ص ۱۹۸ - ۲۰۲

فصل دوم

مختصری در آغاز شعر فارسی
و تحول هجو و مزاح

زبان معمول ایران قبل از اسلام پهلوی بوده است. این زبان در مدتی تغییراتی پیدا کرد و بتدریج بزبان فارسی کنونی منقلب شد تا اینکه نثر فارسی بعد از اسلام بوجود آمد. چون موضوع نگارنده در مورد شعر است در اینجا راجع به نخستین شاعر پارسی گوی سخن خواهد رفت.

قسمت بزرگ تذکره های قدیم و جدید ایرانی از اولین شعر و شاعر در زبان فارسی بعد از اسلام سخن رانده و از چند شاعر نیز نام برده اند و بعضی از آنها دورتر رفته نخستین شعر پارسی را به بهرام گور ساسانی نسبت داده اند.[1] البته در این باره قدیمترین روایت، قول صاحب "تاریخ سیستان" است. وی در ذکر یعقوب بن لیث در جائی میگوید " محمد وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت. و اول شعر پارسی اندر عجم او گفت و پیش از او کسی نگفته بود."[2] و بعضی دیگر قدیمترین شعر فارسی را بابو حفص حکیم بن احوص سغدی سمرقندی نسبت میدهند.[3] همینطور بعضی ابوالعباس مروزی را و بعضی حنظلهٔ بادغیسی را اولین شاعر فارسی گوی نشان داده اند. در هر صورت این مسئله که قدیمترین شعر فارسی بعد از اسلام در چه تاریخ شروع شد تا بحال جواب شافی نیافته است، بعبارت دیگر تعیین نخستین شاعر فارسی پس از اسلام در ایران که شعر سرودن و آواز خواندن در دربار پادشاهان آنسامان از عادتهای جاری بوده است،[4] خالی از اشکال نیست. زیرا با وجود استیلای تازیان و انحصار زبان ادب بعرب باز می توان تصور کرد که در آن دوره اشخاص گمنام کلام موزون بپارسی می گفته اند. لذا نمیتوان یکی را در شعر واضع یا مبتکر دانست و آنچه روایات تذکره نویسان باندازه ای خالی از تحقیق و بی اساس است که ممکن نیست یکی از کسانی را که نام برده اند بدون تأمل شاعر نخست فارسی شمرد. اینقدر مسلم است که شعر فارسی در قرن سوم هجری قمری آغاز گردید و میتوان گفت که محمد بن وصیف و عباس مروزی (م - ۲۰۰ه) بسام کورد و محمد بن مخلد سگزی و حنظله بادغیسی (نیمهٔ اول قرن سوم) و محمود وراق (م - ۲۲۱ه) و فیروز مشرقی و ابو سلیک گرگانی اولین سخن گویانی هستند که به لهجهٔ پارسی دری و به وزنهای معمول در ادب فارسی (که تا حدی نزدیک باوزان عروضی عربست) شروع بساختن شعر کردند.[5]

اگرچه بنا بگفتهٔ محققین هجو و مزاح از همان آغاز بتقلید ادبیات عربی در شعر فارسی وجود داشته، ولی آنچه از اشعار فارسی این شعرا در دست است، نشان میدهد که آنان باین موضوع دست نزده اند و اگر چیزی گفته اند آن بما نرسیده است.

در دوره های بعد هجو و هزل در شعر فارسی بحد کافی معمول گردید. و چنانکه تذکار شد، وقتی اغراض شعر عرب در ادبیات فارسی وارد شد هجو و مزاح و هزل نیز مانند موضوعات دیگر کم و بیش مورد توجه طبع آزمائی شعرای ایران قرار گرفت، بطوریکه اکنون در اشعار معدودی که از رودکی، ابوالآبای شعر فارسی، باقی مانده است ابیات و قسمتهائی در موضوع هجو یافته میشود، هر چند بنا بگفتهٔ شبلی نعمانی "پوشیده نیست که مسئله هجو و هجا دامن شعر و شاعری فارسی

---

[1] شعر العجم ص ۲۳، تذکرهٔ ... [2] الفا ص ۲۴ [3] تاریخ سیستان ص ۲۰۹، ۲۱۰ [4] بیست مقالهٔ قزوینی جلد ۱ ص ۳۷ [5] تاریخ سیستان ص ۲۱

شعر العجم ص ۲۵، صفا جلد ۱ ص ۱۷۹

را تکیه دار ساخته است، لیکن رودکی در هجویات هم از متانت و واقع خارج نشده است.[2] این موضوع غالباً جنبهٔ شوخی بین شاعران و دوستان و نزدیکان آنان و یا جنبهٔ تعرض از طرف شاعر بمخالفان او داشته است و در آغاز خلاف آنچه تصور میشود از رکاکت فکر و بذائت لسان هم دور نبوده، بازهم این رکاکت و بذائت بشدت دوره های بعد نمی رسید و رواج این موضوع هم باندازهٔ دوره های بعد نبود. ولیکن به تدریج همینانکه مدح جنبهٔ مبالغه گرفت هجو هم در طریق اغراق وارد شد و در دورهٔ سلجوقیان یکی از موضوعاتی گردید که شاعران سعی داشتند حتی المقدور طبع خود را در آن بیازمایند. قصیده های مفصل و قطعات متعدد و مثنویهائی از این دوره در دست است که در هجو و مزاح پرداخته شده است و حتی گاه انتقادات اجتماعی با هزل و مزاح و سخنان رکیک همراه بوده است. بعضی از شعرا بحدی در هجو و مزاح و هزل مبالغه کرده و بآن توجه داشتند که در همهٔ دوره های ادبی بعد بسمت شعرای هجوگوی بدزبان شناخته شده اند، مانند سوزنی، حکیم جلال و کوشکی و روحی و ولوالجی و انوری و نظایر آنان. اگرچه غالباً قصاید و اشعار این شعرا جدی و مدحیه است، اما بعضی از ایشان بخصوص انوری و سوزنی بحدی خوب از عهدهٔ کار خود در هجو و مزاح بر آمده اند که بقول استاد ذبیح الله صفا نام آنان را باید در صدر اسامی هجوگویان ثبت کرد. مضامین زیبا و معانی لطیف که این شاعران در ذم و هجو بکار برده اند باندازه ییست که تقریباً کمتر بیتی از ابیات آنان را در هجاء و ذم میتوان از مضمون و معنی خاص تازه خالی یافت.[3] و بنا بگفتهٔ "شبلی نعمانی" اشعار هجویه نیز از یادگار های عصر سلجوقی است و سوزنی و انوری هم مروج آن می باشند.[4] از شاعران بزرگ دیگر هم کسانی بوده اند که مقطعات و قصایدی و غیره در هجو از خود یادگار گذاشته اند.

از آن ببعد می بینیم که کار هجو و مزاح اندک اندک بجائی کشیده است که شاعران مثل سوزنی حتی در اشعار مدحیه هم کلمات هجویه و زشت و رکیک بکار برده اند و شاعران دیگری هستند که قبلاً با هم استاد و شاگرد بوده اند ولی بعد بعلل مختلف، بر سر نزاع آمده از هجو و ذم یکدیگر باز نه ایستاده اند. در این ضمن میتوان از ابوالعلاء گنجوی و خاقانی نام برد. علت دیگر و عجیبتری که هجو و مزاح را دراین دوره بیشتر رواج داد و پیش تر برد رفتار بعضی از سلاطین است که برای تفریح خاطر و گرمی مجلس خود شاعران را بهجو دیگران بر می انگیخته اند.[5] مثلاً ممدوح فتوحی مروزی دیر بر نیامیم و تفنیع شاعر استاد آن دوره انوری مامور کرد تا جوابگویی و تلافی اهانتی شود که انوری نسبت بممدوح نموده بود. همینطور به اشاره و فرمان خضرخان (سلطان خضر بن ابراهیم) استاد رشیدی سمرقندی، امیرالشعرا عمعق بخارائی را در مجلس سلطان مذکور بباد هجو گرفت. منتهی وضع اجتماعی ناهنجار ایران در قرن ششم، بعبارت دیگر شیوع فساد و انحطاط اخلاقی بیش از هر وقت وسیلهٔ مؤثری در ترویج و پیشرفت هجو و مزاح و هزل میان شعرا شد.

در دورهٔ بعد یعنی در قرنهای هفتم و هشتم فساد و انحطاط اخلاقی بهمان نحو شیوع میداشته است و در نتیجه شعرای این دوره هم یکدیگر را طرف هجو و تقبیح قرار داده و هم مزاح و هزل پیشگی را اختیار کرده اند. لیکن اکنون

۲ـ شعرالعجم (فارسی)، جلد ۱ ص ۳۴ ۳ـ صفا جلد ۲ ص ۳۵۵ ۴ـ شعرالعجم (فارسی) جلد ۱ ص ۱۶۶ ۵ـ صفا جلد ۲ ص ۲۵۵

سبک و روش آنان عوض شده است. یعنی بعضی از آنها هجو و ذم را برای شاعری لازم و آلتی کارآمد دانسته اند، مانند کمال الدین اسمعیل که میگوید :

هجا گفتن هرچه پسندیده نبود — مبادا کسی کالت آن ندارد
هر آن شاعری کو نباشد هجا گو — چو شیری که چنگال و دندان ندارد[۱۱] ...... الخ

و کمال اصفهانی، بگفتهٔ شبلی نعمانی "هجو و ظرافت را که بواسطهٔ انوری و سوزنی وغیره زبان اوباش شده بود خیلی ظریف و خوشمزه کرد. امرا و سلاطین و قتیکه در دادن صله تعلل میکردند او از هجو و ظرافت کار میگرفت، لیکن بدینسان که خود طرف هم خوشش آمده و کیف میکرد"[۱۲]

شعرای این دوره هم مانند شعرای دوره های پیشین وقتی خواسته اند دست بانتقاد موضوعی بزنند غالباً مقصود خود را بصورت هزل بیان داشته اند. مثلاً در مثنوی مولوی بلخی که اثر بسیار بزرگ عرفانی و اخلاقیست، گاهی به حکایات و تمثیلهایی برخورده میشود که ظاهری بس زشت و رکیک دارد. هرچند صفای سیرت مولوی شک و تردیدی نیست. در این مورد میتوان بعنوان مثال از حکایتهای زیرین ذکر نمود :

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند: — دفتر پنجم
حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست ؟ — دفتر پنجم
حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست . — ایضاً
حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن مینماید. — دفتر چهارم

بهرحال چنین بنظر میرسد که جامعه آنروز از لحاظ اخلاقی بطوری دچار انحطاط و فساد بوده که حتی مربیان اخلاق نیز ناچار بوده اند در موضوع تربیت و ارشاد از ذوق و سلیقه عمومی در پسند موضوعات رکیک و خارج از ادب و نزاکت کار گیرند و باصطلاح دفع فاسد با فسد و درحقیقت افسد بفاسد کنند[۱۳].

سعدی هم در یکی از مجموعه های شعری خود خبیثات نام جوهر طبع خود را در هزل گوئی نشان داده است. اگرچه در کلام همهٔ شاعران این دوره موضوعات هجو و مزاح و هزل مشاهده میشود اما شاعرانی که در این فن بیشتر طبع آزمائی کرده و مضامین تازه و بدیع ایجاد نموده از دیگران اند:

خواجوی کرمانی و سلمان ساوجی و ابن یمین و عبید زاکانی . . .

شاعر مؤخرالذکر بنابر لهجهٔ تند و انتقاد شدید و هزل رکیک خود بر همه سبقت جسته است . اوحدی اصفهانی در بعضی از اشعار خود امرا و اصحاب مال و مکنت و عدم فتوت و مردمی در آنان را بباد هجو گرفته و فساد اجتماعی مثل خیانت عمومی و لواطه و غیره آنرا تقبیح نموده است. در شعر حافظ هجو بمعنی اخص مصطلح آن دیده نمیشود، البته وی در چندین شعر خود پرده دری از صوفی نمایان و نکوهش از ریاکاری و سالوس و اعتنان و اهل علم و غیره آنان کرده است و در این مورد مولوی و سعدی و عبید زاکانی پیشروان وی می باشند.

---

[۱۱] مجله نقوش شماره طنز و مزاح ص ۱۲۸ [۱۲] شعرالعجم (فارسی) ۲ ص ۱۵ [۱۳] شعر و ادب فارسی ص ۲۰۳

باب دوم

هجو و مزاح در دورهٔ سامانیان

فصل اول:
مختصری در اوضاع سیاسی و اجتماعی از آغاز تا دورهٔ سامانیان

فصل دوم:
احوال مجمل شعرای این دوره و بحث مفصّلی در بارهٔ شعر هجویه و پراز مزاح

فصل اول

مختصری در اوضاع سیاسی و اجتماعی از آغاز تا دورهٔ سامانیان

در دورهٔ خلافت عباسیان، ایرانیان برضد آنها یعنی برای برانداختن حکومت عرب از ایران قیامهای[1] پیاپی نمودند. عاقبت طاهر بن الحسین با مامون همداستان شده در چند جنگ سرداران امین را بشکست و بسال ۱۹۸ هـ بغداد را محاصره و تسخیر کرد و امین را کشت. بعد وی در سال ۲۰۵ هـ حکومت تمام بلاد واقع در مشرق بغداد تا اقصی نقاط مشرق ممالک اسلامی را از مامون گرفت و بدینطریق حکومت نیم مستقل تمام ایران بدست یکی از ایرانیان افتاد و این حکومت که بنام حکومت آل طاهر معروفست تا سال ۲۵۹ هـ ادامه داشت. درهمین سال بساط این حکومت بدست یعقوب بن لیث برچیده شد[2] و حکومت صفاریان تأسیس گردید.

یعقوب در عهد حکومت خود کرمان و فارس و هرات و غیرآن را مسخر کرد. در ۲۶۲ هـ بین بغداد و مداین جنگی شد و یعقوب از خلیفه شکست خورد. و در سال ۲۶۵ هـ درگذشت. پس از وی برادر او عمرو تا سال ۲۸۷ هـ حکومت کرد. وی در ۲۸۷ هـ در جنگی که در حوالی بلخ با امیر اسماعیل سامانی اتفاق افتاد، مغلوب و اسیر گشت و "هیچکس را از لشکر او آفت نرسید"[3]. او را ببغداد فرستادند و در ۲۸۹ هـ بامر خلیفه بقتل رسید. امرای صفاری ازان ببعد تا ۲۹۶ هـ حکومت داشتند.

بعد از صفاریان آغاز دولت سامانی، سومین دولت مقتدر و مورث ایرانی دورهٔ اسلامی است که در مدتی قلیل علاوه بر ماوراءالنهر و سیستان، خراسان را تا حدود ری زیر نگین آورد[4].

سامان نام دهی است نزدیک سمرقند و سامانیان که زرتشتی بودند، بارث در آن ده ریاست میکردند. یکی از آنان اسلام آورد و پسر خود را باسم حاکم خراسان، اسدالله بن عبدالله، اسد نام گذاشت[5]. فرزندان اسد بن سامان همراه در اواخر عهد هارون در نتیجه کمکی که بدرخواست مامون در رفع فتنهٔ خراسان کردند شهرت و اعتباری یافتند و در عهد خلافت مامون بفرمان او هریک بحکومت یکی از نواحی خراسان رسیدند، چنانکه نوح بن اسد در سال ۲۰۴ هـ بر سمرقند ولایت یافت[6]. بعد از وفات نوح سمرقند بفرمانروایی برادر او احمد ضمیمه شد و پس از مرگ احمد پسرش نصر جانشین وی گشت (۲۵۰ هـ). و در سال ۲۶۶ هـ بفرمان معتضد عباسی امارت همهٔ ماوراءالنهر بر عهدهٔ او نهاده شد. سپس بر اثر آشوب و تغییر حکومت خراسان وضع بخارا آشفته شده بود. نصر برادر خود اسمعیل را حاکم بخارا معین کرد (۲۷۵ هـ)[7].

بعد از وفات نصر "کار بامیر اسماعیل افتاد فی شهور سنه ثمان و سبعین و مائتین از کاجغر تا بری ملک او بسیط گشت"[8] و او از معتضد منشور امارت گرفت[9] و در ۲۸۷ هـ امیر عمرو بن لیث بدست او گرفتار آمد[10] و خراسان نیز ضمیمه حکومت او گشت و کار حکومت سامانی ازاین هنگام بالا گرفت. در جنگهایی که اسمعیل بعد از آن با محمد بن زید کرد تا ری و قزوین پیش راند، و در جنگ دیگری با ترکان حدود شرقی ایران را از خطر استیلای طوائف زرد پوست رهائی بخشید و بدین ترتیب در سال ۲۹۵ هـ که وی فوت کرد، حکومتی مستقل و نیرومند بوجود آورده بود که بر قسمت بزرگی از ایران تسلط

1- تاریخ بیهقی ص ۶۷، روضة الصفا جلد ۴ ص ۱۰ 2- صفا جلد ۱ ص ۲۰۴ 3- تاریخ بیهقی ص ۶۷ 4- خلاصهٔ تاریخ ایران ص ۸۲

5- تاریخ بیهقی ص ۶۸، صفا جلد ۱ ص ۲۰۴ 6- تاریخ بیهقی ص ۶۸ 7- ایضاً ص ۶۸ 8- ... 9- "و عمرو جمعی حرب کرد تا بگرفتندش، روز سه شنبه یکشب مانده از ربیع الآخر سنه سبع و ثمانین و مائتین" تاریخ سیستان ص ۲۵۶ 10- هم در تاریخ سیستان است که قبل از این جنگ "اسمعیل بن احمد

داشت. پس از وی جانشینان او باین ترتیب تا سال ۳۸۹ هـ بر خراسان و ماوراءالنهر تا کرمان وری حکومت کردند: احمد بن اسمعیل ۲۹۵-۳۰۱ هـ و او را امیر شهید گفتند که غلامان او را کشتند[۹]، نصر بن احمد ۳۰۱-۳۳۱ هـ، نوح بن نصر ۳۳۱-۳۴۳، عبدالملک بن نوح ۳۴۳-۳۵۰ هـ، ابوصالح منصور ۳۵۰-۳۶۶ هـ، ابوالقاسم نوح بن منصور ۳۶۶-۳۸۷ هـ، منصور بن نوح ۳۸۷-۳۸۹ هـ و عبدالملک بن نوح ۳۸۹ هـ[۱۰].

اختلاف شدیدی میان امراء دولت سامانی که علی الخصوص از عهد امیر نوح بن منصور پدید آمد، پادشاهان را در اواخر مستأصل کرد و در نتیجهٔ همین استیصال بود که نوح بن منصور در سال ۳۸۴ هـ از سبکتگین امیر غزنه یاری خواست و سیمجوریان و غیر آنان را که در خراسان خروج کرده بودند از آن سامان بیرون راند و محمود پسر سبکتگین را بالقب سیف الدوله بامارت خراسان گماشت[۱۱]. بعد محمود در سال ۳۸۹ هـ سیمجوریان را نزدیک مرو شکست داد و بر خراسان مستولی شد و حکومت سامانیان را از آنجا برافگند. جانب دیگر ایلک بغراخان در پردهٔ دوستی آخرین پادشاه سامانی را با بزرگان آن سامان مقید و محبوس ساخته دورهٔ حکومت سامانی را بپایان رسانید[۱۲].

در دوره‌یی که سامانیان قسمت بزرگ ماوراءالنهر و خراسان و نواحی دیگر را در اختیار داشتند حکومتها و امرایی هم در ظل عنایات آنان مستقلاً در مشرق بسر می‌بردند مانند امرای چغانیان و خوارزمشاهیان و آل عراق و مأمونیه و خاندان سیمجوریه و نظایر آنان. خدمات مهم این امرا بعلم و ادب شایان توجه است[۱۳].

علت ضعف و زوال حکومت سامانی، صغر سن شاهان اخیر سامانی و اختلاف امرا و وزراء و دخالت ترکان و زنان در امور مملکت بود.

امرای سامانی چون از یک خاندان قدیم ایرانی بودند، بملیت خود علاقهٔ مفرط داشتند. آنان بسیاری از رسوم و آداب قدیم ایرانی را حفظ کردند، و چون غزنویان نیز تربیت یافتهٔ آنان بودند اغلب آن رسوم و قواعد را نگاه داشتند. شاهان سامانی و همهٔ افراد این خاندان علاقهٔ شدید بزبان فارسی و نظم و نثر آن داشته‌اند، و از بین شعرا را مورد تشویق و انعام قرار میدادند. این شاهان نویسندگان را بترجمهٔ کتب معتبری بنثر فارسی تشویق میکردند. این توجه سامانیان بزبان و ادب فارسی باعث شد که ادبیات فارسی که از عهد طاهریان و صفاریان بوجود آمده بود بسرعتی عجیب طریق کمال گیرد و شاعران و نویسندگان بزرگی بوجود آیند و بنیاد ادب فارسی بنحوی نهاده شود که اسباب استقلال ادبی ایران بهترین وضعی فراهم گردد. علاوه بر شاهان معارف پرور سامانی که بعضی از آنان شاعر هم بوده اند، وزرای دانشمند دانش دوست هم وجود داشتند که در ترویج علوم و ادبیات می کوشیدند[۱۴].

سامانیان نسبت بفرق و مذاهب مختلف عدم مزاحمت را نشان میداده اند. چنانکه بیشتر اتفاق می افتاد که در دربار آنان افرادی از مذاهب گوناگون با نهایت آزادی عقیده و مصونیت زندگی و کار میکرده اند، و هیچکس از حیث اظهار عقاید علمی و دینی و مذهبی دچار تضییقاتی نبوده است، و این امر از مهمترین اسباب رواج علم و نظر و اشاعهٔ

اندر ماوراءالنهر منادی کرد که عمرو آمد که ماوراءالنهر بگیرد و مردمان بکشد و مالها غنیمت کند و زنان و فرزندان برده کند، چون چنین بود مردم اندر ماوراءالنهر کسی بود مردان کاری همه با او برخاستند و بحرب عمرو آمدند. گفتند بمردی کشته شویم به از آنکه اسیر. (ص ۲۵۵)

[۹] تاریخ بیهقی ص ۲۹، نیز برای تفصیل رجوع شود بتاریخ سیستان ص ۲۹۲ ببعد [۱۰] تاریخ بیهقی ص ۲۹، صفا جلد ا ص ۲۰۵ ببعد [۱۱] برای تفصیل رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۳۶ ببعد [۱۲] صفا جلد ا ص ۲۰۶، ۲۰۷ [۱۳] ایضاً و شفق ص ۳۹

حکمت و علوم عقلی میتوانند باشد . و از اینجاست که میتوان گفت دورهٔ سامانی دورهٔ رونق ادب و علم و عصر آزادی افکار و کمال تمدن اسلامی در ایرانست .

وضع اجتماعی :

در این دوره غلبه با عنصر ایرانی بود و حکومت ایران تقریباً در همهٔ آن دوره در دست ایرانیان بود بجز مدتی که غلامان ترک غزنوی و مهاجمان ترک نژاد ایلک خانی در مشرق ایران قدرت یافتند و شروع ببر انداختن خاندانهای ایرانی کردند . لیکن در همان مدت مرکز و شمال و جنوب و مغرب ایران و عراق عرب در دست امرای ایرانی بود و تاریخ قطعی تسلط حکومتهای ترک نژاد از تسلط سلجوقیان در سال ۴۳۱ هـ بر خراسان آغاز شد .

در این دوره ملت ایران توانست استقلال از دست رفتهٔ ایران را تجدید کند و زبان فارسی را چون زبان مستقل با ادبیات پر ثروت آن بوجود آورد و آداب و رسوم ایران را از خطر نابود شدن رهائی بخشد . بسبب آزادی افکار و عقاید و اعتنا به حفظ سیاست ملی و نژادی در این دوره بنیاد حماسه ها و داستانهای ملی ایران گذاشته شده .

در این دوره بعضی از خانواده های قدیم ایرانی ، مثل آل مرزبان بن زادبه و آل ابی صفیه و غیر آنان ، نه تنها در امور سیاسی بلکه در امور دیوانی و علمی وارد میشده و شهرتی بدست میآورده ...... و برای نگاهداری سلسلهٔ انساب و اثبات شرف نسبی میکوشیده اند . بویژه رعایت نسب برای پادشاهان و امرا لازم بود چنانکه هیچ یک از سلاطین و مدعیان سلطنت ایران در قرن سوم و چهارم نبوده اند که نسب خود را بنوعی بشاهان و پهلوانان قدیم نرسانند . حتی بعضی چون بامارت و سلطنت رسیدند بجعل نسب ناصحیحی برای خود ناگزیر شدند مثل پسران بویهٔ ماهیگیر کار غلو در این موضوع بجائی کشیده بود که غلامان نوخاستهٔ ترک و مهاجمان زرد پوست اوایل قرن پنجم هم بجعل نسب برای خود مبادرت میکردند مانند آل سبکتگین که نسبت خود را بیزدگرد شهریار میرسانیدند .

در این دوره بیشتری از آیینها و رسوم ایرانی همچنان بقوت باقی بود و بازماندهٔ اصول طبقاتی ایران قدیم در برخی از دربارها هنوز رعایت میشد . و اعیاد و رسوم ملی در دربارهای سلاطین و در میان عامهٔ مردم متداول بود . نزد مسلمانان دیگر نواحی ممالک اسلامی این رسوم و اعیاد از آداب و عادات کفار بود ، و ایرانیان از اقامهٔ آنها خودداری نمی ورزیدند . در بسیاری از نواحی ایران تقویم اوستائی معمول بود و حساب اعیاد نیز برسم اواخر عهد ساسانی نگاه داشته میشد و نسبت بایام هم همان عقاید معمول در عهد ساسانی هنوز رواج داشت .

از مهمترین خصائص این دوره آبادانی و وسعت بلاد و فزونی جمعیت و ساکنان آنها و ثروت سرشار اهالی و وجود خاندانهای ثروتمند قدیم در آنها بوده است . ثروت شاهان و امرا نیز بهمین نسبت بوده است . بنا بگفتهٔ ابن حوقل مملکت آل سامان بوفور نعمت و ثروت بسیار معروف بوده است .

در این دوره انواع بنده و برده در نواحی ایران زندگی میکرده اند . و اینها معمولاً اسیرانی بودند که در غزوها و حملات سرحدی هند و سند و نواحی ترک و روم و غیره بدست مسلمانان می افتادند . این بردگان پس از تربیت ، بمعرض خرید و فروش در می آمدند . در دستگاه سامانیان و دیالمه غلامان و کنیزکان ترک بسیار

همه با کمی تصرف و اضافه ...... از صفا جلد ۱ ص ۲۱۸ ببعد

بوده اند. علتش این بود که کنیزان در حسن و زیبائی این غلامان در شجاعت شهرة داشتند. در رسم برده خریدن و انواع بردگان و خدمات گوناگون که بایشان واگذار میشد آداب خاصی معمول بود و اصولاً این کار خود علمی خاص تلقی میشد.

چنانکه ذکر گردید غلامان ترک برای امور لشکری خرید و تربیت می شدند و بقول نظام الملک "هنوز در عهد سامانیان این قاعده برجای بوده است که بتدریج براندازهٔ خدمت و هنر و شایستگی غلامان را درجه می افزودند"[۱۵]. در اواخر عهد سامانیان عده یی از این غلامان که بمراتب عالیه رسیده بودند در دستگاه دولتی بسر می بردند و قسمتی از اغتشاشات اواخر دورهٔ سامانی مولود دسایس همینان بود. این غلامان هم بعد از وصول بمراتب بزرگ خود غلامانی می خریدند.

این غلامان ترک هرگاه فرصتی می یافتند خداوندان خود را بقتل می رسانیدند یا برآنان خروج میکردند و بخلع و حبس آنان مبادرت میکردند، چنانکه احمد بن اسمعیل و مرداویج و مسعود بن محمود بدست غلامان خود کشته شدند و البتگین و بکتوزون و لباسیری و بسیاری دیگر از غلامان سامانیان و آل بویه در اواخر عهد آن دو سلسله نسبت بپادشاهان سامانی و بویی راه عصیان پیش گرفتند و بخلع و حبس آنان مبادرت کردند. مثلاً منصور بن نوح را امرای ترک او کور کردند و از سلطنت برداشتند و برادر او عبدالملک را بر تخت نشاندند. وقس علی هذا.

کنیزکان ترک و شبه قاره پاک و هند هم در دستگاه امرا و رجال و مردم ثروتمند و در حرمسرای آنان بسر می بردند و طبعاً از آمیزش مردم ایران با آنان اختلاطی در نسل حاصل می شد. این حال بمذاق ایرانیانی که بحفظ نژاد علاقه داشته اند خوش نمی آمد، چنانکه جاعلان "نامهٔ رستم فرخزاد" از این وضع اظهار خشم کرده و نژادی را که ازین طریق پدید می آمده نژادی نامناسب دانسته اند و علاوه براین درهمین نامه از مفاسدی که نتیجهٔ ورود غلامان ترک در امور اداری و اجتماعی بود اظهار ناخرسندی شده است.

در نتیجهٔ حسن و زیبائی کنیزکان ترک اثر آنان در ادب فارسی بسیار است، بخصوص از وقتی که شعرا بر اثر کثرت صلات امرا صاحب نعمت شدند و غلامان و کنیزکانی در دستگاه برخی از آنان جمع آمدند معاشقات شعرای فارسی زبان و حتی امرای ایرانی با آنان فزونی گرفت.

از نتایج تسلط غلامان ترک یکی برافتادن خاندانهای قدیم ایرانیست. این غلامان بر اثر طمع شدید بجمع مال همیشه در حال مصادرهٔ اموال مردم بودند و حتی بتهمت های مختلف هم آنانرا وادار بتسلیم اموال خود میکردند. نتیجهٔ این امر آن شد که اعتماد مردم از دولتها سلب شود و فساد و سوء رفتار زورمندان بر عموم مردم فزونی گیرد و توجه بعلم و ورع در مشاغل از دستگاههای حکام و امرا رخت بربندد. ازین گذشته تسلط این قوم مایهٔ رواج مقدار زیادی از لغات ترکی در زبان فارسی گردید. و این وضع بویژه با هجوم سلجوقیان و طوائف ترک دیگر در قرن پنجم شدت گرفت.

اثر دیگر تسلط غلامان رواج تعصب دینی و ضعف بعضی از مذاهب و قوت برخی دیگر است.

---

[۱۵] صفا جلد ا ص ۲۲۳ بالشاره به سیاستنامه

فصل دوم

رودکی

ابوعبدالله جعفر بن محمد بن حکیم متخلص به رودکی، مولدش قریهٔ "بنج" از قرای رودک سمرقند، بهمین نسبت (رودک) رودکی خوانده شد. ولادتش در اواسط قرن سوم اتفاق افتاده باشد. در هشت سالگی قرآن حفظ کرد و شعر گفتن گرفت. آوازی خوش و صوتی دلکش داشت. بعضی میگویند از مادر کور بزاد و بنابر بعضی در قسمتی از زندگانی خود بینا بود و بعد کور شد. در بربط نوازی ماهر بود و زود شهره اش باطراف رسید. وقتی امیر احمد بن نصر سامانی، امیر خراسان، آوازه اش شنید و یرا مقرب خویش گردانید. بر اثر تقرب با امیر نصر و صلات و جوایز وزیران و امیران وی ثروت و مکنت فراوان تحصیل کرد. وی ممدوحان دیگر هم داشت. سال فوتش ۳۲۹ هـ نوشته اند. در مولد خود بخاک سپرده شد. شعرای بعد او را بلقب سلطان الشعرا و استاد شعرا یاد کرده اند[1].

از کلام رودکی فقط ۹۶۰ شعر در دست است[2]. و در این مقدار قلیل تنها چند بیت هجویه است که از آنها بخوبی میتوان دریافت که رودکی شاعری بسیار هجو و ناسزا گو نبوده است. و آنچه که گفته در آن دامن متانت و احتیاط را از دست نداده است. اهاجی او را با اهاجی دیگران فرقست. نیز او در هجوها نه تهمت ناموسی بدشمنان خود زده و نه دریدگی کرده است. اگر گاهی بسیار خشمگین هم میشده باز هم از مبالغه و دریدگی ابا ورزیده است. مثلاً هجو زیر در حق کسی است که پدرش در گورستان قرآن میخوانده و مادر وی بر در خانه ها دف میزده است:

آن خر پدرت بدشت خاشاک زدی   مامات دف و دو رویه چالاک زدی

آن بر سر گورها تبارک خواندی   وین بر در خانها تبوراک زدی

استاد فقید سعید نفیسی پس از شرح این رباعی می نویسد که "چنین کس را که پدرش در گورستان قرآن میخوانده ...) اگر شاعری بزرگ رسد و شاعری چون رودکی را بیازارد کمترین کیفر او همین رباعیست که بهیچ وجه تهمتی یا ناسزایی در آن نیست. اینجا نیز شاعر رقت معانی و دل انگیزی الفاظ خویش را از دست نداده است"[3]

هم بقول نفیسی اگر رودکی" بسیار خشمگین نباشد هجو او چنان خفیف و بی آزار است که شاید آن کسی که وی را هجو کرده است خود از شنیدن این بیت نرنجد که او گوید:

وین مژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت   برهاناد از وی ایزد جبار ... مرا"[4]

و یا مثلاً این دوبیت:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد   چون تو یکی سفلهٔ دون و زکور

خواجه ابوالقاسم از ننگ تو   برنکند سر بقیامت ز گور[5]

بنا بگفته شبلی نعمانی" پوشیده نیست که مسئله هجو و هجاء دامن شعر و شاعری فارسی را لکه دار ساخته است، لیکن رودکی در هجویات هم از متانت و واقع گوئی خارج نشده است"[6].

شبلی در حق ادعای خود این دوبیت بعنوان مثال آورده است:

۱ـ صفا جلد اول ص ۳۷۱ - ۳۷۴
۲ـ محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی ص ۵۰۲
۳ـ ایضاً ص ۵۱۷
۴ـ ایضاً
۵ـ ایضاً ص ۵۰۲
۶ـ شعرالعجم (ترجمهٔ فارسی) جلد اول ص ۴۴

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور — بخدمت آمد نیکو سگال و نیک اندیش

پسند باید مر خواجه را پس از ده سال — که باز گردد پیر و پیاده و درویش[۷]

هم این سه هجو زیرین که معلوم نیست مخاطبان آنها چه کسانی بودند، نمودار متانت، رودکی و سادگی و بیرنگی که و صف اساسی شعر اوست، میباشد. بخصوص قطعهٔ دومین شامل تعبیر و مضمون تازه و جذاب است.

در قطعهٔ اول نیکنامی طرف هجو را مشکوک دانسته ابزای نان دام و زرق قرار میدهد:

بنام نیک تو خواجه، فریفته نشوم — که نام نیک تو دامست و زرق مر نان را

کسی که دام کند نام نیک از پی نان — یقین بدان تو که دامست نانش مر جان را[۸]

و در این قطعه گویا صنعت ذم شبیه بمدح را بکار برده مهجو را به شیری تشبیه میکند که از دیو نسل پذیرفته باشد و یا آهویی باشد که بکر الش گفته باشند. بعد شاعر او را به آفتاب چابک قدمی نشان میدهد که روی ذره جولان مینماید:

ضیغمی نسل پذیرفته ز دیو — آهوی نام نهاده بکران

آفتابی که ز چابک قدمی — بر سر ذره نماید جولان[۹]

هست بر خواجه پیخته زفتن — راست چون بر درخت پیچد سن

این عجبتر که می نداند او — شعر از شعر و خنب را از خن[۱۰]

رودکی در مذمت و نکوهش اسب خویش هم چیزی گفته ولی از آن تنها این یک شعر در دست است از این یک شعر حدس میتوان زد که وی در این هجو نیز مبالغه ای بکار نبرده و از واقع گویی خارج نشده باشد:

بود آغور و کو بیچ و لنگ و پس من — نشسته برو چون کلاغی بر آغوز[۱۱]

تعداد اشعار هزلیه و پر از مزاح رودکی هم بسیار کم است. مثلاً در هزل فقط دو شعر ذیل است که وقاحت دارد. شعر اول گویا از طرف زنی گفته شده باشد. :

.. ر آلوده بیاری و نهی در .. من — بوسهای چند برو بر نهی و بر لس من[۱۲]

یک سو نهمش چادر یکسو نهمش موزه — این مرده اگر خیزد ورنه من و چلغوزه[۱۳]

و این نمونه ای از شعر مزاح آمیز وی:

شب زمستان بود و کپی سرد یافت — کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت

روبیان آتش همی پنداشتند — پشتهٔ آتش بدو بر داشتند[۱۴]

—×—

[۷] ایضاً [۸] مجموعهٔ... رودکی ص ۴۹۲ [۹] ایضاً ص ۵۰۹ [۱۰] ایضاً ص ۵۰۵

[۱۱] ایضاً ص ۵۰۰ [۱۲] ایضاً ص ۵۲۷ [۱۳] ایضاً ص ۵۲۹ [۱۴] ایضاً ص ۵۳۲

مصعبی

ابوطیب محمد بن حاتم مصعبی، مادح رودکی و وزیر نصر بن احمد سامانی بوده، مدتی صاحبدیوان رسالت همان[۱] پادشاه و از کتاب مشهور بود. در ربع دوم قرن چهارم هجری بفرمان نصر کشته شد. شاعر چیره دستی در فارسی و عربی بود[۲]. اشعار زیرین وی در تقبیح جهان است. او جهان را بیوفای که باکسی نمی سازد، نشان میدهد... و از آن بعد آنرا خوک پلیدی قرار داده بعضی تضادات را که بسبب بیعدالتی آن بوجود آمده است، میشمارد مثلاً اینکه این دنیا برای بعض مردم بهشت و برای بعضی گویا دوزخ است. سپس از او سؤال میکند که چرا زیرکان دستخوش تنگروزی می باشند ولی ابلهان بر مرفه الحالی بسر میبرند، چرا طاوس و دراج (ارباب دانش و هنر) عمر کوتاه دارند و مار و کرگس (اصحاب ظلم و جور و جهل و نادانی) از زندگانی طویلی بهره مندند. منتهی شاعر جهان را وارون کار گفته آنرا طعن ناکس نوازی میزند.

این قطعه نمونهٔ خوبی از اشعار ساده و بی پیرایهٔ متقدمین است که باکمال روانی سروده شده و از هرنوع تکلف و تعبیرات و تشبیهات دور از کار و طبیعت بری است و در عین حال انسجام کلمات را دارا میباشد:

جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپائی و باکس نسازی
چو ماه از نمودن چو خور از شنودن — بگاه ربودن چو شاهین و بازی
چو زهر از چشیدن چو چنگ از شنیدن — چو باد از بزیدن چو الماس گازی
چو عود قماری و چون مشک تبت — چو عنبر سرشته یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آزر — بباطن چو خوک پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی پراگنده نعمت — برین سخت بسته بر آن نیک بازی
همه آزمایش همه پر نمایش — همه پر درایش چو زرگر طرازی
چرا زیرکانند بس تنگ روزی — چرا ابلهان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته — چرا مار و کرگس زید در درازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چرا شصت و سه زیست آن مرد تازی
اگر نه همه کار تو باژگونه — چرا آنکه ناکس تر او را نوازی
جهانا همانا ازین بی نیازی — گنه کار ماییم تو جای آزی[۳]

منجیک ترمذی

ابوالحسن علی بن محمد منجیک از اهل ترمذ و شاعران بزرگ نیمهٔ دوم قرن چهارم است. وی علاوه بر قوتی که در مدح گوئی داشت در هجو و هزل نیز سرآمد شاعران عهد خود شمرده میشد[۴] و بقول عوفی «کسی از تیر طعنش نرستی و از هجوش نجستی»[۵]. او خود در جای میگوید:

از آدم اندرون تو نبارک گی نماند — تورا جهان بدست منجیک نام ماند[۶]

تنها دو شعر ذیل که ساده ترین و در عین حال تندترین نمونهٔ هجو و هنر آفرینی است، بدست آمد:

ای خواجه مر مرا بهجا قصد تو نبود — جز طبع خویش را بتو بر کردم آزمون
چون تیغ نیک کش بسگی آزمون کنند — وان سگ بود قیمت آن تیغ رهنمون

[۱،۲،۳] شعرای بزرگ ایران ص ۱۰، ۱۱، صفا جلد ۱ ص ۳۹۳، ۳۹۴ [۴] صفا جلد ۱ ص ۴۲۲ [۵] ایضاً [۶] ایضاً ص ۴۲۶ [۷] ایضاً ص ۴۲۶

تاریخ بیهقی ص ۳۷۷، ۳۷۸،

باب سوم

هجو و مزاح در دورهٔ غزنویان

فصل اول :
مختصری در اوضاع سیاسی و اجتماعی در دورهٔ غزنویان

فصل دوم :
احوال مجمل شعرای این دوره و بحث مفصّلی دربارهٔ شعر هجویه و پُر از مزاح

فصل اول

مختصری در اوضاع سیاسی و اجتماعی
در دورهٔ غزنویان

در اواخر عهد سامانیان در نتیجهٔ تسلط غلامان ترک نژاد در دربار آنان و علل دیگر که پیش از این تذکر داده شده است، زمام ادارهٔ سلطنت وسیع از دست سامانیان بیرون رفت، چنانکه خراسان و ماوراءالنهر مدتی دراز در حالت جنگ و اختلاف و خونریزی و نفاق بماند. وقت امرای دولت سامانی از وسط قرن چهارم ببعد بسعایت و کشتن یکدیگر و عصیان بر پادشاهان میگذشت. عاقبت این چنین وضعی ــ سعایت امرا میان منصور بن نوح و البتگین، حاجبی از غلامان که بمرتبهٔ سپهسالاری خراسان رسیده بود ــ البتگین را ناگزیر کرد با غلامان خود و دسته‌یی سپاه بهزار از خراسان بیرون رود و در سال ۳۵۱ هـ حکومتی در خارج از قلمرو سلطنت سامانیان در شهر غزنه تشکیل دهد. لیکن هنوز چندی از استقرار او در آن دیار نگذشته بود که درگذشت. و جانشینان او تا حدود سال ۳۶۶ هـ کاری از پیش نبردند. درین سال یکی از غلامان البتگین بنام سبکتگین که هم داماد او شده و هم در دستگاه وی بمراتب عالیه رسیده بود جای وی را گرفت. ازین هنگام حکومت غزنوی از خاور تا باختر توسعه یافت. ناصرالدین سبکتگین در ولایت سند شروع بفتوحاتی کرد. و در سال ۳۸۴ هـ هم بدرخواست نوح بن منصور سامانی برای فرونشاندن طغیان آل سیمجور و دیگران بر خراسان تاخت و آنرا در تصرف خود آورد و سپهسالاری آن را با لقب سیف الدوله برای پسر خود محمود گرفت. وی خود نسبت بامرای سامانی حق ناشناسی نکرد و اطاعت ظاهری خود را همچنان محفوظ داشت و پس از فوت او (شعبان ۳۸۷ هـ بعمر ۵۶ سال) محمود نیز که هنوز سمت سپهسالاری خراسان داشت همچنان در ظاهر نسبت بامرای سامانی راه اطاعت می سپرد. تا در سال ۳۸۹ هـ از اطاعت آنان بیرون آمد و مقارن همین اوقات امرای آل افراسیاب حکومت سامانی را در ماوراءالنهر برانداختند و محمود رسماً خراسان و خوارزم را بر متصرفات خود افزود. گویا اقتدار غزنویان در دورهٔ محمود سبکتگین آغاز گردید. محمود استعداد نظامی داشت و در اندک مدت قوی‌ترین حکمران خطهٔ ایران گردید. وی باوجود وصیت پدر خویش برادر خود اسمعیل را از امارت معزول کرد. بعد همهٔ متصرفات غزنویان را در دست گرفت و بر اثر تدبیر و شجاعت بفتوحات پیاپی در ایران و شبه‌قارهٔ پاک و هند توفیق یافت. وی «در سنه ست عشر و اربعمائه لشکر بدیار هند کشیده بتخانهٔ هاری سومنات) ویران کرده و اصنام را بشکست». محمود غزنوی ۱۲ بار باین شبه قاره (پاک و هند) بجنگ برخاست و از معابد اینجا مثل سومنات و غیر آن خزائن ببرد و پنجاب را برای همیشه بقلمرو فرمانروائی خود ملحق ساخت. در سال ۴۲۱ هـ که سال مرگ اوست، از حدود ری و اصفهان تا خوارزم و ولایت گجرات و سواحل عمان در شبه‌قاره در تصرف او بود.

محمود اول کسی است که از میان پادشاهان عنوان سلطنت بروی نهاده شد. وی مرد جنگجوی و مدبر با سیاست بود.

---

۱ سلطنت غزنویان ص ۱ ۲ بنا بر صاحب آداب الحرب والشجاعه «سبکتگین در شجاعت و مبارزی همتا نداشت و هیچ وقت او را هزیمت نبود و هیچ دشمن پشت او ندید» ص ۳۰ ۳ روضة الصفا جلد ۴ ص ۱۳۸، فرشته جلد ۱ ص ۲۱، صفا جلد ۱ ص ۲۱۴، سلطنت غزنویان ص ۱۸ ۴ برای بعضی از احوال ابتدائی سبکتگین رجوع شود به تاریخ بیهقی ص ۲۰۱ به بعد ۵ روضة الصفا جلد ۴ ص ۳۲، فرشته جلد ۱ ص ۲۲ ۶ روضة الصفا جلد ۴ ص ۴۱ ۷ برای تفصیل فتوحات وی رجوع شود به روضة الصفا جلد ۴ ص ۴۴ به بعد و فرشته ص ۲۲ به بعد

پس از محمود پسرش محمد چند ماهی حکومت کرد[7]. ولی مسعود که هنگام فوت پدر در عراق بود، بخراسان لشکر کشید و سران سپاه غزنوی محمد را اسیر کردند و در نتیجه مسعود روی تخت سلطنت نشست. وی تا سال ۴۳۲ که سلطنت میراند. واگرچه مردی شجاع و کریم الاخلاق بود و سخاوتی مفرط داشت و با علما و فضلا مجالست نموده درباره ایشان انواع احسان و امتنان بتقدیم رسانیدی[8]، با اینهمه شرابخوارگی و عیاشی و سوء تدبیر سلطنت او را از میان برد و مایه غلبه آل سلجوق بر ایران شد و دوره اول غزنوی با شکست او از سلجوقیان در نزدیک حصار دندانقان مرو (۴۳۱ هـ) وقتل او[9] بدست غلامانش هنگام فرار از غزنین (۴۳۲ هـ) بپایان رسید.

چون نظری بآغاز و انجام این دوران افکنیم می بینیم ایران از سلطه مستقیم خلیفه بیش از پیش خارج گردید[10].

محمود بزبان و ادبیات فارسی مانند بعض دیگر از پادشاهان غزنوی خدمت کرد زیرا شعراء و ادبا را حرمت گذاشت و بی جهت نیست که سخنگویان بزرگ مانند عنصری و فرخی و فردوسی او را مدح کرده اند. میتوان گفت محمود در حمایت شعراء و نویسندگان تقلید شاهان سامانی را می نموده و میخواسته است شعراء او را با سخنان نیکو ستوده حامی دین و سلطان مسلمینش خوانند[11]. بعضی از اعقاب محمود مانند سلطان مسعود و ابراهیم نیز طرفداران گویندگان و ادیبان بودند. صاحب تاریخ بیهقی درباره مسعود می نویسد " و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه نبود چنانکه در یک شب علوی زینبی (زینتی؟) را که شاعر بود یک پیل وار درم بخشید... شعرا را و هم چنان ندیمان و دبیران را و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی[12]" ولی در اینکار بپایه محمود نرسیدند، مخصوصاً که غزنویان معرض هجوم سلجوقیان گردیده و از ترویج علم و ادب باز ماندند.

دوره دوم غزنویان:

چنانکه پیش از این گفته شد دوره اول غزنویان تا پایان عهد سلطان مسعود (۴۳۲ هـ) امتداد یافت. بعد در نتیجه شکست از سلجوقیان[13] سلطان مسعود راه شبه قاره پاکستان و هند پیش گرفت و فرزند خود امیر مودود را امارت بلخ داد. لشکریان و غلامان عاصی مسعود را در ۴۳۲ هـ کشتند. امیر مودود پس از آگهی از این واقعه بغزنین تاخت[14] و لشکریان عاصی شده و مخالفان پدر را از میان برد و بدینگونه دوره دوم غزنویان آغاز شد و از ۴۳۲ هـ تا ۵۸۲ هـ یا ۵۸۳ هـ ادامه یافت. در این دوره ۱۳ پادشاه سلطنت کردند که در میان آنان طغرل کافر نعمت یکی از غلامان غزنوی نیز بود که عز الدوله عبد الرشید غزنوی را در سال ۴۴۰ هـ بقتل آورد و تا ۴۴۳ هـ بغصب حکومت راند. از دوره سلطنت مودود تا عهد پادشاهی ابراهیم بن مسعود مدتی میان سلجوقیان و غزنویان جنگ و ستیز ادامه داشت تا سلطان ابراهیم و ملکشاه صلح کردند. بنا بگفته مؤلف آداب الحرب والشجاعة " در وقت سلطان رضی ابراهیم... ملکشاه سلجوقی لشکر انبوه جمع کرد از خوارزم و خراسان و عراق و قصد کرد تا بغزنین آید. سلطان... مقرر رشید را... بنزدیک ملکشاه برسالت فرستاد (وی با تحف و هدایای بسیار پیش ملکشاه رفت، چندی آنجا بماند و عاقبت روزی بملکشاه) گفت: حکم نخست اینست که از

---

[7] تاریخ بیهقی ص ۱ ببعد، روضة الصفا جلد ۴ ص ۵۰۴، فرشته جلد ۱ ص ۴۰ [8] روضة الصفا جلد ۴ ص ۲۰۷ [9] بعضی گویند زنده در چاهی کرده بخاک انباشتند. فرشته جلد ۱ ص ۴۴ [10] براون جلد ۱ (فارسی) ص ۵۴۶ [11] شفق ص ۵۸ [12] تاریخ بیهقی ص ۱۳۱
[13] برای تفصیل رجوع به تاریخ بیهقی ص ۶۰۲ ببعد [14] روضة الصفا جلد ۴ ص ۴۸، فرشته جلد اول ص ۴۷ [15] فرشته جلد ۱ ص ۴۷

عزیمت کردن بسوی غزنین باز گردی که لشکر تو تاو و طاقت آن لشکر ندارد که ترا یکنوع لشکر است مارا ده نوع ، گفت : عزیمت فسخ کردم ، گفت دیگر دختری باید که بخداوندزاده ما امیر علاء الدوله مسعود دهی تا خانها یکی شود و مخالفت از میان برخیزد ، گفت من دختر ندارم اما عمتی هست مرا بعراق ، دختر چغر بیگ داود ، نام زد کردم ، کس بفرست تا بیارند و بدان حضرت برند و بر فور فرمود تا بعراق نامه نوشتند که عمت خویش را با ... مسعود بزنی دادم ..."[66]

شاهان غزنوی پس از شکست مسعود از سلاجقه تنها با فغانستان و سیستان و ولایت سند اکتفا کردند لیکن بتدریج دایرهٔ حکومت آنان تنگتر شد . بعد سلاطین غوری قوت گرفته حتی غزنین را نیز در پایان عهد سلطنت خسرو شاه بن بهرامشاه (۵۴۷ - ۵۵۵ ھ) از دست غزنویان بیرون آوردند و بنابر بعضی اقوال پایتخت غزنویان بعد از این واقعه بلاهور انتقال یافت ، چنانکه در تاریخ بیهق آمده است : " ملک ایشان (غزنویان) از دیار خراسان و عراق منقطع گشت و با غزنی افتاد فی شهور سنه ثمان وعشرین واربعمائه ، و از غزنین منقطع شده است و با دیار لوهاوور (لاهور) و برشاوور (پیشاور) و آنطرف افتاده از سنه خمس خمسین و خمسمائه ..."[67]

سلاطین غور به غزنه قناعت نکردند و هر سال قسمتی از بلاد متصرفه خسرو ملک را تسخیر نمودند . سلطان معزالدین محمد سام در سال ۵۷۷ ھ تا در لاهور لشکر کشید و کودک خردسال خسرو ملک را با فیل نامی وی بیغما گرفته بغزنی آورد و در سال ۵۸۲ ھ با خسرو ملک طرح دوستی افگند ، ولی طولی نکشید که بر لاهور حمله آورد و خسرو ملک را اسیر نمود و در سال ۵۹۸ ھ خسرو ملک و پسرش (آخرین پادشاه غزنوی) را شهید کردند[68] . بهمین جهت خسرو ملک را بلقب " ختم الملوک " یاد کرده اند[69] .

فهرست تاریخ جلوس سلاطین غزنه ، در شبه قاره پاک و هند ، پس از سلطان ابراهیم از اینقرار است :

سلطان مسعود ثالث	۴۹۲ ھ	سلطان شیرزاد	۵۰۸ ھ
سلطان ارسلان شاه بن مسعود	۵۰۹ ھ	سلطان بهرامشاه بن مسعود	۵۱۲ ھ
سلطان خسروشاه بن بهرامشاه	۵۴۷ ھ	سلطان خسرو ملک بن خسروشاه	۵۵۵ - ۵۸۲ ھ

در دورهٔ دوم غزنویان اگرچه از حیث تأثیر در سرنوشت سیاسی ایرانی بی ارزش است لیکن برای اشاعهٔ زبان و ادب فارسی خالی از اهمیت نیست ، زیرا اولاً ادامهٔ حکومت در متصرفات غزنوی شبه قاره پاک و هند باعث شد که زبان و ادب فارسی در آنجا بیشتر ریشه کند و رواج یابد و ثانیاً (بعد از مسعود) بعضی از پادشاهان غزنوی غالباً دوستدار این شعر و ادب بودند وعده یی از شاعران بزرگ مثل مسعود سعد سلمان و مختاری و حسن غزنوی و سنائی و ابوالفرج رونی وغیر آنان در دربار آنان زیسته و ایشانرا مدح گفته اند[70] .

وضع اجتماعی :

بحثی که در بارهٔ وضع اجتماعی در دورهٔ سامانیان بیان شده است شامل دورهٔ غزنویان در ایران نیز می باشد زیرا دورهٔ مزبور متعلق است بقرن چهارم و نیمهٔ اول قرن پنجم ، بدینجهت در اینجا از این مطلب صرف نظر میشود .

---

[66] ص ۱۸ - ۲۲ و بقول فرشته این زن دختر خود ملکشاه بود چنانکه می نویسد " سلطان ابراهیم را در اوایل سنوات جلوس با سلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد و دختر سلطان ملکشاه سلجوقی را در عقد نکاح پسر خود مسعود در آورده ابواب مصادقت مفتوح ساخت " - فرشته جلد ۱ ص ۴۸

[67] تاریخ بیهق ص ۷۱ [68] سلطنت غزنویان ص ۲۷۱ [69] روضة الصفا جلد ۴ ص ۵۰ ، فرشته جلد ۱ ص ۵۲

[70] برای تفصیل رجوع به روضة الصفا جلد ۴ ص ۵۰ ، فرشته جلد ۱ ص ۴۹ - ۵۲ ، سلطنت غزنویان ص ۲۷۲ [71] صفا جلد ۲ ص ۵

فصل دوم

فردوسی

شاعر بزرگ حماسه سرای ایران استاد ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی در حدود سال ۳۲۹[1]-۳۳۰ھ در قریهٔ باژ (طوس) متولد گردید. وی از خانوادهٔ دهقانان طوس و صاحب مکنت و ضیاع و عقار بود. ...

دقیقی شاعری بزرگ عصر سامانی که در حدود ۳۶۸ - ۳۶۹ھ کشته شد، چند سال پیش از فوت خود شروع بنظم شاهنامهٔ ابومنصوری کرده بود، اما هنوز بیش از هزار بیت نه گفته بود که بقتل رسید. فردوسی دنبال کار او را گرفته در دورهٔ جوانی ۳۷۰-۳۷۱ھ[2] شروع بنظم شاهنامه کرد و پس از ۳۱ یا ۳۲ سال (۴۰۱-۴۰۲ھ) آنرا بتکمیل رسانید و بنام سلطان محمود غزنوی که هشت یا نه سال قبل از ختم شاهنامه به دربار او پیوسته بود، انتساب کرد، ولیکن بعد بعلل مختلف دل آزرده و پریشان از غزنین بخراسان و از آنجا به خدمت سپهبد شهریار از آل باوند - طبرستان - رفت و همانجا، چنانکه نظامی عروضی میگوید "محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند[3]، و میخواست بنام او در آورد ولی شهریار موافقت نکرد و گفت "محمود خداوندگار منست تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم، محمود خود ترا خواند و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند[4]." ظاهراً فردوسی این هجو را بصد هزار درم بشهریار فروخت و پس از آن بخراسان بازگشت و در مولد خود بسر میبرد تا بسال ۴۱۱ یا ۴۱۶ھ بحق پیوست و همانجا مدفون گردید[5].

بنا بگفتهٔ دکتر ذبیح الله صفا "فردوسی پس از تقدیم شاهنامه بمحمود نیز همواره مشغول تجدید نظر در آن بود و از آنجمله در سنین نزدیک بموت خود یکبار در آن تجدید نظر کلی کرد و بعضی ابیات بر آن افزود و یا برخی ابیات را تصحیح کرد و تغییر داد و این آخرین تجدید نظر شاعر است که در شاهنامه نموده"[6].

علاوه بر شاهنامه که مشتمل است بر شصت هزار بیت، مثنوی دیگری نیز بنام یوسف - و زلیخا را باو نسبت داده اند، اما طبق تحقیقات جدید این فرضیه رد شده است[7].

"شاهنامه از لحاظ زیبائیهای ادبی و لطایف بدیعی نیز شاه نامه ها است. ... (فردوسی در) سبک نظم شاهنامه (و در شیوه ایکه بکار برده) استاد همراست و کسی را از گویندگان خواه پیش از و و خواه بعد از و یارای برابری باوی نبوده است[8]"

و عقیدهٔ براون اینست که "شک نیست که شهرت فراوان فردوسی به شاعری لسبب شاهنامه اوست، نقادان شرقی و غربی، تقریباً به اتفاق، این منظومهٔ بزرگ را دارای ارزش ادبی بسیار میدانند، اما من با شرمندگی فراوان اقرار میکنم که هرگز نتوانسته ام که با آنان در این ستایش پر شور و شوق همآواز باشم. به عقیدهٔ من، شاهنامه را نمیتوان حتی یک لحظه با معلقات عربی برابر و همسنگ دانست ... در نظر من به هیچ روی از لحاظ زیبائی، ذوق و احساس هنری لطف مضمون و حسن بیان، به پای بهترین حکمی، عشقی و غنائی فارسی نمیرسد. .. تشبیهاتی که در این اشعار بکار رفته، به گمان من، بی سبب یکنواخت و یکسان است[9]"

---

[1] بقول حافظ محمود شیرانی ۳۲۲-۳۲۳ھ (تنقید شعرالعجم ص ۸۷) که بنا بگفتهٔ شفق ۳۶۵ھ (ص ۷۹) [2] چهارمقاله ص ۸۰ (متن) [3] ایضاً ص ۸۱ [4] حماسه سرائی در ایران ص ۱۶۶، دولتشاه ۴۱۱ھ نوشته است. ص ۷۰ [5] همانجا جلد ۱ ص ۴۵۰ ببعد، شعرالعجم اردو جلد ۱ ص ۷۲ ببعد، شفق ۷۷ ببعد [6] حماسه سرائی در ایران ص ۱۸۳ [7] همانجا جلد ۱ ۴۸۹، شفق ۹۷، فردوسی پر چار مقالے (اردو) ص ۱۸۰ ببعد [8] شفق ص ۹۲ [9] براون (فارسی) جلد ۲ ص ۲۰۶، ۲۰۷

در شاهنامه شعر هجویهٔ مستقیم و طنز و مزاح کمتر مشاهده میشود، آنچه هست توسط یکی از اشخاص داستان در هجو شخص دیگر داستان است. چنانکه استاد صفا میگوید: "فردوسی در عین علاقه بایران و در عین دشمنی با عناصر غیر ایرانی در شاهنامهٔ خود مردی بیطرف و بی غرض است و هر دشنامی که بعرب یا ترک و یونانی و کیشهای غیر زردشتی و اسلام ... در شاهنامهٔ او می بینیم منقول از یک متن یا زبان حال گوینده ایست که بدان سخنان تفوه کرده بود لاغیر."[۱۱]

و در حقیقت از شاعری که بعقیدهٔ مرحوم فروغی "بغایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف و ذوق سلیم و طبع حلیم"[۱۲] باشد توقع نمیرود که زبان خود را از هجو و بدگوئی و فحش و دشنام و رکاکت آلوده کند. البته هجو بزرگی باو منسوب کرده اند، و در این مورد نظر فقید فروغی از این قرار است: "یکی از تهمتهای عجیب که در کار فردوسی شده مربوط بهجونامه ایست که از سلطان محمود ترتیب داده اند که چون مذکور شده که فردوسی بعد از رنجش از سلطان یکصد بیت در هجو او ساخته است با وجود اینکه بنا بقول راویان معتبر مثل نظامی عروضی که با فردوسی قریب العهد بوده اند آن هجونامه شسته و محو شده و جز ابیات معدودی از آن باقی نمانده است معهذا در بعضی از نسخ شاهنامه هجونامهٔ مفصلی که از صد بیت هم بیشتر است دیده میشود و عجب اینکه اکثر آن ابیات از خود فردوسی است ولیکن در متن شاهنامه و جزو داستانها بوده است. کسانیکه خواسته اند هجونامه موجود و تمام باشد هر بیت یا قطعه ای را در هر جای شاهنامه که با هجو سلطان محمود مناسبت داشته است جمع آوری کرده و جزو هجونامه قلمداد نموده اند."[۱۳]

عدهٔ اشعار این هجو در نسخ مختلف شاهنامه با اختلاف ثبت شده است. بعقیدهٔ نظامی عروضی فقط شش شعر از آن باقی ماند[۱۴] و قاضی نورالله شوشتری شصت و نه شعر آورده است[۱۵] و در شاهنامه چاپ نولکشور یکصد و یک بیت میباشد و قس علی هذا.

نظامی عروضی سمرقندی شش شعر ذیل را در کتاب خود درج نموده است:

---

[۱۱] حماسه سرائی در ایران ص ۱۸۴. مرحوم حافظ محمود شیرانی نیز همین نظر را دارد که آنچه فردوسی بلوحها و نظایر آنان بگفته از زبان حال گوینده ای بوده. شیرانی در این مورد بغایت دفاع از فردوسی کرده است. میگوید که او مورخی بود و از جهت مورخ وظیفهٔ او همین بود که وقایعی را که روایاتش باو رسانیده، عیناً تذکر دهد (برای تفصیل رش به فردوسی پر چار مقالے ص ۱۳۲ ببعد)

[۱۲] خلاصهٔ شاهنامه ص ۱۹. شیرانی می نویسد، فردوسی مردی بلند حوصله و عالی ظرف بود و بتوری بلند همت بود که زحمت و آزردگی و ظلم و باهر نوع بدبختی را با صبر و بردباری تحمل میکرد... میتوان گفت که او مرد این کار نبود که هجو رکیکی گفته انتقام بگیرد (فردوسی پر چار مقالے ص ۳۶)

[۱۳] خلاصهٔ شاهنامه اجزوه ۱۸ ص ۵۵، نیز رجوع شود به چهار مقاله ص ۸۱، عثمان مختاری، شاعر معروف دربار غزنویان، در شعر خود شهریارنامه اشاره باین هجو کرده است:

چو مختاری آن باور داستان — بنام تو گفت ای شه راستان
کرم هدیه بخشی درین بارگاه — بر پیش بزرگان با عز و جاه
شوم شاد و افزون شود جاه تو — جهان مدح گویم بدرگاه تو
وگر هدیه ندهی ایا شهریار — نرنجم که هستی خداوندگار
زبان من از هجو کوتاه باد — همیشه ثناگوی این شاه باد

(دیوان عثمان مختاری) ص ۸۳۲

و نظامی گنجوی در سکندرنامه خطاب به ممدوح خویش میگوید:

بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش نوخامه را
مرا پیل بار از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست

(سکندرنامه چاپ لکهنو [illegible] ص ۹۶)

و جای دیگر میگوید:

بیاد نظامی یکی طاس می — خوری هم به آئین کاوس کی
ستانی بر این طاس طوسی نواز — حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهن — ز دُر در سخا دُر در سخن
نوائی که نا داده باشد خست — خنو وارث از وارث ایدر درست

(نقل از فردوسی پر چار مقالے ص ۱۰، ۱۱)

[۱۴] مرحوم شیرانی پس از بحث مفصلی این نتیجه گرفته است که غالب اشعار هجو مزبور از خود فردوسی است، اما در متن شاهنامه و جزو داستانها بوده است و منفعت جویان این اشعار را گرد آوری کرده بنام هجو محمود شهرت دادند. نیز این مخالف طبع با شرافت فردوسی بود که همان محمود را که در کتاب

دراغمز کردند کان پر سخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستارزاده نیاید بکار — وگرچند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی — چو دریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود[۳]

وبنا بگفتهٔ شبلی "فردوسی" ازغزنه که خارج میشد پاکت ممهوری به ایاز داد وخواهش کرد که بعد از بیست روز آنرا بسلطان تسلیم نماید وبطرف هرات روانه گردید. محمود وقتی که پاکت را گشود چشمش باین اشعار افتاد:

یکی بندگی کردم ای شهریار — که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افگندم از نظم کاخ بلند — که از باد وباران نیابد گزند
بسی رنج بردم درین سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
چو برباد دادند گنج مرا — نبد حاصلی سی وپنج مرا
اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر برنهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم وزر تا بزانو بدی
پرستارزاده نیاید بکار — وگرچند دارد پدر شهریار
سر ناسزایان برافراشتن — وزایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است — بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخست ویرا سرشت — گرش برنشانی به باغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی وشهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن
از آن گفتم این بیتهای بلند — که تا شاه گیرد ازاین کار پند
که شاعر چو رنجد بگوید هجا — بماند هجا تا قیامت بجا

شما نیروی سخن وپایهٔ جهانگیری آنرا ملاحظه کنید تا چه اندازه است که محمود سلطنت های باعظمت را زیروزبر کرد وشهرهای بزرگرا غارت نمود وبالآخره عالم را تحت سلطه ونفوذ خود در آورد، ولی کلامیکه از زبان فردوسی در آمده بود نتوانست از میان بردارد بلکه تا امروز اثر آن باقی وتا قیامت باقی خواهد ماند"[۵]

تعظیم خود اورا در چندین جا مورد تمجید وتقدیر قرار داده بود، بیاد هجو بگرد (فردوسی پر چار مقاله ص ۲۵-۹۷)
۱ـ شاهنامه جلد اول ص ۲۲،۲۳
۲ـ چهار مقاله ص ۸۱
۳ـ فردوسی پر چار مقاله ص ۴۸ بنقل از مجالس المومنین
شعر اول: ایا شاه محمود کشور گشای — ز کس گر نترسی بترس از خدای
۴ـ چهار مقاله ص ۸۱
۵ـ شعر العجم (فارسی) جلد ۱ ص ۸۱، ۸۲

چنانکه تذکار شد مرحوم شیرانی پس از مبحث مفصلی درباره این هجو، نتیجه گیری کرده است. وی در پایان مقاله‌اش بین اشعار این هجو و اشعار شاهنامه را مقایسه کرده نشان داده است که این اشعار از کدام قسمت شاهنامه گرفته شده است، و چون این مقایسه قابل استفاده است نگارنده بعضی اشعار آن را در ذیل درج مینماید :

اشعار هجو :	اشعار شاهنامه (چاپ محمد مهدی اصفهانی بمبی ۱۲۶۲ هـ)
۱. چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی	۱. چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی	خداوند امر و خداوند نهی
۲. که من شهر علمم علیم در است	۶. که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن قول پیغمبر است	درست این سخن گفت پیغمبر است
۳. گواهی دهم کین سخن راز اوست	۱۱. گواهی دهم کین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست	تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
	(از دیباچه شاهنامه و در ستایش پیغمبر و یارانش، ص ۴)
۴. چو باشد ترا عقل و تدبیر و رای	۱. اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد نبی و علی گیر جای	بنزد نبی و علی گیر جای
۵. گرت زین بد آید گناه منست	۲. گرت زین بد آید گناه من است
چنین است و این رسم و راه منست	چنین است آئین و راه من است
۶. نباشد بجز بی پدر دشمنش	۴. نباشد جز از بی پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش	که یزدان بآتش بسوزد تنش
	(ایضاً)
بسی شش بیت این نامه و شش هزار	۱. بود بیت شش بار بیور هزار
بگفتم نکرد ایچ در من نظار	سخنهای شایسته غمگسار
چنین شهریاری و بخشنده	۴. چنین شهریاری و بخشنده
بگیتی ز شاهان درخشنده	بگیتی ز شاهان درخشنده
نکرد اندرین داستانم نگاه	۵. نکرد اندرین داستانها نگاه
بگفتار بدگوی گم کرده راه	ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من	۶. حسد برد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من	تبه شد بر شاه بازار من
	(جلد ۴، آغاز داستان شیرین و خسرو ص ۱۰۵۱)
بسی سال و پنج از سرای سپنج	سی و پنج سال از سرای سپنج
چنین رنج بردم بامید گنج	بسی رنج بردم بامید گنج

چو برباد دادند رنج مرا	چو برباد دادند رنج مرا
نبُد حاصلی سی و پنج مرا	نبُد حاصلی سی و پنج مرا
چو عمرم به نزدیک هشتاد شد	کنون عمر نزدیک هشتاد شد
امیدم بیکبار برباد شد	امیدم بیکباره برباد شد

(تاریخ انجام شاهنامه ص ۱۱۰۲)

مرا در جهان بی نیازی دهد	۱. مرا زین جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد	میان یلان سرفرازی دهد
یکی بندگی کردم ای شهریار	۵. یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز تو در جهان یادگار	که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب	۶. بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از گردش آفتاب	ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند	۷. پی افکندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیابد گزند	که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد	۸. برین نامه بر عمرها بگذرد
بخواند هر آنکس که دارد خرد	همی خواند آنکس که دارد خرد

(جلد ۲، خاتمه جنگ پیران، در ستایش محمود دنبالهٔ روزگار ص ۴۷۹)

پرستار زاده نیاید بکار	پرستار زاده نیاید بکار
اگر چند باشد پدر شهریار	وگر... زان که باشد پدر شهریار

(جلد ۴، پاسخ نامهٔ خاقان از نوشیروان و فرستادن مهر استاد ر، ص ۸۹۶)

ز ناپاک زاده مدارید امید	بکوشش نروید گل از شاخ بید
که زنگی بشستن نگردد سپید	نه زنگی بگرمابه گردد سپید

(بوستان سعدی، حکایت مرد درویش در خاک کیش)

که سفله خداوند هستی مباد	که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگ دستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد

(بوستان سعدی، حکایت کریم تنگدست با سائل)

سر ناسزایان برافراشتن	ز ناجنس چشم بهی داشتن
وز ایشان امید بهی داشتن	بدل تخم یاری ازو کاشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است	سر رشتهٔ خویش گم کردن است
بجیب اندرون مار پروردن است	بجیب اندرون مار پروردن است

زبد اصل چشم بهی داشتن　　　زنا جنس چشم بهی داشتن

بود خاک در دیده انباشتن　　　بدل تخم یاری ازو کاشتن[1]

(بهمن نامه قلمی)

در زمان پادشاهی یزدگرد سوم عربها باایمای حضرت عمرؓ بسرداری حضرت سعد بن وقاص به ایران تاختند وقتی این لشکر اسلام بایران رسید، رستم، سردار بزرگ ایران، قبل از جنگ نامه‌ای بحضرت سعد وقاص نوشت. این نامه هم حاوی ابراز برتری ایرانیان است وهم دارای تهدید و طنز و ذم نسبت به عربها.

رستم پس از سپاس وحمد ایزدی درود بر شهریار میفرستد و او را باعث زیبائی تاج وتخت ونگین و خداوند شمشیر و اهرمن بند قرار میدهد، واین پیشآمد را کار ناپسندیده و رنج عربها را که برای این کارزار برده‌اند بیهوده میشمارد. سپس نام ونشان از شاه وی (سعد) واز خود وی می پرسد وبالحن تندی که پر از تحقیر وتذلیل است وی را طعنهٔ بی چیزی میزند یعنی هم شما برهنه هستید وهم لشکریان شما برهنه هستند، شما عربها بیک نان سیر میگردید وهم گرسنه می مانید، نه زر و فر دارید ونه جاه وحشم. آنگاه رستم لشکر بزرگ ایران را متذکر شده میگوید که شما عربها شرمی نیست واز خرد ومهر وآزرم عاری هستید، باین لب ولوچه وباین زرق وفتق خجالتی نمی کشید که آرزوی چنین تاج وتخت را میدارید! نباید که پای از گلیم خود پیشتر نهید. مرد دانا پیش ما بفرستید تا من سواری فرستاده، هرچه میخواهی از پادشاه خود برای تو بخواهم، از جنگی با چنین پادشاه پرهیز کن وگرنه دچار اندوه خواهی گردید. جهان را از نفرین خویش پر مکن . . . در این نامه پر از پندم دقت کن و در این باره هیچ نوع بی مبالاتی ونادانی را بکار مبر :

سر نامه گفت از جهاندار پاک　　　بباید که باشیم باترس وباک

کز اویست بر پای گردان سپهر　　　همه پادشاهیش داد است ومهر

ازو باد بر شهریار آفرین　　　که زیبای تاجست وتخت ونگین

که دارد بفر اهرمن را به بند　　　خداوند شمشیر وتاج بلند

به پیش آمد این ناپسندیده کار　　　به بیهوده این رنج واین کارزار

بمن بازگوی اینکه شاه تو کیست　　　چه مردی وآئین وراه تو چیست؟

بنزد که جوئی همی دستگاه　　　برهنه سپهبد برهنه سپاه

بنانی تو سیری وهم گرسنه　　　نه پیل ونه تخت ونه بار وبنه

بایران ترا زندگانی بس است　　　که تاج ونگین بهر دیگر کس است

که با پیل وگنجست ودیهیم وگاه　　　پدر بر پدر نامبردار شاه

بدیدار او بر فلک ماه نیست　　　ببالای او بر زمین شاه نیست

ببخشد بهای سر تازیان　　　که بر گنج او زان نیاید زیان

سگ ویوز وبازش ده وده هزار　　　که بازنگ وزرند وباگوشوار

---

[1]ـ فردوسی پرچار مقاله ص ۶۱-۹۷

شما را بدیده درون شرم نیست | ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدان چهر و آن مهر و آن رای و فر | چنین تاج و تخت آیدت آرزوی؟
همان به کز اندازه جوئی همی | سخن بر گزافه نه گوئی همی
سخنگوی مردی بر ما فرست | جهاندیده و گرد و دانا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست | به تخت کیان رهنمای تو کیست ؟
سواری فرستم بدان نزد شاه | بخواهم از او هر چه خواهی بخواه
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی | که فرجام کار اندُه آید بروی
جهان را مکن پر ز نفرین خویش | مشو بدگمان اندر آئین خویش
نگه کن بدین نامهٔ پند مند | مکن گوش و چشم خرد را ببند"[۲۰]

وقتی نامهٔ رستم پیش سعد وقاص میرسد، سعد او را غرق در آهن و سیم و زر دیده ایرانیان را بباد هجو و ذم[؟] میگیرد. بنظر وی ایرانیها از مردانگی دور هستند و مثل زنان رنگ و بوی و نگار را دوست دارند..

فردوسی در این دو سه شعر همان لحن و ضرب را برقرار داشته است که در نامهٔ رستم بکار برده:

"ز دیبا نگویند مردان مرد | ز زر و ز سیم و ز خواب و ز خور
شما را بمردانگی نیست کار | همان چون زنان رنگ و بوی و نگار
هنرتان بدیباست آراستن | دگر نقش بام و در آراستن"[۲۱]

رستم بدست حضرت سعد وقاص کشته شده و لشکر ایرانیان شکست خورده است. فرخزاد هرمز خبر این شکست را پیش یزدگرد سوم، شهنشاه ایران می برد و چند مشورت میدهد. یزدگرد با او سازش نمیکند و چند توجیه می آورد. فرخزاد برای گفتار وی اظهار تأسف کرده میگوید که از بدگوهران پر حذر باید بودن، و بعد به تشبیهات و تمثیلات مختلف آنان را طرف ذم قرار میدهد. میگوید که ای پادشاه نباید خود را از بدطینتان ایمن بدانی، زیرا با همه سعی و کوشش سرشت آدم را میتوان تغییر داد.

شاعر این قول فرخزاد را به تمثیل درختی "تلخ اصل" روشن میسازد:

فرخزاد بر زد بهم بر دو دست | چنین گفت "کای شاه یزدان پرست
ببدگوهران هیچ ایمن مشو | که این را یکی داستانست نو
که هر چند بر گوهر افسون کنی | بکوشی کز و رنگ بیرون کنی
چو پرورد گارش چنان آفرید | تو بر بند یزدان نیابی کلید
درختی که تلخست او را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
گر از جوی خلدش بهنگام آب | بپای انگبین ریزی و مشک ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد"[۲۲]

پس از این گفتگو یزدگرد از بغداد عازم خراسان میشود و پهلوانان ایران مثل کنارنگ، مرو و ماهوی را که در

---

[۲۰] خلاصهٔ شاهنامه ص ۸۲۶، ۸۲۷ [۲۱] شاهنامه چاپ کانپور جلد ۴ ص ۲۲۲ [۲۲] خلاصهٔ شاهنامه ص ۸۳۰

خراسان هستند، در طی نامهٔ پُر دردی از این شکست إخبار مینماید و لشکر اسلام را بدشنام و زشتی یاد میکند.
بروشی که فردوسی دراین موقع احساسات و عواطف پُر ناراحتی و غیظ یزدگرد را توصیف نموده است، مهارت و چیره دستی ویرا در روانشناسی مردم میرساند. بدقت ملاحظه کنید که شاهنشاه بزرگی که نسلاً بعد نسل پادشاه است و کشور وسیعی و لشکر مجهز و آراسته و بزرگی دارد، وقتی میشنود که لشکر غیر مجهز و محقری که نه گذشته ای دارد و نه شکوه و حشم و تخت، رجز خوانی میکند و ویرا به مبارزه می طلبد، چطور میتواند این جرئت و گستاخی را تحمل کند. لذا آنچه یزدگرد دراین محل گفته و بشیوه ایکه احساسات خود را بروز داده کاملاً طبیعی است و همین امر جزئی فردوسی را میرساند.
یزدگرد طی نامه می نویسد که بشما اطلاع رسیده باشد که دچار چه بدبختی ها گردیده ایم. چند نفر مارخوار و دیو روی (مسلمانان) که از هر حیث بی چیز و مفلس هستند — نه گنج دارند و نه تخت و هم از بزرگی عاری می باشند — و یا زاغ سارانی هستند که آب و رنگشان نیست و از هوش و دانش و نام و ننگ بهره ای ندارند، میخواهند ایران را بباد دهند. چه روز بدی رسیده است که عربها که شیر شتر و گوشت سوسمار میخوردند حالا در آرزوی کشور و تخت جم بدینجا رسیده اند. بلی با وقتی فرومایگان صاحب بخت بلند میگردند ارجمندان بخواری و ذلت میرسند، و آن وقت در جهان بدی و آزار و گزند شیوع می یابد و نیکی پنهان میشود:

*همانا که آمد شمارا خبر — که ما را ز اختر چه آمد بسر
ازین مارخوار اهرمن چهرچند — نه گنج و نه تخت و نه نام بلند
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ — نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
نه فرّ و نه نام و نه تخت و نژاد — همی داد خواهند ایران بباد
ز شیر شتر خوردن و سوسمار — عرب را بجای رسیدست کار
که ملک عجم شان کنند آرزو — تفو باد بر چرخ گردان تفو[۲۴]
بدین تخت شاهی نهاد است روی — شکم گرسنه کام دیهیم جوی
شود خوار هرکسکه بود ارجمند — فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان — گزند آشکارا و نیکی نهان
بهر کشوری در ستمگاره — پدید آید و زشت پتیاره[۲۵]

سلم و تور پیامی درشت و پُر از خشم به پدر خود فریدون میفرستند. وقتی فریدون پیام میشنود مغزش بجوش می آید. او در جواب پیامی پُر از ذم و طنز بآنان می فرستد. دراین جواب فریدون هر دو را بکلمات ناپاک بیهوده و آهرمن مغز پالوده یاد میکند و میگوید که اگر پند من شمارا تحت تأثیر خود قرار نداد چرا خرد را بکار نمیبرید شما نه شرمی دارید و نه از خدای می ترسید و گویا از خرد هم عاری هستید:

---

۲۳ کسانیکه دراین مورد فردوسی را مذمت میکنند شاید فراموش میکنند که وقتی فردوسی احساسات سپه سالار لشکر اسلام را ترسیم میکند همان لهجهٔ تندی را بکار میبرد که سزاوار آن محل است.
۲۴ در شاهنامه چاپ کانپور (جلد چهارم) این دو شعر «ز شیر شتر... الخ» تحت عنوان «نامهٔ رستم بعد و ناس» آمده و شعر دوم از ینقرار است:
که تخت عجم را کنند آرزوی — تفو باد بر چرخ گردان تفوی (صفحه ۲۲۲)
۲۵ خلاصهٔ شاهنامه ص ۸۳۱

فرستاده را گفت «کای هوشیار — ترا خود نبایست پوزش بکار
که من چشم خود همچنین داشتم — همی بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را — دو آهرمن مغز پالوده را
ز پند من از مغزتان شد تهی — چرا از خردتان نماند آگهی!
نه دارید شرم و نه ترس از خدای — شما را همانا خرد نیست رای»

ضحاک باغوای ابلیس پدر خود را کُشت تا تخت وی را متصرف شود. فردوسی این مطلب را بیان نموده میخواهد وانمود کند که پسر حقیقی نمیتواند این چنین کار زشت و ستمکارانه را بعمل آورد مگر پسری که حرامزاده باشد. بنحویکه فردوسی ضحاک را حرامزاده ثابت کرده است چیرگی و مهارت وی را در سخن روشن میسازد، بخصوص شعری «مگر در نهانی... الخ» را میتوان شاهکار شعر هجوی و ذم قرار داد:

بخون پدر گشت همداستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است — پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسم پدر — تو بیگانه خوان و مخوانش پسر
سبک مایه ضحاک بیدادگر — بدین چاره بگرفت گاه پدر[۲۷]

زال پسر سام پیش سیمرغ پرورش یافته مردی جوان و خوشگل بر آمده است. سام را در بارهٔ پسر خود هیچ خبری نیست عاقبت شبی در خواب دو مرد را با سپاهی گران می بیند. یکی از آن نزد سام آمده وی را مورد طعن و تشنیع قرار میدهد. معنیش اینکه تو مرد ناپاک رای هستی و در چشمان تو شرمی نیست، تو از شفقت و عطوفت پدری عاری هستی؛ زیرا پسر خویش را محض بعلت این عیب که در وقت تولدش موهای سرش سفید بوده از خود بدور فرستادی و حال آنکه موی سر خودت مانند بید مشک سفید گردیده است.

... دریغا که تو مرد مهر و محبت نیستی:

یکی پیش سام آمدی زین دو مرد — زبان برگشادی بگفتار سرد
که «ای مرد بیباک ناپاک رای — ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی — پس این پهلوانی چه باید همی؛
گر آهوست بر مرد موی سپید — ترا موی سر گشت چون مشک بید
پسر گر بنزدیک تو بود خوار — مر او هست پروردهٔ کردگار[۲۸]
کز او مهربانتر بدو دایه نیست — ترا خود بمهر اندرون مایه نیست»

کاوس باغوای ابلیس بآسمان میرود. چون این خبر برستم و گیو و طوس میرسد آنان با لشکر بزرگ میروند. گودرز، سردار دیگر، در این مورد با رستم گفت و گو و کاوس را با کلمات پُر از مذمت یاد میکند. بعقیدهٔ وی آهنگ آسمان کردن کار دیوانگانست و هیچ کس از بزرگان و ناموران گذشته چنین اندیشه را بخود راه نداده اند. میگوید که «وقتی که من ببلوغت رسیده ام

[۲۷] ایضاً ص ۳۰
[۲۸] ایضاً ص ۱۰۳، مرحوم فروغی همین اشعار را بعنوان مثال آورده می نویسد «فردوسی برخلاف غالب شعرای عالم

خودخواه‌تر از کاوس در جهان ندیده‌ام. او گویا از هوش و خرد و دین و رای بیگانه است و دلش هم بجای نیست. شاید سرش مغزی ندارد، زیرا هر اندیشهٔ او خالی از ابتکار و خوبیست. وی مثل دیوانه‌های بی هوش و رای هست و با چیزی عادی متزلزل میشود:

برستم چنین گفت گودرز پیر که تا کرد مادر مرا سیر شیر
چو کاوس خودکامه اندر جهان ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه دین و نه رای نه هوشش بجای است و نه دل بپای
تو گوئی ک مرش اندرون مغز نیست یک اندیشهٔ او همی نغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان نکردند آهنگ نزی آسمان
چو دیوانگانست بی هوش و رای بهر باد کاید بجنبد زجای[29]

پیران، وزیر افراسیاب و پسر ویسه، مکر و فریب بکار برده بیشتر از جنگ مشغول با رستم، خدمت رستم میرسد. رستم را از او بد میآید، لذا در جواب گفتار وی (پیران) لهجهٔ تندی میورزد و او را بکلمات طنز و ذم آمیز همچو شوربخت و اژدها خطاب میکند. میگوید که ای شوربخت چرا این همه دسیسه و مکر میاوری، شاهنشاه مرا درباره دروغ ظاهر و پنهانی تو آگاه ساخته است، و حالا بر من ثابت گردیده که سراپای تو حیله و مکر و دروغ است. وقتی می آید که بدترین پاداش را خواهی دید. آرزویم این بود که سرزمین شوم و پر از ظلم - توران - را ترک گفته این کشور معمور و آباد - ایران - را موطن خود خواهی ساخت. افسوس که تو سزاوار چنین زندگانی آرام و آسوده نیستی، گویا مثل اژدها باشی که سرش در دم میباشد، تو که عادت خوردن مار و چرم پلنگ را داری چطور دیبا و رنگ (آسودگی و خوشحالی) را خوشتر خواهی داشت، اکنون آنچه کشته‌ای درو خواهی کرد:

چو بشنید رستم بر آشفت سخت به پیران چنین گفت کای شوربخت
چه داری چنین بند و چندین فریب؟ کجا پای داری تو اندر نهیب!
مرا از دروغ تو شاه جهان بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم کنون دانش و رای تو دروغست یکسر سراپای تو
بغلطی همی خیره در خون خویش بدانست این و زین بدتر آیدت پیش
مگر گفتم این خاک بیداد شوم گذاری و بیائی باباد بوم
چنین زندگانی نیارد بها که باشد سر اندر دم اژدها

آلوده کردن دهان خود بجزئیات و قبایح احتراز داشته است، و هر جا که مقتضای داستان برای مطلب شرم آمیزی می بایست کثیف‌ترین و لطیف‌ترین عبارت را برای آن یافته است. چنانکه در داستان ضحاک آنجا که می خواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم می سراید". مقدمه، خلاصهٔ شاهنامه ص ۱۸

[29] خلاصهٔ شاهنامه ص ۵۶

[30] ایضاً ص ۱۰۷

بر بینی مگر شاه با داد و مهر — جوان و نوازنده و خوبچهر

ترا خوردن مار و چرم پلنگ — همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ

نگیرد کسی با تو زین داوری — ز تخم پراکنده خود برخوری[۲۹]

افراسیاب، شاه توران، سوی کیخسرو پسر طوس پیام آشتی فرستاده است. کیخسرو این پیام را بیشتر از یک دروغ و فریب و تمع نمیگذارد و به لحن تقبیح و طنز آمیز پاسخ آنرا میفرستد. یعنی او را چرب زبان محض و باطن وی را پر از خبث و آلودگی قرار داده میگوید که تو ایزد پرست هم نیستی و چون از دانش بهره ای نداری و دل تو مایل بجادوئیست کردار و رفتار تو خوب نیست هر چند سخن تو چرب و شیرین است. مرد دانشمندی هرگز دروغ چون تو را در خور اعتنا نمیداند. سپس کیخسرو آنهمه ظلم و ستم و کشتار را که افراسیاب با پدر و مادر وی کرد یاد آور شده نامردی او و بی احترامی کردن او به مادر کیخسرو و غیر آن را نشان میدهد و باز بدگوهری و جور او را بر تاجداران تذکار نموده وی را سزاوار دوزخ میشمارد :

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی — شنیدیم سرتاسر این گفتگوی

ترا چند خواهی سخن چرب هست — بدل نیستی پاک و یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود — ز گفتار و کردار بهتر بود

دلت جادوئی را سراپا برگشت — سخن بر زبانت چو پیرا برگشت

زبان چرب گویا و دل پر دروغ — بر مرد دانا نگیرد فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان — کنون کز سیاوش نماند استخوان

بجنبدت آن گوهر بد ز جای — بیفگندی آن پاکدل را ز پای

سر تاجداران چنان ارجمند — بریدی بسان سر گوسفند

کسی گر بدیهات گرد شمار — فزون آید از گردش روزگار

دری از بدیها تو بگشاده ای — نهالی بدوزخ فرستاده ای ...

کسی کو بتابد سر از راستی — ازو کژی گردش کار و هم کاستی[۳۱]

فردوسی هزار شعر از دقیقی را داخل شاهنامهٔ خود کرده است. بنظر مرحوم فروغی وی این کار را بدین جهت کرده است تا «بتوانند بواسطهٔ مقایسه کلام او با اشعار دقیقی پی باستادی او ببرند والحق ازین مقایسه نتیجه ای که فردوسی در نظر داشته کاملاً گرفته میشود»[۳۲]. بهرصورت فردوسی هم آن اشعار را داخل شاهنامه کرد و هم آنها و دقیقی را نکوهش نمود. او اشعار دقیقی را «نظم سست» و «بسی بیت نا تندرست» قرار میدهد و توجیه نوشتن این «سخن نابکار» می آورد. ازان پس دقیقی را و خود را بدو گوهرفروش و این دو منظومه را بدو گوهر تشبیه کرده بطور غیر مستقیم برتری و تفوق خود را بر دقیقی باثبات میرساند. بنا بر شاعر این چنین سخن سست گفتن گویا طبع خود را رنجه کردنست لذا باید ازاین پرهیز کرد، و نباید کانی را طبع را که گوهری نداشته باشد، کند، و چون طبع مانند آب روان نباشد نباید به تاریخ شاهان دست زد. بهتر است آدم گرسنه بماند نسبت باینکه خوان ناگوار و نامطبوعی نهاده شود.

۳۰- خلاصهٔ شاهنامه ص ۲۹۷، ۲۹۸ - نیز شاهنامه جلد ۳ ص ۱۸۱ ۳۱- خلاصهٔ شاهنامه ص ۲۲۷ - ۲۲۶ ۳۲- ایضاً، مقدمه، پاورقی ص ۱۵

تشبیهاتی که فردوسی در این اشعار آورده تازه و جالب است :

چو این نامه افتاد در دست من	بماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم	بسی بیت ناتندرست آمدم
من این را نوشتم که تا شهریار	بداند سخن گفتن نابکار
دو گوهر بُد این با دو گوهرفروش	کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون برینگونه بایدت گفت	مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند روان بینی و رنج تن	بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان	مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی	از آن به که ناساز خوانی نهی
یکی نامه دیدم پُر از داستان	سخنهای آن بر منش راستان
بتعل اندرون سست گشتش سخن	ازو نو نشد روزگار کهن [۳۲]

اسفندیار در طی صحبت با مادرش زنان را تقبیح میکند. بعقیدهٔ او نباید رازی را بزنی گفت زیرا وی آنراز را فوراً بر دیگران آشکار میسازد. دیگر اینکه (بسبب بی خردی و کم عقلی) زن هرگز رایزنی نمیتواند شد، لذا رای او را وقعی نباید نهاد. وا گر خدای نکرده زنی فرمانروای کشوری گردد همانند مرد او را احترام نمیگزارند.

در این اشعار تکرار واژهٔ "زن" مشهود میگردد و این امر بر ترنم و روانی اشعار افزوده است که گوشنواز و دلنشین میباشد :

چنین گفت با مادر اسفندیار	که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی	چو گوئی سخن باز یابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن	که هرگز نیابی زنی رای زن
زنی گر جهان شد بفرمان اوی	برِ او نباشد گرامی چو شوی [۳۳]

بهرام گور زنان را بسیار دوست دارد و هرچند در شبستان وی بیشتر از صد زن هستند او هر جائیکه دختری تازه می بیند ویرا بزنی خویش میگیرد. بهرام برای شکار به مرغزاری رفته است. در آنجا ملاقی با شبانی میشود. این شبان او را در بارهٔ گوهرفروشی و دختر او اطلاع میدهد. بهرام به آرزوی آن دختر از لشکر جدا گردیده به آنجانب میرود در این موقع یکی از لشکریانش، که فردوسی ویرا روزبه می نامد، راجع باین حرص و عادتِ بدِ بهرام احساسات خویش را پیش دیگران ابراز می نماید. این اشعار هم حاوی شوخی و طنز است و هم دارای هجو و ذم. سپس این روزبه آنهمه زنها را که بعلت مقاربت با زنان مردی را میرسد، تک تک میشمارد. گویا این اشعار بطور غیر مستقیم در هجو زنان میباشد :

چو بشنید بهرام بالای خواست	یکی جامهٔ خسروآرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش	همانا پُر از آرزو بُد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه	که اکنون شود شاه ایران بده

---

[۳۲] الفاً ص ۱۱۰۸، ۲۸۷ [۳۳] الفاً ص ۱۵۱۳

بگوید در خان گوهرفروش　　همه سوی گفتار دارید گوش

بخواهد هر آن دخت را از پدر　　نهد بیگمان بر سرش تاج زر

نیابد همی سیری از خفت و خیز　　شب تیره زو جفت گیرد گریز

شبستان ورا ور فزون از صد است　　شهنشاه ازین گونه باشد بد است

دریغ آن همه زور و بالای او　　دریغ آن رخ مجلس آرای او

نه بیند چو کس بدیدار و زور　　بیک تیر برهم بدوزد دو گور

تبه گردد از خفت و خیز زنان　　بزودی شود سست چون بی‌تنان

کند دیده تاریک و رخسار زرد　　بتن سست گردد بلب لاجورد

ز بوی زنان موی گردد سپید　　سپیدی کند زین جهان ناامید

جوان را کند گوژ بالای راست　　ز کار زنان چندگونه بلاست

بیک ماه یکبار آمیختن　　گر افزون بود خون بود ریختن

همین مایه از بهر فرزند را　　بباید جوان خردمند را

چو افزون کنی کاهش افزون بود　　ز سستی دل مرد پر خون بود[35]

وقتی شاپور کتاف بالباس بازرگانی بروم رفته بود، در آنجا بسعایت ایرانی[36] در حضور قیصر دستگیر شد و ابله زمان قیصر او را دست بسته در چرم خری دوختند و بخانه تنگ و تاریکی بردند، ولیکن شاپور بزودی بدستیاری یکی از کنیزان قیصر بکشور خود گریخت. پس از آن میان این دو پادشاه جنگی پدید آمد، قیصر شکست خورد و پیش شاپور آورده شد.

خلاصه همینکه شاپور او را می بیند بیاد آن رویداد میافتد و قیصر را با اشاره بگذشته مورد نکوهش و هجو قرار میدهد او قیصر را بکلمات تند و تحمل ناپذیر چون بدسرشت و ترسا و دشمن ایزد و دیوانه و گول زن و بدنژاد مخاطب میسازد و میگوید که تو جز دروغ گفتار دیگر نمیدانی. آنگاه دروغ را به آتش بی فروغ مانند کرده سعی مینماید که حمیت قیصر را بجوش آورد، چنانکه می گوید هر چند تو قیصری اما نه خودت شرم داری و نه دلت از خوبیها آراسته است. در پایان شاپور رویداد روم را یادآور میشود:

بدو شاه گفت ای سرشت بدی　　که ترسائی و دشمن ایزدی

فریبنده هستی و دیوانه‌ای ....　　بدِ بدنژادی و بیگانه‌ای

ندانید گفتن سخن جز دروغ　　دروغ آتشی بد بود بی‌فروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست　　بخوبی دل رهنمایت کجاست؟

چو بازارگانان ببزم آمدم　　نه با کوس و لشکر برزم آمدم[37]

تو مهمان بخام خر اندر کشی؟　　بایران گرائی و لشکر کشی!

انوشیروان از مهتران دربار خود درباره جنگ و سازش با خاقان چین و ترکان و هیتالیان استشاره میکند. این بزرگان داننده و با تجربه اهل هیتال را اهرمن و دورو و دشمن ایران قرار میدهند و میگویند که این مردم از سر تا پای

---

[35] ایضاً ص ٦٤٩، ٦٥٠　[36] جفادیده ایرانی بد بروم　چنان چون بود مرد بیدار شوم. خلاصه شاهنامه ص ٦٢٢　[37] ایضاً ص ٦٢٥

زشتی و بدی هستند. آنان پیروز را ناگهان کشتند مبادا که آنان روزی هم شاد باشند و این هفتالیان که بعد پشیمان دچار بدی شوند، نباید از ایشان یاد و غمخواری کرد :

همه مرز هیتال آهرمنند — دو رویند و این مرز را دشمنند

بر ایشان سزد هرچه آید ز بد — هم از شاه گفتار نیکو سزد

از ایشان اگر نیستی کین و درد — جز از خون آن شاه آزاد مرد

بکشتند پیروز را ناگهان — چنان شهریاری چراغ جهان

مبادا که باشند یکروز شاد — که هرگز نخیزد ز بیداد داد

چنینست بادافره داد گر — همه بد کنش را بد آید بسر

ز هیتال و از لشکر غاتفر — مکن یاد و تیمار ایشان مبر[28]

بزرجمهر در پندنامهٔ خود به نوشیروان ده چیز و کس را بنکوهش و ذم یاد میکند[29]. وی اینها را اهریمنها تلقی می نماید. این چیزها و کسها آز و نیاز، که هر دو دیو نیرومند و سرکش هستند، خشم و حسد و ننگ و کین و سخن چین و دو روی و ناپاکدین می باشند و دهم کسی که ناسپاس و یزدان ناشناس است. نوشیروان آنگاه درباره زورمندترین این دیوها میپرسد. بزرجمهر طبق تقدم و زورمندی (بمعنای) آنها را نام میبرد و بدی و زشتی آنها را تذکر میدهد. میگوید که آز دیو ستمگار و دیرساز است، این دیو هیچگاه سیر و خوشنود دیده نشده و پیوسته خواستار فزونی است. و نیاز از اندوه و درد کور است و زرد رخسار. و دیو حسد یک پایه از آن پایین تر است. این مثل مرضی است که پزشکش نباشد. اگر حسد کسی را با راحت و بی زحمت و رنج می بیند ناراحت میشود. بعد نوبت بدیو نام میرسد که تنها دروغ را باعث فروغ گفتار میداند. و دیو سخن چین و دو روی از خدای هم نمیترسد، همیشه در صدد بر میآید که میان دو کس دشمنی و کینه برانگیزد و روابط همدیگر را از هم بگسلد :

ده اهریمنند آن به نیرو چو شیر — که آرند جان و خرد را بزیر

بدو گفت کسری که "ده دیو چیست — کز ایشان خرد را بباید گریست"

چنین داد پاسخ که "آز و نیاز — دو دیوند با زور و گردن فراز

دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین — چو نمام و دو روی و ناپاکدین

دهم آنکه از کس ندارد سپاس — به نیکی، و هم نیست یزدان شناس"

بدو گفت "از این دیوها پر گزند — کدامست اهریمن زورمند؟"

چنین داد پاسخ بکسری که "آز — ستمکاره دیوی بود دیرساز

که او را نبیند خشنود هیچ — همه در فزونیش باشد بسیچ

نیاز آنکه او را ز اندوه و درد — همه کور بینند و رخساره زرد

کزین بگذری خرو را دیو رشک — یکی دردمندی بود بی پزشک

---

۲۸ ایضاً ص ۷۰۰، شاهنامهٔ فردوسی، چاپ نفیسی جلد هشتم ص ۲۴۱۸

۲۹ از این پیشتر ده گروه را نکوهش کرده است، رجوع شود به خلاصهٔ شاهنامه ص ۷۰۲

اگر در زمانه کسی بی گزند — ببیند، شود جان او دردمند

دگر دیو نمام کو جز دروغ — نداند، نراند سخن با فروغ

نماند سخن چین و دو روی دلو — بریده دل از ترس گیهان خدیو

میان دو تن جنگ و کین افکند — بکوشد که پیوستگی بشکند[۱]

در پایان کری راجع به کارها و گفتارهای زشت و ناسزا سؤال میکند. بزرجمهر در پاسخ درشتی و سختی از طرف شاه و آزار رسانی بمردم بیگناه را سزاوار مذمت میداند. دیگر توانگری که خسیس و بخیل باشد و زنانی که بی شرم و بلند صدا باشند و مردان نیکی که تند خوی باشند و تنگ دستانی که بلندی راجویند و در آخر دروغی که از جانب شاه و مردم عادی باشد مذلت آور است و قدر و وقعی ندارد. همهٔ اینها توأم بزشتی و بدی میباشند و در عین حال بس ناشایست و لایق نکوهش اند:

گران تر چه دانی؟ بدو گفت شاه — چنین داد پاسخ که «سنگ گناه

بپرسید کز بدترین کارها — زگفتارها هم ز کردارها

کدامست با ننگ و با سرزنش — که خوانند هرکس ورا بدکنش»؟

چنین داد پاسخ که «زفتی زشاه — ستیهیدن مردم بی گناه

توانگر که تنگی کند در خورش — دریغ آیدش پوشش و پرورش

زنانی که ایشان ندارند شرم — بگفتن ندارند آواز نرم

همان نیک مردان که تندی کنند — وگر تنگدستان بلندی کنند

دروغ آنکه بی ارزش و مرد خوار — چه بر پایکاری چه بر شهریار»[۲]

بهرام چوبینه باراده جنگ با خسرو دوم آمده است. قبل از جنگ هر دو ببهانه های مختلف یکدیگر را باد دم میگیرند، مثلاً بهرام بلحن تندی خسرو را بدنشان گفته گفتار و کردارش را همچو گفتار و کردار بیخردان نشان میدهد و بلطنز میگوید که تو نه مرد فرزانه هستی و نه سوار جنگی، باز چه طور خود را سزاوار سخنهای شاهانه میدانی، مردم مرا شایستهٔ شاهی دانسته اند و ترا نمیگذارم پا بر زمین نهی.

خسرو هم معاملت بمثل میکند. یعنی بهرام را طعن زده تندی و برترمنشی او را نشانهٔ انتقاد میسازد و میگوید که دیو ستمکاری که پر از خشم و زور است چشمت را کور نموده است، از خرد دوری جسته باخشم و کین ساخته ای و بدین طور مورد ستایش و تمجید اهرمنان گردیده ای. چراغ خرد تو هم پیش چشم تو مرده و نور از جان و دل تو برده است. ای ستمگار بدبخت از نابودیها غافل مباش و بر این دولت و قدرت زودگذر غره مشو، زیرا نه خرچنگی پر عقابی دارد و نه عقابی میتواند بپرد آفتاب ببرد، یعنی هرکس در ظرف خود عملیات را انجام میدهد:

بدو گفت بهرام «کای بدنشان — بگفتار و کردار چون بیهشان

نه فرزانه مردی نه جنگی سوار — ترا با سخنهای شاهان چه کار»؟

۱- خلاصهٔ شاهنامه ص ۷۵۵، شاهنامه (نفیسی) ص ۲۱۵۱   ۲- خلاصهٔ شاهنامه ۷۱۶، شاهنامه (نفیسی) ص ۲۶۰۴، نیز رجوع به «پرسش موبد از نوشیروان و پاسخ او» شاهنامه (نفیسی) ص ۲۵۳۲ بعد و نیز ص ۲۵۵۶

بشاهی مرا خوانند آفرین   نمانم که پی برنهی بر زمین"

بدو گفت خسرو که "ای بدکنش   چرا گشته ای تند و برتر منش؟

ستمگاره دیولیست با خشم و زور   کزین گونه چشم ترا کرد کور

بجای خرد خشم و کین یافتی   ز دیوان همی آفرین یافتی

چراغ خرد پیش چشمت بمرد   ز جان و دلت روشنائی ببرد

ایا مرد بدبخت بیداد گر   بنابودنیها گمانی مبر

که خرچنگ را نیست پر عقاب   نپرد عقاب از بر آفتاب"[41]

باز بهرام لاف برتری میزند و شایستگی خویشرا برای سلطنت ابراز مینماید و خسرو در جواب وی را بکلمات پر از ذم و نکوهش مخاطب میسازد و بعضی بدیها و کینه جوئیهای او را تک تک میشمارد. منتهی این مبادلهٔ ذم و طنز میان این دو شخص شاهنامه حاوی بر چندین شعر است. اینک بعضی از آنها ملاحظه شود:

"بدو گفت خسرو که "ای شوم پی   چرا یاد گرگین نکردی بری؟

که اندر جهان یار بختش نبود   بزرگی و اورنگ و تختش نبود

ندانست کس نام تو در جهان   فرومایهٔ بودی اندر نهان

بیامد گرانمایه مهران ستاد   بشاه زمانه نشان تو داد

ز بیراهی و کارکرد تو بود   که شد روز بر شاه ایران کبود

نبشتی همی نام من بر درم   زگیتی مرا خواستی نیز کم

نیابی شب تیره آنرا بخواب   که جوئی همه روز در آفتاب

بدی را تو اندر جهان مایهٔ   هم از بیرهان کمترین پایهٔ

ز خشنودی ایزد اندیشه کن   خردمندی و راستی پیشه کن"

بدو گفت بهرام "کز راه داد   تو از تخم ساسانی ای بدنژاد

که ساسان شبانی و شبانزاده بود   که بابک شبانی بدو داده بود"

بدو گفت خسرو که "ای بدکنش   نه از تخم ساسان شدی برمنش؟

دروغ است گفتار تو سربسر   سخن گفتن کژ نباشد هنر

بدین رای و این هوش و این زرگی   بجوئی همی تخت شاهنشهی!"[42]

بهرام چوبینه فرار کرده در درگاه خاقان پناهنده شده است. خسرو پرویز در این ضمن نامهای بخاقان می نویسد. در این نامه او بهرام را بنکوهش و خاقان را بتهدید یاد میکند. مثلاً بهرام بندهٔ ناسپاس و یزدان و مهتر ناشناس و فرومایه و بی نام و بی کام است:

بخاقان چینی یکی نامه کرد   تو گفتی که از خنجرش خامه کرد

---

[41] خلاصهٔ شاهنامه ص ۷۶۲، ۷۶۳   [42] ایضاً ص ۷۶۲، ۷۶۳

یکی بنده بُد شاه را ناسپاس   نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
یکی خُرد بی نام بی کام بود   پدر بر کشیدش که هنگام بود
بنزد تو آمد بپذرفتیش   چو بر پایگان دست بگرفتیش"[۴۴]

مؤلف "راحة الصدور و آیة السرور" در مواقع مختلف بعضی اشعار پراکندهٔ شاهنامهٔ فردوسی را درج نموده است. بعضی از اینها در نکوهش زمانه و جهانست. هرچند این اشعار بصورت متفرق در محلهای مختلف شاهنامه بکار رفته است، مؤلف مزبور آنها را گرد آوری نموده است. اینک ملاحظه شود:

زمانه چنینست ناسازگار   نترسی ازین چرخ ناپایدار
بمردی و دانش نیابد گذر   خردمند از و نیز برخاش خر
نباشد همه بودنی بی گمان   نتابیم با گردش آسمان
چنین است کردار چرخ بلند   تو دل را بگستاخی او مبند
درمغ آزمایست چرخ بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی برفراز و گهی در نشیب   گهی شادمان و گهی با نهیب
تو چندین بگرد زمانه مپوی   که او خود سوی ما نهادست روی
چنین است کردار گردان سپهر   ببرّد ز پروردهٔ خویش مهر
چو سر جویدش پای یابی نخست   وگر پای جویی سرش پیش تست
بدان ای پسر کین جهان بیوفاست   پُر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی بدو شادتر   ز رنج زمانه دل آزارتر
جهان شادمانی نماند بجای   بباید شدن زین سپنجی سرای
چنین آمد این چرخ ناپایدار   چه با زیر دست و چه با شهریار
بناخن گرانمایگان بشکرد   شکاری که پیش آیدش بشکرد
همه کار گردنده چرخ این بود   ز پروردهٔ خویش پرکین بود
ستاند ز تو دیگری را دهد   جهان خوانیش بی گمان بر جهد
تو راز جهان تا توانی مجوی   گلش زهر نابست خیره مبوی
نباید که گستاخ باشی بدهر   که زهرش فزون آمد از پای زهر
چنینست رسم سرای جفا   نباید ازو چشم داری وفا
چنین آمد این چرخ ناپایدار   نداند همی شکر از شهریار
یکی را همه بهره شهد ست و قند   تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر دریب   گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پرورانند همی روزگار   فزون آمد از رنگ گل رنج خار[۴۵]

۴۴ـ الفغانی ص ۷۸۵

۴۵ـ راحة الصدور، مقدمه ص ۲۲، ۲۳ و صفحات ۱۳۶، ۱۶۲، ۲۲۴، ۲۶۱، ۳۵۶، ۱۲۸، ۱۴۹

اینک اشعار دیگری از شاهنامه که پر از هجو و ذم و طنز میباشند و فردوسی آنها را در مواقع مختلف بزبان اشخاص مختلف سروده است :

زنان را از آن نام ناید بلند | که پیوسته در خوردن و خفتنند (خلاصهٔ شاهنامه ص ۱۰۲)

تو دانی که سالار توران سپاه | نه پرهیز دارد نه ترس از گناه

بویران و آباد نفرین اوست | دل بیگناهان پر از کین اوست

تو دانی که او را ز بد گوهر است | همان بد نژاد است و افسونگر است (ایضاً ، ص ۲۷۲)

کشته شدن اکوان دیو بدست رستم. قول خود فردوسی:

تو مر دیو را مردم بد شناس | کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت از ره مردمی | ز دیوان شمر مشمرش آدمی (ایضاً، ص ۳۰۳)

بیژن عاشق منیژه، دختر افراسیاب، را دستگیر کرده پیش افراسیاب می آورند. بیژن بیگناهی خود را باثبات می رساند. لیکن افراسیاب در پاسخ بلحن پر از طنز و تندی میگوید :

چنین داد پاسخ پس افراسیاب | که روز بدت کرد بر تو شتاب

تو آنی که از ایران بگرز و کمند | همی رزم جستی و نام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست | همی خواب گوئی بکردار مست

بگفت دروغ آزمودن همی | بخواهی سر از من ربودن همی ؟ (ایضاً، ص ۲۶۰)

افراسیاب بلحن طنز آمیز تندی، گرسیوز را فرمان بردن منیژه را بچاهی که در آن بیژن را زندانی کرده اند، میدهد:

"وز آنجا بایوان آن بی هنر | منیژه، که ز وننگ دارد گهر

برو با سواران و تاراج کن | نگون بخت را بی سر و تاج کن

برهنه کشانش ببر تا بچاه | که در چاه بین آنکه دیدی بگاه

بهارش توئی غمگسارش تو باش | درین تنگ زندان زوارش تو باش" (ایضاً، ص ۲۶۰)

بدو گفت «کای ریمن خاکسار | چه کژی بکار آوری چهار؟

نگفتی که اندر نیابی تو آب. | بسوزد ترا تابش آفتاب

چرا کردی ای بدتن از ابتداک | سپه را همه کرده بودی هلاک ؟» (خلاصهٔ شاهنامه ص ۵۰۲، ۵۰۳)

مجو از دل عامیان راستی | که از جستجوی آیدت کاستی

از ایشان ترا گر بد آید خبر | تو مشنو ز بدگوی و انده مخور

بترس از بد مردم بدنهان | که بر بدنهان تنگ بادا جهان (ایضاً، ص ۶۱۲)

تن مرد نادان ز گل خوارتر | بهر نیکوی ناسزاوارتر (ایضاً، ص ۶۵۸)

توانگر که باشد دلش تنگ و زفت | شکاف زمین بهتر او را نهفت

چو کاهل بود مرد برنا بکار | ازو سیر گردد دل روزگار (ایضاً، ص ۷۰۳)

بزرجمهر در نکوهش نادان و ده گروه دیگر :

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه　　از و هم کسی خود نگردد ستوه

نداند از آغاز انجام را　　نه از ننگ داند همی نام را

نکوهیده ده کار بر ده گروه　　نکوهیده تر نزد دانش پژوه

یکی آنکه داور بود پُر دروغ　　نگیرد بر مرد دانا فروغ

سپهبد که باشد نگهبان گنج　　سپاهی که او سر بپیچد ز رنج

دگر دانشومند کو از بزه　　نترسد چو چیزی بود بامزه

پزشکی که باشد بتن دردمند　　ز بیمار چون باز دارد گزند؟

چو درویش مردم کُناند بچیز　　که آنچیز گفتش نیرزد بنیز

همان سفله کز هر کس آرام و خواب　　ز دریا دریغ آیدش روشن آب

اگر باد نوشین برو بر جهد　　سپاسی کند بر سرت بر نهد

بهفتم خردمند کاید بخشم　　بچیز کسان بر گمارد دو چشم

بهشتم بنادان نماینده راه　　سپردن بکاهل کسی کارگاه　　(ایضاً، ص ۷۰۴)

هر آن بیخرد کو نیابد خرد　　پشیمان شود هم ز گفتار خود

دل مردم بی خرد بارزوی　　بدینگونه آویزد ای نیکخوی

چو آتش که گوگرد یابد خورش　　گرش در نیستان بود پرورش　　(شاهنامه چاپ کانپور جلد چهارم ص ۳۰)

کسری با مهران ستاد مخاطب است. بعقیدهٔ وی همه عادات و خصایل دختران بیشتر همانند مادران می باشد. پس اگر مادر دختری پرستار زاده ای و پدرش هم شهریاری باشد، دختر اخلاقاً پرورش مادر خواهد رفت و بالآخره بکار نخواهد آمد :

نژاد پدر گرچه باشد بزرگ　　ز مادر سخن نیز گوید سترگ

پرستار زاده نیاید بکار　　اگر چند باشد پدر شهریار

نگر تا کدامست با شرم و داد　　بمادر که دارد ز خاتون نژاد　　(خلاصهٔ شاهنامه ص ۲۲)

بشیرین فرستاد شیروی کس　　که "بر جادوی مر ترا دست رس

همه جادوی دانی و بدخوی　　بایران گنهکار تر کس توی

بترس ای گنهکار و پیش من آی　　بایوان چنین شاد و ایمن مپای　　(ایضاً، ص ۸۲۷)

چو هرمز چنین باشد اندر هنر　　برادرت پرشاه ایران شمر

بتاج کئی گر نیازد همی　　چرا خلعت از دوک سازد همی

جهان پهلوانی گلیتی چنین　　که از بیم تیغش بلرزد زمین

بدو دوک و پنبه فرستو نثار　　مبادا چنین بدگهر شهریار

ز ناپاک زاده چه داری امید!　　که زنگی بشستن نگردد سپید"　　(ایضاً، ص ۸۱۷)

—x—x—

فرخی

ابوالحسن علی بن جولوغ الفرخی السیستانی[۱] شاعر بزرگ اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم و از جملهٔ سرآمدان سخن در عهد خویش (دورهٔ غزنویه) و در همهٔ ادوار تاریخ ادبی ایرانست[۲]. فرخی بربط زن هم بوده. علاوه بر سلطان محمود غزنوی، سلطان مسعود و امیر نصر بن ناصرالدین برادر سلطان محمود و حسن میمندی و ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی و غیر آنان را ستوده است. وفات وی بسال ۴۲۹ هـ اتفاق افتاد[۳].

شعر فرخی از آلودگی هجو پاک است. علت عمدهٔ این امر شاید این باشد که وی زندگی مرفه الحالی داشت و در زمینهٔ هجو رقیبی نداشت که با او مشاجرات قلمی یا مهاجات کتبی بعمل می آورد. در هر حال در قصاید او چند شوخی هست که در آنجا دشمن ممدوح خویش را بد گفته[۴]، و تنها در یک شعر دشمن خود را بکلمهٔ ذم آمیز یاد کرده است[۵]:

زبان بدگو چونانکه رسم اوست، مرا | جدا فکند از آن حقشناس حرمتدان

و در قطعهٔ ذیل خوبرویان هندو و ترک را بروش شوخی مقایسه نموده برتری اول الذکر را باثبات میرساند. بدین علل که خوبرویان هندو با نمک و در هنگام بوس و کنار بی مشغله باشند و دیگر اینکه تا خوبروی ترکی سه بوسه دزدیده دهد میتوان از خوبروی هندو استفادهٔ کامل کرد....

در تمام قطعه صنایع مختلف لفظی بکار رفته است[۶]:

هندوی بد که ترا باشد و زان تو بود	بهتر از ترکی کآن تو نباشد صد بار
هندوان شوخ و شیرین نمک و خوش بانمکند	نیز بی مشغله باشند گه بوس و کنار
تا ترا ترکی سه بوسه دزدیده دهد	هندوی را بتوان برد و بپرداخت زکار
زلف هندو را بندی بود و تاب دولت	جعد هندو را تابی بود و پیچ هزار[۷]

دو رباعی زیرین نیز حاوی شوخی است. در رباعی اول خشم دوست را متذکر شده عجز و زبونی خویش را تعریف مینماید بطور غیر مستقیم ولی بنحو خوبی یاران دیگر دوست را خر ثابت میکند. همینطور در رباعی دوم خود را مثل گاو نشان داده شوخی ایجاد کرده است. در تضمین مصراع کلمهٔ "بخر" در برابر گاو آورده گویا صنعت ایهام را بکار برده است:

چون با یاران خشم کنی جان پدر	بر من میرسانی خشم یاران دگر
دانی که منم زبون تر و عاجزتر	پالان بزنی جو بر نیاوی با خر[۸]
گفتم که مرا زغم ببسه بوسه بخر	دل تافته گشتی و گران کردی سر
از بهر سه بوسه ای بتا تو کشم	چون گاو بچرم گر، بمن در منگر[۹]

و هم شوخی:

ای ساده گل و ساده می و ساده شکر	زین کار که با تو کردم اندوه مخور
چندان باشد که بی شوی جان پدر	حال تو دگر گردد و کار تو دگر[۱۰]

---

۱. چهار مقاله (ش) ص ۹۸ ۲. ایضاً جلد ۲ ص ۵۱۱ ۳. ایضاً جلد ۲ ص ۵۲۱ ببعد، چهار مقاله (م) ص ۵۸ ببعد، دیوان فرخی (علی عبدالرسولی) مقدمه ی ب ببعد
۴. دیوان فرخی (علی) ص ۲۸۷، چاپ دبیر سیاقی ص ۲۸۵ ۵. ایضاً (علی) ص ۴۲۵ ۶. ایضاً (دبیر) ص ۴۴۱ ۷. ایضاً (علی) ص ۴۲۵
۸. ایضاً (علی) ص ۴۲۵.

عنصری

استاد ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری از بلخ وسرآمد سخنوران پارسی در دربار سلطان محمود غزنوی و سلطان مسعود است. در سال ۴۳۱ه بعالم بقا شتافت[۱].

در دیوان مختصر عنصری مواد هجوگوئی وی منحصر است. بچند شعر که در آنها یکی از شاعران معاصر خود غضایری رازی را هدف انتقاد قرار داده است. در این اشعار لحن وی بحدی نجیبانه وملایمست. وبنا بگفتهٔ استاد صفا «این قصیدهٔ عنصری از جملهٔ قدیمترین نقدهای ادبی دقیقیست که در زبان فارسی بدست مانده[۲]». دورنمای این انتقاد چنین است: "غضایری در ری مقیم بوده واز آنجا قصائد میسروده و بخدمت سلطان می فرستاده واز انعامات وی بهره مند میشده.. (وقتی وی) قصیده ای در شکرگزاری از بخششهای سلطان که به لامیه معروف است بساخت و بغزنین فرستاد، عنصری درصدد معارضه برآمد و قصیدهٔ غضایری را جواب گفت وبانتقاد آن پرداخت[۳]".

ایا غضایری ای شاعری که در دل تو — بجز تو هرکه بود ناقص آید و کال
نگاهدار تو در خدمت ملوک ادب — بجد بکوش و مده عقل را بهزل و هزال
بیک دو بیت حدیث شریف گفته بدی — چنانکه از غرضت نقش را نبد تمثال
دو نوع را تو زیک جنس می قیاس کنی — مجانست نبود درمیان زر و سفال
اگر بگفتن مفضال فاضلت بد قصد — نخست باری بشناس فاضل از مفضال
در آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن — اگر بگرد دلت عقل را ره است و مجال
هنر بدست بیانست از اختیار سخن — چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال
زیادتی چه کنی کان بنقص یار شود — گزین سبیل نکوهیده گشت مذهب غال
مباش کم زکسی کو سخن نداند گفت — اگر بحرف بگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند — زلفظ معنی باید همی نه بالا بال
سخن فرستی خام و نبشته بر سر شعر — بجای تاج همی بیهده نهی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود.. — که این مخاطبه باشد همال را بهمال
ازو رسید بتو نقد سه هزار درم — ز بنده بودن او چون کشید باید یال[۴]

— x — x — x — x —

۱- دیوان عنصری، مقدمه ص ۹ ببعد – صفا جلد اول ص ۵۵۹ ببعد ۲- صفا جلد ۱ ص ۵۷۲ ۳- دیوان عنصری ص ۳۰ و ۳۱ ۴- ایضاً ص ۱۲۷

غضایری رازی

ابوزید محمد بن علی متخلص به غضایری از ری و شاعران بزرگ عراق بود. امرای آل دیلمی در ری و سلطان محمود غزنوی راستود. در سال ۴۲۶ هـ بحق پیوست.[۱]

تنها چند شعر ذیل که غضایری در نکوهش و ذم حاسدان سروده، بدست آمده است. چنانکه در احوال عنصری گفته شد وی از ری قصاید مدحیه بخدمت سلطان می فرستاد. این اشعار ذم آمیز وی از یکی از این چنین قصیده ها گرفته شده است که باین مطلع آغاز میشود :

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال   مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

در این اشعار وی صله ای را که سلطان در جواب اشعار مدحیه او به وی فرستاده است، ذکر نموده حاسد خود عنصری را بدسگال نشان میدهد و طعن او را پاسخ میگوید :

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان   بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام   برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال
چو آفتاب شدم در جهان گشوده زبان   بدل چو داد دو بیت مرا دو بیت المال
چه گفت حاسد و آنکس که بدسگال من است   بباطن اندر و در آشکار نیک سگال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه.   غنی شدی دگر از جور روزگار منال
بلی دو بدرهٔ دینار یافتم بتمام.   حلال و پاکتر از شیر دایگان باطفال[۲]

---

[۱] صفا جلد اول ص ۵۷۳،۵۷۰   [۲] دیوان عنصری ص ۲۰۷،۲۰۷

منوچهری

ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد، تخلص منوچهری، از دامغان و یکی از شعرای بزرگ و خوش قریحه فارسی زبان بود. ظاهراً در اواخر قرن چهارم یا سالهای نخستین قرن پنجم هجری متولد گردید. از اوایل حال او اطلاعی در دست نیست. در آغاز شباب ادب عربی آموخت، اشعار شعرای بزرگ تازی گوی را حفظ کرد. همین طور بر احوال و آثار شاعران فارسی و تازی احاطه داشت و بر علوم دینی و ادبی و طب مطلع بود. در سال ۴۳۲ ھ جهان فانی را بدرود گفت. سلطان مسعود غزنوی و احمد بن عبدالصمد وزیر و امیر فلک المعالی منوچهر بن قابوس و ابوسهل زوزنی و عنصری شاعر از ممدوحین او بودند[۱].

"منوچهری باظهار علم در شعر اصرار داشت.. عادت منوچهری باظهار علم باعث استعمال لغات و اصطلاحات مهجور عربی در شعر او شده و گاه آنرا بخشونت و درشتی مقرون ساخته است لیکن در عین حال.. آن اشعار که با چنین ترکیباتی بوجود آمده است نیز جذابیت و شکوه خاصی دارد تا چه رسد بسایر اشعار او که غالباً عذب و استوار است... وی چون تحت تأثیر شاعران عرب قرار گرفته است در بعض اشعار وی[۲] ذکر وصف شتر، عبور از بوادی و ندبه بر اطلال و دمن وغیره آنها باز میخوریم. وی اول کسی است که نوعی از شعر مسمط را سرود.

منوچهری شاعر هجو گوئی نیست. آنچه در این مورد در کلام او ملاحظه میگردد بیشتر بطور غیر مستقیم و در ذم اشخاص ناشناس است. از بعضی اشعار او مستفاد میشود که هم در آن روزها هجو و هزل و طنز بر اوج عروج بود، چنانکه در منظومهای "در شرح شکایت" شعرای گذشته عرب و ایران را یاد کرده میگوید که آنان همه "شریف ایام" بودند و هر یک را بشعر نغز گفتن اشتغال بود اما اندرین ایام ما بازار هزل است و فسوس، کار بوبکر ربابی دارد و طنز هجی، هر کرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری وی آنرا دروغ محض قرار میدهد. در آغاز منظومه شاعر از هر دو مدح و هجو اظهار توبه میکند زیرا ممدوحان بقدری خسیس و بخیل اند که نه از مدح آنان سودی بشاعر میرسد و نه از هجو در آنان اثری پیدا میشود:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی	کز هجی بینیم زیان و از مدایح سودنی
گر خسیسانرا هجی گوئی، بلی باشد مدیح	گر بخیلانرا مدیح آری، بلی باشد هجی
روزگاری پیشمان آمد بدین صنعت همی	هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی
از میان خانهٔ کعبه فرود آویختند	شعر نیکو را بزرین سلسله پیش عزی
امرؤالقیس و لبید و اخطل و اعشی قیس	بر طللها نوحه کردندی و بر رسم تلی
ما همه بر نظم و شعر و قافیه نوحه کنیم	نه بر اطلال و دیار و نه وحوش و نه ظبی

شعرای سابق را یاد کرده آنان را "شریف ایام" نشان میدهد و بعد میگوید:

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس	کار بوبکر ربابی دارد و طنز هجی
هر کرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری	گوید این یکسر دروغست ابتدا تا انتهی[۳]

---

[۱] دیوان منوچهری. مقدمه ص ی، ک. [۲] صفا جلد اص ۵۸۸، ۵۸۲، ۵۸۹ [۳] صفا جلد اص ۵۸۱، ۵۸۲ [۳] دیوان منوچهری ص ۱۱۳

در اشعار زیر که در مسمطی بعنوان "در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان مسعود غزنوی" آمده شاعر رسیدگی تاک رزرا بطور تمثیل تألیف و تجسیم و ترسیم نموده است. این اشعار یک نمونهٔ گیرا و کم نظیر طنز و ذم است. یعنی در این اشعار مضمون طنزیه در قالبی لطیف و موزون پرورده شده، شاعر جزئیات امور را کاملاً در نظر گرفته و آنها را با کمال سادگی بیان نموده است. در این ابیات نزدیکی معانی بطبیعت و وصف مایهٔ تاثیر خاصی دارد و تلمیحات هم این اشعار را یک گونه با ارزش ساخته است.

شاعر تاک رزرا زنی تصور کرده بعضی کارهای بد را با زبان رزبان با ولسبت میدهد. مثلاً اینکه وی عصمت خود را حفظ نکرده است. وقتی رزبان شکم برآمدهٔ تاک را می بیند او قاتش تلخ میشود. وی رزرا تهدید میکند که چرا وی حمیت و عصمت خود را حفظ نکرده و بدون ازدواج این همه عشرت را از خود نشا نداده است. ازان بعد رزبان آنهمه مواظبتها را که وی پس از آگاه بودن از رفتار مشکوک ناشایسته آن زن (رز) بکار بسته بود تک تک میشمارد. مثلاً اینکه وی گرداگرد او دیواری زد و روی دیوار خارها چید و سپس دری ساخته آن را بقفل محکم مقفل ساخت تا کسی نتواند وارد چهار دیواری شده او را دست بزند. اما با اینهمه کار وی (رزبان) به پشیمانی انجامید. گویا این زن بدگهری نمود و این قول مردم را که زنان عزت را دوست ندارند و کسی نمیتواند با مکرهای آنان برآید، باثبات رسانیده است:

۱. رزبان شد بسوی رز بسحرگاهان — گودلش بود همیشه سوی رز خواهان
بگشادش در با کبر شهنشاهان — گفت "بسم الله" و اندر شد ناگاهان
تاک رز را دید آبستن چون داهان
شکمش خاسته همچو دم روباهان

۲. دست بر زد و بزد و بر سر و بر جبهت — گفت بسیاری "لاحول ولا قوت"
باز رز را گفت" ای دختر بیدولت — این شکم چیست چو لشت و شکم خربت
با که کردستی این صحبت و این عشرت — بر تن خویش بنوده است ترا حمیت

۳. من ترا هرگز با شوی نداد ستم — وز بد اندیشی پایت نگشاد ستم
هرگز انگشت بتو بر ننهادستم — که من از مادر با حمیت زادستم
بقضا حاجت پیش تو نشادستم...
وز حلیمی بتو اندر نفتادستم

چون ترا دیدم ازپیش بدین زاری — کردم ازپیش رزستانت دیواری
بزدم بر سر دیوار تو بر خاری — کنجکی گرد تو همچون دهن غاری
پس دری کردم از سنگ و در افزاری"
که بدو آهن هنری نکند کاری

زدمت بر در یک قفل سپاهانی — آنچنان قفل که من دانم و تو دانی

چون شدم پنهان از درت بازانی　　　نیک مردی بشادم بنگهبانی

با همه زیرکی و رندی و کاردانی

نخل این کار بر آورد پشیمانی

گفتم ای رز که تو بهتر ز زنان باشی　　　از نکوکاران وز شرمگنان باشی

پاک تن باشی و از پاک تنان باشی　　　هرچه میگفتم "ارجو که چنان باشی

شوی نا کرده چو حوران جنان باشی

نه چنان پیرزنان و کهنان باشی

من دگر گفتم، و دیگ تو دگر گشتی　　　روز به بودی چون روز بتر گشتی!

گوشت بدبد باسوی گهر گشتی　　　همچنان مادر خود بار آور گشتی

دختری بودی، بدنام پدر گشتی

تا چنین باشکمی پر چو سپر گشتی

راست برگوی که در تو شده ام عاجز　　　بکدامین ره بیرون شده ای زین در

راست گویند زنانرا نگوارد عز　　　برنیاید کس با مکر زنان هرگز

بر هوا رفتی چون مریم بی معجز

یا چو قارون بزمین، وین نبود جایز

در قصیدهٔ دیگری نیز که در وصف خزان و مدح سلطان (مسعود غزنوی) سروده شده است شاعر همچنین تمثیل رز آورده (البته قدری باندازه دگر) بدانه های انگور پر از آب شخصیت داده است. وی این دانه ها را همچو دختران آبستن قرار داده بر این کار بدشان "لاحول" میگوید و آنانرا زانیه ها نشان میدهد و سرزنش میکند.[ث]

چنانکه استاد صفا گفته است "در اشعار او تکرار بعضی از مضامین خاصه مضامینی که وی برای خمریات خود پیدا کرده و در بعضی از قصائد و همهٔ مسمطات خویش بکار برده است"[ت] این مضمون رز (یعنی رز را زنی یا دختری بدگهر تصور کرده بعنوانهای مختلف بد گفته است) یا بعبارت دیگر این هجوهای غیر مستقیم در شعر منوچهری بتکرار مشاهده میشود.[ع] واگرچه وی این چنین امور خیالی را چنان مجسم ساخته است که در وهلهٔ اول بیشتر میتوان متوجه جنبه خیالی آن گردید، بازهم به این تکرار شاعر گویا ابتکاری را که در اشعار فوق نشان داده است، مبدل به یکنواختگی ساخته بتأثیر کلام ضرری رسانده است.

منوچهری در قصیدهٔ طویلی حاسدان و دشمنان خویش را بباد تذمیم گرفته است. چون وی این دشمنان را نام نبرده است، میتوان این هجو را نیز هجو غیر مستقیم گفت. بنا بگفتهٔ آقای دبیرسیاقی تاریخ سرودن این قصیده سال ۴۲۷ ه است "زیرا شاعر درین قصیده تصریح میکند که سال پیش با شاعری که حاسد و دشمن وی بوده است نزاعی پیوسته و شعری سروده است و تاریخ سرودن آن قصیده ... سال ۴۲۶ است ... حاسد و دشمن منوچهری که شاعری پیر بوده و شغل عارضی لشکر داشته است، معلوم نشد کیست".[ش]

ث ایضاً ص ۱۶۱ - ۱۶۳　ث ایضاً ص ۱۲۹　ت صفا جلد اول ص ۵۰۷　ع رک دیوان منوچهری ص ۸، ۲۸، ۱۲۱　ش ایضاً ص ۱۹۱، ۲۰۰

این هجوهم دارای سادگی و بی پیرایگی و تشبیهاتی نزدیک بالفهم است، یعنی سخن او روان و منسجم و خالی از هرگونه تکلف است و در آن با بکلمات و ترکیبات دشوار بلندپرواز باز نمیخوریم. اغلب اشعار این هجو بصورت قول حاسد و جواب آن از شاعر است یعنی در یک مصراع یا شعر قول حاسد است و در مصراع یا شعر دیگر جواب شاعر. مثلاً حاسد گوید که چرا مردم نسبت به شعر منوچهری شعر دیگر کمتر میخوانند جواب اینست که شعر شاعر مثل ماء معین است و شعر حاسد همچو ماء حمیم، و کسی دوست ندارد بجای ماء معین، ماء حمیم خورد. شاعر حاسد خود را در حماقت و در دانش مثل ابلیس و دوزخی و بی بهره از عقل و بجس و پلید و خورندهٔ گوشت خوک مرده و نان جوین دیر آنها قرار میدهد:

حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین | داد مظلومان بده ای عز امیر المؤمنین..
شیر نر تنها بود هرجا و خوکان جفت جفت | ما همه جفتیم و فرداست ایزد جان آفرین..
حاسدم بر من همی پیشی کند این زو خطاست | بفسرد چون بشکفد گل پیش ماه فرودین.
حاسدم خواهد که او چون من همیگردد بفضل | هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین.
حاسدم گوید چرا بر من بپک گفتار من | کوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی در کمین..
کوژ گشتن با چنان حاسد بود از راستی | باژ گونه راست آید نقش کوژ اندر نگین.
حاسدم گوید که ما پیریم و تو برنا تری | نیست با پیران بدانش مردم برنا قرین.
گر بپیری دانش بدگوهران افزون شدی | روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین
حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعر من | زان تو خوانند هر کس، هم بنات و هم بنین
شعر من ماء معین و شعر تو ماء حمیم | کس خورد ماء حمیمی چون بود ماء معین؟
حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران | ماذلیلیم و حقیر و تو امینی و مهین
قول او بر جهل او هم حجتست و هم دلیل | فضل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
حاسدا هرگز نبینی، تا تو باشی، روی عقل | دوزخی هرگز نبیند روی و موی حور عین
حاسدا تو شاعری و نیز من هم شاعرم | چون ترا شعر ضعیفست و مرا شعر سمین
شعر تو شعر است لیکن باطنش پرعیب و عار | کرم بسیاری بود در باطن دُرّ ثمین
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست | بچه نازادن به از ششماهه افکندن جنین
من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری | کمترین شاعر شناسم، هذه حق الیقین
گر تو ای نادان ندانی هر کسی داند که تو | نیستی با من بگاه شعر گفتن همنشین
من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو | تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین شین
من بفضل از تو فزونم تو بمال از من فزون | بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین
مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت | ورنه اندر ری تو سرگین چیده‌ای از پارگین
باز شروان شو بدانجایی که دادندت همی | گوشت خوک مرده یکماهه و نان جوین[۱]

---

[۱] ایضاً ص ۶۹-۷۱

باب چهارم

هجو و مزاح در ادوار سلجوقیان و خوارزمشاهان

فصل اول :
مختصری در اوضاع سیاسی و اجتماعی در ادوار سلجوقیان
و خوارزمشاهان

فصل دوم :
احوال مجمل شعرای این ادوار و بحث مفصّلی دربارهٔ شعر
هجویه و پُر از مزاح

فصل اول

مختصری در اوضاع سیاسی و اجتماعی در ادوار سلجوقیان و خوارزمشاهان

سلسلهٔ سلجوقی سریعتر از سلسلهٔ غزنوی باوج قدرت رسید و استوار و اقتدارش از غزنویان بیشتر بود . و دولت سلجوقی مهمترین دولت ترک است که تشکیل آن مقدمهٔ تحول بزرگی در تمدن اسلامی و خاصه در ایران است . سلاجقه شعبه ای از ترکان غز بودند که در ۴۲۰ هـ به نواحی شرقی و شمالی ایران روی نهادند و سخت موجب تشویش خاطر سلطان محمود شدند

جد اعلای این شعبهٔ ترکان غز دقاق یا تقاق[1] (سخت کمان) بود و سلجوق از سران ترکان اول کسی است از این خاندان که اسلام آورد . سلجوقیان مانند دیگر عشایر ترک از نواحی ترکستان رو بایران آوردند و نخست در حوالی بخارا فرود آمدند[2] و بسال ۴۳۱ هـ نوه های سلجوق یعنی دو برادر چغری بیگ داود و طغرل بیگ محمد که قدرتی پیدا کرده بخراسان آمده بودند، غزنویان را مغلوب ساختند . اولی در مرو (۴۲۸ هـ) و دومین در نیشابور (۴۲۹ هـ) فرمان دادند تا خطبه بنام آنان خوانده شود . بسی نگذشت که کار طغرل پیشرفت نمود و او ری را مقر خود انتخاب کرد و بفتوحات پرداخت و تا بغداد رفت (۴۴۹ هـ[3]) . و خلیفه مقدم او را بخوبی پذیرفت . با این ترتیب حکومت سلجوقی استوار گردید . طغرل تا سال ۴۴۸ هـ از خوارزم گرفته تا آذربایجان و بغداد را باطاعت خود در آورد و بزودی دولت جانشینان عضدالدوله را در عراق برانگند و بالقب سلطانی خطبه بنام او خوانده شد . طغرل بسال ۴۵۵ هـ وفات یافت[4] . بنا بگفتهٔ ابن اثیر[5] طغرل سخت خویشتن دار و محتاط بود . در ادای فرض دینی کوشش تمام داشت ... در موارد مقتضی سختگیر و بی گذشت بود . اما برحسب عادت بسیار کریم و بخشنده بود ، حتی با دشمنانش یعنی رومیان نیز از روی کرم و جوانمردی رفتار میکرد . پایبند صوم و صلوٰة و حریص در بنای مساجد بود[6] .

پس از طغرل برادرزاده اش الب ارسلان به تخت سلطنت نشست[7] ، اگرچه وزیرش ابونصر کندری (عمیدالملک) سعی داشت که سلیمان برادر الب ارسلان را به شاهی برساند . این قصد نابجای کندری موجب هلاکتش شد . الب ارسلان در سال اول شاهی خود ختلان و هرات و صغانیان را مطیع ساخت و در آسیای صغیر رومیان را به عقب راند[8] . بعدهم بعضی شهرها را بتصرف در آورد . شورش فارس و کرمان را فرونشاند . غلبه بر سپاه روم یافت و امپراطور روم رومانوس را گرفتار ساخت . بعد به خونبهای سه کرور دینار[9] و بشرطی که تا پنجاه سال صلح در میان باشد وی را آزاد کرد . الب ارسلان بقول صاحب راحة الصدور و آیة السرور در سال ۴۶۵ هـ بدست کوتوال قلعه ای یوسف برزمی نام کشته شد[10] . مدت حکومتش تقریباً ده سال بود . پس از قتل کندری ، نظام الملک ، وزیر کاردان و لایق ، امور مملکت وی را اداره میکرد .

الب ارسلان « پادشاهی بود با هیبت و سیاست تازنده و کامگار و بیدار ، دشمن شکن خصم افکن ، بی نظیر و جهانگیر ، تخت آرای و گیتی گشای ... بر تخت روز بار سخت مهیب بودی و با شکوه ... هر رسولی که پیش تخت او آمدی

۱ـ ینقاق . اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱ ۲ـ راحة الصدور ... ص ۸۴ بعد ۳ـ اخبار الدولة ... ص ۸ [illegible] ۴ـ ایضاً ص ۲۲ ، راحة الصدور ... ص ۱۰۵-۱۰۴ ۵ـ اخبار الدولة ... ص ۲۲ ، ۲۳ ۶ـ راحة الصدور ... ص ۱۱۶ ۷ـ ایضاً ص ۱۱۹ ، براون جلد دوم فارسی ص ۲۵۲-۲۶۱
۸ـ [illegible] راحة ص ۱۱۹) ۹ـ [illegible] هزار دینار در راحة ص ۱۲۰ ، الف الف دینار (اخبار الدولة ص ۵۲) ۱۰ـ ص ۱۲۱ ، اخبار الدولة ص ۵۴

بهر اسیدی، ملکی آسوده داشت.[11] وی پادشاهی مقتدر و دادگستر و بخشنده بود، ظالمان و ناسپاسان و زورگویان را بیدرنگ کیفر میداد.

پس از الب ارسلان پسرش ملکشاه (که آنوقت ۱۷ - ۱۸ سالگی بیش نبود) بر تخت سلطنت نشست. در آغاز سلطنتش بعلل مختلف بیم آن میرفت که مشکلات و پریشانیهائی در کار وی پدید آید. زیرا آلتگین، خان سمرقند بر ترمذ مستولی شد و سپاه برادرش را مغلوب ساخت و ابراهیم سلطان غزنه عم ملکشاه را اسیر ساخته به افغانستان برد. از آن پس عم دیگروی قاورد نزدیک همدان تاخت ولی اسیر گشته با یمای ملکشاه بقتل رسید.

در اواخر سلطنت ملکشاه اختلاف میان ملکشاه و نظام الملک آغاز شد که عاقبت ببرکنار کردن خواجه نظام الملک و برگماشتن تاج الملک ابوالغنایم قمی بوزارت منجر شد.[12] ملکشاه در طول دوران سلطنت خویش بخارا و سمرقند و شهرهای دیگر ماوراءالنهر را مسخر ساخت و دوبار به بغداد رفت، و در شهری دور چون کاشغر از امرای قسطنطنیه باج و خراج دریافت داشت. در دورهٔ فرمانروائی وی دولت آل سلجوق به اوج قدرت و عظمت خود رسید. وی شخصاً بر دستگاه قضائی نظارت داشت و از مظلومان و دادخواهان روی پنهان نمی کرد. توجه وی به امور مذهبی از آنجا معلوم میگردد که فرمان داد تا بر سر راه حجاج چاهها و آبگیرهای بسیار حفر کردند و ترتیبی مقرر داشت تا حاجیان از پرداخت وجهی که تا آن زمان به امیرالحرمین میرسید معاف گردند. ملکشاه در شوال ۴۸۵ هـ در بغداد بحق پیوست. و ۱۸ روز قبل از این نظام الملک در رمضان در راه بغداد بدست ابوطاهر، یکی از فدائیان حسن بن صباح، کشته شد.[13]

بامرگ ملکشاه و نظام الملک مملکت سلجوقی درهم ریخت و اختلال کار سلطنت ترکمانان آغاز شد، چنانکه تا مدتی پسران ملکشاه، سلطان محمود و ابوالمظفر برکیارق (۴۸۷ - ۴۹۸ هـ) و محمد بایکدیگر درنزاع بودند. در سال ۴۹۷ هـ جانبین صلح کردند و ممالک سلجوقی را بین یکدیگر قسمت نمودند. شام و دیاربکر و آذربایجان و ارمنستان و گرجستان بسلطان محمد رسید و باقی ممالک در اختیار برکیارق باقی ماند.[14]

پس از مرگ برکیارق در ۴۹۸ هـ سلطنت به پسرش ملکشاه ثانی رسید. لیکن محمد بزودی مخالفان خود را از میان برد و تا ۱۳ سال (۵۱۱ هـ) سلطنت کرد. از کارهای مشهور او در مدت سلطنت قلع و قمع ملاحدهٔ اصفهان و آغاز جنگ و ستیز با ملاحدهٔ الموت بود.[15]

بعد از محمد، محمود بجای او بسلطنت نشست ولی در همان سال، سنجر که تا آن هنگام بیست سال خراسان و مشرق ممالک سلجوقی را در دست داشت بر برادرزادهٔ خود تاخته منهزم کرد و بعد او را ببخشید و نیابت و سلطنت عراق داده خود سلطان همهٔ ممالک سلجوقی گشت. بنا بگفتهٔ راوندی، سنجر «هیبت خسروان و فر کیان داشت، آیین جهانداری و قوانین شهریاری و قواعد پادشاهی و ناموس ملک نیکو دانستی ... رایی صایب و عزیمتی صادق داشت ... عدل و انصاف و تقوی و عفاف داشت .... خطبهٔ او از حد کاشغر تا اقصی بلاد یمن و مکه و طائف و مکران و عمان و آذربیجان تا حد

---

[11] راحة الصدور، ص ۱۱۷ [12] ایضاً ص ۱۳۳، اخبار الدولة، ص ۶۶ ببعد [13] راحة الصدور ص ۱۳۵، اخبار الدولة، ص ۷۱، صفا جلد ۲ ص ۱۲، براون ج ۲ ترجمه‌ها ص ۲۶۹، ۲۷۰ [14] راحة الصدور ص ۱۴۰، اخبار الدولة، ص ۷۴ [15] راحة، ص ۱۵۷، اخبار، ص ۷۹

روم برسید و بعد از وفاتش زیادت از یک سال خطبهٔ اطراف بنام او میکردند. «پادشاهی... بود خدا ترس خجسته لقا در عهد او خطهٔ خراسان مقصد جهانیان شد و منشأ علوم و منبع فضایل و معدن هنر، علمای دین را نیکو احترام فرمودی و تقرب تمام نمودی و با زهاد و ابدال نفسی تمام داشتی و با ایشان خلوتها کردی».[36] یکی از حادثات مشهور دورهٔ وی جنگ او با قراختائیان است (۵۳۶هـ) که در آن شکست در قوای او افتاد و «قرب سی هزار آدمی از آن جملت سه چهار هزار معروفان امراء و اصحاب مناصب و ارباب دولت کشته شدند».[37]

بر اثر ضعفی که از این شکست برای سنجر حاصل شده بود آتسز خوارزمشاه بخراسان تاخت و بسیاری از بلاد را تاراج نمود ولی سنجر بزودی انتعاش یافت و توانست آتسز را مجبور باطاعت کند و نیز کار مملکت را از نو نظام بخشد. در آخر سنه ۵۴۸هـ دسته یی از طوایف غز که از «ترکمانان مقام» بودند و «چراخوارشان ختلان بود، از اعمال بلخ»[38] از بیداد عاملان سلطان بجان آمده دست بآشوب زدند. این حادثه به جنگی میان آنان و سنجر و اسارت سنجر در دست آنان منجر شد. ویرانکاریهای غز در خراسان و کرمان از مصائب بزرگ و دردناک تاریخ ایران شمرده میشود. صاحب راحة الصدور، این فاجعهٔ المناک را به تفصیل توصیف نموده است.[39]

بعد از اسارت سنجر، سلیمان بن محمود برادرزادهٔ سلطان که در خراسان نزد عمش بسر می برد بنابر رأی وزیر سنجر به نیشابور خوانده و در جمادی الثانیه ۵۴۸هـ بسلطنت برگزیده شد و باتفاق امرا برای دفع فتنهٔ غز بمرو رفت ولی کاری از پیش نبرد و بازگشت. سپس از خراسان بیرون رفته و در سال ۵۵۱هـ در جنگی با صاحب موصل گرفتار و محبوس شد.

سلطان سنجر پس از چهار سال اسارت بغزان در سال ۵۵۱هـ بیاری امیر عماد الدین و یا مؤیدآی‌آبه از شکارگاه گریخت و بترمذ رفت و بعد بپایتخت خویش مرو رفت اما فرصتی نیافت که ایجاد نظم برای مملکت پریشان و آشفتهٔ خود کند و در همانسال درگذشت.[40] سنجر ۲۰ سال حکومت خراسان و ۴۰ سال سلطنت ممالک سلجوقی کرد. وی با همهٔ سطوت، در اواخر عهد خود نتوانست از غلبهٔ امراء ترک خود بر جان و مال مردم پیش گیری کند و ظلم و عدوان بی نهایت آنانرا از سر خلق دور دارد و با وجود تسلط بر سلاطین داخلی در برابر مهاجمان زورمند خارجی کاری از پیش نبرد.[41]

در مدت ابتلاء سنجر باسارت غزان بعضی از سرداران او آغاز سرکشی در خراسان کردند و بعضی از آنان مثل اینانج و ملک مؤیدآی‌آبه و غیرهم بر بعضی نقاط استیلا یافته دستگاهها فراهم آوردند. عاقبت اینانج با قوای خود بسلیمانشاه بن محمود پادشاه سلجوقی عراق پیوست و در دستگاه او درجه عالی یافت و ملک مؤیدآی‌آبه در شادیاخ باعنوان ملک مستقر بود و قدرت داشت. بعد از او فرزندانش هم هریک دستگاهی و کر و فری داشتند.[42]

پس از سنجر چندین پادشاه سلجوقی بسلطنت رسیدند ولیکن بر اثر بروز اختلافات در خاندان سلجوقی و جنگهای شهزادگان حکومت مرکزی این خاندان دچار ضعف و تفاوت گردید. لذا باید سلطنت علاء جهة بزرگ (یعنی از آغاز تا سنجر)

---

[36] راحة الصدور، ص ۱۶۸، ۱۷۱ [37] ایضاً ص ۱۷۲، ۱۷۳ [38] اخبار الدولة، ص ۶۵ [39] راحة الصدور، ص ۱۷۷ [40] ص ۱۷۷ ببعد
[41] راحة الصدور، ص ۱۸۴ [42] صفا جلد ۲ ص ۱۵ [43] ایضاً ص ۱۶

را دورهٔ وحدت سلطنت سلجوقی شمرد و بعد از سال ۵۵۲ هـ را دورهٔ ضعف کامل سلاجقهٔ مرکزی و تجزیهٔ حکومت این طایفه دانست. در سلسلهٔ خوارزمشاهان قطب الدین و اتسز و تکش و علاءالدین محمد و جلال الدین منکبرنی از ۴۹۰ ـ ۶۲۸ در نواحی خوارزم و خراسان و حتی اصفهان و غیره حکومت کردند.

چنانکه ذکر شد در حدود این سال (۵۵۲ هـ) این سلطنت بزرگ منقرض شد و سلاله های دیگر مانند سلجوقیان سوریه (تا اوایل قرن ششم) و سلجوقیان عراق و کرمان[۲۴] و کردستان (تا اواخر همین قرن) و سلجوقیان روم (تا اواخر قرن هفتم) حکومت داشتند. اهمیت این سلسله و معاصرین آن نسبت بتاریخ ادبی ایران بیشتر از آن گذشتگان است. زیرا ادبیات ایران در عصر آنان نضج گرفت و رواج یافت و شعرای نامی و فضلای معروف مانند ناصر خسرو و خیام و انوری و معزی و سنائی و عطار و تاریخ نویسان مانند راوندی و دانشمندان و فقها و مشایخ مثل غزالی و قشیری و نجم الدین کبری ظهور کردند و آثار ادبی و تاریخی و دینی از منثور و منظوم بیش از دوره های گذشته بوجود آمد. شاهان این ادوار مانند ملکشاه و سنجر و اتسز خوارزمشاه هم مشوق و مربی ادبا و شعرا بودند و هم خودشان فاضل و سخن شناس بودند. همینطور وزرای آنان مثلاً کندری و نظام الملک نیز اهل دانش و فرهنگ و ادیب بودند.

مراکز حکومت آنان مانند نیشابور اجتماعگاه شعرا و نویسندگان بود. از خواص این ادوار آن که مذهب تصوف در آن عصر رو به ترقی نهاد و جمعی از مشایخ و سخنگویان آن سلسله ظهور کردند.[۲۵]

وضع اجتماعی[۲۶]:

در این ادوار غلبهٔ عنصر ترک از قبایل زرد پوست و غلامانی بود که معمولاً از میان طوایف قفچاق و ترکمان و غیره آنان می آوردند. بیشتر سلسله های سلاطین و امرا ایران در این ادوار از همین غلامان و قبایل تشکیل یافت. و این همه بوسیلهٔ الپتکین و جانشینان او (از پایان قرن چهارم) آغاز گردید. همین طور آل افراسیاب نیز بساط حکومت سامانی را برچیده سلسله یی از شاهان ترک نژاد در ماوراءالنهر پدید آوردند.

در میان سلسله های این عهدها چند سلسلهٔ ایرانی هم دیده می شود، مانند سلسلهٔ آل باوند و سلسلهٔ شروان شاهان که باجگزار حکومتهای ترک شدند. بعضی از آنان مثل سلاطین آل شنسب غور اگرچه یک امپراطوری از زور مند در افغانستان و شبه قارهٔ پاکستان و هند بوجود آوردند، اما بزودی در نتیجهٔ غلبهٔ غلامان ترک و غیره دچار ضعف و انقراض شدند.

امرا و سلاطین این عهدها اگرچه جنگجو و فاتح بوده اند لیکن معمولاً مردمی بیرحم، شرابخواره، عیاش، بی خانمان، سفاک و متعدی بجان و مال مردم بودند، ممکن است علتش این باشد که آنان بیگانگان بودند و خواسته باشند که مفتوحان خود را دیگر هیچ فرصت و مهلتی بهم نرسد تا برضد آنان بتوانند قیام کنند و آنان را از پا در آورند.

باز بعضی از امرای بودند که خود یکروز مملوک بازرگانان و مردم عادی بوده یا در دستگاه وزرا و غیره سمت بندگی داشته اند. این مملوکان وقتی بمراتب عالی رسیدند در عکس العمل کینه و نفرتی که در بارهٔ مالکان خود داشتند ببدی رفتار میکردند و همان کینه و نفرت قدیم در بارهٔ ایشان ادامه میدادند.

مانند غزنویان، سلجوقیان نیز غلامان ترک و بندگان نیکو روی را در دستگاههای خود گرد آوردند. مرکز

۲۴ـ برای تفصیل رجوع ← بدایع الازمان فی وقایع کرمان ۲۵ـ شفق ص ۱۰۵، ۱۰۶ ۲۶ـ با کمی تصرف و اختصار مأخوذ از صفا جلد ۲ ص ۶۸ ببعد

مهم تجمع و خرید و فروش غلامان در این ادوار ماوراءالنهر بود و عدهٔ غلامانی که از ممالک مختلف می آوردند بفراوانی غلامان ترک نمیرسید. تمام دربارها و خانه های رجال را غلامان ترک فراگرفته بودند. از این غلامان بسیار مردم بامارت رسیدند و مشاغلی از قبیل سپاهسالاری قوا و حاجبی و حکومت ولایات بزرگ یافتند. حتی برخی از آنان بخلع سلاطین و حبس و قتل آنان هم مبادرت کردند.

عدد غلامان سلاطین سلاجقه فراوان بود و حتی بعضی از وزیران چندان غلام داشتند که از اجتماع آنان یک قدرت جنگی بوجود میآمد. این غلامان قدرت و نفوذ خاصی داشتند و هر شاهزاده یا سلطانی را که میخواستند هنگام فرارش حمایت میکردند و یا برای تخت نشینی تقویتش می نمودند. در این ادوار عصیان و طغیان غلامان و نمک ناشناسی آنان نسبت بخداوندان خود امری عام بود. یعنی تغلب غلامان و غلامزادگان در این عهد بشدیدترین مراحل رسید و بسیاری از آشفتگی های عهدها سلاجقه نتیجهٔ تسلط و غلبه و عصیان آنان بود.

از این غلامان ترک بصورتهای مختلف استفاده میشد. دسته یی از آنان بازیچهٔ شهوات امرای این عهد بودند و رفتار بعضی از سلاطین با آنان بسیار وحشیانه بود. مثلاً از عادات سنجر آن بود که غلامی را از غلامان برمی گزید و بدو عشق می ورزید و مال و جان فدای او میکرد و حکم و سلطنت خود را در دست او می نهاد، لیکن چند گاهی که دیگر بکار او نمی آمد بنحوی خاص او را از میان می برد[۲۷]. از همین غلامان و بندگان بعضی سراپرده و سپاه داشتند و بعضی که بسر شنخوئی عادت یافته بودند بعدها بامارت میرسیدند و بساط سلطنت می چیدند و بر گردن مردم سوار میشدند و بیدادها بر آنان روا میداشتند. بسیاری از علماء و دانشمندان مورد تحقیر این ملعبه های غلامبارگان ترک بودند و از آنان خفتها و خواریها دیده بودند.

عشقبازی با ممالیک که بعضی از فقها بجواز آن فتوی داده بودند در نزد شعرای این عهدها نیز مانند عهد مقدم رایج بوده است. اما گفتار شاعران این عهدها جلا و روشنی شاعران دورهٔ پیشین را ندارد. زیرا اولاً گروهی از شاعران این عهدها متمسک بشعائر دینی بوده اند و گروهی دیگر، شاید از باب تسلط ترکان، بدین کار چندان تجاهر نمیکردند. با اینحال در اشعار این عهدها میتوان نمونهایی از معاشقات شاعران را با بندگان یافت.

برای خریدن برده و بنده رسم و آیینی خاص بود که بدان اهمیت وافر داده میشد... شرط اصلی غلام آن بود که خوبروی باشد و می بایست که نخست چشم و ابروی او و آنگاه بینی و لب و دندان و موی وی را بدقت نگریست تا نیکو چشم و ملیح بینی باشد و در لب و دندان او حلاوت و در پوست او فراخی بود. علاوه بر این بعضی بلاغری و لاغری تن و اطراف بندگان نیز می نگریستند و بهر حال همهٔ اعضاء و همهٔ اندام بنده را وارسی میکردند. غلامان را برای جنگاوری، معاشرت، خدمتگزاری در خانه و سرای زنان، خنیاگری، طباخی، فراشی، حاجبی، ستوربانی و امثال اینها میخریدند و ممکن بود خواجه یی بنده خود را بدیگری ببخشد و از وی چون فروش ضیاع و عقار فایده برگیرد.

اجناس غلامان عبارت بود از ترک و ارمنی و رومی و هندی و حبشی و نوبی. جنس ترک خود بر انواع بود که از جملهٔ ایشان از همه بدخوتر خفچاق و غز بودند و از همه خوشخوی تر و فرمانبردارتر ختنی و خلخی و تبتی و از همه سست تر

---

۲۷ نیز رجوع به تاریخ دولت آل سلجوق، چاپ مصر ص ۲۴۸ ببعد

و کاهلتر، چنگلی و از همه بلاکش‌تر و سازنده‌تر تاتار و یغما. بهرحال اجناس غلامان ترک از همه مطبوع‌تر و نیکوتر شمرده میشدند.

تسلط ترکان بر سرزمین ایران موجب تغییرات عظیمی در اصول عقاید سیاسی و اجتماعی ایرانیان شد و بسیاری از رسوم و آداب قدیم را دگرگون ساخت. بسبب قبول اسلام این غلامان ترکی که در ایران مدتها سلطنت راندند از سیاست عمومی اسلام که عدم امتیاز بین نژادها در میان مسلمانان است استفاده میکردند و می‌توانستند از بندگی بشهریاری رسند. در این ادوار چیزی که باعث تعجب است اینست که کفار ختا نیز پس از تسلط بر ماوراءالنهر نه تنها به مسلمانان و علمای مذهبی احترام بسیار میگزاردند بلکه خود را حامی قوانین اسلامی معرفی مینمودند. قراختائیان مشهور بدینداری و تقوی بوده و شراب نمی‌نوشیده اند.

در قرن پنجم و ششم هجری اگرچه حکومتهای نسبةً قوی در ایران وجود داشت، با آنحال باید آن را دورهٔ قتل و غارت و آزار و ناامنی دانست. در تمام این دورهٔ ممتد ایرانیان کمتر روی آرامش دیدند. این وضع قتل و غارتهای پیاپی بهر سرکش خودخواهی اجازه داد که هرگاه بخواهد دست بآزار مردم بگشاید. مثلاً بقول راوندی، امرای دولت و حشم سنجر: "چون دست بالای دست خود ندیدند دست تطاول از آستین بیرون کشیدند و بر رعایا ستم آغاز نهادند"[۲۸]. همینطور مصیبت هائلهٔ غزان را باید متذکر شد که زیانهای بزرگ اقتصادی و اجتماعی برای خراسان و کرمان در بر داشت و قتلها و غارتها و ویرانیها و نابسامانیهای بسیار ببار آورد و بسی از بلاد معروف را با خاک یکسان نمود و علما و فضلای آنها را از دم شمشیر گذراند و کتابخانهای آن بلاد را طعمهٔ حریق کرد. پس از زوال دولت سنجر هم این قتل و غارت بهمان نحوه ادامه داشت. تاراج و آزار و ایذاء و هتک نوامیس و قتل رجال امری عادی بود و این وضع دشوار روز بروز از شمارهٔ ساکنان بلاد مانند خراسان وغیره می کاست و بر ویرانیها می افزود. ما در آثار نویسندگان و شعراء آن دوره بشکایتهای گوناگونی باز میخوریم که از نابسامانی اوضاعی که تسلط ترکان و ترکتازی آنان بر ایران پیش آورده بود، پدید آورده اند.

از جملهٔ اشکالات بزرگ این عهد یکی عدم ثبات اوضاع سیاسی حاکم است در آن. آغاز این دوره ممتد با غلبهٔ غزان سلجوقی شروع میشود. موقعی که سلجوقیان سرگرم فتح بلاد بودند اغتشاش و بی سامانی پیاپی در نواحی مختلف رخ میداد. غزنویان که از سلاجقه شکست یافته بودند، سرگرم اختلافات خود بودند. در نتیجه اغتشاش در بازماندهٔ قلمرو حکومت غزنوی ادامه داشت. از آن ببعد نیز کشاکشهای غزنویان با غوریان و همچنین اختلافات ممالیک غوری و غزنوی هم در این اغتشاش اضافه کرد. و این کشاکشها و بیدادها تا آغاز حکومت طغرل سلجوقی ادامه داشت. واگرچه میان امرای سلجوقی هم اختلافات وجود داشت ولی این کشاکشها چندان صعب نبود و نسبت به دورهٔ پیشین آرامش در اوضاع پدید آمده بود. اما بعد از وفات ملکشاه و شکست سنجر از ترکان ختا و غزان تا استقرار دولت خوارزمشاهان نابسامانی و اغتشاش بانتها رسید. شهرها غالباً دست بدست میگشت و هر بار بنوعی تاراج میرفت. این وضع نابهنجار که طبعاً ایجاد مشکلات گوناگون برای مردم میکرد، در حالت اجتماع آثار شومی برجای میگذاشت که بدترین آنها یأس و نومیدی و بدبینی در مردم بود. و این یأس و بدبینی در شعر فارسی این عهد بشدت منعکس است.

---

[۲۸] راحة الصدور ص ۱۷۱

در آغاز این ادوار استفاده از تشکیلات منظم دورهٔ غزنوی که خود تا حدی بازماندهٔ تشکیلات عهد سامانی بود، بعمل آمد ولیکن بعد بر اثر نفوذ دسته های مختلف در دستگاه دولتی، و نیز در نتیجهٔ تسلط امرای ترک و غلامان، اندک اندک فساد و تباهی در کارها راه جست و وقتی پادشاه و وزیر مقتدری چون ملکشاه و نظام الملک از میان رفتند نابسامانی کارها آغاز شد و بی رسمیها شدت گرفت.

اختلافات شدید امرای سلجوقی و ضعف آنان و غلبهٔ غلامان و اتابکان و حملات جدید زرد پوستان باراضی ایران و کشتارها و انقلابات پیاپی و بی ثباتی اوضاع، باعث شد که شیرازهٔ امور دولتی و اجتماعی از هم بگسلد و نظم و ترتیبی که در دورهٔ سامانی در امور ملاحظه میشد، اندک اندک راه نیستی سپرد و امن و راحت از میانه برخیزد.

احترام و اعتمادی که مردم ایران نسبت بخاندان سامانی و با خاندانهای مشابه آن در قرن چهارم داشته و آنها را بسبب شرف نژادی مورد تکریم قرار میداده و لازم الطاعته میدانسته اند، در این ادوار وجود نداشت و علتش این بود که مردم بجبر طاعت کسانی را گردن می نهادند که چندی پیش از امارت بغلامی سرای این و آن می گذرانده و یا غلامزادگانی بوده اند که پدرانشان غالباً با سوابق زشت زمام امور را در دست می گرفتند. مردم طبعاً اطاعت از چنین کسانِ بدسابقه غارتگر بدل و جان نمیکردند و هر نوع خراج و مالیاتی که بآنان می پرداختند بکره و ناخشنودی پرداخته میشد. اینست که در اشعار این ادوار بوفور صحبت از منسوخ شدنِ مروت و معدوم گشتنِ وفا و متروک ماندن علوم و آداب مشاهده میشود و هر چه از اواسط قرن پنجم بیشتر باواخر این ادوار نزدیک شویم رواج این گونه اشعار و شدت روح بدبینی و یأس را بیشتر می بینیم.

فساد اخلاق:

غالب سلاطین و امراء و افراد خاندانهای حکومتی این ادوار مردم دیوخوی پست و ستمکاره یی بوده اند. در بارهٔ رفتار سنجر با غلامان خود قبلاً تذکر داده شده است. قزل ارسلان مردی غلامباره بود و بعضی از این غلامبارگان در فساد با غلامان راههای تازهٔ خجلت آور می اندیشیدند.

خوارزمشاهان آل اتسز نه تنها مردانشان بلکه زنانشان هم افراد سفاک بیباکی بودند مانند ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه که در سفاکی کم نظیر بود. این پیرزال برای خود مجالس عشرت و نشاط داشت و در آن مجالس بفساد سرگرم بود و بر دست همین زن بیدادگریهای عجیب میرفت. غرقه ساختن مردم بیگناه در آب در میان سلاطین خوارزم امری معتاد بود. جلال الدین منکبرنی که در شجاعت و شهامت و جنگاوری شهره دارد مردی خشن و سفاک و شرابخواره و غلامباره بود. از این گونه مردان غلامبارهٔ فاسد و شرابخواره و خونریز و غارتگر در این ادوار بوفور میتوان یافت. بسیاری از همین غلامان وثاق بعد از رشد تبدیل بسرداران و امرای زمان می شدند و بر دوش مردم بدبخت سوار میگشتند.

این فسادها و تبهکاریها و تجاهرات بفسق، تنها باواخر این ادوار اختصاص نداشت بلکه هم از اواسط عهد سلاجقهٔ بزرگ شروع شد. گویا این هنوز مقدمهٔ انقلاب حال و آشفتگی اوضاع بود و بعد از این بمناظر اینحال بسیار باز برخوریم.

تسلط ترکان بر ایران و آزارها و ظلمهای بیدریغ آنان باعث آن شد که کشاکشی درمیان دو نژاد سفید پوست و زرد پوست ایجاد شود. واین کشاکش و مجادله که بین این دو نژاد بوجود آمد در ممالک اسلامی امری تازه نبود. نزاع و صراع دو عنصر پارسی و ترک و عنصر عرب و ترک در قرن چهارم بیشتر بر مبانی نژادی و دفاع از یک عنصر در برابر دیگری استوار بود لیکن در نیمهٔ دوم قرن پنجم و تمام قرن ششم این تعصب جنبهٔ دیگر داشت، از جانب ترکان جنبهٔ تحقیر و عدم اعتماد و از جانب ایرانیان جنبهٔ انزجار و تنفر و بیم و وحشت. اگرچه غلامان و قبایل ترک و ترکزادان بر ایران تسلط کامل یافته بودند باز هم زبان ایرانیان بخصوص شعرای ایرانی برای بیان انتقاد و خرده گیری بر خوی و تمدن و درجهٔ وفا و مردانگی آنان باز بود.

در این ادوار عصبیتهای محلی هم باشدتی بیشتر مشاهده میشود. دسته های مختلفی مثل سمک و عروسیه و اهلیه و صدق و غیر آنان که در قرن چهارم هجری در هر شهری وجود داشتند، و با یکدیگر خلاف میورزیدند و تعصب عوامانه میکردند در این ادوار نیز باقی ماندند و مناقشات آنان معمولاً بقتل و غارت و نهب و آتشزنی منتهی میشد. کار اختلافات میان این دسته ها در این ادوار باختلافات میان شهرها کشیده و از بین عموم مردم باهل فضل و ادب رسیده بود. بعضی از شعرای دورهٔ سلجوقیه در هجو بلاد دیگر مبالغه میکردند و مردم شهرهایی که بباد هجو گرفته میشدند بسختی بر آنان می تاختند و حتی اگر بدستشان میافتادند از کارهای وحشیانه نسبت بآنان دریغ نمیکردند. این افتراق و دوری معنوی شهرها از یکدیگر مسلماً معلول وضع آشفتهٔ زمان بود. هر شهری در این عهدها بارها بدست امرای بلاد دیگر مورد حمله و غارت قرار میگرفت و حقد و کینهٔ شهرهای دیگر در قلوب مردمان آن متمکن میگشت و این خود هستهٔ اصلی مهاجاتها و بدگوییهای آنان از یکدیگر میگشت.

اثر اوضاع زمان در شعر:

چنانکه در فوق تذکر داده شد اثر بارز این اوضاع در شعر و ادب این ادوار کاملاً آشکار است. کمتر شاعری است که در این عهدها از انتقادات سخت اجتماعی برکنار مانده و از اهل زمانه شکایتهای جانگداز نکرده و یا از آنان بزشتی نام نبرده باشد. و چنانکه در باب آینده ملاحظه میشود این شکایتها همه افکار عمومی را میرساند و در آنها همهٔ خلق از امرا و وزرا و رجال سیاست و دین گرفته تا مردم عادی طرف انتقاد و هجو و ذم قرار داده شده اند.

— × — × —

فصل دوم

فخرالدین اسعد گرگانی

فخرالدین اسعد الجرجانی که در شعر فخری تخلص میکرده است[1]، از داستان سرایان بزرگ ایران است. اطلاع بیشتری از حال او در دست نیست. با اشاره به "ویس و رامین" میتوان گفت که در حدود سال ۴۴۶ هـ (هنگام سرودن مثنوی) جوانی بوده چهل ساله[2]. در جوانی از زادبوم خویش گرگان در رکاب طغرلبک (۴۲۹ هـ - ۴۵۵ هـ)[3] به اصفهان رفته در آنجا بماند و حاکم اصفهان از جانب طغرل سرودن "ویس و رامین" را بدو تکلیف کرده و اسعد آنرا پذیرفته است. تقریباً یکسال یا کمتر از آن در اصفهان اقامت کرد. پس از آن چه کرده و کجا رفت و چه وقت بعالم بقا شتافته است معلوم نیست. وی مردی مسلمان و بر مذهب اهل اعتزال یا فلاسفه بوده است[4].

فخرالدین از اکثر علوم متداوله در آن عصر بهره و در نجوم نیز دست داشت. جز مثنوی ویس و رامین اثر مهمی از او باقی نیست[5].

> "کلام فخرالدین اسعد چه هنگام نقل و چه آنجا که از خود مطالبی در حکمت یا مدح بیاورد در کمال سادگی و روانی است و در نتیجهٔ آن که از متن پهلوی داستان ویس و رامین متأثر است بسیاری کلمات و ترکیبات پهلوی را هنگام نقل بشعر خود راه داده است...
> وی، ببهترین نحو از عهدهٔ نظم آن برآمده و اثر خود را با رعایت جانب سادگی بزیور فصاحت و بلاغت آراسته است"[6]

شعرهای فخرالدین "همه طبیعی و از هرگونه تکلف خالیست. معانی زیبا را برخی پیرایه های لفظی و همت خود را برایجاد نوادر تعبیر (در مفردات یا اسالیب) مقصور نمیکند. دل او پرشور و فکر وی وسیع و بلند و بدین جهت صنایع و تکلفات در مد نظر او بی ارج و بهاست و در تعبیرات و تشبیه و استعاره به تقلید گذشتگان پابند نیست"[7]..... "این رعایت سادگی تا حدی است که شاعر وقتی بر صنعتگری میپردازد باز خواننده احساس تکلف نمیکند و چنین می پندارد که شاعر در رعایت صنعتهای بدیعی قصدی نداشته و خود بخود، سخن وی دارای این اعتبار گشته است"[8]

چنانکه قبلاً گفته شد اثر دیگری از شاعر باقی نیست که از آن لایح و روشن میگردید که او شعر هجوی یا با بعضی معاصران مهاجات و مناقشات میداشته است. در هر صورت در ویس و رامین اشعار طنز و نکوهش آمیزی مشاهده میشود که یا خود شاعر پیرامون تعادی چیزی (مثلاً در مذمت جهان و غیران) سروده و یا از زبان یک شخص داستان در ذم شخص دیگری از داستان گفته است. بهرحال[9] چنانکه اشاره شد، در این موضوع (هجو) نیز روش و اسلوب شاعر ساده و روان و بی تکلف است و پیرایه و لحن وی آنقدر منهاجمانه و زننده نیست. اینک بعضی مواردی که حاوی اشعار هجولیست تحت مطالعه قرار داده میشود.

دایه (شخصی از اشخاص داستان) ویس، زن شهریار داستان، را به رامین (برادر شهریار) فریفته میکند، یعنی حسن و زیبائی رامین را بنحوی تعریف مینماید که دلش مایل برامین گردد. ویس در آغاز از شرم و حیا دایه را پاسخی نمیدهد و بعد او را بنوعی تهدید و سرزنش مینماید

---

[1] ویس و رامین، مقدمه ص ۹، ۱۳
[2] ایضاً ص ۱۱
[3] صفا جلد ۲ ص ۲۷۲
[4] وفات اسعد بعد از سال ۴۶۶ هـ اتفاق افتاده است. صفا جلد ۲ ص ۲۷۲
[5] ایضاً ص ۲۷۱
[6] ویس و رامین، مقدمه ص ۱۲، ۱۳
[7] صفا جلد ۲ ص ۲۷۵، ۲۷۶
[8] سخن و سخنوران جلد ۲ ص ۲ بنقل ویس و رامین مقدمه ص ۲۲
[9] ویس و رامین، مقدمه ص ۲۴

و میگوید که پیش من چنین گفتار مکن و مرا مفریب ... سپس با اشاره به قول موبد زنان را و هم مردانرا بباد نکوهش میگیرد. در این محل وی بعضی نقصها و کوتاهیها و کمبودها و بیخردیهای زنانرا میشمارد. مثلاً اینکه زنان در برابر شرم و فرهنگ بیشتر دستخوش آز میباشند. آفرینش آنان ناقصست، از اینجاست که تنها دنبال آرزوی خویش میباشند، ولو اینکه برای یک آرزو دو عالم از دست رود. مایل بزشتنامی و بیخردی می باشند و نقطهٔ ضعف دیگر آنان اینست که بزودی در دام چاپلوسی و گفتار و امید و نوید مردان می افتند. در نتیجه مرد پس از کامراندن از ترس ایمن میشود و آز خود را فرو می نشاند. در اینجا ذم مرد شروع میشود. شاعر بیشرمی و بیوفائی و کامجوئی ناروای مرد از زن و در اثر آن بدبختی و فروتنی و مسکنت زن را با کمال سادگی ترسیم میکند، بویژه در آخرین اشعار حالت ناگفتنی زن را بروشنی بیان نموده است که با همه بیچارگی و درماندگی و بیدرمانی او قیح ویرا میرساند؛

چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ	زنان را آز بیش از شرم و فرهنگ
زنان در آفرینش ناتمامند	ازان رو خویش کام و زشت نامند
دو گیهان گم کنند از بهر یک کام	چو کام آمد بجویند از خرد نام
اگر تو بخردی با دل بیندیش	ببین تا کام چه ننگ آورد پیش
زنانرا گرچه باشد گونا گون چار	ز مردان لابه بپذیرند و گفتار
هزاران دام جوید مرد بی کام	که کام خویشرا گیرد بدان دام
شکار مرد باشد زن بهر سان	بگیرد مرد اورا سخت آسان
برنگ گونه گون آرد فرابند	باميد و نوید و سخت سوگند
هزاران گونه بنماید نیازش	بشیرین لابه و نیکو نوازش
چو در دامش فکند و کام دل راند	ز ترس ایمن ببود و آز بنشاند.
زن مسکین بچشمش خوار گردد	فسونگر مرد ازو بیزار گردد.
زن بدبخت در دام اوفتاده	گرفته ننگ و آب روی داده
زن مسکین فروتن، مرد برتن	کمان سرکشی آهخته بر زن.
نه مرد دل وفا داردش آزرم	نه در نامردمی دارد ازو شرم
نورزد مهر و نیز افسوس دارد	نگوید خوب و ننگش بر شمارد
زن امید وار از داغ امید	گدازد همچو برف از تاب خورشید
گهی ترسد ز شوی و گه ز خویشان	گهی کاهد ز بیم و شرم یزدان
بدین سر ننگ و رسوائیش بی مر	بدان سر آتش دوزخ برابر[۱]

پادشاه مرو، موبد، از شهرو (مادر ویس) پیمانی گرفته است که وقتی دختری آورد او را بزنی بوی دهد. پس از چند سال ویس متولد میشود، او را بدایه سپرده به خوزان میفرستند. بعد شهرو، ویرو (برادر ویس) و ویس را دست بدست میدهد.

---

[۱] ویس ورامین ص ۹۸،۹۷

در این بین نامه‌ای از موبد، درباره پیمان مزبور، بشهرو میرسد، موبد نوشته است که من نمیخواهم دختر بجائی فرستاده شود. پس وی اهل ماه آباد و مرد را بجدی زن را بکلمات ذم آمیز یاد میکند و گویا تکرار همان طرز است که در اشعار گذشته بکار رفته است. یعنی اینکه زنان سست رای و نازک دل میباشند و بزودی دستخوش خوش گفتاری مردان میگردند. شاعر برای تشریح و توضیح خوش گفتاری مرد یعنی گفتگوهای مرد را که حاوی چاپلوسی و عشق بسیار بزن باشد، تعریف مینماید و در پایان عاقبت نااندیشی زن را که در اثر آن او بدنام میگردد، بیان میکند. در آغاز پیران و جوانان ماه آباد را زن باره و زن فریب قرار میدهد.

تمام اشعار بسادگی و بی پیرایگی و بشیوهٔ مطبوعی سروده شده و تعبیرات و تشبیهات نزدیک بطبیعت است، بخصوص اظهار عشق و دوستی از طرف مرد برجالبیت و گیرندگی افزوده است و هم مهارت و چیرگی شاعر را در فهم روانشناسی یک عاشق میرساند:

کنون کان ماه را یزدان بمن داد — نخواهم کاو بود در ماه آباد.
که آنجا پیر و برنا شاد خوارند — همه زن بارگی را جان سپارند.
جوانان بیشتر زن باره باشند — در آن زن بارگی پر چاره باشند
همیشه زن فریبی پیشه دارند — ز رعنائی همین اندیشه دارند
مباد آن زن که بیند روی ایشان — که گیرد نا ستوده خوی ایشان
زنان نازک دلند و سست رایند — بجوهر چون برآری شان برآیند
زنان گفتار مردان راست دارند — بگفت خوش، تن ایشان را سپارند
زن ارچه زیرک و هشیار باشد — زبون مرد خوش گفتار باشد
بلای زن در آن باشد که گوئی. — "تو چون مه روشنی چون خور نکوئی
ز عشقت من نژند و بی قرارم — ز درد و زاری تو جان سپارم
بزاری روز و شب فریاد خوانم — چو دیوانه بدشت اندر دوانم.
اگر رحمت نیاری من بمیرم — بدان گیتی ترا دامن بگیرم"
زن ارچه خسرو است از پادشائی — وگر خود زاهد است از پارسائی.
بدین گفتار شیرین رام گردد — نبینی کز آن بدنام گردد.[1]

موبد برادر ناتنی خویش زرد را به نگهبانی ویس گذاشته بجنگ روم رفته است. در غیاب وی ویس پنهانی با رامین بخوشی و عشرت میگذرانند. هنگامیکه موبد با پیروزی برمیگردد، از این ملاقاتهای ویس و رامین آگاه میشود، و با غیظ و خشم به "دژ اشکفت دیوان" که ویس بدانجا بوده، میرود، ولی زرد وقتی مطلع میگردد که موبد بر درگاه او رسیده است. اشعار ذیل که در آن موبد، زرد را بباد نکوهش میگیرد از همین موقع گرفته شده است.

همینکه موبد، زرد را می بیند تنش از خشم لرزیدن می آغازد. وی زرد را بلحن تند و سخت خطاب مینماید و گویا هر دو برادر خود را (زرد و رامین) مورد انتقاد قرار میدهد. بنظر وی هر دو برادر از سگ بدتر و عاری از وفا هستند. یکی از این برادرها از این

[1] ایضاً ص ۳۶

در شیطنت همپایهٔ دیو و دیگری (زرد) در ابلهی مثل خری است. از آن پس موبد زرد را به گاوی که اهلیت و زبانی ندارد تشبیه کرده برخود تأسف میخورد که چرا چنین ابله را به دربانی گماشت و باو تهدید نموده ابلهی و نادانی خود (او زرد) و زیرکی و زرنگی رامین را بر او آشکار میسازد.

بعضی تشبیهات، بویژه تشبیه مصراع دوم شعر نخستین، تازه و گیراست و باسلوبی که شاعر عواطف و احساسات موبد را بروز داده است بسیار جالب و همه طبیعیست و دال بر استادی وی میباشد:

چو بر درگاه روی زرد را دید | تو گفتی لاله باد سرد را دید
ز کین زرد روی اندر هم آورد | بدو گفت "ای دلم را بدترین درد
مرا اندر جهان دادار داور | رهاناد از شما هر دو برادر
بهنگام وفا سگ از شما به | بود با سگ وفا و با شما نه
شما را چون همی گوهر سرشتند | ندانم کز کدام اختر سرشتند
یکی در جادوی با دیو همبر | یکی از ابلهی با خر برابر
تو با گاوان بگه پائی سزائی | چگونه ویس را از رام پائی
سزاوارم بهر دردی که بینم | چو گاوی را بدربانی گزینم
تو در بیرون نشسته در ببسته | درون رامین بکام دل نشسته
تو پنداری که کاری نیک کردی | بکار من بسی تیمار خوردی
ز نادانی که هستی می ندانی | که رامین بر تو می خندد نهانی[۲۱]

در یک موقع موبد ویس را بدایه سپرده بزاول رفته است. رامین فرصتی یافته بتوسط دایه بویس می پیوندد، در هنگام بازگشت موبد از موجودگی رامین و ویس در باغ آگاه میشود. موبد ویس را دوست دارد ولی ویس با برادرش رامین عشق میورزد و از هر فرصتی استفاده نموده با او عشرت میکند. اینست که موبد از آگاهی از اینچنین رویدادها ناراحت میشود و بستوه آمده هم خودش را و هم ویس را نکوهش و مذمت مینماید چنانکه در اشعار زیرین مشاهده میشود. در این اشعار شخص خود موبد و رامین و دایه و ویس هدف تقبیح او هستند. این اشعار بیچارگی و عجز بسیار موبد را در برابر این اشخاص میرساند و شاعر این همه بیچارگی وی را با کمال چابکدستی و چیرگی و بنحو طبیعی و ساده و پرتأثیر ترسیم نموده است.

موبد با خود در جنگ اندر است که تا کی فرومایه ای مثل رامین را تحمل کند. زیرا رامین باعث شده است که همهٔ اهل جهان تا قیامت وی (موبد) را بزشتی یاد خواهند کرد. موبد خود را مسئول این بدبختی شمرده اظهار بیزاری و دوری از ویس مینماید. او حسن و زیبائی و خوبیهای لب و تن ویس را برای خود تیمار و عذاب و تلخی جاوید میداند و میگوید که هر چند ویس به خوبی بحور عین میماند ولیکن در حق من مثل دیوی پر از کین است.

این همه گفتار موبد در واقع عشق و دوستی بسیاری وی را با ویسه نشان میدهد، زیرا با اینهمه زحمات و تلخیها که از او کشیده است، نتوانسته است از آن دست بردارد. بیان حسن و خوبیهای ویس با کلمهٔ "چه سود"، آن گوشهٔ دل موبد را که هنوز

---

۲۱ ایضاً ص ۱۹۱

جای عشق ویس است، ظاهر میسازد.

موبد اینک تأسف میخورد که چرا از این ناکسان که مانند دیو و کور و خرس و غول میباشند امید نیکی و دوستی داشت. و باز مثل شخص عاجز و بیچاره ایکه نمیتواند بر دشمن خود غلبه یابد و بستوه آمده عاقبت خودش را مذمت میکند؛ چون خودش را دشنام میدهد و نکوهش مینماید. یعنی خویشرا نادان و کور و کر گفته سزاوار اینهمه رنجها و زحمتها میداند. از این ترس دلش میسوزد که لشکریانش تا حالا او را ناکس میگفته اند اگر از این رازش آگاه شوند خدا داند بچه کلمهٔ زشتتری خطابش کنند. ممکنست هر یک و همه از ایشان ویرا نامرد بخوانند و در این شک و تردیدی هم نیست زیرا مردی که با زن برنیاید نامرد است:

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین ... دگر ره تازه گشت اندر دلش کین
همه شب با دل او را بود پیکار ... که تا کی زین فرومایه کشم بار
همی تا در جهان یک تن بماند ... بنام زشت یاد من بماند
سپردم نام نیکو اهرمن را ... علم کردم بزشتی خویشتن را
اگر ویسه نه ویست آفتابست ... چو مینو نیک بختان را ثوابست
نیرزد جور او چندین کشیدن ... ز مهرش این همه تیمار دیدن
چه سود از تنش خوشبو چون گلابست ... که چون آتش روانم را عذابست
چه سود ست از لبش نوش جهانست ... که جانم را شرنگ جاودانست
چه سود است از بخوبی حور عینست ... که با من مثل دیو بد بکینست
چرا من آزموده آزمایم ... چرا من رنج بیهوده فزایم
چرا از دیو جستم مهربانی ... چرا از کور جستم دیدبانی
چرا از خرس جستم دلگشائی ... چرا از غول جستم رهنمایی
چرا از ویس جستم مهرکاری ... چرا از دایه جستم استواری
چه آشفته دلم چه مستسق رایم ... که چندین آزموده آزمایم
سپردم مشک خود باد بزان را ... همیدون میش خود گرگ ژیان را
گزیدم آنکه نادانان گزینند ... نشستم همچنان کایشان نشینند
گزینند کارها را مرد نادان ... نشیند زان سپس کور و پشیمان
سزایم گر نشینم هرچه بدتر ... که هم کورم بکار خویش هم کر
ببینم دیده را باور ندارم ... که جان را از خرد یاور ندارم
دلم را گر خرد استاد بودی ... همیشه نه چنین ناشاد بودی
گر اکنون باز پس گردم ازین راه ... همه لشکر شوند از رازم آگاه.
ندانم تا چه خوانندم ازین پس ... که تا اکنون همی خوانند ناکس.
سپاهم گر کهان و گر مهانند ... همه یکسر مرا نامرد خوانند

اگر نامرد خواندم سزایم　　　چه مردم من که با زن برنیایم[۱۳]

پس از این جنگ و ستیزه با خود موبد در تلاش ویس بباغ میرسد، رامین فرصتی یافته غایب میشود و حالا ویس تنها مانده است. موبد او را دیده شروع به ملامت و سرزنش میکند. وی معشوقهٔ خود ویس را دیو و بخرد و شوربخت و کرّ و کور گفته پند را در حق وی بیسود قرار میدهد. بنظر وی ویس را پند دادن ستمیست بر سخن از طرف زبان. او نه یک بلکه صدها عیب دارد و از نیکی و داد گسسته و دور است و دشمن راستی میباشد. و یا او دیو آشکاره است و یا غولی مثل نگاری، و پارسائی و نیکنامی را خصم بزرگیست.

سپس موبد او را بیشرمتر نشانداده امکان بیشرمی خویش را نیز بروز میدهد و وقتی میگوید که چون من بر تو مهربانم مکلفست من بیشرمتر باشم. موبد بهمین نحو ویس را مذمت کرده در پایان تهدید بقتل وی مینماید.

در این اشعار ساده و روان که حاوی قدرت بیان و انسجام است، بعضی تشبیهات بخصوص "کفش سفله" و "دیگ گازر" بسیار مطبوع و نادر است:

چو دیوی کت نبندد هیچ استاد　　　با افسون و بنیرنگ و بفولاد..

خرد دور از تو مثل آسمانست　　　هوا نزدیک تو همچون روانست

زبهر آنکه بخت شور داری　　　دو گوش و چشم کرّ و کور داری

بود بی سود با تو پند چون دُر　　　چو کفش سفله و چون دیگ گازر

اگر من بر زبان پند تو رانم　　　خرد بیزار گردد از روانم

چو گویم با تو چندین پند بی مر　　　زبانم بر سخن باشد ستمگر

زبس کز تو پدید آمد مرا بد　　　نه یک یک بینمت آهو که صد صد

همانا یادگار بیمهی تو　　　که از نیکی همیشه سرکشی تو

اگر در پیش تو صورت شود داد　　　بخواند جانت از دیدنش فریاد

سر نیکی اگر بینی ببری　　　دل پاکی اگر یابی بدری

همیشه راستی را دشمنی تو　　　دو چشمش گر ببینی برکنی تو

تو یک دیوی و لیکن آشکاری　　　تو یک غولی و لیکن چون نگاری

سرای پارسایی را تو سوزی　　　دو چشم نیکنامی را تو دوزی

زتو بی شرمتر کس را ندانم　　　و یا خود من که بر تو مهربانم

مگر گفتست با تو دیو زشتی　　　که گر زشتی کنی باشی بهشتی

نه تو بادی نه آن کت دوستدار است　　　نه آنکت دایه و نه آنکه یار است،

بجان من که خون تو حلال ست　　　که جانت بر بسی جانها وبال ست[۱۴]

اشعار ذیل[۱۵] نیز در نکوهش ویس میباشد. موبد اول مرتبه از کار ویس و رامین و از اینکه میانجی هر دو دایه هست

---

[۱۳] ایضاً ص ۲۱۲، ۲۱۳

[۱۴] ایضاً ص ۲۱۵، ۲۱۶

[۱۵] عین این اشعار پیش از اشعار گذشته است، تنها برای ارتباط در اینجا نقل گردید.

آگاه شده است. او در جستجوی ویس بباغ میرود. در آنجا نگاهش نخست بر دایه می افتد. موبد او را سرزنش میکند و عقده دل خود را با ذم او خالی میسازد، و ازان پس ویس را انتقادی و طعن مینماید. نسبت به اشعار فوق در این اشعار لحن موبد تندتر است و ازاین [17]: مستفاد میگردد که در آغاز موبد بآن اندازه در دام عشق و محبت ویس گرفتار نبوده که ازان بعد دیده میشود. در وابستگی کلمات و برجستگی ترکیبات و تعبیرات و سادگی و تازگی تمثیلات بویژه در شعر آخر برگیرائی و لطف مطلب افزوده است.

موبد ویس را بکلمات تحمل ناپذیر مثل زشت نام و خویشکام و بیشرم و بیخرد و غیره خطاب میکند و تا پایان بهمان شیوه پر از سرزنش رسوائی و خواری را یاد آور میشود که بسبب کار ناهنجار وی (ویس) بخودش و هم بخویشاوندانش رسیده است. و بعد دایه را باعث تباهی قرار داده تمثیل جالبی را از معلم و کودک بکار میبرد:

پس آنگه گفت "ویسا خویشکاما، ز بهر دیو گشته زشت ناما

نه جانت را خرد نه دیده را شرم، نه رایت راستی نه کارت آزرم

بخوردی ننگ و شرم و زینهارا، بننگ اندر زدی خود را و ما را

ز دین و راستی بیزار گشتی، بچشم هر که بودی خوار گشتی

ز تو نپسندد این آیین، برادر، نه نزدیکان و خویشان و نه مادر

بگوشه رویشان چون دوده کردی، که همه را بننگ آلوده کردی

همی تا دایه باشد رهنمایت، بود دیو تباهی همسرایت

معلم چون کند دستان نوازی، کند کودک بپیشش پای بازی [18]

چنانکه پیش ازاین گفته شد موبد در تلاش ویس بباغ رسیده و اول کسیکه نگاه موبد بر او می افتد، دایه است. چون دایه اهل خوزان هست، موبد هم دایه را و هم خوزان را بباد هجو و دشنام گرفته دق دل خود را خالی میکند. بعقیدهٔ وی دایه پلید و خوار مایه و ناپارساترین جهانیان و درعین حال بیوقعتر و رسواتر از سگست. او دستور میدهد که این زن پلید و بدکنش و نابکار و سگ مانند را پیش او بیاورند تا وی را بمجازات مناسبی برساند. ازان پس در حق شهر خوزان، که چنین زن فاحشه و بیشرم و شوخی را بوجود آورده است، دعای بد میکند که بر آن شهر همیشه سنگ ببارد. باز فعل ناشایستهٔ دایه را ذکر میکند که چطور وی کهتران را بدی آموزد و دربارهٔ مهتران بد می اندیشد.

حالا خوزان دیگر طرف انتقاد و نکوهش وی واقع میگردد. میگوید که در خوزان جز بداندیشان و تباهی جویان و بدکرداران و بدکیشان کس دیگری بوجود نمیآید. از اهل خوزان دوستی جستن و دایه گرفتن و یا پذیرائی کردن گویا تباهی خود را دعوت نمودن و سرای خویشرا پر از عیبها ساختن است، دائگی از خوزانی مثل دید بانیست از کوری.

آخرین شعر دارای تمثیل جذابیست. دائگی خوزانی را براهنمائی زاغی مانند کرده است که بگورستان میبرد. منظورش اینکه چون راهنمای کسی شوم و نحس باشد تباهی و خرابی نصیب اوست:

زبان بگشاد بر دشنام دایه، همی گفت "ای پلید خوار مایه

بگیتی نی ز تو ناپارساتر... ز سگ رسواتر و ز وی بی بها تر

[17] نگارنده اشعار را که در مورد این محل است، بجای ذم ویس مورد بحث قرار داده است

[18] ویس و رامین ص ۱۲۴

بیارید این پلید بدکنش را — بلایه گندپیر سگ منش را
که من کاری کنم با وی سزایش — دهم مر دایگانی را جزایش
سزد گر ز آسمان بر شهر خوزان — نبارد جاودان جز سنگباران
که چونین روسپی خیزد از آن بوم — ز بیشرمی و شوخی بر جهان شوم
بدآموزی کند مر کهتران را — بداندیشی کند مر مهتران را
ز خوزان خود نیاید جز بداندیش — تباهی جوی و بدکردار و بدکیش
مبادا کس که ایشان را پذیرد — وز ایشان دوست بوی دایه گیرد
کز ایشان دایگانی جست شهرو — سرای خویش را پر کرد زآهو
چه خوزانی بگاه دایگانی — چه نابینا بگاه دیدبانی
هر آن کاو زاغ باشد رهنمایش — بگورستان بود همواره جایش[۱۸]

رامین با ویس بیوفائی کرده زن دیگری "گل" نام را بزنی خود گرفته است. چون ویس از این پیشآمد آگاه میگردد دلش میسوزد. وی اظهار این دلسوزی و دلتنگی نموده دایه را باعث اینهمه سختی نشان میدهد. آنگاه او را تطمیع کرده از او تقاضا میکند که پیغامی از دی را برامین ببرد. اشعار ذیل منتخباتی است از همان پیغام. ویس دایه را به رهبر کوری و بکسی تلقی مینماید که او را در چاهی افکنده است. بنابراین از او خواهش میکند که چون این همه درد و زحمت را تو سبب شدی خودت درمان و چارهٔ آنرا بجوی. از آن پس پیغامی بنام رامین بدو تحویل میدهد.

در آغاز نامه لحن ویس تند است ولی در اشعار بعد[۱۹] این لحجه بیکنوع استدعا و التماس مبدل میگردد. از آن استنباط میشود که وقتی ویس از این پیشآمد آگاه گردیده، نتوانسته است از خشم خود جلوگیری کند، اما چون رامین را بسیار دوست دارد بزودی به این حرکت خویش ملتفت میشود و کم کم لحجه را ملایمتر ساخته خشم را بخواهش و تقاضا تغییر میدهد. گویا شاعر در اینجا تجزیه و تحلیل روحی یک عاشق را با چابکدستی و استادی نموده فهم روانشناسی خود را نشان داده است. تعبیرات و ترکیبات و تشبیهات ساده و روان و نزدیک بطبیعت و در عین حال پر تأثیر است.

ویس رامین را ناکس و بیوفا و بدگمان گفته تذکر میدهد که تو چشم راستی را کور و بخت مردمی را شور کردهای.

سپس او را به کژدم جانگزای و مار و گرگ تشبیه میکند و بی اعتنائی خود را از این عیب و زشتی رامین نشان میدهد. و نیز تلقینش میکند که نباید با هیچ کس بدکنی که روزی خودت دستخوش بدی خواهی شد. آنگاه زشتی رامین را تذکار نموده گفتار وی را ببرگ لالهای مانند میکند که زیر آن مار سیاه خفته باشد:

مرا بی کار دی ای دایه تو کشتی — که تخم عشق در جانم بکشتی
درین راهم تو بودی کور رهبر — چو در چاهم فکندی تو برآور
مرا چون از تو آمد درد شاید — که درمانم کنون هم از تو آید
بسیچ راه کن برخیز و منشین — ببر پیغام من یک یک برامین

[۱۸] ایضاً ۱۲۲، ۱۲۳

[۱۹] چون این اشعار مربوط برسالهٔ نگارنده نیست حذف گردید.

بگو ای بدگمان ، بی وفا ، زه! — تو کردی بر کمان ناکسی زه
تو چشم راستی را کور کردی — تو بخت مردمی را شور کردی
تو از گوهر چو کژدم جان گزایی — بسنگ ار بنگری گوهر نمایی
تو ماری از تو ناید جز گزیدن — تو گرگی از تو ناید جز دریدن
ز طبع تو همین آید که کردی — که با زنهاریان زنهار خوردی
اگرچه من ز کارت دل فگارم — بدین آهوت ازرانی ندارم.
مکن بد با کسی و بد میندیش — کجا چون بد کنی آید بدت پیش
اگر یکسر بشد مهرم ز یادت. — میان مهربانان شرم بادت
بدین زشتی که از پیشم برفتی — فرامش کردی آن خوبی که گفتی.
چو برگ لاله بودت خوب گفتار — بزیر لاله در خفته سیه مار [۱]

میان ویس و رامین چندین نامه مبادله شده است . یعنی یکی بدیگری نامه نوشته است ، دیگری جواب آن نوشته و همینطور جواب نامه و جواب در جواب نامه ادامه داشته است . این مکاتبهٔ طولی قسمت بزرگی از مثنوی را شامل است . در بعضی نامه ها ، چنانکه در اشعار زیرین دیده میشود ، لحن طرفی پُر از مذمت و نکوهش است . نگارنده بعضی از چنین اشعار را بعنوان مثال مورد بحث ونقد قرار داده است .

رامین در دفاع از خود نامه‌ای بویس نگاشته است و نامه‌ایکه ویس در جواب آن بقلم (در) آورده ، دارای طنز و ذم رامین است و درعین حال هم آمیخته با عواطف پُر از مهر می باشد . بخصوص در شعر نخست کلمهٔ " ای بینخرد رام " مظهر مهری از ویس با رامین است که هنوز در گوشه‌ای از دلش جایگزین میباشد . موضوع این نامه همان عروسی رامین است با زن دیگر . ویس ، رامین را بیخرد گفته این طور دق دل خود را خالی میکند که جفا بر دل وی (رامین) خشت گرانی بزند تا اثری از آن بر دلش جاودان بماند . جفای رامین همه مهر و وفا را از دل ویس زدوده است . و بدیهیست دو اضداد " کفر و دین " و " مهر و کین " نمیتوانند یکجا گرد آیند . ویس کار رامین (عروسی) را به مردار خواری کرگسان تلقی نموده او را سزاوار و شایستهٔ همچنین کار و معاملهٔ وی را معاملهٔ ضرر و خسارت میداند . یعنی رامین ستور (ویس) را از دست داده خری را ستانده و یا بجای سرای و باغ ، جای شور و ریگ را پسندیده است . (هر دو تشبیه تازه و نادر است) چنین کس چطور درخور زنی مثل ویس میتواند شد . گمان ویس دربارهٔ رامین این بوده که او شیر شکاریست و تنها گوزن مرغزاری را صید میکند ولی حقیقت بعکس است . یعنی او جز روباه پیری بیش نیست که پس از حیله های بسیار تنها یک خرگوش را میگیرد ، ویا او کسی است که بجای جام می و شیره جام سک و سیر را دوست دارد ،

رامین در موقعی دایهٔ ویس را ناسزا گفته است . اینک ویس همان کلمات ناشایست را با کمی اضافه بدو میگرداند و میگوید که همه چیزها مثل " جادو و طرار و پُر دستان و نیرنگ ساز و فسونگر و ضحاک " تو خودت هستی و گفتار تو هرچند ظاهراً زرین است ولی باطناً آهنین است .

۱- ایضاً ص ۲۵۳

در این اشعار بعضی تشبیهات تازه و جالب توجه و نزدیک به زندگی دهاتیست مانند جام می و شیر و جام سگ

ویسیر :

سمنبر ویس گفت " ای بیخرد رام	نداری از خردمندی بجز نام
جفا بر دل زند خشت گرانت،	بماند جاودان بر دل نشانت
جفای تو مرا بر دل بماندست	چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در تنی هم کُفر و هم دین	نگنجد در دلی هم مهر و هم کین،
برفتی بر سرم یاری گزیدی	نکو کردی تو خود او را سزیدی
جزین از تو چه کار آید که کردی	که همچون کرکسان مردار خوردی
زهی داده ستور و بسته خر	ترا همچو منی کی بود در خور
ترا چون جای شوره ریگ شایست	سرا و باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری	نگیری جز گوزن مرغزاری،
ندانستم که تو روباه پیری	بصد حیله یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته بودی خویشتن پاک،	فشاندی بر تنت خاکستر و خاک
چرا بگذاشتی جام می و شیر	نهادی پیش خود جام سگ ویر
چو دایه پیش تو آمد برراندی	سگ و جادو و پردستانش خواندی
تو طراری و پردستان، نه دایه	تویی جادو تویی بسیار مایه
توی ضحاک دیده جادوی نر	که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
همی گویی سخنهای نگارین	درونش آهنین بیرونش زرین [۲۱]

رامین نامهٔ ویس را پاسخ نوشته است. در این پاسخ نامه او ناتوانی و ضعف تن انسان و تلون مزاجی او را تعادی کرده است، و این مطلب هرچند پیش پا افتاده و فرسوده میباشد کمتر شاعری آنرا باین روش سروده است. همه اشعار نمونهٔ خوبی از اشعار ساده و روان و بی پیرایه و درعین حال پر تأثیر است. یعنی شاعر در اینجا هیچ تشبیه و کنایه و غیر آن را بکار نبرده است.

در این اشعار شاعر آنچه تضادات را که طبع انسان دارد، بتصریح ترسیم نموده است. مثلاً اینکه آدم نه رنج گرما را میتواند برتابد و نه رنج سرما را. اگر زمستان باشد خواهش تابستان و اگر تابستان باشد آرزوی زمستان میکند گاهی دنبال آرزویی هست و گاهی از همان آرزو سیر میگردد، گویا در هر مورد تندی و تیزی او بزودی بسیری و کندی عوض میشود :

تن مردم ضعیف و ناتوانست	که لختی گوشت و مشتی استخوانست
نه برتابد ز گرما رنج گرما	نه برتابد ز سرما رنج سرما

---

۲۱ - ایضاً ص ۳۲۰، ۳۲۱

چو گرما باشدش سرما بخواهد — چو سرما باشدش گرما بخواهد
بجوید خورد کز خوردن ببالد — پس آنگه هم ز ناخوردن بنالد
اگرچه آز بر روی سخت چیرست — ز مستی چون ببینی زود سیرست
وگرچه او خوشی از کام یابد — چو بیند کام خود را برنتابد
ز مستی کامها بر روی وبالست — از یرا در پی کامش ملالست
دلش چون بر مرادی چیر گردد — هم آنگه زان مرادش سیر گردد
دگرباره چو کامی در نیابد — از آز دل بکام دل شتابد
گهی در آز تیز و تند باشد — گهی در کام سیر و کند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی — چو آز آید نماند هیچ کندی [22]

موبد در گذشته است. شاعر این را بهانه ساخته جهان فانی را بیاد نکوهش و ذم میگیرد (از این محل فقط چند شعر انتخاب گردیده است). شاعر نخستین بیوفائی و بی ثباتی و دو رنگی جهان را تذکر میدهد و از آن پس خطاب بجهان بعضی بدیهای آنرا میشمارد، میگوید که باوجود آزمایشی از جهان نمیتوانیم راز سربسته اش را بگشاییم. این جهان ناپایدار و ناسازگار و موقع ناشناس است، یعنی در موقع مهر نیک از بد نمیداند و نه آن مهر را ادامه میدهد. در ظاهر و باطنش تفاوتی هست. شاعر این تفاوت و تضاد را به تمثیلات و تشبیهات مختلف آشکار میسازد. مثلاً اینکه وی مرد کمان وری است که تیرهای بسیار دارد و در تاریکی همی می اندازد... و یا زن پیر نکوروی میباشد که هر روز صدها شوهر را در چاه می افکند. و بعد میگوید که گنج آن پس از رنجهای فراوان بدست می افتد لیکن طولی نمیکشد که نه گنج میماند و نه یابندهٔ گنج.

اکنون شاعر خطاب بجهان مستقیماً آنرا تحت مذمت قرار میدهد و بنوعی تهدیدش مینماید. بنابر وی جهان سفلهٔ کم نظیریست که یک یک داده خود را میستاند، همیشه کار و خوی آن زشت است. مردمی که از این خُوَیش آشنا هستند آنرا ناکس و سفلهٔ محض میخوانند.

در پایان شاعر خطاب بخدا بیزاری از جهان میجوید و حاجت از خدای میخواهد و بنظر وی جهان چندان ارزشی ندارد که کسی دربارهٔ آن چیزی بداند و یا نامش را بر زبان راند:

جهانا گرچه بسیار آزماییم — نهفته بند رازش چون گشاییم
نه باشد حال او را پایداری — نه طبعش را همیشه سازگاری
نه گاه مهر نیک از بد بداند — نه هر کس بسر بردن تواند
نماید چیزهای گونه گونه — درونش راست بیرون واژگونه
بکار بلعجب ماند سراسر — درونش دیگر و بیرونش دیگر
گهی ماند بدان مرد کمان ور — که باشد پیش او ده تیر بی مر
به زه کرده همه ساله کمانرا — بتاریکی همی اندازد آن را

[22] مجلهٔ ایلفا ص ۳۲۲

هر آن شیری که [illegible] ... [illegible] کس که چون شد با کجا شد

زنی پیرست پنداری نکوروی ... که در چاه افکند روزی دوصد شوی

همی جویم گنجش را بصد رنج ... پس آنگاهی نه ما مانیم و نه گنج

جهانا من ز تو ببریز خواهم ... فریب تو دگر نشنید خواهم

ترا هست چون تو هیچ سفله ... که یک یک داده بستانی بجمله

ترا گر جاودان بینم همینی ... همین چرخی همین آب و زمینی

همین کوهی همین دریا و بیشه ... همین زشتیت کار و خو همیشه

هر آن مردم که خوی تو بداند... ... ترا جز سفله و ناکس نخواند

خداوندا ترا دانم ورا نه... ... بجز حاجت ترا خوانم ورا نه

کجا هر آن نیز زدکش بدانند ... و یا خود بر زبان نامش برانند[۲۳]

بعضی دیگر اشعار هجو و ذم آمیز از ویس ورامین :

بدو گفت ای چراغ و چشم دایه ... نبینم با تو داد از هیچ مایه

سیه دل گشتی از رنج آزمودن ... سیاهی از سیه نتوان زدودن

سپاه دیو جادو بر تو ره یافت ... ترا از راه داد و مهر برتافت

ولیکن چون تو بی آزرم گشتی ... بیکباره خرد را در نوشتی

ندانم چاره جز کام تو جستن ... با فسون شاه را بر تو بستن.

(ویس ورامین ص ۷۷)

- - - -

کلید بندها مردایه را داد ... بدو گفت* ای فسونگر دیو استاد

بدیدم نا جوانمردیت بسیار ... بدین یکره جوانمردی بجا آر

(ویس ورامین ص ۲۰۵)

— x — — x —

۲۳ـ الیفا ص ۳۷۳-۳۷۴

هر آن تیری که از دستش رها شد | ندانند کس که چون شد یا کجا شد
زنی پیرست پنداری نکوروی | که در چاه افکند روزی دوصد شوی
همی جو سیم گنجش را بصد رنج | پس آنگاهی نه ما مانیم و نه گنج
جهانا من ز تو ببریدخواهم | فریب تو دگر نشنید خواهم
نگر تا هست چون تو هیچ سفله | که یک یک داده بستانی بجمله
ترا گر جاودان بینم همینی | همین چرخی همین آب و زمینی
همین کوهی همین دریا و بیشه | همین زشتیت کار و خو همیشه
هر آن مردم که نوی تو بداند.. | ترا جز سفله و ناکس نخواند
خداوندا ترا دانم ورا نه | بهر حاجت ترا خوانم ورا نه
کجا دهر آن نیرزد کش بدانند | و یا خود بر زبان نامش برانند[۳۲]

بعضی دیگر اشعار هجو و ذم آمیز از ویس و رامین :

بدو گفت ای چراغ هر چشم دایه | نبینم با تو داد از هیچ مایه
سیه دل گشتی از رنج آزمودن | سیاهی از سیه نتوان زدودن
سپاه دیو جادو بر تو ره یافت | ترا از راه داد و مهر برتافت
ولیکن چون تو بی آزرم گشتی | بیکباره خرد را در نوشتی
ندانم چاره جز کام تو جستن | با فسون شاه را بر تو بستن.

(ویس و رامین ص ۷۲)

- - - -

کلید بندها مر دایه را داد | بدو گفت ای فسونگر دیو استاد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار | بدین یکره جوانمردی بجا آر

(ویس و رامین ص ۲۰۵)

— × — — × —

[۳۲] ایضاً ص ۳۷۳-۳۷۴

حکیم ازرقی

ابوبکر زین الدین اسمعیل ازرقی، اصلش از مرو است. پدر وی اسمعیل وراق معاصر فردوسی و همان است[1] که فردوسی در وقت فرار از محمود غزنوی بدکان او فرود آمد و "شش ماه در خانهٔ او متواری بود"[2]. ظهور ازرقی در اوایل دولت سلاطین سلجوقی بوده و در زمان خود حکیم و فیلسوف بشمار میرفته و فضل وافر میداشته است تاریخ وفات وی را قبل از ۴۶۵[3] و یا بین ۴۶۵ و ۴۷۶[4] نوشته اند. علاوه بر دیوان اشعار، الفیه شلفیه منظوم و داستان سندباد از آثار اوست[5]. "ازرقی در تشبیهات غریبه و تخیلات عجیبه و اشیاء غیر موجوده در خارج ید طولی داشته و غالب بلکه تمام اشعار او بر همین سبک و اسلوب است"[6]. "اشعار حکیم ازرقی .. در رزانت و صلابت و استحکام کم نظیر است و در تشبیهات رقیق اغلب بزرگان اهل فن او را کمتر از دیگران نشمارند و شعر او را معتقد هستند"[7].

در دیوان او فقط چند بیت هجوی دیده میشود و آنهم بطور غیر مستقیم یعنی در ذم اشخاص ناشناسی سروده شده است. مثلاً در این قطعه وی طرف هجو را به آفتابی که کهگل اندوده است تشبیه میکند:

گرچه ما از جزء بناسائیم	جان پاکت ز غم بیاسوده است
مثل است اینکه آفتاب بگل	کس نیندود و سمت بیهوده است
زیر خربشتهٔ تو صورت تو	آفتابی بکه گل اندوده است[8]

قطعهٔ ذیل هر چند شامل یکنوع تهدید است باز هم هجو خفیف و بی آزار طرف ذم را نیز میرساند. شاعر قطعهٔ مدحیه ای نوشته پیش ممدوحی فرستاد. ممدوح آنرا مورد هیچ توجه قرار نداد. در نتیجه شاعر تصمیم میگیرد که دیگر مدح چنین کس، بعبارت دیگر مدح چنین خسیسی را نخواهد گفت. تکرار کلمهٔ "قلم" در آخرین شعر بر جالبیت افزوده است:

قطعهٔ شعر مرا چون دل و چون دیدهٔ خویش	از پی فخر بدارند بزرگان عجم
پس من از بیخردی شعر فرستم بر تو	مدح گویم که مگر مزد فرستی ببرم
تو بدینار کسان آب مرا تیره کنی	حشمت شعر و خط من بفروشی بدرم
لیکن آخر ز چنان روی کجا بتوانم	برسانم بتو حیله و بشرف شکر توهم
گر بمدح تو دگر هیچ قلم بردارم	این سر انگشت قلم گیر قلم باد قلم[9]

در دیوان ازرقی با قصیدهٔ مختصری باز میخوریم که در آن وی واخواه را بباد هجو گرفته است. اما بنا بر استاد جلال همائی این قصیده از آن مختاری می باشد[10]. مطلع این قصیده از اینقرار است:

یکچند عمر خویش به بیهودگی بباد	دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد[11]

— × — × — × —

---

[1] دیوان ازرقی، مقدمه ص ۱ [2] چهار مقاله (متن) ص ۸۰ [3] ایضاً (ت) ص ۲۸۱ [4] صفا جلد ۲ ص ۴۳۵ نیز برای تفصیل رش به بدایع الازمان فی وقایع کرمان ص ۱۰، ۱۲ [5] چهار مقاله (ت) ص ۲۱۶، ۲۱۸ [6] صفا جلد ۲ ص ۴۳۵ [7] دیوان ازرقی ص ۱۱۵ [8] ایضاً [9] رش به مقاله در بارهٔ مختاری غزنوی [10] دیوان ازرقی ص ۹

ناصر خسرو

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث القبادیانی بلخی، کنیت ابو معین و ملقب و متخلص به حجت در سال ۳۹۴ ه
در قبادیان (نواحی بلخ) متولد شد و در ۴۸۱ ه در یمگان (بدخشان) بعالم بقا گرائید. خاندان و اقارب او محتشمان
و ارباب بودند. در کودکی بتحصیلات مشغول گردید. در جوانی بدستگاههای سلاطین و امرا رسائی یافت و بمراتب عالی
سرافراز شد. و بدستگاههای محمود غزنوی و پسرش مسعود هم بسر برد.

بسال ۴۳۲ ه ناصر بمرو رفت و در دربار چغری بیگ سلجوقی به شغل دیوانی اشتغال ورزید. مدتی در
کسب مال و جاه و بلهو و لعب گذرانید. بعد بسبب جستجوئی که درباره معرفت حقایق داشت، بمسافرت رفت. در این مسافرت
ترکستان و لاهور و ملتان و سند و افغانستان و غیر آنها را دید. عاقبت بواسطهٔ خوابی که بسال ۴۳۷ در جوزجانان دید، بقصد
وصول بحقیقت بسفر قبله عازم گردید. در این مسافرت برادر کهتر وی ابوسعید و یک غلام هندی همراهش بودند. این
مسافرت دومینش بحجاز بود و هفت سال بطول انجامید. در این مدت چهار بار حج کرد.

در این مسافرت شمال شرقی و غربی و جنوبی و مرکز ایران و ممالک و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و طرابلس
و سوریه و مصر و سودان را سیاحت کرد. اغلب ایام این مسافرت خود را در مصر (پایتخت آنوقت خلفای فاطمی)
بسر برد و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیه و طریقه فاطمیان شد و از طرف امام فاطمیان بمقام حجت جزیرهٔ خراسان انتخاب
و مأمور بترویج آن مذهب و نشر دعوت فاطمی و ریاست باطنیهٔ آنسامان گردید.

در سال ۴۴۴ ه ببلخ بازگردید و در آنجا شروع بنشر دعوت باطنیان کرد. پس از چندی به تهمت بددینی و
قرمطی و رافضی بودن متهم شد و مجبور گردید که ترک وطن گوید. مدتی در شهرهای مختلف زندگی کرد و عاقبت یمگان (بدخشان)
را برای محل اقامت دایم خود برگزید و تا پایان زندگانی خود در آنجا با ارادهٔ دعوت فاطمیان در خراسان اشتغال داشت.
و چنانکه پیش از این گفته شد، در همانجا بدرود حیات گفت و بخاک سپرده شد.[1]

ناصر خسرو قرآن را از حفظ داشت و در تمام علوم متداول زمان خود تسلط داشت.

وی شاعری درباری نبوده و یا اگر وقتی چنین بوده اثری از اشعار آندوره بدست نیست. ممکنست آن اشعار
جوانی (از مدح و غزل و هزل) را خودش تلف کرده باشد. علاوه بر دیوان حاضرش که مشتملست بر پند و موعظت و آغازش بعد
از تغییر حال او شد، زاد المسافرین و وجه دین و خوان اخوان و غیر آن از تالیفات اوست.[2]

چنانکه ذکر شد دیوان ناصر خسرو بر پند و موعظت مشتملست. ظاهراً از چنین شاعر نصیحتگوی توقع هجو و بدگوئی
نیست، بخصوص از شاعری که میگوید:

بنرمی گر سخن رانی همیران — که از تیزی برنج آید دل و جان
هم از نرمی بسی دل رام گردد — ز تندی پخته‌ها بس خام گردد[3]

ولی جای بسی تعجب و تأسف است که همین شاعر ناصح وقتی از مخالفین خود نام میبرد، بفحشها و دشنامهای زشت و ناسزاوار

---

1 مقدمه دیوان ناصر خسرو صفحه ی–ل، صفا جلد ۲ ص ۴۴۹ – ۴۵۳ 2 ایضاً 3 دیوان ناصر خسرو ص ۵۰۵

تحمل ناپذیری یاد میکند که خواننده ای بیطرفش هم از زهد و ورع او بدظن میشود. مثلاً وی غیر اسمعیلیان - اهلسنت و حنفیها و مالکیها و حنبلیها وغیرهم - را ناصبی و خر بلکه بدتر از خر و همراهیان ابلیس لعین قرار میدهد. بنا بگفتهٔ او این مردم حیوان صفت بسبب جهالت و سفاهت خود دارای این همه شهرت اند. این علماء علم فروش در حرص و آز مثل گراز و خوک وحشی میباشند. او تمام کسانی را که با او معارضه داشتند و یا بآزار و ایذاء او برخاسته و وی را از خان ومان رانده و بگوشه یی از درهٔ یمگان افکنده اند، بباد انتقاد و نکوهش تند میگیرد و از اظهار دلتنگی و نفرت نسبت بآنان امتناع نمیورزد.

ناصرخسرو روا نمیدارد که سلاطین یا اهل دنیا را مدح کند و بهمین علت آنانرا بخوکان تشبیه میکند. یعنی نباید چنین کسانرا که مایهٔ شان جهل و بدگوهری باشد مدح کرد و این کی خوب و سزاوار باشد که شاعری با زهد عمار و بوذر، مثل عنصری ستایش سلطانی مانند محمود کند:

به علم و بگوهر کنی مدحت آنرا   که مایه است مر جهل و بدگوهری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر[4]   کند مدح محمود، مر عنصری را؟
من آنم که در پای خوکان نریزم   مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را[5]

واین یک شعر در تقبیح اهل دنیاست که خواب و خور را دوست دارند. بقول شاعر آنان گویا خر میباشند:

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور ست   گرچه آدم صورتست او هم خر است[6]

ناصرخسرو در طی قصاید مختلف دنیا را مورد ذم و هجو قرار داده است. بعقیدهٔ وی دنیا را مثل میوه ای باید دانست که نه بوی دارد و نه رنگ و یا مانند جامه ایست که هیچ تار و پود نداشته باشد. برای شاعر این دنیا همانند مار گرسنه بلکه بدتر از آنست، و بهمین علت او هیچگاه بآن متوجه نبوده است. و هر که حکیم و داناست نمیتواند با این مار خطرناک سازش کند. از این شیطان توقع رهنمایی نمیتوان داشت. این دنیا مثل چناری است که ابداً میوهٔ خوش نمیدهد:

کار جهان همچو کار بیهش و مستان   یکسره ناخوب و پُر زعیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست و خسارا   بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
غره چرا گشته ای بکار زمانه   گر نه دماغت پُر از فساد و بخار است
دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دان   دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگ است   جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم   کاین بسوی من بتر ز گرسنه مار است
هر که بدانست خوی او ز حکیمان   همره این مار صعب رفت نیارست
رهبری از وی مدار چشم که دیو است   میوهٔ خوش زو مکن طمع که چنار است[7]

۴- ایضاً ص ۱۰۰ و ۲۰۲ ۵- ایضاً ص ۱۴ ۶- ایضاً ص ۴۷ ۷- ایضاً ص ۵۰

و یا ملالا !

شاخ و شجر دهر غم و مشغله بار است — زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است[1]

در اشعار هجویه و پُر از طنز شعرای دیگر یکنوع تازگی و ندرت و شگفتگی مضامین و لذت موسیقی و نغمگی دیده میشود، یعنی این شاعران در هر حال گیرندگی و جذابیت و خوشمزگی را در نظر داشته اند و حتی دشنام و فحشهای آنان هم بیمزه نیست. اینست که خوانندهٔ چنین اشعار آنان نمیتواند از خنده و یا از لبخند خودداری کند. ولی در این مورد شعر ناصر خسرو تماماً خشم و خستگی آور است و خواننده بجای اینکه بخنده افتد و یا لبخندی از خود نشان دهد یکنوع دلتنگی و انقباض در خود حس میکند.

حقیقت اینست که ناصر خسرو مرد فاضل و دانشمند بزرگی بود. وی پس از مطالعهٔ فرق و مذاهب مختلف بفرقهٔ اسمعیلیه وابسته گردید و چنانکه گفته شد با کمال دلبستگی در نشر دعوت آنان مشغول شد. و باید این عمل وی را عکس العمل مینوشی و عیش کوشی او دانست که پیش از مسافرت معروف خود در آن تا مدتی مبتلای بوده است. در نتیجهٔ این عکس العمل وی نتوانست جز مذهب درباره چیز دیگری بیندیشد. و شاید بهمین علت حس بیزاری از دنیا و بی عاطفگی و خونسردی در او پدید آمد، و او به پند و موعظت مستقیمی که هیچ شیرینی و تأثیری ندارد، گرائید. و این بر اثر همین گرایش است که دیوانش بیک مجموعهٔ نصائح و اشعار بیمزهٔ بی تأثیر و زننده مبدل شده است. در این مورد قول مرحوم نیاز فتحپوری درست بنظر میآید که بحیث شعر دیوان ناصر خسرو چندان چیز برجسته ای نیست. البته باین نسبت که حاویهٔ معارف تعلیمات اسمعیلیه است اهمیت خاصی را دارا میباشد[2]. بنابراین، چنانکه خواهیم دید، شعر طنزی و پُر از هجو و ذم او نیز دارای همان خشکی و خستگی و ملالت است، هر چند از لحاظ عنصر انسجام کلمات و درستی بیان و شیوهٔ استوار و فراوان داشته باشد.

خلاصه، ناصر خسرو دشمنان و مخالفین خود را، که بیشتر عموم مردم و علماء اهل سنت بوده و با آنان مباحثات و مناظرات شفاهی و کتبی می داشته، به کوردلان و خران و ابلیسان خطاب میکند. بنابروی آنان مثل خرانی هستند که هیچ پند و نصیحت یا سخن علم و حکمت در آنان نمیگیرد، و یا مانند سنگ میباشند، زیرا نزد مردم، سفیهان گویا سنگی باشند که هیچ سخن خوب نمی پذیرند. اگر کسی این کوردلان را "مردم" میشمارد اشتباه میکند، من هرگز حاضر نیستم که کسی مرا از آنان شمارد. آنان در کار اصلاحی و خوبی شرکت نمی جویند در صورتیکه در کار بدی با هم متفقند:

پند چه دهی و چگوئی سخن حکمت و علم — این خران را که چو خر یکسره از بند کرند
سخن خوب، خردمند پذیرد نه حجر — سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سیرم من شده و افتاده ام از خانهٔ خویش — زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند
اگر این کوردلان را تو بمردم شمری — من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری جمله بپرند گه صلح و لیک — بگه شر همه ابلیس لعین را حشرند[3]

قطعهٔ زیرین تمثیل تازه ای دارد. میگوید که من هیچ بیم از کینه خواهان جاهل خود ندارم. آنان نمیتوانند بمن ضرری برسانند، چنانکه از عوعو سگان هیچ ضرری با بر سیاه نمیرسد:

نیندیشم از کسی که بنادانی — با من رسن ز کینه کشان دارد

---

[1] ایضاً، ص ۵۰۴ [2] مجله نگار (اردو) لکهنو "علوم اسلامی و علماء اسلام نمبر" (۱۹۵۵م) ص ۱۳۹ [3] دیوان ناصر خسرو ص ۱۰۰

ابر سیاه را بهوا اندر — از غلغل سگان چه زیان دارد[۱]

و در این اشعار نیز غیر اسمعیلیان، بخصوص مخالفین وی و علماء اهلسنت طرف نکوهش و تقبیح او واقع گردیده اند. میگوید که این دشمنان مثل خران مهار گسسته می باشند. آنان هیچ وقعی و ارزشی ندارند و مجسمهٔ جهل و نادانی هستند. اینست که نمیتوانند حرف عقل و دانش بگویند یا بشنوند. این فقط خردمندان[۲] هستند که ارج سخن را دانند و هم میتوانند کار دشوار و باریک را بکنند. سخن دانا گویا مشک اصلی نافه است. این جاهلان از قدر و مرتبهٔ دانا (اسماعیلی) بیخبر میباشند:

از بهر چه این خر رمه بی بند و فسارند — یک ذره نسنجند اگر بیست هزارند
گفتن نتوانند، چو گوئی نتیوشند — کز خمر جهالت همه سرپر ز خمارند
ارز سخن خوب خردمندان دانند — کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
مشک است سخن، نافهٔ او خاطر دانا — معنی بود آن مشک که از نافه برآرند
مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم — صد خر به یله قیمت یک باز ندارند[۳]

همینطور در طی یک قصیده مخالفان خویش را بهمان شیوهٔ یکنواخت و خسته کننده باد مذمت میگیرد. در این اشعار وی آنان را خس و خار و غیر مردم قرار میدهد و میگوید که آنانکه حتی کمتر از جانوران هستند چطور ممکنست سزاوار حور جنان باشند. شاعر علماء و فقهای غیر اسماعیلی را رهنمایانی که با آتش جاوید رهنمائی میکنند نشان میدهد. و بنا بر وی این فقها رشوه خواران و برادران ابلیس هستند، چون مقصود و منظورشان فقط رشوه خواری است لذا دفترهای بیع و شرا را دوست دارند. با آنان رشوه بدهید و اجازهٔ هر کار ناشایسته و ناصوابی بگیرید.

قوافی این اشعار بالف منتج میشود و پس از الف بهمزهٔ "اند" باز میخوریم. در اینجا همزهٔ "اند" همزهٔ وصل نیست بلکه همزهٔ قطع است و تلفظ الف و همزهٔ قطع پشت سر هم یک کمی دشوار بنظر میرسد و در نتیجه سلاست و روانی شعر را از میان میبرد، و کمتر شاعران همچنین قوافی و ردیف را بکار برده اند:

مردم نبود صورت مردم همه هااند — دیگر خس و خارند و تماشا و دغااند
وینها که نبیند از سزای که و کهدان — مر حور جنان را تو چگوئی که سزااند
با اندوه چرااند شب و روز و رمانند — از صحبت من زانکه ستوران چرااند
یک خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی — این خلق بداندیش بدینگونه چرا اند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شما را — ابلیس فقیه است گر اینها فقها اند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت — فتنهٔ همگان بر کتب بیع و شرا اند
رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت — نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
برمن ز شما نیست شناعت، عجب ایرا — اینند که در دین فقها آن سفها اند[۴]

---

[۱] ایضاً ص ۵۰۲ [۲] ناصرخسرو هر جا کلمهٔ دانا و حکیم و مثل آن را بکار میبرد مقصودش از آن اهل باطنیه میباشد [۳] دیوان ناصرخسرو ص ۵۰۲
[۴] ایضاً ص ۹۵ و ۹۶

در اشعار ذیل علم و عمل را مذهب خویش نشان داده برتری خویش را بر دشمنان خویش با ثبات میرساند و در جواب طعن و اعتراض آنان به روش طنز و ذم آمیز، آنان را ناصبی و علمشان را دهل تهی قرار میدهد. مثلاً میگوید که این جاهلان، اهل علم و حکمت همچون منی را نام رافضی و معتزلی و قرمطی می نهند. اگر من رافضی ام آنان ناصبی باشند، لذا نباید از این نام پر دل بشوند. این ناصبیان منظورشان از مناظره تنها اینست که ثابت کنند حضرت علی (کرم الله وجهه) از حضرت ابوبکر (رضی الله تعالی عنه) افضل نیست. علم آنان (دشمنان) مثل چنگی است که صدای مکروه دارد و یا مثل دهل تهی چیزی بیمصرف میباشد. شاعر در پایان اظهار دارد که در حقیقت مذهبی که من دارم سراسر علم و عمل است، در صورتیکه این ناصبیان از این علم بی بهره و در عمل مثل گاو بیعمل هستند :

نام نهی اهل علم و حکمت را — رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من — ناصبی، نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیستت مناظره جز — آنکه ز بوبکر[رض] به نبود علی[رض]
علم تو چنگست و بانگ بیمعنی — سوی من ای ناصبی تهی دهلی
علم و عمل مذهب منست و تو می — علم نجوئی که گاو بی عملی[۱۵]

در قصیده ای که ردیف آن "ناصبی" است علماء اهلسنت را بد گفته و طعنه ها زده است. این قصیده پر از دشنامها و تعصب بیجا و تنگدلی میباشد. چون این قصیده شامل عقاید متنازع فیه است نگارنده از آن صرف نظر کرده فقط چند شعر را بعنوان نمونه در اینجا میاورد :

آمده پیغام حجت گوش دار ای ناصبی — پاسخش ده گر توانی، سر مخار ای ناصبی
علم ناموزی و لشکر سازی از غوغاهمی — چون چنینی بی فسار و بادسار ای ناصبی
فخر چند آری بسیاری این جهال علم — نیست این از فخر، از ننگست و عار ای ناصبی
چون ز مشکلهات پرسم عورتت پیدا شود — ای ازاری بی ازاری بی ازار ای ناصبی
طبع خرداری تو حکمت را کسی بر طبع تو — بست نتواند بصد رشته نوار ای ناصبی
تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو — این قصیده مر ترا از من شعار ای ناصبی[۱۶]

عموم مردم و علماء اهلسنت بحضرت علی رضی الله تعالی عنه همان احترام میگزارند که بدیگر صحابه[رض] رسول اکرم صلعم میگزارند. ولی ناصر خسرو آنانرا دشمن حضرت علی[رض] میشمارد و بنابراین آنانرا بلقبهای مختلف مثل خر و خرس و ستور و غیرآن یاد میکند. و حقیقت اینست که همین دشنام گوئی و تعصب او در "رفض خلفای ثلاثه ... و دشمنی با دوستان معاویه با اندازهٔ یک شیعی عهد صفویان ... (و) طعن صریح و حتی لعن بر خلفای ثلاثه و عایشه[رض] و امویان .. و ابوحنیفه و شافعی و مالک و احمد بن حنبل و همهٔ اهل سنت و علمای آنجا .."[۱۷] موجب تحریک غضب علمای خراسان بخصوص بلخ و شورش عامه و سخط سلطان یا امیر سلجوقی و شاید تکفیر خلیفهٔ بغداد شده و بتهمت بد دینی و ملحد و رافضی بودن بر او غلبه کردند و از بلخ و خراسان تبعیدش کردند و یا خود او مجبور بمتواری و مخفی شدن گردید و فرار کرد.[۱۸]

۱۳ـ ایضاً، مقدمه ص، مب — ۱۴ـ ایضاً ص ۴۶۴، ۶۵۰ نیز رجوع شود به ص ۱۲۴، ۱۲۵
۱۵ـ ایضاً ص ۴۸۶
۱۶ـ این معنی در اشعار او بکرات بر زبان او جاری شده است، مثلاً رجوع به دیوان ص ۱۱۰، ۲۴۳، ۲۸۷، ۴۴۸، ۲۸۵ ...

اینک ملاحظه شود بعضی اشعار خیگروی در نکوهش و تقبیح مخالفین. در طی قصیده‌ای مخالف شیر خدا یعنی حضرت علی(ع) را بخر تشبیه میکند، و رمیدن خر را از هیبت شیر متذکر میشود:

شیر خدای را چو مخالف شود کسی   هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمتش.
شیر خدای بود علی، ناصبی خر است   زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش[۱۹]

و یا مثلاً:

خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است   ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید[۲۰]

همینطور در قصیدهٔ دیگری میگوید:

جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان   وینها ز آدمند، چرا جملگی خرند
در بزمگاه مالک ساقی ز رانه اند   این ابلهان که در طلب جام کوثرند
وینها که هستشان بابی بکر دوستی   گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند
وین سنیان که سیرتشان بغض حیدرست   حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند[۲۱]

وقتی در یمگان گوشه‌نشین شد همان شیوهٔ تند و زننده را در تذمیم و تعییب مخالفین خود ادامه داد. مثلاً دربارهٔ حالت خود در یمگان ذکر نموده میگوید که اگر این دیوانه‌ها مرا در یمگان محبوس کرده اند این چیز تازه ای نیست. زیرا پیش ازاین هم این شیاطین نور رسول صلی الله علیه وسلم (حضرت علی ع) را همینطور مغلوب کرده بودند (گویا ناصرخسرو اینطور خودش را همپایه و هم‌رتبهٔ نور رسول اکرم صلعم نشان داده است. نعوذ بالله). چون من ترجمان طواسین هستم حکمت یونان برای من مثل بازیچه ایست. اگر این ناصبی حتی مگس گردد برایش ممکن نیست که از در دماغ من بگذرد. بنا بر شاعر دانشمندان وی را عسل نحل میدانند در صورتیکه وی در گلوی جاهلان (اهلسنت) مثل چرک و ریم هست.

از لحاظ هنر، شاعر قافیه های دشوار را با کمال مهارت و چیرگی بکار برده است:

مگر بدان که در درهٔ یمگان   محبوس کرده اند .. مجانینم
مغلوب گشت اول ازین دیوان   نور رسول، من نه نخستینم
بازیست پیش حکمت یونانم   زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد   بگذشت نارد از در عرنینم
نزدیک عاقلان عسل النحلم   واندر گلوی جاهل غسلینم[۲۲]

جای دیگر خطاب به خدای کردگار میگوید:

واز دل هر کسی تو دانی   دانی که چگونه دلفگارم
دانی که چگونه من بیمگان   تنها و ضعیف و خوار و زارم
از بیم سپاه بوحنیفه   بیچاره و مانده در حصارم

---

۱۹ دیوان ناصرخسرو ص ۲۱۵
۲۰ ایضاً ص ۹۵
۲۱ ایضاً ص ۱۲۱، ۱۲۲
۲۲ ایضاً ص ۲۷۱، ۲۷۲

زیرا که بدوستی رسولت — نزد لشکر او گنه کارم
تو داد دهی بروز محشر — زین یک رمه گاو بی‌فسارم
با این رمهٔ ستور گمره — هرگز نبودم نه من حمارم
زین یک رمه گرگ و خرس و کرگ — یارب بتو است زینهارم[23]

ناصرخسرو هر چهار امام اهلسنت را نیز هدف نکوهش و طعن قرار داده است. وی در هر جای که ذکر آنان میکند کلمات زشت و ناشایست و تحمل ناپذیر را در حقشان بکار میبرد. این روش طنز و تقبیح که در شعر ناصرخسرو برضد این ائمهٔ بزرگ و لائق صد احترام مشاهده میشود، بدترین مثال بدگوئی و هجو است. رخصت و اجازهٔ بعضی از فسق و منکرات را باین امامان محترم نسبت داده سر آنانرا کوبیدنی داند. علمای اهلسنت را علم فروش و حریص مثل گراز و جاهل و رشوه خوار و اهل عیش و نوش نشان میدهد:

علما را که همی علم فروشند ببین — پر و بالش چو عقاب و حریصی چو گراز
هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع — دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گرش پنهانک مهمان کنی از عامه بشب — طبع ساز و طرب یا بیش و رود نواز
می جوشیده حلالست سوی صاحب رای[24] — شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
صحبت کودک ساده زنخ را مالک — نیز کردست ترا رخصت و دادست جواز
می و قمار و لواطه بطریق سه امام — مر ترا هر سه حلالست، هلا سر بفراز
اگر این دین خدایست حق اینست و صواب — نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت دادست و جواز — سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز[25]

قطعهٔ زیرین هم در همین معنی است:

شافعی گفت که شطرنج مباحست مدام — بکجی مبازید که جز راست نفرموده امام
بوحنیفه به از و گوید در باب شراب — که ز جوشیده بخور تا نبود بر تو حرام
حنبلی گفت که گر آنکه بغم درمانی — پستهٔ بنگ تناول کن و سرخوش بخرام
گر کنی پیروی مفتی چارم مالک — او هم از بهر تو تجویز کند وطی غلام
بنگ و می میخور و ... ن میکن و میباز قمار — که مسلمانی ازین چار امامست تمام[26]

در این اشعار شاعران خراسان را بباد هجو و ذم گرفته شعرفروش و طامع و حریص و ستور میگوید و آنانرا از "خطای آنان آگاه میسازد. میگوید که این شعرفروشان طامع و حریص که در حصول مال و ملکیت پشتشان دوتا شده و مثل ستوران دنبال "آب و گیاه" میباشند، چطور ممکنست راه دانش و حکمت بپویند. ممدوحین آنان جهلا و خران هستند. باید از مدح این جهلای زرق فروش دست بردارند و طاعت آنان را ترک گویند:

---

[23] ایضاً ص ۲۷۶ [24] یعنی امام ابوحنیفه رح [25] دیوان ناصرخسرو ص ۲۰۲ (جواز: معصره بوده که بدان روغن حبوبات گیرند)
[26] ایضاً ص ۵۰۵، نیز ر.ش به ص ۱۷۳

ای شعرفروشان خراسان بشناسید   این شیف سخنهای مرا گر شعرائید

بر حکمت میری ز چه پائید چو از حرص   فتنه‌ی غزل و عاشق مدح امرائید

یکتا نشود حکمت مر طبع شما را   تا بر طمع مال شما پشت دوتائید

آب ار نشود تان بطمع باک ندارید   مانند ستوران سپس آب و گیائید

دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند   این بیهده گویان که شما را فضلائید

ای امت بدبخت بدین زرق فروشان   جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید

خواهم که بدانم که مرین بیخردان را   طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرائید

زین بیش شما را سوی من نیست خطائی   هر چند شما بیخردان اهل خطائید[42]

بعضی دیگر اشعار پر از طنز و ذم و نکوهش ناصرخسرو از ینقرار است :

مردم سفله بسان گرسنه گربه   گاه بنالد بزار و گاه بچرد.

تاش همی خوار داری و ندهی چیز   از تو چو فرزند مهربانت نبرد

راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت.   گر تو بوی بنگری چو شیر بخرد

(دیوان ناصرخسرو ص ۵۰۲)

مردکی را بدشت گرگ درید   زو بخوردند کرگس و دالان

آن یکی ریست در بن چاهی   وان دگر رفت بر سر ویران

اینچنین کس بحشر زنده شود؟   تیز بر ریش مردم نادان

(ایضاً ص ۵۰۷)

چند گردی گرد این بیچارگان   ناکسان را جوئی از لبن ناکسی.

تا توانستی ربودی چون عقاب   چون شدی عاجز گرفتی کرگسی.

فاسقی بودی بوقت دسترس   پارسا گشتی کنون در مفلسی.

(ایضاً ص ۵۰۸)

از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مره   یکرمه بیگانگان را تات ننماید عطب

زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام   هست حاصل چیز بنگر ناصبی را جز نصب

بولهب با زن ببهشت میرود ای ناصبی   بنگر آنکه زنش را در گردن افکنده کنب

گر نبینی تو مرایشان را ز لبس هستی همی   نیست روئی مر مرا از تو وز ایشان جز حرب

(ایضاً ص ۳۷)

۴۲ـ ایضاً ص ۱۲۴

ابوالفرج رونی

ابوالفرج بن مسعود رونی یکی از شعرای بزرگ فارسی در دورهٔ غزنوی است. مولد و منشاء او رونه از خطهٔ لاهور (استان پنجاب پاکستان کنونی) است اما بنا بگفتهٔ بعضی رونه از قراء خراسان و از دشت خاوران یا از اعمال نیشابور بوده است. گویا اصل او از رونه و مولد وی در لاهور بوده. احوال زندگیش بتفصیل معلوم نیست. رونی سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی و پسر او سلطان مسعود و بعضی از رجال معروف عهد آن دو سلطان را مدح کرده است. بعد از سال ۴۹۲ھ درگذشت[1].

در دیوان مختصر او که بتصحیح مستشرق شوروی پرفسور چایکین بچاپ رسیده است، شعر هجوی بندرت دیده میشود. فقط دو سه قطعه که با کمال سادگی سروده شده و چیزی تازه ندارد، حاوی این مطلب است. مثلاً در دو قطعهٔ زیرین دو شخص ناشناس - یکی شاعری و دیگری دبیری - طرف تذمیم او واقع گردیده اند. رونی شعر آن شاعر را به "گه" تشبیه کرده است و دبیر را که وی را دشمن چیزی میگوید بطور غیر مستقیم کافر قرار داده پندی بر او میدهد که تو که چنین دشمن قوی و زورمند داری نباید با دشمنان حقیرتر از خود درگیری[2]:

گوئی که گر بخواهم یکدانه شعر سازم — کز شاخهای لفظش نقش ترنج روید
هیهات گر بخواهی کز گه ترنج سازی — در دل شکن که آنرا جز تو کسی نبوید[3]

مرا گوئی که تو خصم حقیری — تو هم مرد دبیری نه امیری
مسلمان وار پندت داد خواهم — تو خود پند مسلمان کی پذیری
فراوانت پلنگا نند خصمان — دگر با موش خصمی درنگیری
که گر چنگ پلنگی در تو آید — بباید بر تو میزد تا بمیری[4]

و در این قطعه سفله پروری گردون را بباد تعییب گرفته است. بنا بر وی (در این دنیا) خردمندان و اهل هنر دستخوش سختی و رنج و محن می باشند در صورتیکه ناکسان و دونان و احمقان بقدرت و اختیار میرسند. در نتیجه اهل هنر مجبور هستند که برای کارسازی خود دست بدم این خران بیاویزند یعنی از این سفلگان وسیله جویند:

گردون ز برای هر خردمند — صد شربت جانگزا در آمیخت
بر اهل هنر جفا کند چرخ — نتوان ز جفای چرخ بگریخت[5]
چون است زمانه سفله پرور — کی دست زمانه بر توان بیخت
چون کون خران همه سرانند — دست از دم خر بباید آویخت[6]

— × — × — × — × —

---

[1] لباب الالباب جلد ۲ ص ۲۴۱، صفا جلد ۲ ص ۴۷، ۴۷۱، [2] دیوان استاد ابوالفرج رونی ص ۱۳۴ [3] ایضاً. بقول صفا، تقی الدین کاشی مسعود سعد سلمان را مخاطب این قطعه میداند. جلد ۲ ص ۴۸۵ [4] صفا جلد ۲ ص ۱۲۵
[5] دیوان... رونی ص ۱۲۶

مسعود سعد سلمان

اسمش مسعود بن سعد بن سلمان واصلش از همدان است. نیاکانش در زمانی که آوازهٔ شوکت دولت غزنوی برخاست بغزنین آمده در سلک عمال آن دولت منتظم گشتند. پدرش سعد در سال ۴۲۷ھ همراه امیر مجدود بن مسعود بشبه قارهٔ پاکستان و هند آمده بعد از آن در لاهور بماند. بعضی از تذکره نویسان مولد مسعود را همدان دانسته اند لیکن حق اینست که وی در شهر لاهور (استان پنجاب، پاکستان کنونی) تولد یافته[۱]. مرحوم قزوینی درباب ولادت مسعود بحث مبسوطی کرده است. بنا بگفتهٔ او ولادت وی در میان سالهای ۴۳۸ و ۴۴۰ھ اتفاق افتاده است.

مسعود در عهد سلطان ابراهیم (۴۵۰ - ۴۹۲ھ) بتوصیهٔ پدر خود بعنوان شاعری در دربار او راه یافت، سپس همراه سیف الدوله محمود بن ابراهیم، والی شبه قارهٔ پاکستان و هند، در شمار نزدیکان او باین شبه قاره آمد و در ردیف افراد بزرگ متعهد جنگها و فتحها بوده، از امارت و سروری نصیب یافته و ممدوح شاعران قرار گرفته است.

در حدود سال ۴۸۰ھ سیف الدوله بفرمان پدر مقیّد و محبوس شد، ندیمان او نیز همگی بحبس افتادند واز انجمله مسعود سعد بود که ده سال در قلعه های سو و دهک و نای زندانی بماند. گویا این واقعه بر اثر تهمت حاسدان اتفاق افتاده باشد[۲]. مسعود در این مدت حبس قصاید غرّا نزد سلطان ابراهیم و بزرگان دستگاه او فرستاد تا بیاری آنان سلطان عفوش کند. عاقبت در حدود ۴۸۹ یا ۴۹۰ھ رهائی یافت وبشبه قاره بر سر ضیاع و عقار پدر آمد. وقتی عضدالدوله شیرزاد مامور حکومت شبه قارهٔ پاک و هند شد، مسعود سعد را بحکومت چالندر (جالندهر) از مضافات لاهور گماشت. ولی چندی نگذشت که وی را بار دیگر بحبس افگندند، و پس از هشت سال (در حدود سال ۵۰۰ھ) آزادش کردند. گویا مجموع مدت حبس مسعود هیجده سال بوده. پس از این آزادی مسعود تا پایان حیات سمت کتابداری غزنویان داشت و آنانرا مدح میگفت و در کمال تقرب میزیست تا درگذشت. وفات او در سال ۵۱۵ھ نوشته اند[۳].

مسعود سعد شاعر بزرگ ایران در نیمهٔ دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم از ارکان استوار شعر فارسی است[۴]. او از اکابر فصحای ایران و از شاعرانیست که بسبک دلپسند و کلام بلیغ و مؤثر خود شهره دارند. دیوان او بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان[۵].

در شعر مسعود هجو و مزاح با تعریفات کُلّی خود وجود دارد و اینچنین مزاح در کلام شعرای پیشین کمتر مشهود میگردد. این شیوه مخصوص بخود او و کم نظیر است. علاوه بر اشعار بعضی از قطعات، عناوین آنها نیز یکنوع مزاح دارد. این مزاح هم شگفتگی دارد وهم ابتکار. چنانکه قطعات وی تحت عنوان "شهر آشوب"[۶] درج شده است. بعضی عناوین پُر از مزاح از ینقرار است:

۱- دیوان مسعود...، مقدمه ص. و، ز — ۲- صفا جلد ۲ ص ۴۸۴ — ۳- ایضاً ص ۴۸۹ — ۴- ایضاً ص ۴۸۳

۵- دیوان مسعود سعد ص. نط — ۶- ایضاً ص ۶۳۶

در حق دلبر خباز گفت" ، "صفت یار لنگ میگوید" ، "در حق یار رگ زده گوید"

در حق دلبر نوخط گفته" ، "صفت دلبر صوفی مذهب" وغیر آنها.

از چنین اشعار استنباط میگردد که مسعود طبعاً مردی زنده دل و مزاح دوست بوده و یا ممکن است که این زنده دلی و مزاح دوستی او عکس العمل آنهمه مصایبی باشد که در حبس و زندان متحمل آنها شد، زیرا اکثر دیده شده است که کسانی که دچار آلام و مصایب می باشند، طبعشان بیشتر مایل بمزاح و زنده دلی میباشد.

مسعود اشعاریکه در صفت یار لنگ گفته نمونهٔ خوبی از حسن تعلیل است. لنگی که نمی تواند حرف زند، علتش بنا بگفتهٔ شاعر اینست که سخن بر هر دو لبش بمثل شاعر، عاشق شده است:[۷]

هر گه که آن نگار شکر لب کند حدیث | بر دو لبش حدیثش عاشق چو ما شود
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد | آویزد اندر و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کنون زبانش | بر گفتن حدیث همی آشنا شود[۸]

در قطعهٔ "در حق دلبر شاعر گفته" مضمون "شاعران آنچه گویند نمی کنند" را بیان نموده و گویا با کمال سادگی و معصومیت شاعران را هدف نقادی و طنز ساخته است، میگوید که ای دوست تو که شاعر هستی از من گران رو مباش، زیرا حال شاعران نیست که گران رو باشند و عیبی ندارد اگر آنچه تو گفتی و نکردی، زیرا این ویژگی شعرا میباشد:

شاعری تو مدار روی گران | شاعران روی گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شگفت | کانچه گویند شاعران نکنند[۹]

قطعهٔ دیگر تحت عنوان "صفت دلبر واعظ گفته" سروده شده نوعی خرده گیری بر مردی دینی است. در این قطعه هم ابتکار بکار برده و مردی دینی را معشوق خود قرار میدهد و از او تقاضا میکند که از پندهای خویش دلش را نیازارد و اگر مجبور به بیان است، زلف رقاص و چشم مست خود را بکار نیندازد. بعبارت دیگر شاعر بدین سبیل حرکات ناخوب این گروه (مردان دینی) را بباد طنز گرفته است. آخرین مصراع گویا محصول این قطعه است:

ای مزین شده بتو منبر | خلق بر روی خوب تو نظار
یا مده خلق را تو چندین پند | یا دل من به بیهده مازار
ور همی کرد بایدت تذکیر | زلف رقاص و چشم مست مدار[۱۰]

قطعهٔ "صفت دلبر خباز گند" مجموعهٔ تشبیهات شگفته و حسن تعبیر و تلمیح قرآنی و نمونهٔ مزاح خفیف است:

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری | چون شمع و گل برآری باز از تنور راست
تا بر سر تنوری مترسم از آن زانک | طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست[۱۱]

بعضی قطعات مسعود که بعنوان مطایبه با هزل گفته شده است مبتذل و رکیک میباشد. برای تفصیل رجوع شود

---

۷ ایضاً ص ۶۲۸، ۶۲۹ ببعد
۸ ایضاً ص ۶۳۸
۹ شاید اشاره است به آیه "وانهم یقولون ما لا یفعلون" سورة الشعراء (۲۲۶)
۱۰ دیوان مسعود ص ۶۲۹
۱۱ ایضاً ص ۶۴۲
۱۲ ایضاً ص ۶۳۷ و سوره هود آیه ۴۰ و سوره المؤمنون آیه ۲۷ - اشاره به طوفان نوح -

به دیوان صفحه ۶۱۱ و ۶۱۷ و قصیده «گله از خلف وعدهٔ خواجه طاهر» ص ۲۳۷.

اینک بعضی دیگر اشعار هجائی مسعود تحت مطالعه قرار داده میشود. در قطعهٔ زیرین طامع و حریص (اشجعی) مرده ای را بطنز یاد میکند:

اشجعی را اجل بدوزخ برد	زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد	پیش از آن کان پلید را بزه داد[۱۳]

اشعار هجوی مسعود معدود است و آنهم دارای هجوهای غیر مستقیم میباشد. یعنی هدف هجو او آدم مخصوصی نیست. وی یا بصورت «شکایت روزگار» عموم مردم را بدگفته و یا در قصاید مدحیه و رثاء و غیره اغیار روزگار و دشمنان خویشرا به کلمات ناهنجار و ناپسندیده یاد کرده است[۱۴]. تنها یکجا اشاره ای به بوالفرج نامی میکند که شاعر را از خبث خود بقید و بند افکند.

مثلاً قطعهٔ ذیل در هجو مردی ناشناس و زن اوست. این اشعار مضمون تازه ای ندارد، البته ردیف «ایلفا» توجه خواننده را بخود جلب میکند و دلش را غلغلک میدهد. این کلمه (ایلفا) هم بر مزاح افزوده و هم قطعه را پر تاثیر ساخته است:

با تو نکال از هجاست زیراک	بر جلوه است آن تن تو و ایلفا
هست و خراب دوش بخفتی	شده پاره دامن تو و ایلفا
واکنون دو رنگ بینم از هار	ریش ملون تو و ایلفا
هرگز فرخج ندیدیم جز تو	ای روسپی زن تو و ایلفا
امروز از این حکایت عشمت(؟)	درکوی و برزن تو و ایلفا[۱۵]

و در این اشعار سنگروت[۱۶] را بباد هجو گرفته است. میگوید که وقتی سنگروت مرد تنش را بسوزانند تا در گور او را آهک ساخته بام دوزخ را بآن آهک بیاندایند.

این مضمون البته ابتکار دارد و قبل از مسعود و شاید پس از وی هم هیچ شاعر چنین مضمونی دست نزده است

مالک آن سنگروت را ببرد	آتش اندر تنش زند و شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور	تا بدان بام دوزخ اندایذ[۱۶]

قطعهٔ زیر نیز دارای مضمون بکریست:

جای تحسین چو دست مرگ از این	گردسوی سقر همی تحویل
دهنش گنده بود و رویش زشت	چشم در بینی ببست عزرائیل[۱۷]

در شکوه ای از روزگار مردم زمانه طرف هجوی و هجو مسعود واقع گردیده اند. در این قطعه از قافیه های مشکل استفاده کرده گویا استادی و مهارت خود را در استعمال لغت نشان داده است. تلمیح و صنایع لفظی هم که خالی

---

۱۳ الیفا ص ۵۹۶
۱۴ گله رجوع شود به صفحات ۸۸، ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۷، ۲۶۸ و ۲۸۱
۱۵ دیوان مسعود ص ۵۸۱
۱۶ معانی این کلمه مفهوم نشد، شاید سنگدی باشد که معنی بی حیا را دارد (در غیاث اللغات ص ۲۵۸)
۱۷ دیوان مسعود ص ۶۰۸

از هر گونه تکلف است بر ارزش قطعه افزوده است. از این اشعار استنباط میشود که شاعر تا اندازه‌ای تحت تأثیر موسیقی و نغمگی حرف "ن" قرار گرفته است. زیرا جز از دو سه مصراع در همهٔ اشعار، بخصوص در بیت سوم، این حرف را تکرار بکار برده است. میگوید که مردمان زمانه بی دانش و هنر هستند. چیزی بنام "ننگ" در ایشان وجود ندارد. و اگر جائی چیزی باسم ننگ موجود است بطوریست که خود ننگ از آن شرم دارد. دوستی آنان زحمت و رنج آور و باعث دلتنگی است. ظاهراً اصحاب جود و سخاء و باطن ارباب خست و بخل میباشند. ظاهرشان پر فریب و قشنگ و باطنشان پر از مکر و نیرنگ است. چنین محیط خسیس و پست حتی ابر را هم تحت تأثیر خود آورده است، زیرا تا وقتی که روی کسی (بعد از التجای طویلی) پر از چین نگردد قطرهٔ آبی هم از آن نمی چکد:

مردمان زمانه بی هنرند   زانکه فرهنگشان ندارد هنگ

نیست در کارشان دل زنگی   بانگ افکنده در جهان چو کلنگ

نیست از ننگ ننگشان هرچند   ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ

دوزخ آرد پرستش ایشان   راست هستند نامهٔ ارژنگ

لاف رادی گران بود چون کوه   ور چو زفتی گران بود چون تنگ

خوب روی و ملبّند همه   طرفه رنگند و نادره نیرنگ

بار منت نشسته بر سر جود   زین سبب گشته هر سه حرفش تنگ

ابر هم خوی اهل عصر گرفت   بلبل منت زند بجز فرسنگ

قطرهٔ آب از وی همی بچکد   تا نگرددش روی پر آژنگ [3]

مردم فضل و دانش همیشه حسودان می داشته اند. بنابر مسعود آنان مثل دریائی هستند که بی وجود نهنگی نباشند این حسد و دشمنی حسودان برای شاعر باعث افتخار و برای آنان موجب ننگ است. اگر شاعر و حسود را باهم در ترازو بسنجند کفهٔ شاعر سنگینتر خواهد بود:

ای که مرا دشمن داری همی   هست مرا فخر و ترا هست ننگ

مردم روزی نبزید بی حسود   دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی همسنگ من   گرت بسنجد [2] بترازوی سنگ [1]

ازهرگونه تکلف است بر ارزش قطعه افزوده است. از این اشعار استنباط میشود که شاعر تا اندازه‌ای تحت تأثیر موسیقی و نغمگی حرف "ن" قرار گرفته است. زیرا جز از دو سه مصراع در همهٔ اشعار، بخصوص در بیت سوم، این حرف را بتکرار بکار برده است. میگوید که مردمان زمانه بی دانش و هنر هستند، چیزی بنام "ننگ" در ایشان وجود ندارد. و اگر جایی چیزی باسم ننگ موجود است بطوریست که خود ننگ از آن شرم دارد. دوستی آنان زحمت و رنج آور و باعث دلخوری است. ظاهراً اصحاب جود و سخاء و بباطن ارباب خست و بخل میباشند. ظاهرشان پر فریب و قشنگ و باطنشان پر از مکر و نیرنگ است. چنین محیط خسیس و پست حتی ابر را هم تحت تأثیر خود آورده است، زیرا تا وقتی که روی کسی (بعد از التجای طویل) پر از چین نگردد قطره آبی هم از آن نمی چکد:

مردمان زمانه بی هنر‌اند	زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
نیست در کارشان دل نزاغی	بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
نیست از ننگ ننگشان ورچند	ننگ دارد ز ننگ ایشان ننگ
دوزخ آرد پرستش ایشان	راست هستند نامهٔ ارژنگ
لاف رادی گران بود چون کوه	ور چو زفتی گران بود چون تنگ
خوب روی و ملمّند همه	طرفه رنگند و نادره نیرنگ
بار منت نشسته بر سر جود	زین سبب گشته هر سه خرفش تنگ
ابر هم خوی اهل عصر گرفت	بلبل منت زند بهر فرسنگ
قطرهٔ آب ازو همی نچکد	تا نگردش روی پر از آژنگ[۳]

مردم فضل و دانش همیشه حسودان می‌داشته اند. بنابر مسعود آنان مثل دریایی هستند که بی وجود نهنگی نباشد. این حسد و دشمنی حسودان برای شاعر باعث افتخار و برای آنان موجب ننگ است. اگر شاعر و حسود را باهم در ترازو بسنجند کفهٔ شاعر سنگینتر خواهد بود:

ای که مرا دشمن داری همی	هست مرا فخر و ترا هست ننگ
مردم روزی نبز بد بی حسود	دریا هرگز نبود بی نهنگ
والله اگر باشی همسنگ من	گرت بسنجد به ترازوی سنگ[۱]

۳- ایضاً ص ۳۰۳　　۱- ایضاً ۳۰۶، ۳۰۷

عثمان مختاری

اسمش حکیم ابوعمرو (یا ابوعمر) بهاءالدین عثمان بن عمر مختاری و از شاعران توانا و قصیده سرایان فصیح قرون پنجم و ششم هجری است. مردی ادیب و دانشمند بود. بین سالهای ۴۵۰ – ۴۶۹ هـ تولد یافت[1]. با ابراهیم بن مسعود غزنوی (۴۵۰-۴۹۲ هـ) و مسعود بن ابراهیم (۴۹۲ – ۵۰۸ هـ) و عضدالدوله مغیث الدین شاه خسرو لوبی[2] و ابوالملوک ارسلان بن مسعود (۵۱۱-۵۵۲ هـ) معاصر بوده است و علاوه بر سلاطین غزنوی، قاوردیان کرمان را نیز مدح گفته و از آن میان بسلطان ارسلانشاه سلجوقی اختصاص داشته است[3].

از شاعران با ابوالفرج رونی و مسعود سعد و سنائی غزنوی معاصر بوده و در مدح بعضی از آنان اشعاری سروده است. سنائی وی را بلقب "امیر سخنان" یاد کرده. مختاری بین سالهای ۵۴۴ و ۵۴۹ هـ درگذشت[4]. دیوان او مشتمل بر هشت هزار شعر.

مختاری علاوه بر قصاید جدی در هجو و مزاح نیز طبع آزموده است. قطعهٔ نخستین هجویه که در دیوان مختاری دیده میشود قطعه‌ایست بعنوان "شکایت از وامخواه". بعضی تذکره نگاران این قطعه را به ازرقی نسبت داده اند، ولی بنابر جلال همائی تا وقتی که دلیل قاطع بدست نمی آید باید فعلاً آنرا جزو اشعار مختاری بدانیم[5].

از این قطعه مستفاد میشود که شاعر گاهی از مرد خسیسی وامی گرفته اما نتوانسته است که زودتر آنرا بپردازد و بر اثر آن وامخواه هر روز میآمد و شاعر را بحیله های مختلف بستوه میآورده است. در آغاز قطعه شاعر این بیهودگی خود را قبول میکند ولی پس از آن در این ضمن توجیهات مختلف، مثل "تقدیر ایزدی" و "گشت آسمانی" و غیر آن میآورد و میگوید که بدبختانه من از مردی سگ نژاد وام گرفتم. حالا این شخص هر روز صبح زود بر در من میآید و تقاضای پرداخت وام میکند، و طوری مربع مینشیند که گوئی دیگر بر نخواهد خاست. بحالت خشم هرچه در دلش میآید میگوید و من مثل کودک بدفهمی که از استاد میترسد، ترسان و لرزان پیش او می نشینم و نمیتوانم جوابی بوی بدهم. البته هر دروغی که می توانم پیش او بکار می برم تا از او رهائی یابم، ولی نمیشود. عاقبت وقتی که خانه ام را ترک میکند من خاک اطاق خود را رُفته در پی اش میاندازم تا همه نحوست او بدنبال او برود. در پایان شاعر وامخواه را هم بد میگوید و هم حق باو میدهد و از رادمردی ناشناس طلبگار کمک میشود.

این قطعه نمونهٔ خوبی طنز آمیخته به هجو است. یعنی در این قطعه یک مضمون طنزیه و هجویه با تشبیهات جذاب و دلپسند و نزدیک بطبیعت و تلمیحات معروف در قالب لطیف و موزون پرورده شده است و شیوهٔ استوار و درستی بیان و سخن روان و خالی از هر گونه تکلف استادی و مهارت شاعر را میرساند:

یکچند عمر خویش به بیهودگی بباد — دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی — بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش از مرد دانش است — یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد

---

[1] دیوان عثمان مختاری، مقدمه ص ۱۱ [2] این عضدالدوله غیر از عضدالدوله معروف، متوفی در ۳۷۲ هـ است [3] صفا جلد ۲ ص ۵۰۲ [4] ایضاً
[5] دیوان عثمان مختاری ص ۸۰۳

این طرفه‌تر کجا قدری وام کرده‌ام   از مردکی بخیل سبکسار سنگ نژاد
زان بیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش   در جامه گیردم بتقاضا ز بامداد
چون کوه بیستون بنشیند بنزد من   برجای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناششسته روی تیره نشینم به پیش او   برخشم او چو کودک بدفهم از اوستاد
گوید هر آنچه خواهد و من در سزای او   دارم بسی جواب و نیارم جواب داد
از کیسهٔ دروغ همه پیش ریش او   تاریخ شاهنامه و اخبار سندباد
چندان دروغ ور است فرو گویش بسر   تا چون کدو شود سر آن قلتبان زباد
من جهره را بروبم و پس خاک جهره را   بندازم از پیش چو پلی از در برون نهاد
هر چند مدخل است او بغیض او ناخوش است   داد است حق او و گریزان منم زداد
این است حال بنده و صدبار ازین بتر   تدبیر حال بنده بساز ای یگانه راد[٤٢]

بیشتر اشعار هجائی مختاری بصورت قطعات و عدهٔ این قطعات تقریباً بیست است. و در غالب قطعات مردی بنام اثیر، که خازنی بوده، طرف ذم و هجو او واقع گردیده است. شاعر او را بکلمات "اثیر کور" و "کور اثیر" مخاطب میسازد. از این هجوها استنباط میشود که شاعر در مدح این اثیر شعرها سروده ولی چون از او پشیزی هم نیافت مجبور گردید که هر را بباد نکوهش گیرد. مثلاً جائی میگوید که من در مدح او شعرها گفتم و رنجها بردم لیکن او مرا یک درهم هم نداد. خدا کناد که آن دیوث تهیدست و فقیر بماناد:

شعر خطیر گفتم کور اثیر را   لیکن از و بهیچ درم احسان نیافتم
آن کور روسپی زن بی نان و آب باد   کایم بشند بمدح وی و نان نیافتم[٤٣]

در قطعهٔ فوق مختاری، طرف هجو را بعنوان شخص سوم یاد آور شده است، اما در قطعهٔ بعدی او را مخاطب ساخته با او و بمزنش دشنامها داده و بد گفته است. طنز و شوخیی که در این قطعه بکار رفته به گیرندگی قطعه افزوده است بخصوص شعرهای سومین و آخرین نمونهٔ جالبی از طنز و مزاح میباشد هر چند یک کمی وقاحت دارد.

میگوید که آنچه مردمان دربارهٔ بخشش و عطای تو گفتند من ترا همانطور یافتم و دیدم که جز مناره کسی از تو برتر نیست.... حالا چرا اینقدر عجز بکار میبری. خدا کناد که ..ن عجز تو پاره پاره شود..:

ای کور حقیر ای اثیر خازن   ای دیده و جاه تو چون ستاره
گفتند که در مردمی و رادی   هستی ز همه مهتران خیاره
من نیز چنان حدیث که گفتم   کس برتر از او نیست جز مناره
سیم تو و کون زنت سپهری[٤٤]   خورده است و دریده هزار باره
با من که ثنا گفتمت و لیکن   ز اندازهٔ تو قلتبان، گذاره[٤٥]

---

٤٢ ایضاً ص ٨٠، ٨١ ؛ نیز رک ایرج   ٤٣ در دیوان مختاری شعری در مدح اثیر دیده نشده است   دیوان عثمان مختاری ص ٦٠٠
٤٤ سپهری شاید نام کسی باشد   ٤٥ این بیت و بیت بعد در معنی هم مربوط است، یعنی با من که ثنا بیش از اندازهٔ استحقاق تو گفتم اینهمه لباس نیاز چرا میدوزی (دیوان مختاری - پاورقی ص ٦٠٣)

چندین چه لباس نیاز دوزی	ای ..ن نیازیت پاره پاره [11]

در قطعهٔ زیرین شاعر برای ترسانیدن اثیر مزبور خودش را بیشرم و فاجر و شوخ دیده قرار میدهد. یعنی با چنین مرد بیشرم و فاجر ستیزه کردن کار عاقلان نیست. بعد زنش را به ماده گاو و پسرش را به خرکره تشبیه میکند و در پایان میگوید که شاعری مثل ...رخر باشد و اگر کسی با ...رخر ستیزه میکند گویا خود را در معرض خطر میاندازد. اگر چه این تشبیه تازه ایست ولی زشتی و رکاکت دارد [12]. خرکره و ...رخر حاوی صنعت جناس (ناقص) میباشد:

اگر بداند کور اثیر شوم که من	چه شوخ دیده و بیشرم و فاجر و ستیزه بود
بنزد آنکه نداند که با چو من شاعر	ستیزه کردن با عقل خود مکابره بود
پس زنش پسرش را ببین اگر هرگز	ندیده‌ای که پس ماده گاو خرکره بود
هزار بیتش گویم چنانکه هر یک از آن	ز من هزار و یکی صد هزار زیادت بود
مثال مردم شاعر بسان ...رخر است	ستیزه کردن با ...رخر مخاطره بود [13]

و در این قطعه نیز اثیر مورد تقبیح و نکوهش قرار داده شده است. این هجو یک نمونهٔ گیرا و دلچسپ از صنایع لفظی مثل جناس و تضاد است. و این استعمال صنایع ابداً ساختگی معلوم نمیشود. و نیز شاعر طوری واژه های "ر" و "س" و "ش" و "م" را بتکرار آورده است که خواننده لذت عجیبی میبرد. میگوید که من امیدوار بودم که در جواب مدح از اثیر صله‌ای خواهم یافت اما بدبختانه اینطور نشد و چشمانم در انتظار آن صله مثل اثیر کور سپید شدند:

چرخ اثیر کور بمدح اثیر کور	دادم امید و کور لبسیم امید کرد
در انتظار سیم سپید آن سیاه دل	چون چشم خویش چشم سیاهم سپید کرد [14]

اثیر بشاعر، دربارهٔ صله، قولها داده و شاعر همهٔ آنها را محکم پنداشته است. در اینجا کلمهٔ "پنداشتم" شایستهٔ غور و تعمق است. گویا این قولها همه فریب بود. در این قطعه مختاری اثیر را از زبان زنش بد گفته است. دو مصراع این قطعه، چنانکه استاد همایی گفته، جزو امثال سایرهٔ فارسی است و گویا مختاری اولین شاعری باشد که آنرا تضمین کرده. [15]

مرا وعده‌ها کرد کور اثیر	که پنداشتم جمله محکم بود
چو ریشش اگر سست بود دو کون	چو شلوار بند زنش هم بود
زنش را وعده سست کاگر شده است	"گر از راستی بگذری خم بود"
که گوید بدان کور کای قلتبان	"چه مردی بود کز زنی کم بود" [16]

مختاری در قطعهٔ ذیل هم اثیر را هدف طعن و ذم ساخته است. در این اشعار وی اثیر را بعلتی که معلوم نیست، سزاوار کشتن میشمارد. و دیده‌اش را بدانهٔ انگور تشبیه کرده گویا تازگی را در تشبیه نشان داده است:

ای کور اثیر ای بسزا از در کشتن	روزی زپی بینی بکشند به پشت.

---

[11] دیوان ... مختاری ص ۶۰۲ [12] مرحوم همایی دربارهٔ این تشبیه میگوید: "این تشبیه زشت‌تر و خشن‌تر از آن است که از گوینده باد که دیگر شاعران هم از بیان این تشبیه قبیح و مثال رکیک راضی نیستند - چه شاعر حکیم باید زبان معرفت گوی حکمت آموز را بهجو و دشنام بیالاید؟ آنهم بدین زشتی و رکاکت" دیوان عثمان مختاری، پاورقی ص ۵۹۲ [13] دیوان مختاری ص ۵۹۲ [14] ایضاً ص ۵۹۵ [15] استاد همایی نویسد "دو مصراع آخر 'گر از راستی ... الخ' و 'چه مردی بود ... الخ' که جزو امثال سایرهٔ فارسی شده ظاهراً یک بیت است از مثنویات عنصری که گویا مختاری اولین شاعری باشد

ای دیدهٔ تو دانهٔ انگور نکولی — چون خوشه که آویخته بینم ز عریشت[۱۷]

تا گویمت از خلق چرا مشک نبودی — ای گنده‌دهان شرف‌الملک بریشت[۱۸]

مردی بوسعد نام آشپز مختاری را که اسمش شادبخت بوده، بحیله‌ای با خود برده و شاعر را غمگین و آزرده ساخته است. در نتیجه شاعر او را مورد بدگوئی و مذمت قرار میدهد، معنی قطعه قدری مبهم است ولی مجهول نیست:

.. شادبخت مطبخی را شین دین بوسعد کور[۱۹] — برد و مختاری ازین غم لب بدندان میگزد

می نبیسد سوی او کاین نیم گر قلتبان — هر شبی چون دیگ زیر کفلیجزی می خزد

کفلیجز من شبی از دیگ قاضی دور نیست — آنکه او بسیاری از من دیگ خوشتر می پزد[۲۰]

قاضی بخیلی که اسمش معلوم نیست، ممدوح شاعر است. ظاهراً این قاضی حاتم دریا دل بنظر میرسد ولی وقتیکه توقع صله از او میباشد وی از خانه هم بیرون نمیآید و بحدی خسیس است که اگر روزی قاضی خدای بشود گناهی هم بکسی نخواهد بخشید.

مختاری در این قطعهٔ کوچک مضمون هجو و مزاح در قالب گرا پرورده است:

ممدوح من آنکس چو هجو گوی — دریا دل حاتم نمای باشد

چون باز تقاضای صله آیی — با در گرو با در سرای باشد

وز بخل گناهی بکس نبخشد — آن روز که قاضی خدای باشد[۲۱]

از اشعار زیرین هیچ مفهوم نمیشود که شرف‌الملک ماوراءالنهر چه ضرری بمختاری رسانده که او مجبور بگفتن هجو او گردید. آخرین شعر این هجو یک کمی رکاکت دارد. در این قطعه مختاری اشاره بدروغی ناشناس و شاید هتک آمیز کرده است که هجو بر زن خویش گفته:

شرف‌الملک ماوراءالنهر — ریش بر بیهده چه جنباند

چند گوید دروغ بر زن خویش — بایدش شرم چون همی داند

او بدان ریش و بر پشمین است — خویشتن را بریشمی خواند[۲۲]

بوغانم پارسی شخصی بوده است که شاید از طرف پادشاه کرمان مأموریتی داشت. بنا بگفتهٔ شاعر پادشاه کرمان هرسال هرآنچه به بوغانم میدهد مثل دینار و زر و جامه و غیره، همه‌اش را گو یا تلف میکند، زیرا وی سزاوار این نعمت و اکرام نیست. شاعر پیشنهاد میکند که چون این مرد، دروغگو و ژاژخای بزرگیست پادشاه را باید که بعنوان تهدید و مجازات ریش او را بتراشد و بند از بند او بگشاید.

از این اشعار هیچ روشن نمیگردد که مختاری چه مرابطه‌ای به این بوغانم داشته و بوغانم چه ضرری باو رسانیده است.

که آنرا تضمین کرده و بمثل آورده است و بعد از وی سایر شعرا نیز آنرا بطور ارسال مثل آورده اند:

زنت مرد چون تو بمیری همی — چه مردی بود کز زنی کم بود (بوشکور)

مرا خود چه باشد زبان آوری — چنین گفت در مدح شه عنصری

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود (سعدی)

دیوان مختاری، پاورقی ص ۵۹۵

[۱۷] ایضاً ص ۵۹۵ [۱۸] عریش: سایبان و دارابستی که برای درخت انگور سازند. دیوان مختاری، پاورقی ص ۵۹۰، نیز غیاث اللغات ص ۲۳۹ [۱۹] دیوان مختاری ص ۵۹۰ [۲۰] "گویا نام این شخص که شادبخت مختاری را برده بوده است زین الدین بوسعد بوده که شاعر در هجو او را شین دین گفته است و "شین" در معنی ضد "زین" است". دیوان مختاری، پاورقی ص ۵۹۳ [۲۱] ایضاً [۲۲] دیوان مختاری ص ۵۹۳ [۲۳] ایضاً ص ۵۹۵

جز اینکه وی لافزن و دروغگوی بود و مختاری از همین لافزنیها و دروغگوئیهای او بدش میآمد و الّا در صورت حرز زبانی بشاعر چه فحشها و دشنامهای که به بوغانم نمیرسید.

شعر آخر خشم و غیظ شاعر را در حق طرف هجو میرساند. در این هجو که بسادگی و بی پیرایگی سروده شده است به کلمات غریب یا ترکیبات دشوار باز نمیخوریم:

ای ویحک پادشاه کرمان را	بوغانم پارسی چه کار آید
هر سال بده هزار دینارش	از بهر چه زرّ و جامه فرماید
تا لاف همی زند که من دارم	آنرا که ملک بروز بنماید
بر خیره دروغها همی گوید	بر بیهده ژاژها همی خاید
ریش از زنخش چرا بنتراشد	بند از بندش چرا بنگشاید[23]

حسین بن حمزه وزیر کرمان میبوده است. شاعر او را مثل کوگنده پست و برای کشور و مملکت باعث ننگ و ذلت نشان میدهد. این شعر صریحاً هجویه است ولیکن در شعر دیگر وقتی میگوید که این حسین حمزه روزی مثل (حضرت) حمزه(رض) و (حضرت امام) حسین(ع) بدست فنا خسرو بویی[24] شهید خواهد گردید گویا عظمت و بزرگی او را می پذیرد، زیرا اگرچه شاعر در اینجا صنعت جناس را بکار برده و ظاهراً شعر خوب و مصنوع تلمیحی ساخته است، با اینحال شباهتی که میان این شخصیات آورده تا حدی قابل اعتراض است. چنانکه واضح است حضرت حمزه(رض) و حضرت امام حسین(ع) شخصیات بزرگوار دینی ما مسلمانان هستند، آن یکی در غزوهٔ احد برتبهٔ شهادت رسید و این یکی بدست کسان یزید شهید گردید و سرانجام باوج عظمت جاودانی رسیدند و کسانی که آنان را شهید کردند یا باعث شهادت آنان شدند تا روز قیامت در قعر مذلت و لعنت عموم مسلمانان خواهند ماند. با این دورنمای شعر دومین این هجو بجای اینکه مایهٔ خوشمزگی در خواننده و شنونده باشد، یکنوع کراهت میآورد:

وزیر کرمان آن دون همچو کوگنده	کزو ملک را ننگست و مملکت را شین
حسین حمزه که از بویی فنا خسرو	شهید گردد روزی چو حمزه و حسین[25]

مختاری مثلی مشهور "سوسک در چشم مادرش زیباست" را بطرزی گردانده در هجو مردنا شناسی بکار برده است. میگوید که پدر تو خوب نکرد که ناشایسته و ناسزای چون تو را نکو داشت، راستی اینکه میگویند سوسک در چشم مادرش زیباست، درست میباشد:

ترا پدرت نکو داشتی و بد کردی	که تو سزای نکویی نبوده‌ای زُبنه

---

[23] ایضاً ص ۵۹۷

[24] درباره فناخسرو بویی استاد ذبیح الله صفا مینویسد "هدایت بعضی از قصاید مختاری را در مدح عضدالدوله فناخسرو دیلمی پادشاه مشهور آل بویه دانسته است و حال آنکه بین آن دو فاصلهٔ زمانی بسیار است و آن قصایدی که هدایت آنها را در مدح عضدالدوله دیلمی پنداشت در ستایش عضدالدوله شیرزاد بن مسعود غزنوی است" (صفا جلد ۲ ص ۵۰۲) ولی طبق تحقیق استاد جلال الدین همایی ابن فناخسرو اسمش مغیث الدین عضدالدوله فناخسرو بویی و غیر از عضدالدوله بویی دیلمی معروف (متوفی ۳۷۲) است که با زمان مختاری هیچ تناسب ندارد و "بهمین جهت مرحوم علامه قزوینی در حواشی چهار مقاله پادشاه زمانه و بگمان اینکه صاحب مجمع الفصحا این عنوان را در قصاید مختاری از پیش خود ساخته باشد بروی سخت تاخته و او را بخیانت در تاریخ متهم ساخته است و این تهمت نابجا از این جهت است که مرحوم قزوینی و دیگر خوانندگان دیوان مختاری تاکنون این عضدالدوله بویی را نشناخته اند (۱) و این بنده بتوفیق الهی آن مشکل را حل کرده ام" (دیوان مختاری، پاورقی ص ۴۳۰) برای تفصیل رش به مقدمهٔ دیوان مختاری

[25] دیوان مختاری ص ۶۰۱

نکو نمودی در چشم او و این مثل است / که «القرنبی فی عین امها حسنة»[۲۶]

از قطعهٔ «جفای پدر و مادر» استنباط میشود که هر دوی پدر و مادر شاعر همیشه بر سر نزاع و دعوی میبودند و گاهی هم در هیچ کار سازش و موافقت نمی کردند، و در نتیجه ضرب المثلی که بفارسی ارد و آمیز بکار میرود یعنی «نزله بر عضو ضعیف میریزد» در حق پسر آنان (شاعر) درست میبوده. اینست که پسر هم از مهر بیمورد مادر و هم از سختگیری نابجای پدر بستوه آمده مجبور شد که هر دوی آنانرا باین شیوهٔ یکنوع هجو خفیف یاد بکند.

در هر حال مضمونی که مختاری در این قطعه پرورده کم نظیر و در عین حال تازه است:

مادر همی ز مهر نگه داردم زکار / بازم زکین پدر نگذارد بتن زنی

هستم چو بنگری ز دل آن و طبع این / نزدیک هر دو لیس من بیچاره کشتنی

گربه است مادرم، پدرم هست سوسمار / کآنم ز دوستی کشد، اینم ز دشمنی[۲۷]

مختاری شاعر بذله گو و شوخ هم هست. بعضی از اشعار شوخی و مزاح آمیز وی واقعاً دارای مضمونهای بکر و کم نظیر و بسیار گزنده و خنده آور است. یعنی وقتی کسی چنین اشعارش را میخواند یا میشنود لذت شگفتی میبرد و نمیتواند از خنده یا لبخند خودداری بکند. مثلاً در رباعی نقل میکند که زن وی از رشک زن دیگری مرده است. شاعر بجای اینکه بر این مرگ ناگهان تأسف خورده آن زن دیگر را توصیف مینماید و او را به می روشن و شوهرش را بدرد تشبیه میکند. باز به او میگوید که زنم از رشک تو مرد و در پایان از روی کمال سادگی از او میپرسد که حالا که زنم مرده شوهر تو مثل زنم کی خواهد مرد. بعبارت دیگر آن ساعت با سعادت کی میرسد که ما هر دو (شاعر و زن دیگر) باهم میباشیم. راستی این رباعی نمونهٔ جذابی از شوخی و بذله گوئی و صنعت تضاد است:

ای در خوبی بزرگ و در معنی خُرد / تو چون می روشنی و شوی تو چو دُرد

مُرد از پی تو زن من و رشک تو برد / پس چون زن من شوی توکی خواهی مرد[۲۸]

رباعی ذیل نیز در همین معنی است ولی بشیوهٔ دیگر. شوهر زنی مرده است. شاعر او را تسلیت میدهد و میگوید غصه مخور اگر شوهر تو مرده است من حاضرم. البته نباید که دربارهٔ کس دیگری بیندیشی:

شوی تو شد از تو دل دو توئی نکنی / از من نبری و شوی نوئی نکنی

ور خوی تو آن نیست که گوئی نکنی / او رفت، چرا مرا بشوئی نکنی[۲۹]

از چنین اشعار (هرچند شوخی آمیز باشد) مستفاد میگردد که شاعر همیشه معشوقه اش زن شوهردار بوده است. اگرچه بر این ادعای نگارنده دو رباعی فوق شاهد کافیست با اینحال رباعی زیرین این امر را کاملاً تصدیق میکند:

یا خصم من و تو در دهد تن روزی / یا شوی تو میرد و زن من روزی

یا بر سازیم هر دو یک فن روزی / تو شوی رها کنی و من زن روزی[۳۰]

در رباعی مزبور بتکرار واژه های «م» و «ن» (بخصوص در مصراعهای دوم و چهارم مثل «زن من» و «من زن») موسیقی ایجاد کرده نیز تکرار واژه های «د» و «ر» و استعمال طبیعی صنعت عدد رباعی را هم فنی و جالب توجه ساخته و هم فریبندگی افزوده است.

۲۶ـ ایضاً ص ۲۰۴ ۲۷ـ ایضاً ص ۶۰۴ ۲۸ـ ایضاً ص ۶۱۴، شاید خواهد مرد باشد ۲۹ـ ایضاً ص ۶۳۶ ۳۰ـ ایضاً ص ۶۳۴

و در رباعی زیر کلمهٔ دوک شعرا یکنوع مزاح آمیز ساخته است :

شب گرچه بمهر خفتی اندر بر من	یاد تو دگر روز نگشتی بر من
دوش آن شفقت نمودی ای دلبر من	کامروز چو دوک[۳۱] می بگردد سر من

قطعهٔ آینده در نکوهش و هجو مرد ناشناسی گفته شده و نمونهٔ جناس تام است[۳۲] :

چو مهد تو بحقیقت لفاف تابوتست	جلال چند کنی استران مهدی را[۳۳]
چو مصطفی زره از بهر جو نتوانی برخاست	تو نیز راه تهی کن ز بهر مهدی را[۳۴]

مختاری قصیدهٔ طویلی که مشتملست بر ۳۳ شعر، در مطایبه دارد. و چنانکه استاد همائی گفته گویا شاعر در نوشتن این قصیده که در نوع هزلیات یکی از قصاید معروف مسلم وی بشمار میرود، قصد طبع آزمائی در فن مطایبه گوئی داشته «و چون از حد طیبت ادبی بهزل و خلاعت افتاده است در ابیات آخر قصیده بر سبیل اعتذار آنرا از آثار خیالی خوانده و شاید ضمنا این نتیجهٔ اخلاقی را هم منظور داشته است که احسان و تیمار داشت لئام و فرومایگان منشأ بغی و فساد و پشیمانی و شرمساری است... جای تعجب است که از میان.. قصاید نغز و غرای مختاری.. غالب اشخاص فقط بهمین قصیده رغبت نموده و آنرا دست بدست و زبان بزبان در تذکره ها و جنگها نقل کرده اند، چنانکه پنداری، شاعر را تنها بهمین یک قصیده شناخته باشند[۱] اتفاقا این هزلیه هم مثل هزلیات سوزنی و انوری از جهت اشتمال بر لغات و تراکیب[۳۵] قدیم اصیل فارسی، محلی از اهمیت و شهرت یافته که بسیاری از اشعارش مورد استشهاد فرهنگ نویسان واقع شده است»

مضمونی که در این قصیدهٔ هزل آمیز پرورده شده این است که شاعر یک غلام سیاه و زشترو را ببهای ارزان خریده بخانه میآرد و مدتی با کمال توجه و تیمار داشت او را پرورش میکند. بر اثر آن غلام مثل گل بهشت و بت کنشت «و دارای خوبیهای گوناگون میشود. منتهی، شبی همین اوصاف و ویژگیهای غلام، شاعر را به کار ناشایسته وادار میکند. وقتی شاعر از این کار ناسزا فارغ شده بخواب میرود، غلام فرصت را غنیمت شمرده «قصاص» آن میگیرد.

از لحاظ مطالب این قصیده رکیک و ناشایست است. البته از لحاظ درستی بیان و شیوهٔ استوار و تشبیهات و ترکیبات تازه و نادر و گیرا و صنایع لفظی و لغات قدیم اصیل فارسی واقعاً ستودنی میباشد. مثلاً شرح اعضاء بدنی آن غلام وقتی که خریده شد :

یکی غلامک هندو خریدم از بازار	بدان بها که ز گفتار آنم آید عار[۳۷]
ترش بچهره و دندانش چون تراشهٔ[۳۶] نار	گره بروی و میان رانش چون گروهه[۳۸] خار
ز تنگ عیشی بی تاب و زور گشته چو مور	ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار
سرش ز پرشک[۳۹] چو بر پشم ریخته خشخاش	بغل ز گند چو در گور سوخته مردار
ز لبس سبوزی[۴۰] شوره دمیده گرد دهانش	ز لبس درشتی، جاروب رسته گرد عذار
بکتف شانه برآورده زانو از ادبار	بچشم خانه فرو برده دیده از ناهار[۴۱]
عنبر خا.. و باریک روی چون بکی[۴۲]	دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

[illegible]

۳۱ـ ایضاً ص ۶۳۰ ۳۲ـ روپوش های شتران و اسبان وغیران (دیوان مختاری، یادرقی ص ۵۸۶) ۳۳ـ ظاهراً «مهدی» اینجا منسوب به مهد است و با «مهدی» بیت بعد که اسم خاص است جناس تام دارد... (پاورقی ص ۵۸۶) ۳۴ـ دیوان مختاری ص ۵۸۶ ۳۵ـ ایضاً ص ۲۲۲ (پاورقی) ۳۶ـ ام تراشه: قاش ۳۷ـ گروهه: هر چیزی که بهم جمع شده و بصورت گلوله درآمده باشد. ۳۸ـ پرشک: تخم شپش. ۳۹ـ سبوز: خشکی و پوست. ناهار: یعنی غذا بکی: بوزینه (دیوان مختاری، پاورقی ص ۲۲۳، ۲۲۴)

نه تخم او را بیخ و نه بیخ او را تره	نه تره او را شاخ و نه شاخ او را بار[۴۲]

و بعد که شاعر او را بخانه برده و او سرچرب کرده و موی سترده است:

بیک دو ماه چنان شد که در همه خانه	رهانه کرد کسی را بهیچ کار از کار
رکابدار شد و جامه دار و مشرف دخل	وکیل خرج شد و کدخدا و خوانسالار
چو سمت مشفق و تیمار دار و جلد آمد	روا نداشتم او را نداشتن تیمار
نکوش داشتم و شد نکو بنیکو داشت	چنانکه درخور بوس آمد و سزای کنار
گل بهشت شد و دهشت بتان بهشت...	بت کنشت شد و رشک لعبتان بهار
ظریف و بخرد و نیکو نشین و زلف انداز	لطیف و چابک و خرم خرام و خوش گفتار
شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی	نکو عبارت و معنی نمای و دعوی دار
چنان بسیرتش اندر سرشته شیرینی	که شکر سیمش نام کرد زیرک سار[۴۳]

عاقبت کار غلام و از آن پس کار آقا به زشتی انجامید[۴۴]:

دلم بلغا.. او میل کرد و برحق بود	که صد قمطره[۴۵] شکر بود و صد هزار انگار
شبی بخفتم و گفتمش پای خواجه بمال	که با یمال[۴۶] غمست از تو این حل بیدار
نهاد پای مرا برکنار خویش و بدست	چنان مغمزی[۴۷] خوش بکرد صوفی وار
که چون اباحیانش کشیدم اندر زیر	شده ز مذهب المنع کفر برخوردار
بمهربانی خواهم چگونه گا... مغ.	چنانش گا..م و زود و ستدار تر بسیار[۴۸]
چو من بخفتم، برخاست او بعزم قصاص	خیار بر در کسعین من نهاد و فشار
چو نیمشب شد بیدار گشتم و دیدم	غلام را بدر و به برنهاده خیار
خروش کردم و گفتم بهش که بی بی یست	منم مکن که مرا خسته کردی و افگار
از آن درشتی من بسخت خشمش آمد و گفت	بمرده بودی کت در سپو.. صد بار
چو سیر گشتی، بیدار گشتی ای بی شرم	ترش بود پس هفتاد لاشک الفخار[۴۹]

و بیچاره شاعر مجبور گردید که بگوید:

چه ز اثر خایم و چندین چرا دراز کشم	تهی کنم دل و کوته کنم بدین گفتار
غلامکی که بچندین هزار حیلت و فن،	از او مخنثکی ساختم نحیف و نزار
ز زیر... ر یکی خواجه گا... بیرون جست	چنانکه "فاعتبروا منه یا اولی الابصار"[۵۰]

مختاری دو دیگر قصیدهٔ کوچک مزاح آمیز هم دارد، ولی از لحاظ مضمون چندان گیرنده نیست. شاعر سعی کرده است از صنایع لفظی و با قوافی ظرافتی ایجاد کند. البته هر دوی این قصیده مثل قصیده های دیگرش دارای اوصافیست که پیش ازین ذکر شد.

---

۴۲ دیوان مختاری ص ۲۲۳-۲۲۲ ۴۳ ایضاً ص ۲۲۴ ۴۴ قمطره: صندوقچه و کیسه ای که ... در دیوان ... پاورقی ص ۲۲۴) ۴۵ دستنبوی مالیدن و مشت و مال دادن (پاورقی ص ۲۲۵) ۴۶ اباحی و اباحتی: کسی است که پیرو مذهب "اباحه" باشد یعنی هر منکری را روا و هر محظوری را مباح شمارد. و فقیدهٔ "المنع کفر" از اصول آن مذهب است (پاورقی ص ۲۲۵) ۴۷ از این بیت مستفاد میشود که تجویز نکاح محارم در مذهب مغان مانند عقیدهٔ "المنع کفر" در مذهب اباحیان جزو قضایای ...

بعضی اشعار هر دو قصیده از ینقرار است.

قصیده "شکایت آمیخته بطیبت در غربت و فراق دوستان":

چند لاحول گویم از وسواس	از غم هجر اجله مختاس
گشته بی جان چو مار در سله	مانده عاجز چو کژدم اندر طاس
دیدگان چو لوای مستنصر[52]	روی چون کسوت بنی عباس
جگر از دیدگان برون پالود	تن بکاهید و چشم کرد آماس
ای برادر ز غیبت تو مرا	بیم دیوانگی است در وسواس
دید کس گاو، چون من خریط	گفت کس غول، چون من نسناس
بسر من که چون بخوانی شعر	این بدل برنویسی از قرطاس
کای گران خام قلتبان بس بس	زین فضولی و حکمت نسپاس
طیبتی کردم و پشیمانم	تا چنین چیزها نگویم هاس.[53]

قصیده "مدحت آمیخته با طیبت" (خطاب بخواجه حسن اسعدی):

دوش با خویشتن همی گفتم	از پی دی که ای گرانجان بس
در خجل بوده ام ز دی امروز	این گرانی پی چه کردم بس
که بدین بامداد نا خوانده	ناگهان اندر آمدم چو مگس
ترش و زرد مردکی لیکن	نه چو سکبا بنعل و نه چو عدس
ماران[54] و گران ترازکنده	زشت دیدار تر بسی ز جرس
لطف خوب نیک او چون برف	سخن عذب گرم او چو خمس.[55]
گفتن بیت او بخوشتر روز	چون بشبگیر بانگ غول عسس
حسن ای پیش همت و خردت	من و افلاک چون حمار و خس
در کمال مروت تو همی	نرسد وهم هیچ عمرو و دلس[57]

— × — × — × —

مشهور و مسلم قدیم بوده چنانکه مورد تمثیل واقع می شده است. دهمین مذهب حنافست که در کتب فقه و تاریخ بطایفهٔ مجوس و زردشتیان نسبت داده اند!) پاورقی ص ۲۲۵)

۴۸ تسعین: یعنی حلقهٔ دبر. وظاهراً این کنایه مأخوذ است از شکل عدد ۹۰ در حساب عقود انامل که شرحش درکتاب "اربعین" مجلسی و فرهنگ جهانگیری بتفصیل آمده است.. (پاورقی ص ۲۲۵) ۴۹ فرتیک: چاروا پوس که عوام "فتک" میگویند (پاورقی ص ۲۲۵)

۵۰ الغیار: خشم و اعراض که خوبرویان از روی عشوه و ناز کنند... (پاورقی ص ۲۲۵)

۵۱ دیوان مختاری ص ۲۲۵، ۲۲۶ ۵۲ مقصود المستنصر بالله است از خلفای فاطمیهٔ مصر که رنگ لوا و شعار ایشان سفید بود (دیوان... پاورقی ص ۲۳۴)

۵۳ دیوان مختاری ص ۲۳۳ - ۲۳۵ ۵۴ بدون نقطه غراز باد "بر" که وجه صحیح آن معلوم نشده و ظاهراً کلمه ای است که معنی ثقل و گرانی و زمخت و ناهمواری و ناتراشیدگی را می بخشد... (دیوان... پاورقی ص ۲۳۶) ۵۵ زغران و زندانیان.. وظاهراً در اصل بمعنی پاسبانان خانهٔ حلقتی بوده است که عمل ایشان را در این اواخر باصطلاح "کشیک خانه" می گفتند... (دیوان پاورقی ص ۲۳۶) ۵۶ بوزن "جرس" یخ (دیوان... پاورقی ص ۲۳۷)

۵۷ دیوان مختاری ص ۲۳۶، ۲۳۷

امیر معزی

ابوعبدالله محمد بن عبدالملک معزی نیشابوری، امیر الشعرای ملکشاه سلجوقی بوده و از شاعران استاد و زبان آور و از فصیحان نامبردار خراسان است. ایام جوانی وی در دستگاه سلطان مذکور، تا مرگ او (۴۸۵ ه) گذشته و در سفر و حضر با آن سلطان همراه میزیسته است. از آن پس وی بخدمت سلطان سنجر بن ملکشاه پیوست و همواره ملازم او بود تا بین ۵۱۸ ه و ۵۲۱ ه درگذشت[۱].

بقول استاد عباس اقبال، معزی «یکی از عفیف‌ترین و پاکیزه زبان‌ترین سخنگویان (پارسی) ست، چنانکه در تمام دیوان او تنها هجو احدی دیده نمیشود بلکه حتی یکبار هم یک لفظ رکیک بر لسان او جاری نشده است»[۲].

در دیوان بزرگ معزی، چنانکه ذکر شد، تنها دو سه جا به اشعار هجوی و طنزآمیز باز میخوریم و آنهم بشیوهٔ خفیف و بطور غیر مستقیم سروده شده است. از این استنباط میگردد که معزی صاحب خلق و اخلاق خوب و بردبار بوده و به هجو و هزل و طنز هیچ اعتنا نورزیده است[۳]، و شاید بهمین علت دشمنی یا حریفی نداشته که با او بر سر مهاجات بوده باشد و دیگر ممکنست مقام و مرتبه ای که بر آن متمکن بود او را نگذاشته باشد که با شاعران معاصر در افتد و در خارزار هجو قدم گذارد. البته ازین که در شعر او حتی انتقادات اجتماعی هم دیده نمیشود، آشکار میگردد که وی خود را فقط یک شاعر مدیحه سرای و موظف بانجام این ماموریت دانسته، و ازین رو از جامعه و محیط خویش نیز بیتوجه بوده است.

بهرحال معزی در طی رباعی زیرین محتشم خسیسی را که هرگز کار کسی را نگشوده و حتی نانی هم بکسی نبخشوده است، بباد ذم میگیرد. بنظر او اگر آتش بر خانهٔ سرد چنین کس آتشی بگیرد بی تناسب نباشد.

این رباعی بسیار ساده و روان و نمونهٔ خوبی از صنایع لفظی است:

خرگه زند و کار کسی نگشاید — مطبخ زند و نان بکسی ننماید

گر دود بمطبخش در آید، شاید — کز مطبخ او دود همی برناید[۴]

و در این رباعی خصمان ممدوح او طرف تذمیم وی واقع گردیده اند. در شعر اول پرندگان نحس و نجس را و در شعر دوم پرندگان نیک و مبارک فال را تذکر میدهد. فعلاً خصمان را به جغدی که در ویرانه مسکن میسازد تشبیه و پنهان بودن آنان را بر پنهانی سیمرغ مانند میکند:

خصمان ملک چو جغد در ویرانند — دایم همه را همچو مگس پرانند

خود را چو همای از چه قبل پیدانند — گر چشم چو سیمرغ همی پنهانند[۵]

در رباعی ذیل با استفاده از مصدر مجهول "تگیدن" و استعمال "یکپا" نوعی از ظرافت ایجاد نموده است:

نه با منی ار چه همنشینی با من — ای بس دوری که از تو بینم با من

در من نرسی تا نشوم یکپا من — کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من[۶]

نمونهٔ طنز از اشعار غزلی:

ز عشق لاف توای پیر فوطه پوش خطاست — که عشق و فوطه و پیری بهم نیاید راست

ترا که هست عوارض سپید و جامه کبود — دلت سیاه و رخت زرد و اشک سرخ چراست

(دیوان معزی ص ۱۰۷)

۱- دیوان معزی ص، تو، بیهو، صفا جلد ۲ ص ۵۱۱ بیعد ۲- دیوان معزی ص ر، ن، بی ۳- «سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند چنانکه کس را از آن مرتبه میسر نبود... و معزی در دولت ملکشاه»: عوفی، بنقل از صفا جلد ۲ ص ۵۱۵ ۴- دیوان معزی ص ۸۰۶ ۵- ایضاً ص ۸۰۹ ۶- ایضاً ص ۸۱۷

عمر خیام

حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم الخیامی یا خیام[۱] از نیشابور بوده و از مشاهیر ریاضی دانان و حکماء و شاعران اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم بشمار میرود. "یکی از مفاخر بزرگ ایران است ولی شهرت فوق العاده ای که در بلاد شرق و درین اواخر در اروپا و امریکا بهم رسانیده همانا بیشتر (یا فقط) بواسطهٔ رباعیات حکمت آمیزیست که در اوقات فراغت توزیع خاطر و تشحیذ ذهن را می سروده و سایر فضایل و مناقب او در تحت الشعاع شعر مستور مانده است[۲]"

سال ولادت خیام بدرستی معلوم نیست. وی بلاد خراسان مثل طوس و بخارا و مرو را دیده و حتی ببغداد رفته و بروایتی حج هم کرده است.

خیام با علمای درجهٔ اول مانند غزالی و با سلاطین و رجال دربار سلجوقی مثل ملکشاه و خواجه نظام الملک مراوده داشت و در مجالس سلطانی و محافل علمی و ادبی دارای مقام و مورد توجه و احترام بود. "میگویند که با همهٔ فرزانگی مردی تندخوی بود و لسبب تفوه بحقایق و اظهار حیرت و سرگشتگی در حقیقت احوال وجود و تردید در روز شمار و ترغیب باستفاده از لذائذ موجود و حال و امثال این مسائل که همه خارج از حدود ذوق و درک مردم ظاهر بین است، مورد کینهٔ علمای دینی بود[۳]".

خیام در اغلب علوم آندوره بویژه پزشکی و حکمت و نجوم استاد ماهر بود. بسبب همین مهارت وی در علم نجوم، او را در زمرهٔ اعیان منجمینی که ملکشاه سلجوقی آنانرا باصلاح تقویم برگماشت، جای دادند. وی سنجر بن ملکشاه را که مریض آبله بود معالجه نمود و در حکمت و علوم با مشاهیر عصر خود مثل امام غزالی مباحثه میکرد[۴].

ارتحال خیام را در سنین ۵۰۹ و ۵۱۷ نوشته اند. آرامگاه وی در جوار بقعهٔ امامزاده محمد محروق، در نزدیکی نیشابور مرجع خلایق است[۵].

"عمر خیام در علوم و فنون دست داشته و تألیفات و رساله های مهم مانند رساله هائی در جبر و مقابله و هندسه و رساله هائی در طبیعیات و در فلسفه کون و وجود تصنیف کرده و بعضی از آنها... باقیست. در شمار رباعیات خیام اختلاف هست و قسمت بزرگ آنها که امروز معمولاً باسم او نسبت داده میشود متعلق برباعی سرایان دیگر... است... رباعیات خیام تقریباً بتمام السنهٔ مشهور دنیا ترجمه شده و نامش در اطراف و اکناف عالم معروفست[۶]"

"رباعیات خیام... از نظر عبارت ساده و موجز ولی از لحاظ معنی نغز و جالب است و در واقع عقاید لطیف حکیمانه در قالب دوبیتی های شیوای موثری بیان کرده...[۷]"

"رباعیهای خیام بسیار ساده و بی آرایش و دور از تصنع و تکلف و با اینحال مقرون بکمال فصاحت و بلاغت و شامل معانی عالی و جزیل در الفاظ موجز و استوارست[۸]"

۱ـ چهار مقاله، تعلیقات ص ۲۹۳، صفا جلد ۲ ص ۵۲۳، شفق ص ۱۶۲، لیبری ۲ ص ۴۷۰، ص ۳۷ ۲ـ چهار مقاله (ت) ص ۲۹۲، ۲۹۳ ۳ـ صفا جلد ۲ ص ۵۲۲
۴ـ صفا جلد ۲ ص ۵۲۰، رباعیات خیام (مقدمه)، ۵ "وفات او مابین سنهٔ ۵۰۸ - ۵۳۰ بوده است" چهار مقاله (ت) ص ۲۳۶ ۶ـ متوفی ۵۱۷ "تاریخ ادبیات ایران از جلال همائی ص ۳۲ ۷ـ برای تفصیل رجوع شود به تعلیقات چهار مقاله ص ۲۹۲ - ۳۶۴، صفا جلد ۲ ص ۵۲۳ ببعد، شفق ص ۱۶۲ ببعد، "تاریخ ادبیات ایران از براون (ترجمه فارسی از مجتبائی) جلد ۲ ص ۳۶۶ ببعد ۸ـ شفق ص ۱۶۵، ۱۶۶، درباره شمارهٔ رباعیات خیام نیز رجوع شود به مقدمه رباعیات خیام ۹ـ شفق ص ۱۶۳ ۱۰ـ صفا جلد ۲ ص ۵۲۹

خیام مثل حافظ دشمن سالوسی و ریاکاری و دو روئی هست. و هر چند رباعیات اصیل وی معدود و انگشت شمار است و اغلب آنها در موضوعات بیخبری بشر میباشد معهذا بعضی رباعیات نیز مشاهده میشود که در مذمت و نکوهش کسانیست که ادعای فضل و دانش و زهد و امثال آن دارند ولی در واقع ریاکار و سالوس و دورو و مردم فریب میباشند. تفاوتی که میان گفتار و کردار چنین کسان می باشد دانشمند واقعی را مواجه با عکس العمل شدیدی میسازد. و این عکس العمل سرانجام بصورت هجوگوئی و نکوهش آنان سر میزند. برای دانشمند و فیلسوف بزرگی مانند عمر خیام چنین کردار روحانیان تحمل ناپذیر بوده و سبب شده است که وی آنانرا بباد هجو و ذم بگیرد. استاد جلال الدین همائی در این مورد مینویسد:

"در شعرای اسلامی... اشخاص آزادفکری پیدا شده اند که بی پروا باصراحت در ضمن منظومات حکمتی عادات زشت و آداب سخیفهٔ هیئت جامعه را طرف حمله و انتقاد قرار داده عقاید خود شانرا اظهار کرده اند و گاهی هم در وضع حکومتها دخالت کرده سلاطین و امرا را مورد نصایح سودمند قرار داده اند. مثلاً عمر خیام نیشابوری بدون هیچ ملاحظه و بیمی ریاکاری و سالوسی را نقادی کرده زاهدان خشک را طرف انتقاد قرار داده است:

ای زاهد شهر از تو پرکارتریم   با اینهمه مستی ز تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان   انصاف بده کدام خونخوارتریم[۹]

و در بیان جهالت و نادانی عامه این رباعی نیز بخیام منسوب است:

گاوی است در آسمان و نامش پروین   یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشا و چون اهل یقین   زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین[۱۰]"

و بعقیدهٔ لیوی خیام سرآمد سران و برگزیدگان اشخاص آزادفکری باشد و در زمرهٔ کسانی محسوب میگردد که تنگی عقاید را بباد انتقاد میگیرند و در عین حال نابسامانی زهد و تقوا را در چنین گفتار تذکر میدهند.[۱۱]

مرحوم پرفسور شبلی نعمانی نیز در کتاب وزین خود شعرالعجم رباعیات طنز و ذم آمیز خیام را مورد بحث قرار داده و دفاع از وی کرده است. بنا بر وی:

"در تعلیمات اخلاقی خیام ریا و سالوس جرم بزرگ و غیر قابل غفران شمرده میشود و در حقیقت کسی هم تاکنون بخوبی او از اهل ریا پرده دری نکرده است

---

۹ ای صاحب فتوی ز تو پرکارتریم   با این همه مستی ز تو هشیارتریم
ما خون رزان خوریم و تو خون کسان   انصاف بده کدام خونخوارتریم   کلیات آثار پارسی خیام ص ۱۰۰

۱۰ تاریخ ادبیات ایران (همائی) ص ۳۲

۱۱ Persian Literature P38 (ادبیات فارسی ص ۳۸) "...Shows himself the chief and foremost of that group of free-thinkers who satirized the narrowness of dogma and taught the futility of piety and virtue."

حافظ و سعدی در دریدن پردهٔ زاهدان سالوس ید بیضا کرده و بهترین شاهکار
خود را بکار برده اند لیکن خیام در یک رباعی، باین مضمون خاتمه داده است:

زاهد بزن فاحشه گفتا: «مستی — وز خیر گسستی و بشر پیوستی»
زن گفت: «چنانکه می نمایم هستم — تو نیز چنانکه می نمائی هستی؟»

(در بارهٔ فقها میگوید:)

با این دو سه نادان که چنان میدانند — از جهل که دانای جهان ایشانند
خوش باش که از خری ایشان بمثل — هر کو نه خر است کافرش میدانند

غور کنید در میان محققین اسلام مانند غزالی، رازی، محی الدین عربی، شیخ اشراق،
ابن رشد و مانند ایشان کسی یافت نمیشود که نیشی از طبقهٔ فقها نخورده باشد بلکه همهٔ آنها
از این طایفه ادب کشیده و صدمه دیده اند- چرا؟ برای اینکه این دانشمندان بزرگ نمی
توانستند زیر بار خرافات رفته افکار و عقاید عامیانه را قبول کنند هرچقدر جای
تأسف است که او چنانکه در رباعی ذیل اظهار میکند بواسطهٔ همین فشار فقها
یکرشته حقایق و اسرار گرانبهائی را از ما مکتوم داشته و نتوانسته آنها را بیان نماید:

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست — گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
چون نیست در این مردم نادان اهلی — نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست[۱۱]

خیام در رباعی زیر بیچارگی و عجز «ارباب فضل و آداب» را بباد طنز گرفته است. بقول وی علم و فضل آنان در برابر
اسرار کائنات و معرفت خداوندی جز فسانه چیزی نیست:

آنانکه محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه ای و در خواب شدند[۱۲]

رباعی ذیل طنز لست بزرگ برکسانی که هرچندی را چیز بدی میدانند و نمی خورند اما کارهائی را انجام میدهند که
بدتر و مذموم تر از می خوردن می باشد و مکر و فریب و دسیسه کاری را معمول دارند:

گر می نخوری طعنه مزن مستان را — بنیاد مکن تو حیله و دستان را

---

[۱۱] شعرالعجم (ترجمه فارسی) جلد اول ص ۲۰۱-۲۰۳

[۱۲] صفا جلد ۲ ص ۵۲۳، نیز رباعیات خیام از جرن الن ص ۹۶ و عمر خیام از رادول ص ۲۰، در هر دو کتاب مصراع ثانی «از جمع کمال.. الخ». رباعیات زیرین نیز در همین معنی است، البته بروش دیگری که دارای طنز کمتریست:

آنها که بفکرت در معنی سفتند — در ذات خداوند سخن ها گفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسی — اول زنخی زدند و آخر خفتند

آنها که خلاصهٔ جهان ایشانند — بر اوج فلک براق فکرت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک — سرگشته و سرنگون و سرگردانند

در رباعیات خیام چاپ برلین ص ۱۷۱، و در چاپ محمد عباسی ص ۵، مصراع اول «آنها که بحکمت.. الخ» و ص ۶.
و در این رباعی هم بیچارگی ارباب عقل و دانش را بباد طنز و انتقاد گرفته تلقین میخواری و ورزیدن بیخبری میکند:

آنان که اسیر عقل و تمییز شدند — در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بیخبری و آب انگور گزین — کاین بیخبران بغوره میویز شدند

و چاپ کرستنسن ص ۷۷، جرن الن ص ۸۵ و رادول ص ۴۴ دو مصراع آخر باین تصرف: «رو با خبرا تو آب انگور گزین کان بیخبران بغوره مویز شدند»

تو غره بدان مشو که می می خوری ... صد لقمه خوری که می غلام است آنرا[۶۴]

بعقیدهٔ خیام میخوردن و زیبارویان را دوست داشتن بهتر است از اینکه کسی بریا و زرق زاهدی را بکار بندد . اگر یک عاشق و مست را سپرده دوزخ خواهند کرد ، دیگر هیچکس به بهشت نخواهد رفت . زیرا زاهدنمایان ومتقی نمایان و نظایر آنان کارشان همه بدتر از اعمال یک عاشق و مست است و بنابرین آنان بیشتر سزاوار دوزخند نسبت به عاشق و مستی :

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن ... به زانکه بزرق زاهدی ورزیدن

گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود ... پس روی بهشت کس نخواهد دیدن[۶۵]

فلک همیشه مورد طعن شاعران بوده است . بنظر آنان مسئول همه بدبختیها و خرابیها و فسادها ، فلک است . اینست که هرکس از آنان (شاعران) آنرا به بیدادگر و کینه توز و غیران خطاب میکند . مثلاً فردوسی میگوید :

چنین است گردندهٔ گوژپشت ... که نرمش بزودی بباشد درشت[۶۶]

خیام نیز دربارهٔ فلک همین عقیده را داراست ، او کینهٔ آنرا مسئول خرابی میشمارد ، نیز اینکه فلک همیشه بیدادگر بوده و هست . خیام در رباعی ذیل هم فلک را برای کینه توزی و بیدادگری آن و هم زمین را برای نهفتن گوهرهای پرارزش (رجال بزرگ) در سینهٔ خود ، مورد ذم قرار داده است . راجع بفلک لهجهٔ وی تند است ، در حالیکه خاک (زمین) را بروشی خطاب میکند که معنی ذم بپشت سر رفته است :

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست ... بیدادگری شیوهٔ دیرینهٔ تست

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند ... بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست[۶۷]

واین رباعی نیز در نکوهش فلک است . این فلک اگرچه عالی بنیادست ولیکن ازلحاظ خصلت جفا پیشه و مردم آزار میباشد . وی روا نمیدارد که حتی گاهی کار کسی را بسازد ، بعکس اگر کسی را در سختی و آزاری می بیند بر آن می افزاید :

این چرخ جفا پیشهٔ عالی بنیاد ... هرگز گره کار کسی را نگشاد

هرجا که دلی دید که داغی دارد ... داغ دگری بر سر آن داغ نهاد[۶۸]

رباعی زیرین هم درهمین مورد یعنی در ذم فلک است ، شاعر غم و آزار رسانی فلک را تذکار نموده میگوید که کسانی که هنوز بوجود نیامده اند اگر انهمه غم واندوه ما را که بدست افلاک کشیده ایم ، بدانند هرگز آرزوی آن نخواهند داشت که بوجود بیایند . این رباعی حاوی مضمون تازه و گیرنده هست :

افلاک که جز غم نفزایند دگر ... ننهند بجا تا نربایند دگر

ناآمدگان اگر بدانند که ما ... از دهر چه میکشیم نایند دگر[۶۹]

---

۶۴ رباعیات خیام ص ۳ ، در چاپ کرستنس : ای دوست دگر طعنه مزن مستانرا ... گر توبه دهد توبه کنم یزدانرا
تو غره بدان مشو که می می نخورم ... صد کار کنی که می غلامست آنرا (ص ۸۸)

و در چاپ محمد عباسی (ص ۹۸) : گر می نخوری طعنه مزن مستان را ... از دست بهل تو حیلت و دستان را
تو غره ازان که ننوشی می ناب ... صد کار کنی که می غلامست آنرا

و در چاپ برلین (ص ۱) : تا بتوانی ...... الخ ... بنیاد مکن ...... الخ
تو غره مشو بدان که ...... الخ ... صد کار کنی ...... الخ

۶۵ رباعیات خیام ص ۳۸
۶۶ خلاصهٔ شاهنامه فردوسی ص ۲۵۶
۶۷ رباعیات خیام ص ۵ ، چاپ برلین ص ۱۰ (رباعی معروف)
۶۸ تاریخ ادبیات ایران (صفا) ص ۶۲
۶۹ حکیم عمر خیام (چاپخانه خراسان) ص ۱۵ و در چاپ عباسی مصراع دوم « بنهند بجا تا بربایند دگر » ص ۱۴۰ .

بیعدالتی فلک و آزار رسانی وی را به اهل فضل و هنر، تقبیح میکند:

گر کار فلک بعدل سنجیده بُدی — احوال فلک جمله پسندیده بُدی
ور عدل بُدی بکارها در گردون — کی خاطر اهل فضل رنجیده بُدی [20]

نا اهل پروری و جاهل دوستی فلک را بطور غیر مستقیم بباد هجو و ذم میگیرد، شاعر از گردش فلک خرسند نیست و حاضر نیست گوش به پند و اندرز آن بدهد، و چون میل چرخ بیشتر با نا اهلان و بی خردان است شاعر نیز خود را از این قبیل مردم نشان میدهد تا شاید بتواند توجهٔ فلک را بخود جلب کند و بدین طریق زندگانی راحت و خوشحالی بسر برد.

این رباعی حاوی شوخی است:

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم — پندم چه دهی که قابل پند نیم
گر میل تو با بی خرد و نا اهلست — من نیز چنان اهل و خردمند نیم [21]

این رباعی نیز که ذم و هزل آمیز است، در همان معنیست. بنا بر خیام فلک خسیسان را می نوازد و برای آنان زندگی آسوده و فارغ البالی مهیا میسازد، در صورتیکه آزاد مردان و نجیبان دستخوش ناراحتی و ناآسودگی می باشند:

ای چرخ چه شد خسیس را چیز دهی — گرمابه و آسیا و دهلیز دهی
آزاده بنان شب گروگان بدهد — باید که بانچنین فلک تیز دهی [22]

علاوه بر مضامین ذم و نکوهش و طنز در بعضی رباعیات خیام شوخی و ظرافت بحد کمال رسیده است. و مطالب این شوخی بیشتر درباره بیزاری و استهزاء از بعضی معتقدات و سنن مذهبی میباشد. یعنی در چنین رباعیات اول قول از کسی را نقل میکند و بعد بشیوهٔ شوخی و ظرافت آمیزی آن قول را یا تصدیق مینماید و یا تردیدش میکند. خلاصه در هر دو صورت مزاح ایجاد می شود و روش جذاب و گیرندهٔ شاعر خواننده را وادار به لبخند مینماید؛ ولو اینکه بعضی رباعیات در ذیل گستاخی با خدا یا انحراف از مذهب می آید. مرحوم شبلی تحت عنوان "شوخی و ظرافت" برخی از چنین رباعیات را مورد انتقاد و بحث قرار داده است، که بعضی از آنها ذیلاً درج میگردد:

خیام "با وجود مراتب حکمت و دانش بسیار شوخ و مزاح بود، این است اشعار زیادی دیده میشود که آنها را در لباس ظرافت و شوخی سروده است:

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم — آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بی خرد و نا اهلست — من نیز چنان اهل و خردمند نیم [23]

[24] در آنجا این خیال شیوع دارد که آسمان نمی گذارد ارباب خرد راحت و آرام باشند، خیام مخاطب بآسمان می گوید که من از حیله های تو بسیار بستوه آمده ام، اگر تو احمقها و نا اهلان را دوست داری من که نیز چندان اهل و عاقل نیستم:

---

[20] رباعیات خیام ص ۳۶

[21] کریستنسن ص ۶۶ و در چاپ برلن مصراع ثانی: آزاد کنم که لایق بند نیم ص ۱۰۲

[22] چاپ عباسی ص ۱۲

[23] شعر العجم (فارسی) جلد اول، چاپ دوم ص ۱۸۶

[24] مترجم شعر العجم عبارات را حذف کرده و متن رباعیات را هم، شاید برطبق نسخهٔ چاپ معتبری درج نموده است. نگارنده عبارات محذوف را ترجمه نموده و همان متن را که شبلی نگاشته بقلم در آورده است. (بقول مرحوم حافظ محمود شیرانی بعضی از این رباعیات از آن خیام نیست. - تنقید شعر العجم اردو ص ۸۶)

در مسجد اگر چه بهر نیاز آمده‌ام | بالله که نه از بهر نماز آمده‌ام
یک روز از اینجا سجاده دزدیدم | آن کهنه شده است از آن باز آمده‌ام [۲۵]

گویند که می مخور که شعبان نه رواست | نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول | ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست [۲۶]

در ایران اکثر ماهها لقبهای ویژه‌ای دارند. مثلاً شعبان را ماه رسول و رجب را ماه خدا می گویند. خیام می گوید که مردم در این ماهها از می خوردن منع میکنند، چه اینها ماههای خدا و رسول است و واقعاً این نصیحت شان بجا و درست است. بنابراین من در رمضان می مینوشم که این ماه خاص ما مردم است.

گویند که آن کسان که با پرهیزاند | زانسان که بمیرند بدانسان خیزند
ما با می و معشوق ازانیم مقیم | تا بو که به حشر آنچنان انگیزند [۲۷]

مشهور است که آدم در همان حالتی که بمیرد روز قیامت محشور خواهد شد. خیام میگوید اینست که من شب و روز با می و معشوق بسر می برم تا روز قیامت هم در همین وضع برخیزم.

گویند که ماه روزه نزدیک رسید | من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می | کاندر رمضان مست بخسپم تا عید

در ایران میخواران در ماه رمضان میخواری را معمولاً ترک میکنند. خیام میگوید که من در پایان ماه شعبان این اندازه می خورده خواهم خفت که نشئهٔ آن پس از عید زایل گردد.

هرگه که طلوع صبح ازرق باشد | باید که بکف جام مروق باشد
گویند به افواه که می تلخ بود | شاید که بهر حال که می حق باشد [۲۸]

جمله‌ای از عربی است که «الحق مرّ» یعنی حرف حق تلخ می باشد. خیام می گوید که طعم می تلخ است، بنابرین می حقست.

دستی چو منی که جام و ساغر گرد | حیف است که آن دفتر و منبر گرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر | آتش نشنیده‌ای که در تر گیرد

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد | گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که این وضو بیادی بشکست | وان روزه به نیم جرعه باطل شد [۲۹]

در این رباعی علاوه بر ظرافت، اشاره باین امر هم موجود است که کسانیکه نماز و روزهٔ ظاهری بجای آورند ارزش عبادتشان فقط همین قدر است.

گویند که فردوس برین خواهد بود | آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک | چون عاقبت کار چنین خواهد بود [۳۰]

---

[۲۵] نیز چاپ برلین ص ۱۱۲ با کمی تصرف و مصراع چهارم «آن کهنه شدست باز باز آمده‌ام». [۲۶] نیز چاپ کرسنن سین ص ۶۶ [۲۷] نیز رباعیات خیام با کمی تصرف ص ۲۴ و چاپ برلین ص ۷۰ با کمی تصرف [۲۸] نیز چاپ برلین ص ۷۳ [۲۹] نیز چاپ رادول ص ۵۰ با کمی تصرف و عیرن الان ص ۱۲۷
[۳۰] نیز چاپ برلین ص ۶۹ مصراع اول باین تصرف «گویند بهشت و حور عین خواهد بود».

بعضی مردم معتقد اند که در بهشت نیز آسایش و عیش جسمی بآنان خواهد رسید و بحوریان بهشت مخالطت خواهند کرد. خیام این عقیده را بنحو ظریفانه مسترد میکند و اظهار میدارد که اگر بهشت عبارت از همچنین چیزها میباشد، ما اگر قبلاً دست باین چیزها زده ایم چه بد کرده ایم.

زاهد گوید بهشت با حور خوشست — من میگویم شراب انگور خوشست
این نقد بگیر و دست ازان نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوشست[۳۱]

مارا گویند دوزخی باشد مست — قولیست خلاف دل در و نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود — فردا بینی بهشت را چون کف دست[۳۲]

یعنی اگر این درست است که عاشق و مست را نخواهند گذاشت که به بهشت بروند خواهید دید که بهشت مثل میدان بی آب و گیاه خالی مانده باشد. یعنی عشق و مستی لازمهٔ انسانیت، کدامکس میباشد که ازاین معرّا باشد.

گویند بهشت و حور و کوثر باشد — جوی می و شهد و شیر و شکر باشد
یک جام بده ز باده ام ای ساقی — نقدی ز هزار نسیه بهتر باشد

از هر چه خورد مرد، شراب اولیتر — با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه سر بسر رباطیست خراب — در جای خراب هم خراب اولیتر

. . . . — . . . .

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت — ایزد داند گل مرا از چه سرشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت — چو کافر درویشم و چون قحبهٔ زشت

هیچ تمثیلی بهتر از این دربارهٔ محروم بودن از هر دو دین و دنیا نمیتوان دریافت. گدای کافر و روسپی زشت هر دو از هیچیک از دین و دنیا بهره ور نیستند.[۳۳]

براون با اشاره به تاریخ الفی یک رباعی شوخی آمیز و پُر از هزل خیام را با درج نمای آن درج نموده است چون جالبیت دارد در اینجا عیناً ثبت میشود.

"و از اثر کتب چنین معلوم میشود که وی مذهب تناسخ داشته، آورده اند که در نیشابور مدرسهٔ کهنه ای بود از برای عمارت آن خران خشت میکشیدند. روزی حکیم در صحن مدرسه با جمعی طلبه راه میرفت. یکی از آن خران به هیچ وجه به اندرون نمی آمد. حکیم چون این حال بدید تبسم کرد و بجانب خر رفته بدیهه گفت:

ای رفته و باز آمده بل هم گشته — نامت ز میان نامها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سُم گشته — ریش از پس .... ن در آمده و دم گشته

خر داخل شد. از حکیم پرسیدند: سبب چه بود؟ گفت: روحی که تعلق به جسم این خر گرفته، ببدن مدرس این مدرسه بود. لهذا

---

۳۱ نیز همان کتاب، ص ۳۲ با کمی تصرف. — ۳۲ ایضاً، نیز کرستن سین ص ۶۰ — ۳۳ شعرالعجم (اردو) جلد اول چاپ لاهور ص ۱۸۵ - ۱۸۸

۳۴ براون دربارهٔ این کلمه مینویسد "این بیت ذهن محققان اروپائی را بسیار مغشوش ساخته است. لکن معنای "بل هم" با مراجعه به قرآن (۷ : ۱۷۴ و ۲۵ : ۴۶) معلوم میشود" و مترجم این جلد این اضافه نموده است: اشاره است به این آیه: اولئک کالانعام بل هم اضل" براون جلد دوم، چاپ دوم (جیبی) پاورقی ص ۳۸۳

نمی توانست در آید. اکنون چون دانست که حریفان او را شناختند خود بالضروره قدم به اندرون نهاد.[۵]

بعقیدهٔ براون چنین "داستانها غالباً بدان جهت ساخته شده اند که علت و موقع و مقام انشاد بعضی از رباعیات را بیان کنند".[۶]

بعضی دیگر رباعیات عمر خیام که پر از طنز و ذم و شوخیست :

ای خواجه فقیه چون ترا نیست خبر — چندین ز چه ای منکر هر اهل نظر
ایشان همه از صانع و صنعش گویند — تو از دم حیض و از نجاسات دگر
(چاپ برلین، ص ۱۸۳)

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت — ترسندهٔ دوزخند و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است — زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت
(چاپ کرستن سین، ص ۶۸)

ننگ است بنام نیک مشهور شدن — عار است ز جور چرخ رنجور شدن
مخمور ببوی آب انگور شدن — به زانکه بزهد خویش مغرور شدن
(ایضاً، ص ۱۰۴)

آنانکه اساس زهد بر زرق نهند — آیند و میان تن و جان فرق نهند
بر فرق نهم سبوی می را زین پس — گر همچو خودم اره بر فرق نهند
(چاپ محمد عباسی، ص ۴۰)

ما افسر خان و تاج کی بفروشیم — دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است — ناگاه بیک جرعهٔ می بفروشیم
(چاپ برلین، ص ۱۸۷)

ما خرقهٔ زهد در سر خم کردیم — وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که ز خاک میکده دریابیم — آن عمر که در میکده‌ها گم کردیم
(چاپ محمد عباسی، ص ۷۷)

با ما تو هر آنچه گویی از کین گویی — پیوسته مرا ملحد و بی دین گویی
من خود مقرم بر آنچه هستم، لیکن — انصاف بده ترا رسد کین گویی
(چاپ کرستن سین، ص ۱۰۷)

— × — — × — — × —

۵ـ ایضاً، ص ۳۸۳

۶ـ ایضاً، ص ۳۸۴

عمعق بخارائی

امیرالشعرا ابوالنجیب شهاب الدین عمعق[۱] از شعرای معروف ماوراءالنهر در اوایل قرن ششم هجری است. مداح آل خاقان و در سمرقند در دربار خضرخان ابراهیم بامیرالشعرا ملقب بود. در حیات خود عزت و شهرت داشت[۲]. بقول نظامی عروضی سمرقندی وی از دولت آل خاقان "حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته ... در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن"[۳]. او در آخر عمر منزوی شد.

عمعق عمر طولانی کرد. تولدش در حدود سال ۴۴۰ه اتفاق افتاد و در سال ۵۴۲-۵۴۳ه فوت کرد[۴].

از علوم متداوله عصر خود آگاه بود و از علوم و فنون ادبی اطلاع کامل داشت. هفت هزار شعر باو نسبت میدهند اما در دیوانش (چاپ تبریز) ۶۱۴ شعر بیش نیست[۵].

بنا بگفتهٔ نظامی عروضی، روزی خضرخان از عمعق پرسید که شعر رشیدی چطور است. عمعق در جواب گفت "شعری بغایت نیک، منقی و منقح، اما قدری نمکش در می باید"[۶]. بعد خضرخان این نظر عمعق را برشیدی گفت. رشیدی در این معنی بربدیهه قطعهٔ زیرین فرمود:

شعرهای مرا به بی نمکی — عیب کردی، روا بود، شاید

شعر من همچو شکر و شهد است — و ندرین دو نمک نکو ناید

شلغم و باقلیست گفتهٔ تو — نمک، ای قلتبان، ترا باید[۷]

ممکن است عمعق در پاسخ این قطعه چیزی گفته باشد لیکن در مجموعه شعری که در دست است، جز دو هجو که آنهم در بارهٔ شخص مخصوصی اغل نام است، دیگر شعر هجائی مشاهده نمیشود.

چنانکه تذکر داده شد عمعق از علوم و فنون ادبی اطلاع کامل داشت، و این امر از قصاید او و هم ازین دو منظومه هجوی لایح است. اگرچه هر دو منظومه قوت و قباحت دارد، باز هم بعض تشبیهات تازه و دست نزده و لطیف و دقیق و مصطلحات فلسفه و نجوم و کلمات منجم و جزیل و قدرت بیان بر لطف و جذابیت سخن افزوده است.

قصیدهٔ هجوی ذیل که حاوی توافی مشکلست، از تمثیلی آغاز میشود. پادشاه اغل رازنی از بندگان خود بعنوان عقد اعطاء نموده است. عمعق متذکر آن شده پیش این حکم و فرمان شاه ابراز اطاعت خود میکند ولی از طرف دیگر این عطا را ستم قرار میدهد، و ازینجا نکوهش و ذم اغل شروع میگردد. بعقیدهٔ او اغل سگیست که سزاوار چنین "سرو ستاره عارض" و "خورشید لاله پوش" نبوده، او دیوث و زن فروش است و چنین کسی که مابون و مفعول چندین کس باشد، چگونه می تواند داماد بشود. ازان پس شاعر دهان بسیار گشادهٔ اغل را که گویا علامت حرص است، به تشبیه نادری از دهان ماهیان گر[۸] ترسیم مینماید و همین روش روی و دهان و گوش و کون او را به روی دیو و کون مخ و بادبزن و گاو دوش مانند میکند و باز کون او را

---

۱. صفا جلد ۲ ص ۵۳۵
۲. چهار مقاله ص ۵۹
۳. چهار مقاله ص ۵۹
۴. سفینه ؟ ص ۱۰۱۹
۵. انوری که خود شاعر بزرگی است، میگوید: "هم بدانگونه که استاد سخن عمعق گفت ..." (کلیات نظم انوری، بمبئی ص ۱۰۷)
۶. صفا جلد ۲ ص ۵۳۸
۷. ایضاً ص ۶۰-۵۹
۸. ایضاً ص ۵۴۱
۹. گر: چاه و تر زمین غار و مغاک که در آن آب جمع میشود

مثل کفش کهنه و فرسودهٔ ابلیس، دریده نشان میدهد. پس از این لهجهٔ تند و زنندهٔ شاعر طرف هجو را ناظر ای میبیند خالصانه میفماید که تا وقتی که زنی بدست تو نمی افتد، چیزی را که میان فرق و ساق تست، میکن. بنظر شاعر، اغل از آغاز تا پیری مرد مشغول بوده است و حالا چون بی زن است چرا میخروشد.

عمعق مهجور را مکرراً به کلمات زشت و تحمل ناپذیر یاد آور شده بدتر از سگ روسپی فروش قرار میدهد و در پایان او را دشنام مادر و تبار داده وادار بشنیدن حدیثی میکند. و این حدیث دعای شگفت آوری است در حق اغل. یعنی شاعر خواهان است که زن اغل همیشه از او (شاعر) باردار شود تا در خانه وی گلهای رنگارنگ و خوشبو مثل بنفشه و شببوی بشگفند:

ای آفتاب ملک، رهی خفته بود دوش — غایب شده ز عقل و جدا مانده ای ز هوش

وقت سحر که چشم شود باز از قضا — دیدم بکوی خلقی ماندهٔ سروش

گفتند بنده را که: اغل را شه جهان، — از بندگان بنده زنی هدیه داد دوش

حکم خدای و حکم خداوند نافذ ست — من بندهٔ مطیعم و فرمان بر خموش.

لیکن ستم بود بکنار چنان سگی — سروستاره عارض و خورشید لاله پوش

او زن بمزد باشد و این عورتان ما — هنبار زن بمزد ندایدون و زن فروش

داماد او چگونه بود آنکه مر ورا — صد غرچه بیش گاده بود بر ره خموش

از گوش تا بگوش دهانی نهاده باز — چون ماهیان کر بمیان پارگین نوش

رویی چو روی دیو و دهانی چو کون مغ — گوشی چو باد بیزن و کونی چو گاو دوش

ای کون تو دریده تر از چارغ بلیس — جز ما نیافتی بهمه شهر دست خوش؛

تا هیچ زن نیابی آن کن که مر تراست — از فرق تا بساق و ز پاشنه تا بگوش

تا ریش تو سپید نشد شوی داشتی — اکنون ز بی زنیت چرا باید این خروش؛

تا کون تو ز لستن فرسود و ریش گشت — خواهی کسی که داری در پیش، کن تو توش

اندر جهان ز جانوران هیچ کس نماند — کز بر او نیامد در .. ن تو درون

اندر ستورگاه وکیلی از آن من — صد سگ تو و به از تو سگ روسپی فروش

ای مادر و تبار و کسکهات روسپی — این یک حدیث بشنو و چون سگ تو دار هوش

آغوش زنت هرگز . بی پور من مباد — تا بشکفد بنفشه و شب بوی و پیلگوش[۱]

دومین هجو نیز دارای توالی مشکل و قدرت بیان قصیده ای و لحن تندی پر از فحشها و دشنامها میباشد بعضی تمثیلات و تعبیرات و تشبیهات تازه و شگفت آور، با همه وقاحت و ناشایستی تاثیر و گیرندگی را دو چند ساخته است و خواننده را وادار به لبخند میکند.

از این منظومه استشهاد میگردد که اغل الشاعر، طعنهٔ غریب الوطنی[۲] زده و شاعر در اثر آن اغل را بباد هجو گرفته است و در پایان جواب این طعنه بجد داده و ترجمهٔ حدیث رسول مقبول صلی الله علیه وسلم را بعنوان شهادت

---

[۱] دیوان عمعق ص ۱۷۰ - ۱۷۲

[۲] مولد عمعق بخارا بوده و بعد بسمرقند رفته است ریحان صفا جلد ۲ ص ۵۳۲

آورده است.

دراین هجو نیز شاعر اغل را مردی گنده دهان و گنده بغل و گنده ریش و کسی که همه شب فضلهٔ سگ را بدندان حل میکند، می شمارد... بقول او اغل در حضور شاه مثل دیوی است که پیش آدم باشد و در بزم او گویا هبل است که در کعبه میباشد. عمعق خیالِ اغل را خیالِ مرگ و مثالِ وی را مثالِ قضای بدی قرار داده میگوید که وی گران و بی نمک و ناخوش و بدبخت و مانند سیم قلب است... ازان پس او بشیوهٔ پر از طنز طرفِ ذم را مرد بزرگی نشان میدهد که در جهاز مادرش چندین گربهٔ بکچشم و سگ بزرگپا بودند. لیفهٔ شلوار وی دارای شپشها بیشتر از ذره هاست.

دراینجا عمعق صنعت تکرار و صنعت جناس بکار برده مهجو را دشنام میدهد و میخواهد اغل کل و شل بگردد زیرا او کل شدنِ سر نشاط و شل شدنِ دستِ عشرتِ شاعر را باعث شده است. درسه شعر بعد صنایع مختلف مثل عدد و تکرار بکار رفته است. مثلاً دهان وی را بسر و سرش را بریش و ریش او را به کون و همین طور دلش را بدوزخ و دوزخ را به نیلگون مخمل تشبیه میکند و میگوید که خدای بزرگ و برتر او را از هشت گوهر نایاب و هفت جرم لطیف همچو خاک محنت و آب نیاز و آتش غم و گوه خر و بیخ پشم و گند بغل آفریده است.

سپس شاعر او را سگ دوپای و غر دیگران قرار داده صنعت تکرار را با کمال گیرایی بکار برده است..
خطاب به او میگوید که زن تو مانند مادرت و مادر تو مثل زنت از زن فاحشه است. برهمین منوال پدر تو مانند تست و تو مثل پدر خویش گنده بغل هستی...... آنگاه عمعق مادرش را در پایان ترنج و ریش و سبلت و لب و دندان وی را هدف نکوهش میسازد، و تشبیهاتی که دراین محل بکار برده همه خنده آور است. مثلاً از حیثِ ریش، اغل مثلِ خرس مرده ای در آب هست و به سبلت مانند خار چخته ای است که بر سر تل باشد. همینطور لب و دندان او همچو سفالهای شکسته ایست که در مزبلی باشد.

منتهی در همهٔ قصیده، جز چند شعر آخر، لهجهٔ شاعر بهمین سبک ادامه داشته است :

دهانت ای اغل گنده ریش گنده بغل	همی کند همه شب گوه سگ بدندان حل
همه جهان ز ره کون همی رینند و تو باز	گر از دهان ریی و گر ز کون و گر ز بغل
بپیش شاه چنانی که پیش آدم دیو	میان بزم چنان چون میان کعبه هبل
خیال تست خیال اجل ز روی قیاس	مثال تست مثال قضای بد بمثل
گران و بی نمک و ناخوشی چو ذل و نیاز	نبهره و بدی و ناروا چو سیم دغل
بخور چون تو بود باده ای ببک من آرد	بهند چون تو بود یک رمه ببک آجل
بزرگ مردی کندر جهاز مادر تو	هزار گربهٔ اعور بُد و سگ ارجل
سپاه لیفهٔ شلوار اگر تو عرض کنی	سپاه ذره نیارند کرد با تو جدل
کلی و شل شوی، ای شلف قحبه زن که ز تو	سر نشاطم کل گشت و دست عشرت شل
دهانت چون سر و سر همچو ریش و ریش چو کون	دلت چو دوزخ و دوزخ چو نیلگون مخمل

زهشت گوهر نایاب و هفت جرم لطیف — بیافریدت گوئی خدای عزّ وجل
زخاک محنت و آب نیاز و آتش غم — زگُه فربه و از بیخ پشم و گند بغل

.... — ....

بآفتابی مانی تو ای سگ بدو پای — که گه بشرق و بغرب است و گه بحوت و حمل
مگر که یک گل نبود که غر نباشد و تاز — هزار غر بود اندر جهان که نبود گل
زنت چو مادر و مادرت روسپی چو زنت — پدرت چون تو و تو چون پدرت گنده بغل
بکنج کاف بس مادر تو گم گردد — کلید خرجک و بر حمار و پای جمل
رخت چنانکه بگه بر زحل بدست بلیس — مثال صورت محنت نگاشت دست اجل
بریش همچو یکی خرس مرده ای تو در آب — بنوک سبلت چون خار چغنه بر سر تل
فغان از آن لب و دندان که گفته ای بقیاس — سفالهای شکسته است در یکی مزبل
ایا باصل سگ و کوزکوه و ظلمت کفر — بزور مور و ببیدار مار و نحس زحل
زکون خویش و بس زن بود ترا نفقات — مرا ز صلت شاهان و جدّ و هزل و غزل
ایا بر تک شتر غاز تر و گند پیاز — که طبع را چو سپر زی و دیده را چو سبل
بدان که مرد زغربت رسد بحد کمال — سفر برد بعلو مرد را ز حد سفل
له

.... — ....

—×—×— ×—×—×—

له ایضاً ص ۱۷۳ - ۱۷۵

سنائی غزنوی

حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی، یکی از ستاره های درخشان شعر ایران و از خاندان بزرگ و دودمان شریف بوده و رضی الدین علی لالا که از مشایخ بزرگ صوفیه است از همین خاندان بوده است.

سنائی در حدود سال ۴۶۳ یا ۴۷۳ در شهر غزنین تولد یافت. آغاز شاعری وی در دوران سلطنت علاء الدوله سلطان مسعود سوم بوده است. در ابتداء شاعری مدح سلاطین غزنوی و درباریان آنرا نموده و عمدهٔ قصاید مدحیهٔ خویش را در غزنین سروده و سلطان مسعود سوم و ندماء و وزراء و قضاة آن عهد را ستوده است.

وی ظاهراً از همان آغاز جوانی از غزنین بیرون شده و سالیان دراز در بیشتر از شهرهای خراسان خاصه شهرهای بلخ و سرخس و هرات و نیشابور بسر برده و از شهر بلخ بزیارت کعبه مشرف شده و در اواخر ایام عمر بغزنین بازگشته است.

از کارنامهٔ بلخ که وی مسلماً در بلخ سرود، مستفاد میشود که تا آنوقت تغییر حالتی برای او روی نداده بوده است، و پس از مدتی توقف در بلخ مجذوب گردید و سپس متوجه زیارت حرمین شده و پس از مسافرت حجاز باز ببلخ برگشته است. زمان مهاجرت سنائی از غزنه ظاهراً در اوائل سلطنت مسعود بن ابراهیم (۴۹۲ - ۵۰۸) بوده است اولین مسافرت او، چنانکه گفته شد، از غزنین بسوی بلخ بوده است و در این سفر رنجها دیده و محنتها کشیده است. بهرحال در این شهر مدتی از پرتو احسان وانعام و اکرام شخصیات بزرگ مثل احمد عارف و امام رئیس فضل الله وغیر آنها، آسوده زیسته و زندگی راحتی داشته است.

سنائی تا تاریخ ۵۱۸ ه مسلماً در خراسان توقف داشته و پس از این تاریخ خراسان را ترک گفته بوطن خویش بازگشته است و در آنجا باز گوشهٔ انزوا را از دست نداده و از آمیزش با مردم خودداری نموده است.

اگرچه تعیین مدت عمر سنائی بدرستی بدست نمی آید ولی در اینکه وی بسن پیری رسیده، جای شک و شبهتی نیست، زیرا علاوه بر قول مورخان، خود او نیز در کتاب حدیقه مکرر از ضعف و پیری خود شکایت میکند.[۱]

در سال وفات سنائی اختلاف بسیار یست که کمتر در وفات بزرگی و شاعری دیگر چنین اختلافی دیده میشود بنا بر تحقیق آقای مدرس رضوی "قول صواب برای وفات سنائی سال ۵۳۵ است."[۲] "آرامگاه این حکیم بزرگوار در گوشهٔ شمالی غربی شهر موجودهٔ غزنی در جادهٔ عمومی که کابل را به غزنی وصل می نماید واقع شده، تربت پاک او همواره زیارتگاه اهالی می باشد."[۳]

از سلاطین معاصر سنائی میتوان سلطان مسعود بن ابراهیم و بهرامشاه بن مسعود شاه و سلطان سنجر بن ملکشاه و محمد تکین بغراخان را نام برد.

آثار سنائی: دیوان، شامل مدائح و زهدیات و غزلیات و قلندریات و رباعیات و مقطعات.

حدیقة الحقیقه و شریعة الطریقه که آنرا الهی نامه نیز نامند، مهمترین مثنوی اوست. سنائی در ابواب این کتاب علاوه بر

۱- دیوان سنائی، مقدمه مصنف لا - مد   ۲- ایضاً ص نب   ۳- احوال و آثار حکیم سنائی ص ۷۰

نعت خدا و رسول و آل و اصحاب او (صلی الله علیه وسلم) ابوابی را بعقل و علم و حکمت و عشق اختصاص داده است و در دو باب اخیر کتاب از احوال خود و مدیح بهرامشاه و صدور و اکابر دولت او سخن گفته است.

سیر العباد الی المعاد (مثنوی)، طریق التحقیق، کارنامهٔ بلخ، عشقنامه و عقل نامه و غزان (مثنویات)

بنا بگفتهٔ دکتر ذبیح الله صفا «سنائی بی تردید یکی از بزرگترین شاعران زبان فارسی واز جملهٔ گویندگانی است که در تغییر سبک شعر فارسی و ایجاد تنوع و تجدد در آن مؤثر بوده و آثار او منشأ تحولات شگرف در سخن گویندگان بعد از وی شده است[۵]. سنائی دو سبک و فکر دارد که مربوط بدو مرحله از زندگانی اوست، یعنی دورهٔ زندگانی درباری و دورهٔ تغییر حال و تکامل معنوی او. در دورهٔ نخستین او از شوخی و هزل و حتی گاه از آوردن کلمات رکیک در سخن استادانهٔ خود اعتنائی نداشت[۶].

آقای مدرس رضوی مصحح دیوان سنائی دربارهٔ شعر هجو یه و پر از هزل او می نویسد:
«چیزی که تا اندازه ای دامن عفاف او را آلوده ساخته اشعار هجو و هزلی است که بدو منسوب و در دیوان وی و در کتاب حدیقة الحقیقه موجود میباشد گرچه همواره در اشعار خود گفتن هجو و سخن ناسزا و فحش را زشت می شمارد و سخت خود را از آن دور میدارد و پرهیز مینماید و چنین میگوید:

هجوم هست اگرچه پایم نیست　　سخن فحش بر زبانم نیست

لیکن در بعضی از قصاید و قطعات و رباعیات و همچنین در حدیقه هجوهای بسیار رکیک یافت می شود که بطور مسلم از خود اوست، بنابراین چنین باید گفت که وی را در آغاز شاعری بنا باقتضای جوانی مهاجاتی با شاعران همزمانش رفته و بعضی از مردم را هجو گفته ولیکن پس از تغییر حال چنانکه از مدح سرائی دم فرو بسته و جز در چند مورد که شاید برای غرض دیگری که نصیحت و پند و اندرز باشد مدح کسی را نگفته است، از هجو و سخنان هزل و لغو هم دفتر خویش را شسته و جز بذکر حقایق و معارف سخن نگفته باشد، و اگر جائی مانند کتاب حدیقه اشعار و حکایات هزلی آمده جز در مورد تمثیل و یا برای توجه عامه که رغبت آنان بهزل بیشتر است، نیاورده چنانکه در همان کتاب گوید:

هزل را خواستگار در کار است　　زانکه در شهر خلق بسیار است
میل ایشان بهزل بیشتر است　　هزل الحق ز جد عزیزتر است

و امثال و نظائر آن در اشعار بسیاری از بزرگان دیگر ما نیز افتاده است. مولوی در کتاب مثنوی در چند مورد حکایاتی که از نظر اخلاق ناپسند است، آورده است و چون امثال حکما را که در حقیقت ورثهٔ انبیا هستند بر لغویات و متابعت هوا حمل نتوان کرد، پس باید غرض

۵- صفا جلد ۲ ص ۵۶۳،۵۶۱　۶- ایضاً ص ۵۶۵　۷- ایضاً

آنان را از آن هزل، تنبیه و تعلیم دانست، چنانکه خود سنائی در کتاب حدیقه گوید:

هزل من هزل نیست تعلیم است | بیت من بیت نیست اقلیم است*

بعضی شعرای معاصر سنائی مثل سوزنی و شهابی و حکیم صابونی و مجزی و غیر آنان با وی مهاجات داشته و یکدیگر را هجا گفته اند. مجزی، چنانکه از اشعار سنائی پیداست، از شعرای نامی معاصر او بود و تا ایام پادشاهی سلطان مسعود بن ابراهیم زنده بوده. سنائی در چند بیت کارنامهٔ بلخ و چهار قطعهٔ شعر این شاعر را باد هجو گرفته است. مثلاً در اشعار کارنامهٔ بلخ نام او را بطریق طیبت و هزل ذکر کرده و او را جوال نحو و ادب خوانده است و نیز گوید او در زبان تازی از مردم عرب پیش است، و اینکه وی در تازی چندین روش و علم شعر را معرفی نموده...... و حالا بجائی رسیده است که حتی در خواب تیز موزون میزند. در پایان کج و معوج بودن بدن مجزی را با کمال گستاخی توصیف می کند:

مجزی آن جوال نحو و ادب | آن بتازی فزون ز اهل عرب
راند چندان طریق نظم در او | ریخت چندان علوم شعر فرو
تا چنان شد که بر بدیهه چو آب | تیز موزون همی زند در خواب
چون در سستی نزید روح در او | لقب خستگی نهاد بر او**

سنائی این جوال نحو و ادب- یعنی مجزی را کمتر از خر قرار میدهد، بنابر شاعر وی بسبب عقل جهل نمای بی مایهٔ خود خندهٔ هرکس گردید. در پایان سنائی او را فحش داده در خور ریشخندی می شمارد. قطعه بسادگی و روانی سروده شده و دارای صنعت جناس است:

مجزی خود ز معجز ادبار | نزد هر زیرکی کم از خر بود
خود همه کس برو همی خندید | زانکه عقلش ز فضل کمتر بود
زنخچین کون دریده مادر و زن | ریشخندیش نیز در خور بود***

تلمیحی که سنائی در قطعهٔ زیر بکار برده هجو مجزی را بسیار جالب و خنده آور ساخته است. او مجزی را مورد ذم قرار داده بفحش یاد میکند ولی این فحش بطور غیر مستقیم است، یعنی شاعر صنعتهای جناس و تلمیح را بکار برده معجزهٔ موسی (علیه السلام) را ذکر مینماید و بدیهی است که در اینجا منظور شاعر عصای موسی باشد، و چون او زن مجزی را بآن مربوط میکند معنی قطعه کاملاً بوضوح می پیوندد:

ای بچهٔ مجزی ز بهر مالش | وز تو چو کلیسای گران وطنش
تا که گوئی ز مجزی و سخنش | ای معجزهٔ موسی در .. ن زنش****

و در این قطعه هم مجزی طرف هجو و نکوهش او واقع گردیده است. مثل قطعات گذشته این قطعه نیز دارای سادگی و روانی است. خود کلمهٔ «فرودید» که شاعر بجای تولد بکار برده، تذلیل طرف هجو را می رساند. سنائی اول او را بداصل و پلید و پرهوس و زبان دراز و بیدانش نشان میدهد و بعد با کمال طنز کفایت و مهارت وی را در هر کار بیان می

---

* دیوان سنائی، مقدمه، منشم سنا، سبب
** ایضاً، ص، قم
*** ایضاً، ص ۱۰۷۶ - این اشعار با کمی تصرف در بخش رباعیات هم درج است. رش: ص ۱۱۳۶
**** ایضاً، ص ۱۰۶۷

نماید و در پایان برای تأکید بیان خود دلیل محکم و عجیبی می آورد :

معجزی معجزی پدید آمد | چون فرو ریدقوم او لبری
بی نهادی، پلید و پرخوری | بی زبانی درازو بی خبری
هم ازاو بود از کفایت او | که بجو کار دارد او هنری
ورنه در یکزمان که دانو کاشت | در بن ماده گاو بر خری[۱۲]

معجزی در مال و مکنت هم پایهٔ قارون بود، اما چون حاجت سنائی از او روا نگشت چه فایده از این قارونی او، البته بعقیدهٔ سنائی وی مأبون خوبی بوده که هزاران هزار نفر از او استفاده و حاجت خود را روا کردند. شاعر از این دو نکته نتیجهٔ شگفت آورگرد و میگوید که در مورد حاجت روائی ما هر دو کم پایه و کم عیار هستیم ویا لعبارت دیگر هر دو بی مصرف می باشیم.

سنائی هم از محیط خود کاملاً متأثر است، بنابرین مثل شعرای دیگر او نیز کلمات ناشایست وناسزا را بکار می برد :

حاجت صد هزار ...ر قوی. | مشدز... نت روا که مأبونی
حاجت من روا نگشت از تو | گرچه از خواسته چو قارونی
پس چو به بنگرم بر تو و من. | من کم از ..ر و تو کم از .. نی[۱۳]

دو بیت زیرین در مذمت شهابی است، مراد سنائی از شهابی گویا شهاب الدین احمد بن المؤید النسفی السمرقندی است که قصاید چند در مدح رکن الدین "ملک طمغاج خان مسعود دارد و طمغاج خان مذکور از ملوک ترک خانیه ماوراءالنهر است که از سنه ۴۸۸ - ۴۹۴ ه در آن مملکت سلطنت کرده اند.[۱۴]

از این قطعهٔ مختصر چنین پیداست که شهابی، سنائی را هجا کرده و او باین قطعه شهابی را پاسخ داده است، و پاسخ اینست که هر چند شهابی[۱۵] مرا چندین مرتبه بباد هجو گرفته است من در جوابش کلمه ای نخواهم گفت، زیرا من فرصتی ندارم که هر سگی را که برمن عوعو می کند سنگی بزنم تا خاموش گردد. سنائی نمی خواست او را پاسخی دهد ولی بطور غیر مستقیم او را سگ گفته است — بدتر از سگ گفتن دیگر چه تواند بود — :

مر شهابی گر هجو کرد صد خروار | نیافت خواهد پاسخ ز لفظ من سنگی
دراز کاری دارم که هر سگی را من | بهر خروشی خواهم همی زدن سنگی[۱۶]

در قطعهٔ ذیل سنائی شاعران پیشین را ستایش و شعرای معاصر خویشرا تقبیح میکند. بنابر شاعر اول الذکر صاحبان حکمت و دانش بودند در صورتیکه آخر الذکر یعنی معاصرین وی بیشتر فرومایه و ناکس و مفعول و مخنث هستند، و هر کسی که دو شعر رکیک و ناموزون، که آنهم از مضامین شعرای پیشین گرفته شده باشد، میگوید دانشمند و بلند مرتبه میگردد. در اینصورت چه سود که کسی رنج تحصیل ببرد.

---

۱۲ ایضاً ص ۱۰۹۸، ۱۰۹۹   ۱۳ ایضاً ص ۱۱۰۴   ۱۴ ایضاً، مقدمه ص، تلع

۱۵ در دیوان سنائی چاپ ۱۳۴۱ ش بجای شهابی، لبیبی درج است (ص ۱۱۰۰)   ۱۶ دیوان سنائی چاپ ۱۳۲۰ ش، صفحه ۸۰۷

قطعات هجوی سنائی بیشتر بسادگی و روانی و بی پیرایگی سروده شده است، در چنین ابیات وی استعارات و تشبیهات و تعبیرات مشکل و یا دور از طبیعت مشاهده نمیشود. سادگی بحدیست که بر شعر اوگمان شعر امروزه میشود. قطعهٔ زیرین یکی از امثال این سادگی است.

.... شاعرانی که پیش از این بُدند   همه والا بُدند و راد و حکیم
باز در روزگار دولت ما،   همه مأبون شدند و دون و لئیم
بدو شعر رکیک ناموزون   که بخوانند ز گفتهای قدیم
..ن فراخی حکیم و خواجه شود   چکند رنج بردن تعلیم
لاجرم حرمتی پدید آید؟   شاعران را بگرد هفت اقلیم
که بپنجاه مدحشان، ممدوح   ندهد در دو سال نانی نیم[17]

از قطعاتی که سنائی در هجو علی سه بوسش سروده، مستفاد میشود که علی از اهل نشابور بود و پدرش سعد علی با سنائی رفتار خوبی داشت و او را می نواخت، ولی علی سه بوسش آن سنّت پدر را موقوف کرد و از خود خست و بخیلی نشان داد و شاید همین خست وی سنائی را بیازرد و مجبور کرد که وی را بباد ذم بگیرد.

دراین قطعه سنائی طرف هجو را دیوث و بد اصل قرار داده تأسف می خورد که چرا چنین کسی را علی نام نهاده اند. بعد صنعت موازنه را بکار برده نخست دم سگ را بدترین آفریدگان نشان میدهد و سپس مهجو را بدتر از آن میشمارد. گوییا او کیچ پیچ ترین و بدترین بدترین مخلوقست، و کسی است که وجود پدر برای او ننگ و خودش ننگ پدر است. در پایان سنائی جود و سخاو فضل سعد علی را که گویا پدر علی بوده، ذکر نموده بر علی سه بوسش لعنت و نفرین می فرستد که وی هیچ تأثیر از پدر خویش نگرفته و بعکس بسبب ناکسی و خست خویش آن همه سُنّتهای خوب پدر را موقوف کرده است:

ایا کشخان بد اصل ای سه بوسش   علی نامی دریغ این نام بر تو
ز هر خلقی که ایزد آفریدست   بتر سگ دم و از سگ دم بتر تو
ترا از جملهٔ اهل نشابور   پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو
مرا سعد علی نانی همی داد   نگنجید آن سخاوفضل در تو
بدو نی منقطع کردی تو آن چیز   که لعنت باد و نفرین باد بر تو[18]

قطعهٔ دو شعری زیر دارای کلمات زشت و رکیک و حاوی تهدید است، فحشی که در مصراع سوم آورده تازه و در کمتر شعر هجوی مشاهده میشود. در مصراع چهارم طرف هجو را فحش مادر داده و گویا از این دریدگی، خشمگینی تند خود را بروز داده است:

ای سه بوسش هجات خواهم گفت   سخت نغز آمد این سخن بسرت
ریش تو در بن زن حایض   ..ر خر در بن زن پدرت[19]

---

[17] ایضاً ص ۱۰۶۲
[18] ایضاً ص ۱۰۹۱
[19] ایضاً ص ۱۰۵۱، ۱۰۵۲

در قطعهٔ ذیل صنعت ذوقافیتین را بروش دیگر بکار برده است، یعنی در مصراعهای دومین هر بیت، اول قافیه است بعد ردیف طولانی و در آخر همان قافیه را تکرار نموده است. به تعبیر دیگر این مصراعها تنها قافیه و ردیف را داراست و دیگر هیچ.

شاعر نخست دربارهٔ علی عقیده ای از خود ابراز مینماید و ازان پس خودش آن عقیده کرده عقیدهٔ دیگری را ابراز میدهد. در هر صورت (جز در آغاز که او را اشتباهاً مردم شمرده است) طرف هجو روسپی زن و سگدم و پرخم و کژدست، دم سگ نزد سنائی علامت کجی و بدی زیاد است، اینست که او در هجو علی از کلمهٔ سگدم دو مرتبه استفاده کرده است. در پایان او را بگندم تشبیه کرده میخواهد سر او (علی) را زیر پای بشکافند. جز ردیف قطعه بقیه هجو را میتوان هجو خفیف گفت:

پیش ازین گفتم سه بوسش را همی	مردمست آن روسپی زن مردمست
باز ازان فعل بدش گفتم که نه.	سگ دمست آن روسپی زن سگدمست
گوید ازشخی ورا میر سرخس	پرخمست آن روسپی زن پرخمست
باز گویم نی که پرخم زن بود	کژدمست آن روسپی زن کژدمست
گفته بادا سر بزیر پای از انک	گندمست آن روسپی زن گندمست[21]

و در این قطعه نیز علی سه بوسش طرف هجو و نکوهش شاعر واقع گردیده و سنائی شاید بیشتر از دیگران وی را هجو کرده است. قوافی این قطعه مشکل و نادر و کمتر کسی بکار برده است. بعضی تعبیرات و تشبیهات از قبیل "از ستاره... الخ" هم تازه و جالب میباشند. شاعر مهجو را اول وزنش را راست نشان داده وی را از بغیغمان جام و باخرز و از سخت گیران و ظالمان ملین و باشر (اسمای جاها) میشمارد. گویا بیشتر مردم این شهرها باین صفات متصف بودند. درینجا شاعر هفت طرف هجو را به تعبیر زشت ولی تازه تعریف مینماید و گوید که وی زنغبست که حتی از ستاره گوشت می رباید:

ای سه بوسش بآدمی نازی	زن تو را سقست و تو کاژی.
از بغیغمان جام و باخرزی	وز عوانان ملین و باشری
از خسیسی که هستی ای ملعون	بر بهن زن چو ماکیان کاژی
از ستاره همی ربائی گوشت	ای زنت روسپی غلیواژی[22]

اغلب شعرای هجاگوی بیشتر خسیسان و بخیلان را مورد هجو و مذمت قرار داده اند لیکن در شعر سنائی این چنین هجوها سه چهار بیش نیست، و آنچه هست باکمال روانی و سادگی و بی پیرایگی سروده شده و دارای شیوهٔ پرتاثیر و جذاب است. میتوان این هجوها را نمونهای بهترین هجاء خفیف گفت. یعنی هجویکه خود طرف هجو آنرا شنیده نرنجد و بیمزه نگردد. این هجوها زننده ولی سنائی را می رساند. دو قطعهٔ زیرین قول نگارنده را تصدیق میکند. در هر دو قطعه صنعت ذم شبیه بمدح را بکار برده است. یعنی اول قولی میآورد و بعد از کلمهٔ استثناء استفاده کرده همه اش را بباد میدهد. مثلاً وقتی خواننده "روی بفروخت" میخواند توقع میدارد که ازان پس چیزی خیر بخواجه منسوب خواهد شد ولی کلمات "ولیکن ز الم" همهٔ توقعاتش را از بین می برد. و در تمام قطعه همین طریق برقرار است؛ البته در دو شعر آخر، نخست کلمات دعائیه است و بعد کلمهٔ "ولیکن" آنها را مبدل بدعای بد میکند:

خواجه بفزود ولیکن بدرم	روی بفروخت ولیکن ز الم

۲۰ـ سوزنی نیز در قطعهای همین روش را بکار برده است (دیوان ص ۲۴۳) ۲۱ـ دیوان سنائی ص ۱۰۵۲ ۲۲ـ ایضاً ص ۱۰۹۹

میزبان بود و لیکن برباط — نانم آورد و لیکن بدرم

دست بگشاد و لیکن در بخل — لب فرو بست و لیکن ز نعم

مغز پر کرد و لیکن ز فضول — حل تهی کرد و لیکن ز کرم

خواجه رنجور و لیکن ز فجور — خواجه مشغول و لیکن بشکم

بس حریص است و لیکن بحرام — بس جواد است و لیکن بجرم

دولتش باد و لیکن برباد — نعمتش باد و لیکن شده کم

جاودان باد و لیکن بسقر — ناتوان باد و لیکن بستم[۲۳]

قطعهٔ زیر خست زیاد خواجه وزنده دلی سنائی را می رساند و دارای دلکشی و گیرائی است و خواننده از همچنین هجوها واقعاً لذت می برد . شاعر می خواهد نشان بدهد که خواجه هیچگاه نه گوشت خورده و نه درست کرده است ، میگوید که دیگ وی دوشیزه یعنی دست نخورده است و آشپزخانهٔ او از دود پاکیزه است ، وی بحدی خسیس است که وقتی نان میخورد . . . . نمیگذارد حتی یک ریزه هم پائین بیفتد ، در نتیجه مور بیچاره در آنجا در تلاش ریزه ای دچار مأیوسی میگردد :

دیگ خواجه ز گوشت دوشیزه است — مطبخ او ز دود پاکیزه است

خواجه چون نان خورد در آن موضع — مور در آرزوی نان ریزه است[۲۴]

این بود نوعی از خست و بخیلی و اینک نوع دیگری ملاحظه شود . در آنجا دیگ خواجه از گوشت دوشیزه بود و اینجا آقای ممسک و خسیس بحدی صاحب جود است که اگر کسی جامه این آقا را در آب برتابد قطره ای از آن نخواهد چکید ، و اگر او بمجلس رود سایهٔ خست خویش را همراه میبرد تا کسی از آن صدر بهره ای و نیکوئی نیابد . این آقا درست مثل ابر بی باران و بلندی است که نه خود می بارد و نه آفتاب را میگذارد که بر مردم بتابد . گویا وی نه خود میخواهد با کسی نیکوئی کند و نه دیگران را میگذارد که روش و رفتار احسان و بخشش را بورزند . گویا در طبع او هر دو خست و خبث باطن جمع گردیده است . در این صورت شاعری یا زایری چطور میتواند جرئت نمود که پیش چنین صاحب جود و عطا برود و یا از او توقع صله ای دارد .

این قطعه که حاوی مطالب تازه است نمونهٔ خوبی از شیوهٔ ساده و پر تاثیر و دلچسب و هجو بی آزار و خفیف و خالی از کلمات ناشایست میباشد ، نیز انتهای خست و خبث طرف هجو را می رساند . کلمهٔ "جود" دارای طنز جالب است و خواننده از این اشعار لذت میبرد و نمیتواند از لبخند زدن خودداری کند . شاعر در بعضی اشعار صنعت تضاد را بکار برده است :

چه ممسکی که ز جود تو قطره ای نچکد — اگر در آب کسی جامهٔ تو برتابد

بمجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری — که رادمردی از آن صدر نیکوئی یابد

بابر بر شده مانی بلند و بی باران — کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد

که خود نباری و بر هیچ خلق نگذاری — مر آفتاب فلک را که بر کسی تابد[۲۵]

سنائی بخیلی را بامید آنکه کارش از وی فرو نمی خواهد گرفت ، در شعر خود "مردم" خواند ، و حال آنکه او طبعاً خری بود ، این "مردم" بجای صله ای سنائی را "خطی نارایج" داد و او واقعاً در خور این خط بود زیرا خری را بدروغ

۲۳- ایضاً ص ۱۰۸۲ ۲۴- ایضاً ص ۱۰۵۳ ۲۵- ایضاً ص ۱۰۵۹

مردم گفته بود. چون شاعر از دروغ خود آگاه گردیده، همه رنج و خشم او فرو رفته است:

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر — که تا کارم ز تو گیرد فروغی

خطی نارایجم دادی و شاید — دروغی را چه آید جز دروغی[۲۶]

آن خواجه بهر صورت شاعر را چیزی (خط نارایج) بداد اما این خواجه باو وعده داد که "ترا جبه ای بدهم"، تا از تقاضای شاعر که سردش بود، برهد. لیکن در حقیقت قول او مصحف بود یعنی در کلمهٔ "بدهم" نقطه زیر نبود بالا بود و اصلش "ندهم" بود.

همین صنعت جناس گویا محمول این هجو است:

گفته بودی که "جبه ای بدهم" — وز تقاضای سرد تو برهم

چون بدیدم سخن مصحف بود — گفته بودی که "جبه ای ندهم"[۲۷]

اینک خواجهٔ دیگری که او هم شاید خسیسی باشد باد دم گرفته شده است. این خواجه حاجت سنائی را روا نکرده و او را وادار بفحش و دشنام گوئی کرده است. بعقیدهٔ شاعر از لحاظ طبع و خوی ... ن زن خواجه زیباتر از خود خواجه است. سنائی تهدید عجیبی میکند که هم تهدیدیست و هم آرزوی بزرگی. یعنی اگر حاجتم از تو روا نمی شود، باشد که حاجت "آلت" من از ... زنت روا شود:

از تو زیباتر است ... ن زنت — چون همی بنگرم بطبع و بخو

گر نشد حاجتم روا از تو — حاجت ... ر من روا از او[۲۸]

خواجه ای بسنائی قولی داد که باو چیزی خواهد داد اما آن جز قولی چیزی نبود. سنائی چندین مرتبه پیش او رفت ولی چیزی نیافت. شاعر از این آمد و شد بیفایده مطلب تازه ای ایجاد کرده است که هر چند ناشایست باشد، دلچسب است:

آخرین آمدنم نزد تو تا چند بود — تاکی این شعبده و وعده و این بند بود

تا تو پنداری کاین خادم تو برخصی است — که بآمد شد بی فایده خرسند بود[۲۹]

مثل قطعهٔ فوق قطعهٔ ذیل نیز، با آنکه ناشایستگی، شامل مطالب تازه گیرنده است:

در این زمانه ز بزرگی و شرمگنی — ز جود و بخشش یک خواجه بانوا نشود

به ... ر عنین ماند که بر در ... بس و ... ن — چو مرد مرده شود حاجتش روا نشود[۳۰]

سنائی بزرگواری را که آرزومند است شاعران بگذاریابی صله مدیح خوان او باشند، نه در خور مدح میداند و نه لایق هجو. او کسی را بزرگوار و خردمند بزرگی میشمارد که شاعران خودشان وی را مدح گویند و از او هیچ توقع صله ای یا انعامی ندارند. مدح گفتن چنان کسی که بی صله خواهان مدح خویش است، گویا خرد را آلوده کردن و در هجو وی نیز چیزی گفتن زبان را فرسودن است. اگر چنین خرخر ... ن (احمق و چلمن) را مدح کنند همه دروغ باشد و هم از هجو چنین حیوانی دریغ می آید،

۲۶- ایضاً ص ۱۰۹۱ — ۲۷- ایضاً ص ۱۰۸۲ — ۲۸- ایضاً ص ۱۰۹۲ — ۲۹- ایضاً ص ۱۰۶۷ — ۳۰- ایضاً ص ۱۰۶۸

یعنی او در هر صورت سزاوار خطاب نیست :

خواهد که شاعران جهان بی صله همی	باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان
الحق بزرگوار و خردمند مهتری است	کو را کسی مدیح برد خاصه رایگان
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد	هجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان
باشد دروغ مدح در این آن خر زاغ	باشد دریغ هجو از آن خام قلتبان[۴۱]

در قطعهٔ ذیل سنائی متمولان عصر خود را بسبب خست و امساک آنان، گشنیز فروش و تریز دزد و دهلیزبان قرار میدهد. میگوید که متمولان گذشته احترام زیاد بشاعران میگذاردند ولیکن در این عصر وضع دگرگون است. شاعری همه روز با این خیال در گرد آنان میگردد که آنان صاحب مال و مکنت هستند و ممکن است صله ای از آنان برسد، و حال آنکه این درست مثل اینست که کسی دسته گلی پیش گشنیز فروشی ببرد و یا طمع جامه از کسی دارد که او خود از جامهٔ پدر خویش تریزی می دزدد، و یا مثل این که در مدح دهلیزبانی شعر گفته شود، در این صورت شاعر همچو کفشی باشد که دم دهلیز باشد. در پایان شاعر نتیجه گیری کرده میگوید که این چنین ناکسان را مدح گفتن گویا بوسه بر مقعد دادن است که از آن جز تیزی چیزی بدست نمی آید.

این قطعه نیز شامل مطالب تازه و گیرا است و بروانی و سادگی سروده شده :

هر که زین پیش بود میر سخن	از امیر سخا شدند عزیز
تو همه روز گرد آن گردی	که بنزدیک شان زرست و پشیز
دستهٔ گل بر کسی چه بری	که فروشد بکویها گشنیز
پیرهن زان طمع مکن که ز حرص	دزدد از جامهٔ پدر تیریز
بهر دهلیزبان چه گوئی شعر	که بمانی چو کفش در دهلیز
بوسه بر لب دهی شکر یابی	بوسه بر...ن دهی چه یابی، تیز![۴۲]

قطعهٔ زیرین ظاهراً حاوی ستایش و توصیف پدر و مادر طرف هجو است (بنا بر شاعر پدر او - مهجو - پارسا و صاحب اصل و مادرش عفت مآب بود) اما در حقیقت هر سه را مورد فحش و دشنام قرار داده است، این را مستقیماً و آن دو را بطور غیرمستقیم. منظور شاعر این که طرف هجو حرامزاده ایست. گویا در این هجو مادر مهجو بیشتر هدف دشنام و بدگوئی شاعر قرار گرفته است :

پدرت پارسا و اصلی بود	نبدست چون تو دول در گوت
مادرت با کسی نکرد زنا	ای بـ...ن زن پدرت سرت
گر پدر گویدت که تو ز منی	... ریخم در بن زن پدرت[۴۳]

مردی احمد نام در پیش امیر زمان ملک محمد تگین بغراخان[۴۴] پوستین سنائی را درید. سنائی در قصیدهٔ مدحیه ای بغراخان این احمد را بباد هجو گرفته است. بیست و هشت شعر در مدح بغراخان است و بعد دو سه شعر دربارهٔ شوخی و شنگی

---

[۴۱] ایضاً ص ۱۰۸۷، ۱۰۸۸   [۴۲] ایضاً ص ۱۰۷۵   [۴۳] ایضاً ص ۱۰۵۲

[۴۴] ارسلان خان محمد بن داود از ملوک ترک خانیه ماوراءالنهر (۴۹۵ - ۵۲۴ هـ) بود. سلطان سنجر در سال ۴۹۵ هـ او را امیر سمرقند کرد - دیوان سنائی، مقدمه ص صد

خویش سروده آغاز هجو احمد میکند. این اشعار هجوی دارای همان قدرت بیان و اوصاف دیگریست که قصاید جدی سنائی دارد
در بعضی اشعار صنایع مختلف از قبیل تلمیح و جناس و تضاد را بکار برده و در بعضی اشعار بعض کلمات را بتکرار آورده
دلکشی و طنین ایجاد میکند. اینک تصویر طرف هجو ملاحظه شود.

این کتابفروش مفلس و بی سروپا که شاعر را آزرده است، مرد مفعول و احمق و چلمن و گنده دهانست. او دیوثی
است که پوز سرد و بروت گنده و ..ن فراخ دارد... او نسبت به ابرهای تابستان بینوا تر و از بادهای خزان سرد پوزتر
است، و بسبب عادتهای بد خویش در چشمان مردم مانند کاه خوار و ذلیل و بر طبعهای آنان مثل کوه گران و سنگین میباشد
این بیخرد و بی سروپا و بی ادب و بی سامان، بی حیثی را دوست دارد. از عقل بی بهره ولی پر از خودبینی و تکبر است و بجای آب،
خاک بی عزتی میخورد. این نادان برای پارهٔ نان همچو گربه و سگ آبروی خویشرا میریزد. دل و تنش مانند تن و دل غربال و سر و
بنش مثل سرو تن پنهان است... وی جاهل مطلق بوده حالا فصیح گردیده. این خوشه چین اکنون گویا ملاک شده است ولی
حقیقت اینست که او همچو فرعون بسیار بیهوده گوی و مانند اژدها بسیار خوار است.

سنائی بهمین نحو اوصاف بد احمد را تک تک شمرده بعضی بیماریها را باو نسبت میدهد و سپس او را دشنام داده
آرزوی ناشایست وی را متذکر میشود و میگوید که من این آرزوی وی را هرگز بر نخواهم آورد.

پس از این بدکلامی و هجو طویلی آخرین شعر باز در مدح بنراخانست:

آخر این لیتک کتاب فروش — برسانید کار بنده .. بجان
آنچنان ..نا فروش .. دن بخش — وآنچنان گاو ریش گنده دهان
وآنچنان سرد پوز گنده بروت — وآنچنان ..ن فراخک کشخان
آنچنان باد سار خاک انبوی — آنچنان باد ریش و خاک افشان
اندرم سنگلی که بر ناید — از گرانی بیک جهان میزان
بینوا تر ز ابرهای تموز — سرد تُس تر ز بادهای خزان
در همه دیده ها چو کاه سبک — بر همه طبعها چو کوه گران
بی خرد لیتکی و بد خصلت — بی ادب مردکی و بی سامان
باد بی حیتانه در سبلت — نام بی دولتانه در دیوان
جای عقلش گرفته باد و بروت — جای آبش بخورده خاک هوان
چون سگ و گربه برده از غری — آبروی از برای پارهٔ نان
دل و تن چون تن و دل غربال — سر و بن چون سر و بن پنهان
کرده بر.. ن خویش سیم سره — کرده بر.. ر خویش عمر زیان
بی زبان بوده و شده تازی — خوشه چین بوده و شده دهقان
سخت بیهوده گوی چون فرعون — نیک بسیار خوار چون ثعبان
زده جامه برای من صابون — کرده سبلت ز عشق من سوهان

چنگ در گل چو عاشق مفلس — دست بر کون چو مردم عریان
در شکمش زنوها علت — در دو چشمش زخمها پرتان
پر کدو دانه گردد از بنهی — کپه بر... ن او چو با تنگان
تیز سیصد تو ابه در ریشش — با چنین عشق و با چنین پیمان
گاه گوید حیات گویم من — او فتم زان حدیث در خفقان
زانکه هرگز نخواست کس از کس — بدعا... دن ای مسلمانان
نکنم بی درم جماعش اگر... — دهد ایزد بهشت بی ایمان
درم آمد علاج عشق درم — کوه ریشا چه سود ازین واز آن
ای جهاندار تا جهان ماند — تو چو جان و خرد همیشه بمان[۳۵]

شخصی شاعر را زشت خوانده است، شاعر قولش را قبول کرده در پاسخ زشتی خود و خوبی وی را باهم مقایسه میکند. میان هر دو فرق و تفاوت بزرگی وجود دارد یکی شاعر است و دیگری ..ن فروشی، خوبتر کیست؟ حاجت جراحت را نازد:

زشتم خواندی و راست گفتی — من نیز بگویم از نکوشی
من زشت بجم تو خوب زیراک — من شاعرم و تو ...ن فروشی[۳۶]

قطعهٔ ذیل نیز در پاسخ شخصی است که درباره سنائی گفته که وی (سنائی) از همه کس می ترسد. سنائی او را درخور پاسخ نمیشمارد، بازهم برای "رضایت" او چیزی گفته است.
قوافی این قطعه نادر و مشکل است و در این هنر سنائی مهارت خود را بشیوهٔ احسن نشان داده است.
در چند شعر دربارهٔ ترسیدن دلایل آورده و در پایان او را مورد ذم و نکوهش قرار داده است:

گفتی که بترسد ز همه خلق سنائی — پاسخ شنو ار چند نه ای درخور پاسخ
جغد ار که بترسد بهتر سد زپی جنس — آن مرغ که دارند شهانش همه فرخ
آن مست زمستی بهتر سد نه زمردی — ورنه بخرد نیزهٔ خطی شمرد لخ
در بند بود رخ همه از اسپ و پیاده — هرچند همه لطع بود جایگه رخ
زر روی عزیز است که چون کعب شاهان — رایض نکند بر سر خر کره همی فخ
گوئی که نترسم ز همه دیوان آری — از میخ چه ترسد که مر او را نبود مخ
بیدار نزای فارغی از بانگ تکاتک — بیمار نه ای فارغی از بند اخ و اخ
ایمن بود از چشم بد آنرا که ز زشتی — در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ
زان ایمنی از دیدن هرکس که بگویند — اندر مثل عامه که کیخ را نبرد کخ[۳۷]

کسی که کور چشم و کور دل باشد از عواطف تحسین و تذلیل بیگانه است. خواه با او مردمی کنند و خواه رفتار بدی برای او تفاوتی ندارد. و از چنین کسی توقع نیکی داشتن کار محال و یا مثل این است که کسی ارزن بکارد و چشم گندم داره.

۳۵ـ ایضاً ص ۱۰۴۵-۱۰۴۷
۳۶ـ ایضاً ص ۱۱۰۰
۳۷ـ ایضاً ص ۱۰۵۶-۱۰۵۷

و دیگر اینکه ازهری که طبعاً "چشم بی مردم" و جسم بی مردمی" دارد، مردمی ممکن نیست.

سنائی در این قطعه بیشتر از صنعت جناس استفاده کرده وهمین تکرار کلمات مختلف برگیرندگی و جزالی اشعار افزوده است:

خوبی و زشتی نبیند کور چشم و کوردل — خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی

هر که از بی چشم دارد مردمی و شرم چشم — همچنان باشد که دارد چشم نازرن گندمی

مردمی کردن کی آید از خری کز روی طبع — چشم او بی مردمست و جسم او بی مردمی[۳۸]

از کور چشم و کوردلی چشمداشت نیکی و خوبی عبث. اما اگر کسی منافق و ریاکار و دو روی باشد باید رویش را مثل کاغذ سیاه کرد و گردنش مانند قلم به تیغ زد. گویا چنین کسی بدتر از کور چشم و کور دلیست. سنائی این مطلب تازه را در قطعهٔ زیرین که حاوی صنعت تناسب است، بیان نموده:

هر که چون کاغذ و قلم باشد — دوزبان و دوروی گاه سخن

همچو کاغذ سیاه کن رویش — چون قلم گردنش بتیغ بزن[۳۹]

با دلی پر از معاصی برای کار نیکی رفتن گویا آن کار را دیگر خراب کردنست. این مطلب را سنائی بروش طنز و ذم تعریف مینماید. میگوید که تو (طرف هجو) با دلی که بی غم از معاصی است، بنماز استسقا رفته ای. در اینصورت یعنی با دل پر از گناه) توقع باران یکطرف، حتی توقع آنهم نیست که ابر بر تو بشاشد:

با دلی رفته ای باستسقا — که معاصیش هیچ غم نکند

با چنین دل چه جای بارانست — کابر بر تو کمیز هم نکند[۴۰]

در قطعهٔ زیر مردی زرد روی، که شاید سنائی را اذیت کرده، طرف ذم و تقبیح شاعر واقع گردیده است. این قطعه حاوی مطالب تازه میباشد. میگوید که روی زرد تو بر گردن نزار تو مانند بلندیی است که بر بلندیی باشد. تو از آغاز مردی زحمت آور هستی یعنی وقتی که تو هنوز در شکم مادر بودی بعذری مادر خولیشرا بستوه میآوردی که او از این رنج هر ساعت زمین را میکند. پس از رنج نه ماه او بهر طور که می بود، ترا بیرون انداخت و رست:

ای روی زرد نام تو بر گردن نزار — همچو بلندیی که بود بر بلندیی

آنگه که مادر تو ترا داشت در شکم — هر ساعتی ز رنج زمین را بکندیی

نه ماه رنجت ار چه کشید او که بعد از آن — از بس همی فکند که از آن فکندیی[۴۱]

هجو فوق در بارهٔ آقای زرد رویی بود، اینک هجو خواجهٔ بلند ریشی ملاحظه گردد. ریش این خواجه بحدی بلند است که اگر آنرا پاک تراشند یک رسنگر میتواند از آن چیزها تهیه کند، و بهتر از همه چیزها پاردم است زیرا آن برگذرگاه تیز میباشد. به تعبیر دیگر ریشی که از حد اعتدال گذشته باشد سزاوار تذلیل و تعییب است:

اگر ریش خواجه ببرند پاک — رسنگر بگیرد بسیار چیز

۳۸ـ ایضاً ص ۱۱۰۱
۳۹ـ ایضاً ص ۱۰۸۸
۴۰ـ ایضاً ص ۱۰۶۶
۴۱ـ ایضاً ص ۱۱۰۵

کز تا پاردم سازد از بهر آنک　　　بود پاردم برگذرگاه تیز[۴۲]

سنائی زنان را نیز به تیر هجو و نکوهش مجروح ساخته است. بعقیدهٔ وی مرد باید از زن دور بماند، زیرا او (زن) احترام شایسته بمرد نمی گذارد، و رفتار او با مرد مثل رفتار کسی با کوزهٔ فقع است که تا پُر است بر آن بوسه زند و همینکه تهی میگردد دورش پرت میکند.

این قطعه وضع نابهنجار مردان را بدست زنان آندوره میرساند. گویا مانند عصر خود ما، مردمان آن دوره هم از زنان بیزار و بستوه آمده بودند:

دل منه با زنان از آنکه زنان　　　مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پُر زنند بوسه بر آن　　　چون تهی شد ز دست بندازند[۴۳]

سنائی شاید اول کسیست که خادمان عصر خود و کار و رفتار آنان را با کمال جالبیت مورد بحث قرار داده و هر دو نوع آنان ـ فاعل و مفعول ـ را متذکر شده است. مثلاً در قطعهٔ نخستین خواجگان محتشم را اخطاری کند که باید از خرید خادمان بپرهیزند و زنان خود را در حرم نگهدارند والا ناموسشان بباد خواهد رفت. زیرا این خادمان نظرشان دربارهٔ زنان اذیت ناک است و یا اینکه زنان خودشان مایل بآنان خواهند شد. گویا در هر دو صورت برای خواجگان اذیتی هست که باید سعی کنند از آن دور بمانند:

خواجگانی که اندرین حضرت　　　خویشتن محتشم همی دارند
آن نکوتر که خادمان نخرند　　　حرم اندر حرم همی دارند
زانکه چون لاله خادمان اورا　　　..رها در شکم همی دارند[۴۴]

خادمان فوق فاعل و جوانتر بودند و نوع دیگری از خادمان که در قطعهٔ دومین تذکر داده شده اند، از لحاظ سن و سال از آنان کوچکتر هستند و برای منظور "خاصی" خریده و بکار برده میشوند. یعنی آنان خادمان کمتر و مایهٔ شهوترانی بیشتر می باشند. باوجود مرد بودن آنان، خواجگان با آنان طوری رفتار می کنند که آن بیچارگان نه مرد می مانند و نه زن، به تعبیر دیگر مخنثان میگردند. اینچنین خادمان را در هند و عجم نگاه میدارند و در هر دو جای آنان دچار زحمات میباشند زیرا اگر در هند باشند، خواجگان آلت آنانرا میبرند و اگر در عجم باشند چیز "خاص" آنانرا میدرند.

در این قطعه کلمات عربی "لا الی هؤلاء" و "بین ذالک" که بطور حتم از سورهٔ "النساء" گرفته شده[۴۵]، بر زیبائی قطعه افزوده است. این هر دو قطعه فساد و آلودگیهای اجتماعی خواجگان آن عصر را می رساند:

خادمانرا ز بهر آن نخرند　　　تا بر خسارشان فرو نگرند
ای برادر تو آنچه می بینی　　　خادمان نیستند.. رخورند
لا الی هؤلاء نه مرد و نه زن　　　بین ذالک نه ماده و نه نرند
جای ایشان شده است هند و عجم　　　لاجرم هر دو جا بدرد سرند

۴۲ـ ایضاً ص ۱۰۷۵　　۴۳ـ ایضاً ص ۱۰۶۵　　۴۴ـ ایضاً

۴۵ـ "مذبذبین بین ذالک، لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء..." سورهٔ النساء آیه ۱۴۳

گر بدانجاست ... رشیان بیزند   ور بدینجاست ... ن شان بزند[۴۶]

چنانکه سنائی در مثنوی خود "کارنامهٔ بلخ"[۴۷] آورده است، وی در اولین مسافرت خود از غزنین بسوی بلخ، رنجها دید و محنتها کشید. اگرچه وی در این شهر چندی با عدهٔ بسیاری از مردم آنجا دوستی و آمیزش داشت ولی بعد، از کسان خواجه حسن اسعد هروی آزاری دیده بسرخس رفت. در قصیده ای که در مدح زکی الدین بن حمزه سروده است[۴۸] اشاره باین حادثه ونکوهش خواجه اسعد هروی میکند :

من یکی شاعر و دخیل و غریب   راه عزلت گزیده در عالم
نه مرا غمخوری چو جدّ و پدر   نه مرا مونسی چو خال و چو عم
نه از و نز حسین و اسعد و زید   گردن من بزیر بار نعم
کرد بر من بقول مشتی رند   روز رخشنده چون شب مظلم
راندم از بلخ تا براندم من   زین تحسّر ز دیده وادی یم

همهٔ قصیده بسادگی و روانی سروده شده و وسط قصیده بیشتر شامل بیان ماجراست. سنائی سبب خصمی خواجه اسعد را با وی، بروش تمثیل تعریف مینماید وگویا همین بخش قصیده هجو خواجه میباشد. و خود این شیوه تازه و گزنده است. میگوید :

آن گنه را جز این ندارم جرم   چون چنان گشت بند من محکم
که یکی روز من نشسته بُدم   متفکّر بگوشه ای ملزم

که رندی پیش من بیامد. این رند که از خدم سعد بود بمن گفت که " امام سعد ترا میخواند، چرا این طور مُعطّل و مبهم نشسته ای؟!

پس :

رفت او پیش و من شدم ز پسش   در یکی کوچهٔ خم اندر خم
دیدم آنجا نشسته اسعد را   با می و بانگ زیر و نالهٔ بم
بود با او نشسته قصّابی   کودکی چون یکی بدیع صنم
هر دو مست از نبید سوسن بوی   بر و عارض چو سوسن و چو پرم

هر دو بمن نیز مشروب تعارف نمودند. من این پیشکش را بخجالت قبول کردم و با همین خجالت دو سه جام صرف کرده در گوشه ای دراز کشیدم، و خواجه اسعد و کودک قصّاب در را بستند و مست خفتند". در این میان شاعر چیز مشکوکی حس کرده باکمال کنجکاوی باطراف نگاه میکند. آنچه می بیند او را بشگفت میآورد :

ژرف کردم نگه که زیرین کیست   دست و انگشت کیست با خاتم
دیدم آن گون کودک قصّاب   بر زبر همچو قبّهٔ اعظم
با یکی خیمه ای ز دیبهٔ سرخ   ز قصّاب چون ستون خیم
گاه بیرون کشید همچو ... زریر[۴۹]   گاه اندر بسوخت چون عندم[۵۰]

۴۶ـ دیوان سنائی ص ۱۰۶۵   ۴۷ـ تا بلخ آمدم بغزو وسلیخ   عیش من بود چون مصحف بلخ (دیوان سنائی، مقدمه صفحه کح) ۴۸ـ ایضاً ص لح

۴۹ـ زریر: گیاهی باشد زرد که بدان رنگ کنند - اسپرک (دیوان سنائی ص ۳۸۰) ۵۰ـ عندم: چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند (ایضاً)

شاعر بر این منظره ابراز تحیر میکند. خواجه باو میگوید که ساکت باش که تو از محرمان ما هستی. مناسب این حال ما غزلی بگوی که دل هردوی ما را مرهم باشد. شاعر غزلی میسراید اما صلتی که میباید درخور آن نمی باشد. تنها همین باعث شاعر را گرفتار بلاها میگرداند.

سنائی به بیان همین یک رویداد اکتفا نمی کند، بلکه میگوید که من از آن پس هم چندین مرتبه خواجه را مشغول چنین کارها دیده ام و حاضرم که در این باره سوگند خورم.

بنظر نگارنده این هجو یکی از هجوهای سنگین و زننده است. زیرا شاعر بجای اینکه طرف هجو را مورد نکوهش و ذم قرار داده بگوید که تو چنین هستی و چنان هستی و یا او را بفحش و دشنام یاد کند سوگند میخورد که او بچشم خود مهجو را مشغول کارهای زشت و نامردی دیده است و بهمین یک سوگند همهٔ ناموس و شرافت خواجه حسن اسعد را بباد میدهد :

گفتم "احسنت ای امام که نیست　　چون تو اندر همه دیار عجم"

گفت "منواز ای سنائی هیچ　　که تو هستی بنزد ما محرم

غزلی گوی حسب ما که بود　　این دل ریش هردو را مرهم"

غزلی حسب حالشان گفتم　　صلتی یافتم نه بس معظم

خویشتن را جز این ندارم جرم　　وه جز اینست باد ما ابکم

بارکی چند نیز شیخک را　　دیده ام من بکنجها برکم

گاه تنگی درشت از پس پشت　　گاه با ساده ای نشسته بهم

گر بپرسند این زمن روزی　　بخورم صدهزار بار قسم[51]

هجو بالا مربوط به بلخ بود و قطعهٔ زیر هم در مذمت بلخیان است. سنائی اول ادیبان بلخ را بباد هجو میگیرد که این دیوثان مذکر را از مؤنث نمیدانند و سپس بلخیان را بحیث مجموع بباد تقبیح میگیرد. میگوید که بلخیان پسران خویش را هم از خردی بر کارهای مسخرگی و مخنثی مثل "کان دادن" و دف زدن و رقصیدن وغیران تحریص میکنند، واین که لقب بلخ قبه (قبة الاسلام !) گشته است علتش اینست که در قبه تنها مسخره و رند و مخنث دیده میشوند.

واین هجو مختصر شاید جواب آزاریست که بدست بلخیان دید :

از بس غرور غرزن که ببلخند ادیبانش　　می باز ندانند مذکر ز مؤنث

بلخی که کند از گه خردی پسران را　　بر کان دهی و دف زنی و ذلت لت خث

زان قبه لقب گشت مر او را که نیابی　　در قبه بجز مسخره و رند و مخنث[52]

سنائی از بلغاریان هم رنج و آزار کشیده است. اما چگونگی آن شگفت آور است. شاعر بخوشخوئی آن رنج را تعریف مینماید. تکرار و دگرگونی کلمات و روانی و سادگی بر گیرندگی قطعه افزوده است.

از این قطعه مفهوم میشود که در عصر سنائی از بلغاریه ترک بچگان خوشگل و قشنگی را وارد میکردند که بلای جان اهل دل و اصحاب ذوق می بودند، وحتی پارسایان هم در دام عشق آنان گرفتار میشدند و این ترک بچگان گویا بردهٔ مردم را

۵۱ـ دیوان سنائی ص ۳۷۹ - ۳۸۱

۵۲ـ الفاً ص ۱۰۵/۲

می دریدند. سنائی در این مورد بلغاریان را بی تقصیر میشمارد و این همه فتنه و بلا را از خدا میداند، زیرا این خدای است که چنین لب و دندان گزندهٔ این ترکان چوماه را آفریده است. شاعر خود را مجبور میداند زیرا نمی تواند در این مورد با خدای ستیزه کند و مثل این که قهر درویش بر جان درویش :

همه رنج من از بلغاریانست	که مادام همی باید کشیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار	ز بهر پردهٔ مردم دریدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب و دندان این ترکان چون ماه	بدین خوبی چه باید آفریدن
که از حر لب و دندان ایشان	بدندان لب همی باید گزیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست	ولیکن کس نمی یارد چخیدن[۵۳]

قطعهٔ ذیل نیز شوخی سنائی را میرساند. او در غزنین چندین دوست داشته لیکن هیچکس باو نامه ای نمی نوشت، وی فکر میکند که شاید همه مرده اند و از آن پس میگوید که ایشان واقعاً مرده اند خدای بزرگ و متعال آنان را بیامرزاد:

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند	بنامه ای زمن آن قوم را نیامد یاد
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود	خدای عزوجل جمله را بیامرزاد[۵۴]

سنائی بیشتر دنیا و دنیاداران و علماء "دنیاجوی" و اهل عصر را طرف نکوهش و مذمت قرار داده است. در این مطلب او علاوه بر مقطعات چند قصیدهٔ طویل نیز دارد. مثلا در تقبیح دنیا میگوید که این پیر و زن فرتوت رویش تیره است. این خرد ماست که بدو اعتنا ورزیده است، وحال آنکه نباید فریب این گوژزنی که رخان سفید دارد خورد و این سپیدی رخانش فقط ظاهری است، زیرا تحت این سپیدی همه سیاهی است. یعنی ظاهراً این دنیا بسیار قشنگ و جذاب است ولی بباطن - بعلت فانی بودن - دوست کسی نیست:

گنده پیریست تیره روی جهان	خرد ما بدو نظر کردست
بسپیدی رخانش غره مشو	کان سیاهی سفید بر کردست[۵۵]

در قطعهٔ زیرین این دنیا را بمرداری و طالبان آنرا بکرگسان تشبیه میکند. این کرگسان در تکه تکه کردن این مردار مشغولند. بعضی چنگالش میزنند و بعضی منقار. عاقبت روزی می آید که همه شان می پرند اما این مردار همانجا می ماند. سنائی در این قطعه مثل معروف "الدنیا جیفة و طالبها کلب" را بطریق جالب تعریف نموده است. تکرار حروف "م" و "ن" بر طنین و جذابی افزوده است:

این جهان بر مثال مرداریست	کرگسان گرد او هزار هزار
این مر آنرا همیزند مخلب	آن مر این را همیزند منقار
آخرالامر بر پرند همه	وز همه باز ماند این مردار[۵۶]

سفله پروری این دنیا و عروج ناکسان گویا در هر عصر متداول بوده است. چنانکه در ضمن شعرای پیشین ملاحظه

---

[۵۳] ایضاً ص ۱۰۸۸
[۵۴] ایضاً ص ۱۰۵۸
[۵۵] ایضاً ص ۱۰۵۴
[۵۶] ایضاً ص ۱۰۷۳

شد و در پیرامون شعرای بعد دیده خواهد شد. تقریباً هر شاعر بزرگی این معنی را با کمال رنج و دل گرفتگی بیان نموده است. سنائی نیز از این وضع ناپسندیدهٔ عصر خویش متأثر گردیده ابراز رنجش خود مینماید.

خلاصهٔ تمام قطعهٔ سنائی اینست که در این عصر هرکه ناکس و سفله هست با کمال خوشحالی و آسودگی بسر میبرد در صورتیکه هر نجیب و شرافتمند دچار خواری و زبونی است. شاعر این مطلب را با طرق مختلف شرح میدهد. مثلاً می گوید که عجب عصریست که در آن هر بی‌هنری صاحب هنر شمرده میشود و کسانی که ارباب تجمل و مکنت بودند حالا پشیزی هم ندارند. همینطور همه سرهنگان بی‌سر (بی‌مایه) گردیده اند. خردان این عصر بزرگ اندیشه و پستان این زمان بلند آهنگ هستند. آنان که در موقع داد و دهش بحدی خسیس اند که گویا دست ندارند، در وقت ستاندن همه دست میشوند... کودکان این عصر اسب و خر دارند در حالیکه ما (بزرگان) مثل لنگان پیاده راه میرویم... امروز هرکه سر موزه فراخ ندارد مانند من و تو دلتنگ می باشد. هر صاحب شرم و حفاظ در خدمت این ناکسان گویا گنگی هست. چون شاعر (سنائی) پاک اصل و صاحب همت است ننگ دارد که با این بی‌ننگان ربطی داشته باشد. در آخرین شعر یوسف دروگر و اسحاق سنگان علامت ناکسان است.

در این قطعه هم شاعر حروف "م" و "ن" را بتکرار آورده، بخصوص قوافی قطعه که مشکل و نادر است، بهمین تکرار "گان" طنین دار گردیده است:

روزگاریست که کان هنرند اندر این وقت همه بی‌سنگان.
بی‌بنان گشته همه بنداران. بی‌سران مانده همه سرهنگان
همه خردان بزرگ اندیشان. همه پستان دراز آهنگان.
همه بی‌دستان در وقت دهش باز گاه ستدن با چنگان.
از چنین مردم نیکو سیرت گوی بردند همه بارنگان.
آنکه یک ماچه دارد در شیر بیم از آن نیست مرا زین برگان
کودکان با خر و با اسب شدند ما پیاده همه لنگان لنگان
خانه دارد شیرینی و بس.. تیر بر سبلت سبز آرنگان
هر کرا نیست سر موزه فراخ. چون من و تو بود از دل تنگان
هر که با شرم و حفاظست کنون. هست در خدمتشان چون گنگان
از سر همت و پاک اصلی خویش ننگ میدارم از این بی‌ننگان
در خشو. دن اگر اقبالست در ره و مذهب با فرهنگان
کار بس یوسف درگر دارد. نیز در ریش سحاق سنگان[۵۲]

در ادوار گذشته تنها کسانی ارباب شکوه و همت شمرده میشدند که از زیور علم و دانش آراسته و صاحبان جود و سخاوت خوش نامی بودند اما در این عصر سیاست هر خسیس و گرسنه، گول نرنی و ابلهی و تزویر است:

شکوه و همت آن مردمان پیشینه بعلم و دانش بودی بسیم دادن و لوت

---

۵۲. ایضاً ص ۱۰۸۷

کنون سیاست حشمی خسیس گربزه هست | با بلی و بهتان و بند و باد و بروت[58]

در قطعهٔ زیر هم مردمان عصر طرف ذم وی واقع گردیده اند. این قطعه حاوی مطالب بدیع و جالب و پُر از طنز است.
زوال تدریجی اخلاق را که در طبایع مردم ادامه دارد، بشیوه ساده ولی پُر تأثیر تعریف میکند: بعقیدهٔ وی در آغاز مردم
دین و تقوی را شعار خود کرده بودند. باز وقتی آمد که دین و تقوی دچار زوال شد باز هم مردم اقلاً شرم و حیا را از دست نداده اند
عاقبت این اخلاق عمومی نیز بفنا رفت. پس از آن زمانی رسید که شعار مردم "رغبت" و "منت" بوده و این هم غنیمت بود،
اما در این عصر، متأسفانه از این اوصاف و خوبیها چیزی باقی نمانده است و همه جا منازعان و دجال صفتان وجود دارند.
شعر آخر شامل تلمیحاتیست. بنابر بعضی مردم بیشتر از قیامت حضرت مهدی دوباره ظهور خواهد کرد و مسلمانان به
حکومت تمام جهان خواهند رسید و در همان اوان ظهور دجال که یکچشم میباشد خواهد بود. وی روی خری نشسته بعوض نان دین
مردم قحط زده خواهد خرید:

مردمان یکچند از تقوی و دین زنده کار	زین دو چون بگذشت باز از شرم و آزرم آمد شعار
باز یکچندی برغبت بود و منت بود کار	زین پس اندر عصر ما نه پود می ماند نه تار
گر منازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار	ور متابع خواهی ای دجال گره سر برآر[59]

مردم این عصر (عصر سنائی) "نادیدگان" و "نا اهل" و دور از "جود و سخا" و "همت و تمیز" اند. چون خدمت آنان
رسیدن سودی ندارد، سنائی بخود می گوید که باید نزد آزاد مردان رفت تا از بخشش و سخای آنان بهره ای رسد. در
دو شعر آخر صفت اهل عصر را بنحو تمثیل بیان می نماید. میگوید که تو از خود شاعر بینواهستی و آنان بی سخا میباشند. گویا هر
دو - بینوا و بی سخا - مخنثان هستند و هیچگاه دیده نشده است که مخنثی خواستار آلت مخنثی باشد:

ای سنائی بگرد حران گرد	تا بیابی ز جود ایشان چیز
نزد نادیدگان و نا اهلان	کی بود بذل و همت و تمیز
کودک خرد بیخرد بدهد	زر به سی دانه ز نیم مویز
بینوا سوی بی سخا نشوی	غر نگردد بگرد آلت حیز[60]

سنائی قصیدهٔ طویلی در نکوهش و مذمت اهل عصر دارد. در این قصیده گروههای مختلف مردم، پادشاه و
امرا و صوفیا و علما و زهاد و غیر آنان هدف تقبیح وی گردیده اند. مثل قصیده های مدحیه وی در این قصیده نیز بمطالب
زیبا و بدیع و نادر و معانی لطیف و ابداع ترکیبات تازه و تشبیهات و استعارات نادر باز میخوریم. در چنین قصیده ها
مهارتی که در التزامات کلمات مشکل و پیچیدن در معانی صعب و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار می برد ستودنی
است.
بعقیدهٔ شاعر در عصر وی مرد هشیاری وجود ندارد. اگر کسی هست فقط تهمت هشیاری را دارد. زیرکان
از در عالم و شاه جز اندوه و گرفتگی دل چیزی نیابند و هر کسی که ابجد حکمت بلد است از سفیهان دور و پنهان می
ماند، و آنکه در حکمت قدری مهارت دارد زندگانی وی همه عذاب و شکنجه است. اصحاب بینش از برای اینکه مأمون و مصون

۵۸ــ ایضاً ص ۱۰۵۵ و ۱۰۵۶
۵۹ــ ایضاً ص ۱۰۷۳
۶۰ــ ایضاً ص ۱۰۷۵

بمانند، مثل جذر اصم راه بخود را بسته اند. هر کسی گویا مظهر «پدرم سلطان بود» است. ... و کسانیکه گوشه نشینی خو کرده اند هر چند در گوشهٔ جهنم باشند، مثل اینست که در بهشت زندگی میکنند. اهل عدل بیچارگی و بینوائی و بیکسی بر آنان مستولی است. فتنه و خرابی و فساد همه نقاط را گرفته. شیران اصلی (شیر اقتمندان) گرفتار غم والم هستند در صورتیکه شیران پرچم (نو دمایگان) از رنج والم بدور میباشند. همه کس پر از کبر و غرور بیجا و عشق مال و مکنت و زر همه را اسیر دام خود کرده است:

مرد هشیار در این عهد کم است ... ور کسی هست بدین متهم است..

زیرکان را ز در عالم و شاه ... وقت کرمست و نه وقت کرمست

هست پنهان ز سفیهان چو قدم ... هر کرا در ره حکمت قدم است.

و آنکه را هست ز حکمت رقمی ... خونش از بیم چو شاخ بقم است

و آنکه بیناست در او از پی امن ... راه در بسته چو جذر اصم است

از عم و خال شرف مر همه را ... پشت حل بر شبه نقش نعم است

هر کجا جاده در آنجا چه است ... هر کجا سیم در آن سیم سمست

هر کرا عزلت خرسندی خوست ... گرچه اندر سقر، اندر ارمست

گوشه گشتست بسان حکمت ... هر که جویندهٔ فضل و حکمست

دست آن کز قلم ظلم تهیست ... پای آنکس بحقیقت قلم است

رسته نزد همه کس فتنه گیاه ... هر کجا بوی تف و نام نم است

همه شیران زمین در المند ... در هوا شیر علم بی الم است

هر کرا بینی پر از باد کبر ... آن نه از فربهی آن از ورمست

از یکی در نگری تا بهزار ... همه را عشق درم و درمست[61]

این بود تصویر اجتماعی محیط. اینک گروههای مختلف را تک تک باد هجو میگیرد.

در زمان پیشین استبدادی که مقتدری یا حاکمی را طرف انتقاد قرار دادن گویا دست از جان خود شستن بود، جای بسی تعجب است که سنائی کمال جرئت را نشان داده و حتی پادشاه را نشانهٔ ذم ساخته است. میگوید که در این عصر پادشاه هم اسیر شهوت و حرص است و هر لحظه خواستار سیمین بران و سیمین زخان می باشد:

پادشا را ز پی شهوت و آز ... ز رخ لیمین بر و سیمین صنمست

امرا ظالم و مفسد و فقها ارباب غرض و دور از روح فقه هستند. علما تعصب را شعار خود کرده اند و صوفیان از مسلک خود کنار رفته شاهد و شکم را قبلهٔ خود قرار میدهند و زاهدان برای یافتن تحسین، دام «قل هو الله احد» (سورهٔ اخلاص) گسترده اند. حاجیان گدائی و نفاق را پیشهٔ خود کرده و غازیان تنها از برای غارت و سهم خود را از آلات جنگ آراسته کرده اند. فاضلان جز اینکه دربارهٔ موضوعات سطحی بحث و مذاکره کنند و لافهای فضول زنند، کار دیگر ندارند. متکلمان را غم «حدوث و قدم» فرا گرفته است.

---

[61] لاله الفنا، ص ۸۱، ۸۲

خلاصه سنائی بهمین روش بدیهای طبیبان و دهقانان و صاحبان "جود و سخا" و غیرهم را تذکر میدهد و تأسف میدارد که همهٔ محیط غرق آلودگیها و فساد و بدیهاست و کسی آماده نیست که در این مورد تقصیر خود را قبول کند، بلکه در جواب، مثل عذر گناه بدتر از گناه میگوید که اگر من بد هستم فلان که نیز بد نیست؛ بعقیدهٔ سنائی علت این همه فساد و زوال اخلاق اینست که مردم عصر دامن سرور کونین حضرت محمد صلی الله علیه وسلم را از دست داده دامن بوجهل را گرفته اند، این قوم جم خود یعنی سلیمان[۲] را گم کرده اند و دیو، خاتم و جام و جم همه را برده است، در این زمان ابتلا خوشبخت و آسوده کیست که گوش ندارد... :

امرا را ز پی ظلم و فساد — دل بزور و زر و خیل و حشم است
بت پرستان را چون دم شمنان — بهر نان پشت دل و دین بخم است
فقها را غرض از خواندن فقه — حیلهٔ بیع ربا و سلم است
علما را ز پی وعظ و خطاب — جگر از بهر تعصب بدم است
صوفیان را ز پی راندن کام — قبله‌شان شاهد و شمع و شکم است
زاهدان را ز برای زه و زه — "قل هو الله احد" دام و دمست
حاجیان را ز گدائی و نفاق — هوس و هوش بطبل و علم است
غازیان را ز پی غارت و سهم — قوت از اسب و سلاح و خدمست
فاضلان را ز پی لاف فضول — روی در فتح و جر و جزم و ضمست
ادبا را ز پی کسب لجاج — اندر نصب "لن" و جزم لم است
متکلم را از راه خیال — غم اثبات حدوث و قدمست
چرخ بیمار ز بهر دو دروغ — بستهٔ مسطر و شکل رقمست..
مرد طب را ز پی خلعت و نام — همه اندیشهٔ او بر سقم است
مرد دهقان ز پی کسب معاش — از ستور و زر و خرمن خرمست
خواجه معطی ز پی لاف و ریا — تازه از مدحت و ازان ز دمست
باز سایل را در هر دو جهان — دوزخش لا و بهشتش نعم است
طبع برنا را بر یک ساعت عیش — عاشق شرب می و زیر و بمست
کهل را از قبل حرمت و عز — اندر نفقه و زاد حرمست
پیر نیز بهر گناه از پی باه — تا دم مرگ ندیم ندمست
سعی ساعی بسوی سلطان آن — که فلان جای فلان محتشم است
چشم عامی بسوی عالم از آن — که فلان در جدل کیف و کم است
قد هر موی شگاف از پی ظلم — همچو دندانهٔ شانه بخم است
مرد ظالم شده خرسند بدین — که بگویند فلان محترم است
همگان سغبهٔ صیدند و حرام — کو کسی کز پی حق در حرمست

این همه مشغله و رسم و هوس　　طالبان ره حق را صنم است

همه بدگشته و عذر همه این　　"گر بدم من، نه فلان نیز هم است"!

این همه بیهده دانی که چراست　　زانکه بوالقاسمشان بوالحکم است

جم ازین قوم بجسته است و کنون　　دیو با خاتم و با جام و جم است

با چنین موج بلا همچو صدف　　آنکس آسوده که امروز اصم است

بس تو گویی که بر آن بی طمعی　　از که همواره سنائی دژم است

چرخ را از پی رنج حکما　　از چنین یاوه در ایان چه کم است[۶۲]

در دیوان سنائی قصیدهٔ طویلی هست در بحر مختصر که در آن علاوه بر مدح ابونصر احمد بن سعید، بزرگان عصر مورد ذم و نکوهش قرار داده شده اند. بیشتر اشعار این هجو دارای مضمون و معنی خاص تازه و تعبیرات گرا است. خود بحر و قوافی مایهٔ تاثیر کلام در خواننده و شنونده است. سنائی یک لغت صرفاً اردو — پانی بمعنی آب — را بکار برده است. از این مستفاد میشود که این کلمه در آن زمان زبانزد مردم ایران بود. ممکنست این لغت در عهد سلطان محمود غزنوی که چندین مرتبه بر شبه قارهٔ پاکستان و هند تاخت و هجوم آورد، بوسیلهٔ لشکریانش مسافرت با ایران کرده باشد. بهرحال برای یک خوانندهٔ پاکستانی وجود این کلمه در دیوان شاعر بزرگ و قدیمی ایران بسی شگفت آور و شعف انگیز است.

بنابر شاعر مهتران عصر وی بی هنر و بی جوهر اند. پیش آنان هنر ورزیدن و دُر افشاندن (اشعار همچو دُرها سرودن) بیسود است. از آنان جز سبکساری و گرانجانی توقع هیچ لطف و مهربانی و یا صله ای نیست. آنان مانند ماس[۶۳] طبع خونخوار دارند و اساساً مفلس میباشند اما با اینهمه خود را از آل ساسان نشان میدهند و خود را پرهیزکار و پاک از عیوب می شمارند، درحالیکه کارهای شان همه شیطانی است. خست آنان بحدی رسیده که کسی را از ما لشان بجز پریشانی چیزی حاصل نیست. سبوی آب و طبق نان آنان همه عاریتی است. هر شاعری که مدح شان گفت غیر از پشیمانی صله ای نیافت. در دعوتها و جشنهای آنان از دل شاعر "بریانی" درست کرده میشود. صلهٔ شان مثل روزی دیماه کمتر و دیده آنان مانند شب زمستانی سردتر میباشد. تعجب است که با این همه بی برگی و خساست این خواجه زادگان لاف و گزاف بزرگی میزنند.

بقول شاعر معدهٔ این بزرگان حتی از ریزه ای و چشمشان از "قطرهٔ پانی" خالیست و در این وضع و حالتهایش خودمندان لاف مکنق و خوش غذائی زدن کار خوبی نیست . . . سنائی از این "مهتران سیل آور" و "خواجگان کهدانی" اظهار دلتنگی و نفرت کرده بر آنان تف می اندازد . . . و میگوید که پیش آنان سخن راندن و آنانرا ستودن بی مصرف و بیسود است. این روزها روز شعر و سخن نیست بلکه روز مسخرگی و جهل است. امروز آسوده کیست که قرساقی و دیوثی را پیشهٔ خود کرده باشد در پایان یعنی قبل از گریز بمدح، سنائی علوم مختلف — فقه و تفسیر و نحو و ادب — را متذکر شده خود را وادار بر حصول این علوم میکند که وسیلهٔ جستن رضای خدای میباشد. همینطور خود را از یاوه گوئی (مدح گوئی) و چاپلوسی در خدمت فرومایگان باز میدارد :

---

[۶۲] ایضاً ص ۸۲، ۸۳　　[۶۳] حشره ای شرخ رنگ که شب خود را بالسان میرساند و نیش میزند و خونش میکند فرهنگ عمید جلد ۲ ص ۶۸۴، چاپ چهارم)

تا کی این لاف در سخن‌رانی   تا کی این بیهده ثنا خوانی

گه برین بی هنر، هنر ورزی   گه بر آن بی هنر دُر افشانی

گه کنندت چو ... پیش بپای   گه دهندت چو خایه دربانی

با چنین مهتران بی معنی   از سبکساری و گرانجانی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع   باز در سر فضول ساسانی

خویشتن را همه بری شمرند   لیک در دل فعال شیطانی

نیست از جمع مالشان کس را   حاصل نقد جز پریشانی

آبشان در سبوی عاریتی   نانشان بر طبق گروگانی

هیچ شاعر نخورد از صلتشان   از پس شعر جز پشیمانی

بر سر خوان هر یک اندر سور   از دل شاعر است بریانی

چون حقیقت نگه کنی باشد   بفزون گشتن و بنقصانی

صلتشان همچو روز دی ماهی   وعده‌شان چون شب زمستانی

باز ازین خواجه زادهٔ بی بر   آنکه لاف و نام و لامانی

غلط شاعران بجامه و ریش   وز درون صد هزار ویرانی

ریشک و حالک ثنا جوئی   کبرک و عجبک زبان دانی

نه در آن معده ریزهٔ مانده   نه در آن دیده قطرهٔ پالی

زشت باشد بر خردمندان   لاف بوران و نان بورانی

داشته هر چش دهی روزی   در سر او فضول دهقانی

اف ازین مهتران سیل آور   تف برین خواجگان کهدانی

روز قوادگی است چون ... یر   تکنی همچو ... ر عریانی

از چه شان گاه شعر بستانی   وز چه در پیششان سخن‌رانی

رفت هنگام شاعری و سخن   روز شوخیست و وقت نادانی

گه قفا خواری و نه بدگوئی   شاعرو نا اصل و لیسامانی.

نزد خورشید فضل گردونی   پیش مهتاب طبع کتانی

ریش گاوی نه ای خردمندی   کافری نیستی، مسلمانی

اصل جدی نه معدن هزلی   کان حمدی نه مرد حملانی

خود گرفتم که این همه هستی   چکنی چون نه ای خراسانی

فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب   تا بیابی رضای یزدانی

چه همه روز بهر هستی دون   ژاژخائی و ریش جنبانی[۶۴]

۶۴ـ دیوان سنائی ص ۶۶۸–۶۷۰

قصیدهٔ زیرین در بیان حال دعوی داران و مذمت اعادی و جهال است. در این قطعه نیز سنائی همان شیوهٔ اشعار استفاده نموده است و به آوردن مضامین زیبا و تشبیهات و استعارات بدیع و ترکیبات نادر و تلمیحات گیرندگی و دلچسبی ایجاد کرده؛

سنائی کسانی را که بی سبب دشمن وی گردیده اند، ابلهان و بسیار یاوه گو و بوالفضول و هرزه درای نشان میدهد. بنظر وی در مورد مصاف شرع و دین آنان مخنثان هستند. هرچند مردم عامه آنان را خطی چنین میدانند ولی در حقیقت آنان مثل نقشی که روی کاغذی کشیده باشد، بی اصل و بی معنی میباشند. ظاهرشان از الوان و نگار مختلف آرایش یافته اما باطنشان مانند گور کافران پر عفونت است. شاعر آنان را دچار وضع عجیبی نشان داده جایشان در قعر دوزخ میداند و آنان را نه از زمرهٔ جنان میشمارد و نه از گروه انسانان. بنا بر وی آنان گویا در چاه وحشت افتاده اند لیکن نه مثل حضرت یوسف که برادرانش او را در چاهی انداختند و نه مانند بیژن، خواهرزادهٔ رستم، که پدر معشوقهٔ بیژن، منیژه، وی را در چاهی محبوس کرد. با همه لاف و گزاف بزرگی آنان فرومایگان و ناکسان هستند:

- این ابلهان که بی سببی دشمن منند ‌ ‌ ‌ ‌ بس بوالفضول و یافه درای و زنخ زنند..

اندر مصاف مردی در شرط شرع و دین ‌ ‌ ‌ ‌ چون خنثی و مخنث نه مرد و نه زنند.

مانند نقش رسمی بی اصل و معنیند ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه بنزد عامه چو خطی مبیّنند.

چون گور کافران ز درون پر عفونتند ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه برون برنگ و نگاری مزیّنند

در قعر دوزخند نه جنّی نه انسیند ‌ ‌ ‌ ‌ در چاه وحشتند نه یوسف نه بیژنند

هم ناکسند گرچه همی با کسان روند ‌ ‌ ‌ ‌ هم جولهند گرچه همی برفلک تنند.[۶۵]

سپس شاعر بزرگی خود و زنگارنگی آنان را تذکر میدهد. خوی ستیزه گر آنان را به تشبیه کم نظیر تعریف نموده میگوید که این دشمنان من گویا دندانهٔ کلید در دعوی هستند، اما مثل زبان قفل هنگام گفتگو زبانشان میگیرد. بنا بر وی بسبب طمع و حرص و آزمندی بسیار خویش آنان حتی آبروی خود را از دست داده پای خسیسان را می بوسند، و با وجود گدایان مبرم کوچها بودن خود را اصحاب مال و ملکیت نشان میدهند.

سنائی خود را صاحب عقل و معنی قرار داده دیگران را خوشه چین و دشمن شعر خود میشمارد. بعقیدهٔ وی این دشمنان وی مردم کم و کثافت و چرک آهن زیاد میباشند. شاعر همین نحو این دشمنان را باد هجو گرفته و عظمت خود را نشان داده بخود میگوید که برفوق و خلق خویش آنان را زیر کن. و در پایان تمثیلی آورده که کره ای بمادرش گفت که وقتی ما آب همی خوریم چرا صفیر میزنند، او جواب داد که برو کار خویش بکن و یاوه مگوی که آنان رنج و محنت بیهوده میکشند. یعنی این همه غوغای دشمنان در حق شاعر مایهٔ رنج و زحمت خود آنان است:

یکرنگ با زبان دل من همچو آخرت ‌ ‌ ‌ ‌ و ایشان بطبع و جامه چو دنیا... ملوّنند

دندانهٔ کلید در دعویند لیک ‌ ‌ ‌ ‌ همچو زبان قفل که معنی الکنند

زان بی سرند همچو گریبان که از طمع ‌ ‌ ‌ ‌ پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند

دعوی ده کنند و لیکن چو بنگری ‌ ‌ ‌ ‌ هادوریان کوی و گدایان خرمنند

---

۶۵ ایضاً ص ۱۶۱

دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران — هر کس که هست خوشه‌چین خرمن منند

فرزند شعر من همه و خصم شعر من — گویی نه مردمند همه ریم آهنند

گاهم چو روی مائدهٔ خود بخارتند — گاهم چو وزن بیهدهٔ خویش بشکنند

از راه خشم دشمن این طبع و خاطرند — وز درد چشم دشمن خورشید روشنند

بس روشن است روز ولیک از شعاع آن — بی روزیند زانکه همه بسته روزنند

گر نا ممکنم سوی این قوم ممکن است — کایشان بنزد جان و خرد نا ممکنند

تهمت نهند بر من و معنیش کرد و بس — خود در میان کار چو درزی و درزنند

در دل همه فضلای از فضولیم — عذر است جمله را اگرم جمله دشمنند

من قرص آفتابم روزی ده نجوم — ایشان هم اند قرص ولی قرص ارزنند

هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک — بوالواسعان و خشک مزاجان برزنند

از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من — پر چین و زرد رخ چو زر اندوده جوشنند

تا خامش اند مطبخیان ضمیر شان، — بر دیگ گنده گشته تو گویی نهنبنند

دور از شما و ما چو در آیند در سخن — گویی بوقت کوفتن زهر هاونند

هان ای سنائی ار چه چنین است تیغ ده — کایشان نه آهنند که ریم خماهنند

درزی صفت مباش بر ایشان کزان همه — بر رشتهٔ تو خشک تر از مغز سوزنند

مشاطهٔ عروس ضمیر منند پاک — این لغز پیکران که درین سبز گلشنند

شیر آفرین گلشن روحانیان منم — ایشان که اند گربه نگاران گلخنند

تو نعت ساز تا حکما رخت برگرند — تو نرد باز تا شعرا مهره برچنند

برکن برفق سبلتشان گرچه دولتند — بشکن بخلق گردنشان گرچه گردنند

آن کره ای بمادر خود گفت چونکه ما — "آبی همی خوریم، صفیری همی زنند"

مادر بکره گفت "برو بیهده مگوی — تو کار خویش کن که همه ریش می‌کنند"[66]

هر چند بیشتر اشعار هجوی سنائی شامل هزل است باز هم بعضی اشعار کاملاً پر از هزل میباشد. مثلاً در قصیدهٔ طولی که در مدح شرف الملک امیر زنگی محسن است، اقتراح ذراعه و ازار بر سبیل هزل میکند. نخستین قسمت قصیده دارای اشعار مدحیه است. از آن پس شاعر بی پیرهنی خویش و از قبل شرم در خانهٔ خود ماندن را ذکر میکند. و ده شعر آخر حاوی هزل است. اگر چه مضمون خواستاری لباس از ممدوح چیز تازه ای نیست، باز هم سنائی با بکار بردن تشبیهات و استعارات و کنایات و ترکیبات غریب و بدیع و جالب، در این مضمون تازگی و جدت ایجاد کرده است. وضع نا ملایم لباس کهنه و پارهٔ خویش را طوری توصیف و ترسیم نموده که خواننده آن کهنگی و پارگی لباس و بی پیراهنی او را گویا بچشم خود مشاهده میکند. این قصیده مهارت و زبان آوری سنائی را می رساند :

---

۶۶ ایضاً ص ۱۶۱، ۱۶۲

براسب امید آمده مجدود سنائی — در زیر پی از بهر گنت راهگذاری
زیرا که ز بی پیرهنی از قبل شرم — در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری[۶۷]
از بهر چو گوبند مفضولان بیکی کنج — چون شپرکی ساخته از روز حصاری
ای خواجهٔ با جود بدان از قبل آمد — دارم طمع از جود تو زین شر شعاری
کاین سینه و پستان چو دو خرمن لاله — گشتست ز سرما چو یکی شاخ چناری
چون تله دو پستانگه و چون شیر یکی ناف — چون ماه یکی خفته و چون زهره زهاری
چون گردهٔ پیه تنگ آن ..ن چو دنبه — از پارهٔ شلوار برون آمده پاری
از پارهٔ شلوار همی تابد لعلش — چون از تنگی شیشه بتابد گل ناری
از نازکی و تازگی و فربهی او — گوئی چو نگاری که بگنجد بکناری
بیموی و درو دو غ فرود آمده مشکی — چون شیر و درو موی پدید آمده تاری
وندر بن این سنجهٔ سیمین کفیده — نابوده و نابیخته سر کوفته ماری
نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین لب — این فربه ما برلب و بر فرق نزاری
ارزد بهرت ای ..ن همه خوبان دیده — این شخص بدر آمده و این ..ن بازاری[۶۸]

سنجه: خربزهٔ نارسیده
کفیده: ترکیده

قطعهٔ ذیل بروش تمثیل سروده شده است. این قطعه نیز دارای مضمون تازه و خاص و گیرنده است، بخصوص کلمات ملتز و "پوتی لوتی" (انواع اطعمه و اشربهٔ لذیذ) و ترکیب "تا تو آبی خوری" مایهٔ خنده و تأثیر کلام در خواننده و همهٔ هزل در مصراع آخرین است.

پسر تیرگری شاعر را بتجربهٔ عجیب و شگفت آور دچار کرده است. شاعر این پسر را در ضمن دعوتی بخانهٔ خویش میبرد. پسر از راه تلطف دست در گردن شاعر آویخته با سخنان شیرین خویش وی را مسحور میکند و آغوش او را می نوازد. دورترین نقطهٔ این دعوت اینست که پسر بیک چشم برهم زدن شکم خویش را پر از نان و پشت شاعر را تهی از آب میکند:

آنچه با من پسر تیرگر چون خور کرد — اندر آفاق ندیدیم که یکی لمتر کرد
گفتمش "پوتی ولوتی کنی امروز"؟ — دست بر بر زد و پس پای سبک در سر کرد
دست در گردنم آورد و پس آواز لطف — گوش و آغوش مرا پر گهر و زیور کرد
تا تو آبی خوری، آن جان جهان بی سرکه — پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد[۶۹]

اشعار هزلیات آمیز زیرین هم همان شیوهٔ تمثیل و دورترین نقطه را داراست. شاعر فعل زشتی را که عاقبت کار با "پسری تابنده تر از دُرّ یتیم" انجام میدهد، با کمال سادگی و بی پیرایگی طرح ریزی میکند. البته در اشعار یکه مربوط به آغاز و پایان کار است، قدرت بیان و مهارت خود را در ترسیم منظره نشان میدهد. علاوه بر تشبیهات و تراکیب خوب و زیبا تلمیحات طور و کلیم را نیز بکار برده است که در ضمن این فعل ناسزا و ناشایست قابل ایراد است.

شاعر روزی بر "دُرّ یتیم" که در "رستهٔ حرامان" (نامهای جاها) است پسری تابنده تر از دُرّ یتیم را می بیند. این

---

[۶۷] بشاری، کوفته و گرفتار. دیوان سنائی، پاورقی ص ۶۳۴ [۶۸] ایضاً ص ۶۳۴، ۶۳۵ [۶۹] ایضاً ص ۱۰۶۳

پسر که سیاه چشم و مانند ماه طرفه صنمی است، در قشنگی و زیبائی حتی در هفت اقلیم کم نظیر است. شاعر پسری باین زیبائی و خوشگلی را دیده دهان وی آب می اندازد و او دامن صبر از دست میدهد، او سعی می کند تا پسر "بر سر کار" آید. پسر که زیرک و فهیم است اشاره های چشم شاعر را پی می برد و با او دل راضی میکند. شاعر از او درباره نام و مولد او می پرسد. وی در جواب خود را بلخی نشان میدهد، شاعر دیگر او را دعوت بخانه خویش میکند، پسر دعوت را می پذیرد و هر دو بحجره میروند. و بدین ترتیب کار شاعر همه آسان میگردد. سپس هر دو مشروب می خورند و چون پسر مست میشود شیطان رجیم شاعر را بفعل شنیع تحریص مینماید و عاقبت این کار با اعطاء پول بانجام میرسد. گویا بنا بر مثلی که بفارسی اردو آمیز بکار می رود "عوض معاوضه گله ندارد".

دی بدان رسته ٔ صرافان من بر در تیم — پسری دیدم تابنده تر از در یتیم
زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چو ماه — بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم
با دلم گفتم ای کاشکی این میر بتان — کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم
زدمش و چشمکی کردم و شد بر سر کار — کودکک جلد بُد و زیرک و دانا و فهیم
گفتم او را زکجائی و بگو نام تو چیست؟ — گفت کز بلخم و نام است مرا قلب کریم
گفتم ای جان پدر آئی مهمان پدر؟ — گفت "چون نایم؟" و رفتیم همی تا سوی تیم
هر دو در حجره شدیم آنگه و در کرده فراز — خوب شد آن همه دشوار و شدم کار سلیم
دست شادی و طرب کردن و می خوردن بود — او چو میری و منش راست بمانند ندیم
چون شدش مست و زباده سر او گشت گران — کرد وسواس مرا در دل شیطان رجیم
گفتم او را که "سه بوسه دهی ای جان پدر؟" — گفت "خواهی شمش بگشای در کیسه سیم"
ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست — کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من — جفته ای دیدم آراسته با هرچه نعیم
سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان — تا بماهی برسید از بر سیمینش نسیم
شکم و نافش چون قله پر تو و پنیر — و آن سرین گاهش همچو شکم ماهی شیم
گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید — کردم آن نقرهٔ سیمینش بالماس دو نیم
پارهٔ بردم از این روغن ابلیس بکار — الف خویش نهان کردم در حلقهٔ میم
او بزیر من و چون کبک که در چنگل باز — من بر آن گنبد او راست چو بر طور کلیم[۷]

اینک تمثیل دیگری که شامل همان نحو و مضمونی است که در دو قطعهٔ گذشته ذکر شد. بنا بر این قطعات کار شاعر حسب دلخواهش انجام پذیرفت، اما از قطعهٔ زیر هیچ استنباط نمی گردد که شاعر بآرزوی خود رسید یا سعی او نا مشکور گردید.

شاعر در راه پسر قبا پوشی را می بیند، وی را دعوت مینماید. پسر باین دلیل انکار می ورزد که "مرا دیر خواهد شد". شاعر در پاسخ میگوید که "مطمئن باش، پول در دست است و خادم تو برپای. هیچ دیرت نمیشود". بر این دورترین

۷. ایضاً ص ۱۰۸۳، ۱۰۸۴

نقطه این قطعهٔ هزل آمیز باختتام میرسد. قطعه با کمال سادگی و روانی سروده شده است :

پسری دیدم پوشیده قبای   گفتم او را که نیز دیگ من آی
گفت من دیر بمانم ، نایم   گفتم او را که بیا زاژ مخای
دیر کی مانی جایی که بود   سیم در دست و گروگان برپای [۷۱]

گذشته از این اشعار پُر از هجو و مزاح و هزل که از دیوان سنائی گرفته شد، مطالب زیادی راجع باین موضوع در حدیقة الحقیقه مشهود میگردد. اگر آن همه مطالب مورد بحث قرار داده شود کار به اطناب خواهد کشید. لذا بر وجه مثال عناوین متعلق به این موضوع ذیلاً درج میشود :

۱. فی مثالب شعراء الزمان وغیرهم : (حدیقهٔ سنائی ـ چاپ نولکشور ص ۷۷۹)
۲. در هجو شعرای بد گوید : (ایضاً ص ۷۹۹)
۳. فی مذمت الشعر و مدائح الشرع : (ایضاً ص ۸۲۸)
۴. فی اصحاب المنحول : (ایضاً ص ۸۰۱)
۵. فی مثالب جماعة المنحول : (ایضاً ص ۸۰۲)
۶. فی ذم الاقارب : (ایضاً ص ۷۸۲)
۷. فی ذم البنات : (ایضاً ص ۷۸۲)
۸. حکایت فی مثالب الابن والبنت و اولاد السود : (ایضاً ص ۷۸۳)
۹. حکایت رگلکی برمناره ... الخ) : (ایضاً ص ۷۸۴)
۱۰ مثل (بود فرزند بر ... الخ) : (ایضاً ص ۷۸۴)
۱۱. فی مذمة الختن (داماد) : (ایضاً ص ۷۸۵)
۱۲. فی ذم الخال والعم : (ایضاً ص ۷۸۶)
۱۳. فی محسن صاحب العیال والمنال : (ایضاً ص ۷۸۸)
۱۴. فی ذم قرابة السفیه : (ایضاً ص ۷۸۸)
۱۵. فی ذم قرابة الصوفی : (ایضاً ص ۷۹۱)
۱۶. فی ذم قرابة الفقیه : (ایضاً ص ۷۹۳)
۱۷. فی مذمة الاطباء : (ایضاً ص ۸۰۳)
۱۸. در طبیبان نادان : (ایضاً ص ۸۱۰)
۱۹. فی حال المنجم الجاهل عند ملوک العالم : (ایضاً ص ۸۱۸)
۲۰. فی المطایبة والهزل : (ایضاً ص ۸۲۰)
۲۱. فی معنی اللواطة : (ایضاً ص ۸۲۱)
۲۲. التمثیل فی زاهد السود : (ایضاً ص ۸۲۲)

---

[۷۱] ایضاً ص ۱۰۹۶

۲۳. فی مذمته التزویج : (ایضاً ص ۸۲۵)

۲۴. فی التحسر المناکحة ، (ایضاً ص ۸۲۶)

۲۵. فی شکایة اهل الزمان : (ایضاً ص ۸۲۹)

۲۶. در ذکر عوام و بازاریان و جهال گوید : (ایضاً ص ۸۳۴)

۲۷. فی مذمته خدمة المخلوق و مدیح الممدوح بالنفاق : (ایضاً ص ۸۳۹)

۲۸. فی مذمته واعظین الجهال : (ایضاً ص ۸۴۲)

بعضی دیگر اشعار هجائی و هزلیهٔ سنائی از ینقرار است :

ای که اطفال بگهواره درون از سمت — شوم نادیده بجویند همی ماتم را
مغنی شد ز تو عالم همه عالمیان — اینت زحمت ز وجود تو بنی آدم را
وه که تا روز قیامت پی آرایش ملک — طاوی از تو نجس تر نبود عالم را

(دیوان سنائی ص ۱۰۸۲)

گفتی پیش خواجه که این غزوی غراست — زانرو که نام ابری پیش خواجه آب
گر تو دروغ گفتی دادت براستی — هم لفظ غزوی بمصحف ترا جواب

(دیوان سنائی ص ۱۰۴۹)

در چشمت ای رفیقک ایخام قلتبان — برتر ز سر و مان همی ایلا حشیش تو
آن به که در هجای تو از تو بنگذرم — تصحیف معنی لقب تو بر لیش تو

(دیوان سنائی ص ۱۰۹۴)

با سنائی سره بود او چو یکی دانگ نواشت — چون دو دانگش بهم افتاد بنابت بد شد
لقبول دو سه نسناس بنزدیک خران — گرچه دی بی خردی بود کنون بخرد شد
راست چون طاکه جز آحاد شمایلش نبود — چون مگس بر سر او دید [illegible] شد

(دیوان سنائی ص ۱۰۶۳)

آن تو کوری نه جهان تاریک است — آن تو کری نه سخن باریک است
گر سر این سخنت نیست برو — روی دیوار و حسرت نزدیک است

(دیوان سنائی ص ۱۰۵۳)

نزد ما این چنین سیه که توئی — مرد نبود که ... ر خر باشد
روز زین فعل زشت روز قضا — نامت از تو سیاه تر باشد
پشک چون تو بود چو خشک شود — خشک چون من بود چو تر باشد

(دیوان سنائی ص ۱۰۶۲)

نیز رجوع شود به دیوان ص ۳۶۵ - ۳۷۰ : قصیده "در حال خود و نکوهش اصحاب صورت گفته". . .

— x — x — x —

سید حسن غزنوی

اسمش سید حسن، کنیه ابومحمد یا ابوعلی و مشهور به اشرف است. تخلص شعری وی نیز حسن است. نام پدرش محمد بوده . از فصحای بزرگ اواسط قرن ششم هجری است.

حسن در دورهٔ مسعود بن ابراهیم غزنوی بشاعری اشتغال میداشت. پس از آن در دربار های کمال الدوله شیرزاد و سلطان الدوله ارسلان (۵۰۹هـ-۵۱۱هـ) هم بعنوان شاعر بسر برد. سپس حسن سالها به بهرامشاه وابسته بماند و بعزت میگذرانده و از شاعران بنام شمرده میشد و در سفرهای بهرامشاه لشبه قارهٔ پاکستان وهند با او همراه بوده است. اما بعدها بعلت نامعلومی روابط سلطان با او رو به وخامت نهاد . در نتیجه حسن غزنین را ترک گفته بخراسان شتافت. پس از چندی بنابر قصیدهٔ خود "سوگندنامه" مورد عفو سلطان قرار گرفت، وباز بدربار پیوست. ولی در سال ۵۴۲هـ حسن باز مغضوب ومطرود شد و ناگزیر بار دیگر از غزنین بخراسان رفت و در سال ۵۴۴هـ در نیشابور بود.

پس از مدتی سید حسن ببغداد واز آنجا بمکه رفته بزیارت روضهٔ حضرت محمد صلی الله علیه وسلم مشرف گردید واز آنجا ببغداد رفته" از سلطان غیاث الدین مسعود سلجوقی (۵۲۷هـ - ۵۴۷هـ) نواخت واحسان دید. بعد بهمدان رفت. از آن پس بسوی خراسان شد و در بازگشت در قصبهٔ "آزادوار" (از ولایت جوین) بسال ۵۵۶هـ بدرود حیات گفت. تربت وی در قصبهٔ مزبور باقیست[۱].

"کلام سید سخته واستوار است و او تابع الشبهای لفظی و آوردن ردیف درغزلها و قصاید خویش و داشتن ترکیبات تازهٔ مخصوص بسیار متمایل است. کلام او غالباً ساده و خالی از تعقید وابهام است وروش شاعران خراسان در صراحت اندیشه سخن، در اد اثر خود را حفظ کرده است"[۲].

"سید.. در شعر مقام بلند وارجمندی داشته ودر سبک کلام وشیرینی زبان وفصاحت لفظ وبلاغت معنی یکی از اساتید فن بشمار میرفته . . . درتمام فنون سخن از نسیب وحکمت و اعتذار و انذار و رثا، ومخصوصاً فخر و همچنین در قصیده و غزل وترجیع دست داشته ودر همهٔ آنها شعر گفته واز عهدهٔ آنها بخوبی بر آمده است"[۳].

در شعر سید حسن هجو ذم کمتر مشاهده میشود. شاید علتش، چنانکه آقای تقی گفته، این باشد که وی "بپاکی اخلاق و عزت نفس .. . وتقوی و عفاف وزهد و دینداری موصوف بوده .. . تذکره نویسان .. او را باخلاق حمیده ستوده واو را راهنمای شریعت وطریقت دانسته وبعضی هم او را در جلهٔ عرفا ذکر کرده اند"[۴].

درهرحال آنچه وی در هجو ونکوهش سروده غالب آن در ذم حاسدان وبی التفاتی دوستان است، وتنها در یک شعر وقاحت را بکار برده سعی کرده است مزاح ایجاد کند.

قصیدهٔ ذیل که تحت عنوان " بغزنی گفت در آن وقت که علمای آنحضرت را مناز عتی میرفت وحسد میکردند و

۱- دیوان سید حسن غزنوی صفحه ی ، صفا جلد ۲ ص ۵۸۶ - ۵۹۱

۲- صفا جلد ۲ ص ۵۹۲

۳- مقدمه دیوان سید حسن صفحه مح، مط

۴- ایضاً ص، مو

صفیر الضمیر نام نهاده است "در دیوان در جهت حاوی ذم و تقبیح علماء" و دارای همان صفات هنریست که قبلاً ذکر شد. این قصیده مشتمل است بر ۶۵ شعر. در آغاز خود را بعنوان "سید" معرفی مینماید و ضمناً پاکیزه گوهر بودن خود و طبع بلند شیرین بیان خویشرا تذکر میدهد. و پس از آن مردم دیو صفت و غیر آنها را بباد هجو و تعرض میگیرد.

این اشعار روش خاقانی را به یاد می آورد، هرچند، چنانکه قبلاً گفته شد، حسن در شعر سخن سبک خراسان را حفظ کرده است:

چند از زبان برای دل دیو مردمان   در دیولاخ غیبت مردم گیا خورم
زان تا لبی سپید[5] کند هر سیه زبان   دردا که چون زبان قلم گشت دفترم
با این شرف ز غصه طفلان وقت خویش   خونابه چون جنین دهن بسته میخورم
از روی آنکه روی دلم سوی حول نیست   من در گنه ز توبه لبی بی گنه ترم
احوال خویش اگرچه بگفتم گمان گمان   سوگند میخورم که نه از رند باورم
در عهد من هر آنکه کند دعوی سخن   خصمش خدای اگر ننشیند برابرم
سردی زرق و خشکی سالوس چون نبود   حاجت نیوفتاد بزهد مزورم
نثر دروغ بر چو منی افترا کنند   کز نظم راست گرد ز دریا برآورم
سرشستنی دهم همه را ز آتش ضمیر   گرهم بر آب کار نشویند مغفرم
از کس چو مهر و ماه سپر نفگنم از آنک   چون تیغ صبح و تیر سحرگه دلاورم
از باطل زمانه کیم سایه در فتد   کاندر پناه سایه حق بوالمظفرم
جز خیر ناید از من و گر نیستی چنین   در ملک دین خدای نکردی مخیرم
قصدی همی کنند بکوتاه دیدگی   تا در حسن بچشم کرم بیش ننگرم
گر هست بنده که بگوید چنین دری   بپذرفتم از خدای که او را بپرورم[6]

در قطعه ای از آل غور ابراز نفرت و بیزاری کرده آنان را دیو و شوم و کور قرار میدهد. و از آنان بقدری آزرده و دلگیر است که دوست دارد بمیرد تا اینکه "دیو غوری" را بر تخت آل ناصر دین نشسته بیند. دورنمای این قطعه که بزبان منهاج سراج در اینجا نقل میشود، معنی را روشن خواهد ساخت. منهاج سراج میگوید که "سلطان علاء الدین با لشکر غور قصد غزنین کرد. بهرام شاه با لشکر غزنین و هندوستان او را استقبال نمود و جنگ خونین بین دو طرف درگرفت، و در این جنگ سرداری سپاه محمودیان را ابوالفتح جلال الدوله) دولتشاه بن بهرامشاه که بیسالت و شجاعت نامبردار بود، داشت با فوج سوار و پیلان در صف غوریان داخل شد، پیادگان غور اطراف آن جماعت را فرو گرفتند و جملهٔ آن فوج را با سردار سپاه نیست و نابود کردند."[7]

گفتم که من بمیرم نبینم که بر شود   بر تخت آل ناصر دین دیو غوری

---

۵ لب سپید کردن: کنایه از تبسم کردن باشد (دیوان حسن، پاورقی ص ۱۱۴   ۶ دیوان حسن ص ۱۱۴-۱۱۷
۷ طبقات ناصری بنقل از مقدمه دیوان حسن صفحه "ند"، نیز رجوع شود به تاریخ فرشته جلد اول ص ۵۱

من هم کنم عبیر ابوالفتح زیرکا   بی روی شوم سروری فرخنده شوری

عمرم دراز گشت چرا تا ز اهل غور   دیده کنان بدیدم ازاین گونه کوری[8]

حسن از دوست نمایان خود دلبتوه آمده است. در قطعه‌ای که در صنعت ذم شبیه بمدح سروده آنانرا بشیوهٔ جالب و لطیف طرف نکوهش قرار داده است. یعنی اول خوبیی را با دوستان منسوب میکند و بعد آنرا تصدیق مینماید ولی در آخر طوری نفی آن میکند که همان صفت و خوبی دوستان در حق وی ضرر رسان و زحمت آور میگردد. مثلاً میگوید که من دوستان را در حق خود مثل زره‌ای میدانستم و ایشان واقعاً زره بودند لیکن نه برای من بلکه برای دشمنان جاهل و بد دین من، من آنانرا مانند تیر راست می پنداشتم و آنان بی تردید مثل تیر راست بودند ولی تیری که در دل غمگین من خلیده باشد. بعبارت دیگر آنان دوستان نیستند بلکه دشمن جانی شاعر هستند. شاعر بر همین منوال در شعر آخر کینه توزی دوستان خویش را نشان میدهد:

دوستان را من زره پنداشتم، بودند هم   لیک بود دشمنان جاهل بدین من

راست خواهی تیرشان پنداشتم در راستی   همچنان بودند لیکن در دل غمگین من

گفت هر کس که نکو عهدان دلی دارند پاک   پاک بود آری و لیک از مهر ولی از کین من[9]

در رباعی ذیل همین دوست نمایان را بلهجهٔ تندی بباد هجو گرفته است. این "دوست وشان" وی که در واقع دشمن شاعر میباشند، از دانش فراوان وی در حسد هستند و میدانند که آنان حریف وی نیستند. شاعر آنان را مخنث زنان "قرار داده برای تأکید و تثبیت قول خود نامردی" آنانرا بتکرار اشعار میدارد:

این دوست وشان که دشمن جان منند   در حسرت دانش فراوان منند

دانند هم ایشان که نه مردان منند   این مخنث زنان نه مرد میدان منند[10]

و در این رباعی که دارای مطلب و مضمون تازه دیگر است، بدخواه پادشاه را بکلمات پُر از تهدید و نکوهش یاد کرده، بنحوی تهدیدش مینماید. میگوید که ای پادشاه دشمن تو باین دلیل خود را از هیبت و بیم تو مصون می پندارد که وی اکنون مانند موی گردیده است و گویا ممکن نیست کسی بمویی ضرری برساند. شاید آن دیو رجیم نمی داند که تو بتیر "شهاب مانند" خویش میتوانی موی را بدو نیم کنی:

بدخواه تو گفت ای ملک هفت اقلیم   "چون موی شدم کنون نترسم از بیم"

آگاه نبوده بود آن دیو رجیم   کز تیر شهاب وش کنی مو بدو نیم[11]"

در آغاز قصیده‌ای که "در بادیه بالتماس امیر حاج گفته" روح را با تن مقایسه کرده جسم و تن را مورد ذم قرار میدهد. در شعر نخستین خوبی روح و بدی تن را بیان نموده برتری روح را باثبات میرساند. روح، شاعر را به عشرت حوران گلشن می برد در حالیکه تنش وی را بخدمت دیوان گلخن راهنمائی میکند.

در شعرهای بعد هر دو را به تشبیهات مختلف ساده تعریف نموده و تلمیحی از قرآن بکار برده بازسفلگی و بدی جسم را روشن میسازد. بعقیدهٔ وی جان پاک گویا حضرت عیسی است و تن پلید مثل خر، و وی رشان این خر

---

[8] دیوان حسن ص ۳۲۱   [9] ایضاً ص ۳۲۰   [10] ایضاً ص ۳۴۷   [11] ایضاً ص ۳۴۲

را عبث بر عیسی می افکند، یعنی مصرتی را از کهتری فرو میرساند. و یا این تن وی مانند دیوی و روحش مثل فرشته ایست و او (شاعر) با نفس دیو شوم را بر سر فرشته خجسته و مبارک میزند. گویا روح وی از جسم او بزحمت و آزار اندر است. و او بوسیلهٔ تن روح را بقدری بستوه آورده و ایذا رسانده است که این دوست وی (روح) نیز مثل تن دشمن او گردیده است. پس از آن شاعر تن را بزاغ سیاه و روح را بباز سفید تشبیه کرده ترس خود را از ننگ صحبت این زاغ تذکار می نماید و میگوید که باز سفید میخواهد از این نشیمن (تن) پرواز کند. سپس سرخود را بر پای عقل بندگران و تن را برای روح مایهٔ نقصان دانسته جان گدازی خود را برای این تن بیان میکند:

جان میبرد بحضرت حوران گلشنم / تن میکشد بخدمت دیوان گلخنم..

عیسی است جان پاک و خر است این تن پلید / بیکار خر همی همه بر عیسی افکنم

تن دیو و جان فرشته و من نفس دیو شوم / بر نازک فرشته میمون همی زنم

در حلق جان ز بس که فکندم فلاخن / شد جان دوست روی چو تن نیز دشمنم

ترسم ز ننگ صحبت زاغ سیاه تن / باز سپید جان بپرد زین نشیمنم

بر پای عقل بند گرانست این سرم / در جیب چرخ گور بدانست این تنم

پس همچو کرم پیله ز جان گداخته / بر کهنه گور تن کفن نو همی تنم

مردانگی اگر ننمایم زمانه را / بس من زن زمانه نی مردونی زنم[۱۲۲]

حسن قصیده ای در مدح قوام الدین حسن و بهرامشاه سروده است. در طی قصیده دشمنان خولش را به خران و غولان تشبیه نموده تقبیح میکند. شاید آنان شاعر را نادان گفته اند. شاعر خطاب به ممدوح سوگند کرده مار خورده میگوید که هر چند بنده دعوی از فضل نکرده ام باز هم در این فن (صاحب فضل بودن خود) میتوانم چندین دلیل بیاورم. اما با اینهمه دانش و فضل شگفت آور نباشد اگر این دونان مرا نادان می شمارند. در واقع خر، دلو اینکه زرین سم باشد، نمی تواند بداند که عیسی از فلک (چهارم) جان می نماید. شاید لازم باشد که "لاحول ولاقوة الا بالله" بخوانند تا این دیوان و غولان پا بفرار نهند. زیرا بعلت وجود آنان شاعر هم بیابان بنظر می آید. . . . . در پایان شاعر درشتی و تیزی زبان خود را تذکار مینماید و میگوید که هر چند زبانم ظاهراً سوهان نرم[۱۲۳] میباشد ولی در برش مانند تیغ است:

خدا وندا بصنع آن خدائی / که از خاری گلستان می نماید

بقدرت از نهاد عشق پیدا / نشان جان پنهان می نماید

که بر تیک دعوی ناکرده بنده / بحق صد گونه برهان می نماید

ولیکن نزد این دونان عجب نیست / که با این فضل نادان می نماید

زرین سم گرچه باشد خر چه داند / که عیسی ز آسمان جان می نماید

مگر لاحول بشتابد که شهره / از این غولان بیابان می نماید

درشتی هم کند تیغ زبانم / اگرچه نرم سوهان می نماید[۱۲۴]

---

۱۲۲ ایضاً ص ۱۲۱-۱۲۳ ۱۲۳ سوهان نرم باین علت که مثل سوهان هسام و دندانه دارد ۱۲۴ دیوان حسن ص ۶۶

«یکی از شعرای غزنین قصیدهٔ از او در دیوان عمادی نوشته بود»[15]، حسن در ستایش سلطان بهرامشاه قصیده‌ای سروده این مطلب را ذکر نموده و شاعرِ مسئول باین کار ناروا را نکوهش کرده از سلطان تقاضا نموده که چنین کس اخطار کند تا دیگران از چنین کار ناپسندیده احتراز جویند. این قصیده دارای انسجام کلمات و قدرت بیان و در عین حال ساده و روان و نمونهٔ خوبی از «ستایش و عرضداشت و نکوهش» است. در بعضِ اشعار تلمیحات قرآنی و ایران باستان بکار رفته است.

در آغاز اشاره به قصه و دادخواهی از سلطان و گریه و آهِ خود میکند. از آن پس میگوید که رای بلند تو مرا به مرتبهٔ ارجمندی رسانید، مثل اینکه مانند عیسیٰ بکیوان و یا مثل یوسف[ع] از چاه بایوان رسیدم. اما بدبختانه فرومایه‌ای سه قطعه از اشعارم را که در مدح همچون تو پادشاهی بوده، بنام کسی دیگری اشاعه داده است، هرچند از این ده یا صد بیت مرا ضرری یا نقصانی نمیرسد، بطوریکه از کاهدانِ جمشید کاهی بربایند فرقی نمیکند، ولی مکری و غدری که با من شده است تا این وقت هیچ آدمی تا دم دیگری نه کرده است. سپس صنعی از تأسف میکند که عظمت و بزرگی مرا در علم و فضل و دانش و شعر نمی شناسند. آنگاه مظلومی خویش را متذکر شده دشمنان خود را در میان نشان میدهد که در پناه عدل شاه بسر میبرند. و در پایان تقاضای اخطار چنین کسان کرده بنحو دلچسبی شاعر هنرور را بگیاه تشبیه نموده تحت ذم قرار میدهد و بنا بروی وقتی باغ هنر جولی از آبی بیابد نباید که هر گیاهی (زشت و مزخرف) سر برکشد:

برآنم که امروز چون دادخواهی ... نهم قصهٔ در چنین بارگاهی
بیارم ز پالونهٔ دیده آبی ... برآرم ز آیینه‌سینه آهی
کس این قصه ننهد ولیکن توان خورد ... چنین توشهٔ بر سر شاهراهی
جهاندار شاها چو رای بلندت ... بیفزود من بنده را پایگاهی
چو عیسیٰ بکیوان بپریدم ز خاکی ... چو یوسف بایوان رسیدم ز چاهی
بر آن داشت ادبار بی‌مایه را ... که جوید ز خصمیش آبی و جاهی
فرومایه گردد ز اشعار بنده ... سه قطعه ز مدح تو چون پادشاهی
برون برد در هر سه نام دگر کس ... درآورد و در لشکر این بود ماهی
ز ده بیت یا صد مرا خود چه نقصان ... ز کهدان جمشید کم گیر کاهی
ولیکن بحق خدائی که بر حق ... بپرورد شاهی چو بهرامشاهی
کزین گونه مکری بدین نوع غدری ... نکرده است هیچ آدمی هیچ گاهی.
برون برد زینی برآورد شینی ... چون زینها که گفتم ندارد گناهی
نه چون من بود هر که دارد ثنائی ... نه در تو رسد هر که یابد کلاهی
چه ماند بطاوس اگر زشت مرغی ... نهد چون مگس بر سفیدی سیاهی
مرا از ثناهای خورشید ذاتت ... بر این نیست جز صبح صادق گواهی

---

[15] خود شاعر سه قطعه را ذکر نموده است. رجوع به شعر هفتم

در ابواب علم هنوز اختلافی؟ — در انواع فضلم هنوز اشتباهی؟
تو شاها میندیش ازینها که گفتم — همان دان که هستم یکی دادخواهی
من از خاندان مانده مظلوم و اکنون — همه ذمیان را بعدلت پناهی
برای رضای خدائی که دادت — چو افلاک ملکی چو انجم سپاهی
که تنبیه او را بجائی رسانی — کز و عالمی را بود انتباهی
باقبال خود سرخ رویم همی کن — که بنده گل ورای شاهی آشاهی
چو باغ هنر یافت جوئی ز آبی — نباید که سر بر کشد هر گیاهی[15]

شاعر از فلک رنجیده خاطر است. باین علت نه تنها فلک را بلکه زحل و زهره را هم بروش پر از وقاحت بباد هجو میگیرد و شاید بدینطور سعی نموده است که مزاح ایجاد کند:

چون مرا نیست از فلک بهره — آن نکوتر که بر چشم بهره
تیز خورشید بر بروت زحل — ... بر مریخ در ... زهره[16]

واین قطعه نیز باندازه ای هزل و ذم آمیز است:

در تنگ و بدنشان شعر مرغی ناتمام — که کند پر نماید و گه تیز تگ بود
در خوالش اربینی کاسیب بر توزد — خرقه حبک بشوی که از خون سگ بود[17]

قطعهٔ ذیل شامل هجو خفیف است از زمانه. خود را بملک و زمانه را بخصم تشبیه کرده میگوید که زمانه اگر از من کین میکشد علتش اینست که وقتی خصمی بر ملکی دست یابد بسبب بیم از او کین میکشد، و معنی شعر دوم اینکه آزار رسانی در نهاد زمانه است و او بهیچ وجه دست ازاین کار نمیکشد، سپس شاعر تیغ زنی (آزار رسانی) زمانه را مثل عادت لئیمان قرار میدهد و در برابر آن صبور و بردبار ماندن خود را تذکار مینماید:

کین میکشد زمانه ز من آری از ملوک — خصمان چو دست یابند از بیم کین کشند
مسکین ندانم ار بگذری بر فلک زنم (کذا)[18] — روزی که تیر دلان قدح انور زمین کشند — شاید زنده باشد!
او تیغ میزند که لئیمان چنین کنند — من صبر میکنم که کریمان چنین کشند[19]

در این رباعی با کمال شوخی بیزاری خود را از لب شیرین دوست بروز میدهد. دوست وی آدم جنگجوئی هست و چندانکه شاعر اظهار مهر و محبت میکند، کینهٔ وی افزون میشود، چون زبان او تلخست لب شیرین وی برای شاعر چیز بیکاریست و بدرد او نمیخورد. در این رباعی علاوه بر صنعت تضاد کلمهٔ "سبحان الله" که حاوی طنز است بر جالبیت افزوده است:

هردم جنگ است با من مسکینش — هر لحظه فزونست چو مهرم کینش
سبحان الله! زبان تلخش نگرید — بیزار شدم از آن لب شیرینش[20]

نیز ملاحظه شود: چون سلیمان طامعش بردند دیوان عرب — آن خران بی فسار و اشتران بی مهار
همچو سگ بسیار گوی و همچو خر اندک خرد — همچو بز بازیچه روی و همچو دد مردار خوار[21]

---

[15] دیوان هنر ص ۱۹۷، ۱۹۸
[16] ایضاً ص ۹۱
[17] ایضاً ص ۳۲۱
[18] ایضاً ص ۳۱۴
[19] ایضاً ص ۳۱۴ و ۲۷۵
[20] ایضاً ص ۳۲۸

سوزنی

بنا بگفتهٔ تذکره نویسان اسم و لقبش شمس الدین تاج الشعرا محمد بن علی سوزنی است. ولی خود وی نام خویش را عمر و جایی محمد و جای دیگر بوبکر آورده و خویشتن را حکیم سوزنی خوانده است. نام پدر وی مسعود بوده. نژادش بحسب ادعای خودش بسلمان فارسی، صحابی معروف، می پیوندد. مولد وی نسف (نخشب) واقع در نزدیکی سمرقند است. تخلص وی سوزنی شاید از جهت اشتغالش بحرفهٔ سوزنگری (کلاه دوزی) بوده است.

سوزنی از زادگاه خود شهر نسف برای تحصیل به بخارا رفت و مدتی در مدرسه‌یی تعلیم میکرد و در فنون ادب و علم دین از قبیل فقه و اخبار و تفسیر و حدیث و حکمت دستی یافته است. بعد بنا بر نقل عوفی بر اثر تعلق خاطر بشاگرد سوزنگری بتعلم آن صنعت همت گماشت و از غایت عشق زبان بشاعری گشاد.

سوزنی عمر طولانی یافته به پیری رسیده است. وفات او را در سال ۵۶۲ و ۵۶۹ نوشته اند. وی معاصر ارسلان خان محمد از پادشاهان آل افراسیاب (۴۹۵-۵۲۴) و فرزندان محمود در خراسان و طمغاج خان مسعود بن حسن (از امرای آل افراسیاب) و سنجر و اتسز بن محمد خوارزمشاه بوده است.[1]

سوزنی اساساً و طبعاً شاعر هجو و هزل‌گوی است. یعنی طبعش بهزل‌گوئی راغبتر از جدگوئی است، و علتش اینکه، چنانکه خودش میگوید، بیشتر وقت او صرف مطالعهٔ دواوین شعرای هزل‌گوی مثل طیان و ضحاک میشده است:

رفیق و مونس من هزلهای طیان است　　حکایت خوش من خزنه نام ضحاک است[2]

تقریباً ثلث دیوان او مشتمل است بر اشعار هزلیه و هجویه. دکتر ذبیح الله صفا ضمن تتبعی که در بارهٔ هجوگوئی شاعران سدهٔ ششم در کتاب خود تاریخ ادبیات در ایران (جلد دوم) نموده است، در جایی مینویسد:

"برخی از شاعران بحدی در هجو و هزل مبالغه کرده و بآن توجه داشته اند که در همهٔ دوره های ادبی بعد بسمت شاعران هجوگوی بد زبان شناخته شده اند مانند سوزنی حکیم جلال ... و نظایر آنان"[3]

سوزنی با شاعران بسیار مثل سنائی غزنوی و عمعق بخارائی و معزی و رشیدی سمرقندی و ادیب صابر معاصر بوده است و با بعضی از آنان مهاجات داشته و آنانرا بتیغ زبان خود آزرده است. و از آنجمله نام کسی را بصورت "خمخانه" در دیوان او می یابیم که سوزنی در هجو او راه مبالغه و اغراق پیش گرفته است. این شاعر که بنا بر اشارات سوزنی اسم او جلال الدین بوده همانست که عوفی او را بنام حکیم جلال ذکر میکند و میگوید "حکیم جلال که نظم او چون سحر حلال ... است، اگرچه او را قلاید قصاید بسیار است، چون در زبان سوزنی افتاد و ببلاء هجاء او مبتلی شد بآخر عمر جملهٔ اهاجی و هزلیات خود را بشست و استغفار کرد."[4]

و اتفاق اینست که راجع بسوزنی هم میگویند که در اواخر عمر بزشتی کار خود پی برده و دست در دامان توبه و انابت زده از هجو و بدزبانی و هزل دست برداشته است. و این مطلب در یک قصیده[5] که در پایان عمر سروده و از آن آثار پشیمانی او روشن است، بخوبی مشاهده میشود.

آنچه استاد صفا در بارهٔ شاعری سوزنی نوشته است از جهت اهمیت مطلب نگارنده آن قسمت را عیناً در اینجا می آورد:

"سوزنی شاعری بد زبان و هجاپرداز بود و در هجو معانی خاص ابداع میکرد و مضامین بدیع می یافت و برای بیان معنی و مقصود خود از بکار بردن رکیک ترین کلمات امتناع نداشت. قصاید و قطعات سوزنی سخن سهل و بیانی صریح و فصیح دارد و اینکه عوفی او را در جد و هزل و در رقیق و جزل نادرهٔ زمان و اعجوبهٔ گیهان دانسته گفتاری بصواب آورده است."[6]

دکتر شفق مینویسد:

"از خصایص سوزنی هزل است و همانطور که در جوانی از زندگی ناشایست خودداری نکرده در سخن نیز بسا از حدود عفت بیرون رفته ولی از لحاظ مهارت نشان داده است."[7]

دیوان وی بر لغات فارسی بی شمار مشتمل است و مفردات لغوی (مثل کلمهٔ خوهد) که شاید لهجهٔ محلی باشد در آن دیده میشود.[8]

۱ـ صفا جلد ۲ ص ۶۲۲ ببعد و دیوان حکیم سوزنی، مقدمه ص ۳، ۴ و سخن و سخنوران جلد اول ص ۳۲۲　۲ـ دیوان سوزنی ص ۵۹　۳ـ صفا جلد ۲ ص ۳۵۵

۴ـ ایضاً ص ۲۲، ۶۲۲　۵ـ این قصیده باین مطلع آغاز میشود: "زهی بری که تودانی هزار چندانم هزار چندانه از آنکه کس گمان دارم" (دیوان ص ۲۵۰)

۶ـ صفا جلد ۲ ص ۶۲۳　۷ـ تحقیق ص ۲۰۰　۸ـ سخن و سخنوران جلد اول ص ۳۳۵، ۳۳۶

سوزنی خود را استاد مسلم و در شاعری خویشتن را برتر از دیگران از قبیل جلالی و سنائی و قوامی و نظامی و مسعود رازی میداند و تنها از انوری و عنصری به نیکی یاد میکند.[۱]

سوزنی در هجای مردی احمد شباک نام قصیده‌ای سروده است. در این قصیدهٔ هجویه، وی هزل و هجوگوئی خویش را این طور شرح میدهد:

من آنکسم که چو بنهم بر اسب شوخی زین ... زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراک
بجنجوی و تکاپوی کار من ابلیس ... هزار نعلین را پیش بر دریده شراک
حرامزاده سر و شوخ چشم و قلاشم ... فساد پیشه و محراب کوب و درگاک
چو نبطی خانه گرفته در کامک ... چو مار شقشقی ره یافته بهر کاواک
هزار تن را خر پیش برده‌ام بنواز ... هزار تن را گوساله رانده‌ام بجاک
بکوی شوخی و بیشرمی و بدانفرکشی ... اگر بدانی من نیک چستم و چالاک
ستور بدرامانم که می نینداشم ... نه از زیان خداوندونی ز بیم هلاک
که را که در دهن از ریش آکلما فتد ... کنم هر آینه زانگشت او بر خود مسواک
مرا بخواب نمود دست بونواس چنین ... نک المنیک بادنی وان یکون ا باک
....
همه حدیث بلیط و بلاط خواهم گفت ... همه حکایت من باشد از ملنگ و نباک
هر آینه که یقین باشد آنچه گفت مرا ... یقین شناسیم در گفت او بنام شباک
رفیق و مونس من هزلهای طیان است ... حکایت خوش من خرزه نامهٔ حکاک[۲]

و در جای دیگر گوید:

حکیم سوزنیم چشم شاعران بهجا ... چو چشم باز بدوزم بسوزن پولاد
لسان سوزن بی رشته خاطری دارم ... بهر کجا که درآید، فرو رود آزاد
چو رشته درکشم از هجو یک جهان شاعر ... بیک گر بدوزم که در نگنجد باد
کسیکه گفت مرا هجو و نام خویش نگفت ... کند چو سوزن هجوم دراو خلد، فریاد
بگویم آنچه رلشتین پیکان یکان بکنم ... چو بر جوزه اندر ربوده گرسنه خاد
بگویم ای زن تو گشته قلتبان شوهر ... سیاه هشتر زن شده ترا داماد
مرا هجا چه کنی چون هجا بمن نرسی ... هجای من ببدیع الزمان کجا افتاد
کنم مرا او را تا هجو من بدو برسد ... وی از هجای من اندوهگین خود دلشاد
نه من مرا او را شاگرد شایم و نه رهی ... نه آنکسی که مرا و ترا بداست استاد
بیا و هجو مرا پیش روی من برخوان ... اگر توانی در پیش روی من استاد
لغیط کردی فرزند خویش و میدانم ... که شعر باشد فرزند شاعر و زو نزاد
لغیظ بود که فرزند خویش کرد لغیظ ... که داند این زکه ماند و که داند آن زکه زاد[۳]

و قطعهٔ ذیل نیز در همین مورد است:

من یکی شاعرم مبارک هجو ... نیست حاجت مرا بدین تعریف
هر کرا من هجا کنم ، گردد ... گر بود چون جهود شریف شریف
گبر کلانخ را هجا کردم ... یافت اسلام و خلعت و تشریف[۴]

سوزنی در هجو شاعری قصیدهٔ طویلی سروده است، در آغاز آن هم دربارهٔ هجوگوئی خویش چنین ادعا میکند:

من آنکسم که چو کردم بهجو گفتن رای ... هزار منجنیک از پیش من کم آرد پای
نجسته خواجه بجیبی خطیری و طیان ... قریع و عمعق و حکاک قرد یافه درای
اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من ... فراستی ز میانشان همه برای و درای

ا- رش. بیدان ص ۱۹۷، ۲۷۶، ۲۰۲، ۲۰۳.
۲- دیوان سوزنی ص ۵۸، ۵۹
۳- دیوان سوزنی ص ۴۴۷، ۴۴۸
۴- ایضاً ص ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴

مرا لشاعری اندر بگو چه باک بود ‌ ‌ ‌ ‌ ز روده سوزکل کور پای خانه گدای[۱۳]

چنانکه قبلاً گفته شد سوزنی در هجو جلال که او را "خمخانه" و یا "خرخمخانه" میخواند، راه مبالغه و اغراق پیش گرفته است و بیشک قسمتی از دیوان وی در هجو همین جلالی است و او را بشدت هجو کرده و هجاهای رکیک گفته و از وی بزشتی یاد نموده است. بطوریکه از سخن وی برمیاید این جلالی خود میبی بوده یا اجدادش میبی بوده اند. در قصیدهٔ زیرین که پس از قصیدهٔ حمد، نخستین قصیدهٔ مدحیه هزل آمیز است همین خمخانه را به خر تشبیه کرده مورد هجو و ذم قرار داده است. تقریباً در هر شعر کلمهٔ خر را بکار برده دربارهٔ خود لاف میزند و طرف هجو را دشنام داده و ناسزا گفته است. در این اشعار بیشتر صنعت جناس و صنعت مراعاة النظیر (تناسب) مشاهده میشود. قصیده باین مطلع آغاز میگردد:

خط امان من است این قصیدهٔ غرّا ‌ ‌ ‌ ‌ که بیش از این نکنم کار و بار دم خر را

سپس خرگرین و خوی خر "نی" خویش را متذکر شده میگوید که وقتی بوق هجو را میزنم پیش من خر ماده یخ و نرخر ترسا برابر میباشد. و اینکه وقتی وی سوار خر میشود، خواه آن خر عزیز باشد و خواه خر عیسی (فرقی نکند) همه را بهمان چوب هجو میراند، وی میان خر دجال را طوری پاره می برد که خرسواری از ترس آن عصای خود را می اندازد... و وقتی خرخمخانه را زیر بار هجو میکشد آسیبش حتی بجلب گاو زمین میرسد... گویا شاعر همینطور دربارهٔ خرهای مختلف ابداع کرده باز خرخمخانه را بباد هجو میگیرد. میگوید که شبیه خر برای علف است و این اشعار هجویهٔ من برای خرخمخانه مثل علف میباشد. سوزنی جلالی را احمق الشعرا نشان میدهد و بعد حتی از شاعری او هم منکر است:

لشاعری چو کنم بوق هجو باد انگیز ‌ ‌ ‌ ‌ مرا چه ماده خر یخ چه نرخر ترسا

چو خر سوار شوم چه خر عزیز و مسیح ‌ ‌ ‌ ‌ همه خران بهمین چوب رانم از سودا

بازه بر خر دجال را میان ببرم ‌ ‌ ‌ ‌ که خرسوار بیندازد از نهیب عصا

ز خرسواری من علک خای گردد خر ‌ ‌ ‌ ‌ نه که خورد نه سبوس و نه جو نه آب و گیا

بپشت مازهٔ گاو زمین رسد آسیب ‌ ‌ ‌ ‌ چو در کشم خرخمخانه زیر بار هجا

خران کوره گریزان ز تیز هجو منند ‌ ‌ ‌ ‌ بداس پی زده و در کمند مانده قفا

ز بیخ پی سخن انگیزم و بجز بر پشت ‌ ‌ ‌ ‌ روان کنم سخن خر بنا سزا و روا

خرک ترانه تراش است و من ترانه تراش ‌ ‌ ‌ ‌ ترانه هاست که در خر همی کنم انشا

نوای خر علف باشد این هجا علف است ‌ ‌ ‌ ‌ در آخور خرخمخانه تا بود بنوا

گشاده شد جرس هجو من که بسته مباد ‌ ‌ ‌ ‌ ز گردن آن خرخمخانه احمق الشعرا

لشاعری و گدائی خری بچنگ آرم ‌ ‌ ‌ ‌ روان و بارکش و خوش نه شاعر و نه گدا[۱۵]

و این هجو از کلمهٔ "خربد" آغاز میشود. در این هجو شاعر خران مختلف را نامبرده خصایص آنها را تعریف میکند. وی از معبری تعبیر خربد در خواب دیدن را میپرسد، معبر پاسخ میدهد که این نشان بدبختی است. در نتیجهٔ این تعبیر خواب از چشمان شاعر میپرد تا دیگر خر بد را در خواب نبیند:

حالا آن خربد کیست؟ آن خر سر شاعر است و خر در آن لباس کمتر دیده میشده است. این خر در مورد مثل کیست که مشتبر خیزد و در گل بنشیند یعنی از عقل بهره ای نداشته است. و یا این خرخمخانه لعبت که از خم می و سرکه در خلاب و دردی و غیر آن افتاده است. این خرخم شوی هست و دوده کم میپیماید و می نالیش مثل سرکه ترش است. یعنی از هر حیث فرد نااهل و ناپسندیده میباشد. این خر خر کیمخت (پوست دباغت شده حیوان) است که وقتی نزدیک سیل میرسد بر میخورد و نمی تواند بدود و در آب میماند و یا خریست که لوطیان مدام روی آن سوار بوده باشند و مثل "مه سلماب" بی جو و حمر است. و یا وی مانند خر اهل کتاب بودن و چلمن و باش خریست که روی آن کتابها حمل کرده باشند و از لحاظ درازی و بزرگی سر خر دجال برابری او میکند. سپس سوزنی بر خوری و تماشای خر دجال را تذکر داده هجو را بکلمات گدا و کذاب یاد می کند و قصدش مینماید که ترا طوری بباد هجو خواهم گرفت که مثل خر خواهی دوید.

هرچند چنین اشعار سوزنی قدرت بیان وی را میرساند ولی به تسلسلی که وی کلمهٔ خاصی (مثل خر و خرخمخانه) را تکرار مینماید خستگی و ملالت آور است:

---

[۱۴] بنا بگفتهٔ "دولتشاه" "علمای مدرسه اتفاق کردند که پسر خوار را برای این داشتند که هجو سوزنی بشنود و هجوهای رکیک گفته و سوزنی نیز با او معارض شده" تذکرهٔ دولتشاه ص ۶۲. این پسر خوار همان خمخانه است... تقریباً ثلث دیوان سوزنی هجاء این شاعر است (سخن و سخنوران جلد اص ۲۳۸، ۲۳۶) کلمه الشعراء ص ۹۲

[۱۵] دیوان سوزنی ص ۵

خر بد، بخت بد بود در خواب　　از معبر چنین رسید جواب.

خوابم از بیم بخت بد برمید　　تا نبینم خر بد اندر خواب.

خر بد کیست خر سر شاطر　　خر آن جام می بود نایاب

خر خمخانه کز سر خم عقل　　مست برخیزد و فتد بخلاب

خر خمخانه کز خم می و خل　　لای خل است و دردی او خلاب

خر خم شوی و دوده کم پیمای　　می نابش ترش چو سرکهٔ ناب

خر کیمخت گاه گرد سبیل　　پر خور و کم دو و فشیده در آب

خر مرکوب لوطیان قدیم　　بی جو و حصر چو مه سلماب

خر اهل کتاب و ابلهتر　　از خری برگرفته حمل کتاب

با ولیت از کلانتری همسر　　خر دجالک دراز رکاب

خر دجال ده جزیره گیا..　　نخورد با دولیت چشمهٔ آب

خرگدائی است کدیه خو کرده　　از بلیل الملوک تا محراب

خرگدایان بگل برون بردند　　نام خویش از جریدهٔ القاب

خرگدائی بدو مسلم شد　　راست شد این لقب بدان کذاب

هر چه گشت از خری برون نشود　　خر سوارش منم بسوط عذاب

یک جهان بار هجو بر خر آن　　بندم و هیدوانمش بشتاب

چون بدرگاه سید الوزرا　　برسد جست و رسته شد ز عذاب[16]

سوزنی تقریباً هر قصیدهٔ مدحیه را بهجو کسی آغاز میکند و در این قصیده‌ها گویا عدهٔ اشعار مدحیه نسبت به اشعار هجوی کمتر است یا برابر. در چنین هجوها کلمهٔ خر را چندین بار تکرار نموده است که خواننده از آن یکنواختی خستگی حس میکند باصطلاح گرچه اینجا همه هجواست ولی جذابی و گیرندگی و بامزگی که در شعرهای هجوی شعرای دیگر مثل انوری و خاقانی دیده می شود، در اینجا کمتر است. سوزنی، چنانکه بعد ملاحظه میشود، بجای بکار بردن معانی خنده آور بکلمات و معانی رکیک و زشت مضمون هجو را می پروراند و مزاح را ایجاد میکند.

مانند قصیدهٔ گذشته قصیدهٔ زیر هم در مدح نظام الدین است و هم از هجاء خرخمخانه آغاز میگردد. در این هجو سوزنی میخواری پیاپی "خمخانه" را متذکر میشود. از آن پس بطور غیر مستقیم خمخانه را لعن و نفرین میفرستد. بنابروی خمخانه روز و شب را با تزک و احتشام بسر میبرد، او بسیار حریص و هوسباز و هواپرور است، هر چند ملعون و منفور باشد. و میخواهد در هر حال مسیحیان را که خویشاوندانش میباشند، خوش و خرم سازد. در پایان هجو ضرب المثلی معروف - اعذب الشعر اکذبه - را بکار برده میگوید که بایر اصلاً شعر وی عذب و شیرین باشد، ولی حقیقت بعکس است، یعنی شعر او عذوبتی ندارد البته او خودش کذاب است، در حالیکه هم شعر من عذب و شیرین است و هم خودم صدوق القول هستم:

---

۱۶. ایضاً ص ۱۴

خر خمخانه را دو خم شراب   تا لبسر بر نخشبن است و سراب

میخورد دم بدم و نیاساید   خر نه هشیار از آن نه مست و خراب

گاه از اشهب فراخ عنان   گاه از ادهم دراز رکاب

بر سر از سم نعل لبسته زلش   میخورد خفته خطا لصواب

هست از جامه خانهٔ فلکی   جامکی زر آفتاب و از مهتاب

روز باشد بخیمهٔ تاقم   شب در آید بخیمهٔ سنجاب

مطبخی دارد از هوی و هوس   پر ز لغزش حرف و لجنت ناب

تا گرفته در او کند بریان   خوک بچگان نابر آمده تاب

تا مراحل کتاب را مهمان   کند آن خرترین اهل کتاب

کند از دوغ میسره باهل   شش خوش اولیا لفتح الباب

ملح کبریت احمر و بره چون   خضر و چشمهٔ خضر نایاب

پزد اندر تنور چوبین نان   بال سیمرغ در تنوره کباب

دو کفه میکند نوالهٔ لاف.   ندهد ریزهٔ بکلب و ذئاب

میرساند ز شکر سکران   بدل از کاسهٔ دماغ شراب

میدهد از ابازخانهٔ سرد   بر تغاخان بسته پرده جلاب

همه سوداش آنکه نقش کند   بجلاب جزیرهٔ التاب.

«اعذب الشعر اکذبه» گویند   شعر او عذب بی واو کذاب

شعر من عذب و من صدوق القول   بمدیح وزیر دولت یاب.[17]

چنانکه پیش از این گفته شد سوزنی تقریباً سیزده قصیده مدحیه هزل آمیز و پنج شش قطعه و چندین رباعی در هجو این خمخانه سروده است، یعنی بیشتر از دیگران خمخانه را مورد مذمت قرار داده است. نگارنده در اینجا فقط دو سه قصیدهٔ دیگر و چند قطعه رباعی را متذکر میشود.

قطعهٔ ذیل نیز در هجاء خر خمخانه و مدح نظام الدین است. شاعر ادعا میکند که وی صد هجو خر سروده است و این هجوگو صدو یکمین است طرف هجو را بگل خواهد راند. خر در جواب این هجوها چیزی نگفته است. علتش اینست که او از سوزنی کاه و جو می گرفت و دیگر اینکه هجو وی مبنی بر حقیقت و راستی بود و کسی نمیتواند سخن راست را پاسخ گوید. این مهجو انسان نیست زیرا وی سر خر و سیرت سگ دارد و روش مثل خرس است. سپس سوزنی وی را عیسی خوانده رفتار خرسواران را باوی یاد آور میشود. نیز اینکه این خر پیر گردیده است و خس کشان میکشد و پول گرفته تمنای آنانرا بر می آورد. شاعر دربارهٔ سری که بر سر خر باشد، اظهار تأسف میکند و صاحب چنین سر را آدمی نمیداند و روز قیامت برای وی عذاب و عقوبت را خواستار است. بعقیدهٔ شاعر سر مهجو مانند کدوی کهنه و خشک مغز است و از عقل و فکر و فهم عاری و جاهل مطلق میباشد. سخنان او بی مزه و بیمعنی و خالی از لذت است. در پایان هجو شاعر

۱۷ـ ایضاً ص ۱۲

آرزومند است دهان خویش را بمشک و گلاب شسته پلیدی و نجاستی را که در اثر هجو خر روی زبانش نشسته است دور کند تا بمدح گراید:

همجو خر سر کنم برای ثواب   از پس آنکه گشت بصره خراب
صد هجای خرانه گفته شده است   صد و یک گیر رانده خر بخلاب
یک هجا را جواب باز نگفت   تا گرفتی زمین که وجود آب
هجو او راست گویم و نشود   سخن راست مندفع بجواب
خر سر و خرس روی و سگ پرش   خر گرفته بکول خیک شراب.
لبیتش گر بامت عیسی است   خوانده است آیت فلا انصاب
خرسواران لوطیش کردند   پای بی پنجه در دهان رکاب
مالکی مذهبان خر خواره   کرده اند آزمون بسیخ کباب
وز دمه چوب میره باسحل   حله ها بافته ششتاب شتاب.
شد خر پیر و میکشد خس کس   سیم بستانده تا دهد بذناب.
وای ازان خر که هست بر سر خر   آدمی را بروز حشر حساب
اگر او آدمیتی زان سر   نکند هندی عذاب و عقاب.
گوید این سر مرا عقوبت نیست   گوید ار نیست کیف کان عذاب
نیست این سر کدوی پارین است   نه چنان سر کدو ست در پاراب
بجوی مغز نیست در سر وی   خشک مغزیست حرف و جاهل ناب
نیستش فهم و فکر تا گویند   که سخن را معانیست دریاب
خود لبیبی گرفتم او را خر   سخنش بی مزه است و قشر و لباب
هجو خر سر چو گفته شد شاید   که بشویم دهان بمشک و گلاب.[۴۸]

و این قصیده صرفاً در هجو خمخانه است. گویا این هجو نیز ـ بمناسبت کلمهٔ خر ـ حاوی صنعت مراعات النظیر و همان یکنواختگی است که بیش ازاین تذکار شد. بعلاوه کلمات رکیک و زشت بر خستگی و ملال افزوده است.

شاعر میگوید خمخانه خر لیست پیر که نه راه میتواند رفت و نه بار میتواند برد، و این لنگ و لوک از سر تا پا همه حیله و مکر و تزویر است. سوزنی افسوس میخورد که چرا این خر در زمانهٔ خردی پیش او نیامد، چرا وقتی رسید که پیر شده است. وی در شعر پنجم کلمهٔ "خر پیر" را طوری تکرار میکند گویا میخواهد طرف هجو را بستوه بیاورد. سپس بر طبق عادت خویش کلمات زشت و نابجا را بکار برده و در مورد هجو از آنها استفاده کرده است که از رفتن در تفصیل آن منصرف شدن اولی. ازان بعد سوزنی با غراق میگوید که اگر کسی در خواب، خیال او را حتی بتصویر ببیند بدبختی بر او مستولی میگردد...... در پایان از شعر او انکار میورزد و دیگر او را لقب خر یاد میکند و پس ازآن همان کلمات فحش آمیز را بلحن تهدید آمیز استعمال مینماید:

---

[۴۸] ایضاً ص ۱۷

خمخانهٔ خر سرای خر سیر — نه راه بری نه بار برگیر
زین لاشه لنگ و کوب پیری — از دم تا گوش مکر و تزویر
تا خر کره بودی آن میره — بودی و من از غم تو ممیر
در پیرخری بمن رسیدی — وانگه گوئی که من خر پیر
هر چند غم آیدت بگویم — بس پیرخری توای خر پیر
زنجیرت چون بخارش آید — بستن نتوان ترا بزنجیر
گرگینی و ...ن مرنج داری — بر بسته لبان بسان انجیر
فردات برم بخر فروشان — گویم خریست ماده و پیر
وانگه ده چوب و ده بگردن — با تو که کند بچوب تقصیر
از سوزش ...ن روانه گردی — زانگونه که درنیایدت بیر
باشد که زنگ بسر درآئی — خیری نکنی بخیر تاخیر
گردن چو خیار بشکنی خورد — میری چو خران گزاف بر...ر
جان از ره ...ن کنی و سازی — در کندن جان بگول و کتیر
بر تو چو بخر بدیهه مردان — بر من چو بخر درود و تکبیر
بخت است بخواب دیدن خر — شاعر نه چنین نهاد تعبیر
از بخت بد آنکسی که بیند — در خواب خیال تو بتصویر
یک خر چو تو نیست شاعر از کم — یک شاعر چون تو نی بتقدیر
خر شاعر خوانمت که در تو — از شاعری و خریست تأثیر
خرغم لقبت نهم از یرا — از هر دو لقب داری و تیر
گر من بشکستن خر آیم — فریاد مکن بگاه تکبیر
ور تیز بگادن خرانی — دندان بلغفشر بگاه لغفشیر
گر مردی باز دستی از من — گردم بلبه خر بزی و خوه میر[۱۹]

اینک رجوع میشود بقطعات سوزنی در هجو خرخمخانه. در قطعهٔ زیرین سوزنی اشاره به بی جو ماندن خر کرده بسنگهای هجو خویش دندان خرخمخانه را طوری شکسته است که فقط دامپزشکی میتواند بیخ آنها را برآرد. خرمزدور از شاعر بقدری میترسد که سر وی بعلت این سهم مانند سر پالیزبانان - یعنی کسانیکه بوستان یا کشتزار را نگهبانی کنند - گشته است. این خر هرجای که شعر خویش میسراید، آن بیشتر از آخور و آکنده نیست، و هرچه میگوید مثل تمهٔ جویده ایست که دیگر آنرا میجود. یعنی هرچه در ستایش و مدح و هجو کسی گفته است آنرا بتکرار در محفلها میسراید.

خرخمخانه یعنی جلالی هیچ ربطی و بستگی به شعر، خواه مدحیه باشد خواه هجوی، ندارد. البته هرچه میگوید مثل این

۱۹ـ المفاخر ص ۲۵-۲۷. برای دیگر قصیده های سوزنی در هجو خرخمخانه رجوع شود بدیوان وی صفحات ۱۷، ۲۳، ۵۵، ۶۰، ۶۲، ۶۵ و ۸۰

است که بانگ خر برمیآورد.

در پایان، سوزنی کلمات زشت را بکار برده مضمون هجو را میافریند. این قطعه نسبةً بسادگی سروده شده است:

خر خمخانه را چو جان بماندست	دگر ماندست جو کو تا بخاید
بسنگ هجو من دندان شکستست	که بی بیطار بیخش بر نیاید
سرش از سهمناکی شد بآنسان	که جز پالیزبانان را نشاید
بجز آکنده و آخر نباشد	در آن محل که او شعری سراید
همان لنغوار چندین ساله باشد	کسی را کو نکوهد یا ستاید
بهجو و مدح پیوندی ندارم	زیری و شهیقی میدراید
گهی خر کره میرش همی او	چو میر مرد و پیرک شد که ... ید
خریدم خانهٔ آخر بر آورد	بدربان تا بدروازه نیاید[۲۰]

در قطعهٔ ذیل شاعر خمخانه را باز هجو گرفته هم دو زن و شوی را فحش و دشنام میدهد و ادعای مهارت و استادی خویش در هجو او (خمخانه) میکند، و اول او را از شاعران منفور میپندارد و بعد حتی از شعر او انکار میورزد. سپس تلمیح حضرت یوسف علیه السلام و گرگ را بکار برده خمخانه را بآن گرگ تشبیه میکند و آرزو دارد که گرگ ویرا بخورد. و در پایان مصراع نخستین قطعه را تکرار نموده گویا بار دیگر خمخانه را دیوث و زنش را فاحشه نشان میدهد:

در این قطعه تنها تلمیح یوسف و گرگ چیز تازه ایست و یا قافیه تا حدی مزاح را آفریده:

خر سر خمخانه ای زنت غرو الیفا	هست مرا در هجای تو ید بیضا
هستی از شاعران مبغض کلی	جز تو همی شاعرند بعضی بعضا
مایه فکنداست در دل همه از تو	طلعت شوم تو عداوت و البغضا
خود را کردی بگرگ یوسف مانند	فال زدی گرگ خورده بادت غضا
الیفا در شعر اگر نبود در آمد	خر سر خمخانه ای زنت غرو الیفا[۲۱]

بعضی رباعیات سوزنی در ذم و هجو جلالی (خمخانه) از ینقرار است:

خمخانه سرلست کوزه دار سرخم	بلسته است جلاجل جلالی بردم
هر چند خر هست از سر تا سم	صد شکر کنم گر کنمش روزی گم[۲۲]
خر سر سر تو سزای زخم تبر است	وز روی قیاس گردگوئی گر است
لیکن بمیان هر دو فرق اینقدر است	کاینجا ملحد بزیر و آنجا زبر است[۲۳]
خمخانه براز شمار جم ارزن	خوردی دم وران ز اهل شهر و برزن
تا چند حدیث فضل دختر گوئی	ایر پسر من به ... مادر زن[۲۴]
ای از خر دجال بسی یافته بهر	یک گوش برد ست او و یک گوش بشهر

۲۰- ایضاً ص ۴۷۳ . باید در بیت اول «نمانده» بجای «بمانده» و در بیت ششم «ندارد» بجای «ندارم» باشد. در دیوان سوزنی اینچنین اشتباهات چاپی بسیار است

۲۱- ایضاً ص ۴۴۴ نیز رجوع به صفحات ۴۲۹، ۴۵۲ و ۴۸۱

۲۲-۲۳-۲۴ ایضاً ص ۴۹۲، ص ۴۹۹ و ص ۵۰۰

خر زهره و هم بخته تا از تو بقهر   خرمهره جدا کنم چو خر زهره ز زهر[۲۵]

سنائی شاعر متصوف و یکی از ستارگان درخشان آسمان شعر فارسی است، معاصر سوزنی بوده. سوزنی در دیوان خویش چندین مرتبه نام وی را برده و در تمام موارد از وی بزشتی یاد کرده است. به تعبیر دیگر از اظهار دلتنگی و نفرت و خصومت نسبت بسنائی امتناعی نورزیده. در این مورد هیچ موجب اصلی و داعی این منافشت و کدورتی که بین این دو شاعر بوده و منجر بسرودن اهاجی شده است، معلوم نشد. مثل اینکه سوزنی فطرتاً بهجو و هزل رغبت داشته است و یا بر اثر فساد اخلاق و پاره ای خصوصیات روحی خویش باین عمل ناروا دست زده باشد.[۲۶] در هر حال آنچه از اشعار سوزنی در هجو سنائی استنباط میگردد اینست که سوزنی از شعر سنائی انکار میورزیده و بر آن سخره میکرده است.

در بیشتر موارد سوزنی شعری از سنائی را تضمین نموده مضمون هجو یا مزاح را ایجاد کرده است. یعنی اگر همه غزل او پر از هزل باشد در مقطع مصراع سنائی را میآورد. مثلاً:

هست این جواب آنکه سنائی بنظم کرد	این ابلهان که بی سببی دشمن منند[۲۷]
این جواب آن کجا گوید سنائی غزنوی	ای سنائی دم درین عالم قلندروار زن[۲۸]
کرا شاهد چنین آید، سنائی وار گوید	وا عشقتـ بنا میزد بدان بستان پر ویرایان[۲۹]
این جواب آن کجا گوید سنائی غزنوی	گاه آن آمد تا کاندر خرابی دم زنی[۳۰]

سوزنی در غزل زیر که مسلسل و هزل آمیز است سنائی را باد هجو میگیرد. در این غزل، چنانکه پیش از این ذکر شد، او از شعر سنائی انکار میورزد و بر آن سخره میکند. در آغاز او را مخاطب ساخته در حق وی کلمات زشت و رکیک را بکار میبرد و گوید که چنانکه ما در شعر تو عیبها میگیریم اگر تو بدست ما بیفتی با تو هم چنین و چنان خواهیم کرد. شاعر در این غزل زنی عطیه نام را متذکر شده است که یکی از دوستان و حامی زبردست سنائی بوده. سوزنی این عطیه را دیوانه و کل و کور گفته خود را نسبت باو کلتر و کورتر و دیوثتر و دیوانه تر نشان میدهد. سپس سنائی را تهدید مینماید که گردن مثل دول ترا با سیلی ها مسطح و سرخ مانند دیم و رخسار خواهم کرد، و هرچند این کار کفتگران است خیال مرا کفتگر پنداری (شاید سوزنی از کلمهٔ کفتگر مقصودش ایجاد مزاح باشد).

تهدید دیگر اینکه مپندار تا این عطیه در برماست ما در حین هجو تو از او صرف نظر کنیم. بنابر شاعر این عطیه اشعار سنائی را بصدای بلند خوانده باعث درد سر وی (شاعر) میشود، حال آنکه وی نه گنگ است و نه کر.

در شعر دهم کلمهٔ "تحریم" را گویا از روی تعرض و بستوه آوردن طرف هجو بتکرار آورده کمال بی التفاتی

---

۲۵ ایضاً ص ۵۰۲ ۲۶ آقای مدرس رضوی مصحح دیوان سنائی در مقدمه دربارهٔ سوزنی مینویسد: در ایام جوانی با فضل و کمال وافری که او را حاصل گردیده بود طبع وی بهزل و هجاء راغب بوده و عدهٔ بسیاری از شعرا و مردمان عصر خویش را هجاهای رکیک گفته و با اینکه سنائی از شعرای غزنوی و گوشه گیر و معرض از دنیا بوده و مقام و مرتبهٔ ظاهری نداشته که بر او رشک و حسدی برده شود با اینحال گویا سوزنی در میان شعرای معاصر خویش حریفی جز سنائی برای خویش نمی شناخته که او را از میان شعرای زمان برای هجو خویش برگزیده و بیشتر از دیگران بهجای او پرداخته و بسیاری از قصاید و اشعارش را با الفاظ زشت و ناهنجار جواب گفته است. در دیوان سنائی با آنکه هجو جمعی از شعرا و غیر شعرا است هیچ هجوی دربارهٔ سوزنی دیده نمیشود برای آنکه بیشتر اشعار هجو سنائی متعلق بقبل از تغییر حال وی بوده و اشعاری که سوزنی در هجای او گفته مسلماً مربوط بأواخر عمر او میباشد چنانکه بعضی از قصاید زهدیه او را جواب گفته است و شاید مهاجات از طرفین بوده ولی آن سنائی از میان رفته است " دیوان سنائی ص ...

۲۷ دیوان سوزنی ص ۲۷ . این ابلهان که بی سببی دشمن منند بس بوالفضول و یافه درای و ژنخ زنند (دیوان سنائی ص ۱۶۱)

۲۸ دیوان سوزنی ص ۳۰۲ . گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی چون سنائی دم درین عالم قلندروار زن (دیوان سنائی ص ۴۸۱)

۲۹ دیوان سوزنی ص ۳۰۵ . وا عشقتـ بنا میزد بدان بستان پرویرایان که باد تو در مفزنخ توانم هیچ ایمان (دیوان سنائی ص ۶۱۹)

۳۰ دیوان سوزنی ص ۴۰۲ . گاه آن آمد تا کاندر خرابی دم زنی شور در ذریت خواران بنی آدم زنی (دیوان سنائی ص ۶۹۵)

خولیشرا بشعر سنائی و بیوقعتی آنرا نشان میدهد. باز روابط ناهنجار خولیشرا با عطیه تذکر داده (ادعای برابری) و همسری خولیش با سنائی میکند و بعد برای هنر قرار میدهد. بنظر وی اگر او باین عطیه نگاه کند این امر باعث آزار و اذیت سنائی خواهد شد. در شعر آخر مصراعی از سنائی را تضمین میکند.

سوزنی سعی میکند بازی با کلمات کرده مزاح و هزل ابداع کند و این سعی وی از هر منظومه اش هویداست:

ای سنائی تو کجائی که بخون تو دریم / تا بشیم ر هجا نغمهٔ شعرت بدریم
هر کجا شعر تو یابیم نقیصه بکنیم / ور ترا نیز بیابیم به...ن در بدریم
اندبار از تو و دیوانه عطیه کل و کور / کلتر و کورتر و غرتر و دیوانه تریم
تحفهٔ لعنت و عطای تو عطیه کل و کور / ما همه ساله ورا کاج بیاد تو خوریم
گردن دول تو از سیلی چون دیم کنیم / تو چه پندار ازین کار که ما غافل ایم
تو چندار که تا او بر ما باشد ، ما / روی زی هجو تو آریم و از و درگذریم
هر زمان شعر تو آرد بر ما این کل کور / نعره بردارد و گوئیم نه گوئیم و کریم
سر ما خورد یکی گنده سر از بهر خطای / تو چه دانی که چه در گند سر و در د سریم
شعرهای تو بخوانیم و بر او سخره کنیم / ور کند سخرهٔ ما، سخرهٔ او را نخریم
چند گوئی که سخنهای سنائی نخرند / نخریم و نخریم و نخریم و نخریم
ای سنائی زن و کور عطیه خری / جستجوی نکنی ، دانی تا بر چه دریم
چند گوئی که سنائی و سنائی و ثنا / نه سنائی ز در سر خست و نه ما از گذریم
ای سنائی بجز این هست که تو بغزی / ای سنائی بجز این هست که جای عزیزیم
هنر اینست که تو می بعلی ، ما علیم / بپس اشت که تو می بغزی، ما بغریم
دوست و یار تو اینکور عطیه است درست / بشکند آرزوی تو چو بود در نگریم
این جوابست مر آنرا که سنائی گوید / صنما تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم [۲۱]

سوزنی در پایان این غزل مسلسل و هزل آمیز بر پدر سنائی لعنت میفرستد. بر طبق وی موجب این لعنت، خود سنائیست زیرا هر کسی که او را می بیند لعنت میفرستد. در آغاز این غزل از قدر و فضیلت او صحبت کرده او را بیوقع و منزلت و حتی کمتر از حیوانات قرار میدهد. اشعاری از سنائی که عطیه پیش سوزنی برده همه پر از عیب و نقص بوده، بدینوجه شاعر آنها را بباد ذم گرفته که پاداش چنین اشعار و گوینده آنها همین است.

شاعر در بعضی اشعار کلمات رکیک و نا هنجار را بکار برده سعی نموده است هزل را ایجاد کند. در شعری سوزنی ماجرائی را بیاد آورده است. آن ماجرا چه نوع بوده است معلوم نگردید، زیرا وی از شرح آن خود داری کرده و تنها این گفته است که ما از ماجرای یکدیگر آگاه شدیم. باز شاعر پیشتر از اینکه بر پدر پیر سنائی لعنت فرستد از وی تقاضا میکند که وی (سنائی) بوریا خود را باو نشان دهد تا او ببیند که آن چند گز است. ممکنست مقصود سوزنی از بوریا، سالوسی و ریاکاری باشد. در هر صورت

۲۱- دیوان سوزنی ص ۳۹۹، ۴۰۰ - پسرا تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم   از بلبلهٔ جان همچو جان با جبریم دیوان سنائی ص ۳۹۷

با همه سادگی و بی پیرایگی این اشعار چندان جالبیت و تازگی ندارد :

سهل است سنائیا ثنای تو — وین قدر و فضیلت و بهای تو
نزدیک کسی که او خرد دارد — کمتر ز بهیمه (رای) بهای تو
اشعار ترا بجلّی دیدم — آورد عطیه مان عطای تو
بردیم عطیهٔ ترا بر...ن — خود پور تو و خود همی بقای تو
هر شعر ترا نقیصه ای گفتم — این بود و جز این نبد سزای تو
در...ن محل و بگوی شاهد — آئینهٔ روی یا قفای تو
کایینه قفا چنان بود گوئی — کاینجا بچه شاهد و عصای تو
خشک اکنون که موی میبابد — اسبیل و ترا بود گیای تو
آگاه شدی ز ماجرای من — آگاه شدم ز ماجرای تو
بالا بنمای ای سنائی — تا چند کری است بوریای تو
هرکس که ترا بدید لعنت کرد — بر آدم[۴۱] پیر پارسای تو
اینست جواب آن کجا گوید — ای گشته ز نالش و صفای تو[۴۲]

غزل ذیل نیز مثل دو غزل گذشته در هجو سنائی و شامل همان کلمات زشت و یکنواخت است، البته نسبت بغزلهای فوق این غزل ساده تر و تا حدی دلکش و خوشمزه و شوخی آمیز است.

شاعر در چهار شعر اول بکلمات ناشایسته و بتکرار بعضی کلمات مثل دم و دمادم و زاج ایجاد میکند. و بعد پدر سنائی را بمناسبت نام وی (آدم) آدم عادی خارکشی قرار داده سنائی را مشورت میدهد که توهم روز و شب در این شغل آدم مشغول باش. باید تا شب خس و خاشاک را گرد آورده در آتشخانه بکشی و بعد تا روز آتش را روشن داری. گویا او در بیشتر اشعار این غزل سنائی را زیر بار مشورتهای خود کرده است. میگوید که ممدوحان خویشرا باد هجو بگیر و مهجوها را مورد مدح و ستایش قرار ده. سوزنی شعر مدحیهٔ سنائی را پر از عیب و نقص نشان میدهد و از او تقاضا میکند که این چنین اشعار را جمع کرده بمن بفرست (شاید منظورش اینست که آنها را تلف کند) و از این یاوه گوئیها خارج شود. در شعر بعدی سنائی را در مدیحه گوئی مسلّم دانسته سوزنی گویا قول مزبور خویشرا خودش رد میکند. شوخی میخواهد که چنانکه او سنائی را در مدحگوئی مسلم میداند سنائی نیز ویرا در هجو گوئی مسلّم داند (بعبارت دیگر من تراحاجی بگویم تو مرا ملا بگو) و اگر او این معامله و سودا را نمی پذیرد، فرقی نمیکند، زیرا هرچه وی میخواست بگوید، گفته است :

ای سنائی بیا و قد خم کن — باد بوق مرا به ...ن کم کن
بسر بوق من فرو دم تیز — بدهان دهل دمادم کن
خود بی تیز را دمادم دم — خود بی دبدبه دمادم کن
گرد...ی ز جراحت[۴۳] خسته — تازه و گرم گرم مرهم کن

---

۴۱ ... آدم بوده

۴۲ الف: ص ۴۰۵، ع ۴۰۹ - ای گشته ز نالش صفای تو آئینه روی ما قفای تو در دیوان سنائی ص ۵۷۰)

۴۳ چنین است در دیوان

آدم خس کشی بود پدرت　　روز و شب کار و شغل آن کن
تا شبانگاه خس بگلخن کش　　تا سپیده دم آتش دم کن
شعرهائی که گفته‌ای لبپاس　　هر کرا مدح گفته‌ای ذم کن
هر کرا هجو گفته‌ای، بستا　　وان پراگنده ها فراهم کن[۳۵]
هر که آنجمله جمعشد بفرست　　دل ز کار نقیصه بیغم کن
مدح گفتن مسلم است بتو　　هجو گفتن بمن مسلم کن
گر مسلم کنی و گر نکنی　　گفتنی گفته شد، لم و لم کن
هم بر آنوزن گفت سلمانی　　ای سنائی بیا و قصد خم کن[۳۶]

سوزنی در چندین جا شاعری نظامی نام را مورد هجو و بدگوئی قرار داده است. بعقیدهٔ مصحح دیوان سوزنی، دکتر ناصرالدین شاه حسینی، این شاعر نظامی گنجوی[۳۷]، شاعر بزرگ و معروف مثنوی گوی است. نظامی گنجوی باختلاف اقوال و قرائن بین ۵۳۳ هـ و حدود ۵۴۲ هـ متولد گردیده است[۳۸] و سال وفات سوزنی ۵۶۲ هـ و ۵۶۹ هـ نوشته اند[۳۹]. در این صورت بهنگام وفات سوزنی، نظامی گنجوی میبایست بین هجده و سی و شش سال داشته باشد و بنابراین هنوز شهرتی نیافته بود که کوس شاعری او از گنجه بسمرقند یا بنسف و حوالی آن برسد. و دیگر اینکه سوزنی در دو سه شعر، که گویا قول نظامی باشد، املاک و مزارع ویرا در نیشابور و بخارا و خویشاوندی ویرا با آل سامان متذکر شده است[۴۰]. و حال آنکه نظامی گنجوی از گنجه بیرون نرفته و همه عمرا در این شهر گذرانده است[۴۱]. بنظر نگارنده این نظامی باید نظامی اثیری نیشابوری باشد که معاصر نظامی عروضی سمرقندی و یکی از شعرای بزرگ خراسان[۴۲] در قرن ششم هجری بوده.

در هر حال سوزنی در این هجو شیوهٔ لغز و غریبی را بکار برده که هم گزنده و جذاب است و هم خفیف. ولی از اراده شاعر میخواهد نظامی را مرثیه گوید، هر چند وی نمرده است، باین دلیل که اگر او پس از مردن نظامی مرثیه اش بگوید نظامی از آن آگاه نخواهد شد که سوزنی در حق وی (و در حقیقت در مذمت وی) چه گفته است. و اینطور همه زحمت او بهدر خواهد رفت. لذا برای گذاردن حق جمیع او نظامی را مرده انگاشته طوری مرثیه میگوید که خود نظامی دلش آرزوی مرگ خواهد کرد.

پس از این ابراز "اخلاص و دوستی و دلسوزی" سوزنی طرف هجو را الفحش و دشنام یاد کرده از دیدن روی وی اظهار بیزاری میکند. سپس بروش تمثیل پیش آمدهای بعد از موت را به زبان نظامی شرح داده گویا او را دچار عذاب و شکنجه شدید فرضی نشان میدهد. مثلاً نظامی در خواب فرضی سوزنی وارد میشود و باو میگوید که چطور فشار گور بر او سخت آمده است. وی منوالست که سؤال نکیر و منکر را جواب درست بگوید، در نتیجه آنان بگرز آهنی خویش ویرا از سر تا پا خرد کردند و بعد دروغهای ویرا قبول نکرده در گردن وی در آویختند، رسن بلندی که از گور وی تا لب دوزخ طول داشت برای بستن بار گناه وی آورده شد از

---

۳۵ بنظر نگارنده بیتهای هفتم و هشتم حاوی اشتباهات چاپی میباشد - باید اینطور خوانده شود:
هر کرا هجو گفته‌ای بستا　　هر کرا مدح گفته‌ای، ذم کن
شعرهائی که گفته‌ای لبپاس　　وان پراگنده ها فراهم کن

۳۶ دیوان سوزنی ص ۲۰۲م. اشاره بشعر سنائی: لن را هم لام سر بزاز جام را هم جیم قدح کن (دیوان سنائی ص ۶۹۹م) ۳۷ دیوان سوزنی، مقدمه ص ۲۰۲ ۳۸ چهارمقاله چاپ قزوینی، دیباچه ص ۳۷

۳۹ صفا جلد ۲ ص ۶۲۲، شفق ص ۲۰۰ ۴۰ دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم دریغ شهر بخارا و کوی ابجام.. الخ دیوان سوزنی ص ۶۲، ۶۳)

۴۱ صفا جلد ۲ ص ۸۰۰ ۴۲ در جهان سه نظامیم ای شاه　　که جهانی ز ما به افغانند
من بورساد پیش تخت شهم　　وآن دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز　　هر یکی مغز خراسانند (چهارمقاله متن ص ۸۲، ۸۵)

آن پس او را در دوزخ میافکنند و غل سگ دهان او را پوز بند میکنند. ادعای نسبت وی به آل سامان دروغ محض ثابت میشود و در اثر آن سامانیان میخورند. نظامی بهمین روش آنچه عذابها را ازینها را که در دوزخ میکشد تک تک شرح میدهد و درباره املاک خویش در نیشابور و بخارا و اشعار ناخوش سرد "خود افسوس میخورد و هم کوچها و شهرها را یاد میکند که وقتی در آنجا زندگی کرده است. در پایان یعنی پیش از این که سوزنی از خواب بیدار شود، نظامی از وی تقاضا میکند که از او و از شعرش لعن دریغ ندارد. در اینجا این داستان بانجام میرسد.

حالا سوزنی در جواب تقاضای نظامی در هر صورت، خواه بیدار باشد و یا در خواب، بر او و شعر او لعنت میفرستد و فعل خود یعنی آزار رسانی به سگ بد و بد فعل (نظامی) را کار خوبی میپندارد.

آنچه منظرهٔ عذاب و شکنجه که سوزنی در این قصیدهٔ هجوی ترسیم نموده بسیار عبرت انگیز است. اما سوزنی در اینجا هم (هر چند منظره فرضیست) از استعمال کلمات زشت و رکیک خودداری نکرده است:

نظامی ارچه نمرد است مرده انگارم — بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم

چه گر بمیرد و آنگاه مرثیت گویم — چو نشنود که چگویم چه سود گفتارم

لطیف مرثیتی پیش از او فرو گویم — چنانکه در دل او آرزوی گفتارم

ز شعر مرثیت من بآرزو برسد — طمع بمجلس آن گنده سبلت این دارم

بمیرد آن سگ زن روسپی بمرگ سگان — اگر چه گوید با شیر نر به پیکارم

از آنکه دیدن رویش بخواب و بیداری — همی بداند کاید گران و دشوارم

شب نخستین بنمایدم بخواب که من — بچه صفت بعذاب و عنا گرفتارم

چنان فشارش گور آمدست بر من سخت — که در لحد نتوانم که تیز بفشارم

سؤال منکر را پاسخ آنچنان دادم — که خرد شد بد بوستش ز پای تا تارم

دروغهای مرا دعوی قوی کردند — بکار خویش نمودند راه و هنجارم

سبک بگردن قواد من در افکندند — نهاده موی بر آن اوستاد بازارم

ز گور تا لب دوزخ بیافتم زنی — ز بهر بستن بار گناه بسیارم

سپس نهادم گامی از آنکه زور نبود — سپوختند بدوزخ فرو نگونسارم

از آن دروغ که گفتم که خویش بردارم — زیاد گشت غم و رنج و کرم و تیمارم

بسان سگ نره در بوزگان زدند مرا — ولیک سگ نخورد زانکه بس گرانخوارم

وز آن دروغ که گفتم کز آل سامانم — از آل سامان کس نیست آنکه یارم

چو بازنامهٔ سامانیان همی نخرند — غلط شده سر و سامان و راه و رفتارم

وز آنکه گفتم کوه خسک مرا ملکست — بخشک چوبی مالک کشید بردارم

هر آنچه کوه خسک سنگ داشت بر سر من — زدند و هیچ خدا لک نمیشود کارم

هزار دامنه هیزم همی ز کوه خسک — نهاده اند چو انبار و من در انبارم

چنانکه دانه بود درمیان نار به بند ... ببند و سلسله من درمیانه نارم

کس از محلت مردیک از زر و یخدان ... نه میوه آرد و نه یخ نماند پندارم

مگر که از یخ و از میوه سگربان خورند ... که همچو ایشان من شیر مرد و عیارم

بجای میوه و یخ میخورم زقوم و حمیم ... بجای تره و گل خار باشد و نارم

طعام نارم و از خار مراست طعام ... چو خار زیر کنندم چو مار در غارم

یکی خیار همی خواهم از همه نعمت ... که تا بهمت خسیهای .ن بدان خارم

بپیش کوههٔ زن برنهاده .. بر چو یخ ... سوار گشته بر آن مرکبان رهوارم

بریده شد بسیادت ستم چو از ملک ... بدین دو درد همی گویم و همی زارم

دریغ سی و سه باره زر و دوازده ده ... دریغ حایط و قصر زمین وانبارم

دریغ کوه خشک باز می نیارم گفت ... که سنگسار کند مالک و سزاوارم

دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم ... دریغ شهر بخارا و کوی انبارم

دریغ نیم مروس و دریغ نیم ملک ... که این و آن سقط جبه بود و دستارم

دریغ چرخ و بنلجکت و طوس و خرجنگ ... که بوده رهگذر حمل زر و دینارم

دریغ شهر سمرقند و کوی خوالیکان ... که خواب ترکش باید بچشم بیدارم

دریغ خویشی سیدتکین همی آید ... وگر چه گوید کز خویشی تو بیزارم

دریغ خر بچهائی که چون غلام شدند ... هزینه از کله تیز بود شلوارم

دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم ... که بد نتیجهٔ طبع فرنجی مردارم

توای حکیم کزین خواب خوش شوی بیدار ... هزار لعن دریغ از من و ز اشعارم

هزار لعنت بر شعر و بر نظامی باد ... اگرچه باشم در خواب و گرچه بیدارم

یکی ز جملهٔ کردارهای نیک منست ... که آن سگ بد بدفعل را بیازارم

زبهر آنکه خداوند مهتر است و بزرگ ... مجیر دین برساند سزای کردارم

اشعار ذیل از هجو عمید کاسنی گرفته شده است. سوزنی در این هجو هم نظامی را مرده انگاشته در گفتن رثاء وی مشغول است تا دیگر حق طبع بگذارد. میخواهد مرثیه‌ای بگوید که خود نظامی را گمان آن نبود که سوزنی میتواند چنین مرثیه بگوید. رثاء او ازینقرار است.

میگوید نظامی در زندگانی خود بسیار حریص و گرسنه چشم بود. او ...ن سنگ آسیا را فقط برای این می لیسید که شاید بوی آرد بدو رسد و باین بهانه او اشتهای نان خویشرا فرونشاند. اشتهای وی برای نان بحدی بود که وقت مرگ تقاضا کرد کفن وی را تنها بسوزهٔ نان درست کنند. هرچند ظاهراً او صاحب املاک بوده ولی در حقیقت گدای نان بود. آن گدازن گویا از شکم مادر گدای بوده، حتی کفنش هم وام گرفته شد.

در شعر بعد کلمهٔ کاسبی شاید غلط چاپی و درست آن کاسنی باشد که آغاز هجو بنام اوست. چرا سوزنی هجو دوکس را درهم کرد.

۴۳ دیوان سوزنی ص ۶۲-۶۴

بتحقیق نه پیوست . یا اینکه مراد سوزنی از کاسبی و نظامی همان یک شخص باشد:
در پایان هجو سوزنی عقیده دارد که نظامی از این جهان گرسنه رفته است . خوب اگر او مرد و یا نمرد برای سوزنی اهمیتی ندارد، زیرا او نه از زندگی وی (نظامی) سودی برده است و نه از مردنش باو ضرری خواهد رسید:

نظامی ار که نمرده است مرده انگارم — همی بقعر درک برگشاده است زبان
بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم — ز من بخود نبرد جز چنین قصیده گمان
بزندگی نه بدانگونه بود گرسنه چشم — که شرح کردن آن تا بروز حشر توان
ببوی [illegible]ن سنگ آسیا بلیسیدی — ببوی آرد که در آرد است نهفته نان
بوقت نزع همی گفت «بر جنازهٔ من — جنازه پوش مپوشید جز که سفرهٔ نان»
بنان گدائی بدار چه بنام دهقان بود — هزار تیز گدا بر بروت آن دهقان
گدا بزیست و گدا مرد و هم گدا خیزد — بحشر آید و وام کفن بر او تاوان
بدستخط اجل فخر دین چنان دیدم — که کاسبی ز جهان رفت جایع و عطشان
اگر بمرد نکو کرد ور نمرد بمن — ز زندگیش چه سود و ز مردنش چه زیان [۴۴]

در دو قطعهٔ زیر سوزنی صنعت جناس را بکار برده با کلمات مختلف مثل سامان و گل و نظایر آنها بازی میکند. وی نظامی را کل و بی سر و سامان و مانند جهود و مغ و ترسا قرار میدهد و از ادعای او که وی از آل سامانست امتناع میورزد . البته در حق نسبت وی با آل سامان توجیه عجیبی میآورد.
در قطعهٔ دیگر دو ده از بلخ ، گل و سامان را نام میبرد و بمناسبت این نامها نظامی را گل و غیر آن نشان میدهد و از آن ببعد سوگند مردمی خورده همان مناسبات را بکار میبرد. یعنی اگر نظامی اهل گل است او خجسته گل است و اگر اهل سامان است سخت نابسامان است.
در این دو قطعه این بازی با کلمات برگزندگی و دلکشی هجو افزوده است :

ای نظامی کلکی بی سر و بی سامانی — بنغوشاک و جهود و مغ و ترسامانی
خر سامانی با تو بنسب کوس نزد — بچه معنی لقب خویش کنی سامانی
پدر تو بره ای یافت بترکی بفروخت — ترک سامان چو در و[illegible] برد شدی سامانی [۴۵]

— × — × —

نظامیا گل و سامان ببلخ هست دو ده — تو آن گلی و ترا بلخ بار سامانی
بمردمی که اگر از گلی خجسته گلی — وگر ز سامانی سخت نابسامانی [۴۶]

و این دو قطعه نیز در هجو نظامیست . قطعهٔ اول پر از طنز است . سوزنی وی را یک شکارچی ماهر و استاد زبردست قرار میدهد ، بنابروی مهارت نظامی در شکار بحدیست که از کوه مگس را هم میربابد . چه مهارت بزرگی است :

---

[۴۴] الفاص ۷۶ — [۴۵] الفاص ص ۲۶۸ — [۴۶] الفا

با دو شکار لبت نظامی دل و جگر	فتراک اونه بیندلی صید هیچکس
گشته است بر شکار چنان دست او قوی	کز کوه خود همی برباید یکی مگس
همت مکن ای نظامی پست، بلند	بر طاق زر اندود خود از خیره مخند
گل چنبر موشی ما هیست ای کل رند	کز گردن تو رهاند و بر اسب افکند[۴۷]

حنائی شاعر معاصر سوزنی بوده، سوزنی در دو قطعهٔ زیرین وی را مورد ذم قرار داده است. قطعهٔ دومین پر از کلمات زشت و رکیک است. از قطعهٔ نخستین مستفاد میشود که حنائی شاعری معمولی بوده و تنها یک (یا چند) قصیدهٔ مدحیه گفته در تلاش ممدوحی میبوده است، و هرجا که رفته همان یک قصیده را بتکرار خوانده است. گویا حنائی پیش هژده نوزده ممدوح رفته است و حالا در حالت مأیوسی و خجالت سعی میکند خدمت ممدوح بیستم رسد، این قصیده ایراد میکند که وی پیر گشته است یعنی اینک دست از من بدار". عاقبت سوزنی به حنائی مشورت میدهد که ای آقا اگر مرد هستی و رادمردی بقصیدهٔ خود بگو که اگرچه ممدوح نوزدهم بواسطهٔ تو از من سخت آزرده گشت تو اجازه بده که ترا پیش ممدوح بیستم بخوانم.

این قطعه نمونهٔ خوبی از هجو خفیف و بی آزار سوزنی است:

حنائیا خبه شد خلق شاعریت مگر	که یک قصیده بگفتی و دم فرو خوردی
بهژده نوزده ممدوح بر همان خواندی	خجل خجل بدر بیستم همی گردی
قصیدهٔ تو بتو گفت "من که ماندهٔ شدم"	بوی بگوی اگر ردی و جوانمردی
مرا بخدمت ممدوح بیستم یله کن	روان نوزدهم بس که از من آزردی[۴۸]

در قطعهٔ دومین سوزنی کلمات ناهنجار و زشت را بکار برده است. ظاهراً این هجو تنها درباره حنائیست اما در حقیقت سوزنی بطور غیر مستقیم زن حنائی را نیز بباد تقبیح و مذمت گرفته است. او حنائی را دیوث و بی غیرت میگوید نیز اینکه او کیست که در هر چیز و در هر مورد زن خویش را پیشاپیش میدارد.

سوزنی در آغاز قطعه یعنی در مصراع اول به فاحشگی زن حنائی و آگاه شدن حنائی از آن اشاره کرده، و در پایان با کلمات ناسزا از هر کس تقاضا میکند که همان مصراع نخست وی را تکرار کند والا . . . . (ناگفته بهتر).

در این قطعه صنعت رد المطلع بخوبی بکار رفته است:

دید حنائی به . . . یل زن خویش	وانچه کلان . . بر شهر خیل زن خویش
برد زنش را به . . . خوردن مهمان	رفت بهر خانه ای طفیل زن خویش
داد به . . ادن بزن سبیل و زکنی	گرم فرو . . ید بر سبیل زن خویش
غلهٔ امسال اگر گروگان گردد	جمله بپیماید او بکیل زن خویش
مفت زن و زن بمزد گشت و فروجست	از نفقات نهار و لیل زن خویش
دیل نیاید اگر بقلب حنائی	بر شده بیند بچرخ دیل زن خویش
گرد زن خویش را سهیل خراسان	گشت حنائی همان سهیل زن خویش

---

[۴۷] ایضاً ص ۴۷۲ و ۵۰۱

[۴۸] ایضاً ص ۳۶۹

بر سر او سیل غم براند زن درفت | تا کندی ناودان بسیل زن خویش
بر بر... ن کسی بود که نگوید | دیده خانی به - بر سیل زن خویش [۴۹]

قطعهٔ ذیل در مذمت قوامی است. باین تخلص دو شاعر قوامی مطرزی گنجه‌ای و قوامی رازی بوده‌اند و تقریباً هر دو معاصران سوزنی بوده. مصحح دیوان سوزنی در این باره هیچ تصریح نکرده است. شاید مقصود سوزنی، قوامی رازی باشد، زیرا سوزنی به گنجه هیچ تعلق نداشته است. وفات این قوامی در حدود سال ۵۶۰ هـ بوده که نیز دیگر بسال مرگ سوزنی است.[۵۰]

شاعر طرف هجو را بداصل گفته و در مفعولی قرار میدهد و بکسی لسبت میدهد که غذای وی جز "چیز مخصوص" نیست. اگرچه او در حجرهٔ خویش را بر دوستان بسته میدارد ولی در... ن خود را باز داشته است. بنابر وی و قتیکه قوامی جوان بود شغل و کار وی دزدی بوده و حالا که به پیری رسیده در مرض فتق مبتلا و سخن چین گردیده است. گویا در هر صورت او مرد پست و فرومایه‌ایست:

قوامی همچنین بد ساز ماندی | اسیر خزره یک تاز ماندی
در این یکماهه چندان ایر خوردی | که از دیگر غذاها باز ماندی
در حجره به روی دوستان بر | ببستی و در... ن باز ماندی
بهنگام جوانی دزد بودی | بپیری در غر و غماز ماندی [۵۱]

و این رباعی هم در ذم قوامی است:

در هجو من ای قوامی غرزانه | گر ماز شدی تا بسر خمخانه
من سوزنیم تنگ و نزد دیوانه | بندم و تیر هر دو از یکدانه [۵۲]

در قصیدهٔ زیر شاعری را مورد تقبیح قرار داده است. در آغاز ادعای زبردستی و توانائی خویش در هجاگوئی میکند. سپس عملیات هستاری مرثیه‌گوی را با کمال جذابی و گیرائی و دلچسبی... شرح میدهد که چطور شاعری که با شعر حتی آشنائی ندارد، جز اینکه مردگان را مرثیه گوید، شب و روز در انتظار آن میباشد که کسی بمیرد و او رثاء وی بگوید. چنین شاعر در تلاش کسانی میباشد که در معرض مرگ باشند، همینکه کسی سر روی بالین مرگ مینهد این آقا آنجا رسیده شروع بهای های و وای وای میکند و چنان بروز میدهد گوئی یکی از خویشاوندانش مرده است. این آقای ناکس به خودی خود خویشتن را بدیگران معرفی میکند او میتواند با مرده بخسبد و لیکن لقمهٔ نانی بگور آن نخواهد داد. وی آنچه در مرثیه میگوید برای مرده بحدی اذیت ناک است که او در برابر آن عذاب و اذیت قیامت و دوزخ را مثل راحت خلد میپندارد. هر مرده‌ای را که او رثاء میگوید هر چند وی مستحق ثواب باشد حتماً بعذاب میرسد. او طوری بلحن مکروه و زشت شعر میخواند که حتی خران هم از آن دوری میجویند.

پس از این شرح، سوزنی خواستار است که کسی پیامی از وی بآن شاعر بد سگال و پلید برساند. و آن پیام اینست که ای دیوث تو از گور پدر خویش فارغ شدی که با من در میافتی و بهجو من میپردازی. من ترا شاعر نمیپندارم و از هجوگوئی تو نمیترسم اگر تو خودت را شاعری مثل من میپنداری، این گوی و این میدان. اگر من گوی ببرم در هجو من ساکت باش و اگر تو ببری هر چه در دلت بیاید بگوی و هجی می گو. حقیقت اینست که در شاعری من فیل هستم و تو پشه هستی، لذا نباید که ادعای برابری با من کنی، تو آبروی

---

[۴۹] ایضاً ص ۳۵۳
[۵۰] صفا جلد ۲ ص ۳۳۴، ۶۹۵، ۷۹۹
[۵۱] ایضاً ص ۶۹۷
[۵۲] دیوان سوزنی ص ۲۶۹
[۵۳] ایضاً ص ۵۰۰ و مصراع چهارم چنین است در دیوان (نیز رجوع به صفحات ۸۶، ۸۹)

خود را باخته‌ای و از ایزد آتش زیر پا هستی. ترا نباید که دیگر این خاک را بسر خویش پاشی و چنین لافها بزنی. تو نمیتوانی پیش هجو من بایستی. لذا با من درمیفت. در پایان سوزنی مهجو را، با وجود اینکه وی دشمن اوست، پند میدهد و حالا این با دولت که این پند اعتنا میورزد یا نه. در آخرین شعر شاعر بروش خاص خود طرف هجو را از یاوه‌گوئی و ژاژخایی باز میدارد.

در این هجو طرف خطاب معلوم نیست که کیست، و چون این اشعار بسادگی و بیپیرایگی سروده شده و جز یک دو شعر ناروا و زننده همه ذم گویا از روی تعرض است میتوان گفت که این هجو یکی از نمونه‌های خوب هجو خفیف از سوزنی است:

خبر ندارد از کار شاعری چیزی — جز آنکه مرده ستائی کند ز جای بجای

نهاده گوش بر آواز تعزیت شب و روز — که تا که میرد و تا از کجا برآید وای

کسی نهاده ببالین مرگ سر تا وی — ز جای جستن خود نعد گردد اندر وای

پس آن مصیبت و ماتم بخویشتن گیرد — میان ببندد و گردان شود بگرد سرای

گهی معرّف سازد ز ناکسی خود را، — گهی کجا نهم این کاسه گاه نوحه سرای

گهی بنالد بر مردهٔ کسان او زار — با ذخ آو ذخ و درد و دریغ و هایاهای

گهی ز نان جنازه بگورکن ندهد — وگرش باید با مرده خفت پایا پای

عذاب خلد و نهیب و قیامت و دوزخ — بجای مرثیش مرده راست خلد نمای

بشعر مرثیت او عذاب کرده شود — کسی که نبود مستوجب عذاب خدای

خوان دیده بآواز پیش او نایند — چو او بخواندن شعر آید و بزرد نای

بدو که گوید از من چنانکه فرمایم — که "ای پلید بد بدسگال بدفرمای

بهجو من چو رسیدی و از چه فارغ شد — ز گور باب خود ای قلتبان مرده ستای

مرا بهجو مترسان چنین ز دورا دور — که گر برابر من شاعری و بزم آرای

بیا و گوی بمیدان شاعری افکن. — که تا که آید از ما بشعر گوی ربای

اگر من ایم دم را ز هجو من درکش — وگر تو آنی میگوی و هیچ لون ناسای

همای با من پهلو با بلهی چندین — که نیک ناید با پیل پشه پهلوسای

بآتش اندری از آبروی رفته خویش — هباش هیش بسر خاک و باد کم پیمای

به پیش هجو من ای کور پایدار نه ای — مرانجیره بکیلدست گونه بر مگرای

نصیحت است مرا بر تو گرچه خصم منی — بخصم خویش نمودن خطاست بندگشای

اگر طریق تو اینست و نظم شعر تو این- — ز کار خویش به بیهوده خود برای لای

ترا بخواهم سوگند داد و دست بدست — گرفت نخواهم آن خواه شای و خواه مشای

گل نصیحت من خواه بوی و خواه مبوی — ترا لطیفت من خواه پای و خواه مپای

بحق دولت در ... ن من که یافته مگری — بحق ... رم در ... ن تو که تراژ مخوای[۱]

۱- ایضاً ص ۹۳، ۹۴

در قصیدهٔ ذیل نیز سوزنی، شاعری را بباد ذم و هجو گرفته است. این هجو حاوی قوافی و لغات ادق و مشکل است و همین اشکال و دشواری قافیه بسبب تأثیرات صوتی خود بر دلکشی و جالبیت افزوده است.

شاعر طرف هجو را احمق و کودن قرار داده بخری تشبیه میکند که در حماقت بیشتر از چندین خرد پر از کود زنده می باشد. نیز او رئیس دینی نصرانیان و یا یهودان و یا آتش پرستان است. سوزنی بهمین روش و لهجه او را بکلمات ناسزا طرف صحبت قرار داده گوید که با این همه حماقت و بیخردی ادعای شاعری میکنی. در این مورد سوگند خور، زیرا من قول ترا باور نمی کنم، و اگر سوگند خوری باید سوگند طلاق سه گانه "بخوری، تا من آن مطلقه (زن هجو) را محلل باشم. سپس زنش را زن بدکاره نشان داده به او (شاعر) میگوید که تو و شعر تو بهمتم، اگر مرد میدان شعر هستی جواب این هجو من بگوی. والا باید بخری در جای مخصوص زن خویش. سوزنی مادرش را هم تقبیح مینماید و از آن پس ادعای زبردستی و توانائی خویش در هجوگوئی کرده اشاره بشغل خویش، سوزنگری میکند و مرادش اینست که شعر هجائی من در حق تو مانند چلش و برما است و تو نمیتوانی ضربات اینها را تحمل کنی.

در اینجا تمثیلی ـ وقتی خر را تب میگیرد و وی میمیرد ـ آورده هجو خویش را به تب و طرف هجو را بخر تشبیه میکند و خواهانست که این تب وی را بگیرد، و بدیهی است نتیجهٔ این تب چه خواهد بود. در پایان سوزنی وی را تهدید میکند که ای خر تا تو زنده هستی از هجو تو باز نخواهم ایستاد:

ای قلیه و کباب تو خوک مخنقه	بس ریش گاوی ای خر زنار منطقه
اندر سرت بخردله ای و بخر لقه	خر ـ ل و خرلغائی نه عقل و نه خرد
کرد آخرت پر از علف گند و زنبقه	یک خر نخوانمت که یکی کاروان خری
قسیس بار برنه و ابلیس بدرقه	سالار بار مطران هیربد جاثلیق
زاجال و از تلکسک و جراثا و معسقه	قوت و غذای باب تو و عم و خال تو
اندر مقابل تو جحی و هبنقه	آن احمقی که میرک سینا و جاحظ اند
اندر قمار خانه بتقفیل و تلزقه	با عارف کواره و قاضی زاحمقی
با ریش همچو بلسر خالین و مرفقه	کردی گرد دو بالش ..ن را بر ختو سیم
ز آورد و برد میرهٔ دیلم لنقشقه	گرگشت گوش یا برزان گاه کودکیت
و اندر کفت نهاد حمام مطوقه	آوردت از رزان و بحمام برد باز
سوگند خور که نیست مرا قول تو ثقه	با آنچنان حماقت گوئی که شاعرم
تا من شوم حلال گر آن مطلقه	سوگند چون خوری بطلاق سه گانه خور
اندر فتد چو حلق کبوتر به لقلقه	کان قحبه را ز غبغبهٔ بوق کام کس
ای تو و شعرت از در محراق و محرقه	این هجو را جواب گو ار مرد شاعری
ای خر بادرت بلسر خر محرقه	ورنه برو به ..ن زن خویش پای پای
احکام شاعری و قوافی مغلقه	تا بود و هست نزد حکیمان روزگار
آخر همی بمنقبه اول بمطرقه	تا شرط شغل سوزن و سوزنگری بود

باد اترا بمطرقهٔ هجو سوزنی   تا جایگاه فرق بمثقب مشقشقه
خر را چو تب گرفت بمیرد بالاتفاق   ای هجو من ترا چو تب تیره محرقه
هرگز نطاق هجو تو نگشایم از قلم   تا زنده باشی ای خر زنار منطقه[۵۵]

هجو زیرین دربارهٔ شاعری بنام جوهری است. این جوهری شاید جوهری زرگر باشد که اصلش از بخارا بوده، اما بدلیل سیاحت بعراق افتاده بود و در اصفهان ساکن بوده.[۵۶] در این هجو سوزنی صنعت عدد را بکار برده است. وی طرف هجو را کفن فروش و مرثیه گوئی قرار میدهد که هرجا مرده ای را میبیند خوشحال میگردد. گویا مرگ کسی برای وی جشنی دارد. شاعر او را بسبب بدبینیش بمرده شوئی تشبیه کرده دشنامش میدهد و میگوید جوهری مثل نباشی تیزچنگ است، بعبارت دیگر او کفن دزد است و طوری در تلاش مردگان میباشد که حتی اگر در فلک هفت پروین را ببیند گمان میبرد که زیر چادر آن مرده ای هست و این تصور همان و گریه کردن وی همان. او فقط برای نان و نفقهٔ خویش میخواهد که پدر فرزندان و یا زن شوهری بمیرد. یعنی اگر خانواده ای برباد میشود، باید باشد، باد چه. او که تنها طالب نانست.

او بر مردگان تا حد مبالغه میگرید هرچند آبرویش بریزد. و بحدی سنگدل است که برای حصول مقصود خویش میخواهد یتیمان را گریه کنان ببیند. مردمان از مرثیه گوئی وی چندان دچار بیم و ترس هستند که حتی اگر در خانه ای موشی بمیرد جرأت ندارند آنرا بیرون بیاندازند مبادا جوهری آنجا برسد و مرثیه اش بگوید و نان بطلبد.

این هجو ساده و بی پیرایه و هم تا حدی خنده آور است:

کفن فروشی، ای جوهری و مرثیه گوی   بمرده بر سورست هر ترا بود روی
بمرده شویان مانی ز روی بدبینی   اگر سه روبه خوهی سود خیز و مرده بشوی
چهار پای جنازه بگوش زنت اندر   اگر بگیری ناف جنازه و تن شوی
بتیز چنگی نباش راهمی مانی   بپنج پنج کن این سود و گور پاره بجوی
طمع ببوی فروشی بر افکن از پی شش   اگر ببشش یک گند بغل نباشد بوی
چو هفت پروین بینی ز چرخ مویه کنی   گمان بری که بود مرده زیر چادر اوی
ز بهر هشت نهی تا بخانه نفقه کنی   جدا خوهی پدر از بچه و عیال از شوی
شد آبروی تو چون بر سبوی سنگ زدی   ز بس گریستی بر مردگان سبوی سبوی
یتیم را پی آن تا که بشنوی گریه اش   دمی همی بدهان اندرون فشار کوی
ز بیم مرثیت تو ز هیچ خانه کسی   برون نیارد انداخت موش مرده بکوی[۵۷]

سوزنی در مدح سیف الدین بن شمس الدین قصیده ای سروده و در آغاز آن شخصی ملیح نام را مورد مذمت قرار داده است.
در آغاز هجو با کلمهٔ «ملیح» بازی میکند و هجو را مُغ و ترسازاده و گدای ابن گدا نشان میدهد. وی زن لوندش هم هست و هرکس با زنش میل دارد و از او لذت میبرد. این ملیح با وجود انکار خود وی، دیوث و قرمساق است. ملیح باده بسیار میخورد و در نتیجه بیشتر سرمست میماند. وی بعد پدر ترساست و آنچه سنتها را که از نیاکان آتش پرست خود یاد گرفته است بفرزندان خویش یاد میدهد. او اصلاً

---

[۵۵] ایضاً ص ۸۲، ۸۳ [۵۶] صفا جلد ۲ ص ۴۳۹ [۵۷] دیوان محقق.. چاپ سعید نفیسی ص ۶۷، ۶۸

مغ و آتش پرست است و فقط از بیم تیغ و از روی ریا مسلمان شده است. او می را، چنانکه موبد حکمش فرموده، حرمت میگذارد و مغ و پیر مغ را زیاد گرامی دارد. در اینجا سوزنی اشاره به حدیثی از رسول الله صلی الله علیه وسلم ـ حیا از ایمانست ـ کرده میگوید که ملیح با این حدیث سروکاری ندارد یعنی او بیحیا و بی ایمانست و با کمال بیحیائی گدیه میکند و بیحیائی را با این دلیل دوست دارد که حیا مانع روزیست. در آخر سوزنی ویرا پیمان شکن و جلق زن و درخور پاداش شدید گناههای خود قرار داده بمدح تخلص میورزد.

این اشعار قدرت بیان قصیده‌ای سوزنی را میرساند و سادگی و روانی و ترکیبات و تعبیرات تازه و تلمیحات و درعین حال انسجام کلمات برگزندگی و تأثیر اشعار افزوده است:

ملیح مغ بچه را در طعام خوان عجا   سزد که ملیح زیارت کنم که هست سزا
ملیح تر نبود آن زنلوزش و گر نبود   همین که هست بس آن گدای این گدا
دهد ملیح ز منکوحهٔ ملیحه خویش   نشان مملحهٔ خوان شهری و غربا
پی تبرک هرکس بدو زند انگشت   نداند این زکجا آمد آندگر ز کجا
ز زن بمزدی منکر شود ملیحک وهست   هزار حمدان با دو هزار خایه گدا
شراب برخورد و مست خسبد و خیزد   گهی رباب کسی را و گه کسی او را
جمال متندان سرپل است با صل   بنیک پدر نه مسلمان بعهد پدر ترسا
تبار خود را آتش پرستی آموزد   بدان رسوم کز اجداد دید و از آبا
بحرمت می چونانکه موبدش فرمود   دهان بسته گشاید سر خم صهبا
مغی است برده سر از چنبر محرک وزند   زبیم تیغ مسلمان شده بروی و ریا
کند بقبله تازی زبهر گدیه نماز   بدل بقبلهٔ دهقان کند نماز روا
چو پیر مغ را بیند کلاه کج برسر   کند در آرزوی آن کلاه قمیص قبا
کلاه مغ را دستار خود غلاف کند   بگوید این همه دستار من کلاه شما
بدانکه گفت محمد "حیا از ایمان است"   ندارد ایمان آن . . . بی چلو حیا
به بی حیائی هنگام گدیه فخر کند   دلیل گوید مناع روزی است حیا
ملیحک سرپل ترکتاز و جلق زن است   سزد بلی است که یابد گناه کار جزا
بسیف محو شد از گناهکار گنه   گناهکار ملیح است و کار سیف محا[۵۸]

اشعار ذیل هم در هجو ملیح مزبور است. در آغاز و پایان این قصیده ملیح را مورد ذم قرار داده[۵۹] و درمیان آن سیف الدین را مدح مینماید. در این هجو نیز با کلمات مختلف بازی میکند و صنعت جناس را بکار برده است. نسبت بهجو فوق این هجو جالبتر است. در سه شعر اول صنعت مدح شبیه بذم بکار رفته است. یعنی در سرپل (اسم جای) از او ملیحتر کسی نیست. وخود این کلمه "ملیح" باعث حلاوت در شعر است. پس هجو شروع میشود. در اینجا سوزنی صنعت تضاد را بکار برده حتی هنرهایش را هم عیبها میشمارد.

۵۸ـ دیوان سوزنی ص ۷

میگوید ملیح از ثنوی زادگان (ترسا و آتش پرست) محسوب میشود. و این امر وی را دچار تعجب و عدم تعجب کرده است. یعنی اگر ملیح از ثنوی زادگان هست تعجب نیست و اگر از آنان نیست البته جای تعجب است. سوزنی برای باثبات رساندن این قول با کلمات "اگر مگر" بازی میکند. و بعد بروش طنز طرف هجو را، با اشاره به مغان و مزدکیان، بکلمات ناسزا و ناشایسته یاد میکند و تا پایان، جز چند شعر که در مدح سیف الدین است، بهمین طرز ملیح را بباد هجو گرفته. در بعضی اشعار تکرار بعضی کلمات یکنوع طنطنه و حسن صوت را ایجاد نموده است:

ملیح را بنجارا از این خبر نبود — که در سر پل نی نرد ملیحتر نبود
غنیمت است دم آنرا که روی او بیند — که طعن و ضرب و ده و گیر و کرو فر نبود
حلاوتست بلفظ ملیح در شکر — که بی حلاوت لفس شکر شکر نبود
اگر هزار هنر دارد اندر او عیب است — که عیب عیب بود آن هنر هنر نبود
زجملهٔ ثنوی زادگانش می شمرند — اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود
درین اگر مگری میرود حقیقت نیست — کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود
موحد است گذشته ز ملت ثنوی — ولکن از ثنوی زادگی گذر نبود
خوهر فشارد و مادر کشد سپس نگرد — پسر بسوزد و زین جمله بر حذر نبود
بخاریان را فخ مردکی بود نامی — که مردکی را بی مادر و خوهر نبود
ملیح را نپسندند خویش خود گفتن — که خال و عم ورا مادر و پدر نبود
زبان بی سخن اندر دهان بی دندان — نهفته دارد و باز از دعای بد زر نبود
بلغرچگان رباط چهارسو سوگند — همی خورند که جفت ملیح خر نبود
بیاو پردگیان را بلغرچگان بگذار — که پرده دار نباشد که پرده در نبود
هزار زخمه بدالگی است نرخ کردن نو — بقیمه میدهی آنرا که نقد خر نبود
بموم و روغن و گل سرخ زخمه کن نرم — که تا بدست بزرگان دین ضرر نبود
چو خاضع و متواضع شدی بزرگان را — یکان یکان کف شیر طست اگر حشر نبود
طویله کردم وز در گردن ملیح افکند — ملیح را به ازین حسن زیب و فر نبود
ملیح شاید بر سوزنی نیاز آرد — که در مطایبت سوزنی بتر نبود
وگر بتر بود اندر هجای او بمثل — جز از برای سر سهمناک خر نبود[۵۹]

در اشعار زیر یاقوتی جولاهه و گویا دو پسر وی نیز طرف بغض و ذم سوزنی واقع گردیده اند. بیشتر این اشعار شامل کلمات ناروا و ناشایست و صنعت جناس است. سوزنی دو پسر یاقوتی را به ماجه و غر و خر یاد میکند. و ازان پس گمشدگی یعنی مرگ یکی از این دو برادر و نامردی و مفعولی و بری دیگری را تذکر میدهد. مثلاً میگوید که خردوم مسعود نام از کودکی غر و مخنثی بود و این غرچگی وی تا پیریش برقرار ماند. وی بسبب دوست داشتن کیسه و کمر و کلاه ترکانی را دوست میداشته که این چیزها را دارا میبودند. در اینجا سوزنی دو کس را نام میبرد که کار و رفتار ناروا و ناپسندیده را با این مسعود

---

[۵۹] ایضاً، ص ۳۱، ۳۲

بعمل آورده‌اند و بعد بغض و دشمنی ویرا در حق ائمه و اهل هنر شرح میدهد. بنابر وی علت این کینه که وی در سینه داشت این بود که مردان هنر مسعود را بر زمین سینه زده بودند. بغض ائمه در دلش مثل شجری رسته است و در این شکی نیست که میوهٔ چنین شجر شوم چقدر شوم میباشد. این بغض وی در حق ائمه سوزنی را مجبور کرد که او بسبب دین دوستی خویش شجر هجو مسعود را در دل خود بکارد. و چون در برابر شجر اول این شجر نیک و خوبی است، میوهٔ آنهم خوب و نیک می باشد. و هر کس که در دل بغض ائمه دارد سزاوار جهنم است. گویا سوزنی جواز این هجو را آورده است. سپس سوزنی شعر بیهوده ولوچ پدر مسعود را تذکار نموده بوی میگوید که پدر تو از هجو پدر من چندین مرتبه هزیمت خورده، و همینطور پسر من که هر چند شعر را بلد نیست، پسرت را از خنجر هجای خویش نواهد کشت.

شاعر بهمین روش توصیف و تاثیر شعر خود را بیان نموده در پایان صنعت رد المطلع را بکار میبرد :

یا قوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند   یک ماجه بر ماند و دگر ماجه بر ماند

با.ن چو مغاک پدران ماجه بزرفت   تا ماجه بر ریش چو غرواش پدر ماند

زان بیرک جولاهه بت خارهٔ بدباب   نی نی که دو خر ماند نگویم دو پسر ماند

زان هر دو خر لاشه یکی گم شد ناگاه   آمد خبر مرگش خر مرد و خبر ماند

این خر که بمانده است بتر زان خر مرده است   این غبن از آنست که بدرفت و بتر ماند

مسعودک غرود بلخا پیشه که در اصل   کودک بُد و غر بود چو پیر شد غر ماند

آن ماده و نر بودک که اندر دو ولایت   نا..ده مر او را نه همانا که ذکر ماند

از عشق کلاه و کمر و کیسه همیشه   چشمش سوی ترکان بکلاه و بکمر ماند

جاج و عمر هر دو چو بردند مر او را   .بش ببریدند و از آنحال سمر ماند

سوراخ بتر تنگ بود حلقه در گوی   هم حلقه در تنگ بود حقزه در ماند

مردان هنر سینه زدندش بزمین بر   در سینه اش از آن کینهٔ مردان هنر ماند

تا کرد ورا قاضی احمد ادب الکند   از حفظ کتاب ادب القاضی در ماند

اندر دلش از بغض ائمه شجری رست   چه شوم ثمر خواهد از آن شوم شجر ماند

از دین شجر هجو وی اندر دل من رست   زان نیک شجر بین که چنین نیک ثمر ماند

در سینهٔ هر کس که بود بغض ائمه   جاوید چنان دانش که در قعر سقر ماند

ای دفتر شعر پدرت آنکه بهر بیت   راوی زفرو خواندن آن چون دف تر ماند

از تیغ هجای پدر من پدر تو   صد ره بهزیمت شد و سر برد و سپر ماند

هر چند ندارد پسر من خبر از شعر   از خنجر هجوش پسرت خواهد سر ماند

گوئی پسره گوی هنر برد ز اقران   بر سبلت اقرانش ری ارود و اگر ماند

تو هیچ کسی در ره شعر و پسرت هم   من وصف شما گفتم و بر راهگذر ماند

از بیشکر است این قلم شعر نویسم   کز سیر وی این شعر چو خروار شکر ماند

شیرین‌تر از این شعر نویسد قلم کس　　یا قوتی جولاهه بَرَد و دل پسر ماند[۲۰]

اشعار ذیل که در صنعت «ذوقافیتین» سروده شده در تقبیح شخصی خواجگی ادیب نام است. بعضی اشعار این هجو دارای لغات محلی و غیر مأنوس است. سوزنی سعی کرده است بتکرار کلمات و به‌کار بردن صنعت جناس اشعار را گرا و پر از طنین سازد.

این هجا علاوه بر خواجگی ادیب گویا هجو خود شاعر هم است. اگر سوزنی طرف هجو را بطور استعاره خر میگوید، خود را آدمی نشان میدهد که خر بر او افتخار میکند. شاعر بقول خود طبع شعر دارد لیکن ادیب سر خود را مانند باد پر از هوا و هوس کرده است. سوزنی شعرهای بیمزه ئی‌سراید که «گران وزن» میباشد و طرف هجو «غریب بیان» و سست و بیوزن مثل ور و چنبر ریز است. هر کسیکه آواز شعر کر شاعر می‌شنود گوشش از بانگ این زشتکار (شاعر) کر میشود.

سوزنی در شعر بد خویش عیبجویی کرده تنها خویشرا طالب و خواستار آن نشان میدهد، بنیز اینکه او و ادیب هر دو «خرفشار» بیمیای هستند که نه از ایشان نفعی بکسی رسد و نه ضرری. هر جایی که آنان میروند کار خیر مبدل بشر میشود. منتهی سوزنی بهمین شیوه هم خود را و هم خواجگی ادیب را بباد هجو میگیرد. گویا منظورش اینست که باین روش هجو ادیب را دو آتشه سازد و این روش در کمتر شاعران هجاگوی دیده میشده است:

یست آن ستوده برده برون از فسار سر　　وان آدمی که کرد بر او افتخار خر

این یک همی منم دگر آن خواجگی ادیب　　آن مار بازبرد گل افروش خار خر

من طبع شودارم و او تازی ادیب　　پر کرده از هوا و هوس باد سار خر

من شعرهای بیمزه گویم گران بوزن　　او تازی غریب بیان کالخدار خر

آواز شعر کر من هر که بشنود　　گوشش شود ز بانگ من زشتکار کر

در آینه ببایدمان هر دو بنگرید　　چونانکه در نگاشته خود نگار گر

من شعر بد سرایم و کس خواستار نی　　ور هست نیست کس ز منش خواستار تر

او اندر آب تیره رید من در آینه　　بی پیرهن ریم نکنم[الف] پود و تار تر

بی نفع و بی ضرر دو کلوکیم خرفشار　　نه کرده نفع نافع و برده ز ضار ضر

جایی که بگذریم ز دیدار ما شود　　صد کار خیر از من و زان خرفشار شر

ای خواجگی ادیب گرانمایهٔ اصیل　　بود آنگهی که بود بحال صغار غر

اکنون شد از کبار و همی بگذرد بطبع　　از مار نه خوید و ز گند کبار بر

من چون لجام کوم و او چون کلنگ تنگ　　آورده من بدین و برد کنده بار بر

او هست تازباز و نخوهد نر و ماده نی　　چون گاو و خر شده زپی تاز بار بر

آن تاز باز را که نباشد بکیسه سیم　　با آن دگر که نیست به بند ازار زر

هر جا که بگذرد بسوی تاز بنگرد　　آید ز تاز تیز بدان تاز بار بر

---

۲۰ ـ المعجم ص ۲۴، ۲۵

الف ـ «زیم کم» تصحیح قیاسی از نگارنده. در دیوان «زیدنکند» است.

چاریم هردو آن بیتی هجو منمر است　　تا هجو از که کرد خود زین دو چارچر [۶۲]

و در این اشعار سوزنی یکی از دوستان خویش را که سپاس ناشناس بوده، مورد مذمت قرار داده با کلمهٔ خیلوش [?] ملعا

بیازرد و بعد او را سگ گفته کمتر از سگ نشان میدهد. و اینجاست که شروع ببازی با کلمهٔ سگ میکند. این دوست وی بجای شکر

عطا، گله و شکایت آغاز کرده و کیست که بهر کسی آزار رسانیده است. سگ از چنین کس بهتر است که ولی نعمت خود را میشناسد و

احترام زیاد باو میگزارد. چون هجو خود را کمتر از سگ میداند دچار این حسرت و درد است که کاشکی من هم سگ می بودم. بعبارت دیگر

سوزنی وی را واقعاً سگ ثابت میکند.

شاعر بشیوه های مختلف او را سگ قرار داده بعضی از سپاس ناشناسیهای وی را متذکر میشود و بعد او را پندی میدهد

که راه دین ترسا را گذاشته طریق دین محمد صلی الله علیه وسلم را نوردد. گویا سوزنی ترسا بودن طرف هجو را باثبات میرساند، و این

خود روش جالبی است در هجاگوئی. سپس سوزنی هر آنکس را بباد ذم میگیرد که از همهٔ زشتی کار وی (هجو) آگاه بوده با وی جوانمردی

میکند. در پایان سوزنی بکلمات نابهنجار وی را تهدید مینماید.

این اشعار بسادگی و روانی سروده شده و حاوی تعبیرات و استعارات نزدیک بطبیعت است :

عطا گرفتی و شکر و ثنا نگستردی　　کسی چنین کند ای ملتبان کر تو کردی

بجای شکر، شکایت نمودی از همه خلق　　نماند کس که نیازردی و خود آزردی

ولی نعم بشناسد سگ از تو بهتر سگ　　بدین سبب که نئی سگ بحسرت و دردی

بشرط اینکه اگر سگ شوی مرا بخزی　　لعاب در بچگانی بکاسه خوردی

وگر سرائی بیدا کنی مرا چو سگان　　بپاسبانی گرد سرای من گردی

دعای من بتو بر تو که مستجاب شود　　دعا کنم بتو بر تو بود که سگ گردی

چو سگ شوی بشناسی حق ولی نعمت　　بمردمی ده از این حق شناختن فردی

ترا بنامه بخود خواند افتخار الدین　　چرا بخدمت او دین و دل نپروردی

تو آنکسی که به سی سال خدمت خاقان　　ز زر و سیم بریلی سپیدی و زردی

بجز خلیطهٔ شطرنج و گنج شعر و بربج　　ز بزم خاقان چیزی برون نیاوردی

ترا طبیک ترسا مری آمد و بس　　طریق دین محمد سزد که بنوردی

بنزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا　　بحق براند و با تو کند جوانمردی

اگر نداری باور کنون حدیث مرا　　بر... نت انزر... ر خوان ناوردی [۶۳]

سوزنی تقریباً در هر قصیدهٔ هجوی با کلمهٔ خاصی بازی میکند. مثلاً اگر در آغاز کلمهٔ خر را بکار برد، است در همهٔ هجو این کلمه

را بتکرار استعمال مینماید. و در این مورد چندین مثال در گذشته تذکار نموده شد. در این قصیده که اساساً در مدح صاحب عادل است،

وی در آغاز الغ عارض را مورد ذم قرار داده با کلمات گربه و گربه بازی میکند. الغ عارض، بعقیدهٔ شاعر، تولدش طبیعی نبوده

بلکه وی از... ن گربه افتاده و جهان را از باد گنده گردانیده است. می بایستی که رویش را با خاک میپوشیدند. در اینجا شاعر طرف

[۶۲] دیوان سوزنی ص ۵۲، ۵۳

[۶۳] ایضاً ص ۹۱

هجو را به کلمات گربه و سگ هندونژاد و پلید و بدذات و روبهی زاد مخاطب میسازد. سوزنی میخواهد که حالا که این پیر هندو مطیع گردیده و لیکن بسبب «اندر ماندن» از نان تن در داده است، باید طوقی در گردنش نهاد و بمنزل خواجه فرستاد. سپس او سیلی حاجب بوم (مرزبان؟) را که بآن قفاگاه «الغ سرخ» گردیده بود، تذکر میدهد..... و در پایان او را شایان وقتی نمیشمارد که دگر روی پیش ممدوح خویش کند:

الغ عارض ز...ن گربه افتاد	جهاز گنده گردانید از باد
چرا خاکش نپوشیدند بر روی	که با گه این کند گربه چو افتاد
که گربه بعهد ارسلان خان	بسی وزنید و زر و سیم بنهاد
چه گربه سگی هندونژاد است	پلید و بزرگ است و روبه زاد
هزار آزادمرد شهره گفتند	که آن سگ خواجه را کرد است آزاد
رمید از خواجه سالی پنجه و شصت	پشیمان شد چو شد هفتاد و هشتاد
شد است این پیر هندو نرم گردن	چو از نان خود اندر ماندن تن داد
کنونش طوق باید بر نهادن	بسوی خانهٔ خواجه فرستاد
ز چاکاچاک کاج حاجب بوم	قفاگه سرخ کرد و راست بنهاد
که گربه شود چون گربه عوسه	کند از آرزوی کاج فریاد
که گربه که باشد تا من او را	به پیش صاحب عادل کنم یاد

در قصیدهٔ زیر شخصی بنام ابوالمظفر طرف تقبیح سوزنی واقع گردیده، و تنها آخرین شعر در مدح عثمان بن سیلان است. بنابر شاعر، ابوالمظفر از اهل نخشب و مردی شرعی بوده و هم منصب شرعی داشته است. این ابوالمظفر ارتباط و پیوستگی به ابوالمظفر دیگری داشت که شاید شاعر بوده. سوزنی ابوالمظفر را دیوصفت و دزدی نشان میدهد که در نخشب هر لحظه فتنه‌ها برمی‌انگیزد و در زشتکاری و بدسیرتی و گنده مغزی با دیو بوالمظفر خسیس و بیحیا برابر است. یعنی اگر یکی گنده مغز شرع است دیگری گنده مغز شعر میباشد.

شاعر لافزنیها و بعضی از انکارهای ابوالمظفر را ـ از قبیل انکار از سؤال نکیرین در گور و انکار از بعضی پیغمبران و بهتان طرازی بر آنان علیهم السلام ـ متذکر شده وی را گم کرده راه و کافر قرار میدهد و میگوید که چون تو «برهان امام دین» را خر سیاه گفته ای، شاید که مثل خری زیر بار این کفر و ضلالت باشی. سپس مهجو را فحشی داده گوید که تو نه با رسولان علیهم السلام سازش میکنی و نه با عالمان میسازی. در نتیجه دچار مالیخولیای کفر هستی که مغز ترا خشک و تباه کرده است.....

در این قصیده صنایع مختلف لفظی مانند تضاد و جناس و تلمیح بکار رفته و لحن شاعر بیشتر تهدید آمیز است:

ای دیو بوالمظفر چون دزد بغنوی	یکشب بنخشب اندر بی فتنه لغنوی
از فعل زشت و سیرت ناخوب همبری	با دیو بوالمظفر خرگنگ کسنوری
تو گنده مغز شرعی و او گنده مغز شعر	با وی بگنده مغزی همچون ترازوی

با دیو بوالمظفر گشته بحق و داد — سیب دو نیمه کرده و گوز دو پهلوی

او راست بر تو فخر که او مؤمن است — عار از تو بردی است که تو کافری

معزول گشته زپی اعتزال را — از مذهب حنیفی و از راه شفعوی

منکر شده عذاب نکیر و سؤال گور — خوش کرده در دل آنکه نبینی و نشنوی

منکر شو ار توانی نار سعیر را — تا اندرو بحشر نسوزی و بر نوی

هستی بزندگانی اندر عذاب گور — وانگه بوی نباری کایمان و نگروی

گوئی که مرد معنویم در همه سخن — مرد سخنت خواند تصحیف معنوی

بر موسی پیمبر و بر یوشع بن نون — بهتان زور بندی ای طاعن غوی

گوئی که از نبوت موسی بیوفتاد — گنجید در دهان تو کزی چنین توی

از تو اگر جهودان این قول بشنوند — بربایت کسی ز جهودان بجادوی

تا آنچه که جمله در انبار تو شند — هریک فراز خویش چو ثعبان موسوی

مر بوالبقی امام همه شرق و غرب را — گوئی که ز اهل دین نبود او زبر نوی

باب ورا گرامی خوان و بهرگرای — تا زین سخن که گفتی باشد برون شوی

برهان امام دین را خوانی خریا — زین زیر بار کفر و ضلالت چو خر دوی

با مرسلان نسازی با عالمان همی — ای مادرت جلب ز چه ره بر همی روی

ما خولیای کفر تبه کرد مغز تو — چشم علاج تو ز طبیبان عیسوی

گفتند قطب دولت داند نمود و بس — داروی مغز او بسر تیغ هندوی

عثمان بن سلیمان کز تیغ او قویست — هم دین مصطفائی هم ملک خسروی[۲۵]

در قصیدهٔ طویل ذیل که بیشتر شامل کلمات زشت و ناسزا و نارواست، سوزنی امام ناشناسی از غزنی را مورد ذم قرار داده است. نخستین بعضی از صفات ناشایست و ناپسندیده را باو نسبت میدهد و ازان پس او را مرده نشان داده پسری بازمانده از وی را تذکر مینماید. در اینجا سوزنی سراپای این پسر را طوری ترسیم میکند گویا وی بدگمترین انسان است. و این روش هجو یعنی ترسیم سراپای طرف هجو در کمتر شعرای هجاگوی دیده شده است. در این اشعار علاوه بر صنعت جناس، صنعت لف و نشر بکار رفته، بعضی از اشعار پر از طنز و تعریض است، و چیز تازه و جذاب و جالب توجه ایکه در این هجو دیده میشود بیان عشق ممدوح شاعر است با هجو، یعنی سوزنی اول ممدوح خویش را محصور عشق نشان میدهد و در پایان میگوید که هر چه گفتم از روی طیبت بود و الا عمید و لقمان حق از چنین بد خصلتها بیزار است.

چنانکه تذکار شد سوزنی صفات ناپسندیده را بامام غزنی نسبت داده است. مثلاً میگوید که امام مزبور زندگانی خویش را بشادی و خرمی بسر برد، و این شادی و خرمی چه نوع بوده، ناگفته بهتر است. ازان بعد سوزنی با کمال طنز بخشش و عفو وی را از غزای

۲۵- الخصاص ۹۱، ۹۲

زعشق او لشب این بیت بر همی خواند سپیده دم بزیارت بر من آمد یار
بجنبش از رخ زر نیغ رنگ او آید دو صد هزار گل سرخ و صد هزار نگار
زعشقبازی آنها همی کند بادی که هیچ عاشق دیگر نکرد از این کار
بحست کامی مار اندر افکند صد صد پس آنگهی بکند موی ...ش تار از تار
بجای لب زن ......ش همی زند برلب چنان زند که هم از وی خورد هم از دیوار
چو مست شد بغلامان دهد برای جماع یکی به ...ید و دیگر همی شود تلار
اگر صبوح کند کاج باشد و مخراق همی زنند قش چندانکه بشکندش خار
نه جامه ماند برتن نه بر زنخدان ریش نه در میان ...ن گه نه در میان زن کا
عمید دولت ازین گونه عاشق است بز او چه سخت کار است این کار عاشقان خمار
منارئی بود آخر عمید دولت را خدای عشق ورا بر مناز عانش گمار
ز روی طیبت گفتم نه از ره تحقیق عمید دولت ازین خصلت ها بود بیزار[۶۶]

و در این قطعهٔ کوچک بازی با کلمات مختلف مشاهده میشود. در این سه شعر سوزنی صنعتهای مراعات النظیر و تضاد را بکار برده است. این قطعه که در بحر مختصری سروده شده در مصراعهای ثانی فقط قافیه و ردیف دارد. یعنی آغاز این مصراعها قافیه می شود، بعد ردیف است و در آخر باز قافیه می آید. گویا این قطعه ذوقافیتین است. ردیف دارای کلمات فحش میباشد. طرف هجو اسمش شمس است. و بعقیدهٔ سوزنی وی شمسی است که نور ندارد و مثل ابر سیاه است. گویا مثل «برعکس نهند نام زنگی کافور» بر او صادق میآید. سوزنی او را بجای مؤمن، گبری میشمارد. نیز صبر وی را تلخ و برگوار و غلیظ قرار میدهد:

شمس نامی و نور نی ندهی ابری ای ایرخواره زن ابری
مؤمنم گوئی و نئی مؤمن گبری ای ایرخواره زن گبری
صبر تو تلخ و برگوار و غلیظ صبری ای ایرخواره زن صبری[۶۷]

هجو بجیب هوید نیز حاوی کلمات و مطالب زشت و ناروا است. شاعر بعضی مطالب ناشایست را در پرده گفته و در بعضی اشعار کلمات محلی را بکار برده است. بحر مختصر بر دلچسبی قطعه افزوده است:

ای بجیب هوید سکنه میخ کوب کفایت پری
تا تو نبوی پدر شود بیکار گر بروی بلا و دردسری
هیچ گوئی براستی تو بدانک همه را می زنی و چون نخوری
پیر نند بخیل تنها خوار مانده بی کار و تو بکار دری
بر لودی از او نرسایهٔ تیغ موی ریش و سبیل و ...ن خری
چون تبر تیشه با همه عملی می نئی زیر و می بری زبری
در تراش معاملت به قلم پیش روی ابزار و باگری

احمد تیشه را چو دسته نهی	ناله بر دارد و گره وگری
هست معشوقه ایش همچون میش	..راست بر چوب شهری و
مانجاش گوی را همی ماند	سه سو و لغزد دلفریب و فری
چون شکاف قفیزه ایراست	آن شکاف بیش چو دژگری
خود شکاف سنش نیاید تنگ	گر که میره بمانجاش ببری
تا دو ساقش چو نیم چارسوی	بر نگیری ز کار بی خبری
بر کشی چون رسن زمیز بخن	خط خط اندازهٔ بیش شمری
گرد برگرد.. وش چون پرگار	بر همان راه رفته می گذری
ور چو برمه کمانچه بر تو کشید	لوک آنجای را ببر ببری
پسر عمت از تو بار آرد	گر تو آن چوب خانه را نخری
به همه آلت درودگران	سوزنی گفت مدح تو ز خری
پیش از این کان خراج بر گزید	تو فرومانی از درودگری
بسوی سوزنی تراشه فرست	این عمارت مبک شود سپری [۲۸]

قصیدهٔ زیرین نیز دربارهٔ بجیب است. در این قصیده شاعر بجای روش هجو روش مطایبه را بکار برده است. قوافی این قصیده در عین اینکه مشکلست، برگزیده و پر از طنین موسیقی میباشد. چنانکه پیش از این گفته شد سوزنی صنعت جناس را بیشتر دوست دارد یعنی سعی میکند بتکرار و دگرگونی کلمات مزاح ایجاد کند و این قصیده یکی از مثالهای خوب این شیوهٔ مخصوص شاعر است. ظاهراً قصیده جدی بنظر میاید ولی کلماتی مثل بجیبک منده وغیره و روش پر از طنز و بخصوص اشعار آخر قصیده هر جا میرساند که مقصود شاعر ایجاد مزاح است. این اشعار بسادگی و روانی سروده شده .

شاعر بجیبک منده را که آجل غمزه و آمل خنده است دوست دارد. این بجیب دارای دو صفت خاص است یکی بغمزه و ناز عاشقان را میکشد و دیگری با خندهٔ خوش مُردگان را زنده میکند. یعنی هم قاتل است و هم مسیحا. در برابر رخ این شوخ دیده خورشید طیره و ماه شرمنده میشود. این نگار صوفی طبع و صافی ازرنو است. اینست که دل عاشق از وی مثل مرقع صوفی پاره پاره و فرسوده میگردد. سوزنی خوبیها و صفتهای دوست و کیفیات مختلف را که با آنها مواجه میشود تک تک ترسیم کرده بطرز مزاح خواهان زر و سیم میشود تا با تبر آن زر و سیم آن کنده را بتراشد یعنی بوصل او برسد. بعقیدهٔ شاعر هر چند ظاهراً او و بجیب جدا هستند ولی در حقیقت یکجان و دو قالب میباشند (در اینجا مصراع عربی هو عندی. الخ بر شوخی و مزاح افزوده است). حالا سوزنی بیاد حجرهٔ حکیم شریف و بازی کودکان نوکنده که دوستان و حریفان در آنجا می باختند، و حالت بجیب در آنموقع، می افتد و میخواهد باز بدانجا برود لذا غلام خویش را دستور میدهد که خر بیاورد :

عاشقم بر بجیبک منده	آن اجل غمزهٔ امل خنده

سوزنی در دو سه جای درباره خود بشیوهٔ طیبت و مزاح سخنها گفته است، چهار غزل هزل آمیز وی بکلمهٔ «سوزنیم» آغاز میشود و ردیف هر چهار غزل کلمهٔ رکیک و ناشایست «...ر» است، مثلاً:

سوزنیم، مرد باندازه..ر	تازه دل و غاز رخ و یازه..ر[71]
سوزنیم، موم دل و خاره..ر	پیر تر شروی شکرپاره..ر[72]
سوزنیم مرد باندام..ر	شاعر پخته سخن خام..ر[73]
سوزنیم مرد گرانمایه..ر	پیر سبکروح گرانسایه..ر[74]

نگارنده در اینجا تنها یک غزل را تحت انتقاد قرار میدهد. سوزنی همهٔ زشتیها و بیهودگیهای خویشرا باکمال افتخار و مباهات ذکر میکند. غزل هزل آمیز ذیل یک نشانهٔ خوب این افتخار اوست. بنا بگفتهٔ خودش او شاعر پخته سخن و مرد مصلح و نیکنامی بود ولیکن آلت مخصوص وی بتمامی خویش او را مفسد و بدنام کرده یعنی او را از بلندی بپستی انداخته است. با اینهمه اعتراف فساد آلت خود، سوزنی دیگر شروع به افتخار بآن و آلودگیهای دیگر میکند:

سوزنیم مرد باندام..ر	شاعر پخته سخن خام..ر
در همه را شاه شش اندام سر	هست مرا شاه شش اندام..ر
روز و شب اندر طلب کاف..ن	آخته دارم چو سر لام..ر
مرد مصلح «بدم(!)» و نیکنام	کرد مرا مفسد و بدنام..ر
بودم در خورد هزار آفرین	کرد مرا از در دشنام..ر
کرد بکابین زن و دوزند باز	گردن من در گرو وام..ر
از همه پیران زمانه منم	خار صفت روضهٔ گلفام..ر
با همه بیمایگی .. افراختم	چون علم غیبت بر بام..ر
پنجه و شش سال ز شلوار من	برد بکوی پیغام..ر
هر که بیاید بر من میهمان	شام خورد ..ر و پس از شام..ر
بزم مرا یابد مهمان من	اول جام می و انجام..ر
چون سگ دیوانه گزیده در آ	صورت سگ بیند در جام..ر
خشت بود بالین، بستر حصیر	خادمک ترک دلارام..ر
خانهٔ بابرام برم تاز را	تا بخورانمش بابرام..ر[75]

ردیف قطعهٔ زیرین نیز افتخارات و مباهات سوزنی را میرساند. شاعر از گفتن اینکه وی حکیم ابله و پیر جوان سوز هست، هیچ خجالت نمیکشد. او هم جهان جذ هست و هم بهول خویش جهانرا روشن میسازد. آنهمه بلندی و روشنی که بود رسیده بسبب عشق بهم کلاهدوز است که سوزنی غلام طلعت او میباشد. بیچاره عاشق در عشق این کلاهدوز بحدی دچار مایوسی و ناامیدی ست که هر شب تا روز بیاد او بهابون جلق میزند. زهی عشق و زهی مایوسی. بهتر است این عاشق «کور ورد مه سوز»

۷۲-۷۱ ایضاً ص ۳۹۰ — ۷۴-۷۳ ایضاً ص ۳۹۱، ۳۹۲ — ۷۵ ایضاً ص ۳۹۱، ۳۹۲

[illegible]

احوال قاضی و زن و مرد غلابا	گر خافی است بر تو رهی تا ادا کند
روزی بقاضی زنکی شوخ ..ن طلب	شد باز کو هر آینه دفع بلا کند
رخ کرد سوی قاضی و گفت ای کدای	بر جمله خلق حکم فروح و دما کند
هر بار سازم من و شوهر بیست بود او	هر روز و هر شبم ببلا مبتلا کند
شاید در گشاده و دهلیز رفته باک	گه گه در آید از در بام و دعا کند
قاضی جواب داد که گر خانه ملک اوست	از هر دری که خواهد حاجت روا کند
بیچاره زن خجل شد و گفت ای سزای عزل	این لوطیک معامله ناسزا کند
گفتا که نی ز پشت طبق نان همی خورد	گفتا رواست پشت طبق بر هوا کند
گفتا که نی همه بسوی کوه می رود	گفتا ز راه گشت بکه بر دعا کند
گفتا که ای مسلمان در ..ن همی برد	آن ایر مرده ریگ از آنم دعا کند (کذا)
قاضی بطیره رفت و بزن گفت خشمناک	دیوانه ای مگر تو بگو در کجا کند
گفتا که ناسزا و سزا چیست گر زنی	باید زن حلال که شو را رضا کند
قاضی عدول و منصف و دیندار و معتمد	الحق چنان سزد که از ایشان قضا کند
..لست جای ..یر بفتوای سوزنی	زیرا بخانه آید و ...ن بر هوا کند [۸۶]

شعر هجویه و هزلیهٔ سوزنی بسبب کثرت خویش کتابی جداگانه لازم دارد. نگارنده در اینجا بعلت کمبود فرصت و محل، تنها مشتی نمونه از خروار را آورده است. و دیگر اینکه دیوان سوزنی که تحت مطالعهٔ نگارنده بوده حاوی غلطها و اشتباهات چاپی و تصحیحی است. بروشی که مصحح فاضل دیوانش را چاپ کرده است بی توجهی و عدم پژوهش وی را میرساند. بعضی از این اشتباهات در طی این بخش تذکر داده شده است.

—×—

حمید یا حمیدی

حمید یا حمیدی پسری شاعر معروف عمعق بود. [۸۷] گفته اند که او شاعر بود و با سوزنی مهاجات داشت و این دو بیت را در هجو آن شاعر استاد سرود:

دوش در خواب دیدم آدم را	دست حوا گرفته اندر دست
گفتم این سوزنی نبیرهٔ تست!	گفت حوا بسه طلاق ار هست! [۸۸]

---

[۸۶] صفا جلد ۲ ص ۵۴۱

رشیدالدین وطواط

اسمش امام سعدالملک رشیدالدین محمد بن عبدالجلیل کاتب بلخی وتخلص وطواط است. در شهر بلخ بسال ۴۸۲ه بجهان آمد. نسب او بیازده واسطه بحضرت عمر[۱] میرسد. در بلخ در مدرسهٔ نظامیه قسمتی از تحصیلات خود را به انجام رسانید و بعد از آن بخوارزم رفت و در آغاز عهد ابوالمظفر علاءالدوله اتسز بخدمت او پیوست[۲]. تقریباً سی سال در خدمت او بماند. در ۵۴۸ه چندی از درگاه وی رانده شده و باز بدان خدمت بازگشته است. گویا تا پایان عمر در دربار خوارزمشاهیان روزگار گذرانیده وسمت صاحبدیوانی رسائل داشته ومقرب سلطان بوده است.

بقول مورخین رشید مردی حقیر الجثه وتیز زبان بود. خوارزمشاه اتسز را کیاست و فضل وبلاغت وی معلوم شد او را بوطواط ملقب ساخت[۳]. وطواط درسال ۵۷۳ه جهان فانی را بدرود گفت[۴].

دیوان شعر فارسی، حدائق السحر فی دقائق الشعر، مکاتیب فارسی در دو مجموعه، رسالهٔ عروض ومجموعه رسائل عربی... از آثار اوست.

وطواط از شعرا وادبا و نویسندگان عهد خود بابسیاری از آنان مثل خاقانی و ادیب صابر و زمخشری مرابطه ومکاتبه داشته است. لیکن سرانجام کار وی و خاقانی بهجاجات انجامید[۵] (در دیوان چاپی وطواط شعری یا بیتی در مذمت خاقانی ملاحظه نگردیده است) وطواط یکی از دانشمندان بزرگ عهد خود و از ادبای نامبردار واز بلغای مشهور در زبان عرب وفارسی است. یاقوت حموی او را از نوادر زمان وعجایب دوران شمرده است[۶]. بقول استاد صفا "شعر فارسی رشید استادانه ودر کمال استحکام است. رشید در برگزیدن کلمات و قوت ترکیب از شاعران کم نظیر است[۷]". وی در ایراد صنایع مختلف لفظی مثل جناس وترصیع وغیر آن مهارتی تام دارد و همین امر او را در میان شاعران منفرد ساخته است.

در دیوان وطواط شعر هجوی بندرت دیده میشود، فقط چندشعر در ذم مردم روزگار و دشمنان او (که هم در قصاید مدحیه) بنظر میرسد. دوشعر در هجو یکی از معاصران خویش، ادیب صابر و همینطور چند شعر در مطایبه سروده است. از این مستفاد میشود که وی اساساً شاعر هجاگوی نیست ونه با معاصرانش، بجز ادیب صابر و خاقانی، مهاجات داشته است، ودر این چند شعر هجوی هم لحن وی چندان زننده نیست یعنی او در اهاجی خویش دریدگی نکرده است، در بعضی اشعار البته وقاحت ملاحظه میگردد.

در رباعی زیرین مردم روزگار طرف تقبیح وتذمیم وطواط واقع گردیده اند. وی شکوه میکند که در جهان به علم ودانش واهل دانش هیچ وقعی نمیگذارند. واین موضوع، چنانکه می بینیم، تازه وبدیعی نیست ودر هر زمان شعرا این چنین شکوه ها کرده اند، البته شیوه وبیان آنان جداگانه بوده است. وطواط مردم روزگار را کمتر از خر قرار داده شایستهٔ آن نمیداند که پیش آنان صحبت از دانش برود. این مردم نسبت به احترام، بی احترامی را در حق ارباب علم، بیشتر بکار میبرند:

سوی در این قوم که کمتر ز خرند — دانش چه بری که از تو دانش نخرند

۱- دیوان رشیدالدین وطواط ص ۳

۲- صفا جلد ۲ ص ۶۳۱

۳- معجم الادبا بنقل از صفا جلد ۲ ص ۶۲۰

۴- صفا جلد ۲ ص ۶۳۳

۵- صفا جلد ۲ ص ۶۲۸

۶- دیوان وطواط ص ۱۴

۷- الفا ص ۵

ساکی یکبار آب جویت ندهند   روزی صد بار آبرویت ببرند[۸]

و در این قطعه شاعر حاسدان خود را نشانهٔ هجو ساخته است. بنابر وی حاسدان او مثل سگان هستند و خود او مانند شیر بیشه است. اینست که او از ژاژخایی آنان ترسی ندارد. زیرا وقتی سگان شیری را می بینند شروع به عوعو میکنند و نمی توانند ضرری یا آزاری باو برسانند:

وز نقص نیاید گر سفیهان   بنقص من فراوان ژاژخایند

چو پیشانی شیر بیشه بینند   سگان کاهدان در بانگ آیند[۹]

ادیب صابر ویرا مورد ذم قرار داده است[۱۰]. در آغاز هر دو شاعر باهم دوست بودند ولی بعد میان آنان مباحثات[۱۱] و مشاجرات عظیم واقع شده و اهاجی رکیک نسبت بیکدیگر گفتند. نخستین معارضهای قطعات هر دو شاعر با اندک تغییر یکست. وطواط با کمال چابکدستی بر طبق ضرب المثلی معروف، ثابت کرده است که دهان ادیب همیشه پر از گوه میباشد:

آن مخنث ادیبک صابر   هجو کردست بی سبب ما را

پر ز گه کردمی دهانش اگر   ببردکس ببصره خرما را[۱۲]

وطواط در بعضی از قصاید مدحیهٔ خود نیز دشمنان و حاسدان خویش را بباد بدگوئی و هجو گرفته است. مثلاً در قصیده ایکه در مدح اتسز سروده، شکوه از دشمنان خود کرده میگوید:

کلاه کبر نهادست خصم من بر سر   کلاهدار جهانی کلاه او بفکن

نهال فتنه نشاندست از ره کینه   بدست مقدرت خود نهال او برکن[۱۳]

یا مثلاً:

من الوم چو گربه با اعدا   گرچه با من چو سگ شوند عقور[۱۴]

و این قطعه در مطایبه است. شاعر کلمات "روسپی" و "خر" و غیر آنها را بکار برده قطعه را، بزعم خویش، خنده آور[۱۵] ساخته است:

روسپی خواهران زنی چندند   که خری را بیک نواله کنند

در وثاق من آمدند امروز   تا بلا را بمن حواله کنند

دفع ایشان نمیتوانم کرد   جز بچیزی که در پیاله کنند[۱۶]

در قطعهٔ زیر که بلحن ساده سروده شده، مضمون ناشایستی البته مزاح ایجاد نموده است:

هرگز آن راحتم نخواهد شد   کآن نگار از خمار مینالید

خفته در روی و چادر مشتی   پشت او را بناز می مالید

... اندر میان شلوارم   پیرهن پیرهن همی بالید[۱۷]

قطعهٔ ذیل از عربی بفارسی گردانده است. این قطعه دارای شوخی میباشد و قدرت ترجمهٔ وطواط را میرساند:

هست ابوبکر پخته در دانش   لیک در عهد و در وفا خامست[۱۸]

با هر آنکس که دوستی دارد   غایت آن ز هیچ ناشاست

---

۸ دیوان وطواط ص ۶۱۵   ۹ ایضاً ص ۵۸۲   ۱۰ ر.ک. بدیوان ادیب صابر ص ۳۰۲   ۱۱ ایضاً ص ۳۰۳. اما در دیوانهای هر دو فقط چند شعر در هجو یکدیگر دیده میشود   ۱۲ دیوان وطواط ص ۵۷۰   ۱۳ ایضاً ص ۳۵۵   ۱۴ ایضاً ص ۲۶۲   ۱۵ ایضاً ص ۵۸۲   ۱۶ ایضاً ص ۵۸۸   ۱۷ ایضاً ص ۵۷۶

ادیب صابر

شرف الادبا، شهاب الدین ادیب، اسمش صابر و پسر ادیب اسماعیل است. بیشتر به صابر بن اسمعیل و ادیب صابر شهرت داشته. در نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم هجری زاده است. اصلش از ترمذ بوده و شاعری وی هم در آن شهر شروع شد. سالی چند در مدرسهٔ نظامیه هرات بتحصیل علم و تتبع اصول و فروع آن پرداخت. از لغت و ادبیات عرب و تفسیر و حدیث و فقه و کلام بهره ای اندوخته به نیشابور رفت. در آنجا در محافل علمی و ادبی راه و با افاضل این شهر اختلاط یافت. در روزگاران بعد در بلاد و نواحی دیگری مانند مرو و بلخ و خوارزم گذراند و پس از وفات امیر معزی، شاعر معروف، به دربار سلطان سنجر پیوست و در آنجا گویا علاوه بر شاعری خدمات درباری دیگر را نیز عهده دار بود. زیرا سنجر بر اثر اختلافات که میان او و آتسز خوارزمشاه بروز کرده بود، چون دانست که او دست از خلاف بر نخواهد داشت ادیب صابر را برسالت نزدیک او فرستاد، و او یکچندی در خوارزم بماند و هم آتسز را، در مدت توقف مدح گفت. بعد از چندی هم آنجا بحکم آتسز دست و پای وی را بسته به جیحونش افکندند. این واقعه مسلماً در میانهٔ سالهای ۵۳۸ و ۵۴۲ هم اتفاق افتاده است. و اینکه تاریخ قتلش ۵۴۶ یا ۵۴۷ نقل کرده اند باطل است.[1]

"صابر، شاعری عاشق پیشه و راحش دوست بود. دست و طبعش از همهٔ جهان با صراحی و جام الفت گرفته زندگانی آرام و شادی داشت.. در سالهای پایان زندگانی ترک میگساری و نشاط گفت"[2]

ادیب صابر و وطواط از دیرباز دوست بوده مناسبات حسنه و مکاتبات شعری داشتند و باختلاف احوال یکدیگر را می ستودند، ولی بعد وقتی میان سنجر و آتسز خوارزمشاه اختلافات سختی بروز کرد، دوستی این دو شاعر (بعلت این که وطواط دبیر مخصوص و مصاحب آتسز و صابر محرم و ندیم سنجر بود) هم دیر نپائید و میان آنها مباحثات و مشاجرات عظیم واقع شده و اهاجی رکیک نسبت بیکدیگر گفتند.[3]

ادیب صابر بسبب صراحت گفتار و آوردن مضامین باریک و داشتن زبان سادهٔ شیرین در آنها شهرت بسیار پیدا نمود. بقول عوفی "ارباب هنر و فضل بتقدم او اعتراف نموده"[4] تا آنجا که کار مربوط به شعر هجویه صابر است. او اساساً شاعر جوگو نیست. زیرا در دیوان وی تنها چند شعر در این صنف مشاهده میشود، و آنچه که گفته در آن دریدگی کرده و وقاحت بکار برده است. و حال آنکه از بعضی اشعارش مفهوم میگردد که دلش نمیخواهد کسی را هجو کند، چنانکه میگوید:

بگردان روی دل از فکرت بد که بد کردن نه کار بخردان است[5]

و با وجود این چنین اشعار این دریدگی و وقاحت شایان ستایش نیست. بهرحال باین علت میتوان از شاعر دفاع کرد که محیط و وضع ناهنجار آن دوره و یا در بعضی مواقع عکس العمل سختی وی را وادار باین عمل کرده باشد.

چنانکه گفته شد در کلام او فقط به چند شعر هجائی باز میخوریم و غالب آنها در ذم مردم ناشناس است در

---

[1] دیوان ادیب صابر (مقدمه) ص ۳، ۴، ۶، ۹ و صفا جلد ۲ ص ۶۴۳، ۶۴۴ [2] دیوان ادیب صابر ص ۳۴، ۴۱

[3] ایضاً ص ۴۴ - همهٔ تذکره نویسان این اهاجی رکیک را خنذکر شده اند. ولی چنانکه در احوال وطواط گفته شد در دیوان صابر نیز فقط دو سه شعر در نکوهش وطواط دیده میشود. از این مستفاد میشود که این اهاجی بمرور زمانه از بین رفته باشد و یا تذکره نویسان در این باره مبالغه بکار برده اند.

[4] رش به صفا جلد ۲ ص ۶۴۵ [5] دیوان ادیب صابر ص ۲۹۸

صورت قصیده تعداد دو قطعه بنام کسان مخصوصیست. یکی بنام امیر ظالی اخطی نام و دیگری بنام وطواط. بهر حال آنچه وی در هجو و ذم گفته بیشتر آن در ذم زمانه و مردم زمانه است. ادیب صابر مثل اشعار جدی و مدحیهٔ خویش در اشعار هجوی و پر از مزاح نیز زبان ساده بکار برده است.

قطعهٔ زیر در تقبیح زمانه و مردم زمانه است. در این قطعه شاعر اصطلاحات نجوم و تلمیحاتی از مسعود سعد سلمان و قلعهٔ نای آورده خود را و این جهان را به آن دو تشبیه میکند و در پایان قطعه از کردگار "حسن عاقبت" خویش را مسئلت می نماید. میگوید در این عصر مروت و جود از این جهان مفقود گشته است زیرا اگر وجود آنها میبود مقصود از آنها حاصل میشد. بنابر او در ظرف ده دوازده سال گذشته بسیاری از کریمان بعالم بقا شتافته اند و حالا هیچ صاحب جود و سخا بنظر نمی آید. گویا امروز روز حاسدان و بخیلان است. شاعر آرزومند است کاشکی وی قدرت و قوتی میداشت تا سر این مردم جهان را میتوانست کوفت :

اگر مروت و جود است در جهان موجود   چرا ز هر دو بحاصل نمیشود مقصود
گمان برم که درین روزگار تیره چو شب   بخفت چشم مروت، بمُرد مادر جود
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج   بده دوازده سال اندرین دیار وحدود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم   که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
درین زمانه بجز مبخل و حسود نماند   بریده باد سر مبخل و زبان حسود
اگر بدست منستی عمود صبح منیر   بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود
وگر حکایت مسعود سعد و قلعهٔ نای   شنیده ای که درو ماند مدتی مطرود
یقین بدان که ز بدحالی و شکسته دلی   زمانه قلعهٔ نای است و ما در او مسعود
ز کردگار همه حسن عاقبت خواهم   که این دعاست بنزدیک عاقلان محمود[1]

همینطور در قطعه ای " در جهان یک کریم اگر بودی ... الخ " (ص ۳۰۶) و در قطعهٔ دیگر (ص ۳۰۴) زمانه و مردم زمانه بخصوص حاسدان و خسیسان را مورد ذم قرار داده است. بعض اشعار این دو قطعه هجو ملیح دارد، مثلاً این دو شعر که نمونهٔ خوبی از تکرار کلمات است، و همین تکرار کلمات یک جنبهٔ شوخی ایجاد نموده است:

ز اهل جود و سخاوت زمانه خالی ماند   چه جرم مفلسی خویش بر زمانه نهم
زمانه ای که خود از مفلسی همی نرهد   درین زمانه من از مفلسی چگونه رهم[2]

در قطعهٔ مختصری شعر روان را توصیف نموده عمل جاندازی را تذکر میدهد که پس از آن چنین شعر بوجود میاید. بنا بگفتهٔ او چون مرد خسیس شعرشناس نمی باشد و از این عمل هم بیگانه است، چطور از او توقع آن می توان داشت که حق مدحگوئی را خواهد شناخت. در واقع چنین کس سزاوار نکوهش و مذمت است و گویا همین یک وسیله است که شاعر از آن می تواند از چنین کسان انتقام بکشد:

نظم روان ز آب روان بسته را است   شعر روان ز جان و روان گداخته است[3]

۱- دیوان ادیب صابر ص ۳۰۱   ۲- ایضاً ص ۳۰۴   ۳- ایضاً ص ۲۹۷

مبتذل که حق نظم نداند شناختن	مقدار شعر و حق ثنا کی شناخته است
من دانم از طریق هجا کینه آختن	شاعر در این طریق بسی کینه آخته است[۱۰]

در ترمذ امیر ظالمی، اخطی نام بود. روزی این اخطی جشنی برپا کرده و در آن مشغول می نوشی بود که ناگاه قطره ای در گلویش گیر کرد و او در گذشت. صابر بر این مناسبت قطعهٔ هجوی سرود. از این استنباط میگردد که صابر بدست اخطی سختیها می کشیده و یا اینکه اخطی مرد ستمگار و بی رحمی بود که همه کس از او بستوه می آمده بودند. مرگ وی هر چند ناگاه و عبرت آور بود صابر آن را سبب نجات و شادمانی مردمان ستمدیدهٔ او شمرد. این قطعه حاوی طنز کاملیست:

... روزیی خوردن بدوزخ رفتی ای اخطی بزم	سدهزاران آفرین بر روزمی خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد	گرچه اهل نعمتی رحمت برین مردنت باد[۱۱]

رشید وطواط شاعر معاصر صابر است. در آغاز کار هر دو باهم دوست بودند، ولی بعد بعلتی که پیش از این گفته شد کارشان بمهاجات و مشاجرات قلمی کشید. مثلاً صابر در قطعهٔ زیر وطواط را مخنث گفته و اجهل الجهلا شمرده است:

آن مخنث رشیدک وطواط	جهل را همچو علم را بقراط
گر بدوزخ حدیث ... ر کنند	خویشتن را در افکند ز صراط[۱۲]

و این چهار قطعه در هجو کسانی است که شاعر از بردن اسم و رسمشان اجتناب ورزیده است. یکی از آنان کسیست که ناخوانده پیش همه کس میرود و حال آنکه هیچکس دوستش ندارد و او را از پیش خود میراند، اما این مردم مثل مگس مکرر اپیش دیگران میرود:

همه ناخوانده روی نزد کسان	کس ندیده است چو تو هیچ کسی
چون برانندت زود آئی باز	چه کسی آدمی یا مگسی؟[۱۳]

قطعهٔ دومین در هجو مادرِ شخص مجهولیست. صابر ظاهراً مادر طرف هجو را زنی صالحه میداند و احترام به او می گزارد و نمی خواهد او را هجو گوید لیکن در حقیقت همین زن هدف تذمیم اوست، البته نه بطور مستقیم، زیرا آنچه فحشی که بمادر مهجو داده بوسیلهٔ برادرش داده است، و این بجای خود شیوهٔ غریب و گیرنده است هر چند رکاکت دارد:

مادرت را هجا نخواهم گفت	که زنی صالحه است مادر تو
..رتا.. یه پای تا زانو	در... مادرِ برادر تو[۱۴]

و در این قطعه زن خواجه ای را به این شیوه تحت ذم گرفته است:

ای خواجه بدان که مر زنت را	از لطف هوی سرشته دیدم
پالیز میان پای او را	پیوسته خیار کِشته دیدم
حرفی دو سه "کاین رباط وقف است"	بر طاق ..ش نبشته دیدم[۱۵]

نشانهٔ قطعهٔ زیرین مرد نادانی است، یعنی شاعر می خواهد او را نادان ثابت کند، و این امر را بتکرار کلمات

۹ـ شاید لعنتی باشد ۱۰ـ دیوان ... صابر ص ۳۰۲ ۱۱ـ ایضاً ص ۳۰۳ ـ این قطعه را به رشید نسبت داده اند و در دیوان رشید ص ۴۳۰ آمده
۱۲ـ ایضاً ص ۳۰۷ ۱۳ـ ایضاً ۱۴ـ ایضاً ص ۳۰۴

«نادان» و «نادانی» و «ندانی» (صنعت جناس) بطوری بیان نموده که شاید آنکس هم که مورد ذم قرار داده شده است، از آن لذت ببرد، در این قطعه تکرار حروف «ن» و «الف» «یک نغمگی خاص ایجاد نموده است»:

نادانی تو بر دو گونه بینم — ای آنکه تو نادان خاندانی
نادان تری از هر که هست نادان — وانگاه ندانی که می ندانی [15]

صابر چند شعر در مطایبه و مزاح هم سروده است. از بعضی ازاین اشعار مستفاد میشود که او صنایع لفظی را زیاد دوست دارد و حق آنست که بعض اشعار به همین علت گیرائی و جذابی خاص را داراست. در دو قطعه به روش تمثیل مزاح لطیف ایجاد نموده. البته قطعهٔ دومین که در پایان این مقاله درجست، دارای رکاکت و وقاحت نه است. و این امر شگفت آور است که غالب شعرا همچنین وقاحت و رکاکت را نیز جزو مزاح شمرده اند وحال آنکه این کراهت آور می باشد و خوانندهٔ متمدن از آن بجای گشادِ طبع انقباض آنرا حس میکند.

خواجهٔ خسیسی مال و مکنت را از جان دوستتر دارد و نمیخواهد بکسی پشیزی هم ببخشد. بدیهی است که وقتی این خواجه بعالم بقا می شتابد تمام مال و متاعش بدست وارثان او خواهد افتاد بی منت و سپاس. شاعر این وضع را در نظر داشته خواجه را پندی می دهد که بجای این که پس از مرگ تو وارثان تو مال ترا بی سپاس و تشکر بخورند تو در زندگانی خود این مال را بدست خود بدیگران بده و بر آنان احسان و منت بنه که ازاین عمل هم در دنیا و هم در آخرت مشعوف خواهی شد. واین پند واقعاً پند خوبیست اگرچه شاعر برای آن شیوه طنز و شوخی بکار برده است:

بر وفات تو مال تو ببرند — وارثان تو از ذکور و اناث
تو بمنت بده که بی منت — برد خواهند وارثان میراث [16]

وآن خواجهٔ دیگر لیست که با همهٔ زشتی و خساست آرزوی مدح و ستایش خویش دارد ولبش آرزومند بوسه است. این آرزوهای عجیب که خواجه با آنکه ریش بزرگ خویش دارد، نمودار حماقت اوست. گویا این امر این قول را باثبات میرساند که هر که ریش بزرگی دارد از عقل بهره ای ندارد:

خواجه را با همه زشتی هوس مدح خود است — بر لب خواجه چه جای هوس بوسه بود
این حماقت چه عجب باشد از آن ریش بزرگ — هر که را ریش بزرگ است خرد کوسه بود [17]

در این قطعه شاعر بر سبیل طنز وضع اجتماعی ناهنجار آن عصر را ترسیم کرده است. و از این مفهوم میشود که مثل ادوار گذشته در دورهٔ شاعر نیز ناکسان و دونان زندگی آسوده میداشتند، درحالیکه ارباب علم و دانش و فضل و هنر دچار خواری و زبونی می بودند. صابر ظاهراً تلقین می نماید که باید زیر ناکسان نشست و در این ضمن با بکار بردن تلمیحات قرآنی دلایل سنگین آورده است ولیکن منظور اصلی او همانست که ذکر گردید:

زیر دونان نشین که شیر فلک — بسته منزل فرود گاو [18] برست
زیرکان زیر گاو ایشانند — «آل عمران» فرود «البقره» است [19]

---

[15] ایضاً ص ۲۹۸
[16] ایضاً ص ۲۹۹
[17] ایضاً ص ۳۰۰
[18] شیر فلک یعنی برج اسد و گاو یعنی برج ثور
[19] دیوان صابر ص ۲۹۸ - آل عمران و البقره سوره های قرآن

قطعهٔ ذیل نیز که شامل طنز است، نمونهٔ خوبی از صنایع میباشد:

حکیم ماست، بحکمت بجملهٔ حکماء | محدثی که حدیثش برابر حدث است
چو تو خری چکند در میان اهل خرد | اگر نه کار جهان هزل و صحکه ای عبث است[20]

کسی صابر را متهم کرده که تو فلان کس را که صاحب خوبیها و فخر ابن جهانست، بباد دم گرفته ای. صابر در جواب این اتهام از شیوهٔ هزل استفاده کرده است. بعبارت دیگر آنکس را که چنین هجوی گفته باشد بفحش و دشنام یاد کرده:

گفتند که کرده ای نکوهش | آنرا که خلاصهٔ جهان است
این فعل نه فعل این ضمیر است | واین قول نه قول این زبان است
این قصد کدام زن بمزد است | وین فعل کدام قلتبان است[21]

این قطعه با کمال سادگی و بی پیرایگی و بهروش تمثیل سروده شده و حاوی مزاح لطیف است. شاعر مصطلحات را بجرئی و خوبی بکار برده است. همهٔ مزاح در شعر آخرین و آنهم در صنایع لفظی پنهانست:

گفت با پور دشنه ساز پدر | که دگر دشنه بر کمر نزند
نگذارد ز خانه پا بیرون | صبح تا آفتاب سر نزند
نرود نزد زاهدان بسؤال | یعنی آتش بخشک و تر نزند
شانه خالی کند ببار سپر | پر ابلق دگر بسر نزند
گفتمش "این چهار دانستم | پر چرا گفته ای دگر نزند"
گفت "این گفته ام ولیک بتو | ضرری میرسد اگر نزند؟"
گفتم آری نمی توانم دید | مرغ روح من است پر نزند[22]

آخرین قطعهٔ مطایبه آمیز که در اینجا ثبت میشود شامل وقاحت و رکاکت ..... و بنحو تمثیل گفته شده است. شاعر با دلاله ای دوستی دارد و هم از جور و فریب او نالان است. در ماه رمضان، روزی همین دلاله پیش او میاید و دربارهٔ دختری باکره صحبت میکند و او را به عیش و نشاط تحریص می نماید. شاعر بهمراهی آن دلاله روسیاه میرود و از خانه ای زنی را گرفته بخانهٔ خویش می آورد. در آغاز خوششش می آید ولی از آن ببعد برا وقتی او منکشف میشود که بجای دختری باکره وی زنی چندین مرد دیده را بخانه آورده است، ناراحت و دلتنگ شده او را از خانه بیرون میکند. شاعر در پایان میگوید که بعنوان مثال این سرگذشت را بنظم در آوردم.

در این منظومه بکلمات مشکل و غریب، مثل قفینه و اثاله و غیره، باز می خوریم. اما توانی که شاعر انتخاب کرده جالبیت را دارا است. این چنین منظومه در شعر هیچ شاعری دیده نشده و منحصر بفرد است. و این نشان می دهد که در آن عصر هم، همچو عصر حاضر شغل دلالگی بدین طریق رایج و به اوج بود. بجز چند کلمهٔ غریب این قطعه از هر حیث، چه از لحاظ موضوع و چه از لحاظ ترکیب از آن شاعر معاصری بنظر می آید:

۲۰- ایضاً ص ۲۹۷   ۲۱- ایضاً ص ۲۹۸   ۲۲- ایضاً ص ۳۰۲

رنجم همیشه هست ز دست دلاله‌ای
دلاله‌ای که هست بجز خانه خاله‌ای

از جور او بنالم شاید که چشم من
در عمر خود ندیده چو او بدفعاله‌ای

آمد بماه روزهٔ امسال و گفت "هست
اندر فلان محله بت هفت ساله‌ای

نه گوش او شنیده حدیث قنینه‌ای
نه چشم او فتاده بلور پیاله‌ای

قنینه: صراحی می

نه کس بدو بداده و او نیز نستده
از دست هیچ مردی روزی نواله‌ای"

گفتا "بخواه او را" گفتم "روا بود
از دختر چو او نتوان کرد اقاله‌ای"

اقاله کردن: بیع را فسخ کردن

دستم گرفت و برد مرا رو بخانه‌ای
وندر فکند زود بدامم زواله‌ای

چون باز خانه گشتم دیدم چنانکه بود
از بهر هر کسی بحلالی حلاله‌ای

برداشت آن عروس و در آورد پیش من
وانگیخت در برم زنکی زرد هاله‌ای

نه همچو دو کمانش بر سر ظفیره‌ای
نه همچو دلبرانش بر رخ کلاله‌ای

ظفیره: گیسوی بافته شده
کلاله: زلف مجعد

برداشتم نقاب و نگه کردم اندرو
مانند دیو داشت دوال شکاله‌ای

خرسند گشتم و شدم اندر میان پاش
عمداً برآوریدم خروشی و ناله‌ای

چون .. در سپوختم اندر .. ش تمام
دیدم .. فراخ بمانند گاله‌ای

.. بستبر من ... او چنان نمود
کاندر غراره‌ای شده باشد نخاله‌ای

بیرون از او کشیدم و گفتم "... ترا
برگو که تا ز .. که داداست ماله‌ای؟"

گفتا که "این زمان تو دیگن سه سی لنو
پیش از تو .. ده اند مرا بی قباله‌ای"

برجستم و ز خانهٔ خود کردمش برون
وز حال او بشعر نمودم مثاله‌ای

الحق چه ... درست عروسی براستی
حقا چه دون و قحبه و ناخوش دلاله‌ای[23]

— × — × — × —

۲۳ـ ایضاً ص ۲۱۸، ۲۱۹ در پاورقیهای این صفحات (برای تشریح کلمات مشکل)

عبدالواسع جبلی

عبدالواسع بن عبدالجامع.. غرجستانی متخلص به جبلی از خاندانی علویست. علاوه بر علوم عصر در علوم ادب کسب کمال و شعرگویی آغاز کرد و در این فن سرآمد اقران گردید. در سال ۵۵۵ هـ بعالم بقا شتافت. وی شاهان معاصر خود را از غزنویان و سلجوقیان و غوریان، مدح گفته است. در شعر عرب نیز دست داشت و[1] قدرت طبع و مهارت او در شاعری باعث بود که او بکلام آراستهٔ مصنوع و افزودن پیرایه های لفظی بر زیورهای معنوی توجه بسیار کند. در کلام جبلی شعر هجوی کمتر مشاهده میشود[2]. البته وی قصیدهٔ طویلی دارد که در آن وضع نابهنجار محیط و جامعهٔ آن دوره را بخوبی ترسیم کرده است. این قصیده از حیث هنر نمود داری زیرا از قدرت بیان و سادگی و روانی و درعین حال بی پیرایگی است. و صنایع مختلف لفظی که بکار برده ساختگی بنظر نمی آید. شاعر در بعضی اشعار از تلمیحات هم استفاده کرده است.

در آغاز قصیده شاعر گله میکند که مروت و وفا از دنیا مثل سیمرغ و کیمیا ناپدید گشته است یعنی هرچند نام اینها را برند ولی اصلاً وجود ندارند و در همهٔ موارد قضیه دگرگون و بعکس شده است یعنی خیانت را راستی و سفاهت را زیرکی نام می نهند و همینطور عداوت را دوستی و جفا را مردی میشمارند. عجب زمان بی ادب و توهین آمیزیست که در برابر فروتنی و انکسار شاعر حتی مردم فرومایه بر او مذلت و رنج و سختی وارد می آورند. آزار و خصومت دشمنان امری طبیعی است ولی دوستان نیز کمتر نیستند بلکه باید آنانرا بدتر از دشمنان شمرد زیرا این دوستان ریا را بکاری بندند و ریا از دشمنی ضرر رسانتر است. منتهی جبلی بهمین شیوه رفتار و روش دشمنان و دوستان را طرف ذم و انتقاد قرار داده رای و خاطر روشن و عالی همتی خویش و برتری خود را بر دیگران تذکر میدهد و ادعای دارد که وی هرگز و ابداً دارای کردار ناستوده و گفتار ناروا نیست و نه کسی را گاهی مذمت کرده و نه هجو گفته است، البته اینست که او نه در شعر خود جاهلان را ستوده و نه از دست فرومایگان چیزی بعنوان بخشش و سخا دریافت کرده است. شاعر در پایان قصیده قدر ناشناسی اهل هرات و دوستی دشمنی نمای دوستان را گله مینماید:

"منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بی وفا
هر عاقلی بزاویه یی مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه یی گشته مبتلا
و آنکس که گوید از ره دعوی کنون همی — کاندر میان خلق ممیز چو من کجا؟
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه — آگاه نی که زان نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد همی عنان — هرک آیت نخست بخواند ز هل اتی"

1- صفا جلد ۲ ص ۶۵۰، ۶۵۱

2- شاعر خود افتخار بر این میکند که در نظم و نثر وی مذمت و هجا نیست. دیوان.. جبلی جلد اول ص ۱۵

با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست — آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
گر من نکوشمی بتواضع نبینمی — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اگرچه بصورت برابرم — فرقی بود هر آینه آخر میان ما
مهر شهان ز قوت ستوران بود پدید — گرچه زمرد است بدیدار چون گیا
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز — از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن — بر دوستان همی نتوان کرد متکا
قومی ره منازعت من گرفته اند — بی عقل و بیکفایت و بی فضل و بی دها
من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر — شمشیر جز برنگ نماند بگندنا
با من بود خصومت ایشان عجبتر — ز آهنگ مورچه بسوی جنگ اژدها
ز ایشان همه مرا نبود باک ذره ای — کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا
گردد همی شکافته دلشان بکین من — چون مه از اشارت انگشت مصطفا
چون گیرم از برای معانی قلم بدست — گردد همه دعاوی آن طایفه هبا
ناچار بشکنند همه ناموس جادوان — در موضعی که در کف موسی بود عصا

با فضل من همیشه پدیدست نقصشان — چون عجز کافران بر اعجاز انبیا
با عقل من نباشد مریخ را توان — با طبع من نباشد خورشید را ذکا
آنم که برده ام علم علم در جهان — بر گوشهٔ ثریا از مرکز ثری
عالیست همتم همه وقت چون فلک — صافیست نیتم همه حال چون هوا
هرگز ندیده و نشنیدست کس ز من — کردار ناستوده و گفتار ناروا
در پای جاهلان نپراگنده ام گهر — وز دست سفلگان نپذیرفته ام عطا
وین فخر بس مرا که ندیدست هیچ کس — در نثر من مذمت و در نظم من هجا
اهل هری کنون نشناسند قدر من — تا رحلتی نباشد ازین جایگه مرا
مقدار آفتاب ندانند مردمان — تا نور او نگردد از آسمان جدا
ز آنست غبن من که گروهی همی کنند — با من بدوستی ز همه عالم انتما
وآنگه بکام من نفسی بر نیاورند — در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار من کنند بعمدا بخویشتن — ز آنسان که که کشد ببر خویش کهربا
در غصب من کنند بهر موضعی حسد — در نقص من دهند ز هر جانبی رضا
ور اوفتد مرا بهمه عمر حاجتی — بی حجتی کنند همه صحبتم رها
مرد آن بود که روی نتابد ز دوستی — لو ثبت الجبال او انشقت السما

ایضاً ص ۱۳-۱۶ و صفا جلد ۲ ص ۶۵۱، ۶۵۲

انوری

اسمش اوحدی محمد بن محمد یا اوحدالدین علی بن اسحق و تخلص انوری و مولدش ابیورد است. بلقب حجة الحق که لقب علمی است، ملقب بوده. شاعر نامبرداری نیمهٔ دوم قرن ششم هجری و "از کسانی است که در تغییر سبک سخن فارسی اثر بین و آشکاری دارد"[۱] اول خاوری تخلص میکرد، بعد بفرمان استاد خویش (عماره) تخلص "انوری" را برگزید.

انوری برای تحصیل علوم بطوس رفت و جوانی وی همانجا گذشت. گذشته از ادبیات، بفلسفه و ریاضیات نیز اختصاص یافت و "از اعمال و احکام نجوم[۲]" هم بیگانه نبود. بابن سینا اعتقاد داشت. در عین اشتغال بعلم و ادب و شعر نیز مهارت پیدا کرد و بوسیله همین شعر هم در جوانی بدربار سنجر راه یافت. و تقریباً سی سال در خدمت او گذرانید. بعد از وفات سنجر امرای خراسان را و بسیاری از بزرگان و رجال معروف علم و سیاست عهد خود را مدح گفته است.

یکی از حوادث زندگانی انوری آزاری است که از بلخیان بدو رسید. فتوحی مروزی هجوی را جع ببلخ گفته بانوری نسبت داد. در نتیجهٔ شهرت این شعر بنام انوری، اوباشان بلخ ویرا، وقتی وی ببلخ سفر کرده بود، مورد تعرض و اهانت قرار دادند و او عاقبت براثر حمایت مجدالدین ابوالحسن عمرانی (از بزرگان خراسان) و قاضی حمیدالدین صاحب "مقامات حمیدی" ازین بلا رهائی یافت.

بنا بر بعضی روایات انوری در اواخر عمر خود از خدمات درباری گوشه گرفته و در بلخ میزیسته است. وفات وی بسال ۵۸۳ اتفاق افتاد[۳].

انوری از جملهٔ بزرگترین قصیده سرایان فارسی و از کسانی است که "هم از دورهٔ خود استادی و هنرش در شعر مسلم گشت و پس از او شاعران همه او را باستادی و عظمت مقام ستوده اند[۴]." انوری علاوه بر قصاید در غزل و قطعه هم سرآمد شعرای ایران است. بعلت همین عظمت و مرتبه وی در شعر ویرا یکی از سه پیامبر شعر فارسی گفته اند:

در شعر سه تن پیمبر انند   قولیست که جملگی بر آنند
فردوسی و انوری و سعدی   هر چند که "لا نبی بعدی"[۵]

انوری در هجو نیز ماهر بود[۶] و هم شهره داشت. بنا بگفتهٔ استاد ذبیح الله صفا علت هجوگوئی وی این است که وی می بیند که "در عصر آشفته و نا بسامان فضل و دانش ویرا بچیزی نمی خرند و باید از تیغ زبان برای پیروزی بر مشکلات یاری جست. در چنین حالی انوری خشک و تر را میسوزاند و با قدرت بیان

---

۱. صفا جلد ۲ ص ۶۵۶   ۲. کلیات انوری چاپ لکهنو ص ۷۰۴   ۳. صفا جلد ۲ ص ۶۵۷ - ۶۶۴   ۴. ایضاً ص ۶۶۴

۵. این قطعه باین صورت هم شهرت دارد: در شعر سه تن پیمبرانند   ابیات و قصیده و غزل را   هر چند که لا نبی بعدی   فردوسی و انوری و سعدی

۶. شفق ص ۱۸۱

خود عالمی را برسوایی میکشاند و میگوید:

اگر عطا ندهندم بر آرم از لبِ مدح / بلفظ هجو دمار از سر چنین ممدوح [۷]

مرحوم سعید نفیسی در مقدمه دیوان انوری مینویسد[۸] اهاجی فراوانی که در اشعار وی مخصوصاً در مقطعات او هست، می رساند که با بسیاری از معاصران خود روابط نیکو نداشته و گاهی که ایشان را اسم برده از دانشمندان و محترمان زمان خود و صاحبان مقامات دیوان مانند قاضی و محتسب و مستوفی و کارگزاران دیوان بوده اند. آقای هاشم رضی مصحح دیوان ظهیر فاریابی میگوید" انوری هزل و هجو را بی اندازه در اشعارش بکار برده و متداول کرده است. هجویات انوری با سوزنی فرق بسیاری دارد، هرچه سوزنی بی پرده تر و صریحتر صحبت میدارد، انوری در لفافه و غیر مستقیم میگوید[۹]

و عقیده محمد تقی مدرس رضوی درباره شعر هجوی انوری اینست که "قطعات انوری در مدح و ذم و تقاضا... اغلب حاوی نکات دقیقه و معانی نغز و دلکش و بدیع است. مخصوصاً قطعات هجویه .. دارای مضامین بسیار لطیف و معانی شیوا و افکار بکر و تازه است و قوت تخیل که شرط عمده شاعریست در تمام هجویات وی آشکار و ظاهر است"[۱۰]

علامه شبلی راجع به هجوگوئی وی مینگارد" افتخار عمده انوری در هجوگوئی است و شکی نیست که اگر هجوگوئی جزئی آئین و شریعت قرار میگرفت شارع و پیغمبر آن انوری بوده است. او در هجو و هجاء جنگر مضامین نغز و مرغوب و موجد معانی باریک و لطیف و بکر و تازه است و قوت تخیل که شرط عمده شاعری است در تمام هجویات او محسوس و آشکار می باشد. ولی هزاران افسوس که این قسمت از کلام او پر است از دشنام و فحش و ناسزا و از میان هزاران اشعار هجویه او غیر از یکی یا دو تا، بقیه هیچ کدام قابل درج کتاب نیست و اگر کسی مایل بدیدن آنهاست کتاب آتشکده موجود است بآن مراجعه کند و ما هیچ وقت دست و قلم خود را بآن آلوده نخواهیم ساخت ..."[۱۱]

انوری "چیزی در مدح کسی گفته بعد تقاضای صله نموده و در آخر او را تهدید به هجو مینماید. ذیلاً ملاحظه کنید که او این معنی را چقدر خوب بیان نموده است:

سه بیت رسم بود شاعران طامع را / یکی مدیح و دگر قطعه تقاضائی
اگر بداد سوم شکر ور نداد، هجا / از این سه بیت دو گفتم دگر چه فرمائی[۱۲]

و در هجو یک اسب چنین میگوید:

برعادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
اسبی چنان که حالی زیر از میانه زیر / وز کاهلی که بود نه سنگ نه راهوار

۷- صفا جلد ۲ ص ۶۶۹ ۸- دیوان انوری، مقدمه ص سی و هفت ۹- دیوان ظهیر فاریابی مقدمه ص چهل

۱۰- دیوان انوری چاپ مدرس رضوی جلد ۲ ص ۱۳۴ ۱۱- شعر العجم (ترجمه فارسی) جلد اول ص ۲۲۲، ۲۲۳

۱۲- این قطعه بجمال الدین عبدالرزاق هم منسوبست رجوع بدیوان کامل استاد جمال الدین چاپ حسن وحید دستگردی ص ۴۲۸ با اندک تغییر

درخفت وخیز مانده همه راه میدگاه — من گاه از او پیاده وگاهی بر او سوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور — نه از زمین خسته بر انگیختی غبار
گر طعنه ای از این که رکابش دراز کن — گه بذله ای از آن که عنانش فرو گذار
من واله وخجل متحیر فرود شده — چشمی سوی بمیم وگوشی سوی سوار[١٣]"

"... نکته: در دیوان او هجویات چندی نسبت بزن ولپرش هم موجود است وعموماً تصور میکنند که او در هجو تا اینددرجه افراط میکرد که حتی از زن وفرزندش هم نمی گذشت. ولی ظن قوی این است که شعرای دیگر این اشعار را گفته جزو دیوان او قرار داده اند وچون دشمن زیاد داشت لذا همینطور باقی مانده وبنام او تمام شده است ودر تأیید آن فتوحی مروزی اشعاری که در هجو بلخ گفته وبنام انوری مشهور ساخت هنوز در دیوان انوری موجود می باشد وحال آنکه ابوالحسن فراهانی شارح قصاید انوری وبعضی دیگر صریحاً نوشته اند که اشعار مزبور را فتوحی مروزی گفته است[١٤]".

"شعرای مخالف با انوری طریقه ای که اختیار کردند این بود که هجویاتی ساخته بنام او منتشر می ساختند واز این راه باو صدمه وآزار میرسانیدند. چنانکه او وقتیکه به بلخ رفت فتوحی شاعر باشارۀ حکیم سوزنی اشعاری در هجو بلخ گفته بنام انوری انتشار داد که چند شعر آن اینست:

چار شهر است خراسان را بر چار طرف — که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست
گرچه معمور وخرابش همه مردم دارد — نه چنانست که آبستن دام ودد نیست
بلخ را عیب اگر چند باوباش کنند — بر هر بیخردی نیست که صد بخرد نیست
چند اشهر نشابور که در ملک خدای — گر بهشت است همین است وگرنه خود نیست

اهل شهر از این اشعار بقدری خشمناک شدند که انوری را گرفتند، دست بسته در تمام کوچه وبازار شهر گردانیدند. حتی قصد جانش داشتند که در این میانه قاضی حمیدالدین صاحب مقامات حمیدی بحمایت او برخاسته جانش را از خطر رهانید... خود انوری تمام این وقایع را در یک قصیده ذکر کرده است:

'ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری...'

وچون ابوطالب نعیم و صفی الدین عم تاج الدین مفتی وحسن محتسب ونظام الدین احمد مدرس در قضیۀ او شریک بودند این است دیده میشود همۀ آنها را در این قصیده ذکر کرده واز هجو بلخ هم بیزاری میجوید ومیگوید بلخ قبة الاسلام است وچگونه من میتوانم آنرا هجو کنم[١٥]".

تا آنجا که کار مربوط به این هجو است، بنا بگفتۀ مرحوم حافظ محمود شیرانی چنین بنظر می آید که وقایع اصلی این هجو (بلخ) بما نرسیده است. ماخذ تذکره نگاران شاید همان قصیده است که به سوگندنامه در باب نفی هجو بلخ شهره دارد... انوری پس از فوت سنجر در بلخ سکنی می گزیده بود، در هر صورت ما از تاریخ هجو بلخ آگاه

---

١٣ شعرالعجم جلد اول ص ٢٢٣ (چاپ دوم) — ١٤ ایضاً ص ٢٢٣، ٢٢٤ — ١٥ ایضاً ص ٢١١، ٢١٢

نیستیم. بالعموم چنین تصور میکنند که این پیشآمد، که پس از آن او گوشه‌نشین میشده است، در اواخر زندگانی او رخ داده[۱۶] سپس حافظ محمود شیرانی مینویسد که پرفسور براون و میرزای قزوینی ظهور این پیشامد را نتیجهٔ باثبات نرسیدن پیشگوئی انوری میدانند ولی بفکر من این خیلی پیشتر از عزلت گزینی انوری رخ داده است[۱۷]. حادثهٔ تذلیل انوری بین سنین مرگ سلطان سنجر (م ۵۵۲ هـ) و قاضی حمیدالدین (م ۵۵۹ هـ) رخ داده باشد[۱۸]... از قصیده‌ای که در مدح مجدالدین است چنان مستفاد میشود که این پیش آمد در رمضان وقوع یافت. غوغا کنندگان بخانه‌اش تاختند و همانجا تخلیف و توهینش بعمل آمد. شاعر خطاب بمجدالدین میگوید:

الحق مجال نیست که بنده چو دیگران از عشق خدمت تو برین کشور اوفتاد

اورا که شکرهای شکرریز شعرهاست زهی بدبخت واقعه در شکر اوفتاد

از حضرتی حشر بدرش حاضر آمدند نادیده مرگ در فزع محشر اوفتاد[۱۹]

الخ

بعد از این مرحوم شیرانی میگوید که ما از نامهای کسانیکه انوری را از این ورطهٔ بلا رهانیدند، کاملاً بی خبر هستیم، رجالیکه اسمهایشان در سوگندنامه بسبیل تذکره آمده است، هرگز نجات دهندگان وی نیستند. منظور شاعر از آوردن نامهایشان فقط اینست که چون در شهر بلخ مشاهیر فضلا و علمای مثل این رجال بزرگ هستند، من جرأتی ندارم در حضورشان حتی تصور هجو بلخ هم کنم[۲۰].

اینک دیگر هجویات انوری را مطالعه میکنیم.

انوری شاید اول شاعریست که زنان را مورد ذم و نکوهش قرار داده است. از اشعاریکه وی در هجو آنان گفته، مفهوم میگردد که او از زنان حتی از زن خود هم رفتار خوب ندیده، و اینکه غالباً زنهای آنزمان بخصوص زنهای قشنگ سیرت خوبی نمیداشته و نابکار می بوده اند. اینست که او همسر خویش را هم نبخشیده و وی را بباد هجو تند گرفته است. وی زن را مثل مار و آنکس را خوشبخت میداند که زن خویش مرده باشد. انوری آرزومند است که زن را در چاه بیندازند و آنجا کسی نباشد که او را باز بیرون بیارد.

این قطعه بصورت مکالمه و با کمال سادگی و بی پیرایگی سروده شده است. تمثیلی که در شعر آخر آورده جالبیت و تازگی دارد:

گفت با خواجه‌ئی یکی روز این خوش مردی "خنک آنکس که زن خوب بمیرد او را"

گفت "ای خواجه زن خوب تو داری امروز" گفت "خوبست ولی هر که پذیرد او را"

زن چه را شاید؟ آنرا که بری بر سر چاه در چه اندازی و کس نه که بگیرد او را

مارگیری را ماری ز سر کیسه بجست گفت "هل تا برود، هر که بگیرد او را"[۲۱]

در قطعهٔ زیر لحنش قدری تندتر شده است، مرد را بماه و زن را با بر تشبیه کرده میگوید که این باش

---

۱۶ تنقید شعرالعجم (اردو) ص ۲۱۱، ۲۱۲ ۱۷ پیشگوئی در بارهٔ وزیدن باد سخت ... رجوع به شفق ص ۱۷۷

۱۸ تنقید شعرالعجم ص ۲۱۲ ۱۹ ایضاً ص ۲۱۴ و کلیات انوری (لکهنئو) ص ۹۸ ۲۰ تنقید شعرالعجم ص ۲۱۴، ۲۱۵

۲۱ دیوان انوری ص ۳۲۱

تیرگی آن میباشد و بدترین مرد از بهترین زن آبرومندتر است و هر کسیکه زنانرا دوست دارد گردن زدنی است :

زن چو میغست و مرد چون ماهست — ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم — بر بهینه زنی دریغ بود
هر که او دل دهد بمهر زنان — گردن او سزای تیغ بود [۲۲]

و در همین موضوع این قطعه را نیز ببینید. میگوید اصحاب عظمت و دانش دوست ندارند خود شانرا محکوم زنان سازند و هر کسی که مطیع زن خویش است، مرد نیست، و آنچه گفتم هیچ زیردست زن (یا زن مرید) بآن گوش نخواهد داد :

کرا عقل باشد زبردست و عظمت — چرا زیردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آنکس — که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد — کجا در گذارد بگوش این سخن را [۲۳]

و این هجو زن خود اوست. نسبت به قطعات فوق در این قطعه لحنش بیشتر تند و پر از وقاحت است. علت اینکه چرا انوری تا باین حد رفته که همسر خویش را بشیوهٔ ناسزایی یاد کرده، معلوم نیست البته میتوان حدس زد که رفتار زنش با وی شایسته نمی بوده است و یا اینکه، چنانکه بعضی گفته اند، بعضی از دشمنان وی اینچنین هجوها گفته جزو دیوان او ساخته اند. در هر صورت با آنهمه وقاحت دعای و دریغی که او کرده تازگی و جالبیتی دارد و تکرار کلمهٔ جهان و استعمال صنعت جناس (زن زانی) بر دلچسبی قطعه افزوده است :

انوری را زنیست زانیه ای — که از و هر که در جهان زانیست
تا جهانست .. در .. او — ای دریغا که این جهان فانیست [۲۴]

هجو مقری، داستان مؤذن زشت صدای مثنوی مولوی را بیاد میآورد. آن مؤذن دختر کافری را که بسبب عشقی بجوان مسلمی مایل به اسلام بود بصدای زشت خویش از اسلام بیزار کرد [۲۵] و این مقری بصدای کریه خویش و غلط خواندن قرآن کریم پیغمبر اسلام صلی الله علیه وسلم را آزرده است. این قطعه هم بصورت مکالمه است. شاعر شبی در خواب حضرت پیغمبر اکرم[ص] را بحالت آزردگی می بیند، از ایشان[ص] علت این آزردگی می پرسد. حضور صلعم می فرمایند که من از این مقری نالان هستم که وی آنچه می خواند قرآن نیست، بعبارت دیگر وی قرآن را طوری میخواند که آن قرآن کم و دیگر چیزی بیشتر معلوم میشود. در این قطعه فحشی مثل "زن بمزد" بسیار قابل ایراد است. چه اگرچه انوری سعی کرده است که باین شوخی خواننده خویشرا بخنداند اما چون زبان اقدس ایشان صلعم هیچگاه دشنام و فحش نداده است ایرا میتوان گستاخی در شان

---

۲۲ ایضاً ص ۳۹۳ — ۲۳ کلیات انوری (لکهنو) ص ۵۸۸ — ۲۴ دیوان انوری ص ۳۵۸

۲۵ رجوع به دورهٔ کامل مثنوی ص ۹۹۵

حضور[۳] دانست :

دوش در خواب من پیمبر را | دیدمش کوزه‌ای از زر دست
گفتمش ای بزرگ چیست بدست؟ | طبع پاک تو از چه پژمردست"؟
گفت "ازین متوکل همی جوشم | رونق دین ایزدی بردست
کانچه آن زن بمزد می خواند | جبرئیل آن بمن نیاوردست"[۲۶]

هجو امیر ابوبکر خالد بیشتر در استعارات تازه و نادر سروده شده و اگرچه بلحاظ معنی وقاحت دارد، از روی مغز شعر حاوی جالبیت وتأثیری است. شاعر از امیر درباره زنش دو سه سؤال میپرسد که چرا زن تو چنین است و چنانست و در آخر قطعه بطور غیرمستقیم و باکمال سادگی او را بزمین زده میگوید که آیا تو طبعاً بی حمیتی را دوست داری یا این همه اتفاقیست. هرچند قوافی این قطعه مشکل است با اینحال انوری از عهده آن استادانه برآمده است. بعضی تعبیرات هم غریب است. میتوان این هجو را یکی از بهترین اهاجی شمرد :

"میر ابوبکر خالد از چه سبب | ماه تو در محاق می افتد
هر زنی را که تو نکاح کنی | گلرخ و سیم ساق می افتد
با همه کس ذنوب حلقهٔ او | چست اندر چاق می افتد
زن تو هر شبی بجای دگر | همچو تیر یتاق می افتد
با تو، ای دوست یک سؤال مرا | بی ریا و نفاق می افتد
تو زن غر بطبع می خواهی؟ | یا چنین اتفاق می افتد؟"[۲۷]

از اشعاری که انوری در هجو امیر طغرل گفته مستفاد میشود که امیر طغرل امیری خسیس بوده و هیچگاه انوری را چیزی هم نداده است. نیز شاعر از جاه و مرتبه وی ترسیده در زندگی او هجوش نگفته و وقتی او بعالم بقا شتافته او را مورد حمله و تعرض نموده است. امیر طغرل گویا ظالمی هم بوده که مردمان بعد از مرگ وی از همه ستم و جورش نجات یافتند:[۲۸]

میر طغرل بمرد و من گفتم | ملک الموت کار مردان کرد
برهانید مردمان را زو | مردی نیک خوب را آورد
قلتبانی که شصت سال بزیست | یک درم نان زخوان خویش نخورد[۲۹]

---

۲۶ دیوان انوری ص ۳۴۲، ۳۴۳ ۲۷ ایضاً ص ۳۷۰

۲۸ بقول مدرس رضوی این طغرل شاید همان کس باشد که منهاج سراج درکتاب ناصری نامی از او برده و گفته است که وی از بندگان سلطان سنجر بود هرات را در ضبط خود آورد و مدتی نگاه داشته تا آنکه اهل هرات بملک غیاث الدین نامه ها نوشتند واستدعا کردند که هرات را در تصرف خویش گیرد و آن شهر بتصرف غوریان در آمد. دیوان انوری جلد ۲ ص ۹۱ با اشاره به طبقات ناصری ص ۴۲۰

۲۹ دیوان انوری ص ۳۷۱

هجو علی سالار در صنعت ذم شبیه بمدح گفته شده است. یعنی ظاهراً معلوم میشود که شاعر در ستایش علی سالار چیزها گوید ولی در حقیقت آن ذمیست تحمل ناپذیر. این قطعه بطور غیرمستقیم صورت محاوره هم دارد، گویا کسی تهمتی به علی سالار وارد میآورد و انوری تکذیب آن کرده ظاهراً در ستایش او چیزی میگوید ولی همین ستایش در واقع آن تهمت و یا بعبارت دیگر آن ذم را تندتر میسازد. بیشتر اشعار این هجو، استعارات و مضامین خاص تازه و گیرنده دارد، خست و بخیلی علی سالار را به نیکمردی وی نشان میدهد، چنانکه میگوید علی سالار مردی نیکست که نه مال و مکنت خود را تلف میکند و نه می میخورد یعنی پول را در کیسه نگاهدارد. اگر زن او ناخشنگی بی مزد را دوست دارد نباید تصور کرد که آقای علی سالار دیوثی است بلکه این همه بسبب حلم و کرم اوست، به تعبیر دیگر او واقعاً دیوث بلکه بدتر از دیوث است.

در همه اشعار همین روش ادامه دارد:

نیک مردیست این علی سالار ... نکند زر تلف، نه می نوشد.

زن او را جلب مخوان که جماع ... دهد آزاده وار و نفروشد

نیست او قلتبان ولیکن کوه ... وقت حلمش زرشک بخروشد

گرچه پستان خایه را دایم ... دهن پشت او همی نوشد

تو مبر ظن که خواجه مابونست ... این سخن گوش عقل ننیوشد

بل چنان دان که او درین معنی ... در کریمی و مردمی کوشد

کرمست این که او بپردهٔ کون ... عورت مردمان همی پوشد[۳۰]

در قطعه زیرین سعدالدین اسعد را باده هجو گرفته است واین هجو دارای صنعت سیاق الاعداد میباشد. یعنی شاعر در این اشعار اعداد آورده است. از اعداد یک تا بیست را به ترتیب در نه شعر شمرده و در شعر آخرین عدد چهارده و پانزده را تکرار کرده است وباین شمار یکنوع شوخی را ایجاد نموده. دو سه شعر پر از وقاحت است. تمام قطعه با کمال سادگی سروده شده، لیکن از لحاظ مضمون چیز تازه ای ندارد:

سعد دین اسعد آن یگانهٔ دهر ... زو دو من باده خواستیم سه تن

تا بنوشیم با چهار حریف ... پنج گان پنج گان می روشن

شش منیمان شراب داد کزو ... هفت اندام ما گرفته محن

مجلس ما که بد چو هشت بهشت ... همچو نه چرخ گشت اصل حزن

ده تنش باد برده اندر کو ... ریش او خود بگو... یازده تن

از تبارش تبه دوازده مرد ... وز نژادش پلید سیزده تن

عمر او خود بچارده مرساد ... پانزده شانزده چه داری ظن!

هفده هجده هزار لعنت باد ... بر سر و ریش آن سگ غرزن

---

۳۰ - دیوان انوری چاپ نفیسی ص ۲۸۱

دادهٔ در کودکی بنوزده سال ... بیست کس را جماع چون روغن

تیز در ریش او چهارده ده ... موی از سبلتانش پانزده کن [۳۱]

کسی انوری را طعنه زده و نکوهش کرده که تو مرکبی نداری و پیاده هستی. انوری رد آن طعن کرده قناعت پسندی خویشرا نشان میدهد و بعد با ستعارات و تشبیهات مختلف برتری خویشرا بر او ثابت میکند. میگوید که من اگر مرکبی ندارم عیبی نیست، من شاکی نیستم، پیاده راه رفتن و گردش من مثل فلکی است که حرکت آن بازبسته بذات خود آنست و پای بند هیچ جا و چیز دیگر نیست، در صورتیکه این همه فخر و مباهات سوار بودن تو باطلست. زیرا که تو مثل کوه هستی که از حرکت بی بهره است مگر وقتیکه زلزله اش بگیرد:

تو مرا گر پیاده ام منکوه ... که مرا از پیادگی گله نیست

جنبش آسمان بنفس خودست ... پای بند طویله و گله نیست

در سواری تو، لاف فخر مزن ... که ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در مفاصل کوه ... حرکت جز بسعی زلزله نیست [۳۲]

امیر بخیلی باو وعده کاه و جو برای ستوروی داد ولی بعد این قول را وفا نکرد. طبیعی است این تعلل یا انکار مایه خشم و اضطراب طرف میباشد، انوری نتوانست که این انکار امیر را تحمل کند، لذا فوراً در حق ستوران و خویشاوندان وی دعای بد کرد که این کاه برای آنان کهتاب و این جو برای ایشان کشتاب (ماشعیر) باد. این قطعه کمال سلاست را دارد و مصراع چهارم حاوی مضمون بکر است:

گفته بودی که کاه و جو بدهم ... چون ندادی از آن شدم در تاب

بر ستوران و اقربات دوام ... کاه کهتاب باد و جو کشتاب [۳۳]

اینک بازی با کلمات در صورت هجوی ملاحظه شود:

گفت صاحب غرض که بد گفتند ... در سرای فلان فلان و فلانت

گفتم ار این حدیث راست بود ... که ... خر در که ... همین و همانت [۳۴]

از هجو صفی الدین محمد تاریخی استنباط میگردد که او بقدری آدم خسیس و کینه ورز میبوده که حتی زن و پسرش هم از او بستوه آمده و نالان بودند، بدیهیست که او در حق انوری هم همان خساست و کینه را بکار برده باشد و این امر انوری را وادار بهجو او کرده. همه هجو شامل دعای بد است در حق تاریخی. میگوید که هنوز از یک تب بهبود نیافته باشی که در تب دیگر گرفتار باشی و از خصمان تو اول کسانیکه روز قیامت دامن تو بگیرند زن و پسر تو باشند. تمام قطعه بهمین نحو و با سادگی و بیپیرایگی سروده شده است و خواننده بهیچ کلمه یا تعبیر و ترکیب غریبی برنمی خورد و بهمین علت میتوان گفت که انوری این قطعه گویا بزبان امروزه گفته است:

صفی محمد تاریخی ای جهان نفاق ... جهان ز حادثهٔ تاریخ تو ز سر گیراد

---

[۳۱] ایضاً ص ۴۳۶، ۳۷ م و کلیات انوری لکهنو، ص ۷۱۴ این قطعه در دیوان انوری چاپ مدرس رضوی نیست. بنا بر قول رضوی احتمالاً این همان سعدالدین اسعد خراسانی باشد که ممدوح انوری و از صدور و بزرگان آن عهد بود و مؤتمن لقب داشته و از مردم سرخس بود. (دیوان انوری جلد ۲ ص ۸۸)

[۳۲] دیوان انوری (نفیسی) ص ۳۶۰ [۳۳] ایضاً ص ۳۴۴ [۳۴] ایضاً ص ۳۶۴

هنوز از تب یک غم تمام ناشده گرم　　　ز حادثات جهانت تب دگر زاد

بروز حشر ز خصمان تو نخست کسی　　　که دامن تو بگیرد زن و پسر زاد

چو زن خصومت نان شمرده قطع کند　　　پسر خصومت گو. دریده در زاد

چنانکه از زن و فرزند بر گرفتی ستر　　　خدای در دو جهان از تو ستر برگیراد [۳۵]

نخشب خسیس ترین آدم است. این موضوع را انوری بشیوهٔ هجو توصیف نموده. اول آفرینش کائنات، روز و شب و موالید و غیر آن را ذکر کرده در آخر میگوید که در دنیا هر کجا بخیلی بود ذات باری آنرا یکجا گرد آورده و او را نخشب نام گذارد:

آن خداوندی که ماه و سال را　　　تکیه بر اجزای روز و شب نهاد

در موالید جهان را سیزده　　　اصل و فرع و منشأ و مطلب نهاد

چار سفلی را از و ام نام کرد　　　نامهای علویان را آب نهاد

هر چه از عالم بخیلی جمع کرد　　　یک مکانش مطعم و مشرب نهاد

آن بخیل آباد ممسک خانه را　　　روز فطرت نام او نخشب نهاد [۳۶]

قطعهٔ ذیل هم در هجای امیر خیسی است و مضمون بکری را که انوری در این قطعه آورده شاید بعد از او هم هیچ شاعری بکار نبرده است. میگوید که اگر از فلان امیر ترا صله‌ای برسد هر چند اندک باشد آنرا بسیار دان، زیرا صلهٔ او مثل ختنه ایست که در زندگانی فقط یکمرتبه بعمل میاید:

گر اندک صلتی بخشد امیرت　　　از و بستان که زو بسیار باشد

عطای او بود چون ختنه کردن　　　که اندر عمر خود یکبار باشد [۳۷]

امیر خیسی پیش انوری لاف هنر و بزرگی خویش زده است که اگر من خاک را بدست خود بگیرم همه اش بزر عوض میشود مثل قطرهٔ بارانی که در صدف بصورت دُر جا میگیرد. انوری این لافش را قبول نمی کند و در رد آن طعن را بکار برده میگوید که آقای خواجه من شما را خوب میشناسم، شما همان هستید که اگر کسی یک مرتبه نان شما بخورد شما صد بار پشتش را از آب تهی کرده اید...

از لحاظ مضمون این قطعه نیز تازگی و ندرت دارد:

مرا گویی بدستم زر شود خاک　　　چنان چون در صدف باران شود دُر

مرا باری ازین مفروش و بندیش　　　که بر یاد منی، ای خواجه حر

که صد ره کرده ای پشتش تهی ز آب　　　ز نانت هر که کردی یک شکم پر [۳۸]

هجو بخیلی باین اختصار و باین خوبی کمتر کسی گفته باشد. همه هجو و دشنام در دو کلمهٔ "نخل" و "سخا" ست. میگوید که من در قصر خواجه هر دو نخل و سخا را دیده ام که یکی از آنها با خواجه و دیگری با زنش قرار گرفته است:

---

۳۵ ـ الفنا ص ۳۶۹ (نیز رجوع شود بدیگر هجو همین تاریخی، دیوان انوری چاپ مدرس رضوی جلد ۲ ص ۵۲۵)

۳۶ ـ الفنا ص ۳۶۹　　　۳۷ ـ الفنا ص ۳۷۹　　　۳۸ ـ الفنا ص ۴۰۷

بخل را دیدم و سخا، هر دو | گرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی با یکی گرفته قرار | بخل با خواجه و سخا با زن [۳۹]

انوری خساست خواجه ابوالفتح را با اشاره به آیه قرآنی فاش میکند. بعقیده وی خواجه مال جمع میکند اما از احرف نمیکند، چه سود از چنین جمع مال که حتی زنش هم برای نان خود از خدا مسئلت مینماید:

خواجه بوالفتح از کمال بخل و حرص | سیم حاصل میکند بی فایده
وزپی نانی همی گوید زنش | "ربنا انزل علینا مایده" [۴۰]

و این قطعه نیز بهمین منوالست:

خوان خواجه کعبه است و نان او بیت الحرام | نیک بنگر تا بکعبه جز برنج تن رسی
برنبشته بر کنار نان او خطی سیاه | "لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس" [۴۱]

مطلب هجو زیر معلوم نیست. البته از اشعار این هجو مفهوم میشود که طرف هجو مردی خسیس واز رتبه عادی بمرتبه عالی رسیده است و بزرگی بخود می بندد، او دیو است ولی خود را فرشته نشان میدهد، بی هنر واز جود و سخا بی خبر است، خشم و بی نمکی از عادات اوست. شاعر او را هشدار میکند که تو گر چه دیو هستی لیکن خود را ملک نشان میدهی این را ول کن که نمیتوانیم حد روئی ترا بیشتر از این تحمل کنیم. بی هنر هستی ولی ادعای خواجگی میکنی. پس شاعر او را بخرچنگ و خارپشت تشبیه میکند و پندش میدهد که باید توش صدف باشی واز گربگی بپرهیزی. و در پایان اظهار میدارد که تو که خود را خواجه میگوئی باید خواجگی هم بیاموزی و چه بهتر اگر از شهاب زکی بیاموزی.

این هجو را میتوان هجو خفیف گفت. استعارات و تشبیهات نزدیک بطبیعت و وصف است. لطافت و سادگی و بی پیرایگی و انسجام خاص این هجو را، که از هرگونه وقاحت پاکست، بسیار جالب و گیرا و نمونه خوبی از هجوهای خفیف ساخته است:

ای سر از کبر بر فلک برده | گشته گردان ز انجم فلکی
بحسابی رسیده از ملمی | بسمائی رسیده از سمکی
بس لبی اکنون بیش از این نرسد | حاش لله دیو را ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی | هنرت چه؟ ولسبت تو یکی
نمک دیگ خواجگی جود است | نه بخیلی و خشم و بی نمکی
ایکه خرچنگ و خارپشتی تو | صدفی باید از تو، نی فنکی
خواجه دانم که پیش بحر سخاش | موج دریا همی کند یزکی
باز اگر تو فقع خوری بمثل | چون که تو کوزه فقع بمکی
از تو یک قطره خون بجمله چکد | دور ازین جا اگر زخم بچکی
خواجه هستی چرا نیاموزی | خواجگی کردن از شهاب زکی [۴۲]

---

[۳۹] الفاس ص ۴۳۷ [۴۰] الفاس ص ۴۵۲ [۴۱] دیوان انوری چاپ مدرس رضوی جلد ۲ ص ۷۲۴ [۴۲] دیوان انوری (نفیسی) ص ۲۶۸

در قطعه زیر انوری نامردی و سگی خواجه ای را که شبی بمهمانی او رفته بود، تعریف مینماید. این خواجه بقدری شکمو هست که هرچه سر سفره نهادند تماماً بخورد و مهمان بیچاره گرسنه بماند. درنتیجه همه شب هر دو مهماندار و مهمان نتوانستند غنود، یکی به شکم بندگی و دیگر بگرسنگی. این قطعه شامل اندیشه و مضمون تازه است:

دوش مهمان خواجه ای بودم — اینست نامردی و اینت سگی

دوش تا روز هر دو نغنودیم — او ز سیری و من ز گرسنگی [۴۳]

اینک هجو نادری را ملاحظه کنید. از شعر نخست ظاهراً چنان مستفاد میگردد که انوری هرگز دوست ندارد مخاطب خویش را که اسمش معلوم نیست، مورد هجو قرار دهد لیکن شعر دومین بتمام هجو بلکه بدترین هجاست. میگوید پناه بخدا، چطور ممکنست که انوری و یا شاعران دیگر ترا هجو کنند. البته این پرهیز از هجای تو نه از برای اینست که تو صاحب عظمت و فضیلت هستی بلکه برای اینست که تو بدترین آدم هستی و معایب تو چندانست که حتی اندیشه هم از آنها دوری میجوید:

ترا هجا نکند انوری معاذ الله — نه او که از شعرا کس ترا هجا نکند

نه از بزرگی تو، زانکه از معایب تو — چه جای هجو، که اندیشه هم ازا نکند [۴۴]

انوری بخانه امیری رفت تا خورشهای نوع بنوع بخورد اما حاجب آن امیر او را نگذاشت که توی برود و هم با او رفتار خوب نکرد. انوری در جواب آن طوری هجو کرد که هم فحشی به هر دو (امیر و حاجب او) رسید و هم قافیه خوبی بوجود آمد:

دی مرا حاجب امیر بخشم — گفت «رو کت امیر ندهد لوت»

گفتم «ار لوت ندهدم قدری — مبلغی گ... در ... زن اوت» [۴۵]

هجو مقبلی بخصوص شعر آخر حاوی مضمون بکراست. چنین مینماید که مقبلی پزشکی ماهر نبود و چندین مریض از دست او یا زحمتها کشیده و یا بجهان بقا شتافتند. بعبارت دیگر او پزشک چاچول بازی بوده. این هم ممکن است که او پزشک خوبی باشد و انوری گاهی مریض بوده و از دست او بهبود نیافته باشد و درنتیجه او را باد هجو ودم گرفت. بهرحال این هجو گیرنده است و خواننده را بخنده میآورد و میتوان گفت که این هجو چنان خفیف و بی آزار است که شاید مقبلی هم از شنیدن این اشعار نرنجیده باشد.

بعقیده وی مقبلی علامت بدبختی است و عجب پزشکیست که هر مریضی را که معاینه میکند روحش میگریزد شاید او در هر داروی خویش ملک الموت را کوفته می آمیزد. اینست که هیچ مریض از دست او بهبود نمی یابد بلکه مستقیماً بعالم دیگر می شتابد:

مقبلی آنکه روز و شب ادبار — از سر و ریش او همی ریزد

دست بر نبض هر کسی که نهاد — روح او از عروق بگریزد

هر کجا کو نشستی از پی طب — در زمان بانگ مرگ برخیزد

---

۴۳ الهفاص ۴۶۹ — ۴۴ الهفاص ۳۸۸ (نیز کلیات انوری نولکشور ص ۶۷۳) — ۴۵ الهفاص ص ۲۴۵ هم (دیوان انوری چاپ نفیسی)

ملک الموت کوفته دارد   اندر آن داروی که آمیزد[۴۶]

ما مطلب هجای ذیل خواجه ایست ناشناس. در این هجو انوری بعضی از اعضای خواجه را هم مورد ذم قرار داده و او را حرامزاده‌تر از استری که زیر اوست، گفته است. در بعضی اشعار تلمیحات و تشبیهات را بکار برده و سر و رگها و ریش خواجه را بروش جالب ترسیم نموده است. منتهی در این قطعه یک مضمون هجاء بشیوهٔ استوار در قالبی موزون و دلچسب پرورده شده است. البته در شعر آخر خواجه را بفحش و دشنام یاد میکند:

ای خواجه ترا سری چو طاسست   مالیده و سرخ روی و محکم...
موئی نه برد، وگر بود نیز   از تنهائی گرفته ماتم
رگهاش ز رنگهای الوان   چون دایرهٔ کمان رستم
پس با سر این چنینت ریشست   مانند یکی سپید پرچم
این بر زنخت و بال ساده   وان بر کتفت نکال معلم
ریش از پی کندن و بپای   سر در خور سیلی دمادم
آنست که استریت زیرست   از تو بحرامزادگی کم
گر روی نسب ترا بود خال   لیکن پسرانت را بود عم
با این سر و ریش و استر آنگه   در حلق همی نخراشدت دم
هشدار، که مرد نیک شهره   از اهل زمان، ز نسل آدم
خوش خوش خسر امیر گشتی   ای کو. زن تو و آن او هم[۴۷]

رئیس امین را نیز بطرز ساده و بی پیرایه ولی استوار و استادانه، بباد ذم گرفته است. این قطعه از پیایی بنام رئیس آغاز میشود:

رئیس امین را چو بینی بگوی   که گرد فضولی بسی می تنی
مکن پوستین باشگونه، مکن   که در پوستین خودم افگنی
نباید تپانچه زدن با درفش   بدیدم در این سخن می زنی
بمردی که خامی همی آیدم   ازین نظم، زیرا نه مرد منی
تو گرچه کمان شگرفی ولیک   ببازوی هجوم نه ای بشکنی
بدندان افسوس می بینمت   که دست جفا گردنم افگنی
قوی می دهی دوستان را ز دست   نه من با تو، خود را چه بد دشمنی!
نگیرد گریبان تو هیچ بند   که با خصم در طی پیراهنی
گرفتم که بر شعر واقف نه ای   که تو مرد بازار نفت و فنی
بدانی که گر دیگری گوید این   چو روحانی و صابر و سوزنی

---

[۴۶] ایضاً ص ۳۷۸

[۴۷] ایضاً ص ۴۲۲، ۴۲۳

علی القطع ناچار و بی هیچ شک — تو گر گردرانی و گر گردنی
بگوید با خر درین قافیت — که آخر بگو: چند ازین عزّزنی
بنا گفتنی در کشیدی مرا — تو ای احمق، آخر نا کردنی [۴۸]

ستی را مردمان زن پاکباز و باعفت میدانند اما بقول انوری وی چیز دیگریست. یعنی ظاهراً زن باعفت بنظر میآید ولی در حقیقت زنی بدکاره هست. وقتی او در مصیبتی گرفتار آید سماع میکند و وقتی در وظیفه نعمت جماع را ترتیب میدهد. قوافی این قطعه مشکل تکین گراست. در شعر آخر گویا امام ابوحنیفه رح را نیز مورد طنز قرار داده است:

گویند ستی زنی عفیفه است — حاشاک الله از آن عفیفه..
از عفتهاش یک دو رسمست — ایمن شده در جهان جیفه.
آیین سماع در مصیبت — ترتیب جماع در وظیفه.
وانگه چه مع الغرامه او را — با این همه خصلت شریفه.
بی منع وجگر برون ز شلوار — کو بهت زراچه تا بنیفه..
ماشاء الله! فراخ چون چه — چون رخصتهای بو حنیفه. [۴۹]

در هجو زیر شیوهٔ مشورت را بکار برده است. یعنی شخصی را که خواهان جاه و حشمت و سروری است، مشورت میدهد که با اینهمه چالاکی که تو در هنر داری نمیتوانی سرور بشوی. البته آنچه من میگویم بآن ملتفت باش که این سر بزرگیست. و آن اینست که سینه بر خاک منه. بعبارت دیگر آنکس باید مفعولیت بورزد.
گویا طنز لیست بر جامعهٔ آن دوره که در آن وقار و منزلت علم و هنر و مهارت و استادی نبوده، بلکه بوسیله کارهای زشت مثل مفعولیت و خوشامدگویی و چاپلوسی و جاهلی و غیره بسروری میرسیدند.
این قطعه هم دارای اندیشهٔ بکر است. شاعر مطلب دقیقی را بطور غیر مستقیم بیان نموده و برای تأیید و تثبیت آن اصطلاح علم نجوم آورده است. و در دو شعر صنعتهای جناس (سری، سر) و سیاق الاعداد (مربع و مثلث) را بکار برده:

نشوی سرور اندرین گیتی — گرچه در هر فنیت چالاکیست
بشنو از من اگر سری طلبی — کین سخن سر علم افلاکیست
سینه بر خاک منه مربع وار — کین قران در مثلث خاکیست [۵۰]

در این هجو لحنش قدری نرمست. انوری نمیخواهد طرف هجو را بفحش و دشنام یاد کند. البته آنچه میخواهد بگوید با اشاره به آیتی از قرآن میگوید. و این مراجعه که بروش جالبی بعمل آمده دال بر احاطه انوری بر قرآن است.
خلاصه آیه اینست که قارون یکی از خویشاوندان حضرت موسی علیه السلام بود. بسبب کثرت مال متکبر گردید، کلیدهای خزانه هایش حتی چندین حمال قوی را گرانبار میکرد. خویشاوندانش او را پند دادند که بر این مال و حشمت غره مشو، زیرا خدای متکبران را دوست ندارد.. مگر آخرت هم بکن، و چنانکه خدای بر تو احسان

[۴۸] الف، ص ۴۲۶، ۴۷۰ [۴۹] الف، ص ۴۵۴ (شعر آخر چاپ لکنو نیست. رک بر ص ۷۳۴) [۵۰] الف، ص ۳۵۸

کرده است. تو نیز با مردمان نیکی کن و خواهان فساد مشو، زیرا خدای، مفسدان را دوست ندارد...[۵۱]

حالا مفهوم گردید که انوری چه میخواهد بخواجه بگوید:

نکنم خواجه را بگفتش هجا — لیک برخوانم آیتی ز نبی

"آن قارون کان من موسی — خواجه آنست کاید از پس فی"[۵۲]

انوری کسی را مدح گفته است. چون از این مدح سودی ندیده، تأسف میخورد که چرا چنین کسی را مورد مدح و توصیف قرار داد، ولیکن چون وی این مدح خودش گفته است، این تأسف بیفایده میباشد. سپس انوری این مدح را به احتلام تشبیه کرده تلافی این مدح کرده است:

گفتم ترا مدیح و دریغا مدیح من — خود کرده ام، ندارد با کرد خویش سود

چون احتلام بود مرا مدح گفتنت — بیدار گشتم آب نه در جای خویش بود[۵۳]

قطعه زیرین در هجای دیوث مزوری است که در هنر خود همتای ندارد. این قطعه هم حاوی مضمون بکر و نادر و دارای گیرندگی و دلچسپی است. میگوید که ای شوخ تو جاکش ماهری هستی و میتوانی در این مورد کتابها بنویسی. مکر و حیله تو بحدیست که اگر آدم و حوا دوباره زنده گردند میتوانی میان آنها تفرقه بیندازی و حوا را از آدم دلگیر کرده بر ابلیس عاشق کنی:

تو در قوادگی ای شوخ کافر — توانی کرد تصنیف و تدریس

اگر حوا و آدم زنده گردند — بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

بگردانی دل حوا ز آدم — کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس[۵۴]

اسعد بندار و مخلص غزال باهم دوست و غمخوار بوده اند. میانه آنان و انوری شاید خوب نبود، وقتی اسعد درگذشت، انوری هردو را بباد هجو و ذم گرفت و اسعد را به اصل و مخلص را به فرع تشبیه کرده بیخ هردو را برکند. یعنی آن را بدوزخ رسانید و این (مخلص) را هدف طعن ساخت.

بیخ دو غم خوار بر انداختند — اصل بشد، فرع چه تن می زند

اسعد بندار بدوزخ رسید — مخلص غزال چه فن می زند[۵۵]

در قطعه ذیل صوفی خطیر را مذمت کرده است. از این هجو استنباط میشود که این صوفی گولزن بزرگی بوده که بستر زیر خود میتوانست حق بلقیس و ابلیس را بهم جفت کند. وقتی این صوفی در مرض قولنج مبتلا گردید و پیش طبیب رفت تا معالجه بجوید، اما انوری عقیده دارد که چنین کسان هرگز مریض قولنج نمیشوند، این همه فریب و دغل است و در حقیقت صوفی میخواهد پیش طبیب غمزه و دلال کند. در پایان قطعه انوری او را پند میدهد که خدارا عقل را از دست مده. تو و قولنج؟ این چه بوالعجبیست:

صوفی خطیر حاش لله — کز مال خطیر می نهد گنج

---

۵۱ سورهٔ "القصص" آیه ۷۶، ۷۷ — ۵۲ دیوان انوری (نفیسی) ص ۴۵۹، ۴۶۰ — ۵۳ ایضاً ص ۳۹۳

۵۴ ایضاً ص ۴۱۳ — ۵۵ ایضاً ص ۳۸۷

از بارهٔ قاف برسرش چار — و ز نوبت کاف بر درش پنج

آنکس که میان دلو و بلقیس — تلفیق کند بحکم تنجیم

قولنج هنروری بر آورد — زان تا الطبیب برکند شخ

از بهر خدای را دراندیش — وین معنی را بعقل بر سنج

تا کفر بود نعوذ بالله — باکو. چنان حدیث قولنج ؟[56]

این قطعه در تهدید و هجو قاضی هرات است. آقای تقی مدرس دربارهٔ دو رنمای این هجو می نویسد که این قاضی وقتی مبتلا به بیماری جرب گشت که دانه ها و آبلهای آن بی آب و خشک بود و این نوع جرب را خشک ریش می گفتند. انوری که با قاضی سابقهٔ دوستی داشت بعیادتش رفت و او بعذر ابتلاء بمرض جرب از پذیرفتن انوری خودداری کرد. حکیم که از این حرکت قاضی خاطرش رنجیده بود قطعه ای در هجو او گفت که مطلعش اینست:

قاضی از من نصیحتی بشنو — نه مطول به از طویله در

پس از مدتی رفع کدورت از انوری شد و قاضی آشتی کرد. و چون قاضی هنوز از آن بیماری بهبود نیافته و بیماری جرب و آبله او بنوع دیگر مبدل شد و بجربی که آبلهای آن آبدار است، مبتلا گردید و آزارش بیشتر شده بود. انوری باز در صدد ملاقات و عیادت از وی بر آمد و بخانه اش رفت. و این موقعی که قاضی بخود دارو مالیده و گرم شده و عرق میریخت با آن حال بیرون شدن از خانه و ملاقات با انوری را خوش نداشت و عذر خواست و برای بار دوم انوری از وی رنجیده این قطعه بگفت[57]... یعنی در خشک ریش گری بیماری جرب در شهر هرات روی سیاهی از هجو من ندیدستی که نوبتی یعنی پاسبان می بیند، چه نوبتی که در شب حرکت می کند بیش از این روی سیاه در شب دیده است.

.. اکنون باز بواسطهٔ خیمه زدن دانهای جرب، دانه ای پراگندی که هر نوع یاد و ذکر عیوب و زشتی های تو همیشه از آن بچیند و هیچگاه فراموش نشود. یعنی مرا از خودداری از دیدار خود رنجانیدی و باعث آن شدی که ترا هجو کنم و برای همیشه ذکر زشتیها و بدیهای تو بر زبان مردم بماند. (در شعر سوم) مراد از دو لفظ یکی لفظ قبل یا دبر و لفظ دیگر مضاف الیه از خواهر و مادر و کسان مهجواست. یعنی دست و پای شتر چنان در پس و یا پیش مادر و خواهر تو جای کند که عقل آنرا بپسندد و اختیار کند[58].

بعضی از فضلا نوشته اند که قدما از خشک ریش گری و خشک ریشی نفاق و دو روئی اراده کرده و از خیمه زدن عجب و تکبر و باد در بروت انداختن خواسته اند. بنابراین معنی بیت چنین میشود که بسبب نفاق ترا هجو کردم و در هرات رو سیاه شدی و اکنون هم بواسطهٔ تکبر هجوت میکنم و این هجو تا قیامت بر زبانها خواهد ماند..... و معنی شعر چهارم اینکه چنین مکن و از من عذر بخواه و بتلطف دل مرا بدست آر. که اگر چنین نکنی علاوه بر چار دست و پای شتر، چوب خیمه هم در آن دو لفظ سخن جای گیرد و نیک بنشیند[59]:

بخشک ریش گری در هری ندیدستی — ز هجو روی سیاهی که نوبتی بیند

---

[56] ایضاً ص ۳۶۵

[57] دیوان انوری چاپ مدرس رضوی جلد دوم ص ۱۱۲۸

[58] ایضاً ص ۱۱۲۸

[60] ایضاً ص ۱۱۲۸، ۱۱۲۹

کنون بخیمه زدن دانه ای پراکندی — که مرغ ذکر تو تا جاودان از آن چیند
در آن دو لفظ سخن چاردست و پای شتر — چنان لنیدکان شیوه عقل بگزیند
مکن، بعذر و تلطف دل مرا دریاب — که چوب خیمه در آن نیز نیک بنشیند [۶۰]

اینک دیگر هجو قاضی مزبور که ذکر آن در دو رنمای گردید. نسبت به هجو فوق این هجو بسادگی سروده شده، البته "چاردست و پای شتر" را در این قطعه هم بکار برده است. آقای مدرس رضوی بعضی از این اشعار را بدینطور توضیح نموده است:

ای قاضی از من پندی بشنو که اگر چند پند طولانی نیست و کوتاه است ولی از یک رشته در بها و ارزش بیش است ... (بغا، مخنث و حیز باشد، و خربغالی حالتی که خران را هنگام جفت شدن دست دهد و بانگ و نشاط و مستی خر را در آن وقت خربغالی گویند). بارها بتو گفتم و نصیحت نمودم که مزاحم من مشو و مرا بواسطه حرکات زشت خویش آزار مده و مستی خرانه بی نفع و سود منما.. پند آزادگان در تو نگرفت و مانع حرکات بد تو نگشت، ای کسی که تا روز قیامت خر بتصحیف، یعنی همیشه خری... مرا از نپذیرفتن بخانه خویش بی قرار و مضطرب ساختی و اینک که گرفتار هجو من شدی تو بی قرار میگردی.. این جرب تو نباید مانع از بیرون آمدنت از خانه می شد، دارزش آنرا نداشت که روی از من پنهان کنی و مرا در خانه راه ندهی. متوجه باش و حذر کن از اینکه چاردست و پای شتر را نام برم. اکنون دیگر حرفی نمی زنم و بیش از این نمی گویم که ای شیخ بسلامت بگذر [۶۱]:

قاضی از من نصیحتی بشنو — نه مطول به از طویله در
بارها گفتمت خراز کفه دور — خربغالی مکن تو گرد آخر
پند احرار دامنت نگرفت — ای بتصحیف تا قیامت خر
کیک در پاچه من افکندی — و ینکت سنگ اوفتاد بسر
بیش از این بیخ نام و ننگ مبر — هین که شاخ هجا ببار آمد
خشک ریشی گری کری نکند — هان و هان چاردست و پای شتر
این زمان بیش از این نمی گویم — ایها الشیخ بالسلامة مر
پس از این خون تو بگردن تو — گر بدان آریم که گویم پر [۶۲]

قطعه زیرین در مذمت و هجو قاضی ناصح است. معنیش اینکه زن تو که از غایت عفاف و مستوری کسی سایه او را نمی دید اکنون به اصلاح صالحی که از بندگان تست سر و سری دارد، و این معنی از روشنی و وضوح بمثل آفتابست [۶۳]. در این قطعه بازی با کلمات ناصح و صلاح کرده است:

.... آنکه سایه کس ندید از غایت ستر و صلاح — باصلاح صالحی شد آفتاب از واضحی
گرچه رأی هوشیارت ناصح احوال تست — یک نصیحت گوش دار از بنده، قاضی ناصحی

---

[۶۰] ایضاً ص ۶۲۸
[۶۱] ایضاً ص ۱۱۳۰، ۱۱۳۱
[۶۲] ایضاً ص ۶۵۲
[۶۳] ایضاً ص ۱۱۳۵

هر که بر در گاه و اندر مجلس آست ازعجم — در صلاح کار نیست الا صلاح صالحی[۶۴]

فقط در دو شعر سه کس را مورد هجو و تقبیح قرار داده است. گویا بیک تیر سه نشانه زده. بعقیدهٔ شاعر رای مجدالملک مثل وعظ قاضی ناصح بیهوده و پوچ، و خودش مانند ناخ صالح پست و نامراد است. میتوان گفت که این مختصرترین ولی جامعترین هجو است. مصراع چهارم برگزندگی افزوده است:

رای مجدالملک در ترتیب ملک — زاژ چون تذکیر قاضی ناصحست

یارب اندر ناکسی چون کیست او — باش، دانستم چو ناخ صالحست[۶۵]

در هجو شمس الدین باز بازی با کلمات میکند. این قطعه بشیوهٔ لغز گفته است. میگوید هیچ میدانی که بر گردن شمس چه چیز تواند بود. پس از اینکه مطلب را تمام کند و بیان آن چیز را نماید بمطلب دیگری وارد میشود و میگوید که باش. یعنی این حرف را حالا بگذار و بدان که در زیر ریش او هم تیز است، و در بیت دیگر بیان آنرا نموده و گفته آنچه برگردن اوست کاخ و سیلی است و آنچه زیر ریش اوست تیز است...[۶۶]

شمس را چیز کی است بر گردن — واندرو چیزها، نه یک چیز است

هیچ دانی درو چه شاید بود — باش، در زیر ریش او تیز است

آنچه بر گردن است بر کاخ است — وانچه در زیر ریش بر، تیز است[۶۷]

و این دیگر نمونهٔ جالبی از بازی با کلمات. مهجو را بطور غیر مستقیم پست و ارذل نشان داده است:

تو کس خواجه ای و هر که چو تو — کس دیگر کسست همچو خسست

من کس کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون منست کسست

نسبت ما دو تن بعیب و هنر — گر همین هر دو بیش نیست بسست[۶۸]

در این قطعه خواجه کلی هدف ذم و تعییب انوری گردیده است. بنابر آقای مدرس رضوی معنی این قطعه اینکه در روستا بر سفره ای که از دو گز پارچه کمتر است ده کدوی تر نهند و این مایهٔ تعجب نیست، شگفتی در عکس این حال است که خواجه که سرش هیچ موی ندارد و کلست و بکدوی خشکی ماند، بیست گز پارچهٔ قصب پیچیده، و دستاری از بیست گز قماش بر سر خود نهاده است...[۶۹] نمونهٔ خوبی از هجو خفیف و صنعت سیاق الاعداد است. دو ده بیست میشود:

دستار خوان بود ز دو گز کم بروستا — در وی نهند ده کدوی تر نه بس عجب

لیکن عجب ز خواجه از آن آیدم همی — کو بر کدوی خشک نهد بیست گز قصب[۷۰]

صفی الدین موفق، هیزمی با نوری وعده کرد و انوری غلام خود را بطلب آن فرستاد. چون موفق بوعده وفا نکرد انوری قطعه ای در هجو او گفت. در آغاز این قطعه در مدح موفق و در توصیف خانهٔ کاشی کاری او چیزی بعنوان تشبیب بیان نموده است. گویا انوری غلام خویشرا پیش موفق فرستاده بود تا از او دو خروار هیزم بیاورد لیکن موفق

---

[۶۴] ایضاً ص ۷۳۳، ۷۳۴. ناصحی نسبت بناصح است و ناصح نام مردیست که این خاندان بدو میرسد و خاندان ناصحی از خاندانهای شریف و قدیمی خراسانست که چند تن از ایشان در جملهٔ بزرگان دین و ائمهٔ حدیث محسوب و نامشان در جملهٔ علماء حنفی و قضاة نیشابور در کتب رجال و طبقات ثبت است. برای تفصیل رجوع بدیوان انوری (مدرس رضوی) جلد ۲ ص ۶۵، ۶۶

[۶۵] ایضاً ص ۵۲۵   [۶۶] ایضاً ص ۵۲۹   [۶۷] ایضاً ص ۱۱۱۸

[۶۸] ایضاً ص ۵۴۸   [۶۹] ایضاً ص ۱۱۱۵   [۷۰] ایضاً ص ۵۲۱

انکار نمود و یا آنوقت هیزم موجود نبود و غلام درست خالی باز آمد. واین امر مایهٔ آشفتگی انوری گردید و وی که پیش ازین در مدح و توصیف موفق و خانهٔ او رطب اللسان بود اینک وبرا بباد هجو گرفتن آغازید. البته باید این هجو را هجو خفیف گفت که ¾ آن کماکان مدح است وباقی آن هجو. در شعر هفتم "ضمیر در چشمش و زلفش راجع بحجرهٔ فیروزه است که وصف آن را می نماید یعنی ابر از آب چشم خود صحن آن خانه را می شست وباد صبا از زلف خود فرش آن را می رفت[71] و در شعر بعدی مقصودش اینکه "انوری بتوصیف خانهٔ کاشی کاری تو که شبی در آنجا سر کرده و با تو لب برده، مشغول بود و می گفت که از نور آن حجره که اندرو بودم سیاهی شب ذره را از چشم نمی نهفت و نیز در صفت آن حجره غلو می کرد که از نیکوئی آن بهاری در روی زمین تا روز قیامت پدید نشد و هنوز در این صحبت بود که غلامش آمد و خبر نبودن هیزم را آورد واز این حرف انوری برآشفت و متغیر گردید[72]

پیغام اصلی انوری بنام موفق که اشارهٔ آن در شعر نخست در می یابیم در دو شعر آخر پیدا میشود و همین دو شعر، اشعار هجوی است. میگوید ای فلانی که نزد صفی الدین می روی باو بگو که "انوری با من گفت که از مرد کوتاه قامتی که باندازهٔ چهار انگشت مردم و صاحب لاف وگزاف است و پیمان لیکند وی بفلک چهارم رسیده، خیال میکند که چرخ را ریشخند می نماید، بواسطه درخواست دو خروار هیزم که از او کرده ام باید تمام زمستان را مانند خر در گل ماند[73]. شعر دومین شامل طنز است :

صفی الدین موفق را چو بینی. | بگویش کانوری خدمت همی گفت
همی گفت "ای بوقت کودکی راد" | همی گفت "ای بگاه خواجگی زفت"
اگر از من بپرسد کو چه می کرد | بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجرهٔ پیروزه در بود | که آمد گنبد پیروزه را جفت
بشب گفت "اندرو بودم زنورش | سواد شب ز چشم ذره ننهفت"
غلو می کرد "کز حسنش زمین را | بهاری تا بروز حشر نشگفت..
سحاب از آب چشمش صحن می شست | صبا از تاب زلفش فرش می رفت
درین بود انوری کامد غلامش | که هیزم نیست، چون آتش برآشفت"
بگفت، از چهار انگشت مردم | که بر چارم فلک طنزش زند سفت
باستدعاء خرواری دو هیزم | زمستانی چو خر در گل همی خفت"[74]

در قطعه ای که در تقبیح کسی علی مهتاب نامست، از کلمهٔ مهتاب استفاده کرده اول خاصیتهای خوب و بد مهتاب را یاد آور میشود و بعد هر خاصیت بد را بعلی مهتاب منسوب میکند. واینطور خواننده از همه خاصیتهای مهتاب، که علم تجربه دارد، آشنا میگردد. میگوید که "مهتاب را دو خاصیت باشد که بعضی موجب بستن و بعضی سبب گشادن گردد، یکی از آن دو جان را مانند ستم بخراشد و بیازارد و دیگری اندوه و غم را از دل، مانند عدل بزداید. علی مهتاب مهتابیست که خاصیت شریف را واگذاشته و خاصیت خسیس را برداشته. واز جمله دو خاصیت مشهور مهتاب آنست که رنگ لبیب دهد و کتان را فرسوده و پاره نماید، علی مهتاب صفت شریف را که رنگ بستن است ترک کرده، و صفت خسیس را که پاره کردنست اختیار نموده است... بعفا

[71] ایضاً ص ۱۱۳۳ [72] ایضاً [73] ایضاً [74] ایضاً ص ۵۷۸، ۵۷۹

سبب افزونی مغز در حیوانات گردد و یا موجب افزونی گل آزادگی شود و نیز از خواص آن مهتاب بیماری زکام و مدو جزر در دریا است. و این علی مهتاب خاصیت اول و سوم که سربلندند از دست داده و دوم و چهارم را که از معایبست برگزیده.. و اینکه علی مهتاب دریای مکرمت را مدنمی دهد و نرباد نمیکند آنست که بسبب مد آبی بجوی ثنا وارد نشود و بشاعر فایده ای نرسد و اینکه در جزر دریا تاثیر میکند برای آنست که مثل آب و گلی که گلابگیر در قرع و انبیق برای گرفتن گلاب گذارد و آب آنرا جمع کند، وی هم آب دریای مکرمت را بخود میکشد که بدیگری نرسد. این ماهتاب می دانی چیست و در خور چیست؟ این ماهتاب شایسته آنست که گازر حادثات اگر در حساب کون و فساد چندگز کرباس و خام بدست آرد، علی مهتاب بذراع مفاجا ناگهان او را بفنا رساند و از بین ببرد[۷۵]:

طبع مهتاب را دو خاصیت است — که ببندد بدان و بگشاید

یکی جان چو جور بخراشد — بدگر دل چو عدل بزداید

ماهتابیست این علی مهتاب — که اخص الخواص می زاید

سبب الفعال ببندد زنگ — قصب عهد را بفرساید

گل آزادگی نکرده فزون — در زکام جفا بیفزاید

مد دریای مکرمت نکند — تا بجوی ثنا برون ناید

باز در جزر می کند تاثیر — تا چو آب و گلش بپالاید

این چنین ماهتاب دانی چه؟ — گازر حادثات را شاید

تا گرش در حساب کون و فساد — کرتنش وهفت جام دربابد

بذراع فجی بدست قضا — ناگهان بر فناش بپیماید[۷۶]

قطعهٔ زیرین در مذمت مردی نجیب نامست که دگرگذشته است. شاعر عقیده دارد که این نجیب نه صورت خوبی داشته و نه سیرت پاک، هر چند انوری بیتش مستیما گفته ولی برای همین یک سخن تمثیلی آورده است. میگوید که نجیب اگر باسمان رفته نه برای اینکه همتی داشت (یعنی او صاحب همت نبود) و حالا که در خاک افتاده است، این نه برای دوران مایهٔ افتخار است و نه برای فلک مایهٔ بدی، حقیقت اینست که فلک او را از دور میدید و نمی دانست که او از صورت و سیرت خوبی بی بهره است. لذا او را از این عالم برکشید و بمقامی برد که اگر کسی برتر از او باشد (یعنی دارای صورت و سیرت بهتر از او) از بیم هلاکت مصون باشد ولیکن چون هیچ کس را بهتر از او ندید او را دیگر رها کرد و او نگونسار در خاک افتاد. این قطعه غیظ انوری را در حق طرف هجو میرساند، زیرا پس از مرگش هم او را نشانهٔ هجو ساخته است:

نه نجیب از پی آن شد بفلک بر گو را — همتی بود که آن می شد او بر فتراک

و اینکه در خاک فتادست کنون هم زآن نیست — که گزافیست ز دوران و بدی از افلاک

فلک از دور همی دیدش کی دانست او — که نه با صورت خوبست و نه با سیرت پاک

برکشیدش ز جهان تا بمقامی که از وی — هر که برتر شود ایمن بود از بیم هلاک

---

۷۵ ایضاً ص ۱۱۲۹، ۱۱۳۰

۷۶ ایضاً ص ۶۲۱

چو بدبدش که کسی نیست رهاکردش باز   تا دگر باره نگونسار درافتاد بخاک [۲۷]

در موقعی انوری از یکی از اکابر برنجید. قطعهٔ ذیل که حسب حال خود و در نکوهش آن امیر سروده است همان رنجش و آزردگی او را از امیر رساند. از دو شعر آخر مفهوم میشود که این شخص ستمکاری بوده و حتی مسلمانان را هم نمی بخشیده است. شاعر خطاب باو میگوید که این همه خیال و ادعای تو که انسان هستی، باطل است، زیرا لازم نیست که کسی که شکل و صورت و نطق همچو تو دارد، انسان باشد. برای آدمی بودن آدمیت شرط اول است و تو از آن بهره ای نداری و از آن معرا هستی. سپس انوری خودش و آن امیر را باهم می سنجد و بدلائل مختلف برتری خویش را براو ثابت می کند میگوید که با کسی که امیر شهر آرزوی سگبانی او میکند چطور برابری میتوانی کرد. تو که دیو صفتی این تکبر تو که شغل دیوان داری نمی تواند مرا مرعوب کند. پیش من این همه بی وقع و مثل پرکاه است. شغل و مرتبه ای که تو داری همه را خناست و تو خودت اسیر هوا و حرص و از لذت روحانی ناآشنا هستی، درحالیکه من از علوم یونانی آراسته و از مسرت و لذت روحانی سرشارم، تو بهیمانه زندگی میکنی و من همه آدمیم، و ازین رو هرچه من دارم همه اش باقی و پاینده است و این شرف و کرم تو که فناپذیر است نباید مایهٔ نخوت و غرور تو باشد. ای ستمکار کافرمنش ازاین ستمها که بر مسلمانان روا داشته ای، دست کوتاه کن و از خدای بترس که وجود تو باعث ویرانی جهان میگردد.

این قطعه، چنانکه می بینیم، در کمال سادگی و روانی گفته شده است. خواننده با هیچ اصطلاح مشکل نجوم و علوم دیگر و استعاره و تشبیه دور از فهم و دشنام فحش مواجه نمی شود بشاعر قدرت بیان خود را هم نشان داده است:

ز مردمان مشمر خویشتن به هیأت و شکل	که مردمی نه همین هیکل هیولانیست
بحسن ظاهر و باطن مسلمت نکنند	که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
وگر تو گوئی نطقیست مر مرا، گویم	که این عرض هم از احمقی و کم دانیست
اگر بنطق همی فخر و صوت را خواهی	زنخ مزن نه قیاسیست این نه برهانیست
که این نتیجهٔ جاهلیست و آن دو فرع هوا	هوا مجسم و جان نز جهان جسمانیست
برابری چه کنی با کسی که در ملکش	امیر شهر تو در آرزوی سگبانیست
بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد	که دیوی ار چه ترا صد مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد روزگار چه شد	مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که برانی همی چه پنداری	که در وجود همان لذتست و آسانیست
بروح من نشوی زنده تا نشناسیم	که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
وگر تو گوئی عیش من و تو هر دو یکیست	غلط کنی که مرا عقلی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمیست زندگی و مرا	بفیض علت اول و نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم یقین شدست باری	که ملک و ملک مرا باقی و ترا فانیست

---

۲۷ ایضاً ص ۶۶۸

بدین شرف که تو داری واین کرم که تراست — چه جای این همه مادرغری و کشخانیست
گذشت ظلم تو زانداز بر مسلمانان — ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شرّ تو از روی خلق دور کناد — که با وجود تو روی جهان بویرانیست [۷۸]

دراین قطعه مردناشناسی را مورد ذم و هجو قرار داده است. مثل قطعهٔ مزبور مطلب عمدهٔ این قطعه نیز این است که شکل و صورت ظاهر و مال و مکنت همه هیچ است. چیزی که دقیع دقدری دارد هنر و سیرتست و هر کسی که از این دو بهره‌ای ندارد آدم نیست. و من که معتقد آدمیت هستم، این علامات مقام و مرتبه مثل تخت و اسب، نمی توانند مرا مرعوب کنند. اینها فقط تأسف واندوه آورند.
در پایان انوری آن مرد را به جماد و ستوران تشبیه میکند، و این شعر با آنهمه سادگی که دارد حاوی تأثیر خاصیست و بدون تردید از اینجا حاصل قطعه گفت:

زجنس مردمان مشمار خود را — گرت یزدان زری دادست و زوری
هنر باید چه روباهی چه شیری — خرد باید چه قارونی چه عوری
زخشم غالب و از حرص با برگ — همین دارند هر ماری و موری
ز اسب و تخت تو رشکم نیاید — نه من چون تو ام کزّی و کوری
چه رشک آید از آن چیزم که گردون — اگر چیش آردت تلخی و شوری
ازاین داغی بماند یا درلیتی — وزان دردی برآید از تنوری
چو بر تختی جمادی بر جمادی — چو بر اسپی ستوری بر ستوری [۷۹]

سراجی یکی از اعیان و بزرگان ترمد بود. وی نامه‌ای بانوری نوشت که شخصی فخری نام بهتانی بر من بسته و محضری موافق آن ساخته است، اگر بخدمت شما آرد خط بر آن محضر مگذارید. قطعهٔ زیرین در پاسخ همان نامه و در مذمت فخری است.
معنی بیت دوم اینکه سخن بی اصل فخری در کسی میگیرد و گفتهٔ او را کسی می پذیرد که مانند خود او بی دین و تهمت زننده باشد که دست و طبعش جز دوک آن حدیث نریسد و بروش او باشد. باید اینرا هجو خفیف گفت:

سراجی ای زبقمان حضرت ترمد — رسید نامهٔ تو همچو روضه‌ای از بهشت
حدیث فخری مخول اندرو کرده — که دست و طبعش جز دوک آن حدیث نرشت
غرض چه لیکن گزندیست بی حیا آخر — من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت
بگفته سخن اندر چه ذکر او رانی — که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت
گواهیش که گواهی خود در این محضر — زننگ او بهمه شهر خود دوکس ننوشت [۸۰]

و دراین قطعه مرد گول نئی را بباد هجو گرفته است. قطعه در صنعت جناس میباشد. یعنی شاعر بازی با کلمات ازرق و زرق کرده است:

جامهٔ ازرق همی پوشی و نزدیک تو نه — ازحلال کسب تانان گدائی هیچ فرق
چون الف کم کردی از ازرق تو بینی راستی — حاصلی نامد از آن ازرق ترا الا که زرق [۸۱]

---

[۷۸] الفغا ص ۵۶۸، ۵۶۹ [۷۹] الفغا ص ۷۴۲ [۸۰] الفغا ص ۱۱۲۲ [۸۱] الفغا ص ۵۷۵، ۵۷۶ [۸۲] الفغا ص ۲۶۶

قطعهٔ ذیل را در مذمت خزانه دار سلطان سروده است. و چون مار غالباً همراه گنج میباشد از خزانه دار بحیّه تعبیر نموده است. حاصل معنی بیت آنستکه ای پادشاه جهان ماری که نگهبان صندوق خزینهٔ تست هر آنچه باید صرف امور مخصوص تو شود مضایقه می کند و بانگ برمی آورد که خزینه تهی است. و آنجا مال تو در معرض قسمت افتد و هرکس آنرا برای خویش می برد در آنحال که باید حفظ آن اموال را نماید دنبک می زند، یعنی صلای عام میدهد و همه را خبر می نماید[۸۳]......

و در شعر آخر صنعت جناس را بکار برده میگوید که اگر کارش بهمین منوال قرار گیرد دور نیست حتی جبّهات را هم ببرد یعنی ترا تهی دست بسازد. این هجو هم نمونهٔ خوبی از هجو خفیف است:

ای شاه جهان حیّهٔ صندوق خزانت	از هرچه نه خاص تو شود بانگ برآرد
وانجا که فتد مال تو در معرض قسمت	دُنبک زند و حق لمهما بگزارد
یکماه دگر گر نهی سوزن عدلش	حقا که گران حیّه ترا جبه گذارد[۸۴]

سیف الدین نامی در پرداخت بعضی حقوق انوری که بر او واجب بود، تاخیر نموده، و همین تاخیر باعث ایجاد این هجو گردیده است. شاعر مهجو را به لقب قلتبان (دیوث) یاد کرده باو میگوید که تو سزاوار این زندگانی که از سرتاسر روشنائی و تیزی و گوهر است، نیستی. چه بهتر که پر تو اجل بگیری که در حقیقت لایق آن هستی، و تو که خودت مرد نیستی (یعنی آدمیت نداری) چطور می توانی قدر مردم بدانی، و چون باعث ویرانی این جهان میباشی خدای ترا ازاین جهان بردارد.

بجز کلمهٔ قلتبان، همهٔ هجو را باید هجو خفیف گفت. سه شعر اول شامل مضامین نغز و معانی شیوا و تازه است و شعر هفتم دارای لحن میباشد. بویژه تکرار «قدر مردم» گیرندگی و جالبیتی دارد:

تو ای سیف زنگ اجل چون نگیری	کز الحق بالنصاف درخورد آنی
بدین تیزی و روشنائی و گوهر	ترا درکجا می خورد زندگانی
نه در دست تقدیر ملکی بگیری	نه در حرب ایام خونی برانی
ترا ذوالفقار علی خود گرفتم	گران قلتبانی گران قلتبانی.
حقوقی که در گردنت هست واجب	بگوش دلت چون فرو می نخوانی
بدین مایه داد و ستد بعد ماهی	چه تاخیر سردست چون می توانی
چرا قدر مردم ندانی! ولیکن..	تو مردم نه ای قدر مردم چه دانی
خرابی عالم ز تو هست پیدا	مباد آنکه اندر جهان تو بمانی[۸۵]

در قطعهٔ طویلی دوازده نفر از اصحاب دیوان را باد ذم گرفته است. اول ممدوح خویشرا باین امر متوجه میکند که زمام ملک تو در دست نا اهلان قرار گرفته است و این مایهٔ بسیار تأسف است. سپس یک به یک از آنان را نام برده تحت انتقاد قرار میدهد. مثلاً اول نائبی هست که مامور بی کار وش پیر کافر روی میباشد و دومین کمال مستوفی که عوام فریب و ریاکار هست و سومین که اسمش قوام است و ریش دو زنگ دارد خبرچین و خیانتکار است... دیگری احمدلیث است که باید او را مخنث گفت و یا بگو خز و توزی و سوس و خرخفش و بی خرد است. همه ایشان که نامشان بردم، رهی مذهب (غلامان) اند، ولی این بخیب طوسی

[۸۳] ایضاً ص ۱۱۲۴

[۸۴] ایضاً ص ۵۸۹، ۵۹۰

[۸۵] ایضاً ص ۷۴۹، ۷۵۰

کافر محض هست ...... در این قطعه انوری ترکیبات و تعبیرات و لغات مشکل را بکار برده است. بخصوص به قوافی ثقیل و نامانوس مثل بطلوسی و برموسی و عبدوسی و طرسوسی و نظایر آن، و در بعض اشعار به صنایع لفظی مانند عاشر و معاشر و شر (جناس ناقص) و اشقر و رومی (تضاد) باز بخوریم:

خسروا این چه حلم و خاموشیست   صاحبا این چه عجز و مأیوسیست

آخر افسوستان نیاید از آنک   ملک در دست مشتی افسوسیست

اولاً نایبی که نیست بکار   راست چون پیر کافر روسیست

ثانیاً این کمال مستوفی   نیک سیاح روی و سالوسیست

ثالثاً این قوام رعنا رای   بر سر منهی و جاسوسیست

رابعاً این کریم گنده دهن   مردکی جلقی و ناموسیست

خامساً این محمد رازی   بتر از ره‌زنان چپلوسیست

سادساً این ثقیل مفسد خر   گر گرانی چو کوه بطلوسیست

همه ناز و کرشمه و کبرست   گوئیا از نژاد کاووسیست

سابعاً این فرید عارض لنگ   از در صدهزار طرطوسیست

ثامن القوم آن یمین سرخس   راست چون میش گور تابوسیست

کیست تاسع نتیجهٔ مخلص   که برخ همچو زر برموسیست

مردکی اشقر است و رومی روی   گوئی از راهبان ناقوسیست

عاشر آن اکرم معاشر شر   گوئی از گبرکان ناووسیست

اکرم اکرم نعوذبالله ازو   هیکل مدبری و منحوسیست

چاکر خام قلتبانی اوست   هیچ گوئی کمال عبدوسیست

نافرخنا معین هداری   هست محبوس و اهل محبوسیست

احمدلیث آن مخنث فش   که همه غنج و نوری و سوسیست

از کمال خری و بی خردی   جل اسبش کتان قبروسیست

هریکی را از این رهی مذهب   کفر محض این نجیب طوسیست

همه از روزگار معکوسست   هرچه در کار ملک معکوسیست[۵۶]

در قطعه‌ای بصورت گفتگو اهل سوق را مذمت و تقبیح میکند. این قطعه هم حاوی جواست و هم دارای پند و نصیحت. پسری از پدرش درباره مکر و ریا و اهل بازار سؤالی میکند، یعنی چرا اهل بازار مکر و فریب را دوست دارند. پدر در جوابش میگوید که بازاریان پست و ناکس و مثل مزبله و مرداری می باشند. و حرص و طمع آنان بحدی رسیده است که بوی بدی میدهد. و باید گفت که کشتزار بازار جز فساد و خرابی حاصل دیگری ندارد و دیگر اینکه از اهل بازار هیچ رد را مگو و راستبازی دیده نشده است. باین علت که آنان

۵۶ ایضاً ص ۵۶۶، ۵۶۷

مثل پشت بنفشه هستند که از آن نمی‌توان توقع راستی داشت. لذا عاقل و خردمند را باید از این گروه دوری بجوید.

نسبت به قطعهٔ گذشته این قطعه با کمال سادگی گفته شده است. و در آن هیچ استعاره و با تعبیر مشکل و دور از فهم بازنمی‌خوریم:

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت　　　کان مردک بازاری از آن زرق چه جوید

گفتا چه تفحص کنی احوال گروهی　　　کز گند طمعشان سگ صیاد نبوید

عاقل بچنان طایفهٔ دون نگراید　　　مردم بسوی مزبله و جیفه نپوید

بازار یکی مزرعهٔ تخم فسادست　　　زان تخم در آن خاک چه پاشی که چه روید

امید مکن راستی از پشت بنفشه　　　تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید

قولی نبود راست‌تر از قول شهادت　　　زان در همه بازار یکی راست نگوید[۸۷]

"فریدالدین کاتب از شعرای دورهٔ سنجری است. بنا بگفتهٔ دولتشاه سمرقندی وی شاگرد انوری بوده است با انوری دوستی داشته و الواب مکاتبه میان ایشان مستمر بوده و گاه‌گاه اشعار خویش را برای می فرستاده و او را می ستوده است. انوری قطعه‌ء را که بمطلع زیر است وقتی بدو فرستاده[۸۸]":

فریدالدین کاتب دام عزه　　　مگر چون ده منی بیکلش برده است[۸۹]

با این همه دوستی انوری او را هم بباد هجو گرفته است. علت این هجو معلوم نشد.

در راه فرید کاتب فرزانه　　　باشاد شبی در تناسل خانه

آورده بصحرای جهان مردانه　　　خوارزمیکی باره و دندانه[۹۰]

فتوحی (اثیرالدین) از شعرای بلندپایه و فضلای گرانمایهٔ عهد سنجر است، با انوری رقابت داشته است قطعهٔ او که در هجو شهر بلخ و مردم آن گفته و بنام انوری شهرت داده بدین مطلع:

چار شهرست خراسان را در چار طرف　　　که وسطشان بمسافت کم صد در صد نیست

در تمام نسخ دیوان انوری موجودست و همین قطعه سبب شد که مردم بلخ انوری را معجر بر سر افکنده و آزار نمایند و انوری قصیده ای در برائت خویش و رفع تهمت از خود، چنانکه قبلاً بتفصیل گفته شد، بمطلع ذیل گفت:

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری　　　وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری

و نیز در جواب قطعهٔ دیگر انوری که بمطلع زیر است:

کارکار ملک و دوران دوران وزیر　　　این ز آصف بدل و آن ز سلیمان ثانی

که آنرا برای جلال الوزراء وزیر عمادالدوله ملکشاه فرستاده، فتوحی بامر وزیر قطعه‌ای گفته و او را نکوهش نموده است و مطلع آن اینست:

انوری ای سخن تو بسخا ارزانی　　　گر بجانت بخرند اهل سخن ارزانی[۹۱]

گویا این فتوحی بود که انوری را مجبور کرد که وی را مورد هجو و ذم قرار دهد، یعنی شرارتهای فتوحی را جواب گوید. ولی با اینهمه آزار رسانی فتوحی بانوری، که ذکر گردید، در دیوان انوری تنها یک قطعه در مذمت فتوحی دیده میشود.

۸۷ ایضاً ص ۶۴۵، ۶۴۶　　۸۸، ۸۹ ایضاً ص ۸۶، ۸۷، ۵۳۲　　۹۰ ایضاً ص ۱۰۲۸　　۹۱ ایضاً ص ۱۰۱

ممکن است در این مورد دیگر اشعار هجویهٔ انوری از بین رفته باشد و یا اینکه انوری وی را در خور اعتناء ندانسته به همین یک قطعه اکتفا نموده باشد، در هر صورت این دو شاعر بسبب رقابت با هم هجاجات داشته اند، البته آنچه انوری گفته از وقاحت و رکاکت پاک است.

در این قطعه مضمون هجو و ذم در قالب لطیف و موزون پرورده شده است. بیشتر اشعار آن حاوی حسن تعبیر و تشبیهات تازه و نادر و مضمون بکر است، از لحاظ هنر این قطعه انسجام خاصی دارد. شاعر طرف هجو را به خر تشبیه کرده، و بعقیدهٔ وی نام این فتوحی در میان مردم مثل آتشی است که از چنار جسته باشد.......:

ای بر در باعداد پندار … فارغ چو همه خران نشسته

نامت بمیان مردمان در … چون آتشی از چنار جسته

مار از فلک گزاف پیشه … بر آخر شرکت تو بسته

نا رسته ز جهل و برده هر روز … نوبادهٔ احمقی برسته

با شومی جهل هر که درساخت … فالش نکند فلک خجسته

طفلند ممیزان و زینند … احرار چو دایه سینه خسته

باری چو درخت سست بیخی … کم ده به تبر ز شاخ دسته

در مجلس روزگارت این بس … کز درزه رسیده ای بدسته

طوفان منازعت مینگیز … ای ساکن کشتی شکسته

اُف از خور و خواب اگر نبودیم … در سلک تناسب از تو رسته[92]

این بود مذمت و هجو تک تک شاعر یعنی تقبیح شعرای مخصوص. اینک مذمت شعرا بطور دسته جمعی و هجو شاعری ملاحظه شود در این خصوص انوری قصیدهٔ طویلی و قطعات دارد. شبلی نعمانی با اشاره باین قصیده گوید: در معایب شعر و شاعری انوری را قصیده ایست که در آن مطالبی ذکر کرده و معانیی آورده و راجع بعدم احتیاج بشاعر نکاتی یاد کرده که درین زمان اگر کسی بخواهد در مذمت شعر و شاعری بیش از آنچه او گفته است بیاورد، نمی تواند. از جمله گوید که شاعر از کناس هم پست تر است زیرا وجود کناس در اجتماع ضروریست ولیکن شعر و شاعری برای دنیا ضروری نیست[93]... دیگر اینکه برای درست کردن چیزی عادی شرکت صدها آدم بلاواسطه و یا غیر مستقیم لازم است ولیکن شاعر چه کاری می تواند انجام بدهد. اشعار مدحیه گفتن و طالب صله بودن چقدر لغو است. ممدوح کی گفته بود که او را مدح کنید. البته آن شاعر سزاوار قدردانی است که هیچکس را مدح نمی کند........ همه این مطالب را انوری با کمال صفا و برجستگی بیان نموده است[94]:

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری … تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری

دانکه از کناس ناکس در جهان چاره نیست … حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری

زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی … نا ملی باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام … زان یکی جولاهگی داند دگر برزیگری

---

[92] ایضاً ص ٧١٢

[93] شعرالعجم (اردو) ص ٢١٥

[94] ایضاً

با ناگر شاعر نباشد هیچ نقصان ناوفتد — در نظام عالم از روی خرد گر بنگری

آدمی را چون مؤنث شرط کافر بند نیست — نان ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری

آن شنیدستی که نهصد کس بباید پیشه ور — تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری

در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی — آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد مدبری

تو جهان را کیستی تا بی معونت کار تو — راست میدارند از نعلین تا انگشتری

چون نداری بر کسی حقی حقیقت دانکه هست — هم تقاضاییش گاو و هم هجا کون خری

از چه واجب شد بگو آخر بدین آزادمرد — اینکه می خواهی ازو وانگه بدین مستکبری

او ترا کی گفت این گلبرگها را جمع کن — تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری

عمر خود، خود میکنی ضایع ازو تاوان مخواه — هم تو حاکم باش تا هم زانکه بوروشی خری

دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم — ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری

شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال — قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری

تا بمعنیهای بکرش ننگری زیرا که نیست — حیض را در مبدء فطرت گریز از دختری

اینکه پرسد هر زمان آن کون خر این گاو ریش — کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

راستی به، بوفراس آمد نگار شاعران — وان نه از جنس سخن بل از کمال قادری

زانکه او چون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت — پس مرنج ار گویدت من دیگرم تو دیگری [۹۵]

. . . .

و در این قطعه شعرا را حریصان و لئیمان و خرده ریز فروشان لقب میدهد و آنان را به گرگ تشبیه کرده و شعر آنان را گندهٔ خودشان و خرافات و هرزه سرائی گفته است و در پایان در جواب این همه خرافات و گندهٔ شان، تیرگیهای زهر خندهٔ خویش را متذکر میشود. قطعه حاوی سادگی و روانی میباشد و شاعر به تکرار «ن» موسیقی را ایجاد نموده بر جالبیت افزوده است :

عادت طرح شعر آوردند — قومی از حرص و بخل گندهٔ خویش

نام حکمت همی نهند آنگاه — بر خرافات ژاژ ژندهٔ خویش

گرگ و خراز این لئیمان اند — همه دوزنده و درندهٔ خویش

انوری پس تو نیز یاد آور — طیرگیهای زهر خندهٔ خویش [۹۶]

مثل قصیدهٔ گذشته در قطعهٔ زیر نیز شعر را به حیض مردان مانند کرده است و بعقیدهٔ وی این حیض اگر پس از پنجاه سالگی نبندد چه نکوتر؟ شعر گفتن گویا بناخن هذیان جگر خویش را زدن است، لذا خردمندی باید از این بپرهیزد. در این قطعه هم تکرار «ن» موسیقی را ایجاد نموده است :

شعر دور از تو حیض مردانست — بعد پنجاه اگر نبندد، به

مرد عاقل بناخن هذیان — جگر خویش اگر نزند، به

بر سپیدی که جای گریه بود — آن ندانم چه گر نخندد، به [۹۷]

---

۹۵ کلیات انوری (نفیسی) ص ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶

۹۶ دیوان انوری چاپ مدرس رضوی ص ۶۶۲

۹۷ ایضا ص ۷۱۳، در کلیات انوری چاپ نفیسی در شعر اول به بندد بجای نبندد و در آخرین شعر به انگم بجای ندانم چه است رجوع به ص ۷۴۳

سعدالدین به انوری لباسی فرستاد که کهنه و ناپوشیدنی بود. انوری با کمال جرأت و زرنگی کهنگی و فرسودگی آن لباس را ترسیم کرده است. از شعر نخست این هم استنباط میشود گویا آن لباس بسیار پر ارزش باشد. بقیه دو شعر دارای مضامین بکر و تشبیهات جالب است. میگوید که لباسی که سعدالدین بمن فرستاد باعث حیرانی گردید. آن بقدری کهنه و فرسوده است که با وجود تن کردن آدم لخت بنظر می آید و اگر خدا نکند آسیبی برو برسد همه اش گریبان خواهد شد:

مرا سعددین داد پیراهنی | که از دیدنش دیده حیران شدی
ز فرسودگی وقت پوشیدنش | تن مرد پوشیده عریان شدی
بهر جا که آسیب سر یافتی | باندازه تن گریبان شدی[98]

قطعهٔ ذیل هم هجو است و هم مطایبه‌ای. انوری مردم غزنین را باد ذم گرفته مضمون گیرا پرورده است. بنابر شاعر دوستی با غزنوی مثل آب و روغن است. یعنی چنانکه آب با روغن نمی آمیزد اهل غزنین درست مانند آن باکسی نمی آمیزند و از معنی دوستی ناآشنا میباشند. و این نکته نه انوری گفته بلکه خردمندان تجربه کار و علمای ذوفنون گفته اند. بتعبیر دیگر انوری از این هجو برائت خود جسته و آنچه می خواسته است بگوید با اشاره به بزرگان می گفته:

آن بزرگانی که در خاک خراسان خفته اند | این دُر معنی که خواهم گفت ایشان سفته اند
عاقلان با تجارب عالمان ذوفنون | دوستی با غزنوی چون آب و روغن گفته اند[99]

گذشته از این هجوها که ذکر شد، انوری هجوهای دیگر هم دارد که بعضی از آنها با وقاحت و پر از فحش گوئی است، مثل مثنوی ناتمام در هجو قاضی کرخ[100] و نظایر آن.

وی بیشتر زمان و اهل زمان را باد مذمت گرفته است. اینک چنین هجو مطالعه میشود. بعقیدهٔ وی اهل زمان هم بعلت جهل و بی شعوری و هم بسبب کینه توزی خر از روباه نمی شناسند. یعنی اگر با کسی دشمنی داشته باشند سعی میکنند که بهر حیله او را بیازارند و زحمت دهند و بر سر او بلاها بیاورند. انوری این عقیدهٔ خود را بروش تمثیل بیان نموده است. روباهی با کمال سرعت می دوید، روباه دیگری از او علت آن پرسید. پاسخ داد که خران را به بیگار میگیرند. او گفت که تو که خر نیستی، چرا می ترسی؟ گفت درست است ولی چه چاره که نزد این آدمیان کم فهم و احمق میان خر و روباه تفاوتی نیست. گویا نمیتوانند بین این دو فرق کنند. اینست که میترسم مبادا مرا خر دانسته بر من پالان بنهند.[101]

تمام قطعه با کمال سادگی و بی پیرایگی سروده شده است و همین سادگی و بی پیرایگی خواننده را در مغالطه می اندازد که گویا این شعر مال عصر حاضر است. در شعر دوم و آخرین صنعت جناس بکار رفته است:

روبهی می دوید از غم جان | روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیرست باز گوی خبر | گفت خر گیر می کند سلطان
گفت تو خر نئی چه می ترسی | گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند | خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من | که چو خر برنهندمان پالان

---

[98] دیوان انوری (مدرس رضوی) ص ۷۳۷ [99] ایضاً ص ۶۱۳ [100] رجوع به دیوان انوری چاپ سعید نفیسی صفحه ۲۷ ببعد

[101] سعدی هم در گلستان (باب اول حکایت ۱۷) این داستان را بیان نموده است جائی که میگوید «گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان...»

خر ز روباه می بشناسند اینت کون خران و بی خران [۱۰۲]

انوری از جور و ستم پیشگی فلک بتنگ آمده است. اینست که خواهشمند است هرچه زودتر این سپهر کینه توز فرو ریزد. این سپهر غرباللیست که هر لحظه بر اهل دنیا بلاها و مصائب می بیزد، و عافیت را بگذار بکنار حتی بوی عافیت را هم از بین برده است، آخر این فتنه پرور تا کی همینطور فتنه ها برخواهد انگیخت. این فلک از خواب باندیشهٔ ستم و جور کردن بر دیگران برخاسته و نداند که از این کار چه فایده ای باو میرسد. بهمین علل انوری آرزومند است که از این دنیا که در آن حتی دیوی نمیتواند زندگی کند، بگریزد، ولی شاید مجبور نگاه داشته که نمیتواند فرار کند. بعد انوری فلک را به سگ تشبیه کرده گوید که تا کی مانند گربه چاپلوسی کنم تا او از آزار رسانی بپرهیزد.

معنی چهار شعر آخر اینکه "از بس فلک با روزگار دون و فرومایه با ساکنان زمین و مردم مقیم خاک ستیزه و دشمنی کرده و آزار رسانیده، اگر مثلاً شیر فلک که اسد است با گاو او که ثور است جنگ کند و با او در آویزد و مجروحش نماید، شاید که شیر فلک هم مانند پلنگ و فساد اثر زخم او مانند پلنگ باشد و بول موش موجب فرر زخم خورده شود. باین امید هر کجا موشی در دل زمین است سرنگونسار بر فلک بشاشد. یعنی تمام موشهائی که بر روی زمین زندگی کنند سر خود بر زمین گذاشته پا بالا کنند و بر فلک بشاشند، شاید آن که مجروح، که گاو فلک است، برسد و بمیرد و فلک را از این جهت فسادی بهم رسد." [۱۰۳]

در شعر چهارم صنعت جناس را بکار برده است:

کی بود کین سپهر حادثه زای	جمله از یکدگر فرو ریزد
تا چو پرویزنست او که مدام	بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت	چند از این رنگ فتنه آمیزد
برنخیزد مگر بدست ستم	من ندانم گزین چه برخیزد
می نیارم گریخت گرنه ز من	دیو از این روزگار بگریزد
پایبوسی چو گربه چند کنم	زانکه چون سگ زبد نپرهیزد
بالله از بس که این لئیم ظفر	با مقیمان خاک بستیزد
آن چنان شو که بر فلک بمثل	شیر با گاو اگر بر آویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک	چون پلنگان فسادی انگیزد
هر کجا در دل زمین موشی است	سرنگونسار بر فلک میزد [۱۰۴]

علامه شبلی در شعر العجم یک هجو اسب را از انوری، که در آغاز بآن اشاره شد، ذکر نموده است. اینک دیگر هجو اسب پیری مورد مطالعه قرار میگیرد. شاعر تنها این میخواهد بگوید که اسبی که علاوه بر او داده است خیلی پیر است، این مطلب را بروش تمثیل بیان نموده و در آن تلمیحات قرآنی و تاریخ ایران را بکار برده است وهمین تلمیحات گویا محصول این هجو میباشد. کلمات طنزآمیز مثل "مرکب میمون" و "پیر مبارک" بر جذابی و گیرندگی این هجو افزوده است. شاعر آن اسب را "یادگار نوح پیغمبر" نشان میدهد و آن را خیر مقدم گفته ازش درباره حال آدم و نوح و ذبح خلیل و بیعت ابوبکر و معراج نبی کریم صلی الله علیه وسلم و رستم و غیر آن می پرسد. اسب برخشم آمده گوید که چه سوال مشکل از من می پرسی. عاقبت شاعر را جع بزمان ورود او

۱۰۲ـ دیوان انوری (مدرس رضوی) ص ۷۰۱ ۱۰۳ـ ایضاً ص ۱۱۲۶ ۱۰۴ـ ایضاً ص ۶۰۲

در این دنیا می پرسد. اسب در پاسخ میگوید که من آن نخستین جانورم که ایزد تعالی آفرید، یعنی نخستین جانوری که ایزد آفرید من بودم.
ظاهراً این قطعه بسادگی سروده شده است اما تا وقتی که خواننده قرآن و تاریخ اسلام و ایران را نخوانده باشد نمی تواند از این تلمیحات لذت کاملی ببرد. و این تلمیحات احاطهٔ کافی انوری را در قرآن و هر دو تاریخ مزبور میرساند:

خسروا از اصطبل معمورت که آن معمور باد — کام و را انمار اسبان شیخ ابوعامر رسید
مرکب میمون ادام الله توفیقه که هست — یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید
گفتم "ای پیر مبارک خیر مقدم مرحبا — قصهٔ آن گو که گوش و چشم تو دید و شنید
از جرهای مریر آسمان گوشت چه یافت — در خطرهای سپهری دیدهٔ سترت چه دید
اندر آن وقتی که عالم جمله اسبان داشتند — مجلس شیخ الشیوخی سبزه ها چون می چرید
حال آدم گوی و نوح و قصهٔ ذبح خلیل — ناقهٔ صالح چه بود و رخش رستم چون دوید
شهسوار سیرالسری در شبی هفت آسمان — بر براق تیز تگ ره چون بپیمود و برید
بیعت بوبکر و آن فضل اقبولی چه بود — مصلحت دید علی وان فتنها چون خوابنید
حیدر کرار حرب عمرو عنتر چون شکست — رستم دستان صف گردان لشکر چون درید
اسب اندر خشم شد الحق ندانی تا چه گفت — پشت دست از غبن من آنجا بدندان میگزید
گفت "ای استغفرالله این سوال از چون منی؟ — وه وه این اشکال بین کاین بر سر من آورید"
گفتمش اسبا قدیما خرمه ای آخر بگوی — تا مبارک مقدمت در دور عالم کی رسید
گفت "تو بسیار ماندی هیچ می دانی کدام — آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید"[105]

انوری حس مزاح و طنز و شعور اجتماعی بسیار دارد. بعضی از امثال این حس و شعور او در مقطعات فوق مذکور افتاد. اکنون قطعاتی که بعنوان مطایبه و غیر آن گفته شده و حاوی موضوع نگارنده است مورد بحث قرار میگیرد.
انوری مردی بلند قد را دیده است. این بلندی قد وی که یقیناً فوق العاده بوده باشد حس مزاح شاعر را بیدار کرده و در نتیجه قطعهٔ زیر بوجود آمده است. خطاب بآن مرد میگوید که ای خواجه بلندی قد تو بحدی رسیده است که میتوانی گفتگوی اهل افلاک بشنوی. و اگر خدای نکند زندگی تو نیز همینطور طولانی باشد میترسم که تو نمیری، البته تا آن وقت ملک الموت خواهد مرد.
لاجرم مضمون بکر و جذاب است و نه کسی پیشتر از انوری و نه پس از او این را دست زده است:

ای خواجه رسیدست بلندیت بجائی — کز اهل سموات بگوشت برسد صوت
گر عمر تو چون قد تو باشد بدرازی — تو زنده بمانی و بمیرد ملک الموت[106]

در دو قطعهٔ ذیل با کلمهٔ "رفت" بازی کرده است. قطعهٔ اول در عذر حصتی است که بعنوان مطایبه خواسته:

گفتی اجل شهاب هؤید که آن فلان — رفت و نگفت "رفتم" و این ناصواب رفت
از بادهٔ نعیم تو شد چون بخانه مست — "رفتم" چگونه گوید آن کو خراب رفت[107]

یکی از دوستان شاعر وقت مرخصی "رفتم" نگفته. شاعر فکر میکند که او آزرده رفته است والا بهر طور "رفتم" میگفت. سپس او

[105] ایضاً ص ۷۲۶، ۷۲۷ — [106] ایضاً ص ۵۸۰ — [107] ایضاً ۵۷۸

این فکر خود را رد کرده فکر دیگری کند یعنی تاج الزمان مرد و لغزجی نیست و چون او حکیم است و هر لفظ وی مثل در است و در عزیز است. لذا از او طمع اسراف نتوان داشت. یعنی اگر وی "رفتم" نگفت این فقط برای احتراز از و لغزجی بوده و نه برای علت دیگری. تکرار حروف "ت" و "ف" و "ن" و "س" برگیرندگی قطعه افزوده و بکنوع موسیقی را ایجاد نموده است:

آزرده رفت مانا تاج الزمان ز ما	زیرا که وقت رفتن "رفتم" نگفت نیز
اسراف از او طمع نتوان داشت شرط نیست	لفظش دُرست و مرد حکیمست و دُر عزیز[۱۰۸]

قطعهٔ زیرین که در مطایبه است وضع نابهنجار آن دوره را میرساند. از این مستفاد میگردد که در آن دوره تنها مسخره ها و مسامان و دیوثان می توانستند زندگانی خوشحال و آسوده ای بسر برند و کسانیکه اصحاب هنر و ساعی بودند جز زحمت و رنج چیز دیگری بدست نمی آوردند. اینست که انوری مشورت میدهد که برای گذراندن زندگانی متمولانه و خوشحالی باید در حضور نو دولتان "بلی، قربان" و یا مسخرگی را پیشه کنی و یا پیشهٔ دیوثی را بورزی.

شعر دوم در صنعت جناس است و جالبیت و تازگی دارد:

هر کس که جگر خورد و بخردی هنر آموخت	در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند	با صورت ایشان نفسی می زن و بر خور
پیغام زنان می بر و دیبای بزر پوش	یا مسخرگی می کن و حلوای شکر خور[۱۰۹]

انوری علت زن نه گرفتن را بخوبی تذکر میدهد. بشیوه ایکه وی عاقبت سنجی و دور اندیشی خود را نشان داده است کمتر کسی در بارهٔ این مطلب اندیشیده باشد. گویا اگر شاعر زن بگیرد و او، خدای نکند، پسری زاید و آن پسر پس از وی (بعد) چهرهٔ خویشرا با پودر و کرم آراسته کند و متمولی مثل انوری بدنبال او برود و بیحیا نهای دست بر زنخش بساید (گویا انوری هم چنین کارها را انجام میداده است) آیا ممکنست این را تحمل کرد. یعنی هیچ پدر غیوری نمیتواند چنین زشتی را تحمل کند:

انوری زن از آن سبب نکند	که مبادا زنش پسر زاید
آن پسر بعد من چو این پسران	چهره را با صفا بیاراید
منعمی همچو من بدنبالش	بنهد دست بر زنخش ساید[۱۱۰]

از قطعهٔ فوق روشن شد که چرا انوری نمیخواهد زن بگیرد. اینک او بدیگران مشورت میناید که "ترک زن" کنند. البته در اینجا ملتهای مُیَّز آورده است. میگوید که اگر خواهی معیشت تو اصلاح پذیرد و بهتر شود بر آنچه میگویم عمل کن. اول اینکه ترک زن کن که در این عصر این علامت با تمیز و هوشیار و خردبودن است. و هر که خواهان این تیمار دار (زن) که اصل هر اندوه است، میباشد در حقیقت خر است. دوم اینکه اگر مجبور شهوت هستی کنیز ختنی بخر و از او بهره مند شو و از اینطور از وامداران نجات بیاب. سوم و از همه بهتر اینکه از این هر دو بپرهیز و مانند اهل زمانه غلامی بگیر، زیرا میتوانی هر نوع کاری از او بگیری. مثلاً در حضر او هم "بی بی" هست و هم "خاتون" و در مسافرت و غیر آن برای تو کار مردی خواهد کرد. نیز او مثل معشوق تست و می توانی از هر جهت از او استفاده کنی. او برای تو همه چیز است مانند حریف و قرین و ندیم و دوست و غلام و کنیز و پیاده و سوار و نظایر آنها.

در این قطعه هم صنایع مختلف (جناس و تضاد) را بکار برده است:

---

[۱۰۸] ایضاً ص ۷۵۶ [۱۰۹] ایضاً [۱۱۰] دیوان انوری چاپ نفیسی ص ۱۰۴

ای برادر پند من بشنو اگر خواهی صلاح — در معاش خویش بر قانون من کن یک مدار

ور قرار نیست بر گفتم یقین دان کز اسف — بر فوات آن نگردی ناصبور و بی قرار

ور بباشی و ترک زن مکن کاندرین ایام ما — زن نخواهد هیچ مرد باتمیز و هوشیار

باشد اندر اصل خود خر پس شود تصحیف خر — آنکه خواهد اصل هر اندوه هر تیماردار

ور اسیر شهوتی باری کنیزک خر بزر — سرو قدی ماه رویی سیم ساقی گلعذار

این قدر دانی که چون خیزی بوقت بامداد — روی مال خویش بینی نه بروی وامدار

ور بکس رغبت نداری بر گذر زو بر حقی — کاندرو یک نفع بینی و کدورت صدهزار

پیشهٔ اهل زمانه پیش کن بگزین غلام — در حضر بی بی و خاتون در سفر اسفندیار

بر زند از بهر تو دامن بوقت گاه زیر — بر زند خود را بصف کین بگاه کارزار

روز و شب دوزنده خصم و عدو باشد بتیر — سال و مه باشد جماع و بوسه پاشت چو یار

هم حریف و هم قرین و هم ندیم و هم رفیق — هم غلام و هم کنیزک هم پیاده هم سوار

تا بود بر طبع تو باری بزی با ننگ و بیم — ورز دل گردد مزاجت هست او زنهار[111]

و این قطعه دربارهٔ زن لالی است. زن مفلسی که لال است میخواهد حصیری بخرد تا خود را از ارباب تنعم شمارد، وی بحصیر فروشی رفته خواستار حصیری میشود، و چون نمیتواند منظور خویش را بسهولت و بی زحمت بیان کند، تکرار الفاظ وی باعث ناراحتی شاگرد میشود. چیزی که این قطعه را دلچسب و پر از مطایبه ساخته است، ادای سخن آن زن است و بطرزی که انوری گرفتگی زبان زن را ترسیم نموده مخصوص به اوست:

گویند که در طوس گه شدت گرما — از خانه ببازار همی شد زنکی لال

بگذشت بدکان یکی دبیر حصیری — بر دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال

تا چون دگران نطع خرم بهر تنعم — آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال

بنشست و یکی کاغذکی چکسه[112] برون کرد — حاصل شده از کدیه بجو جو نه بمثقال

گفتا ده ده ده گز حصیری سره را چند — نی از لللخ و از ککنب و ز ننه نه نال

شاگرد حصیری چو ادا کردنش دید — گفتش برو ای قحبه چونین بلخن زال

تدبیر نمد کن بنمدگر شو از ایراک — تا نرخ بپرسی تو بدیماه رسد سال

جان من و آن وعدهٔ نطع تو همین است — از بس که زنی قرعه و گیری بادا فال

هان بر طبق عرض نهم حاصل این ذکر — همین در ورق همی کشم صورت این حال[113]

در قطعهٔ ذیل مطایبه ای بصورت داستان بیان نموده است. روزی گدای عرابی خدمت ملکشاه سلجوقی پدر سلطان سنجر رسید و از او تقاضای صد دینار کرد و گفت که عزم برحج دارم اگر این صد دینار دریافت کنم بکعبه رسم و بدانجا در کعبه گرفته با کمال صدق و صفا برای زندگانی

[111] دیوان انوری (مدرس رضوی) جلد دوم ص ۶۲۷، ۶۲۸

[112] چکسه پارچه کاغذ یا برگ درخت را میگویند که در آن خشک و عنبر و زر و دارو و امثال آن نهاده و پیچیده باشند و کنب (در شعر بعدی) گیاهی است که از آن بند و ریسمان تابند و لخ. علفی است که در آب روید و از آن علف حصیر بافند. (ایضاً ص ۱۱۳۱)

[113] ایضاً ص ۶۷۱، ۶۷۲

وسلطنت پادشاه دعا خواهم کرد. وقتی ملکشاه این بشنید خزانه دار خود را گفت که دو برابر آن را برو بپرداز. خزانه دار دویست دینار بیاورد و پیش شاه نهاد. ملکشاه دویست دینار بعرابی داد و بملاطفت باو گفت که اینرا بردار، این صد دینار برای کرایه و کفش و غیر آن است و صد دیگر ترا مخفیانه بعنوان رشوه میدهم تا وقتی بکعبه رسی هیچ از من یاد نکنی، که وکیل نا اهل کار توکل را تباه میگرداند.

اینقطعه حاوی سادگی و بی پیرایگی است و همه مزاح و مطایبه در دو شعر آخرین وجود دارد:

حکایتیست، بلطف، استماع فرمایند — بشرط آنکه نگیرد از این سخن آزار...

بروزگار ملکشه عرابیی بحج کول — مگر ببار گهش رفت از قضا که بار

سؤال کرد که* امسال عزم حج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار

چو حلقه* در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار

چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت — که آنچه خواست عرابی برو دو چندان آر

برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که "سیدا این بردار

سپاس دار و بدان کین دویست دینار است — صدست زاد ترا و کرای و پای افزار

صد دگر بنهانی می دهم رشوت — نه بهر من، که برای خدای را زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی — که از وکیل در بد تباه گردد کار[114]

موفق سبعی به انوری گفته بود که اگر هیزم هر روزه نداری خری بفرست و هیزم ببر. موفق هرچه گفت شاید نمیخواست آنرا عملی سازد، عاقبت شبی انوری بخوش طبعی با او درباره هیزم صحبت کرد که اگر "خشک" نداری تر بفرست (همین "خشک وتر" که شامل رمز و کنایه و دارای صنعت تضاد است بر مزاح افزوده است). موفق روز دیگر هیچ نزد غلام را پیش انوری فرستاد. انوری علت آمدنش پرسید، پاسخ داد که آقا گوید آن حدیث بدست آمده است لذا اول بفرست. یعنی اگر خواهی هیزم بگیری پول بفرست.

دراین قطعه، چنانکه قبلاً تذکار شد، انوری رمز و کنایه را در دو جای بکار برده خوشمزگی و مطایبه را ایجاد نموده است، یکی همان "خشک وتر" و دیگری "آن حدیث بدست آمده است..." الخ

ازان سپس که بتعریفش یک دو بار رفت — که مردمی کن و بخشیده بی جگر بفرست

صفی موفق سبعی چو بارها می گفت — که گرت هیزم هر روزه نیست خر بفرست

شبی بآخر مستی بلطیبش گفتم — که آنچه گفتی از خشک نیست تر بفرست

غلام را بفرستاد بامداد پگاه — نه زان قبل، که ستوری پگاه تر بفرست

بگویم* از چه جهت" گفت خواجه میگوید — که آن حدیث بدست آمد است زر بفرست[115]

و در این قطعه نیز از کلمات خشک و تر (صنعت تضاد) مطایبه را ایجاد نموده است، شاعر از باغبانی کدوی تر خواسته است، باغبان اشاره بسر بی موی خویش نموده میگوید که سوگند به این کدوی خشک در باغ من هیچ کدوی تر نیست:

بردم بکدوی تر برو حاجت — انگشت نهاد پیش من بر سر

گفتا بکدوی خشک من گرهست — اندر همه باغ من کدویی تر[116]

---

[114] ایضاً ص ۶۲۸، ۶۲۹ [115] ایضاً ص ۵۳۸ [116] ایضاً ص ۶۵۳

قطعهٔ زیرین هم دارای صنعت تضاد است و همین تضاد باعث ایجاد مزاح گردیده است :

چند مهتاب بر تو پیماید | این وآن در بهای روی چو ماه
ای دریغ آن بر چو سیم سپید | کر فروشی همی بلیم سیاه [۱۱۷]

کار ندیمی همه زحمت است، یک ندیم شعری گوید نثری نویسد و مطالب تازه و بکری را ایجاد میکند و لحاصل این همه زحمات چیست ؛ سیلی خوردن و دشنام دادن ؛ آدم باید از این کار نافرجام دوری بجوید :

نشاید بهر آداب ندیمی | دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری | زخاطر نکتهای بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان | بسیلی خوردن و دشنام دادن [۱۱۸]

در این قطعه شاعر بروش مزاح چهار چیزی را نام می برد که شاعر مدح گوی را باید در امید دریافت صله داشته باشد. و اگر او این چهار چیز نداشته باشد دلش از غم واندوه یا بعبارت دیگر از محرومی زخمی خواهد شد. درهمین چهار چیز که تلمیحات قرآنی است بر طنز و مطایبه افزوده است. مقصود شاعر اینستکه از ممدوحان این عصر توقع صله داشتن بیهوداست :

اندرین عصر هر که شعر برد | بامید صلت بر ممدوح
چار آلت ببایدش ورنه | گردد از رنج غم دلش مجروح
دانش خضر و نعمت قارون | صبر ایوب و زندگانی نوح [۱۱۹]

در قطعهٔ ذیل نیز همین موضوع (شعر گوئی و صله) را بسبک دیگر تعریف نموده است. کلمات "انشاءالله" و "خیر" حاوی طنز و شوخی و گیرائی و جالبیت است. یعنی شعر خوب و جالب من بگویم و صله بکس دیگری رسد. این رسم تازه ایست که امسال بوجود آمده است خدای خیر کناد، به تعبیر دیگر ازاین رسم بد ما را نگهدارد :

شعر تر و خوب بنده گوید | انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمدست امسال | انشاءالله که خیر باشد [۱۲۰]

سرشت غزنینی را بچه خوبی ترسیم نموده است. مفهومش اینکه غزنویان بجای اینکه تقصیرهای خود را قبول کنند در نزد آنها توجیهات و دلایل بی اساس و بیهوده را بکار میبرند، حتی اگر روز قیامت خدای طاعت غزنینی را وزن کند و آن کمتر باشد غزنینی آنرا قبول نخواهد کرد و بعکس تقصیر را از آن ترازو خواهد شمرد.

واقعاً مضمون تازه و دست نزده و دلچسپی است :

چو غزنینی بمحشر زنده گردد | بسنجد طاعتش ایزد بمیزان
کم آید طاعتش گوید " خدایا | ترازو چشمه دارد سرگردان " [۱۲۱]

واین قطعه هم مزاح گزنده را داراست :

دی مختبی را ه دیدم | در دست گرفته چوب ارزن
مرد زنخی گرفته میبرد | نظاره براو زنرد و از زن
پرسیدم ازآن میان یکی را | "کان چوب زند چرا براین زن"
گفت " این زنکیست روسپی نام | وان مختبی است روسپی زن [۱۲۲]

---

[۱۱۷] ایضاً ص ۷۱۳ [۱۱۸] دیوان انوری (نفیسی) ص ۳۴۲ [۱۱۹] دیوان انوری (مدرس رضوی) ص ۵۸۲ [۱۲۰] ایضاً ص ۷۰۵
[۱۲۱] ایضاً ص ۷۰۰ [۱۲۲] گنجینهٔ لطایف ص ۱۲۵، ۱۲۶

مهستی گنجوی

شاعرهٔ رباعی گوی معروف عصر سلجوقی است. با آنهمه شهرت عالمگیری که دارد زندگانی او تا حدی مجهول و نوشته های تاریخ نویسان راجع باو بقدری گنگ است که از جمع آوری همهٔ آنها چیز مفید و جامعی بدست نمیآید"[1]. از سرایندگان دورهٔ سلطان سنجر سلجوقی بوده و در آن دربار میزیسته است.

محتمل است که نام این شاعره منیجه یا منیژه باشد و تخلص مهستی از جانب سلطان سنجر باو داده شده. پدر او یکی از روحانیان شهر گنجه بود. در آغاز کار از گنجه بجانب عراق آمد و مدتی در دربار سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه که از طرف عم خود سنجر نیابت سلطنت عراق و آذربایجان را داشت، ماند و در مجالس بزم این پادشاه بعلت سرودن رباعیات نغز و شیرین بطور بداهت مورد توجه خاص او قرار گرفت. پس از آن بدربار سنجر پیوست. شوهر مهستی، ابن خطیب گنجوی از درباریان سلطان سنجر بوده و خود وی نیز نزد آن سلطان احترام و بزرگواری میداشته است[2].

آقای فرامرزی مینویسد "مهستی که ظاهراً بمعنی ماه خانم باشد بسیار با ذوق و آزاد منش بود. آزاد حرکت میکرد و آزاد سخن میگفت و بدینجهت داستانی از وی بر سر زبانهاست که با رسوم شرقی مباینت دارد... مهستی از شاهسواران میدان سخنوری و از خوشنواترین بلبلان باغ فصاحت و بلاغت است. بعقیدهٔ من هیچکس رباعی را مثل مهستی نساخته است حتی خیام. رباعیات مهستی بقدری روان و لطیف و بی حشو است که شبیه بیک خالص میباشد که ابداً بار ندارد. بیک کلمه از کلمات مهستی نمیتوان اعتراض کرد که بیجا استعمال گشته یا برخلاف فصاحت و بلاغت انتخاب شده باشد"[3].

بنا بر آقای طاهری شهاب "رباعیات این بانوی فاضلهٔ باذوق دارای سبک و طعم مخصوصی هستند که با آثار دیگران بسهولت مشتبه نمیشوند... اشعار مهستی.. سبکی را زنده میکند که هیچیک از شعرای نامدار قدیم بتقلید آن دست نیافته اند و بآن پایه از ملاحت و حلاوت گفتار نتوانسته اند برسند"[4].

مهستی بعضی رباعیات را در وصف کسبهٔ مختلف بازار مثل کلاهدوز و جولاه و قصاب و پاره دوز و نظایر آنان سروده است و شاید همین چیز علت شده که درباره او داستانهای عاشقانه بویژه داستان عشق وی با پسر قصاب ساختند.

مهستی با اینکه زنست در بعضی اشعار خویش وقاحت و بیحیائی را بصراحت بکار برده است و آنها سزاوار آن نیست که در اینجا کاملاً نقل گردد یا تحت مطالعه و انتقاد قرار داده شود، و در این مورد قول آقای طاهری شهاب بسیار شگفت آور است که میگوید اشعاری مهستی را که "منافی با اخلاق و عفت بوده و بنظر رسیده حذف نمودم"[5] و حال آنکه در دیوان حاضر مهستی نه تنها اشعار پر وقاحت هست بلکه مصحح و مدون دیوان، کلمات زشت و ناروا و پر از وقاحت را عیناً درج نموده است در صورتیکه میتوانست که از نقطه گذاری استفاده کند. در هر حال اشعار طنز و ذم و هزل آمیز و ظریفانهٔ مهستی را که گیرندگی و جالبیت دارد اینک در معرض مطالعه و بازرسی گذارده میشود.

مهستی همچو شاعران دیگر، عصر خود یعنی مردم جهان و زمانه را بسبب خست و بخیلی و فرومایگی بباد ذم گرفته است. نیز ا

1- دیوان مهستی گنجوی، مقدمه از .. فرامرزی ص ۴، ۵.
2- ایضاً ص ۵، ۷، ۸.
3- ایضاً ص ۲۲
4- ایضاً ص ۵، ۱۲-۱۴
5- ایضاً ص ۲۲، ۲۳

و تشبیهاتی که برای ابراز احساسات شکوه آمیز خود بکار برده نزدیک بطبیعت و پرتاثیر و جذابست و کمتر شاعران دیگر باین سادگی و پرکاری و درعین حال با جزالت و سنگینی و انسجام کلمات چنین روش عمومی مردم را تحلیل نموده اند ، بعقیدهٔ شاعره نقش بخشش و عطاء جود و کرم مثل یخ بی ثبات گردیده است و با اینکه وجود جود و سخا در این عصر مانند کیمیا و سیمرغ میباشد ، یعنی هر چند ذکر آنها در داستان دیده میشود ولی اصلاً وجود ندارند . و یا میتوان گفت که سخاوت و کرم بمنزله کشتزاری هست که بر آن ملخ ها هجوم آورده و از آن چیزی باقی نگذاشته باشند . خساست و امساک بجائی رسیده است که در سراسر کشور نام و نشانی از دود مطبخ هم مشاهده نمیشود تا چه رسد بطعام :

در اینزمانه عطاو کرم مخواه از کس   چراکه نقش کرم بی ثبات شد چون یخ
نشان جود چو سیمرغ و کیمیا گردید   بکشتزار سخاوت کنون فتاده ملخ
اگر سراسر این ملک را بگردی ، نیست   نه از طعام نشانی نه دود از مطبخ[۶]

قطعهٔ زیر نیز در همین معنی است ولی بشیوهٔ تندی سروده شد ولو اینکه مهستی آنرا طیبت نشان میدهد . میگوید که از عنینی (مخنث و مرد سست رگ) مردی یعنی جود و سخا طمع مدار ، زیرا هر قدر دست کرمش تنگ است مقعدوی فراخ میباشد . صنعت تضاد بر جالبیت قطعه افزوده است و گویا ساخته نیست کاملاً طبیعی است :

طیبتی نیک گویمت بشنو   رسم مردی مجوی از معنون
هر چه تنگست دست بخشش او   بهمان حد گشاد دارد ... ن[۷]

و این رباعی هم در نکوهش بخیل است . مهستی در آن نیز مضمون تازه و بکری ایجاد نموده است . طرف هجو بعدی ممسک و تنگ چشم هست که میتواند ضرب صد چوب مغل را تحمل کند ولی حاضر نیست پشیزی هم بکسی اعطاء کند . در شعر دوم به تعبیر مطبوعی انتهای خساست مهجو را تعریف مینماید . یعنی اگر بر شکمش سنگی که بدان روغن بزرگ میگیرند ، بخندد ابداً تیزی هم نخواهد داد :

آنی که بهیچکس تو چیزی ندهی   صد چوب مغل خوری پشیزی ندهی
سنگی که بدان روغن بزرگ گیرند   گر بر شکمت نهند تیزی ندهی[۸] [۹]

وی از ناکسان دوری می جوید و همین روش را بدیگران تلقین می نماید . بنظر مهستی دستخوش آفات و سختیها بودن و یا در آتش ماندن بهتر است نسبت بر اینکه کسی از دست ناکسی آبحیات بر لب خود چکاند :

چون خاک زمین اگر عنان کش باشی   ور باد جفای دهر ناخوش باشی
زنهار ز دست ناکسان آبحیات   بر لب مچکان اگر در آتش باشی[۱۰]

مهستی هم مثل خیام و حافظ ، ریا دشمن است . وی دوست دارد پیش بت تحیات خواند و یا میخورده مناجات کند و در خرابات زنار نیاز بندد اما حاضر نیست که روی مصلای ریائی تسبیخوان باشد :

در بتکده پیش بت تحیات خوش است   با ساغر یکمی مناجات خوش است

---

۶ - ایضاً ص ۳۲   ۷ - ایضاً ص ۴۳   ۸ - بزرگ یا بذرک : تخم کتان - فرهنگ عمید - ص ۲۵۶ ، ستین گاس ص ۱۷۴ (THE SEED OF LINT OR HEMP)
۹ - دیوان مهستی ص ۳۷
۱۰ - ایضاً ص ۳۶

تسبیح و مصلای ریائی خوش نیست | زنار نیاز در خرابات خوش است[11]

در رباعی ذیل مهستی کسانی را که ظاهرشان آراسته و پاک و زهدنماست ولی نفس پلید دارند و دلشان پر از شرک و نجاست است، مورد ذم قرار داده است. بقول او چون باطن، پاک و آراسته و توحیددوست نیست چه سود از این عبادات ظاهری. اینها همه علامت منافقت و ریاکاری است و باعث ذلت و رسوائی در آخرت :

..... در دل همه شرک و روی بر خاک چه سود | زهری که بجان رسید تریاک چه سود

خود را بمیان خلق زاهد کردن | با نفس پلید و جامهٔ پاک چه سود[12]

و در این رباعی نیز زاهدان و زهد آنان و صوفی نمایان و دلق آنان طرف تقبیح شاعره گردیده اند :

پیوسته خرابات ز رندان خوش باد | در دامن زهد زاهدان آتش باد

آن دلق دو صد پاره و آن صوف کبود | افتاده بزیر پای دردی کش باد[13]

دو رباعی زیرین که دارای شوخی و شامل هجو زهاد میباشد، بخیام هم منسوبست، ولیکن عقیدهٔ مدون دیوان مهستی این است که " از سبک کلام معلوم میشود که متعلق به مهستی است "[14]

هم مستم و هم غلام سرمستانم | بیزار ز زهد و بندهٔ رندانم

من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید | یکجام دگر بگیر و من نستانم

یکدست بمصحفیم و یکدست بجام | گه نزد حلالیم و گهی نزد حرام

مائیم در این گنبد ناپختهٔ خام | نه کافر مطلق نه مسلمان تمام[15]

نزد مهستی " دزدی خرابات " بهتر است نسبت به اینکه کسی مال یتامی بخورد. مرد سجاده (زاهد) و مرد گلیم (صوفی) و قاضی همه دو رُوی و ریاکار و سالوس هستند، یعنی بین ظاهر و باطنشان تفاوت بزرگی است و در صورتیکه ظاهر و باطن میخوارگان و مقیمان خرابات یکسان است و بنابر این آنان تفوق بر ریاکاران دارند :

ما مرد مئیم و در خرابات مقیم | نه مردم سجاده و نه مرد گلیم

قاضی نخورد می که از آن دارد بیم | دزدی خرابات به از مال یتیم[16]

منافقت و سالوسی از همه عیوب بدتر است. برای مهستی همهٔ طعن و تشنیع مردم تحمل پذیر و قلاشی و قلندری و عاشقی بدرجها بهتر است بجای اینکه او در زمرهٔ منافقان بشمار رود :

قلاش و قلندران و عاشق بودن | انگشت نمای جمله خلایق بودن

در مجمع رندان موافق بودن | به زانکه بجرگهٔ منافق بودن[17]

فلک و گردش فلک نیز در نشانهٔ هجو و تندیم مهستی است. او همهٔ خرابیها و بیدادگریها را از فلک میداند. رباعی ذیل که با کمی تصرف، بخیام هم منسوب[18] است، در همین معنی است :

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست | بیدادگری عادت دیرینهٔ تست

---

۱۱ ایضاً ص ۲۶ | ۱۲ ایضاً ص ۲۹ | ۱۳ ایضاً | ۱۴ ایضاً، پاورقی ص ۳۳ | ۱۵ ایضاً ص ۳۳

۱۶ ایضاً ص ۳۴ | ۱۷ ایضاً | ۱۸ رجوع شود به رباعیات خیام ص ۵ و مقالهٔ نگارنده دربارهٔ خیام (در همین کتاب)

ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند   بس دانهٔ قیمتی که در سینهٔ تست[19]

این رباعی حاوی شوخی و طنز است . زمان و فلک تصمیم گرفته اند که تا بتوانند نگذارند کسی بکام دل خویش بار برد ،
صنعت جناس که در شعر دوم مشاهده میشود برگرانی رباعی افزوده است :

ایام بر آنست که تا بتواند   یک روز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان   خود میگردد ، مراحمی گرداند[20]

بعضی رباعیات مهستی دارای شوخی است . و این شوخی طوری پر تاثیر و جذاب است که گویا کسی غلغلک میدهد .
رباعی زیر نمونهٔ خوبی از چنین شوخی است . شاعره سعی کرده است بتکرار و بازی با کلمات شوخی ایجاد کند و در این سعی او
بنحو احسن از عهده بر آمده است .

این رباعی که شاعره فی البدیهه سروده است دو رنمای گیرایی دارد . مدوّن دیوان مهستی در این مورد می نویسد
"در روزهائیکه (مهستی) مجلس سلطان محمود (محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی) را اداره کرده است ، روزی سلطان فرمان[21]
دهد که فردا هرکسی که بمجلس بعش دیرتر حاضر شود باندازهٔ سرشاخ گاو به آنکس شراب نوشانیده خواهد شد . چنان
میشود که در آن روز شرط بندی از همه دیرتر مهستی بمجلس وارد میگردد ، بنابر این شاه قدح شاخ گاو را (از) شراب پُر
کرده به مهستی میدهد و او این قدح گران را لبالب ملامت می نوشد و قدح دوم را با زور زیاد توانست باخر برساند
در قدح سوم که ساقی بدستش داد اندکی مکث کرده و خطاب بشاه میگوید :

شاها ز کنت مدح و ثنا بس باشد   زین عورت بیچاره دعا بس باشد
من گاو نیم نه شاخ در خورد منست   در گاو شوم شاخ دو تا بس باشد

انشاد این رباعی فی البدیهه بسیار مورد پسند سلطان محمود قرار گرفت و مهستی را از نوشیدن قدح سوم معاف و دستور داد
همان قدح مرصّع را بوی مرحمت دارند"[22]

در رباعی ذیل با کلمهٔ لالا بازی نموده شوخی و ظرافت ایجاد کرده است :

نوشین لب او دوش بلالا میگفت   صد نکته بر از لولو لالا می گفت..
گفتا ندهم کام فلان بیچاره   لالاش که لال باد "لالا" میگفت..[23]

نیز همان بازی با کلمات مختلف و ایجاد شوخی و مزاح :

در گنجه دو دو زن گر استاد جوان   رفتند تظلم ببر شاه جهان
فرمود ملک به در زنان اران   گه در زن این بریدگه دو زن آن[24]

این قطعه بلطیفت و لشیوهٔ تمثیل سروده است . روزی واعظ شهر با اشاره به رسول بزرگ (صلی الله علیه وسلم)
حکایتی نقل میکند و آن اینکه روز حشر همه مردم را با تن عریان جمع خواهند کرد و جبرئیل پیران و جوانان را از هم جدا خواهد
کرد . سپس پیران را بدوزخ و جوانان را به جنت خواهند برد . درمیان حضار پیره زالی بود کریه صورت و بدگل . با واعظ

۱۹ـ دیوان مهستی ص ۲۷ ۲۰ـ الیفا ص ۲۹ ۲۱ـ در اینجا مدوّن دیوان این اضافه نموده است "با قدح سرشاخ گاو
شراب نوشیدن در همین زمان هم در گرجستان معمول می باشد" - دیوان مهستی ص ۱۵ ۲۲ـ الیفا ص ۲۹،۱۵
۲۴ـ الیفا ص ۳۵
۲۳ـ الیفا ص ۲۷

گفت که اگر قضیه چنین است وای بر مردم نادان :

از رسول بزرگ واعظ شهر　　　گفت روزی حکایتی خندان

که بروز قیام حی قدیم　　　چون دهد امتزاج چار ارکان

هر چه از کافر و مسلمان هست　　　جمع گردند با تن عریان

میکند جبرئیل از مخلوق　　　رده هائی جدا ز پیر و جوان

هر چه پیر است سوی نار برد　　　هر چه باشد جوان بر د بجنان

پیره زالی کریه و بد منظر　　　گفت با واعظ ای نجسته بیان

این حدیثی که نقل فرمودی　　　زان رسول بزرگ هر دو جهان

شامل حال ما اگر باشد　　　تیز بر ریش مردم نادان[25]

اینک بعض اشعار هزل و وقاحت آمیز مهستی .

رباعی ذیل در هجو بهودی زرگون است . مهستی صنایع لفظی را بسیار دوست دارد ، در نتیجه در اغلب رباعیات وی این صنایع بروشهای مختلف طبیعی و باکمال زیرکی جلوه گر است ، چنانکه در این رباعی مشاهده میشود . وی از زرگری خواهش کرد که زرگ او را مثل فلان چیز تنگ زند لیکن آن بد رگ باکمال بی اعتنائی زرگش را مثل فلان چیز زن خویش زد ، گویا مهستی بیک تیر دو نشانه زده است یعنی هم زرگون را مذمت کرده و هم زنش را بباد هجو گرفته است :

قصاد جهود بدرگ کافر کیش　　　آن کند زبان که تند دار د ریش

گفتم که رگم تنگ بزن همچو ...　　　بگشید و فراخ زد چو ... زن خویش[26]

و در این رباعی نیز زن و شوهری را مورد طنز و ذم غیر مستقیم قرار داده است . قاضی ... پیر گشته و از کار افتاده است اما باز هم زنش بار دار گشته است . و این امر برای قاضی اندیشناک است زیرا زن او حضرت مریم نیست .

قاضی چو زنش حامله شد زار گریست　　　گفتا ز سر قهر که این واقعه چیست

من پیرم و ... من نمی خیزد هیچ　　　وین قحبه نه مریم است این بچه کیست ؟[27]

انتهای شهوت پرستی خاتون زمان را نتوان بهتر و خوبتر از این تعریف کرد . چون مهستی بدربار شاهی وابسته میبوده است همه ماجراهائی را که در میان زنان اشراف زادگان مرسوم بود ، برای العین دیده و آنها را در شعر خود گنجانیده است . اشعار ذیل مظهر خوبی از چگونگی اوضاع زنان اشراف زادگان میباشد :

گر بیفتد یکسر موئی ز خاتون زمان　　　بس گنه آویزه دارد بی ریا و ریب و شک

آنچه حیوانست از تاثیر او کونی شود　　　روسپی زاید میان آب دریاها سمک[28]

و این است غایت شهوترانی خواجه :

بس بپو زید خواجه خاتون را　　　اول روز تا بآخر شام

دیو شهوت بلب گزید انگشت　　　نه کشید آب غسل در حمام[29]

— x —

۲۵ ایضاً ص ۴۲　۲۶ ایضاً ۴۲　۲۷ ایضاً ص ۲۸　۲۸ ایضاً ص ۴۲　۲۹ ایضاً

اثیرالدین آخسیکتی

نام او محمد ولقب وی اثیرالدین و تخلص اثیر است . بین سنوات ۵۲۰ - ۵۲۲ ه در آخسیکت (ناحیه فرغانه)
متولد گردید . پس از فراگرفتن مقدمات علوم متداوله به بلخ رفت و بیشتر جوانی خود را برای استفاده از محضر دانشمندان بلخ
در آن شهر گذرانید . از علوم و فضائل عصر خود مثل ریاضی ، شیمی ، طب ، هیئات ، نجوم ، فلسفه و حکمت بهره مند بود . همینقدر که تذکره
نویسان او را جامع کمالات معنوی میدانند و بدانش و فضل او معترفند . اثیر برای کسب شهرت و موفقیت و بدست آوردن
مقامی بلند وقتی عازم خراسان شد که آنسامان در آتش فتنه غزان میسوخته است . ناچار بعراق گریخت ، عدم ثبات سیاسی
و بروز وقایع در ایران سبب میگردید که اثیر هر چندگاه بسرزمین دیگری برود — وی به فرغانه ، بلخ ، هرات ، مرو ، همدان ،
و آذربایجان وغیرآنها مسافرت کرد — در آخر عمر به خلخال (آذربایجان) عزلت گزید و همانجا بعد از ۶۰۸ ه درگذشت.
ممدوحان اثیر : اتابک محمد جهان پهلوان ، اتابک قزل ارسلان و سلطان طغرل بن ارسلان وغیرهم ... [1]

اثیر از گویندگان دانشمند و عالم و ادیب است .

"ناقدان سخن اثیر ... را در ردیف اول شاعران قصیده پرداز قرار داده اند" [2]

او با بعضی از شعرای بزرگ عصر خود مثل خاقانی و مجیر بیلقانی رابطه [3] داشته است .

اثیر شاعر هجاگوئی هم هست . علت بیشتر هجوهایش همچشمی او با شعرای دیگر و نزاع مذهبی با دیگران است . چنانکه
میگویند او خویشتن را همپایه خاقانی می شمرد ، در نتیجه کار آن دو بدگوئی و تعریض یکدیگر کشید . و حتی .. اثیر بقصد معارضه با
خاقانی از خراسان آهنگ شروان کرد . همینطور نسبت به مجیر هم اثیر از هجو و معارضه خودداری ننموده و او را راهزن کاروانهای
شعر خود می خواند [4] . در این مورد صاحب راحة الصدور ، اثیر را سخت نکوهش کرده و نامنصف شمرده است . او قصیده ای
از مجیر بیلقانی آورده در پایان آن میگوید " شرم باد اثیر اخسیکتی را که در مقابل این سخن گفت :

از برای خدای خواجه مجیر کاروانهای شعر من چه زنی

آن حقیقت سخت نامنصفی کرد" [5]

بنا بگفته تقی الدین کاشی میان این دو شاعر مناظره و مباحثه پدید آمد و یکدیگر را هجو کردند . قزل ارسلان برغم برادر
خود محمد اتابک ، مجیر را بمنادمت برگزید لاجرم دایم الاوقات میان این دو برادر بواسطه دو شاعر کلفت بود [6] .
و بقول مصحح دیوان اثیر ، وی شافعی مذهب بود و چون وطواط حنفی بوده است ، اثیر او را هجو گفته [7] .
اینک مطالعه اشعار هجو و مزاح آمیز اثیر ...

رشید وطواط یکی از دانشمندان بزرگ عهد خود و از ادباء نامبردار و از بلغاء مشهور در زبان عربی و فارسی بوده [8] و
معاصر اثیر است . چنانکه تذکار شد میان اثیر و وطواط نزاع مذهبی بود و همین نزاع باعث هجوگوئی یکدیگر شد . در دیوان
اثیر تنها یک قطعه در هجای رشید دیده میشود . بنابر مصحح دیوان اثیر "میتوان گفت مهاجات و هجویات آنها بیش از این بوده

---

[1] دیوان اثیر ... مقدمه ص سی و دو — پنجاه
[2] صفا جلد ۲ ص ۷۰۹
[3] ایضاً ص ۷۰۸ و دیوان اثیر مقدمه ص سی و یک
[4] راحة الصدور و آیة السرور ص ۳۲۷
[5] دیوان اثیر مقدمه ص بیست و یک
[6] ایضاً ص چهل و یک
[7] رجوع شود به صفا جلد ۲ ص ۶۲۸ ، ۶۳۱ ، ۶۳۲

است، و از میان رفته است.[8]

در قطعهٔ زیرین که وقاحت دارد اثیر رشید و طواط را مخنث و مفعول شهوت پرست نشان میدهد:

آن مخنث رشیدک . . وطواط   جهل را هجو و علم را لواط
گر بدو زنخ حدیث . . . ر کنند   خویشتن را در افکند ز حراط[9]

سدید هم از شعرای معاصر اثیر است. ظاهراً شاعر غیر معروفی بوده، زیرا در تذکره‌ها نامی از او نیست. مصحح دیوان اثیر نام او را فقط در قصیدهٔ مطولی که کافی ظفر همدانی در هجو گفته، دیده است.[10] مصحح مزبور اسم سدید را بطوری نوشته (یعنی سدید اعور)[11] گویا اعور جزوی از اسمش باشد، و حال آنکه اعور کسی را میگویند که یکی از چشمهایش کور باشد و از دو بیتی ذیل که اثیر در حقت سدید سروده است روشن میشود که چشم چپ وی کور بود.

در این دو بیتی که در دیوان اثیر در بخش قطعات هم درج است، شاعر تشبیه تازه و بدیع آورده یعنی بینی اش را گور مانند کرده است و در آخرین مصراع صنعت تضاد را بطوری بکار برده گویا این صنعت طبیعی باشد:

قلب تو ز نور معرفت عور چراست   بینی تو بر روی تو چون گور چراست
ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت   پس راست بگو چشم چپت کور چراست[12]

اشعار زیر در تقبیح یکی بنام نجم قزوینی است که از متظاهرین علم و دانش و معاصر اثیر بود.[13] در این منظومه که ظاهراً هجو یک نفر است، دو نفر و یک خانه طرف نکوهش شاعر واقع گردیده اند، نفر دومین مرد ناشناسی است. اثیر در غالب اشعار التزاماً حروف "م" و "ن" بکار برده است و بر اثر آن همهٔ قطعه یک طنین موسیقی در بر دارد و در عین حال از لحاظ لطافت و روانی این هجو نمونهٔ خوبی از هجو ملیح است. تشبیهات بدیع و تعبیرات تازه و تلمیحات بر دلچسپی و گیرائی افزوده است و هم قدرت بیان شاعر را میرساند.

اثیر کودنی و حماقت نجم را بنحو جذابی ولی بطور غیر مستقیم نشان میدهد و بعد با اشاره به بزرگی آن را باثبات میرساند. بنا بر شاعر خانهٔ نجم مثل گور کافران تنگ و ترش و سقف آن گویا دام اهرمن است که برای ملائک گسترده است. سپس وی صفه و غرفهٔ خانه و مسند و بالش نجم را مورد طنز و تضحیک قرار داده ستایش هدیگر نجم و شخص دیگری را که اثیر او را بشوخی قرة العین میگوید، تذکر میدهد و در پایان اشاره به ادعاها و خودستائیهای نجم نموده از استادی هردو گویا انکاری ورزد:

احمقی را لیتی بودی سوی قزوینیان   نجم قزوینی سجل کرد آن سخن بر خویشتن
دی بزرگی ماجرائی گفت با من زین نمط   تا مبرهن شد مرا در حق آن سالوس ظن
کان عزیز از فرط لند سلت و باد دماغ   در عبارت چون جدا از خود بیارایو سخن
خانه‌ئی دارد چو گور کافران تنگ و ترش   سقف او بهر ملائک بوده دام اهرمن
صفه‌ئی چون کام اژدرهای ناقه مردکش   غرفه‌ئی چون گور سلطانیان پر مکر و فن

---

[8] دیوان اثیر، مقدمه ص هشتاد و دو [9] ایضاً ص ۳۳۴، این قطعه با کمی تصرف به ادیب صابر هم منسوب است. رجوع به دیوان ادیب صابر ص ۳۰۳
[10] ایضاً مقدمه ص هشتاد و دو [11] ایضاً [12] ایضاً ص ۳۳۲ - سدید در جواب میگوید: گفتی تو مرا کور و هم خلق شنید گفت تو چه حاجتست چون هست پدید
[13] دیوان اثیر مقدمه ص نود و پنج [14] تصحیح قیاسی از ما زنده - در دیوان "بام" است که در اینجا هیچ معنی ندارد. چشم دگرم کور تجربت شایستی تا روی تو قلتبان نبایستی دید (ایضاً)

منبرش از بسکه تعلیقش دهد هفتاد تو　　بالشی از بسکه ترفیعش دهد هشتاد من　　تعلیعش

او بود باقرة العینی نشسته روبروی　　یکدگر را در تواضع هر دو، چون جفت وثمن

می نهد این بر بروت او که حسان الزمان　　میزند این بر سماخ آن که سحبان الزمن[15]

گر کسی پرسد که استاد نبی در خط که بود　　نجم قزوینی بزانو در جهد گوید که من

ور کسی گوید که در طب فرشته نافون که ساخت　　پیر سالوسی بترکی یا لبر گوید که سن[16]

استادان گر چنین باشند کان هر دو بزرگ　　ریش استادان عالم تا زنخ در ... من[17]

صدری[18]، اثیر را کنیزکی بخشیده که سیاه چو هندوی تاریک و جسمش همه پر از موهای سیاه بود. هر چند این کنیز از هیچ حیث در دل شاعر مؤثر نبود باز هم وقتی بزرگزاده ای از وی این کنیز را برای خدمت مطبخ بعاریت خواست، او ترسید که مبادا آن بزرگ زاده بکنیزک " ضرری " رساند، لذا از دیگران خواهان یاوری شد ولی با "تهدید" خطرناکی:

این هجو اگر چه وقاحت دارد لیکن از لحاظ انسجام کلمات و تشبیهات نادر و دشوار و ترکیبات خاص منظومه ایست که توجه خواننده را بخود جلب میکند:

مرا بزرگان صدری کنیزکی بخشید　　تمام خلق وقوی بنیت و درشت بدن

سیه چو هندوی تاریک، لیک هر روزی　　شدی دو بار بترکان روشن آبستن

چو اهرمن همه تن موی و موی ها تیره　　چو برهمن همه دل چشم و چشمها روشن

ز سینه رسته مر او را سه دست چون سرطان　　بدان سه دست یکی کرم چشمه را مسکن

اگر بود سرطان را بچشمه در موطن　　چرا در این سرطان چشمه را بود معدن

بر افکند به حشا گوهری چو چشم خروس　　فرو برد بگلو طعمه را چو پر زغن

نسیم لطف من است ارچه همچو ابر عذاب　　همیشه آتش رخشان زند به پرویزن

بزرگزاده ئی از بهر خدمت مطبخ　　بزیر هاش مگر عاریت بخواست ز من

مرا هوای وی از سینه محو کرد نشاط　　مرا دمای وی از سینه برگرفت وسن　　وسن: آلودگی

ز گفت بسته زبان وز سهو رفته ضمیر　　ز خواب دوخته چشم وز خود ببسته دهن

همی بترسم کاو را شبی فگار کند　　بزخم مشت ولگدی، به ... ر چون تا من

که مرده شیون او چون همی بر آرد سر　　یکی همی شمرد حور عین و اهریمن

از این خزانه یکی بیر جست شبیر آور　　که دشمنان مرا تا بخایه در بن زن

چنان ستور ذکر در دهان اژدرها　　برون جهاند چون تیر مهره از گردن

بلای ... بروی از ... ن خلق دفع کناد　　بهر صفت که بود لطف ایزد ذو المن

درین حدیث مرا هر که یاوری نه کند　　چنان عصائی بلادش نهاده بر روزن[19]

---

[15] تصحیح قیاسی از نگارنده. در دیوان "سبحان" است　[16] شاید "پسر" باشد　[17] دیوان اثیر ص ۱۰۳، ۱۰۴
[18] شاید خواجه کمال الدین زنجانی که از وزرای سلطان طغرل بن ارسلان بود ارزش بدیوان اثیر، مقدمه ص نود و سه　[19] دیوان اثیر ص ۱۰۳

قطعهٔ ذیل در مذمت افضل الدین طبیب – یکی از اطبای مشهور و معاصر اثیر[۲۰] – و نمونهٔ جالبی از هجو خفیف است. شاعر با کمال شوخی و طنز و بروش خنده آوری افضل الدین را پزشک چاچول بازی قرار میدهد، یعنی وی طبیبیست که هر مریضی که تحت معالجهٔ او می باشد زودتر بجهان بقای شتابد. این قطعه گویا در صنعت ذم شبیه بمدح سروده شده است:

افضل الدین ما صناعت طب	نیک داند همی کثیر و قلیل
چون رود در وثاق بیماری	ختم یاسین همی رود بر دو میل
او ز در پای نانهاده برون	که در آید ز بام عزرائیل[۲۱]

در این قطعه در نکوهش شخص ناشناسی است. شاعر او را "بدو وجه" بباد تقبیح میگیرد، هرچند طرف هجو سزاوار چندین هجو میباشد. از این قطعه استنباط می گردد که مهجو سخت کم گوی و خسیس بود، زیرا شاعر وی را در سخن مثل بند کیسه و در بخشش و عطا همچو بند شلوار نشان میدهد: مصراع دومین در اثر روانی و معانی بکر بصورت ضرب المثل در آمده است:

هجوت بدو وجه گویم ار چه	هستی بهزار از این سزاوار
ای سخت سخن چو بند کیسه	وی سخت سخا چو بند شلوار[۲۲]

"وای از این جامه" نموداری از طنز و هجو ملیح است. اثیر در این قطعه تشبیهات نادر و نزدیک به وصف آورده است، و در ترسیم لباس نازک بیچاره غلو بکار برده. خازن ممدوح شاعر او را جامه ای اعطاء کرده است که نه بدرد شاعر می خورد و نه کسی دیگری حاضر است که آن را بخرد. در واقع این جامه مثل مشبکی است که هفت عضو شاعر از آن بیرون می نگرد. و نازکی آن بحدیست که اگر لقمه ای از حلق شاعر فرو میگذرد جیب آن همچو چنگ ناله میکند، و حتی اگر احیاناً او سرفه میکند آن لباس مانند انار ترکیده پاره پاره میشود. گویا در چنین لباس آدم باید ساکت و جامد باشد و از هر نوع جنبش و تکان مثل سرفه کردن و دم زدن و خوردن بپرهیزد. بقول اثیر این لباس چندین وصف دارد که نمی توان آنها را شمرد. در پایان شاعر در خدمت ممدوح درباره این معاملت که خازن با وی کرده است، شکایت میکند و بروش تهدید آمیز خواستار تلافی آن می شود:

جامه ئی داد خازن تو مرا	که کس از من به نیم جو نخرد
ور بدوزم مشبک است کازو	هفت عضوم برون همی نگرد
نه جیبش چو چنگ ناله کند	لقمه از حلقم ار فرو گذرد
ور بسرفم در آن میان ناگاه	چو انار کفیده باز درد
مرد باید که در میانه او	نه بسرفد، نه دم زند، نه خورد
بیش از وصف او قلیل و کثیر	نتواند زبان که بر شمرد
زانکه گر هیچ دم زنم تا دیر	تا باقصای کاشغر ببرد
داد باشد ز خازن تو مرا	بارهی این معاملت سپرد

---

[۲۰] دیوان اثیر مقدمه ص نود و پنج   [۲۱] ایضاً ص ۳۲۲   [۲۲] ایضاً ص ۳۲۳، نیز مقدمه ص صد و هشت

بال این قطعه را ببایدبست   پیش از آن، کاز دهان من ببرد[۲۳]

«نفس ابلیس» که تا اندازه ای حاوی لحن زننده است در مذمت امیری ناشناس است، در این قطعه هم به مضمون بدیعی بازمیخوریم. شاعر خواجه را نفس ابلیس قرار داده عمامهٔ وی را به بام گلخن تشبیه میکند و در آخرین شعر خواجه و پسرش را مردگان نشان میدهد:

گر از نفس ابلیس پرسد کسی   فلک سوی خواجه اشارت کند
عمامه بر آن جعد ابلق چنانک   کسی بام گلخن عمارت کند
دو مرده بیک موضع آیند جمع   پسر چون پدر را زیارت کند[۲۴]

«تعزیت خواجه» نمودار خوبی از طنز و هجو است. به شاعر گفتند که خواجه بتعزیت نشسته است. شاعر که شاید بدست خواجه زحمتها دیده است، در پاسخ کار تعزیت را برای خواجه بهترین کار قرار داده مسئلت می نماید که وی تا چنین حیات در این شغل مشغول باد:

گفتند به تعزیت نشسته است   خواجه، که بتعزیت نشیناد
گفتم «به از این دگر چه باشد   تا آخر عمر، این چنین باد»[۲۵]

در هجو بوالحکم از روش رکاکت و وقاحت آمیز استفاده نموده از شاه خواهش میکند که بوالحکم را پسر نخواند زیرا او مرد بیحیا و شهوت پرست است:

شها تا توان بوالحکم را بدانی   که حاشا که او خرّ نر را بگا..د
در آن خانه گر باشد از تنگناء   بر آنم که دیوار و در را بگا..د
پسر بر مخوانش تو آن بی حیا را   نود ساله مسکین پدر را بگا..د[۲۶]

در قطعهٔ ذیل شخصی را که مال وقف بدزدی میخورد و تجمل عاریتی بخود گرفته است، بباد طنز و نکوهش میگیرد. شاعر آنچه رویداد فرضی را که روزی بر اثر این دزدی با طرف هجو بعمل خواهد آمد، گویا بطرز پر از تیقن تعریف می نماید، میگوید که من آن منظرهٔ آینده را برای العین می بینم که روزی روی سرت دره ها و بر گردنت سیلی ها خواهند زد و هم ریش ترا هر سو خواهند کشید همه آن مال و تجملی که از اوقاف دزدیده ای از تو باز خواهند گرفت:

احمقا آن روز در چشم من است   کت گرفته ریش هر سو چون کشند
گه بدره تارکت اصلح کنند   گه به سیلی گردنت در خون کشند
وین تجملهای دزدیده ز وقف   یک یک از ..ن زنت بیرون کشند[۲۷]

اثیر در مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان قصیدهٔ طویلی دارد به مطلع زیر:

کجاست راوی اخبار و ناقل آثار   بیا و قصهٔ پیشینگان تمام بیار

در این قصیده چند شعر در هجو و ذم است. در این اشعار جهانی اثیر حریفان خود را خر و تراوشهای کلک خویش را برای آنان نشتر

۲۳- ایضاً ص ۴۲۸   ۲۴- ایضاً ص ۴۲۱   ۲۵- ایضاً   ۲۶- ایضاً ص ۴۲۹
۲۷- ایضاً

دامپزشک نشان میدهد. بنابر او آنان تن فربه و سر کوچک، که علامت احمق و چلمن بودن است، دارند. اگرچه آنان از صدق و صفا عاری می باشند اما در این مورد لاغر ممتاز نند. آنان مثل استر حرامزدگان هستند. در شعر و سخن وارد نیستند باز هم. ادعای آن میکنند. اشعار آنان همچو اسهال و ادرار که روده ها و مثانه را ضرر میرساند، گوش شنونده را می خراشد. در پایان شاعر خود را به آب پاک و حریفان را به مردار تشبیه میکند.

این اشعار آنچه شیوهٔ استوار و اندیشهٔ بکر و درستی بیان و طنطنه را که در قصاید مدحیهٔ وی مشاهده میشود، داراست:

خران معرکه در نوک کلک من بعیان	بدیده اند خیالات لشتر بیطار
جوال دور صفت تن فراخ و سر کوچک	ز من زبان چو نوک جوال دوز حار (؟)
لقلب اشتر چون بول اشتران مقلوب	باصل استر چو فرج استران بیکار
غبار قافله نادیده در مسالک صدق	ولی به سلسلهٔ لاف چون جرس بیدار
حرامزاده چو استر ولیک از سر جاه	ستام و طوق فکنده بر استر رهوار
ببار عام صلا داده بر در رایت	ولیک بر در خانه نداده کس را بار
میان تهی چو دهل لیک در مصاف سخن	از او به طنطنه و بانگ بد دلان آوار
کشیش وار برادر تنگ بسته فضلهٔ نقل	بعقد دختر و جامه بموی دیر و اوار
کشیش و مفتی از ایشان چو عیسی و احمد	علی الحقیقه بدنیا و آخرت بیزار
مرا خیال بود نظم و نثر و ایشان را	به شصت سال درون آتشی جهد ز چنار
بجز آنکه بدو نگروید بجسولی	که تیز خر لشناسد ز بانگ موسیقار
بدانکه آنکه نباشد چو نقش روحانی	وگرچه چابک و رعنا فتد نقوش جدار
غرض چیدن و حمل است گرنه بتراشد	ز کاز و توز بیک روزه ده شتر نجار
ضرر کند گذر سمع از شنودن او	چو روده را اسهال و مثانه را ادرار
من آب پاکم و آن نظم ریزه مردار است	جدا بآب تواند کرد مرده از کشتار
خورد ز دیگ سگی نیم بخت نو خورده	کسی که دست شریعت ندارد از من دار[۲۸]

اثیر استر خود را بطریق لغز هجو کرده و بنحو خوبی از این عهده برآمده است. در آغاز به امثال منطقی که قدرت بیان شاعر را میرساند، تیز تک بودن استر را شرح میدهد، اما از آن پس این همه توصیف را "برعکس و عمداً" قرار داده شروع به تذمیم استر میکند. بقول شاعر این استر برای وی سبب شماتت دشمنان گردیده است و بقدری پیر است گویا زمان آدم و حوا را هم دیده است، کسی آماده نیست که آنرا حتی رایگان یا به صله از شاعر بگیرد. وقتی مردم شاعر را سوار آن می بینند، بتعریض میگویند که واقعاً هر دو شایان یکدیگر اند.

شاعر عیبهای استر را با کمال چیرگی و استادی ترسیم نموده است و علاوه بر استعارات و تشبیهات و ترکیبات و تعبیرات تازه خاص، روانی کلام بر لطف سخن افزوده است:

---

[۲۸] لغة من ۱۷۷، ۱۷۸

بر دود چون سمندر از آتش … بگذرد چون سفینه از دریا

هر دو دست وی از جنوب و شمال … هر دو پای وی از نسیم و صبا

رنگ در کوه و شیر در بیشه … بال در بحر و غول در صحرا

چو ببالا بر آید از پستی … هست مانندهٔ دعای ریا

بر شود حالی و فرود آید … راست مانندهٔ دعا و قضا

این عجبتر که گر ز جا بلقا … گویم او را، چو بر نشینم، هلا

نرسیده هنوز ها، به الف … کاو رسیده بود به جابلسا

هر چه در مدح او ترا گفتم … همه بر عکس گفتم و عمدا

تا بر این استرم سوار ببین … که چه آید بروی‌ام از اعدا

اولا، استری است گنگ و زبون … حاصل او شماتت اعدا

آنکه از حال ها خبر دهاروت … زاده در عهد آدم و حوا

از بن رود نیل خورده خصیل … بر سر کوه قاف کرده چرا

نه کس از من پذیردش به صله … نه کس از من ستاندش بدعا

بدترین عیب او بخواهم گفت … چند دارم نهان، ز بهر چرا

هر کجا نرخری بدید ز دور … .ن سوی او همی کند عمدا

گه بتعریض مردمان گویند … که چه نیک او فتد سزا به سزا[29]

"اسب بی جو" دارای مزاح و نمونهٔ گزنده از حسن طلب است. شاعر بعزم دستبوس ممدوح خویش میرود، ولی اسب لاغروی بسبب گرسنگی و ناتوانی در راه می میرد. شاعر در ترسیم لاغری و ضعف اسب راه مبالغه می گیرد، و بی جو و کاه بودن و ریاضت بسیار آنرا از علل این ضعف و مردن آن میشمارد:

خداوندا به عزم دستبوست … رهی، راه دراز بیکران کرد

بر پشت لاغر اسپی که نیارزد … نظر در حیات او رایگان کرد

کنون از بی جو و کاهی چنان شد … که روحش عزم عزم جنزگاه جان کرد

نیارزد لبش از بس ریاضت … خدا از دیدهٔ خلقش نهان کرد

منجم شد ز بس گردبره کان گاه … نظر در اوج راه کهکشان کرد[30]

— × — — × —

و این هم از اوست:

خران شعر که خود را جمال من شمرند … نخفته اند بافسر سران بی افسار

مرا چو بر ره شان او فتم پیاده جواب … لگن دهند بدان چند نازک رهوار

وگر بطعنه بی جامگی ... بمانندم … که اطلس و قصبش نیست جبه و دستار

ز وانت است مرا از جوالشان زیرک … برهنگی نبود عیب تیغ گوهر بار

خدای داند و رای بلند خسرو هم … کاز بن گروه منم در مقام نفل هشار

بدین قصیده که پیراهن معانی اوست … فکنده ام همه را کیک عجز در شلوار[31]

---

[29] الیفاً ص ۲۱۵، ۲۱۶

[30] الیفاً ص ۳۲۰، ۳۲۱

[31] الیفاً ص ۱۳۸

مجیرالدین بیلقانی

ابوالمکارم مجیرالدین متخلص به مجیر از مردم بیلقان است و از مادر حبشی نژاد در آنجا بوجود آمده. بدربارهای اتابکان آذربایجان اختصاص داشت، رکن‌الدین ارسلان بن طغرل سلجوقی را هم ستود. از شاعران نیکوسخن و خوش‌طبع زمان بود. در شعر او اثر سبک خاقانی بحدی مشهود است. در سال ۵۸۶ هـ در اصفهان بقتل رسید.

مجیر با بعض شعرای معاصر خویش مثل خاقانی که گویا استاد وی هم بوده، و جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی و اثیر اخسیکتی مهاجات داشته است.[۱]

چون دیوان مجیر بدست نیفتاده نگارنده چند شعر زیرین از دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق گرد آورده است. بیشتر این اشعار در تقبیح اهل اصفهان میباشد. وی در این اشعار اهل اصفهان را زاغ‌طبعان شمرده اصفهان را بطاوس و مردم آنسامان را بپای طاوس که سیاه و کریه منظر باشد، تشبیه میکند. در رباعی اول میگوید که با آنهمه سرمه که از اصفهان حاصل میشود مردم آنجا کورند. و در رباعی دوم مردم اصفهان را بدعهد و تنبل در کار هنر و سست و بی‌جهد قرار داده خود را تلقین مینماید که تو که عیسی‌دم هستی از این قوم دور بمان زیرا حتی مهدی آنان هم دجال است یعنی همه‌شان فریبکاران و دغل‌بازان اند. این اشعار که دارای صنایع مختلف لفظی و تلمیحات است، با همه سادگی و بی‌پیرایگی لحن تندی و چیرگی و مهارت مجیر را در هجوگوئی میرساند:

صفاهان خرم و خوش می نماید | بسان پر شهر آرای طاوس
ولی زین زاغ‌طبعان کاهل شهرند | خجل شد بال خوش سیمای طاوس
یقین میدان که مجموع صفاهان | چو طاوس است و اینان پای طاوس[۲]

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد | لعلیست مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند | با این همه سرمه کز سپاهان خیزد

نه اهل صفاهان و نه بدعهدیشان | در کار هنر سستی و بی‌جهدیشان
عیسی‌دمی ای مجیر دامن درکش | زین قوم که دجال بود مهدیشان[۳]

و در این اشعار زمانه را بباد ذم گرفته است. بنابر وی هر چند نیشکر این زمانه ظاهراً سبز و تر است، نبات آن همه زهر میباشد. شاعر از حسن تعلیل استفاده کرده گردش ایام را گویا تعریض مینماید و این جهان را رباط مسدسی که دو در دارد، قرار داده بی‌توجهی آنرا نسبت بانسان نکوهش میکند:

در باغ زمانه که نباتش همه زهر است | نی شکر اگر چند خوش و سبز و تر آمد
مضروب و نظر کن که هم از گردش ایام | صد گونه گره بر دل یک نیشکر آمد
فی‌الجمله جهان همچو رباطیست مسدس | کز شهر وجود و عدم او را دو در آمد
هرگز نخورد غم که از این در که برون شد | هرگز نکند یاد کز آن در که در آمد[۴]

۱- صفا جلد ۲ ص ۷۲۱ ببعد ۲- دیوان جمال‌الدین، مقدمه ص، د ۳- ایضاً ص د-هـ
۴- صفا جلد ۲ ص ص ۷۲۶، ۷۲۷

جمال الدین اصفهانی

نام وی محمد لقبش جمال الدین و اسم پدرش عبدالرزاق[۱] است، در اصفهان متولد گردید. بیشتر در اصفهان بسر برد و گویا در طلب روزی به آذربایجان و مازندران هم سفر کرده باشد. جمال علاوه بر مراتب علمی و حکمت و ریاضی دارای صنعتهای زرگری و نقاشی بود، بهمین علت در عصر خویش بجمال زرگر و نقاش مشهور بوده، و جمال نقاش غیر از او کسی نیست. جمال را در زبان لکنتی بود. وی چهار فرزند داشت یکی از این چهار فرزند تنها کمال الدین اسمعیل است که در شاعری نام آور و خلف صدق پدر گردید. وفات جمال را بسال ۵۸۸ هـ نوشته اند[۲].

جمال الدین عده یی از رجال و معاریف و رؤسای اصفهان و سلاطین و امرا و صدور مختلف را مدح گفته است. بنا بگفته مرحوم وحید دستگردی عدهٔ ممدوحین او ۲۷ است که بعضی از آنها از ینقرار اند:
حسام الدوله اردشیر بن علاء الدوله حسن باوندی (۵۶۷ تا ۶۰۲ هـ)، ارسلان بن طغرل سلجوقی، طغرل بن ارسلان سلجوقی (۵۷۱ تا ۵۹۰ هـ)[۳].

جمال الدین با عده یی از شاعران بزرگ عهد خویش مثل خاقانی و انوری و وطواط و ظهیر فاریابی نیز رابطه میداشته است[۴].

جمال الدین چنانکه در انواع شعر از قصیده و غزل و ترکیب و قطعه و رباعی وغیر آنها مهارت و استادی خود را ثابت کرده در انواع مطالب مانند مدح و هجو و وعظ و حکمت هم وارد و ماهر است.

نسبت بشاعران دیگر در شعر هجوی جمال الدین رکاکت و وقاحت کمتر مشاهده میشود. او بشیوهٔ ساده و پر تأثیر مضمون هجو و طنز را می پرورد، اینست که در چنین اشعار وی بندرت بکلمات غریب یا ترکیبات دشوار و یا تشبیهات و استعارات دور از طبیعت و وصف باز میخوریم، و این نشان میدهد که چنین اشعار وی زادهٔ طبع و قریحه و احساسات اوست نه نتیجهٔ اطلاعات و یا تکلفاتی که فضل فروشان روزگار داشته اند.

جمال الدین امرا و اشراف بخیل را بیشتر از دیگران مورد حمله و تعرض قرار داده و در این مورد مولد خود را هم نه بخشیده است و با بعضی شاعران معاصر که اصفهان را هجو گفتند، مهاجات داشته.

هجوگوئی جمال الدین علتهای مختلف دارد که درباره آنها بجای خود بحث خواهد رفت. درهرحال یکی از آنها یا بتعبیر دیگر علت اساسی را خودش باینطور تعریف نموده است:

اگر در شعر من زین پس یکی بیت هجا گفتم	مرا معذور باید داشت چون آن بیت بر خوانی
روا باشد بجای آنکه حق من کند ضایع	بخوان آن لایحب الله از قرآن عمرانی[۵]

و جای دیگر میگوید:

بزرگوارا در انتظار بخشش تو	نمانده است مرا طاقت شکیبائی
سه چیز رسم بود شاعران طامع را	نخست مدح و دوم قطعهٔ تقاضائی
اگر بداد سوم شکر، اگر نداد هجا	من آن دو گفته نه بگفتم، سوم چه فرمائی[۶]

۱- دیوان جمال الدین، مقدمه ص یج، نیز رش به راحة الصدور ص ۲۳   ۲- همنا جلد ۲ ص ۷۳۱   ۳- دیوان جمال الدین مقدمه ز، ط، راحة الصدور ص ۲۳
۴- دیوان جمال ص یج، همنا جلد ۲ ص ۷۳۲   ۵- دیوان جمال الدین ص ۳۰۵   ۶- ایضاً ص ۴۲۸. این قطعه با کمی تحریف به انوری هم منسوب است رجوع شود به شعرالعجم، اردو، جلد چهارم ص ۱۴۷، ۱۴۸)

شاعر در اشعار ذیل استعداد و نیروی سخنوری خویش را در مدح و هجو می ستاید و خود را در هجوگوئی "آسمان مردم خوار" و کلک خویش را مار زهر فشان نشان میدهد:

من که مدح آفتاب نور فشانم / من که هجو آسمان مردم خوارم

شهد چشاند بمدح لفظ چو نوشم / زهر فشاند بهجو کلک چو مارم[۷]

و نیز از این شعر:

راستی با این تفضلها و این انعامها / هر کرا هجوی نگفتم بروی از من منتی است[۸]

مستفاد میشود که شاعر طبعاً مرد هجاگوئی هست، ولی حقیقت بعکس میباشد و بتوان مختلف میتوان گفت که جمال الدین اساساً اهل هجو و هزل نبوده، ممکنست علاوه بر علل گوناگون که او را وادار به این کار ناشایست کرده[۹] او هم مثل پسر خود کمال الدین اسمعیل هجاگوئی را از لوازم ضروری شعر و شاعری دانسته باشد. در هر صورت جمال سرانجام بزشتی این کار پی برده و از هجو سرائی دست برداشته است و دست در دامان توبه و انابت زده، چنانکه در شعر زیرین یکی از هجو تبرّی جسته (و از مدحهای گفته نیز استغفار نموده) است:

وا خود نیست عادت هجو گفتن / که کردستم طمع زین قوم کوتاه

معاذالله که کس را هجو گویم / ز مدح گفته نیز استغفرالله[۱۰]

اینک ملاحظه شود چه کسانی با هجو و مزاح و طنز گوئی جمال الدین مواجه میشده اند.

اگر تاریخ ادبیات را مطالعه کنیم می بینیم که در هر زمان ارباب فضل و دانش خوار و زبون می بوده و ناکسان و بی همتان و مثل آنان زندگی آسوده گذرانده و به اوج کمال میرسیده اند. بدیهی است که شعرا که حساسترین عموم مردم می باشند، یعنی آنان دل نازک و احساساتی رقیق و عواطفی تند و سوزان دارند، از چنین ناملایمی ها و نابرابریها برنج و تأثر اندر میشوند و بر اثر آن هر چه در دلشان می آید میگویند. قطعهٔ "مقتدایان شهر" جمال الدین یکی از نمونه های اینچنین رنج و تأثر است. در این قطعه شاعر خواجگانی را که از مردمان عامی و از فضل و دانش بی بهره هستند ولی لاف فضل می زنند، بباد هجو گرفته است. بنا بگفتهٔ او این خواجگان در حقیقت کفش دزدان و حقه بازان هستند، نه ظاهر این خود ستایان خوبست و نه باطنشان از خوبیها آراسته. این مردم رذیل سزاوار ستایش نیستند، و اعمال و افعال شان مثل اعمال چارپایان میباشد. خلاصه، شاعر این هیچ مایگان را که از تکبر و نخوت سرشان باسمان رسیده است و در واقع آنها گدا گران هستند، لایق صد نفرین و ذم قرار میدهد و لو اینکه با او آشنائی دارند.

این قطعه که در بحر کوتاه سروده شده است، دارای طنین و نغمگی خاصیست و قافیه های پر طمطراق و طنطنه و ترکیبات کوتاه جالب و زنده و روانی کلام و صنایع لفظی پر تأثیر تماماً این قطعه را هم از لحاظ ادب و هم از لحاظ هنر شاهکاری از هجو ساخته است:

خواجگان را نگر برای خدا / کاندرین شهر مقتدایانند

۷- دیوان جمال... ص ۲۶۵

۸- ایضاً ص ۳۸۷

۹- کمال میگوید: هر آن شاعری کو نباشد هجاگو / چو شیری است بی چنگال و دندان ظفر ارد (شعرالعجم - جلد چهارم صفحه ص ۹۸)

۱۰- دیوان جمال ص ۴۲۵

همه عامی و آنکه از پی فضل   لاف پیما و ژاژخا یانند

هر یکی در ولایت و ده خویش   کفش دزد و کله ربایانند

خشک مغزان ولیک تردامن   تیره رویان و خیره رایانند

چه ستایش کنم گروهی را   که همه خویشتن ستایانند

خر سواران بکار اشتردل   ریش گاوان ریش کایانند

بسکه شان چارپای کرد ستند   لاجرم جمله چارپایانند

همه چون اره تیز دندانند   همه چون تیشه سرگرایانند

آب زنگان آتشین طبعند   باد دستان خاک پایانند

لقمه نزد جمله فاضلتر   زانکه در شرع رهنمایانند

همه از هیچ کمترند، ارچه   از تکبر همه خدایانند

ای دریغا که ضایعند از آنک   نقشبندان و دلگشایانند

من از ینان چه طرف بربندم   که همه همچو من گدایانند

تیز در ریششان بخواران   ورچه ام جمله آشنایانند[11]

همینطور در ضمن قصیده‌ای «در شکایت از روزگار» این خواجگانِ دون همت را تحت حمله و انتقاد قرار می‌دهد. میگوید که از نحوست و بدبختی آنان تمام شعب حیات متأثر گردیده است. بعبارت دیگر از روزیکه این متکبران بقدرت رسیده اند حتی آب هم صورت سراب بخود گرفته و حرمت و بزرگی از بین رفته و خست و بخل بحدی شیوع یافته است که حتی صدا هم از جواب خاموش شده است . . .

شاعر بهمین منوال تأثراتِ بد این گروه را شمرده در پایان قصیده خوانندهٔ خویشرا از حصول فضل و دانش منع میکند، زیرا بنا بگفتهٔ او در این زمان فضل و دانش به هیچ نمی ارزد و امروز فقط کسی صاحب اختیار و قدرت و دارای عزت و وقار است که مال و مکنتی داشته باشد، هرچند مدخل آن مال و مکنت حلال و مباح نباشد. بعضی اشعار نمونه‌ای ازین تمثیل است:

آه ازین خواجگان دون همت   کآب از ادبارشان سرآتش داست

تا شده ستند کدخدای جهان   خانهٔ مکرمت خراب شده است

بخل از ایشان جهان چنان آموخت   که صدا خامش از جواب شده است

طبع ایشان گرفته هم خورشید   لاجرم زابر در حجاب شده است

سر بسبزه شان نگر کز باد   راست چون خیمهٔ حباب شده است

لعل از بار منت خورشید   در دل سنگ خون ناب شده است

گوهر از لاف رعد و طعنهٔ ابر   در دهان صدف نقاب شده است

دست اندر عنان فضل مزن   که کرم پای در رکاب شده است

---

[11] ایضاً ص ۴۰۷، ۴۰۸

فضل بگذار تا که زر دارد | در جهان مالک الرقاب است[12]

در قصیدهٔ دیگری « در شکایت روزگار » اول عقل و دانش و فضل و شعر خود را می ستاید و در آخر قصیده همین..

خواجگان دون همت طرف ذم و نکوهش او واقع گردیده اند، ولی بیشتر از اینکه بر آنان تاخت بیاورد خودش را هم تقبیح میکند:

چکنم چون نماند ممدوحی | مدح بر خویشتن همی خوانم
ورنه معلوم هر کست که من | مردکی ژاژخای و کشخانم
شکمم از طعام خالی ماند | لاجرم همچو چنگ نالانم
همه احوال خویشتن گفتم | چون بگفتم من از سپاهانم
اینچنین خواجگان دون همت | که همی نام نفت نتوانم
تا دل اندر مدیحشان بستم | بکف نیستی گروگانم...[13]

از این اشراف که مثل سگان پر از حرص و آز و خساست هستند، هیچ چشمداشت بخشش و عطا نیست. از آنان بر حذر باید بود. وعده و گفتارشان همه دروغ و فریب است:

از نعمت آن بروزه می باشم | کش طاعت چون نماز می بینم
از خوان کسی چه چشم شاید داشت | کش گرسنه تر ز آز می بینم
زین سگ صفتان آدمی صورت | اولی تر ... احتراز می بینم
هم وعدهٔ شان خلاف می یابم | هم گفتهٔ شان مجاز می بینم
این در که ز بخل باز بستند.. | هرگز نشود فراز می بینم[14]

در دو قطعهٔ زیرین ... یک کمی دریدگی مشاهده میشود با اینحال هجو بحیث مجموعی چنان خفیف و بی آزار است که شاید آنکس که وی را هجو کرده است خود از شنیدن این اشعار نرنجد. جمال در هر دو قطعه خست و امساک خواجهٔ ناشناسی را بنحو گیرنده‌ای توصیف و ترسیم نموده و بحدی خوب از عهدهٔ کار خود در هجو بر آمده است.

در قطعهٔ اول خواجه را کمتر از سگ قرار داده خوان او را برای مسلمانان... ناروا نشان میدهد زیرا این خوان با ظلم و جور و از مال نامشروع تهیه شده است و دیگر اینکه خود دل مردم خواهش چنین خوانی ندارد و مثلاً اگر کسی احیاناً آنجا برود دربان و حاجب خواجه او را نمیگذارند توی برود، بقول شاعر چنین سفره را به این علت هم نباید دست زد که میزبان هر لقمهٔ آن را نه یکمرتبه بلکه چندین مرتبه میشمارد. شاعر سفرهٔ این خواجه را سفرهٔ نحسی که کسی نمی تواند دست بآن زند، میشمارد و در آخرین شعر صنعت تناسب (مراعاة النظیر) بکار برده نان باریکی وی را که خود از لب آن گرسنگی میتراود به هلال رمضان تشبیه میکند :

خوان میفگند کنون مسلمانان | آن خواجه که سگ بر او شرف آرد
خوانی که ز خون آدمی باشد | افطار بدان کسی روا دارد ؟
خود کس نرود و گر رود آنجا | دربانش و پرده دار نگذارد
خوانی چه کنی که میزبان او را | هر لقمه هزار بار بشمارد

12_ ایضاً ص ۵۷۸   13_ ایضاً ص ۲۵۸   14_ ایضاً ص ۲۵۱

آن سفرهٔ نحس وز دریگش بین | کش پیش شدن کسی نمی یارد
وآن قرص جوین چون هلال صوم | کش گرسنگی ز لب همی بارد [۱۵]

دومین قطعه بهترین نمونه از صنایع لفظی و طنز خفیف است. بنظر شاعر نباید از خوان خواجه ای که مال رایش از جان خود دوست دارد، چیزی خورد. و اینکه نان طفل و بیوه خوردن بمراتب بهتر است از دست پیش خوان چنین خواجه بردن، زیرا این خوان مثل خون حرام است:

خواهی که نزد خواجه قبولی بود ترا | منشین بخوان او بر و از نان او مخور
ور چند گویدت بتکلف که نان بخور | زنهار آنچه گفت و بلز بان او مخور
زنهار خور و لیک مخور نانش زینهار | وز نان طفل و بیوه بخور زان او مخور
خوانش چو خون حرام بود گرد آن مگرد | نانش چو جان عزیزست از جان او مخور
از گوشتش همی چش و از نان او مچش | از خون او همی خور و از خوان او مخور [۱۶]

سه قطعهٔ ذیل را که تحت عناوین "دربسته" و "دو خواجه تاش" و "تقاضای کاه" سروده شده است دخست و بخل زیاد امرای آنزمان را میرساند، میتوان نمونهٔ جدایی از اشاره گویی و طنز گفت. یعنی شاعر توانگر بخیلی را مستقیماً خسیس و ممسک نشان نمیدهد بلکه با اشاره های مختلف و بشیوهٔ کمال گرای طنز این صفت ناپسندیده وی را آشکار میسازد، وازاین طرزوی خواننده حظ وافر میبرد و بخنده می افتد. هر سه قطعه حاوی مضامین زیبا و معانی لطیف است و در آنها هیچ کلمهٔ غریب یا ترکیب دشوار باز نمیخوریم. چنین مفهوم را شاعر با کمال سادگی و روانی مشغول گفتگواست.

در "دربسته" میگوید که بدر خواجه راه یافتن کاریست بس دشوار، و اگر کسی آنجا میرسد هیچ جوابی از آنطرف درنمی یابد. هر چند شاعر خود را بسیار کوچک قرار میدهد باز هم صلاحیت آنرا ندارد که از سوراخ دربستهٔ خواجه توی برود، و هم نمیتواند مثل آفتاب از پرده بگذرد و نه قضای بدی هست که بهر حیله و وسیله که باشد وارد دربسته شود:

گفتند دی مرا که "بر خواجه می روی"؟ | گفتم "چو راه یابم آنجا بسر روم
لیکن چو در ببندد و ندهد جواب کس | من ساعتی بباشم و جای دگر روم
دربسته دارد اوی و من ارچند کوچکم | هم نیستم چنانکه ز سوراخ در روم
من همچو آفتاب ز پرده بنگذرم | نه چون قضای بد ز در بسته در روم [۱۷]

شاعر و اسبش بر در آقای خویش دو خواجه تاش و در صبر کردن شهرهٔ آفاق هستند. چون هر دو به گرسنگی می میرند شاعر از آقای خویش تقاضای کمی جو برای اسب خویش میکند تا باین حیله او هم بتواند چیزی بخورد، و اگر خواجه گندم هم باو دهد چه بهتر، گویا سرش را بآسمان میرساند:

من بنده و اسب هر دو امروز | بر درگه تو دو خواجه تاشیم
در گرسنگی بصبر کردن | ما هر دو درین دیار فاشیم
قدری جو اگر دهی باسبم | ما نیز طفیل اسب باشیم

---

[۱۵] ایضاً ص ۲۰۳
[۱۶] ایضاً ص ۲۱۰
[۱۷] ایضاً ص ۲۱۸

ور گندم بارهٔ دهی نیز   در دیدهٔ چرخ خاک پاشیم[۱۸]

و در این قطعه نیز همان روش تقاضای پاره‌ای از کاه میکند :

ای کریمی که هست گاه کرم   دل و دست تو کان و دریابم[۱۹]

من گرانی نکرده ام هرگز   وز پی نان نبرده ام آبم

گر اشارت شود به کمتر چیز   مثلاً کاه پارهٔ   یابم[۲۰]

خست بخیلانِ عصر به اندازه‌ای محیط و جامعه را تحت تأثیر خود در آورده که طبایع مردم مثل شاعر مایل به بخل و خست شده است، یعنی شاعری که خاطرش با فلک عتاب داشت و بعلت آوردن مضامین بدیع و تازه مخاطب به «کان معنی» بود، حالا طبع او چنان رنگ آن بخل را پذیرفته است که بعد از صد اندیشه هم دستش بیک معنی نمیرسد، گویا طبعش که مانند آب روان بود اکنون یخ بسته شده و یا به تعبیر دیگر طبع همچو آفتابش در ابر بخل پنهان گردیده است.

اگرچه شاعر در بارهٔ یخ بستگی طبع خویش گله میکند اما حقیقت اینست که این قطعه شامل یک مضمون تازه و طنز کامل و باین نسبت کم نظیر است. زیرا در اشعار هجوی و پر از طنزِ شاعران دیگر ابداً دیده نشده است که امساکِ ممسکان را به این صورت ترسیم نموده باشند :

مرا ایزد تعالی خاطری داد   که دایم با فلک بودی عتابم

بمعنی دادن بکر آنچنان بود   که با او کان معنی بد خطابم

بهر وقتی کز او کردم سؤالی   نهاده بود صد معنی جوابم

کنون از بخل ممدوحان ممسک   غلط بینم همی با او حسابم

چنان پذرفت رنگ بخل کزوی   بصد اندیشه یک معنی نیابم

ز دم سردی این مشتی بخیلان   چنین یخ بند شد طبع چو آبم

در ابر بخل و بی آبی نهان شد   دریغا خاطر چون آفتابم[۲۱]

قطعه "ترهات" نیز مثل "یخ بندی طبع" نمونهٔ طنز کامل و هجو رقیق است، استعمال صنعت تلمیح بر دلچسپی قطعه افزوده است.

شاعر بروش تمثیل داستانهای صله های بزرگی را که پادشاهان پیشین بشعرا میدادند، گویا اساطیر الاولین قرار داده دربارهٔ جود و بخشش ممدوحان عصر خویش اظهار یأس و نا امیدی میکند، بنا براو اگر شاهان و ممدوحان گذشته واقعاً بشعرا صله های بزرگ میدادند حتماً شاهان ابن عصر نیز همان سنت را دنبال میکردند، زیرا آنان (شاهان سابق) از قوم عاد نبودند که حالا نسل شان از میان رفته است :

دوستی در سمر کتابی داشت   پیش من صفحهٔ از آن می خواند

که فلان شخص در فلان تاریخ   بیکی بیت بدره ها بفشاند

و آن دگر پادشه بیک نکته   فاضلی را فراز تخت نشاند

۱۸ـ ایضاً ص ۱۶۴   ۱۹ـ دریاب : مخفف دریابست. دیوان جمال، یادونی، ص ۱۵۴   ۲۰ـ ایضاً ص ۱۵۴   ۲۱ـ ایضاً ص ۲۶۱

گفتم ای خواجه ترهاست این | این سخن برزبان نباید راند
آخر آن قوم عادیان بودند | که خود از نسلشان یکی بنماند؟[۲۲]

قطعات "صائم الدهر" و "اسبک" و "تشریف" و "برد نیشابوری" هم امساک و خساست توانگران بخیل را میرساند و هم یک اضافهٔ بزرگست بر هجو و طنز و مزاح و حسن طلب، و از لحاظ هنر نیز حاوی آنهمه اوصافست که قبلاً گفته شد.
مدتیست که اسب شاعر از ممدوح او پاره‌یی از کاه نیافته است، بر اثر آن مجبور گردیده است که روز و شب روزه بدارد - یعنی بسیار لاغر شده است - خوشبختانه عید رسیده است و شاعر به این بهانه از ممدوح خویش تقاضای مقداری جو و کاه برای "اسب روزه دارش" میکند. شعر آخرین گویا محصول این قطعه و منظور اصلی شاعر است، یعنی شاعر بباطن میترسد که ممدوح تقاضای ویرا نخواهد پذیرفت، لذا به او میگوید که اگر تقاضای بنده قابل قبول نباشد اقلاً این فتوی دهد که روزه در عید صوم حرام نیست تا اسب بیچاره در این روز هم مجبوراً در گرسنگی بسر برد:

صائم الدهر اسبکی دارم | که بده روز روزه نگشاید
روز چون یوز خسته می خسبد | شب چو سگ پاس در همی پاید
در رکوعست سال و مه لیکن | گه گهی در سجود افزاید
پارهٔ کاه آرزو کردست | مدتی رفت و بر نمی آید
روز عید است و هر کسی لابد | بطعامی دهان بیالاید
گر تفضل کند خداوندم | پارهٔ کاه و جوش فرماید
ورنه رخصت دهد که از ره شرع | روزهٔ عید داشتن شاید[۲۳]

شاعر اسبی گرسنه دارد که از صبح تا شب برای کاه میخروشد. چون او خود پول ندارد که برای اسب کاه بخرد، سعی میکند که در گوش آن "کلام بلاغت نظام" خویش را قرائت کند تا شاید بدینطریق اسب خوشنود گردد، اما افسوس کرنمی شود اینطور باشد. عاقبت شاعر از مخدوم خویش توقع آن دارد که وی توبرهٔ کاهی برای اسبش بفرستد، لیکن چون جواب مخدوم معلوم است چه میباشد خودش بعنوان پیشنهاد میگوید که اگر کاه در "اصطبل معمور" مخدوم نباشد، میتوان از همسایهٔ کاه فروش خرید:

دعاگو اسبکی دارد که هر روز | ز عشق کاه تا شب می خروشد
غزل میخوانم و در وی نگیرد | دو بیتی نیز کمتر می نیوشد
توقع دارد از انعام مخدوم | که بر وی توبراری کاه پوشد
وگر نیست در اصطبل معمور | در این همسایه شخصی می فروشد[۲۴]

جمال الدین در مدح مخدومی قصیده‌ای گفته و از او چشم صله در صورت خلعت مخصوصی داشته است، ولی مخدوم که مرد زیرکی است می خواهد تنها به تحسین و آفرین شاعر را راضی کند. شاعر هم آدم زرنگیست نمیشود او را فقط بکلمات شیرین خوشنود کرد:

---

[۲۲] ایضاً ص ۴۰۳
[۲۳] ایضاً ص ۴۰۲، ۴۰۳
[۲۴] ایضاً ص ۴۰۷

نشوم من ز تو خرسند بتحسینی و بس — که ز احسنت تگرد تو، چو تو صد گویند

تو مرا لایق این خدمت تشریفی ده — زانکه تحسین تهی ام دگران خود گویند[۲۵]

و این قطعه نیز در همین مورد است. شاعر از مخدومی بُردی نیشابوری خواست. مخدوم که مرد خسیسی بود ظاهراً چنان وانمود کرد گویا تقاضای شاعر بزودی به پذیرائی خواهد رسید. درحالیکه وعده اش از حسن نیت عاری بود، در نتیجه شاعر مدتی در انتظار آن برد بماند اما چیزی بدو نرسید. عاقبت شاعر برای تسلّی خاطر خود این نتیجه گیری کرد که ممکنست مخدوم بجای برد نیشابوری، برد یمانی اعطاء کند. و شاید بهمین جهت در اعطای صله این تأخیر بعمل آمده است:

بیکی بُرد اشارت کردم — سوی آنکس که چنو نبود راد

دست بر بر زد و بپذرفت بطبع — آنچنان کز کرمش گشتم شاد

مدتی رفت و نکرد آنچه شنود — که وا گشته فراموش از یاد

گفت از معدنش آرند مگر — کاروان آمد و هم نفرستاد

من نشابوری از و خواسته ام — مگرم او یمنی خواهد داد[۲۶]

در "نکبت جهان" خسیسی را بشیوهٔ طنز و وقاحت مورد ذم قرار میدهد. از چنین قطعات که مخاطب آنها اشخاص ناشناس هستند، مستفاد میشود که جمال میخواسته است بطور غیر مستقیم چنین کسان را تنبیه کند تا اگر قول صله داده باشند زودتر آنرا ایفا کنند و گرنه برای استماع هجو آشکار آماده باشند.

این قطعه با همه وقاحت مضمون تازهٔ جالبی را داراست:

اگر شلوار بند مادر تو — چو بند سفرهٔ تو بسته بودی

نزادی آن جلب تو غلتبان را — جهان از نکبت تو رسته بودی[۲۷]

شاعر از محتشمی پوستینی طلب میکند تا با آن زمستان را بسر برد. محتشم خسیس است و از اعطاء پوستین مضایقه میورزد. در نتیجه شاعر وی را اخطار بهجو میکند.

در این قطعه کلمات "هین و هان" بر لطف سخن افزوده است:

پوستینی بخواستیم از تو — تا زمستان بسر بریم در آن

حرمت ما بر تو بود چنانک — حرمت پوستین به تابستان

بده ای خواجه پوستینم هین — پیشتر زانکه پوستینت هان[۲۸]

جمال الدین با بعضی از معاصرینش هم مهاجات میداشته است. مثلاً مجیرالدین بیلقانی که شاعر معروف و از طرف اتابکان آذربایجان حکمران اصفهان بود، در طی یک قطعه و دو رباعی اهل اصفهان را ذم و نکوهش کرد. جمال الدین در پاسخ او را باد هجو گرفت و بیازرد. گویند چون مجیر بار دیگر از جانب قزل ارسلان بالاستقلال مأمور اصفهان شد، جمال الدین از بیم او متواری شد ولی با اطمینان ملاقات کرد و عذر خواست.[۲۹] مجیر گوید:

صفاهان خرم و خوش می نماید — بسان پرّ شهر آرای طاوس

---

۲۵ ایضاً ص ۴۰۵ — ۲۶ ایضاً ص ۴۰۵ — ۲۷ ایضاً ص ۴۲۸ — ۲۸ ایضاً ص ۴۲۳ — ۲۹ صفا جلد ۲ ص ۷۲۲

ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند	خجل شد بال خوش سیمای طاوس
لیکن میدان که مجموع صفاهان	چو طاوس است و ایشان پای طاوس

دو رباعی مجیر:

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد	لعلیست مروت که ازان کان خیزد
کی دانستم کاهل صفاهان کورند	با آنهمه سرمه کز سپاهان خیزد
نه اهل صفاهان و نه بد عهدیشان	در کار هنر شستی و بی جهدیشان
عیسی دمی ای مجیر دامن در کش	زین قوم که دجال بود مهدیشان[۳۰]

شعرای اصفهان همه جوابهای سخت به مجیر دادند، ولی شعر جمال الدین نسبت به شعر آنان بلندتر است. میگوید که روز ازل شاعران را، بلطف ایزد، با شیر فصاحت پرورش میکردند، اما چون مجیرالدین دیرتر آمد و شیر نمانده بود لذا در دهانش چیز دیگری گذاشتند.

بجز آخرین قافیه همین قطعه دارای طنطنه و مضون بدیعی است و قدرت بیان شاعر را می رساند،

ز اول که نفس ناطقه را از شعاع عقل	ایزد بلطف خویش و برحمت بیافرید
پستان خویش در دهن شاعران نهاد	تا هر کسی بقدر فصاحت همی مکید
وز بهر اینکه دیرتر آمد مجیر دین	شیرش نمانده بود پس اندر دهانش ...[۳۱]

در قطعه دیگر به مجیر اخطار میکند که تو که اصفهان را هجو گفتی، حالا باش و ببین تا بجان تو چها نمیرسد. ازان پس بر محلی مختلف آذربایجان مثل گنجه و تفلیس وغیره آنها را فحش میدهد و در پایان خود مجیرالدین و هم استاد او خاقانی شروانی را بدشنام یاد میکند:

هجو میگوئی ای مجیرک هان	تا ترا زین هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان نهادی، باش	تا سرت را ازین زبان چه رسد
چندگوئی که در دقایق طبع	خاطر اهل اصفهان چه رسد
..ر دو..ن گنجه و تفلیس	تا بشروان و بیلقان چه رسد
..ور ریش خواجه خاقانی	تا بتو خام قلتبان چه رسد[۳۲]

خاقانی یک نسخه از مثنوی تحفة العراقین خود را نزد جمال الدین به اصفهان فرستاد. وی که در پایان این کتاب تمام شاعران معاصر را تاخت و تاز کرده و همه را پست تر از خود قرار داده بود، چنانکه گوید:

در نوبت من هر آنکه هستند	ذردان سخن و بریده دستند
کس را سخن بلند ازین دست	سوگند بمصطفی اگر هست[۳۳]

جمال الدین بر آشفت و قصیدهٔ زیرین را در جواب او بشروان فرستاد:

کیست که پیغام من بشهر شروان برد	یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

در ضمن این قصیده وی خاقانی را نشانهٔ طنز و طعن ساخته لیکن در پایان او را بسیار ستوده و با کمال ستایش و احترام یاد کرده است.

[۳۰] مقدمهٔ دیوان جمال، مقدمه ص ۵ (؟) | [۳۱] ایضاً ص ۵۰۷ | [۳۲] ایضاً ص ۴۰۰، ۴۰۱ | [۳۳] تحفة العراقین، تهران ۱۳۳۳ ش، ص ۲۵۰

بقول جمال الدین، خاقانی با فرستادن تحفهٔ مثنوی خویش از شروان گویا جهل خود را باثبات رسانده است، زیرا این عمل وی مثل اینست که کسی زیره بکرمان برد، یعنی کار بیهوده کند. از آن بعد شاعر صنعت تلمیح بکار برده ادعای فضل و مردی خاقانی را نقادی میکند. بنظر او مرد از عراق و فضل از جهان رخت نه بر بسته است که وی همچو خاقانی دعوی فضل و مردی کرده سر بکیوان ببرد، نیز شعر فرستادن او بسوی شاعر مثل این است که موری پای ملخی در نزد حضرت سلیمان برد و با اینکه روز عید پیرزنی ناشی روی خر سوار شده سعی کند گوی از میدان برد :

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل	هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد؟
مرد نماند از عراق، فضل نماند از جهان	که دعوی چون توئی سر بسوی کیوان برد؟
شعر فرستادنت بما چنانست راست	که مور پای ملخ نزد سلیمان برد:
زشت بود روز عید اینکه زنی چابکی	پیرزنی خر سوار گوی ز میدان برد[۳۴]

سپس هم خود را و هم خاقانی را ابله و احمق نشان داده هر دو را لایق زندان میشمارد و آرزو دارد که کسی بیاید و هر دوی آنها را بدانجا برد :

من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری	کسی بباید که مان هر دو بزندان برد[۳۵]

اصفهان مولد جمال الدین بود. و عشق وطن و حب زادبوم بیش از آنچه تصور شود او را در نهاد بود[۳۶]. لذا وقتی مجیر بیلقانی اصفهان را هجو کرد جمال نتوانست از جواب آن خود داری کند چنانکه وی را فحش داد و هجو کرد. ولی چقدر مایهٔ تعجب است که وی خود هم زادبوم خویش را بباد هجو گرفته است. درحقیقت وضع اجتماعی نابهنجار آن دیار در آن زمان و ناسازگاریها و بدخوئیهای مردم آنسامان و دیگر پیشآمدهای ناگوار شاعر را وادار به این امر کرد. در این مورد مصحح دیوان جمال الدین می نویسد " جمال الدین با اینهمه وطن پرستی و زادبوم دوستی و ستایش اصفهان گاهگاه از اصفهان شکایت کرده یا بنکوهش و ذم یهودی نژادان این شهر که پدران آنان بمصلحت وقت برای منافع شخصی مسلمان شده ولی تمام خصایل یهود در آنان هست پرداخته است، چنانکه در این ابیات ملحوظ می افتد :

چند گوئی مرا که مذموم است	هر که او ذم زادبوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم	میتواند که ذم روم کند![۳۷]

و در ضمن قطعه ای گوید :

زاد مرا خاک سپاهان ولیک	خوی ندارد که پسر پرورد
گرچه شرر زاید از آتش همی	نیست بر آتش که شرر پرورد[۳۸]

و در این رباعی خوار و فرومایه بودن هنر را در اصفهان تذکر میدهد :

زینگونه که شد خوار و فرومایه هنر	از جهل پس افتاد بعمد پایه هنر
یارب تو بفریاد رس آن مسکین را	کش خانه صفاهان بود و مایه هنر[۳۹]

---

۳۴ در روزهای عید چوگان بازی در ایران مرسوم بوده و جوانان و پهلوانان در آن شرکت میکرده اند. دیوان جمال.. پاورقی ص ۸۶
۳۵ ایضاً ص ۸۶-۸۷ ۳۶ رجوع شود بدیوان ص ۱۰۰ ۳۷ ایضاً مقدمه ص ۱ و ۳۸ ایضاً ص ۳۶۸ ۳۹ ایضاً ص ۴۹۵

قطعهٔ ذیل خساست و بخل و دروغ و نفاق محتشمان اصفهان را میرساند و نمونهٔ خوبی از طنز است :

نیست شهری چو شهر اصفاهان	بحقیقت ز شهرهای عراق
که نبینی درو خساست و بخل	که نیابی درو دروغ و نفاق
خواجگانی بنام و ننگ درو	هر یکی حاتمی علی الاطلاق
همه را خواجگی باستعداد	همه را سروری باستحقاق
هم دهنده همه ولی دشنام	هم خورنده همه ولیک اطلاق[۳۹]

و این اشعار هم در همان معنی است . بنا بر شاعر نه تنها محتشمان بلکه عموم مردم آن دیار نیز خسیس و بیوفا و اهل نفاق هستند :

نفاق و بخل در اهل سپاهان	چنان چون تشنگی در ریگ دیدم
بزرگ و خردشان دیدم و زایشان	وفا در سنگ کرم در دیگ دیدم[۴۰]

مردم اصفهان از حیث وفا و دوستی و مروت از سگ هم کم‌تر میباشند . آنان برای منافع شخصی بدیگران ضرر میرسانند ، و در بخل و خست از مردم قم دو قدم جلوتر هستند . بقول شاعر در اصفهان همه چیز گیر می آید بجز رادمردی و انسانیت و مردی :

سگ به از مردم سپاهانست	بوفاق و وفا و پوید و دم
آنچنان مدخلان دون همت	همه از عالم مروت گم
همه درنده پوستین چون سگ	همه مردم گزای چون کژدم
زن و فرزندشان ویکجو زر	دل و جانشان ویکدرم گندم
این چه بخلست این چه اسارکت	هم عفی الله سگی مردم قم
بچه بتوان شناخت خر زایشان	بدرازی گوش و گردی سم
بس دریغ آیدم چنین شهری	بگرد همه چو در دی خم
مردمی اندرو مجوی ازانکه	همه چیزی در اوست جز مردم[۴۱]

در ضمن قطعه ای اگر چه مردم عصر را مورد تقبیح و تذمیم قرار داده اما بطور غیر مستقیم مردم اصفهان نیز طرف نکوهش او واقع گردیده اند . این قطعه همان معنی و مضمون را داراست که در قطعهٔ مزبور مشاهده شد :

ژرف اگر در نگری بیشترین مردم عصر	سگ بیدم یابی یا خر بی سم بینی
دوستان را همه چون نحل ز افراط فراق	نوشی و نیشی اندر دم و بر دم بینی
مردمی میطلبی گرد جهان نیک برآی	بخدای ار بجهان صورت مردم بینی
باز کن دیدهٔ عبرت نگر و معنی بین	تا همه خوک و سگ و گربه و کژدم بینی[۴۲]

در شعر جمال مزاح و ظرافت و طنز هم بصورت کامل و گزنده جلوه گر است .

---

[۳۹] ایضاً ص ۲۱۲ ، ۲۱۳ [۴۰] ایضاً ص ۲۱۸ [۴۱] ایضاً ص ۲۱۹
[۴۲] ایضاً ص ۲۲۶

در قطعه ای به عنوان "مولانا ترازوست" بنحو مزاح آمیز زرپرستی مولانای ناشناسی را توصیف میکند. پیش شاعر عدل دوستی مولانا را بترازو تشبیه کرده توصیف نموده اند. شاعر این قول را قبول کرده نظر خود را اینطور ارائه داد که مولانا واقعاً ترازوست ولی کفه اش بیشتر مایل به مکنتداران و توانگران میباشد:

مرا گویند مولانا ترازوییست کز عدلش	نه میل این یکی دارد نه قصد آن دگر دارد
درین شک نیست کو همچو ترازوییست زین معنی	که میلش سوی آن باشد که او زر بیشتر دارد[۴۴]

شاعر از محتشمی شراب خواست . محتشم بسبب خست خویش یا بعلت دیگری شراب بیمزه ای باو فرستاد قطعه زیرین در همین مورد است . شاعر نخست الطاف و عنایات مخدوم و بیمائگی و تقصیر خود را متذکر میشود و بعد گله آغاز میکند و این گله نه از مخدوم بلکه خود از بخت خویش است ، در آخرین شعر که نوا محصول قطعه است ، شاعر بیمزگی شراب را بشیوهٔ ظریفانه بیان نموده است .

سادگی و روانی و بی پیرائگی بر دلچسبی قطعه افزوده است :

ای کریمی که دام منت را	کرم و بخشش تو دانهٔ ماست
بهمه وقت چون فرد مانیم	کف زربار تو خزانهٔ ماست
گر بخدمت همیرود تقصیر	عفو و حلمیست کان بهانهٔ ماست
از تو مارا شکایتیست لطیف	وان نه از تست از زمانهٔ ماست
آن چه می بود کم فرستادی	که همه شهر پر فسانهٔ ماست
لایق بخشش تو نیست ولی	درخور ریش ابلهانهٔ ماست
اگر آن را شراب شاید خواند	چاه ما پس شرابخانهٔ ماست[۴۵]

شاید از همان مخدوم بار دیگر تقاضای شراب کرده و ضمناً یاد آور شده است که نباید همان شراب بیمزهٔ پارسال بفرستد. میگوید ای مخدوم من از آمد برف راهها بسته و سرما همه جاها را گرفته است، لطفاً یک شیشهٔ می از شرابخانه برای ما فرست تا یک لحظه کلهٔ مان گرم باشد، البته آن شرابی نباشد که سال گذشته فرستادی، زیرا آن از چاه آبخانه بود ؛

برف آمد و راه ما بسبت	بی می سردست تا بخانه
فضلی کن و اینزمان بفرما	یک شیشهٔ می از شرابخانه
زان خم نه که پار داده بودی	کان بود ز چاه آبخانه[۴۶]

قطعات ذیل هم که مصحح دیوان بآنها عناوین "تارورهٔ بیمار" و "شیشهٔ آب" و "آب بجای می داده است" داده از همین قبیل است . یعنی شاعر از محتشمان تقاضای شراب کرد ، و آنچه آنان فرستادند شراب نبود بلکه چیز بیمزه و بدجنسی بود که شاعر را تحریک بسرودن چنین قطعاتِ پُر از طنز و مزاح کرد .

در تارورهٔ بیمار میگوید که از نجیب بارهٔ می خواسته بودم اما آنچه او بدست غلام خویش فرستاد در شیشه خردی بود و چنان می نمود گویا مریضی بول خود را پیش طبیب فرستاده است :

---

[۴۴] الفاص ۳۰۳ [۴۵] الفاص ۳۸۶ [۴۶] الفاص ۴۲۵

پارهٔ می بخواستم ز نجیب	زان می ناب کز زبیب برند
روز دیگر غلامکش آورد	پارهٔ می که از نجیب برند
شیشهٔ خرد بود و آبی زرد	گنده تر زانکه از قضیب برند
گفتی آن زن بمزد بیمارست	کاب چونین بر طبیب برند[47]

در "شیشهٔ آب" هم فرستندهٔ شراب فحش داده و هم شراب بیمزه را نکوهش کرده است. این همه قطعات جمال الدین که دربارهٔ خواست شراب میباشد حاوی مضامین بدیع و تازه و جذاب است و مال خود وی است و در کلام شعرای دیگر بندرت دیده میشود.

شاعر فرستندهٔ شراب را ناکس قرار داده شراب را به آب پر از مگسها مانند میکند. بقول او رنگ آن شراب مثل رنگ دل فرستنده بود و گند آن گند دهانش را نشان میداد. در نتیجه شاعر از وصول چنین شراب عذر میخواهد و بروش طنز میگوید که در چاه خانهٔ ما از این جنس بسیار است :

قدری می صاف گفتی خواسته بودم	ز آنکس که اگر راست بگویم نه کسی بود
امروز فرستاد یکی شیشهٔ آبم	چونانکه بهر قطرهٔ او در مگسی بود
از رنگ تو گفتی ز دل او لبسی داشت	وز گند تو گفتی ز دهانش نفسی بود
چون دیدم از اینگونه پشیمان شدم الحق	دانستم کان خارج و بر ملتمسی بود
گفتم که بدو باز بر و عذر بخواهش	گو خواهش دو شیشهٔ ما هم هوسی بود
آخر من بی آب نه در بادیه بودم	اینقدر بهر حال مرا دسترسی بود
آن از پی همتیم همی بایست ارنه	ما را بچه خانه از آن جنس بسی بود[48]

و در "آب بجای می" شاعر اول در مدح و ستایش مخدوم غلو بکار میبرد و از آن ببعد او را نشانهٔ طنز و تضحیک می سازد و در پایان بطور غیر مستقیم باد فحش داده میگوید که من میدانم که تو لغزی گفته‌ای که بنده را بجای می، آب بدهند زیرا اینگونه ایصال از تو محال است و اگر در واقع تو خودت گفته باشی غرض تو این باشد که آنچه فرستاده‌ای در هر مذهب حلال باشد.

منتقی تمام قطعه پر از اینچنین تیرهای طنز است که خواننده هم خلش آنها را حس میکند :

ای بزرگی که پایهٔ قدرت	اولش غایت کمال بود
آفتاب سعادتت آن نیست	کش پس استوا زوال بود
زین تحیت پس از دعا و ثنا	غرض بنده یک سؤال بود
بارها با خواص خود گفتی	دست تحقیق چون جمال بود
پس ز بهر یکی قرابهٔ می	که مرا بر تو رسم سال بود

---

[47] الفا ص ۳۶۵ [48] ایضاً

چون پس از انتظار یکساله | آب بدهی مرا چه حال بود؟
تا ندیدم من آن ندانستم | کآب هرگز چنان زلال بود[49]
هر که زینگونه می دهد بکسی | راستی جای قاف و دال بود
تو نفرموده من این دانم | کز تو این موصلت محال بود
یا غرض این بدست تا باری | بهمه مذهبی حلال بود[50]

واین قطعه در نکوهش اسب است بشیوهٔ مزاح آمیز :

خسروا ز اصطبل معمور تو کو معمور باد | وارث اعمار اسبان شیخ ابوعامر رسید
مرکب میمون آدم دام توفیقه که هست | یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید.
گفت با اسب قدیم آخر که تو باری بگو | تا مبارک مقدمت در دو عالم کی چمید
گفت چون بسیار گفتی هیچ دانی من کیم | آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید[51]

"خواهش کارد" در نکوهش کسی است که بشاعر وعدهٔ کارد کرد ولی ایفای آن نکرد :

یک کارد بخواستم ز تو روزی | گفتی بدهم تو آن بمن واکن
بعد از سه چهار ماه دی گفتی. | آن نیست ببرد سر سخن واکن
گر هجو کنی همی قلم گیرم | در گوه همی خوری دهن واکن
این بد غرض تو تا کنم هجوت | سهلست تو جای نام زن واکن[52]

وهم از اوست :

خواجه محترم ربیب الدین | با من آن بر و آن لطایف کو
رمضان بیست و هفتم است امشب | ای زنت روسپی قطایف کو
رسم ها بود بر تو خادم را | آخر آن رسم و آن وظایف کو[53]

علاوه بر این اشعار و قطعات هجوی و مزاح و طنز آمیز که تذکار شد، جمال الدین دیگر اشعار هجائی نیز دارد که درضمن قصاید و قطعات و ترکیب بند به عنوانهای مختلف مثل شکایت از روزگار و شکایت از رنج سفر و نکوهش زر و سیم و درنکوهش روزگار وغیره آنها سروده است[54]. بعلت کمبود جای بهمین اکتفا گردید.

— × —

[49] قاف یعنی قلتبان و دال یعنی دیوث - دیوان جمال.. پاورقی ص ۳۹۶ [50] دیوان جمال... ص ۳۹۵، ۳۹۶
[51] ایضاً ص ۴۰۷ [52] ایضاً ص ۴۲۳ [53] ایضاً ص ۴۲۲ [54] رش بدیوان صفحات ۲۵، ۴۳، ۵۶، ۷۳، ۷۹، ۱۵۷، ۲۵۶، ۳۱۴ و ۳۵۴.

ظهیر فاریابی

ظهیرالدین ابوالفضل طاهر بن محمد متخلص به ظهیر از فاریاب و شاعر استاد و یکی از جملهٔ بزرگان قصیده سرای و غزلگوی است. در اواسط قرن ششم تولد یافت. علوم و اطلاعات مختلف ادبی و علمی را در فاریاب و نیشابور فراگرفت عضدالدوله (عضدالدین طغانشاه بن مؤید آی ابه) اول کسی است که ظهیر ویرا ستود. در ۵۸۲ ه بعلل مختلف نیشابور را ترک گفت، و باصفهان رسید، از آن پس قصد مازندران و آذربایجان کرد. در این مدت او عده‌یی از افراد وزراء و رجال، مثل اصفهبد اعظم.. ابوالحسن اردشیر و اتابک قزل ارسلان را مدح گفت. طغرل بن ارسلان، آخرین پادشاه از سلاجقهٔ عراق (۵۷۳ ه - ۵۹۰ ه) و قزل ارسلان بن ایلدگز و اتابک نصرة الدین ابوبکر بن محمد ایلدگز هم از ممدوحان وی می باشند. ظهیر در پایان عمر ترک خدمت سلاطین گفت و بطاعت و علم مشغول گشت و در تبریز سکنی گزید. در سال ۵۹۸ ه بعالم جاودانی شتافت و در سرخاب تبریز مدفون شد[۱].

ظهیر هیچیک از معاصران خود مثل جمال اصفهانی و خاقانی و نظامی و غیر آنان را بچیزی نمی گرفت و خود را برتر از همه میدانست.

«سخن ظهیر روان و پر از معانی دقیق است و در عین آنکه در کمال لطافت و روانی است، استوار و برگزیده و فصیح و دارای معانی و الفاظ صریح می باشد. شعر او سهل و ردیفها مغلوب قدرت او در بیان هستند[۲]».

بنا بگفتهٔ هاشم رضی «با دقت و توجهی که در تمامی اشعار ظهیر شد، هجویاتی درباره کسانی دیگر از او بدست نیامد. در تمامی دیوان او جز یکی دو قطعهٔ هجو که آنهم نسبت به شخص معینی نیست، بیش دیده نمیشود[۳]». اما در آتشکدهٔ آذر است که در عالم سخنوری هجوها گفته و شنیده است[۴].

بنظر نگارنده ظهیر اول شاعری است که نسبت به شعرای دیگر از رکاکت و وقاحت بحدی اجتناب ورزیده است. طنز او برنده و گیرا و دلچسب است. در بعض هجویات او صنعت ذم شبیه بمدح بکار رفته است. مثلاً وی اشعار ذیل که حاوی تقبیح صفی الدین میباشد، از مدح او شروع میکند ولیکن بعد ویرا هدف طنز و ذم میسازد. شاعر در مدح این امیر شعرها سرود و دو ماه انتظار صله کشید ولی هیچ اثری پیدا نشد و شاعر مجبور گردید ویرا بیاد ذم گیرد. بعقیدهٔ شاعر هیچ نوع صنعتی بدامن این صفی دست نزده است و آنچه قلم وی در بیان کمال او نوشته سبب ندامت و خجالت آن گردیده. این بی التفاتی امیر شاعر را مواجه با غم و غصه کرده است:

پناه مقصد اهل هنر صفی الدین — تو ئیکه همت تو سر بر آسمان سوده است

هر آن صفت که ز جیب قنا بر آرد سر — بعمر دامن حاجت بدان نیالوده است

قلم که دعوی وصافی کمال تو کرد — رخش بدودهٔ خجلت همیشه اندوده است

بزرگوارا بی سعی تو در این مدت — دلم ز غصه و جانم ز غم بیالوده است

بحضرت چو فرصت دو ماه نبود — کنون امید ملاقاتم از تو بیهوده است

۱- صفا جلد۲ ص ۷۵۰ - ۷۵۷ ۲- ایضاً ص ۷۵۷ ۳- دیوان ظهیر ص بیست و دو، بیست و سه ۴- آتشکده ص

تو سود کن، بجهان نام نیک، اگر چه مرا | دو ماهه عمر بر امید توزیان بوده است

و در این قطعه نیز وی نه دریدگی کرده و نه تهمت ناموسی بآن امیر زده است، به تعبیر دیگر هجو و طنز او چنان خفیف و بی آزار است که شاید طرف هجو خود از شنیدن این اشعار نرنجد. این قطعه که حاوی تشبیه خوبی و تلمیحی از قرآن است، از حیث بیان هم انسجام خاصی را دارد.

در این قطعه شاعر زحمتهای را که بسبب بی اعتنائی صفی کشیده است، متذکر شده و عدهٔ وی را شماتت افزا و یأس انگیز قرار میدهد و بعد اشعار خود را بدرّ و گهر تشبیه کرده بشیوهٔ پر از طنز قدرناشناسی آنها را بدست صفی تعریف می نماید و در پایان تلمیحی بکار برده وی را گویا نادان و نافهم ثابت میکند:

صفی دین پس ازین زخمهای پشتفت	زدست چرخ هنوزم نمی رسد ناله
بجز شماتت و یأسم نداده وعدهٔ تو	ازان سپس که دو ماهش گذشت از حاله
جواهری که بمدح تو بنده گفت چو دُر	سخات در دل من سرد کرد چون ژاله
چه سود از ید بیضا چو تو نمی دانی	بیان حجت موسی ز بانگ گوساله
یکی ازین هر گهها بود که ناگاهی	فرو برد بزمین نام و ننگ صد ساله

قطعهٔ زیرین در تعیب ممدوح خسیسی است. شاعر در مدح او شعرها میسرود ولی این ممدوح ناشناس بعلت خست و بخیلی پشیزی هم بشاعر نه بخشید. ظهیر نخست این دو امر را تذکاری نماید و ازان پس بکنایه و شیوهٔ گیرا خست او را نشان میدهد. مثلاً این که وقتی در مجلس وی از شاعر دربارهٔ بخشش و جود ممدوح می پرسند او مجبور میگردد که پنبه در گوش خود کند، به تعبیر دیگر کلمات جود و سخا به خسیسی مثل این ممدوح، مربوط نیست. سپس ظهیر راجع به مهارت خود در شعر و حکیم سیرتی و نیکو نهادی خود را بیان می نماید و وی را تهدید بهجو میکند. خلاصه آن اینکه اگر تو صله نمیدهی هجو تو میگویم، مردم آن هجو را بزر سرخ خواهند خرید یعنی صله بده والا هجو تو میان مردم شیوع می یابد و تو رسوا خواهی گردید.

این اشعار هم دارای همان اوصاف لفظی و معنوی است که قبلاً مذکور شد:

خدایگانا سالی زیادتست که من	بجام نظم پی مدح تو همی نوشم
ندیده ام ز تو چیزی چنانکه برگویم	نیافتم ز تو چیزی چنانکه در پوشم
بمجلس تو ز جودت مرا سؤال کنند	نهاده باید ناچار پنبه در گوشم
مباش غره اگر چه من از شمایل خوب	حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشم
بگاه نظم چو من بر سخن سوار شوم	کشند غاشیه اقران ز فخر بر دوشم
بمدح و هجو همه کس پی شکایت و شکر	چو آفتاب بتابم چو بحر بخروشم
من ار ز هجو تو بیتی دو بر کسی خوانم	نهند تختهٔ دیبا همی در آغوشم
بزر سرخ چو از من هجای تو بخرند	روا بود که به نرخ تمام بفروشم

روش هجوگویی که در اشعار ذیل مشاهده میگردد منحصر بفرد ظهیر است. شاعر اول طرف ذم را بکلمات مختلف

---

۵ دیوان ظهیر، ص ۱۶۴ ‌ ۶ ایضاً، ص ۱۶۱ ‌ ۷ ایضاً، ص ۱۷۳، ۱۷۴؛ تجلیات ظهیر فاریابی (انگلیسی) ص ۱۹۲

زنده یاد میکند و بعد کلمۀ شهادت را بطور ردیف بکار برده گویا بر خری و زن غری و کافری مهجو مهر تصدیق ثبت میکند.
تکرار کلماتِ "لا اله الا الله" هم بر گیرندگی افزوده و هم ذم را دو آتشه ساخته است :

چه خری لا اله الا الله   زن غری لا اله الا الله
بر زبانت شهادتی نرود   کافری لا اله الا الله[۱]

در اشعار زیر امیر ناشناسی طرف تذمیم ظهیر واقع گردیده است . وی طرف ذم را نخست مفعول تعریف مینماید و بعد ویرا دروغگوی و گوازنِ خسیسی که به فریب و وعده های دروغینِ خود ارباب هنر را اذیت کرده است ، قرار میدهد و در پایان اورا به کلمات تحمل ناپذیر همچو دیوث و مخنث خطاب میکند .
در این قطعه صنایع مختلف لفظی مانند جناس و دیگر آن بکار رفته است :

ای بزیر هزار خر بنده   پشت خم کرده همچو خر پشته
صد هنرمند را ز بی نانی   نور کبد و دروغ تو کشته
ای ترش کرده روی چون تماج   چند بر ابرو انگلی رشته
قلتبانی و زن بمزد و بنا.   در جوابم دهی زنت هشته[۲]

و این قطعه در تقبیح وزیر و مرد بد اندیشی است . شاعر که در صدد ملاقات با وزیری بر آمده است ، برخوردِ خود را با مرد بد اندیشی که در راه صورت میگیرد ، بنحوۀ تمثیل و بسادگی توصیف می نماید . شاعر این مرد خضر نمای را مقتدای بد اندیشان قرار داده این ملاقات را به شگون بد میگیرد و در اثر آن نه تنها آن مرد را بلکه وزیر را نیز نشانۀ بد گوئی می سازد :

دی برفتم که خواجه را بینم   هست و مدهوش همچو بی خویشان
گفتم آخر توانگریست کزو   بمرادی رسند درویشان
میدویدم بر آن که عرض کنم   شکر خویش و شکایت خویشان
خضری یافتم چه شاید گفت   راست چون تیر بد ز بد کیشان
هر زمان گشته در بد اندیشی   مقتدای همه بد اندیشان
برگشودم زبان و می گفتم.   پشت بر کرده از پس ایشان
تیز اصحاب بر بروت وزیر   پایمال کسان زن ایشان[۳]

کسی پیش ظهیر این ادعای کرده است که او بعلم خود مرده را زنده میکند ، در حالیکه وی ژاژخای و یاوه گوئی بیش نیست . شاعر ویرا خر تلقی نموده این ادعای اورا باطل قرار میدهد وقتی که میگوید که حتی حضرت عیسیٰ هم مرده را بعلم زنده نکرده است یعنی وی مردگانرا بدم خود زنده میکرد :

ای خواجه سخنِ زیر و زبر میگوئی   امروز بسی ز دی بتر می گوئی
گفتی که به علم مرده را زنده کنم   عیسیٰ نکند آنچه تو خر می گوئی[۴]

---

[۱] دیوان ظهیر ص ۲۴۲ [۲] الفا ص ۱۶۷ ، نیز (نکمشو) ص ۱۸۹ [۳] کلیات ظهیر ، ص ۱۴۶ (نکمشو) [۴] دیوان ظهیر ، ص ۳۰۸

در قطعهٔ زیرین خسّت وزیری را بروش غیر مستقیم و بطنز گزنده نشان میدهد. وی در خواب از صدر جهان مال و خلعت دریافت کرده است، چون وی از معبری تعبیر این خواب می پرسد او میگوید که این چنین چیزها فقط در خواب می توان دید، یعنی عملاً این امر محال است که از خواجه چیزی بکسی رسد :

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید
شدم بنزد معبر و گفتم این معنی جواب داد که این جز بخواب نتوان دید[۱۲]

پادشاه ظهیر را لگامی نفرستاده است. این مطلب را وی بشیوهٔ مزاح آمیز و در صنعت ایهام بیان میکند. این قطعه نمونهٔ خوبی از "حسن طلب" است. شاعر خطاب بخود میگوید که شاه بدین علت که تو خود بی لگام آب میخوری ترا لگام نفرستاده است، لیکن اگر تو تازیانه میخواهی هزاران تازیانه موجود است. و این دو معنی است یعنی می توانی تازیانه بگیری و دیگر این که می توانی هزاران تازیانه بخوری :

ظهیر دین چو تو خود آب بی لگام خوری شه از برای تو زان رو لگام نفرستاد
و لیک قمچی اگر در خور است موجود است اگر هزار همی بایدت که فرمان داد[۱۳]

شاعر در مدح امام و مفتی محی الدین نام قصیده ها گفت اما از او چیزی نیافت. این مطلب را تر سیم نموده بروش تمثیل و پر از شوخی از او تقاضای صله میکند، و این قطعه را نیز میتوان نمونهٔ جالبی از "حسن طلب" گفت. همهٔ قطعه با کمال سادگی و بی پیرایگی سروده شده است :

امام عالم و مفتی خلق محی الدین توئی باسب و رخ از کل کائنات فزه
بمدحت تو دو نوبت قصیده ها گفتم نه کرده سعی تو از کار من گشاد گره
ز پیش منبرت امروز ورقی بر خاست که "توبه میکنم از جرمها" تو گفتی زه
ز مردمانش زر و سیم خواستی و همه به طوع طبع بدادند بی لجاج و سته
ز بهر شعر چو چیزی ندادیم باری برای توبه که دادی بشاعریم بده[۱۴]

قطعهٔ زیرین هم به ظهیر منسوبست و هم به فرید کاتب[۱۵]. در هر صورت این قطعه حاوی مزاح و طنز لطیف است. گویند که انوری، شاعر معروف و معاصر ظهیر، روزی در بارهٔ وزیدن باد شدیدی پیشگوئی کرد، ولی در آن موقع که وی گفته بود حتی باد عادی هم نوزید و برگی بجنبید. شاعر در جواب این پیشگوئی قطعهٔ ذیل سرود :

میگفت انوری که شود بادها چنانکه کوه گران ز پای در آید چه بنگری
سالی گذشت و برگ بجنبید از درخت یا مرسل الریاح تو دانی و انوری[۱۶]

در قطعه ای کلمهٔ شتر را بتکرار بکار برده شوخی ایجاد نموده است. سه شعر ملاحظه شود :

ز ناتمامی، خصم تو چون شتر مرغست نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز
تو خلق را بشتروار زر دهی چه عجب که چون جرس به ثنای تو بر کشند آواز
کنون ز بی شتری در بلم چنان بارلیت که صد شتر نکشد آن بمرهای دراز[۱۷]

۱۲ـ ایضاً ص ۱۶۷ ۱۳ـ ایضاً ص ۳۲۲ ۱۴ـ کلیات ظهیر (مخطوط) ص ۱۸۸ ۱۵ـ ایضاً ص ۱۴۸، شعرالعجم (فارسی) جلد ۱ ص ۲۰۷ ۱۶ـ کلیات ظهیر... ص ۱۴۸ ۱۷ـ ایضاً ص ۱۶۴، ۱۶۵

فتوحی مروزی

اثیرالدین شرف الحکما متخلص به فتوحی از مشاهیر و معاریف مرو و از شاعران نیمهٔ دوم قرن ششم است. او معاصر و معارض انوری بوده . بنابر تذکره نویسان داستان هجو بلخیان و ایذاء انوری بهمین فتوحی ارتباط دارد و هجوِ بلخ هم که بانوری نسبت میدهند از اوست[۱].

وی در قطعه ای که در پاسخِ قصیدهٔ شکایتِ انوری از ممدوح سروده، انوری را نکوهش و بآزمندی سرزنش کرده و یرا کمتر از انسان قرار میدهد . ملاحظه شود :

انوری ای سخن تو لسنا ازرانی ‌‌‌‌ گر بجانت بخرند اعل سنا ازرانی

گفتی اندر شرف و قدر فزون از ملکم ‌‌ باری اندر طمع و حرص کم از انسانی

غایت حکمت اگر کردت سلطان همت ‌‌ آیت کدیه چو از ذال چرا میخوانی

پیش خاصان مطلب کام ز حکمت چند[ین] ‌‌ چون خسان در طلب جامه و بند نانی

نفس را بازکن از شهوت نفسانی [خویش] ‌‌ تا دمت در همه احوال بود روحانی

ز آب حکمت ، چو همی با ملکان بنشینی ‌‌ آتش آز چرا از دل و جان ننشانی

از پس آنکه بیک مهر دو الف ملکی ‌‌ داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی

وز پس آنکه هزار دگرت داد وزیر ‌‌ قرض آن پیر سرخسی ز چه می بستانی

از پس آنکه ز انعام جلال الوزرا ‌‌ بتو هر ساله رسد مهری پانصدگانی

ای بدانایی معروف چرا می گویی ‌‌ در ثنایی که فرستاده ای از نادانی

طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون ‌‌ وز درون پیرهن بوالحسن عمرانی

چه بخیلی که بچندین زر و سیم و نعمت ‌‌ طاق و پیراهنی دوخت همی نتوانی

پانزده سال فزون باشد تا گشته شد[ست] ‌‌ بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی

پیرهن کهنهٔ او گرت بجالیست هنوز ‌‌ پس مخوان پیرهنش گو زره غفتانی

باقی عمر بس آن پیرهن و طاق ترا ‌‌ سزد ار ندهی ابرام و دگر نستانی.

نعمت آنراست زیادت که همی شکر کند ‌‌ تو نه ای از در نعمت که همه کفرانی[۲]

—x—x—x—

فلکی شروانی

نجم الدین (یا افصح الدین) ابوالنظام محمد متخلص بفلکی . مولد او شهر شماخی (شروان) است . بسبب اشتغال بتحصیل نجوم فلکی تخلص کرد . از شاعران بزرگ اواخر قرن ششم است . از مداحان شروانشاهان بوده . بین سالهای ۵۷۷ - ۵۸۷ هـ فوت کرده[۳].

۱ـ صفا جلد ۲ ص ۶۸۸

۲ـ صفا جلد ۲ ص ۷۷۴

۳ـ الفضائل ص ۳۵۱ ، این قطعه با اندک تغییر بانوری هم منسوب کرده اند رش کلیات انوری (نولکشور) ص ۴۱۳ و ۴۱۴

در دیوان فلکی تنها مطایبهٔ ذیل مشاهده میشود. این قطعه بسادگی و بی پیرائی سروده شده است. شاعر در آغاز این قطعه شهزاده ذخیرة الدین را ستوده و بعد بشیوهٔ مطایبه کرکی را که شهزاده از وی تقاضا کرده است تذکر میدهد:

در خواسته بودی ای خداوند ‌ ‌ ‌ زین پیش ز من یکی سمانه
مردانه سمانه که چون او ‌ ‌ ‌ ناید دگری ز آشیانه
بگذاشتم و نماند در شهر ‌ ‌ ‌ ناجسته سرای و کوی و خانه
گفتند که هست در فلان کوی ‌ ‌ ‌ در خانهٔ دختر فلانه
لیکن زنکیست جادو و شوم ‌ ‌ ‌ در دهر بجادوئی فسانه
زن چونکه مرا بدید بر جست ‌ ‌ ‌ بستد می و سیخ و شاخسانه
برداشت برابر من از دور ‌ ‌ ‌ بر وزن حراره این ترانه
"کای ریش و کله زده لشانه ‌ ‌ ‌ وی گه به سبیل و خون بجانه"
تا او ز حراره باز رستی ‌ ‌ ‌ من خود شده بودم از میانه
بنگر که بجست و جوی مرغی ‌ ‌ ‌ این واقعه طرفه هست یا نه[۳]

—×—×—×—

حکیم کوشکلی

حکیم کوشکلی قائنی، یکی از شاعران دورهٔ سلطان سنجر بوده. وی ابیات ذیل را در نکوهش امرای پر طمطراق سنجر سروده است. این امرا که «بالقاب گوناگون خود بر مردم بیسامان خراسان و ماوراءالنهر آنهمه جور و اعتساف روا میداشتند در جنگ غز بدان رسوایی شکست یافتند»[۵]. این اشعار که حاوی طنز کامل است، درهمین مورد است:

ایا شمشیر زن ترکان پر دل ‌ ‌ ‌ بنسبت از فی و تاتار و کوشان
یکایک در خراسان پروریده ‌ ‌ ‌ بناز و نعمت و دولت تن آسان
شما را پادشاه هفت کشور ‌ ‌ ‌ رسانیده بمیری از نخاسان
بروز کودکی خفته که و مه ‌ ‌ ‌ بسی در پیش دوکان رواسان
بهر شهری ز نام غز شنودن ‌ ‌ ‌ شده چون دلو از آهن هراسان
فلک کزان نعمت های سنجر ‌ ‌ ‌ طلب کرد از شما ناحق شناسان
زهی در ماندگان بی حمیت ‌ ‌ ‌ زهی خر بندگان ناسپاسان
کسی خود زاد و بود و ملک و اقطاع ‌ ‌ ‌ چنین بیرون دهد از دست آسان؟[۶]
حسام بین که چون بیرون کشیدند ‌ ‌ ‌ بشمشیر از... زنان خراسان[۷]

—×—×—×—×—×—

۳ـ دیوان فلکی شروانی (لندن) ص ۷۵ ‌ ‌ ۵، ۶ـ صفا جلد ۲ ص ۱۱۴، ۱۱۵ ‌ ‌ ۷ـ تنقید شعر العجم (اردو) ص ۲۴۱

خاقانی شروانی

خاقانی یکی از بزرگترین شعراء و از فحول بلغای ایرانست. اسمش افضل الدین بدیل (ابراهیم) بن علی و تخلص خاقانی — در آغاز حقایقی تخلص کرده — است. عم او کافی الدین عمر بن عثمان که طبیب و فیلسوف بوده، ویرا بلقب حسان العجم ملقب کرد.

مولد خاقانی شهر شروان و پدرش علی مردی درودگر بوده، جد خاقانی جولاه بود و مادرش بشغل طباخی اشتغال داشت، و در آغاز حال نسطوری (یکی از فرق عیسویان) بود، و بطوریکه خاقانی خود در "تحفة العراقین" اشاره میکند از اسراء روم بود و بعداً مسلمان شد. خاقانی تا بیست و پنج سالگی تحت سرپرستی و تربیت عم خود قرار گرفت. او علوم ادب و فلسفه و حکمت و طب را بخاقانی آموخت. خاقانی چندی نیز در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر بزرگ معاصر خویش، که در دستگاه شروانشاهان بسر می برد، کسب فنون شاعری کرد. چنانکه گفته شد خاقانی در آغاز امر حقایقی تخلص میکرد، اما پس از آنکه بتوسط استاد خود ابوالعلاء بدربار خاقان اکبر ابوالهیجا منوچهر راه یافت لقب "خاقانی" بر او نهاده شد. در نزد این پادشاه قربت و مکانت جست و درجه و مقام وی از استاد درگذشت، باین جهت میان شاگرد و استاد کینه و کدورت واقع شد و بهجو یکدیگر پرداختند.

خاقانی بعد از مدتی بعزم سفر خراسان از شروان بری آمد ولی در آنجا بیمار شد و در همان حال خبر حملهٔ غزان بر خراسان و حبس سلطان سنجر و قتل امام محمد بن یحیی بدو رسید و او را از ادامهٔ سفر باز داشت و ببازگشت به شروان مجبور ساخت.

پس از مدتی بعزم زیارت مکه و گزاردن حج از شروانشاه اجازت سفر گرفت و بعراق عجم آمد و در این سفر در همدان، بخدمت سلطان محمد بن محمود بن ملکشاه سلجوقی رسید، بعد سفر بغداد و کوفه و شام کرده بسال ۵۵۲ ه بوطن خود بازگشت. چندی بعلتی نامعلوم محبوس بماند. در سال ۵۶۹ ه بسفر حج رفت و چون از این سفر بازگشت پسرش رشید الدین در سن ۲۰ سالگی بسال ۵۷۱ ه درگذشت و خاقانی در مرگ فرزند خویش مراثی سوزناک سرود، و از آن ببعد مصیبت های دیگر بر او روی نمود چندانکه میل بعزلت کرد و در اواخر عمر در تبریز بسر برد و در همان شهر درگذشت و در مقبرة الشعراء محلهٔ سرخاب تبریز مدفون شد.

سال وفات خاقانی ۵۸۲ و ۵۹۵ ه نوشته اند، تولد وی ظاهراً در سال ۵۲۰ ه واقع شده است[1].

از آثار خاقانی علاوه بر دیوان که متضمن قصاید و مقطعات و ترجیعات و غزلیات و رباعیات است، مثنوی تحفة العراقین اوست که بنام جمال الدین ابو جعفر محمد بن علی اصفهانی، وزیر صاحب موصل سروده است، بنا بگفتهٔ استاد ذبیح الله صفا "قوت اندیشه و مهارت خاقانی در ترکیب الفاظ و خلق معانی و ابتکار مضامین جدید و پیش گرفتن راههای خاص در توصیف و تشبیه مشهور است... قدرتی که او در التزام ردیفهای مشکل نشان داده کم نظیر است... خاقانی بر اثر احاطه بغالب علوم و اطلاعات و اسمار مختلف عهد خود، و قدرت خارق العادهٔ

---

[1] صفا جلد ۲ ص ۷۷۶ – ۷۸۰، مثنوی تحفة العراقین چاپ دکتر قریب، مقدمه ص ۱ – ح

که در استفاده از این اطلاعات در تعاریف کلام داشته، توانسته است مضامین کلی خاقانی در شعر ایجاد کند که مطالب آنها پیش از او سابقه نداشته است.[۲]

"خاقانی شاعری است آزاده و بلندنظر دارای احساسات لطیف و عالی و همت بلند. احساسات لطیفه او درباره خانواده و دوستانش سبب زود رنجی او شده و غالباً باندک چیزی از نزدیکترین کسانش رنجیده و دلشکسته شده است، چنانکه از پدرش و ابوالعلاء گنجوی استادش و رشید وطواط دوستش باندک چیزی رنجیده خاطر شده و بدگوئی آنان پرداخته است."[۳]

خاقانی چنانکه در مدح و فخریه و مباهات و نظایر آن قوت اندیشه و مهارت خود را نشان داده است در هجو و ذم نیز، چنانکه ملاحظه خواهد شد، کمال مهارت و قدرت بیان را بکار میبرد و هرچه درباره طرف هجو می گوید در آن زبردستی و توانائی خود را نشان میدهد. مضامین دقیق و زیبا و معانی بکر و لطیف که این شاعر استاد در هجو و نکوهش بکار برده است باندازه ییست که تقریباً کمتر بیتی از ابیات او را در هجو می توان از مضمون و معنی خاص تازه خالی یافت. به هر حال خاقانی طبعاً شاعر هجوگوی نیست.

غالباً شعر هجوی خاقانی درباره رشید وطواط، شاعر معاصر او، و دشمنان و حسودان وی و معترضان است. او با استاد و پدرزن خویش ابوالعلاء گنجوی هم مهاجات میداشته است. پرفسور برون در ذیل هجو راجع به مهاجات بین این دو شاعر اینطور اشاره میکند: "برای پی بردن به کیفیت دشنامها و بدگوئیهائی که بسیاری از هجویه های فارسی را پست و بی ارج ساخته است باید به مجموعه هجویاتی که سیر منازعات خاقانی.. و استادش ابوالعلاء را معین میکند، رجوع کرد.. این رباعی، که ابوالعلاء منازعه را بدان آغاز کرد، نسبت به اشعاری که در پی آن بوجود آمد ادب و عفت کلام محض است:

خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا.	یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن	شاید که او پدر بود و تو ندانیا"[۴]

علت مهاجات بین این دو شاگرد و استاد، چنانکه ذکر شد، قربت و مکانت جستن خاقانی در نزد خاقان اکر منوچهر و درگذشتن درجه و مقام وی از استاد بوده است. بنا بگفته برون ابوالعلاء منازعه را آغاز کرد. البته خاقانی هم در جواب آن لهجه تند و سخت و ترش بکار برد و چنانکه خانیکوف اعتقاد دارد خاقانی درباره ابوالعلاء ۵۳۲ تا ۵۴۰ هجا سروده است.[۵]

ابوالعلاء مسلماً اهل گنجه بود، اما اینکه خاقانی در هجویات خود او را بدامغان نسبت داده از نظر متهم کردن او به پیروی اسماعیلیان بوده است"[۶]. خاقانی در بسیاری از اشعارش به تعریض او را بدکیش و بی دین میخواند و مخصوصاً در تحفة العراقین نیز او را از یاد هجو کرده است.

خاقانی قصیده ای در عشق و بیان حقیقت و مدح شیخ الاسلام ناصرالدین ابراهیم سروده است. این قصیده چهار مطلع دارد، در بند چهارم که با این مطلع آغاز میشود:

۲- همان جلد ۲ ص ۷۸۲، ۷۸۳

۳- دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی مقدمه پنجاه و پنج

۴- تاریخ ادبیات ایران (فردوسی تا سعدی) ترجمه و حواشی بقلم فتح الله مجتبائی ص ۱۱۵، ۱۱۶

۵- دیوان خاقانی، دکتر سجادی مقدمه ص چهارده

۶- ایضاً بنقل از سخن و سخنوران

... دادمرا روزگار مالش و جفا   تا که توانم نمود نالش ازاین بیوفا

آلام و مصایب و محنت خود را متذکر شده ابوالعلاء را باعث این خلل و جفا قرار میدهد و سپس او را به باد هجو گرفته بلقب سگ گنجه یاد میکند، بنابر شاعر با همه بیگناهی وی تاکی از هر ناحفاظی و ناسزای سختی ها و جفاها بیند، او از لگد حادثات مجروح شده است و خطا این همه اختلالات آورده ابوالعلاء است. آنگاه خاقانی فعل سگ گنجه و بدگویی خر روستا مجیرالدین را سبب اینهمه رنج و محنت خویش شمرده به امثال مختلف برتری خویشرا بر آن هردو باثبات میرساند، میگوید که اگر سگی از دریا آب خورد دریا از آن پلید نمیگردد و نه بوجود خر خلد وبا میابد، این اخر، ممکنست مجیرالدین شاعر باشد) مثل مگس خوان سخن را گندیده میکند و آن (سگ یعنی ابوالعلاء) مثل ملخ از کشت دین رطوبت و نموی برد.

این چند شعر با کمال سادگی و بی پیرایگی سروده شده است و در آنها هیچ ترکیب و استعارهٔ مشکل یا دور از طبیعت باز نمی خوریم. و مثل قصاید دیگر شاعر در این اشعار نیز متانت و انسجام خاصی در بحر مترنم مشاهده میشود :

هیچ نکرده گناه تاکی باشم بگوی   خستهٔ هر ناحفاظ بستهٔ هر ناسزا

از لگد حادثات سخت شکسته دلم   بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا

پیش بزرگان ما آب کسی روشنست   کاب زلس می خورد بر صفت آسیا

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست   فعل سگ گنجه است قدح خر روستا

خود بولوغ سگی بحر نگردد نجس   خود بوجود خری خلد نیابد وبا

این چون مگس میکند خوان سخن را عفن   وان چون ملخ می برد کشتهٔ دین را نما

من شده چون عنکبوت در پی آن دو ببر   بانگ کشیده چو سار از پی این جابجا

یارب خاقانیست باتاب پر جبرئیل   خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا[1]

در قصیدهٔ دیگری نیز که در مدح پدر خویش علی نجار سروده است[2] ابوالعلاء را سگ دامغان گفته و خصمان پدر را به شیطان تشبیه میکند. میگوید که این سگ دامغان دام مغان را دانه الست. وی که طبع خزف را دارد مضامین گوهر صنعتم را می دزدد و فکر میکند که همبر منست) (و حال آنکه) ممکن نیست خار مغیلان مثل نخل رطب شود. حقیقت اینست که او در سرسام جهل مبتلا و دچار مالیخولیاست.

بحر این قصیده هم مترنم و تشبیهاتی که بکار رفته همه نزدیک بوصف و طبیعت است و صنایع مختلف از قبیل جناس و تضاد که بر گیرندگی افزوده است، طوری استعمال کرده که قطعاً ساختگی بنظر نمیرسد :

گر گرهی خصمش اند از سر کینه چه باک   کاو خلف آدم است ولیشان شیطان او

جوقی ازین زرد گوش گاه غضب سرخ چشم   هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او

خاصه سگ دامغان دانهٔ دام مغان   دزد گهرهای من طبع خزف سان او

بست خیالش که هست همبر من ای عجب   نخل رطب کی شود خار مغیلان او

هست دلش در مرض از سر سرسام جهل   اینهمه مالیخولیاست صورت بحران او

---

[1] دیوان خاقانی چاپ نخعی ص ۳۶   [2] ایضاً ص ۳۳۰

چنانکه مذکور افتاد خاقانی ابوالعلاء را در تحفة العراقین هم مورد هجو و ذم قرار داده است. در این اشعار او ابوالعلاء را بسگ گنجه‌ای که پشتش سرخ و رویش سیاه است تشبیه میکند و بعد وی را بخطابهای زنندهٔ مختلف مثل ملحد و فرومایه و بطریق یعنی زاهد ترسایان و بطروس یعنی بزرگ ترسایان و غیره خطاب میکند و میگوید که او مانند وحش و بهیمه غافل و دچار بیخبری است و کیست که یهود منحوس صد مرتبه از او بهتر است. و میتوان گفت که او یهود ملحدان و یا ملحد یهودانست. آنگاه خاقانی او را بلحن تندی بباد نکوهش گرفته دیوی از کولیان و لولیان و سگ و غولی پست نهاد قرار میدهد و میگوید که این سگ فرومایه و شیطان از یک پستان شیر خورده اند. بنظر خاقانی ابوالعلاء همچو سیستانیان حیله گر و گول زن است و با شیر سگ ماده بالا آورده شده. و یا او کیست که روح تیره دارد و بدین حیث یکی از پیشوایان ملحدان یعنی هو یدیک ثانیست، اما میان این دو فرقیست یعنی ابوالعلاء منکر حقست درحالیکه هو یدیک درباره تثلیث - پدر و پسر و روح - صحبت میکند. او هر چند مشرک است بازهم بهتر از ابوالعلاء است که از دل معطّل میباشد.

خلاصه خاقانی بهمین لحن برنده و تلخ طرف هجو را دشنام ها داده و بدها گفته در پایان آرزوی فنا و مرگ وی را میکند.[1]

در این هجو خاقانی بعضی سخنان ناسزا و ناروایی را که برای یک مسلمان غیر قابل تحمل است، به ابوالعلاء نسبت داده است. آدم باور نمیکند که یک مسلمان میتواند چنین سخنان ناهنجار، نعوذ بالله، برضد پیغمبر خود، صلی الله علیه وسلم بگوید. و فرضاً اگر ابوالعلاء این چنین جسارت و دریده دهنی را از خود نشان داده بود، مناسب نبود که خاقانی آنرا شرحاً تکرار کند. شاید در آنوقت خاقانی مثل معروفی "نقل کفر، کفر نباشد" را در نظر داشته باشد. در هر حال این عمل وی ناخوش آیند است:

بینی سگ گنجه را در این کوی	هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن سرخ نه از حمیت خاست	سرخی که ز دست و غزی خاست
آن ملحد ابوالعلای سائل	چون وحش و بهیمه غفل و غافل
آن جاحظ وقت را بدی خواه	آن جاحد دین اباده الله
بطریق زمانه باب بطروس	صد ره به از این جهود منحوس
خواهیش جهود ملحدان خوان	ور خواهی ملحد جهودان
غرزیچه و غرچه‌ای ز غوری	غوری سگ و غول و اصل غوری
چون آن سگ غوری از جهان زاد	همشیرهٔ شیخ نجدی افتاد
سگزی و چو سگزیان محتال	پروردهٔ شیر سگ علی الحال
او کیست که با روان تاریک	باشد بمثابت هو یدیک
او جز دلی نفی حق نپوید	این از اب و ابن و روح گوید
او مشرک و این معطل از دل	هم مشرک بهتر از معطل

۱- رجوع شود به تحفة العراقین ص ۲۲۶

از زخم شده آفتابه‌اش از دست — شنّاع و دهن دریده چون طشت

دارد نسب از جحیم خذلان — هم نار جحیم گردش جان

بوده نسبش ز آتش و آز — هم بر سر آز جان دهد باز

مانند جُعَل بفعل و سیما — بینی که جُعَل بوقت گرما

از ثقل چهار پا برآید — هم بر سر آتش جان برآید

چون از در دین ستوه گردد — گرد در گردکوه[۱۰] گردد

صباحی را در ابر جوید — چون یافت نعم صباح گوید

گوید که حسن پیمبری بود — کیا آل بزرگ مهتری بود — حسن بن صباح

در فندق نو بود دکانش — صدگونه دو مغز در دهانش

زو فندقیان بطبع ناخوش — با نوره چو شیره بلوط ز آتش

صباح شد این لعین بی دین — مانا که نماند اهل قزوین

شروان که چو کعبه بود ازین پیش — گردش چو گذشت از آفت خویش

بیت المقدس بده بایام — چون دار قمامه کرده بدنام

بر جبهتش از فنا رقم باد — "اهل الموت" را الم باد

خاقانی در قصیده‌ای که بعض اشعار آن در ترحیم ابوالعلاء در فوق نقل گردید، پدر خویشرا اینطور میستاید:

پنجه شیران شکست قوت سودای او — جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن ببر — ماندم ناخن کبود از تب هجران او

صانع زرین عمل پیر صناعت، علی — کز ید بیضا گذشت دست عمل ران او[۱۱]

ولی وقتی، بعلل نامعلوم، از پدر بتنگ آمده، او را مثل دشمنان و معاندان خویش طرف ذم و بدگوئی قرار میدهد. همین پدرش که گاهی "صانع زرین عمل" بود و "دست عمل ران او" از ید بیضا گذشته، اکنون خام قلتبانی شده که جهان آفرین اورا از آتش آفریده است، و یا کیست که آزر نمرود همزاد اوست و طبع او مانند تیشه تراشنده و خوی وی مثل اره برنده میباشد. اگر روزگاهان از فلک نالانست هنگام شب با اختر نحس مانند زحل بر سر نزاع است. پای گرانسیرش در مرض نقرس مبتلا و دماغ فرومایه‌اش تویل گشته است.

خاقانی پیری و شهوترانی پدر خویش را با کمال قدرت بیان ..... مینماید. بنا بروی هر چند در تن مردار پدرش گوشت مانند لیقهٔ دوات کهن پوسیده گشته است و با اینهمه که رونق و رخشندگی رویش از بین رفته، مناره‌اش هنوز خونخوار است و مادر مسکین وی از آن پناه میبرد. واگرچه شاعر بهترین خلف جهانست پدرش را از فضل وی عار می آید و خواهانست که کاشکی او نیز جولاهی میبود و از این شعرگوئی خودداری میکرد... در پایان قطعه شاعر

---

۱۰ گردکوه: نام کوهی است در ولایت مازندران که وقتی محل اجتماع ملاحده بود. – تحفة العراقین ص ۲۸۱ — ۱۱ ایضاً ص ۲۳۵ – ۲۳۷

۱۲ دیوان خاقانی (رخنی) ص ۳۲۷، ۳۲۸

البته با آنهمه سوختگی جان و دلش از خام گفتاری پدر خویش، برای وی مسئلت از خدای نموده است که وی را از آلام و مصائب نگهدارد:

در این قطعه بعض ترکیبات و تشبیهات تازه و بدیعست مثل لیقهٔ دوات و منبر گرفته ... و صنایع مختلفی نیز بر جذابی قطعه افزوده است.

زین خام قلتبان پدری دارم	کز آتش آفرید جهاندارش
همزاد بود آزر نمرودش	استاد بود یوسف نجارش
هم طبع او چو تیشه تراشنده	هم خوی او برنده چو منشارش
روز از ملک بود همه فریادش	شب باز حل بود همه پیکارش
مریخ اگر بچرخ یکم بودی	حالی بدو رخیتی بدو مسمارش
نقرس گرفته پای گرانیرش	اصلع شده دماغ سبکسارش
چون لیقهٔ دوات کهن گشته	پوسیده گوشت در تن مردارش
آبش ز روی رفته و باد از سر	افتاده در مضاف گرانبارش
منبر گرفته مادر مسکینم	از دست آن عنارهٔ خونخوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم	آیدز فضل و فطنت من عارش
کای کاش جولهستی خاقانی	تا این سخنوری نبدی کارش
با اینهمه که سوخته و پخته است	جان و دلم ز خامی گفتارش
ادنایب خداست بزرق من	یارب ز نا ثبات نگهدارش [۱۳]

رشید الدین وطواط یکی از شاعران معاصر ~~بود~~ خاقانی بود. خاقانی او را نسبت بدیگران (بجز ابوالعلاء) بیشتر بباد هجو و ذم گرفته است و تعجب در اینست که در دیوان چاپی وطواط شعری در هجو خاقانی مشاهده نمیشود. گویند وطواط در ابتداء بخاقانی فوق العاده احترام میگذاشت و مابین آن دو مناسبات دوستانه برقرار بود و رشید قصیده ای مشتمل بر ۳۱ بیت

بمطلع:

ای سپهر قدر را خورشید و ماه	وی سریر فضل را دستور و شاه

در حق خاقانی گفته برای او فرستاد و خاقانی در جواب قصیده ای بمطلع:

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا	که هیچ انس نیامد ز هیچ انسی ما

در ۲۵ سالگی سرود و برای رشید وطواط فرستاد.

اما رشتهٔ دوستی و مودت بین این دو سخنگوی بزرگ چندان محکم و استوار نماند و بزودی بین آنان صفا بکدورت مبدل شد و یکدیگر را هجا گفتند و در دیوان خاقانی شش قطعه در هجای رشید هست. علت اختلاف و کدورت مابین خاقانی و رشید بیشتر بعلت غرور و خودستائی هر یک از آن دو بوده که دیگران را کوچک می شمرده و وقعی نمی نهاده اند. یک علت دیگر اینکه خاقانی بسنائی غزنوی ارادتی خاص داشته و او را احترام میکرده است اما وطواط بعکس باو علاقه ای

---

[۱۳] الف: ص ۸۱۹ و ۸۲۰

نداشته و در اشعار او طعن میزده است، و نیز علت دیگر اختلاف را بعضی عدم علاقهٔ خاقانی به مسعود سعد سلمان دانسته اند و گفته اند که رشید بر عکس به مسعود سعد معتقد بوده.. اما استاد فروزانفر این قول را بدلیلی رد کرده است.[۱۴]

بهر حال خاقانی هر جا که رشید وطواط را طرف ذم و بدگوئی قرار داده، بیشتر ویرا بحیوانات و پرندگان مختلف تشبیه کرده است و این شاید بعلت تخلص وی «وطواط» باشد که پرندهٔ کوچکی میباشد. مثلاً در قطعهٔ زیرین گویا باغ وحش را در یکجا جمع کرده است. یعنی رشید را گربه چشم و سگ نامرد و پلنگ و روباه طبع و خوک گردن و شغال و شیر و گرگ و بوزینه و خرس و بزغاله و خرگوش و غزال و گورخر گفته. بعبارت دیگر کمتر حیوانیست که در این قطعه مذکور نیفتاده باشد. و برای تذلیل بیشتر وطواط کاف تصغیر بکار برده است، و بدین حیث این قطعه بنوع خود اولین قطعهٔ هجویست و خاقانی اول شاعریست که طرف هجو را اینطور بدرشت هجو برده است:

این گربه چشمک این سگک غوری غوک ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ سگسارک مخنثک و زشت کافرک

با من پلنگ سارک و روباه طبعک است ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ این خوک گردنک سگک دمنه گوهرک

بوده سگ رمنده و اکنون ببخت من ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ شیرک شده است و گرگک دازده دهنترک

خایب زند چو بوزنه زنبک زند چو خرس ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ این بوزغاله ریشک پهنانه منظرک

خرگوشک است جنس زن و مرد در دو وقت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ هم حیض و هم زنانش گهی ماده گه نرک

این لیثم سگ که... سگش خوانم از صفت ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ چون برسگ برهنگک و سرخ پیکرک

چون یوزک می جهد از دم آهوان ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ با دوستان رود بس کفتار در برک

گرد غزالگان و گوزنان بزم شاه ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ فحلی کند چو گورخرک کرد مادرک

گر دست و پاش چون سگک کهف بشکنی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ هم برنگردد از دهشان این سبک سرک

بینام هم کنونش چو بیدسترک[۱۵] خصی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ این بدگهر شغالک توسن رگ استرک

خاقانیا گله مکن او از سگان کیست ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ خود صیدکی کند سگک استخوان خورک

سگ عفعفک کند چو بدو نالکی دهی ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ دم لابگک کند بنشیند پس درک

میزان حکمتی و ترا بر دلست زخم ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ زین شولک نحس عقربک شوم لشترک

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ ‏ بر تارک مبارک پور طغان یزک[۱۶]

در قطعهٔ مزبور خاقانی وطواط را به حیوانات مختلف تشبیه کرده و خوی و سرشت آنها را بدو نسبت داده است همینطور در قطعهٔ ذیل او را به پرندگان مختلف تشبیه کرده خوی آنها را به او منسوب میکند.... مثلاً ویرا به بوف مخنث و نامرد تشبیه کرده بی اصل و فرومایه نشان میدهد یعنی او مثل همای اصالت کریمی ندارد، و اینکه او مانند کلاغ نجس و خوار و حاسد و مثل خروس ناکس و زانیست و یا مانند قمری شوخ و مسخره کننده و بی شرم است و یا چون طوطی سخن چین و نمام است.. منتهی خاقانی بر همین نهج بعضی پرندگان را نام برده و خوی آنها را به وطواط نسبت داده در پایان قطعه میگوید که تا زمانیکه خاقانی بلبل سخن است رشید مثل قرقی (بازک) است و این بازک (رشید) اینقدر دشمن این باز سپید (خاقانی)

---

[۱۴] دیوان خاقانی (سجادی) مقدمه، صفحات چهل و هفت، چهل و هشت

[۱۵] بیدستر: حیوانی بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگانی تواند نمود. برای پوستش شکار میکنند - فرهنگ فارسی عمید ص ۲۹۶

[۱۶] دیوان خاقانی (سجادی) ص ۸۰۶، ۸۰۷

گردیده که گلیمش مثل رنگ زاغ سیاه گشته است و آن روز دور نیست چون لشمشیر ملک سرش که مانند پرستو است، دونیم خواهد شد. علاوه براین تشبیهات غریب ومناسبات عجیب، خاقانی صنایع مختلفی هم دراین قطعه بکار برده که بیشتر آنها جناس وتضاد و مراعاة النظر است :

این غرغر چه جغد دمن است	نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغست نجس خوار وحسود	چون خروس است زناکار ولئیم
هست چون قمری طناز و وقیح	هست چون طوطی غماز و نمیم
چون عقاب الجور آرندهٔ جور	چون غراب البین آرندهٔ بیم
نیست در قصر شهان شاهین وار	هست بر کنگرها کنگر دیم (بوم رومی)
نیست طغرل شرف و عنقا نام	هست هدهد لقب و کرکس خیم
گه چو دمبیک از شاخ بشاخ	گاه چون شب پرک از تیم به تیم
زجر دیو چو طاوس مدام	مایهٔ فسق چو عصفور مقیم
تا که خاقانی بلبل سخن است	اوست چون باشه که بادعقیم
بسکه شد دشمن این باز سپید	تاش چون زاغ سیه گشت گلیم
زود بینام لشمشیر ملک...	سر او چون دم خطاف دونیم[۱]

و دراین اشعار خواجه رشید وطواط "موش گربه چشم" گردیده است :

خواجه موشی است زیر بر بکمین	گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربهٔ موش خور بسی دیدی	این یکی موش گربه چشم ببین[۲]

و در قطعهٔ زیر که پر از صنایعست سیر و پیازی وگوپارهٔ ودیگ ولعاب مشاهده میشود، تلمیحات هم بکار رفته است. شاعر رشید وطواط را به بلغی لیست وبیهوده مخاطب ساخته بعضی از عیبهایش را نشان میدهد. مثلاً اینکه تو مثل سیر کوبهٔ ری شلوق میکنی، یعنی خودرا چیزی میشمری وحال آنکه نمی توانی جز گوپارهٔ بلغی -قسمی از طعام- چیز دیگری درست کنی، به تعبیر دیگر در شعر وسخن دستگاهی نداری. سپس نصیحتش میکند که از هوس کناره کن زیرا وقتی شعر خوبتر موجود است کسی شعر تو که هیچ و پوچ است، پیش شاه نخواهد برد. آنگاه خاقانی نثر خودشرا برتر از نثر وطواط قرار میدهد وشعر ویرا پراز کجی میشمارد .... وبعد خاقانی تشبیهات زرنیخ ونیل وگوگرد سرخ ومشک سیاه بکار برده باو تلقین مینماید که شعر او (خاقانی) که سحر سامری دارد، بخواند و نواهان وحیی باشد که بر ضمیر موسوی اعجاز" شاعر نازل میشود.

ازان ببعد پیری وسفید گشتن موی وطواط را ذکر نموده دیوان وی را سیاه یعنی پوچ نشان میدهد ومیگوید که باید از این سفید وسیاه عبرت بگیری واگر بتوانی اقلاً درسیاه وسفید شب وروز توجه کنی یعنی زمانه همیشه یکسان نمی ماند. درپایان خاقانی وطواط را فحش میدهد، خودرا با او موازنه کرده خود وشعر خودرا به مسیح وطوبی و وطواط وشعرش را به خر وگیاه تشبیه میکند:

ای بلغی سقط چه فرستی لشعر ما	چندین سقاطهٔ هوس از رای عمر کاه

---

[۱] الغفاص ۸۳۱، ۸۳۲ [۲] الغفاص ۸۳۵

ای چو سیر کوبهٔ رازی بیاگ و بست   جز بردو گوپیازهٔ بلخیت دستگاه
دیگ هوس مپز که چو خوان مسیح هست   کس گوپیازی تو نیارد بخوان شاه
بد نزی و در رسائل من دیده چند وقت   کز قلمی و قصائد من خوانده چندگاه
زرنیخ زرد و نیل کبود ترا ببرد..   گوگرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه
آری در آن دکان که مسیح است رنگرز   زرنیخ و نیل را نتوان داشت پیشگاه
سحرِ زبان‌نگاری آسای من بخوان.   وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
عقدی ببند ازین گهر آفتاب کان   دری بدزد ازین صدف آسمان پناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید   دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر   یا در سپید شب و روز کن نگاه
پس کس نئی و گرچه چو.. ی کلاه‌دار   کز دست جهل تو ببرد..ن نهم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز   اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه[19]

خاقانی در قطعهٔ ذیل بدی وطواط را که او با مردمان کرده است، متذکر شده در حق وی دعاهای بدی میکند. و آه خویشرا به آتش سوزان تلقی نموده آرزو دارد که این آتش بوطواط رسد.

در هر چهار شعر این قطعه بعضی کلمات را بتکرار آورده گیرندگی و دلچسبی ایجاد نموده است، البته از حیث مضمون در آن چیزی تازه نیست :

نیک بد رائی با خلق جهان   که بدی نیک سوی جانت رساد
از تو نیکان را جز بد نرسید   که دعای بد نیکانت رساد
در پی‌ات «یارب» پنهان منست.   یارب آن «یارب» پنهانت رساد
آه خاقانی از آتش بتر ست   یارب آن آتش سوزانت رساد[20]

چنانکه تذکار شد رشید وطواط بعکس خاقانی (که بسنائی ارادتی خاص داشت) به سنائی علاقه ای نداشته و در اشعار او طعن میزده است و این هم یکی از علتهای اختلاف و کدورت مابین این دو شاعر بوده.. در قطعهٔ زیرین خاقانی در یک شعر اشاره بهمین امر کرده است. در تمام قطعه وطواط را بشیوه های مختلف احمق و تهی مغز و سبکسار گفته و هم بار فحش داده و سرزنش کرده است که خود را با من مقایسه مکن زیرا در شعر تو کمتر از من هستی بشعر من سحر است در صورتیکه شعر تو از اغلاط پر و بی معنی و تهی از لطافت میباشد :

رشیدکا ز تهی مغزی و سبک خردی   پری بپوست، همی دان که کیس گرانجانی
که شناس قبول از دبور بی خبری   که تمیز قبیل از دبیر نادانی
سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی   عروس زشت و حلی دون و لاف لامانی
زنی بلخره بر آمد ببام گلخن و گفت   که دور چشم بد از کاخ من بویرانی

۱۹- ایضاً ص ۸۲۵

۲۰- ایضاً ص ۸۲۲

سخنت بلخی و معیش گر خوارزمی
زبلخی آخر تغییر این سخن دانی

گرفته ام که هوارت متاع ازین سان هست
کدام حیله کنی تا فروختن بتوانی

حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او
چو طیره گشت کتابت ده خراسانی

چه گفت بوزنه را گفت .. ن در ریده زنا
برای رشم فروشیت کو زبان دانی

زبان بران زمانه بگشتن الا مگوی
که در زمانه منم همزبان خاقانی

سقاطه های تو آنست و سحر من اینست
بتو چه مانم ؟ و یحک بمن چه میمانی ؟

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد
که این اریدی امروز تو نه حسانی

دلیل حمق تو طعن تو در سنائی بس
که احمقی است سر کرده های شیطانی [21]

خاقانی در دوجا شهرزوری را باد هجو و ذم گرفته است. منظور خاقانی ازاین شهرزوری شاید همان فیلسوف بزرگ شمس الدین محمد شهرزوری است که صاحب کتاب تاریخ الحکما و شاگرد شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی بوده. علت کدورت خاقانی در حق شهرزوری معلوم نشد. دراین هجو لحن خاقانی بسیار ترش و تلخ است . او شهرزوری را خر و خوک و سفله و سفیه و نظایر آن گفته دق دل خود را خالی کرده است. بنظروی نبی سیزده جنس را گذاشته که اکنون بصورت زشت تغیر یافته وجود دارد.

یکی از آنها خرس و دیگری پیل بود. این فاسق بوده و آن خشن طبع. حالا شاعر خری را دیده است که صورتش تغییر نیافته، البته وقتی آنخر از خری کردن دوری جست، خوک گردید. بنابر شاعر وی (طرف هجو) اول خر بود لیکن چون به فرومایگان پیوست خوک شد. خاقانی همینطور شهرزوری را مورد نکوهش قرار داده در پایان میگوید که او احمق سیاه دل بود ولی بعد ظالمی گشت. بقول خاقانی علتش اینست که هر وقت طبع، حمق را میورزد ظلم بوجود میآید :

سیزده جنس نهاده است نبی
که همه مسخ شدند و همه هست

زان یکی خرس که بد خشن طبع
دیگری پیل که بد فسق پرست

من خری دیدم کو مسخ نبود
خوک شد چون ز خری کردن رست

بود ز اول خر و آخر شد خوک
چون به بنگاه خسان دل دربست

سفله ای بود سفیهی شد دون
پشه ای آمد و پیلی شد مست

بتر خلق بدان دان که بطبع
در بدی سفله تر از خود پیوست

(بتر از آنکه)

یا متریافت بشهر و ببر ظلم
چون خر از مولد کم کاست گسست

نیک بد گشت در این منزل بد
گرچه بد بود در آن منزل پست

احمقی بود سیاهی در دل
ظالمی گشت سپیدی در دست

ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق
در ع آید چو دنائت شد شصت

چون پس از حمق عوان طبع شد
شهرزوری که ببغداد نشست [23]

---

[21] دیوان خاقانی (سجادی) ص ۹۳۱
[22] صفا جلد ۲ ص ۲۹۹
[23] دیوان خاقانی (سجادی) ص ۸۳۶، ۸۳۷

و در این قطعه نیز شهرزوری را به کلمات ناهنجار مثل گدا و خر یاد کرده است. بنظر شاعر وی گدایی است که در بغداد پرورده شد و خریست که با شیر سگ پرورش داده شد:

شهرزوری گدا بود خاصه   کش ببغداد پرورش کردند
بصفت چون خری نماید راست   که بشیر سگش بپروردند[۲۴]

در هجو خواجه اسعد صنعت رجوع را طوری بکار برده که با همه سادگی و بی پیرایگی بر جالبیت شعر افزوده است. میگوید که وقتی خواجه اسعد متصلاً باده میخورد صورتش تغییری یابد، بعبارت دیگر زشت صورت میگردد. او ظاهراً پارسا روی هست اما در واقع پارسا نیست، و هر چند او دیوث بنظر نمی آید، در حقیقت دیوثی هست:

خواجه اسعد چو می خورد پیوست   طرفه شکلی شود چو گردد مست
پارسا روی هست لیکن نیست   قلتبان شکل نیست لیکن هست.[۲۵]

و در این قطعه نخست مهجو را به روباه تشبیه کرده و بعد خودش آنقول را رد کرده است. اما در شعر دیگر همان قول رد شده را بدلیل دیگر و بطور غیر مستقیم صحیح ثابت میکند و این خود سبب ایجاد جالبیت و دلنشینی شده است. میگوید که دبیر ما مثل روباه است، ولی نه، زیرا او دم ندارد و دم برای روباه لازم است ... البته چون او لبچه های خود مساجد را تمیز میکند و دم روباه را برای پاک کردن بکار می برند، لذا واضح شد که دبیر ما چیست؟

دبیر ما بصفت روبه است، کو دم او؟   بلی هر آینه روباه را دمست گواه
همه لبچه نظافت دهد مساجد را   بلی منظف مسجد بود دم روباه.[۲۶]

قطعهٔ زیر در هجو یکی از وزرای شروانشاه سروده شده است. یزید نام یکی از اجداد شروانشاهیان بود. خاقانی در آغاز قطعه از این رعایت استفاده کرده و شروانشاهیان را بنام یزیدیان یاد میکند. در بعضی اشعار تلمیحات قرآنی طوری بکار برده است که جذابی و دلچسپی مضاعف شده است. شاعر وزیر را ظالم و باعث خرابی سلطنت شروانشاهیان شمرده بر یزید دوم قرار میدهد. و خودش را عیسی نفس گفته وزیر را دم خر دجال میداند. و سپس وی را تهدید مینماید که خودت را صاحب هنر مگو، زیرا بر مرکب هنر من مثل عنان هستم و تو همچو رانکی میباشی. با زبانی وزیر را در حرامزادگی استر تلقی مینماید و سه وزیر گذشته - قمی و درگزینی و کاشانی - را نام برده عظمت و شهرهٔ آنان و در برابر آنان ناکسی و عدم شهرت طرف هجو را تذکر میدهد. و میگوید که آن سه وزیر از ننگ تو مانند اصحاب کهف زیر خاک خفتند و چهارم آنان توئی یعنی سگ آنان. در پایان وی را از زبان تند خولیش که مثل تیغ تیز است اخطار میکند ... :

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان   لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
تو منکری که از لب عیسی نفس منم   من آگهم که از خر دجال دم توئی
لاف از هنر میار که بر مرکب هنر   جای عنان منم محل باردم توئی
اندر حرامزادگی از استران دهر   آن ارجل درشت سر و نرم سم توئی
قمی و درگزینی و کاشانی وزیر   در خواجگی سر آمد گانند گم توئی

---

[۲۴] الفاً ص ۸۷۵   [۲۵] دیوان خاقانی (رضعی) ص ۷۶۸   [۲۶] الفاً ص ۸۴۴

اصحاب کهف وار زننگ تو زیر خاک | خفتند هر سه و رابعهم کلبهم[۴۷] "تولی"
خاقانی اشتلم بزبانی کند چو... تیغ | بلکن سپر که بابت این اشتلم تولی[۴۸]

واین دو شعر در هجو کیست که خایهٔ چپ سلطان شده است . دراین قطعه خاقانی بازی با کلمهٔ خایه کرده شعرهای بسادگی گفته را خنده آور ساخته است، جز "خایه" مضمون جالبی دراین قطعه نیست :

ای شده خایهٔ چپ سلطان | خایهٔ راستی عالم هم
گر بما خایه کج کنی ما را | خایهٔ راست برشود بشکم[۴۹]

قطعهٔ ذیل نیز در هجو شخصی ناشناس است ودر آن هم صنایع لفظی مثل جناس وغیر آن بکار برده . خلاصهٔ این قطعه اینکه طرف هجو مردیست مکار وظاهراً شریف ولی بباطن پست و دون است . وی اول مردی بود سقا واکنون رئیس گشته است . در پایان قطعه شاعر درحق مهجو دعای بدی پر از وقاحت میکند یعنی هم دعای بد است وهم فحش ودشنام :

قسم تو ریاست از ریاست | اسمی است شریف ومعنی دون
سقا بودی چو... از اول | چون خایه رئیس گشتی اکنون
چون بر نهی کلاه اطلس | چو ک... پوشی قبای اکنون
خونت بگلو رساد چون... | رویت بقفا گشاد چون... ن[۵۰]

خاقانی زن را هم بباد هجو گرفته است . گویا وی از زن خود زحمتها دیده است . والا چنین هجو کرنمیسرود ونمی گفت که از یک زن هزار بلا رسد واز این قیاس کن که اگر ده باشند از ایشان چه بلاها که بردم نمیرسد . او از زن بقدری بستوه آمده است که حتی برزنان نیک هم لعنت میفرستد تا چه رسد بزنان بد :

زخم بر دل رسید خاقانی | تا خود آسیب بر خرد چه رسد
گوئی از باغ جان رسد خرمی | بوئی ای مه بمن رسد چه رسد
از فراش کهن بلات رسید | تا ازین نورسیده خود چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلا | پس ببین تا ز ده بعدد چه رسد
سنگباران ابر لعنت باد | برزن نیک، تا ببد چه رسد[۵۱]

دشمنان وحسودان وبدخواهان خاقانی بیشتر طرف ذم وبدگوئی او واقع گردیده اند . چنانکه از شرح زندگی وی برمیآید او از حسودان ودشمنان خویش زحمتهای دیده است . لذا آنچه از فحش ودشنام بآنان داده است همه عکس العمل رفتار آنان با اوست . اینچنین هجوها غالباً در قصیده های طولانی که در آغاز آنها بخود نازیده و فخر کرده است، وجود دارد . اینک اول رباعی را ..... که در آن دشمنان را بباد نکوهش میگیرد میخوانیم . شاعر کسانی را که او را خارجی میدانند، بر القاب مختلفی مثل رافضی وامت شیطان وبیدین وبی ایمان وخطا فهم وغلط پیمان یاد میکند . ازحیث

---

۴۷ : "... سیقولون ثلثة رابعهم کلبهم.." بعضی ها میگویند که آنان سه نفر هستند وچهارم آنها سگ آنهاست . سورهٔ الکهف آیه ۲۲ . ۴۸ دیوان خاقانی (عبدالرسولی) ص ۸۷۱، ۸۷۲ . ۴۹ ایضاً ص ۸۲۲ . ۵۰ ایضاً ص ۸۳۸ . ۵۱ ایضاً ص ۷۸۳

هنری و ایجاد معنی در این رباعی چیز خاصی نیست. البته خشم خاقانی را بخوبی میرساند:

این رافضیان کرامت شیطانند | بی دینانند و سخت بی ایمانند
از بسکه خطافهم و غلط پیمانند | خاقانی را خارجی میدانند [۴۲]

خاقانی در بسیاری از هجوها تلمیحات قرآنی و تاریخی بکار می برد، از این مستفاد میشود که خاقانی بر قرآن مجید و تاریخ ایران باستان احاطهٔ کافی داشت. در قصیده ای که در آغاز آن بخود می نازد:

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا | در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا

علاوه بر متانت و انسجام خاصی و ترکیبات و تشبیهات تازه و جالب، یک طنطنهٔ پر تاثیر مشاهده میشود، و تکرار "ن" تقریباً در هر شعر یک موسیقی طنین آور ایجاد نموده است.

شاعر خود را قرین گنج و دشمنان را خاک بیزان حرص و هوا میداند. او خود را بچراغ عقل و آنان را به روزکوران حرص تشبیه میکند و میگوید که این دشمنان که پر از حسد میباشند، دشمن عقل و فطنت و منکر سحر و معجزه هستند و ریا را دوست دارند، مانند آن ناسپاسان که بر حسن یوسف علیه السلام حسد بردند و باشند آن بد بختان که قول نبی اکرم صلی الله علیه وسلم را خطا دانستند.

مردم گیاه گیاهی است در چین بصورت آدمی که هر که آنرا بکند در دم هلاک میشود [۴۳]، خاقانی حاسدان را به خر تشبیه کرده مثل مردم گیاه کوژ صورت و خویشرا راست مثل آدم نشان میدهد. در شعر بعد دو تشبیه تازه و نادر بکار برده میگوید که دل آنان مثل میان کاسهٔ قلع بی زرونج و کفشان خسیس و بی عطا مانند دهان کوزهٔ سیماب است. شاعر خود را عزیز مصر حکمت قرار داده دشمنان را به روسپی های بازاری و مخنثان و دیوثان روستا تلقی مینماید. بنظر خاقانی علت دشمنی آنان اینست که او مثل ستارهٔ سهیل است و آنان اولاد الزنا میباشند، یعنی وقتی سهیل طلوع میشود اولاد الزنا (کرم شب تاب) هلاک میشود. بسبب تشنگی آنان از ساغر فکر وی جرعه مینوشند و هم از سفرهٔ راز او ریزه ها می چینند... منفی خاقانی بهمین روش دشمنان خویشرا بعاد و یاجوج و ماجوج و نظایر آنان و کلک خود را به صرصر و نطق خویشرا به صور تشبیه کرده برتری خویشرا بر آنان باثبات میرساند و در پایان قصیده این ادعای دشمن را که "خاقانی دریا منزلت" اوست بروش طنز قبول کرده میگوید که من هم او را خاقانی خوانم اما بطوری که "قاف" آن از میان افتاده باشد، یعنی خانی او (خانی بمعنی حوضچه و دریاچه و مرداب و چشمه است).

من قرین گنج و ایشان خاک بیزان حرص | من چراغ عقل و آنها روزکوران هوا
دشمنند این عقل و فطنت را حریفان حسد | منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسپاس | قول احمد را خطا خواندند جمعی ناسزا
من همی در هند معنی راست همچون آدم | وین خران در چین صورت کوژ چو مردم گیا
چون میان کاسهٔ ارزیز دلشان بی زرنج | چون دهان کوزهٔ سیماب کفشان بی سخا
از دبیرستان هندو آمده معنیش گیر | اخوت کرده یکسر دور از اخوان الصفا [۴۴]
من عزیز مصر حکمت را و این نامحرمان | غرزنان برزنند و غرچگان روستا

---

۴۲ الغنا ص ۶۸۱ ۴۳ دیوان خاقانی (سجادی) تعلیقات ص ۹۲۷ ۴۴ اخوان الصفا و خلان الوفا، طبقه‌ای از حکمای ایرانی قرن چهارم که خواسته اند در نزدیک کردن حکمت یونانی و دین اسلام استوارترین قدمها را بردارند. برای تفصیل رجوع به صفا جلد اول ص ۳۱۶ ببینید

گر مرا دشمن شدند اینقوم معذورند زانک ... من سهیلم کآمدم بر موت اولاد الزنا

جرعه نوش ساغر فکر منند از تشنگی ... ریزه خوار سفره راز منند از ناشتا

مغزشان در سر فرو کوبم که پیلند از صفت ... پوستشان از سر برون آرم که مارند از لقا

لشکر عادند و کلک من چو صرصر از هریر ... نسل یأجوجند و نطق من چو صور اندر صدا

خویشتن همجنس خاقانی شمارند از سخن ... پارگین را ابر نیسانی شناسند از سخا

نی همه یکرنگ دارد در نیستانها ولیک ... از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

دانم از اهل سخن هر کو ابرِ فصاحت بشنود ... هم ببوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها

گوید این خاقانی دریامثابت خود منم ... خوانمش خاقانی اما از میان افتاده تا[45]

واین قصیده تماماً در نکوهش و ملامت حسودان سروده شده است. مثل قصاید مدحیه او قصیده های هجوی او نیز حاوی انسجام و تعبیرات و ترکیبات تازه و استعارات و تشبیهات بدیع و دقیق است و مهارتی که خاقانی در آوردن ردیفهای دشوار والتزامات مشکل و پیچیده در معانی صعب و بیرون آمدن از مضایق مختلف شعر بکار می برد ستودنی است. قصیده هجویه زیرین را میتوان بعنوان مثال چنین مهارت ارائه داد. بعد شاعر در بعضی اشعار معمولاً تلمیحات قرآنی را استعمال کرده است.

خاقانی در بعضی اشعار حسودان خویش را با خود مقایسه کرده برتری خویش را بر آنان باثبات میرساند. و در بیشتر اشعار همه زور و قدرت طبع او بر این امر صرف شده است که حسودان او پست ترین مخلوق هستند. بنظروی ... خسیسانی که شاعر نیستند ولی دعوی برابری او میکنند مثل ماه نخشب میباشند که مصنوعی بود و جای محدودی را فقط برای ساعتی یا دو روشن میکرد، در حالی که او هر انجمن را روشن میکند، و افکار او مثل صور می باشد که حسودان از آن میترسند. بقول شاعر هر چند این حسودان جز لیسر ذوالیزن، پادشاهی یمنی، نیستند بر مایده خاطر او پرورش می یابند. آنان حزبه گدایان مملکت هستند و مانند صدفی میباشند که گوهر زا نیست. ... آنگاه خاقانی حسودان را به تشبیهات و تعبیرات مختلف ترسیم می نماید مثلاً اینکه آنان مثل شغال فربا ولی از کار شیری عاجزند. ظاهرشان مثل قوس قزح رنگ رنگ و شغال و باطنشان مانند مارسیاه پر از زهر است. آنان طبعاً اوباش و فاحشه و روسپی صفت و پر از حرص و هوس میباشند و ابلیس محض هستند ... شاعر در پایان بشیوه تهدید میگوید که او از نوک قلم خود دل این حسودان و دشمنان را سیاه خواهد کرد. آنان تنها میتوانند زخم زنند و در هر صورت خامه زن نیستند و نمیتوانند از طوفان لفظ او مصون بمانند زیرا آنان بجز فرزند و زن نوح عصمت نیستند، و شاه هم از این امر آگاه است که این حسودان سزاوار و شایان حضرت او نیستند:

.... مشتی خسیس رتبه که اهل سخن نیند ... با من قران کنند و قرینان من نیند

چون ماه نخشبند هزور از آن چو من ... انجم فروز گنبد هر انجمن نیند

از هول صور فکر من اندر قبا منند ... گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند

پروردگان مائده خاطر منند ... گر خود بجمله جز لیسر ذوالیزن نیند

بل نائبان یادگیان دلا یتند ... زیرا که شه طغان جهان سخن نیند

حمالی کنند و چون صدف آبستن لیک ... از طبع گوهر آور و عنبر فکن نیند

---

[45] دیوان خاقانی (دختی)، ص ۱۶، ۱۷

چون طشت بی‌سرند و چو در جنبش آمدند　　　الّا شناعتی و دریده دهن نبینند

گاه فریب دمدمهٔ افسونگرند لیک　　　در روز هنر غضنفر لشکرشکن نبینند

چون ارقم از درون همه زهرند و از برون　　　جز کش رنگ رنگ و شکال شکن نبینند

اربابش آفرینش و خشتی طبیعتند　　　کالّا بدست حرص و حسد مرتهن نبینند

اندر چه اثر اسیرند تا ابد　　　زان جز شکسته پای و گسسته رسن نبینند

گویند در خلافه ولیعهد آدمیم　　　مشنو خلافشان که جز ابلیس فن نبینند

گویند عیسی دگریم از طریق خلق　　　برکن بروتشان که بجز گورکن نبینند

خود را همای دولت خوانند و خائنند　　　کالّا غراب ریمن و جغد دمن نبینند

بر قلهای کوه ریاضت کشیده‌اند　　　ارباب تهمتند ولی برهمن نبینند

از روی خرقه همه دعوی دین کنند　　　در کوی زندقه بجز اهل فتن نبینند

چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بیگهی　　　الّا سزای کشتن و گردن زدن نبینند

من میوه‌دار حکمتم از نفس ناطقه　　　وایشان ز روح نامیه جز نارون نبینند

جمعند بر تفرّق عالم ولی ز ضعف　　　موران با پرند و سپاه پرن نبینند

تازند رخش بدعت و سازند تیر کید　　　اما سفندیار مرا تهمتن نبینند

فرعونیان بی‌خرد و مونند لاجرم　　　اصحاب بینشش ید بیضای من نبینند

خود عذرشان بخواهم که جهل پیشه‌اند پاک　　　زان طالبان مشک و نسیم سمن نبینند

آری بآب نایژه خو کرده‌اند از آنک　　　مستقیان لجّهٔ بحر عدن نبینند

حل تا مرض کشند ز خوانهای بدگوار　　　کازرانیان لذت سلوی و منّ نبینند

بینا دلان ز گفتهٔ من در بشاشتند　　　کوری آن گروه که جز در حزن نبینند

جانیست ضیمران ضمیر مرا چمن　　　کارواح قدس جز طرف آن چمن نبینند

نسّاج نسبتم که صناعات فکر من　　　الّا ز تار و پود خرد جامه تن نبینند

نجّار گوهرم که نجیبان طبع من　　　جز زیر تیشهٔ پدر خویشتن نبینند

وین جاهلان طبع کارند و منتحل　　　زان گاه امتحان بجز از ممتحن نبینند

از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم　　　کایشان ز تیغ زنند همه خامه زن نبینند

آنجا که من قفای گشایم ز دست نقض　　　الّا ز درد دل چو یخ افسرده تن نبینند

معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من　　　کز نوح عصمت الّا فرزند و زن نبینند

در کون هم طویلهٔ خاما نبینند لیک　　　از نقش و نمط تنند ز نفس و فطن نبینند

حقا بجان شاه که هم شاه آیه است　　　کایشان سزای حضرت شاه زمن نبینند[۲۰]

۲۰ــ ایضاً ص ۹۹، ۱۰۰

خاقانی قصیدهٔ طویلی دربند و اندرز و ستایش رکن الدین مفتی خوی و رکن الدین عالم ری و تاج الدین رازی ابن امین الدین سروده است. و در چند شعر آخر این قصیده دشمنان خویشرا طرف هجو و ذم قرار داده است. بنظر وی این قصیدهٔ او از معلقاتِ سبعه[*] است یعنی باید آنرا "نامه" خواند. در پایانِ مدح شاعر ممدوح را به حضرت عیسی و خودرا به حواری او تشبیه میکند و باین وسیله خودرا از روزِ کوری و شب تار مأمون و بی خطر نشان میدهد و میگوید که دشمن خواهانست مانند و مثل عیسی گردد، شاید او نمیداند که هر که مثل عیسی بگردد بر دار میرسد... آنگاه خاقانی "محل عمر بودن" خود را و خسته و زخمدار شدنِ دل خویشرا از این فلک "ماده طبع" متذکر میشود و اینکه هر شیطان یاوه گوی نمیتواند با شعر، لوح خود قدر و منزلتِ گوهرِ سخنِ او را بشکند. در شعر بعد او دشمن را به سگ آبی و خودرا به قندز، حیوانی نرم پوست مانند کرده برتری خویشرا نشان میدهد.

چنانکه می بینیم خاقانی در این هجو نیز تلمیحات و صنایع لفظی و معنوی همچو تکریر و تضاد و جناس و نظایر آنها بکار برده شعر را هم با ارزش و استوار و هم برنده و دلنشین ساخته است. مثلاً بنا بر خود وی، او "سابق الفضلین" عصر است و دشمنان او حتی "لاحق" هم نیستند. غبار براقش بر عرش رسیده است و حاسدان وی که پست و فرومایه هستند با آن غبار حسود اند. بقول خاقانی "تازه واردان" یعنی شعرای جوان از دیوان او وظیفه و مقرری دریافت میکنند لذا او نمیخواهد با آنان ستیزه داشته باشد. البته جدال او با قدما - شعرای پیر معاصر - است. خاقانی همهٔ این شعرا را دزدان نظم و نثر خود قرار داده میگوید که دزد را جای ستیزه نیست و زرنگی دزد عاقبت مثل علمهٔ دزد و سرقهٔ عیار، پرده در او (دزد) خواهد شد.

در پایانِ شاعر رفتارِ حاسد را با او و امکانِ ذلت و خواری حاسد را تذکر داده تمثیل مار میآورد که همه عمر خاک میخورد و آخرش همان خاک او را میخورد. منظور او از این تمثیل اینکه او این حاسدان و دشمنان را که حالا وی را اذیت میکنند، بستوه خواهد آورد و اذیت نخواهد کرد:

اوست عیسی و من حواری او	که حیاتم دهد بحسن جوار
خود ندارد حواری عیسی	روز کوری و حاجت شب تار
خصم خواهد که شبه او گردد	شبه عیسی کجا رود، بر دار
نیک داند که محل دوران نم	دلم از چرخ ماده طبع افگار
لشکند قدر گوهر سخنم	نظم هر دیو گوهر مهذار
سگ آبی کدام خاک بود	که برد آب قندز بلغار
منم امروز سابق الفضلین	نتوان گفت لاحقند اغیار
که غبار براق من بر عرش	میرود وین خسان حسود غبار
این جدل نیست با نو آمدگان	که ز دیوان من خورند ادرار
بل مرا این مراست با قدما	که مجلی منم در این مضمار
همه دزدان نظم و نثر منند	دزد را چون نهد محل نقار

---

[*] خاقانی کلمهٔ سبعیات بکار برده که کنایه از معلقات سبعه است چه آن در خانهٔ کعبه می آویختند و از آثار فصحای عرب بود

لیک دزدی که شوخ‌تر باشد … بانگ دزدان برآورد ناچار

لیک غمازِ اوست نطق چنانک … عطسهٔ دزد و سرفهٔ طرار

گرچه حاسد بخاطرم زنده است … خاطرم کشت خواهد او را زار

مار صد سال اگر که خاک خورد … عاقبت خوردِ خاک باشد مار[45]

قصیدهٔ ذیل هم که دارای ۳۷ شعر است، در تقبیح و تذمیم حسودان و معترضان گفته شده است. این قصیده از حیث مبنی و معنی حاوی همان خوبیها و صفاییست که قصیده‌های هجویهٔ فوق دارد، یعنی انسجام عالی و ترکیبات و تعبیرات و تشبیهات و استعارات مشکل و تازه و بدیع و دقیق و تلمیحات قرآنی و تاریخی ایران باستان.

خاقانی دشمنان خویش را که خاطر و پرِ خلاف و شیاطین و باعث ننگ شمرده کسانی قرار میدهد که صوابشان عین خطا و تازیانهٔ اهل تیرگی در گردنهایشان میباشد. آنان باهم حرامزادگی گفتگو دربارهٔ آدم و عیسی میکنند. خاقانی دماغشان را بلانهٔ زنبور که خشک باشد و از باد خرد و ریز میشود، تشبیه میکند و این تشبیه گزنده کمتر شاعری بکار برده است. تقریباً هر شعر این هجو شامل اینچنین تشبیهات و استعارات است. شاعر جان حسودان را مثل خاک سنگین و سرِ خیالباف آنها را مانند ترازوی یوم الحساب بی سنگ می پندارد. بنظر او آنان همچو قوم نوح نخلان خشک و بی میوه هستند و خدای کند که گشایشِ باطنشان از تنور پیرزنی باشد... خاقانی بی وقع و بیهوده و مزخرف بودنِ اشعارِ دشمنان را به دعای نامستجاب مانند میکند و بقول او از طبعِ سراب آسای آنان توقعِ شعرِ ترعبث است در صورتیکه شعری گویا سحر حلال میباشد و آنان این سحر حلال را مثل خرافات خود میدانند، بعبارت دیگر نزدیک ایشان ابولهب و ابوتراب[*] هر دو برابر اند و اینکه این کوران را آفتاب زر از دور خورشید مینماید. این حسودان سرشت خر دارند و دچار مرض سرسام جهل هستند....

شاعر حسودان و دشمنان را مثل مارگزنده و روباهی که پی شیران رود تا شکار باقیماندهٔ آنها بخورد، قرار میدهد. آنگاه در جوابِ ضرر و زیان رسانی دشمنان آه سوزانِ خویش را تذکر داده تلمیح بیژن[46] و رستم بکار میبرد و سپس خود را طرف صحبت قرار داده میگوید که از پارس این حسودان مترس زیرا آنان نمیتوانند ضرری یا زیانی بتو رسانند. تو مانندِ مشاطه زلفِ عروسِ سخن را می تاب و بگذار که آنان در شکنجهٔ حسرت بمیرند. در آخرین دو شعر دعای عجیبی میکند، یعنی بشیوهٔ جالبی خطاب بخدا میگوید که آنان را بدوزخ مفرست زیرا عذابی که این راندگانِ خلد از من می بینند برای آنان کافیست، و چه لازمست که در هفت دوزخ چارمیخ کرده شوند چون "ویل لهم" برای شان سزای بزرگیست:

گز خاطران که عین خطا شد صوابشان … مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان

خلفند پر خلاف و شیاطین مرانس را … ننگند و هم زننگ نسوزد شهابشان

بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست … و آنکه زادمست و زعیسی خطابشان

رهبان رهزنند در این عالم و در آن … نه آبشان بکار و نه کاری بآبشان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشکسال … از باد چشم چشمه دماغ خرابشان

---

[45] دیوان خاقانی (رضوی) ص ۱۸۶ [46] بیژن یکی از قهرمانان شاهنامهٔ فردوسی و خواهرزادهٔ رستم است. عاشق منیژه دختر افراسیاب بود. افراسیاب او را در چاهی زندانی کرد ولی رستم او را از آن چاه نجات داد. برای تفصیل رجوع به شاهنامهٔ فردوسی چاپ تهران

جانشان گران چو خاک و سر باد سنجشان — بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان

چون قوم نوح خشک نهالان بی برند — باد از تنور پیرزنی فتح بابشان

ابلیس وار پیر و جوانند از آنکه کرد — ابلیس هم به پیر و مصحف خطابشان

در مسجدند و ساخته چون مهد کودکان — هم آبخانه در وی و هم جای خوابشان

هم نوح و هم طویله و ارواح مرده را — اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقابشان

دلشان گسسته نور چو شمع و ثناقشان — دینشان شکسته نام چو لعل حجابشان

هستند از قیاس چو فرسوده ها و نی — سر نی و بن همیشه ز سودن خرابشان

این شیشه گردنان در این خیمهٔ کبود — بینام چون قرابه بگردن طنابشان

زنبور نحل و کرم قزند از نیاز و آز — رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان

چون دهکس فرو بر و ناکس بر آورند — ز آن در وغا چو دهر بود انقلابشان

بیش از بروتشان نگذشته است و نگذرد — اشعارشان چو دعوت نامستجابشان

از آب لطفشان که گشاید فقاع رحمت — افسرده تر ز برف مل چون سدابشان

از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر — نیلوفر آرزو که کند از سرابشان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند — آری یکی است بولهب و بوترابشان

کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور — بنماید آفتابهٔ زر آفتابشان

سرسام جهل دارند این خر جبلتان — وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان.

جایم فرود خویش کنند و روا بود.. — نعلند و هم بزیر نشیند گلابشان

چون ماهی ار چه کنده زبانند پیش من — چون مار در قفا همه زهر است نابشان

تا خاطرم خزینهٔ گوگرد سرخ شد — چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان

ایشان ز رشک در تب سرد آنگهی مرا — کردند پوستین و نکردم عتابشان

ایم جوابشان چه دهم کز زبان چرخ — موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان

تیغ زبانشان نتواند برید موی — گر من فسن نسازم ازین سحنابشان

وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل — کرد است بی نیاز ز پر عقابشان..

دلشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا — انجیر خور غریب نباشد غرابشان.

گر نان طلب کنند در من زنند از آنک — بی دانهٔ من آب ز دست آسیابشان.

روباه دار بر پی شیران نهند پی — تا آید از کنگله گوران کبابشان

گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه — هم من به آه جیحم بسوزم جنابشان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب — خوش باد خواب غفلت افراسیابشان

خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس — جز آب و نار هیچ ندارد سحابشان

شیشه گردان: مرد محیل و دغاباز

قز: ابریشم خام

فقاع گشودن: آروغ زدن و لاف زدن

سداب: گیاهی دوایی مانند پودنه

بر چهرهٔ عروس معانی مشاطه وار — زلف مجعّد بتاب وز حسرت بتابشان

ای مالک سعیر بر این رانندگان خلد — زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان

در هفت دوزخ از چه کنی چاره میخشان — ویل لهم[41] عقیله من بس عقابشان[42]

خاقانی در مثنوی تحفة العراقین نیز چند شعر در مذمت دشمنان سروده است. در مرثیه عماد الدین الابوالهیجای چند شعر گفته در آخر آن جهان را بباد نکوهش گرفته آنرا «مفعول پرور» و «فاضل شکن» نشان میدهد و بعد آنچه خود بدست دشمنان دیده و زحمتها کشیده، توصیف مینماید. او دشمنان را شوخ و نحس و نجس و خر گفته سر و چهار پا قرار داده میگوید که آنان از شعر من لذت میبرند اما در غیاب من در شعر من عیبجوئی میکنند.

وقتی خاقانی دشمنان و حسودان خویشرا مورد هجو و بدگوئی قرار میدهد لحنش بسیار تند و برنده می باشد. وی آنانرا بهر صفتی نکوهیده و ناپسندیده که ممکن است متصف میکند ولی با اینهمه تندی و برندگی لهجه، دشنامهای خاقانی نسبت بدیگر شاعران هجوگوی کمتر فحش و رکیک است. در چندین شعر هجائی او که تا اینوقت تذکر داده شد فقط در پنج یا شش شعر کلمات زشتی بکار برده که درج کردنی نیست. همینطور در تحفة العراقین نیز این روش مشاهده میشود یعنی تنها در یک جا فحش غلیظ بکار برده است:

چنانکه در اشعار گذشته ملاحظه شد خاقانی از صنایع مختلف مثل مراعاة النظیر و جناس و اغراق زیاد استفاده میکند. اشعار زیرین هم دارای این صنایع است. او دشمنان را دیوسران و بید و زالو مانند کرده غیظ خود را بروز میدهد و آرزو میکند که صد حوض از حیض در دهان حسودان سرازیر شود. این دشمنان بی غم و بی غش و مثل زغال آتش افزا و خریداران الحاد و فروشندگان دین و کوتاه نظر و دراز گوش هستند. خاقانی خواستار نیستی و فنای آنان شده بنابر آن مثل «میرونی؟ الحی لایوفی» آنانرا کوفی خصلت میگوید. و چون اهل بغداد کلمهٔ «زاد» را بنهایت غلیظ و با اشباع تلفظ کنند و «زاء» از حروف مفخمه است، ایشانرا بآن تشبیه کرده غلیظ بنیاد میگوید. اینچنین تشبیهات و تعبیرات تازه و غریب در دیگر شعرا، کمتر مشاهده میشود در اشعار بعد نیز تشبیهات غریب و مضامین بسیار لطیف و معانی شیوا و افکار بکر و قوت تخیل که شرط عمدهٔ شاعریست آشکار و نمایان است. مثلاً وی دشمنان را بسوزن سرشکسته تشبیه میکند که حروف و بیکاره میباشد و یا آنان مثل سوزنی باشند که سر و بن آن شکسته باشد، بعبارت دیگر بنیاد آن (سوزن) خراب و تن آن بیسر باشد، و یا ایشان کوران مادرزاد و آدمهای گنگ و بی نطق و بینی بریده هستند...

سپس خاقانی خود را با آنان مقایسه کرده برتری خویشرا باثبات میرساند... بعد ریزه چینی ایشانرا بر خوان خود قوی متذکر شده دشمنی و خصومت ایشانرا بیان می نماید که با آنهمه استفاده از وی چطور آنان او را زحمات و صدمات رسانده اند... در پایان نیز مقایسه کرده برتری خود را بر آنان ثابت میکند:

من نیز بز جرم از خری چند — قولنج و شوخ و آسمان رند

---

[40] سورهٔ آل عمران آیه ۱۱۹. خبردار شما آنان (کفار) را دوست دارید و آنان هرگز شمارا دوست ندارند... و چون با شما ملاقات میکنند میگویند ما ایمان آورده ایم و چون از شما جدا میشوند بعلت غیظ بر شما انگشتهای خود را بدندان خود میگزند. بگو بمیرید در غیظ خود، بیشک خدای داناست بهر چه در دلها است.

[41] وای بر آنان. در قرآن مجید در چندین موقع آمده است مثلاً «فویل للذین...» البقره آیه ۷۹، «ویل یومئذ للمکذبین...» المرسلات

[42] دیوان خاقانی (رضی) ص ۲۶۶ - ۲۶۸ [43] تحفة العراقین، شرح بعضی اشعار ص ۲۸۰

مشتی بخسان که بخس زایند ... باهفت سر و چهار پایند
ذوق از سخنان من نمایند ... پس در سخنم سخن فزایند
این دیوسران دست واکن ... چون دیو چه یک صفت سزاکن
چون بحر بجوشم از سخنشان ... صد جوش زحیض در دهنشان
بی فهم و چو فحم آتش افزای ... بی فضل و چو فحل مادران گای
الحادخران و دین فروشند ... کوته نظر و دراز گوشند
الا الموت نیستشان یاد ... هم صورت این حروفشان باد
بشنو سخنی که میشود فوت ... نقش الموت چیست الموت
چون نقش الف بصف دعوی ... جمله طلبان و هیچشان نی
دانگه زلی مراد هر دون ... هم دال شده بجسم و هم نون
گوئی سیر و غلیظ بنیاد ... چون "را" بزبان اهل بغداد
چون سوزن سر شکسته زاول ... سر نی و بمانده تن معطل
یا چون سر دبن شکسته سوزن ... بن گشته خراب و سرنه بر تن
یارب که چه آلمه اندو ابکم ... این قوم که اخرسند واخرم
وان سوختگی بدستهاشان ... لوره شده فوره قفا نان
من بر سر عالم از سر سود ... دندانهٔ تاج عنبر آلود
ولشان همه هم درین ریاست ... دندانهٔ سیر در نجاست
بر نکتهٔ چرب من فتاده ... دُهنی بچراغ ذهن داده
یکسر همه ریزه چین خوانم ... پس غارت کرده خان ومانم
یکسر همه میوه چین با غم ... پس کشته بباد کین چراغم
از پهلوی من کمال دیده ... پس پهلوی من چو سگ دریده
امروز غریبم اندرین فن ... وین قوم چو سگ غریب دشمن
از گفتهٔ من شده زبانور ... پس کرده زبان بگفت من تر
چون ابر که در حمایت مهر ... بالا شود و بپوشدش چهر
از مهر فلک بلند گردد ... پس بر روی چشم بند گردد
هر کو سر سفله بر کشیده است ... آن بیند کافتاب دیده است
خود را نظرای من شمردند ... آخر فضلای فن نمردند؟
گوئی که جُعَل کند شناسند ... از گوی زرین و عنبر آگند
دانند زماه چرخ اخضر ... تا ماه مقنع مزور

آن زنده سرشت راه پیمای — وین هست فسرده زمین پای

این اصل ز آفتاب دارد — وان مایه زچاه زیبق آرد

گاو لیست که عنبر آورد بر — گاو لیست که هست پشکل آور

از یک نی بوریا توان کرد — وز دیگر نی شکر توان خورد[۲۴]

اشعار ذیل در نکوهش قطع الطریق اهل قهستان است. این اشعار همان اوصاف هنری و معنوی را دارا است که قبلاً گفته شد. از این هجو مستفاد میشود که اهل قهستان بحیله های مختلف مثل مهمانداری و رهنمایی کاروانها، راه کاروانیان را میزدند. خاقانی آنانرا ... غولان خونریز و کمین گشای نشان داده غوغا کنندگانی قرار میدهد که روز خواب میکنند و شب بیدار می مانند. بنابر او ایشان هر روز در گوشه ای می نشینند و مهمانخانه ها برای مردم وقف کرده اند تا مسافران و رهروان در آنجا بسر برند و چون شب میاید بر آنها میزنند و مال و اسباب ایشانرا بغارت میبرند.[۲۵] آنان ادعای کاری میکنند که بایشان مربوط یا در اختیارشان نیست مثلاً چشمان ندارند لیکن پیشهٔ آنان نگاهبانیست. مقصدی ندارند ولی در کاروان شرکت میجویند. شاعر باز رهنمایی و راهزنی آنان را تذکر داده تفاوتی را که در ظاهر و باطنشان است نشان میدهد. میگوید که ایشان بظاهر "ضحاک دهان" و "اژدها کامان" "پُر از خنده و باطنشان زهر پاش است ... ایشان عیارانند و مانند دجال بکچشم می باشند. بنظر خاقانی. این قهستانیان گویا کافرانی هستند که دوری از اسلام جویند و ابلیس را پیمبر گرفته اند. خلاصه همه ساکنان قهستان حیله گرد عیار و دسیسه کار هستند.

تقریباً تمام این اشعار حاوی تشبیهات و استعارات و تعبیرات تازه و غریب است:

غولان کمین گشای خون ریز — غوغائی و روزخسب و شب خیز

روز از سر ره رحیل کرده — مهمانکده ها سبیل کرده

مقصد نه و جمله کاروانی — دیده نه و پیشه دیده بانی

حیلت گر نا قصان غادر — تهمت گر ناصدان قاصر

با راهروان دلیل گشته — پس راهزن خلیل گشته

خوش خنده و زهرپاش مادام — ضحاک دهان و اژدها کام

ناپخته ولی فسرده بی آب — چون خایهٔ مرغ زآتش تاب

کژ چشم چو بحر مایهٔ خشم — ابلَه چو گژدمند بی چشم

در صورت گاه چاپلوسی — در معنی عذر بی فسوسی

وز مهر و وفا بکس گذر نی — جز جور و جفا دگر هنر نی

شیرین سخنان بظاهر حال — واندر باطن چو زهر قتال

روباه صفت بحیله سازی — کین توز بشیوهٔ گرازی

طرار طرق برون بازار — عیار و عیار مس بگزار

---

[۲۴] تحفة العراقین ص ۲۲۲ - ۲۲۵ [۲۵] ایضاً چاپ نولکشور، پاورقی ص ۲۵

دجال نگاه در یکی چشم	نشناخته پیغمبر را مگر پشم
زاسلام گریخته چو کافر	ابلیس گرفته چون پیمبر
جاسوس و عسس همیشه هر یک	یکدست دهر از پیشه هر یک
زینسان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر[46]

علاوه بر این راهزنان تقریباً همهٔ اهل صنعت و حرفت شمستان نیز طرف تقبیح خاقانی واقع گردیده اند. مثلاً درباره رنگرزان آن شهر میگوید که آنان برای فریب مردم نشان نیل بر چهرهٔ خود کشیده اند و آن داغ نیل است که بر پیشانی دارند نه نشان و داغ عبادت. ونانوایان آنجا بنظر وی، خائن و شیطان صنعت و ملائک آمیز هستند و طباخان خنجرکشیده دارند و آدمخور میباشند و با مسیح روی یک خوان می نشینند. خاقانی بهمین شیوه قصابان را ظالم وگلوبر خلق و ابدالان را حرامکار وحکام را رشوه خوار و خیاطان را خسیس و مکار وجولاهان را کفن باف و درویشان را سیاه دل گفته گذشتن خود را از آن دیار تباه کیشان تذکر میدهد :

صباغانش بلادری وار	بر چهره نشان نیل ادبار
تنوریز دهانش سامری وش	دود افکن و صد زبان چو آتش
خبازانش خیانت انگیز	شیطان سار و ملائک آمیز
طباخانش کشیده خنجر	همخوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلوبر خلق	گلگونه کنان ز خون هر حلق
ابدالانش حرام کاره	حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار	بوجهل دل و بلال دیدار
جولاهانش برشت نفتها	نا بافنده مگر کفنها
درویشانش ز دل سیاهی	نا کرده بجان مگر تباهی
عطارانش ببوی گنده	بر یکدیگر خیو فکنده
بگذشتم ازین تباه کیشان	وز طارم و شبستان ایشان[47]

خاقانی بعضی شهرها را هم بباد هجو گرفته است. این هجوها نیز مثل هجوهای فوق حاوی ترکیبات تازه واستعارات وتشبیهات بدیع و نادر است. مثلاً در نکوهش مصر صنعت ذم شبیه بمدح بکار برده ظاهراً صفت مصر بیان مینماید و بعد آنرا به کاهی تشبیه کرده تشبیه مرکب استعمال مینماید، یعنی کاه را اول دانهٔ گندمی قرار میدهد که قوت بخش نیست، بلکه روح را دامیست، و از آن پس آنرا خوشه ای که مثل داس است، میداند و داس در شعر بعد اشاره به کنایه تر بن بشر است که اهل مصر وگویند در خون و قتل حضرت عثمان رض دخیل بوده[48]. معنی شعر ششم اینکه مصری که نام آنرا اهل آن شکسته اند و عزت آنرا ازین برده از شمار شام یک حرف است و هیچ نسبت بشام ندارد که موطن انبیاء علیهم السلام و اولیاء بوده[49].

---

[46] الفاً (چاپ تهران) ص ۳۱، ۳۲

[47] الفاً ص ۳۲، ۳۳

[48] الفاً ص ۳۶۸

[49] الفاً

مصر ارچه لطیف جایگاهیست	از دانهٔ کشت شام کاهیست
کاهی که چو دانهٔ جنان است	نه قوت جسم دام جان است
کاهی که چو خوشه دام دار است	دامی که خلنده تر ز خار است
آن دام بچشم دین درافتاد	خونابه زچشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصر بانست	چون خوشه سنان کشیده زانست
مصری که شکسته اند نامش	حرفی شمر از شمار شامش
کان حرف که انتهای شام است	خود اول مصر ازو تمام است[۵۰]

خاقانی در تذمیم بغداد دو قطعه و در نکوهش مردم بغداد یک قطعه دارد. قطعهٔ اول مشتملست بر سه شعر. شاعر در دو شعر صنعت جناس را بکار برده بغداد را مورد تمجید و تمدیح قرار میدهد. البته هجو و نکوهش بغداد تنها در مصراع آخر است و گویا همین مصراع تمام تمجید را باطل میکند. او خطاب به بغداد میگوید که هر چه از رنگ و بوست در تو موجود است اما متاسفانه چیزی که اهمیت و وقعی دارد و آن بوی دل و رنگ مردمیست، در تو نیست :

ای باغ داد و بیضهٔ بغداد مرحبا	دور از تو سپهر و سفرگاه انجمی
از نور و نور و سور و سرور در چرخ و باغ	چرخ چهارمی نه که فردوس هشتمی
هست از رنگ و بوی همه چیزها ولیک	اوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی[۵۱]

قطعهٔ دومین در مذمت بغداد بروش تمثیل سروده شده است و بهمین علت این قطعه کمال سادگی و بی پیرایگی را دارا میباشد، یعنی در این اشعار بهیچ ترکیب و یا تشبیه و استعارهٔ دقیق و غریب و دقت در خیال باز نمیخوریم. منظور شاعر از این تمثیل و خلاصهٔ آن اینست که در بغداد چیزی بنام "کرم" وجود ندارد. تمثیل از اینقرار است. شبی شاعر بلب دجله میرسد و از تماشای باجگاه (گمرک!) و بتان حرم حظ میبرد و می بیند که چطور نازنینان عرب و رندان عجم داد عیش و نوش میدهند. در همین اوان پیرمردی عجمی نژاد که پا برهنه و چشم پوشیده است در آنجا میآید. بسبب پیری و تشنگی و سستی تن و نظایر آن برلب دجله می افتد، او میخواهد از دجله آب بگیرد ولی نمیتواند. از ملاحی جرعهٔ آبی میطلبد اما ملاح در جواب تقاضای پول میکند، پیر گوید که عزیزم پول ندارم. ملاح گوید "گم شو". در اینجا تمثیل بپایان میرسد و شاعر از این نتیجه گیری میکند که در جایی که به پیری جرعهٔ آبی بدون پول نمیدهند از آنجا چه توقعی از جود و جوانمردی میتوان کرد. لذا نباید بی پول لاف آنجا زد :

دی شبانگه بغلط تا بلب دجله شدم	باجگه دیدم و نظاره بتان حرمی
برلب دجله زلب بوس لب نوش لبان	غنچه غنچه شده چون پشت فلک روی زمی
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم	تشنه دل زار زده غرقه تن از محتشمی

---

[۵۰] تحفة العراقین ص ۱۲۸ [۵۱] دیوان خاقانی (رخمی) ص ۸۲۷

پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب   چشم پوشیده و نالان ز رچشم قدمی
دهنش خشک و شگفته رخش از ابر مژه   جگرش گرم و فسرده تنش از سرد دمی
تشنگی بادیه برده بلب دجله فتاد،   سست تن مانده و از سستی تنی سخت غمی
آب برداشتن از دجله مگر زور نداشت   که توان بود ز لرزان تنی و پشت خمی
شربتی آب طلب کرد ز ملاحی و گفت   "هات یا شیخ ذهیباً خلنی الرقمه"
پیر گفت "ای فتی آن زر که ندارم چو دهم"   گفت "اخسا قطع الله یمین العجمی"[۵۲]
آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند   من ز بغداد چگویم صفت بی کرمی
بی درم لاف ز بغداد مزن خاقانی   گرچه امروز بمیزان سخن یکدرمی[۵۳]

قطعه ای که شامل هجو مردم بغداد است، پر از رکاکت و وقاحت میباشد و شاید این تنها قطعه است که خاقانی در آن چنین کلمات زشت را باین کثرت بکار برده است :

اهل بغداد را زنان بینی   لعبات طبق زنان بینی
هاون سیم زعفران سایان   فارغ از دسته گران بینی
زعفران سای گشته هاونها   تنگ چون تنگ زعفران بینی
حقه های بلور سیم افشان   هر دو هفته عقیق دان بینی
غار سیمین و سبزه پیرامن   در برش چشمه روان بینی
ماده بر ماده او فتان دوبدو   همچو جوزا و فرقدان بینی
چون طبق بر طبق زنند افغان   در طبقهای آسمان بینی
کوس کو بیت این نه بس کوبی   که همه عالمش فغان بینی
ای برادر بیا و جلدی کن   جلق میزن چو آنچنان بینی
آب پیری برفت و رونق بیر   تا علمشان بدین نشان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی   که ز هزل آفت روان بینی
گر بنقش زنان فرود آئی   همچو نقش زنان زیان بینی[۵۴]

خاقانی آب و هوای ری را هم نبخشیده است، آنرا مورد ذم قرار داده خاک سیاه بر سر آن می اندازد. شاعر غصه میخورد که چرا مردمان در این دوزخ زندگی میکنند. او همه مردم و سادات و ائمه و اتقیای ری را مدح و توصیف مینماید لیکن از ری و آب و هوای آن خیلی بتنگ آمده است. لقای ری برای وی مثل کژدمست و اگرچه زهر کژدم از لحاظ خاصیت سرد است، اما به بدبختی شاعر زهر جفای ری تبهای گرم را بوجود می آورد. خاقانی در نتیجه زحمتهائیکه در ری دیده است، آرزو میکند که جان ری فدای تن پاک اصفهان باد و خاک اصفهان توتیای ری را باعث حسد باد. سپس سادات و ائمه وغیرهم را ستوده رخصت خویش را سوی خراسان

---

۵۲ یعنی چون دست عجم بریده باد، دیوان خاقانی ص ۸۲۸ (پاورقی) ۵۳ ایضاً ص ۸۴۸ ۵۴ ایضاً ص ۸۷۳

متذکر میشود و در پایان باز ری را بباد ذم گرفته تمثیلی بکار می برد و خلاصهٔ تمثیل اینست که حتی عزرائیل هم از دستِ وبای ری بستوه آمده پا بفرار می نهد .

این قصیده نیز با کمال سادگی سروده شده است . البته شاعر هر جای که فرصت یافته از صنایع لفظی و معنوی استفاده کرده است :

خاکِ سیاه بر سرِ آب و هوای ری — دور از مجاوران مکارم نمای ری

در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته اند — این خوانندگان خلد بدوزخ سرای ری

آزا که تن بآب و هوای ری آورند — دل آب و جان هوا شد آز آب و هوای ری

ری نیک بد و لیک صدور ش عظیم نیک — من شاکر صدور و شکایت فزای ری

نیک آمدم بری بد من بین بجای من — ایکاش دانمی که چه کردم بجای ری

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن — دانم که عقربِ تن من شد لقای ری

سر داست زهر عقرب از بخت من مرا — تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن پاک اصفهان — وی خاک اصفهان همه توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام — جور من است ز آب و گل جانگزای ری

میر مُتند و صدرِ مُتند و پناه من — سادات ری ، ائمهٔ ری اتقیای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا — هم بازپس شوم نکشم پس بلای ری

گر باز رفتنم سوی تبریز اجازتست — شکرانه گویم از کرم پادشای ری

ری در قفای جان من افتاد و می جهد — جان میبرم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای — بی کفش میگریخت ز دست وبای ری

گفتم تو نیز ؟ گفت چو ری دست برگشاد — بو یحیی ضعیف چه باشد بپای ری[55]

بعضی از هجوهای دیگر خاقانی از اینقرار است :

در مذمت حاجبان ملک :

حجاب غیور گرد درگاه — تو بار طلب نخوذ بالله...

دیدی در گنج را نخفته — آنگه نگری اژدهای خفته

حجاب زبان برند زنهار — این لاف مزن زبان نگهدار

طفلی ببر معلمان باش — چون طفلان مهر بر دهان باش

خاصه که زبان سگ گزنده است — در حبس دهان از آن فکنده است

نه بر تو زنند زبانه خنده — درگاه شه و سگ گزنده

---

[55] الخاقانی ۴۰۴، ۴۰۵

تیغست زبان کشیده درکار — زین تیغ کشنده سر نگهدار

(تحفة العراقین ص ۲۶، ۲۷)

در نکوهش مقلدان :

خاقانی آنکسان که طریق تو میروند — زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند — نارنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست

گرم کرمار چوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

(دیوان خاقانی نخعی ص ۷۶۶)

در ذم بی هنران :

گر گشتی ورای خاقانی — نه ورا عیب و نه ترا هنر است

زحل نحس تیره روی نگر — کز بر مشتری و را مقر است (ایضاً ص ۷۶۶)

در شکایت از زمان و مذمت اقران :

در این منزل اهل وفائی نیابی — مجوی اهل کامروز جائی نیابی

بجوز جهان مذ نکاح فلک شد — که جز غدر زادلش رائی نیابی

بلی در زنا شوئی سنگ و آهن — بجز نار بنت الزنائی نیابی

چه باید بشهری نشستن که آنجا — بجز هفت ده روستائی نیابی

همه شهر و ده گر بر اندازی الا — علفخانه و چارپائی نیابی

بشب شهر غوغای یأجوج گرد — بروزش سکندر دهائی نیابی

زنی رومی آید کند کاغذین سد — که از هندوی آهن بنائی نیابی

همه شهر یأجوج گرد دگر شب — که سد زنان را بقائی نیابی

برون ران ازین شهر و ده رخش همت — که اینجاش آب و چرائی نیابی

در ایزمنی زن که کنعان دل را — ز صاع سلیمان عطائی نیابی

صاع: پیمانه ای

ببر بیخ آمال تا دل زنجد — که بر خوان دونان صلائی نیابی

گرم جستن آز عهد خاقانیا بس — کز این تیره مشرب صفائی نیابی

ازین شیر سگ خورده شیری نبینی — وزین شوره مردم گیائی نیابی

مجوی از جهان مردمی کاین امانت — بنزدیک دور از خدائی نیابی

ز دونان که برق سرایند آزادل — بآخر سحاب سخائی نیابی

تفضات از در ظالمان کرد نارنج — ازین دادگرتر قضائی نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو — که چون او معانی سرائی نیابی

لسان الطیور از دهش یابی ارچه — جهان را سلیمان نوائی نیابی

سخنهاش موزون عیار امر او نج — که ناقد بجز ژاژخائی نیابی

بلی ناقد مشک یا دهن مصری — بجز سیر یا گندنائی نیابی (ایضاً ص ۳۹۸-۴۰۲)

—×—×—

نظامی گنجوی

الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی از استادان بزرگ و از ارکان شعر فارسی است. در حدود ۵۳۰ - ۵۴۰ ه در گنجه متولد گردید و از این شهر بجای دیگر نرفته و جز سفر کوتاهی که بدعوت قزل ارسلان بیکی از بلاد نزدیک بگنجه کرد، همهٔ عمر را درین شهر گذرانده است. در این سفر، بنا بگفتهٔ خود نظامی، قزل ارسلان وی را گرم گرفت و باو احترام بسیار گزارد و سرانجام پس از آنکه تشریفی باو بخشیده وی را اجازت داد که بخانهٔ خود بازگردد. علاوه بر این مسافرت نظامی در موقعی خواست که بدربار فخرالدین بهرامشاه منکوجک، پادشاه ارزنجان رود ولی از ناامنی راه اندیشه کرد و بدانجا نرفت و فقط مخزن الاسرار را بنام او بپایان رساند و نزد وی فرستاد[1].

بعض تذکره نگاران نظامی را از مریدان اخی فرج زنجانی شمرده اند. "خواه این قول صحیح باشد یا غلط، تعلق خاطر نظامی بتصوف و ایراد افکار صوفیانه از اشعار او لایح است و زندگانی وی نیز با زهد و اعتکاف همراه و از التزام دربارهای ملوک دور بوده است[2]". در تاریخ وفات وی نیز اختلافات هست. مرحوم استاد نفیسی اصرار به ۵۹۸ ه[3] دارد و استاد صفا ۶۱۴ ه[4] نوشته است. بهرحال در گنجه که اکنون در تصرف دولت روسیه و به یلیزا بتوپول (YELISABETHOPOL) موسوم است، بعالم جاودانی شتافت و همانجا مدفونست.

مدفن او پس از اواسط عهد قاجاری رو بویرانی نهاد تا باز بوسیلهٔ دولت محلی آذربایجان شوروی مرمت شد و اینک ساختمان مجلل آن یکی از شاهکارهای معماری آذربایجان شورویست[5]. "نظامی مرد حکیم دانشمند و عارف مشرب و گوشه نشین بوده و از صحبت اهل زمانه اعراض میکرده و در گوشهٔ عزلت و انزوا باندیشه ها و طبع آزمائی های خود مشغول بوده[6]."

نظامی غیر از دیوان، پنج مثنوی مشهور بنام پنج گنج دارد که آنها را عادةً خمسهٔ نظامی میگویند. این مثنویها از اینقرار است:

مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، بهرامنامه یا هفت پیکر و اسکندرنامه که شامل دو قسمت، شرفنامه و اقبالنامه، میباشد.

• نظامی از شاعرانی است که بی شک باید او را در شمار ارکان شعر فارسی و از استادان مسلم این زبان دانست وی از آن سخنگویانیست که مانند فردوسی و سعدی و انوری توانست بایجاد یا تکمیل سبک و روش خاصی توفیق یابد... شعر تمثیلی را در زبان فارسی بحد اعلای تکمیل برساند. وی در انتخاب الفاظ و کلمات متناسب و ایجاد ترکیبات خاص تازه و ابداع و اختراع معانی و مضامین نو و دلپسند در هر مورد، و تصویر جزئیات و نیروی تخیل و دقت در وصف و ایجاد مناظر رائع و ریزه کاری در توصیف طبیعت و اشخاص و احوال و بکار بردن تشبیهات و استعارات مطبوع و نو، در شمار کسانی است

۱- دیوان نظامی گنجوی (دکتر نفیسی) مقدمه، ص ۱۰
۲- صفا جلد ۲، ص ۸۰۰
۳- دیوان نظامی ص ۶۶
۴- صفا جلد ۲ ص ۸۰۱ و بقول حافظ محمود شیرانی، نظامی پس از ۶۰۲ ه زنده بوده است (تنقید شعرالعجم ص ۳۰۰)
۵- دیوان نظامی ص ۶۶
۶- برای تفصیل رجوع شود به دیوان نظامی گنجوی (نفیسی) ص ۲ - ۲۱۴، صفا جلد ۲ ص ۷۹۸ ببعد، گنجینه گنجوی، مقدمه ص ب ببعد و تنقید شعرالعجم (اردو) ص ۲۹۷ ببعد
۷- دیوان نظامی ص ۱۵

که بعد از خود نظیری نیافته است.[ش]

بنظر مرحوم شیرانی، نظامی در سبک عراقی این جرئت ایجاد نموده است که زبان قصیده را در مثنوی به موفقیت بکار برده . صنعت پرستی و ترکیبات و تعبیرات تازه و نو و تشبیهات و کنایات و استعارات نادر شعر وی را مشکل و ادق ساخته است... تلاش و موشکافی بهرگام نمایان است و در اثر آن بعضی اوقات الفاظ و معانی باهم متصادم میشود و شعر معما میگردد.[۹]

غیر از چند شعری که نظامی در آن حاسدان خود را نکوهش کرده است، شعر هجوی بمعنی اخص و اصطلاح آن در کلام نظامی مشاهده نمیشود. البته مثل شاهنامهٔ فردوسی در مثنویهای او در بعضی مواضع اشعاری دیده میشود که از زبان یک شخص قصه در ذم و تقبیح شخص دیگری سروده شده و یا بعضی موضوعات عمومی مانند بیوفائی دنیا و غیر آن را بطرز ذم و هجو بیان نموده است. گویا خود وی با کسی از معاصران خویش مهاجات و مناقشات نداشته و نه طبعاً مایل باین طرف بود.

بنا بگفتهٔ استاد سعید نفیسی "از گفتهٔ او برمیآید که نظامی مانند همهٔ شاعران بزرگ با آنکه مردی گوشه‌نشین بوده و با کسی کاری نداشته، از بدخواهی حاسدان در امان نبوده است و کسانی که باو رشک می برده اند چشم نداشته اند او را ببینند، اینست که در لیلی و مجنون میگوید:

حاسد ز قبول این روایی	دور از من و تو بژاژخائی
چون سایه شده پیش من پست	تعریض مرا گرفته در دست
گر پیشه کنم غزل سرایی	او پیش نهد دغل سرایی
گر ساز کنم قصاید چست	او پیش نهد قلاید سست
بازم چو بنظم قصه راند	قصه چه کنم که قصه خواند"[۱۰]

از این بیشتر سه شعر ذیل نیز در تذمیم حاسدان است. در آنجا نظامی آنان را بی نمکان گفته و خود را به شیر و آنان را بروباه تشبیه کرده است:

شعر آب ز جویبار من یافت	آوازه بروزگار من یافت
این بی نمکان که نان خورانند	در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است	روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن من بکام و حلقی	آن به که ز من خورند خلقی[۱۱]

ولی از پنج شعر فوق، اشعار زیرین آمده است. در این اشعار شاعر برتری خویش و بی هنری حاسد را تعریف نموده وی را بوزینه ای که نقالی مردم میکند، قرار میدهد. باز طرز زشت حاسد را متذکر شده او را بیشرم و گفتار او را چرب دهان سگ نشان میدهد. همینطور وی را بباد هجو گرفته بکلمات تند مختلف مثل منافق و دوروی سنگدل و دزد و گدا و

ش صفا جلد ۲ ص ۸۰۷، ۸۰۸ / ۹ تنقید شعر العجم ص ۳۲۴، ۳۲۵ / ۱۰ دیوان نظامی ص ۱۹، نیز کلیات خمسهٔ نظامی ص ۴۵۲

۱۱ کلیات خمسهٔ نظامی ص ۴۵۲

مفلس و لقب زن و نظایر آن یاد میکند و بعض تلمیحات قرآنی را بکار برده میخواهد ثابت کند که حاسدان و بدخواهان هنرمندی را و حتی پیغمبران را هم نبخشوده اند، لذا نباید از ایشان بد دل شد و یا از ایشان ذکری کرد.

انسجام کلمات و جوش بیان قصیده وارد تلمیحات و کنایات و تعبیرات تازه و مطبوع و طنطنهٔ خاصی جذابیت اشعار را مضاعف میکند و خواننده را مسحور میسازد :

من سکه زنم بقالبی خوب — او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه آن کند که مردم — پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابد آن نور — از سایهٔ خویش هست رنجور
سایه که نقیضه ساز مردست — در طنزگری گران نورد است
طنزی کند و ندارد آزرم — چون چشمش نیست کی بود شرم
دریای محیط را که پاکست — از چرب دهان سگ چه باکست
هر چند ز چشم زرد گوشان — سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم کناره شوئی — اما نه ز روی تلخ روئی
چون آینه گر نه آهنینم — با سنگدلان چرا نشینم
کان کندن من ببین که مردم — جان کندن خصم بین ز دردم
در مکر صنعتم بهی نیست — کالا شب چارشنبهی نیست
دزد در من بجای مزد است — بر گویدم آنچنانکه دزد است
دزدان چو بکوی دزد جویند — در کوی دوند و دزد گویند
در دزدی من ملال بادش — بد گفتن من وبال بادش
بیند هنر و هنر نداند — بد میکند اینقدر نداند
گر با بصر است بی بصر باد — ور کور شده است کورتر باد
او دزد و من گدازم از شرم — دزد افشار است این نه آزرم
نی نی چو بکدیه دل نهاده است — گو خیز و بیا که در گشاده است
آن کوست نیازمند سودی — گر من بدمی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم — در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه ام بزیر دستان — گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای دُر است و کان گنجم — از لقب زنان چگونه رنجم
هم مار زنم از کشیدن رنج — هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد — نقاب در او چکار دارد
اینست که گنج نیست بی مار — هرجا که رطب بود بود خار

هر نامورى كه او جهان داشت — بدنام كنى زهرچشان داشت

يوسف كه ز ماه عقدها بست — از حسد برادران نرست

عيسى كه دمش نداشت دودى — مى برد جفاى هر جهودى

احمد كه سر آمد عرب بود — هم خسته خار بولهب بود

ديرست كه تا جهان چنين است — بى نيش مگس كم انگبين است

زانجا كه نه من حريف خويم — در حق سگى بدى نگويم

بر فسق سگى كه شير گيرم داد — "لاعيب له" دليريم داد[12]

مقالتِ هیجدهم مخزن الاسرار در نکوهش دو رویان است و مرادِ شاعر از آن، حاسدانِ خود او ست که خودشان پوچگو و متشاعر انند ولی متعرض کلام شاعر میشوند. نظامی آنانرا بقلب زن و شعرشانرا بقلب نو یعنی سخن پوچ، باد در هوا یاد میکند و خود را تلقین مینماید که هر چند رو بروی آنان باشی در باطن از آنان معرض باش و خطاب به آنان سخن خود را مخوان زیرا از روی حسد بیهوده متعرض گشته باعث رنج تو میشوند. سپس نظامی همهٔ حرکات و سکنات آنانرا تذکر می دهد که چطور ظاهراً دوست و موافق بنظر میآیند اما بباطن منافق‌تر هستند.

در این اشعار تعبیرات و تشبیهات و استعاراتی که وی بکار برده تازه و وزین و در عین حال دلپسند و گرامی باشد و مشکل پسندی و دقت او را در مضمون آفرینی میرساند. مثلاً ظاهرشان را "ساده تر از شمع" و باطنشان را "گره تر از عود" نشان میدهد. باز میگوید که اگر به آنان عنایتها کنی منتدار آن نمیشوند، لیکن اگر از تو جوری بآنان برسد آنرا مشهور میسازند گویا آنان عیب نویسان و شکایت شمار هستند. ادعای دوستی و یگانگت بسیار دارند ولی بباطن از کینه و خصومت پر اند. ظاهرشان گرم و باطنشان افسرده تر از جگر است. بعبارت دیگر ظاهراً زنده و بباطن مرده اند. صحبتشان مثل گل است از آن دوری بجوی و اگر خواهی راز تو راز بماند بآنان راز دل خود مگوی. آنان از جانبی لاف دوستی میزنند تا از عزیزان تو بشوند و از جانبی دیگر سعیشان در این میباشد که از تو بلند مرتبه تر گردند.

آنگاه نظامی از این نوع دوستی که در واقع خصومت و دشمنی را میانگیزاند اظهار بیزاری و آنرا مذمت میکند. زیرا حسودان در تلاش موقعی میباشند تا از او سبقت ببرند و رونق کار وی را زایل کنند. این دوست نمایان، عاشق صورت هستند لیکن هنگامیکه ضرورتی می افتد بیهانهٔ "ضرورت" یعنی رفتن بمستراح پا بگریز می نهند:

قلب زنى چند كه برخاستند — قالبى از قلب نو آراستند

چون شكم از روى بتن پشتيان — حرف نگهدار ز انگشتشان

پيش تو از نور موافق‌تر اند — وز پس ات از سايه منافق‌تر اند

ساده تر از شمع و گره تر ز عود — ساده بديدار و گره در وجود

جور پذيران عنايت گزار — عيب نويسان شكايت شمار

مهر، دهن در دهن آموخته — كينه، گره بر گره اندوخته

---

[12] كليات خمسهٔ نظامى (ليلى و مجنون) ص ۵۳ - ۵۵

گرم ولیک از جگر افسرده تر　　　زنده ولی از دل خود مرده تر

صحبتشان بر محک دل مزن　　　هست نه ای پای درین گل مزن

خازن گوهند مگو رازشان　　　غمز نخواهی مده آوازشان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند　　　جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود آن صلح ز ناداشتی　　　خشم خدا باد بر آن آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد　　　دوستیی دشمنی انگیز شد

دوست بود مرهم راحت رسان　　　گرنه رها کن سخن ناکسان

گربه بود کز سر هم پوستی　　　بچهٔ خود را خورد از دوستی

دوست کدام؟ آنکه بود پرده دار　　　پرده درند اینهمه چون روزگار

حمله بر آن کز تو سبق چون برند　　　سلسله کارت بچه افسون برند

با تو عنان بستهٔ صورت شوند　　　وقت ضرورت بضرورت شوند

در مخزن الاسرار (مقالت یازدهم) این دنیای فانی طرف نکوهش نظامی واقع گردیده است. یعنی شاعر بیوفائی و ستم آرائی دنیا را بروش جالبی و بلهجهٔ تندی بیان مینماید. بنابر او این دنیا مثل کشتی غم است و کالای مسافر باعث استهلاک اوست و از آن جز عذاب و ناامنیت چیز دیگری بدست نمی آید. و یا مانند استخوانیست که مغزی نداشته باشد. بر خوان این دنیا جز کاسهٔ آلوده ای چیزی دیگر نیست و آن ناهری ستمکار است که اگر کسی بدو اعتنا بورزد دهانش را میدوزد و یا زبانش را می سوزد. این دنیا مثل کاروانی است که محمل خالی ولی چندین جرس (چیزهای بیهوده و بی مصرف) داشته باشد و یا مانند کاسه ایست که در آن چیز خوردنی نباشد اما پر از مگسها باشد.

نظامی بهمین طرز و لحن دنیا را مذمت کرده خواننده را بدوری از آن و برگ و توشه ساختن برای آخرت، تلقین مینماید و باز دنیا را مورد تذمیم قرار میدهد. آنرا ببادیهٔ دیوسار و دوزخ محرورکش تشبیه نموده آب جگر را چشمهٔ حیوان آن و چشمهٔ خورشید را نمکدانش نشان میدهد و بازی با کلمهٔ نمک کرده مبیحای دنیا را میشمارد.

این اشعار نیز همان طنطنه و جوش بیان و انسجام را داراست که قبلاً مشاهده شد:

ای که درین کشتی غم جای تست　　　خون تو در گردن کالای تست

بار در افکن که عذابت دهد　　　نان ندهد تا که بآبت دهد

گنج امان نیست در اینخاکدان　　　مغز وفا نیست درین استخوان

آنچه بر این مائدهٔ خرمیست　　　کاسهٔ آلوده و خوان تهیست

هر که درو دید دهانش بدوخت　　　هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس　　　هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد　　　کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد

---

۱۳ کلیات ... ص ۱۰۶، ۱۰۷، مخزن اسرار (لکهنو) ص ۱۸۹ - ۱۹۱

نیست همه ساله درین ده مغاک   فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را   باز گذار این ده ویرانه را

راهِ تو دور آمد و منزل دراز   برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیهٔ دیوسار   دوزخ محرور کش تشنه خوار

کآب جگر چشمهٔ حیوان اوست   چشمهٔ خورشید نمکدان اوست

شورهٔ او بی‌نمکان را شراب   شور نمک دیده در و چون کباب

آب نه و زین نمک آبگون   زهرهٔ دل آب و دل زهره خون

در تف این بادیهٔ دیولاخ   خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ

تا چکنی این گل دوزخ سرشت   خیز و بده دوزخ و بستان بهشت[14]

اشعار فوق در بیوفائی دنیا بود و اشعار ذیل در نکوهش جهان است . در این اشعار شاعر خواننده را از فریبکاری و تظاهر و باطن این جهان اخطار میکند . سپس به آمادگی و مهیا ساختن توشهٔ آخرت وادار مینماید .

پیری عالم نگر و تنگیش   تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برنا وشست   دستهٔ گل هیمگری و آتشست

چشمه سر الپست فریبش مخور   قبلهٔ صلیبیت نمازش مبر

کیست که این دزد کلاهش نبرد   وآفت این غول ز راهش نبرد[15]

هم در مخزن الاسرار "رشگبران" بباد ذم گرفته شده اند . بعقیدهٔ نظامی پیران نسبت بجوانان بدتر و آزار رسانتر میباشند . شاعر این مطلب را با تعبیرات و تشبیهاتِ مختلفِ نزدیک بطبیعت تعریف مینماید . مثلاً میگوید که در این قول اختلافی هست که چون سنگی کهن میشود لعل میگردد . حال آنکه این گروه (مردم پیر) هر قدر که پیرتر میشوند بدتر میگردند و بانگ پیری جز صدایی در کوه (بیمعنی) نیست . پیری که ترا در عالم شیرخوارگی دیده است شیر تو برای وی مثل زهر ناگوار است .

ازان بعد نظامی پیران را ببعدالت و بدخواه جوانان نشان میدهد و جوانی را به گل تازه و پیری را به خار کهنی تشبیه کرده اول الذکر را باعث راحت و دیگری را سبب آزار و زحمت میداند . باز میگوید که چون انگور تازه باشد مانند توتیا میباشد ، در حالیکه چون مار پیر شود اژدها یعنی آزار رساننده میگردد . مغز پیر عقل پذیر نیست . در اینجا لحن نظامی تندتر میشود . وی پیران را بکلمات زشت و تحمل ناپذیر همچو پیر سگان و شیر گندیده دهان و گرگی که ناف غزالان را میدرد ، یاد میکند و باز آنان را بگرگان و خود را بیوسف تشبیه مینماید .

نظامی مثنوی مخزن الاسرار را در سال ۵۵۲ هـ[16] بپایان رسانید . گویا در آن وقت او جوانی بود تازه رو . چنانکه از این اشعار مستفاد میشود محتملست وی بدست بعضی از پیرانِ معاصر خویش رنج و آزارها دیده و همین آزارها او را وادار باین نکوهش کرده باشد . بهرحال لهجهٔ نظامی دربارهٔ پیران بسیار تند و زننده است .

---

۱۴ کلیات نظامی ص ۸۵   ۱۵ ایضاً ص ۹۱، ۹۲   ۱۶ دیوان نظامی ، مقدمه ص ۷۴

دراین اشعار شاعر واژهٔ "کهن" را بتکرار بکار برده گویا مطلب خود را باشدومد بیان نموده است :

راهروان کز پس یکدیگر ند   طایفه از طایفه زیرک ترند

عقل شرف جز بمعانی نداد   قدر بپیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن   لعل شود مختلفست این سخن

هرچه کهنتر بترند این گروه   هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه[٧٤]

آنکه ترا دیده بود شیرخوار   شیر تو زهرش بود ناگوار

در کهن انصاف نوان کم بود   پیر هواخواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت دروست   خار کهن شد که جراحت دروست

از نوی انگور بود توتیا   وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسهٔ سرجای او   مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت   حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانیکه چو شیر ابجرند   گرگ صفت ناف غزالان درند

گرکنم اندیشه ز گرگان پیر   یوسفیم بین و بمن بر مگیر[٧٥]

فرهاد در عشق شیرین مرده است . شیرین در غمش بسیار میگرید و بعد برای آرامگاهش گنبدی عالی میسازد

چون خسرو ازاین پیشآمد مسبوق میگردد تعزیت نامه‌ای پرازطنز بشیرین مینویسد . در آغاز این نامه فرها درا «یاری هوسناک» گفته ماتم شیرین را بکلمات طنز آمیز ترسیم میکند وفریاد جهانسوز و گریه وزاری شیرین را برای فرهاد ، شرطیاری قرارمیدهد و میگوید که برای بخشش و مغفرت آن "حمال کوه افکن" باید کوه را بزانو بپیمود . نیز مرگ چنین غریب الدیاری وادار میکند که ازاین بیشتر گریه وزاری بعمل آید و باید همهٔ جهان در ماتم او بگرید .

اشعار بعد حاوی طنز کاملست . بقول او کسی که از چنین مرگ عاشقی عبرت نمیگیرد مثل او باد . خسرو ازان پس گویا به شیرین تسلیت مینماید که فرهاد که مُرد برای وی چاره‌ای ساخته نیست ، البته دل ما از وضع تو بر رنج اندر است که تو از مرگ وی رنجیده خاطری و حاضر نیستی حالا هم او را ترک کنی .

اکنون لهجهٔ خسرو تندتر میشود . گویا شیرین را قاتل فرهاد تلقی نموده میگوید که چون او کشته شد تا کی اندوه او خواهی خورد ، چون تو خودت خونش را خوردی حالا غمش را نیز خور و چون خودت باعث خواری او هستی خودت عزیزش هم بدار زیرا هرچند تا مدتی بر گور او نشینی هرگز همانند او خاکستری را نخواهی دید و نه مثل او شیرین پرستی بدنیا خواهد آمد .

این اشعار را میتوان نمونهٔ خوبی از اشعار ساده وروان و بی پیرایهٔ نظامی شمرد :

شنیدم کز پی یاری هوسناک   بماتم نوبتی زد بر سر خاک

---

[٧٤] بانوی کوه : "صدائی که از آواز در کوه پیچیده برمیگردد ، در افسانه‌های قدیم این صدا را نسبت به بانوئی میدادند که در کوه پنهان شده و تمام کوه‌ها با او داشته ..." گنجینهٔ گنجوی ، فرهنگ نظامی ص ١٦

[٧٥] کلیات .. نظامی ص ٩٨ ، در سکندرنامه نیز پیران را تقبیح کرده است . رجوع شود به سکندرنامه ص ٩٣

زسنبل گرد برگل مشک بیزی   زنرگس بر سمن سیماب ریزی

دوتا کرد از غمش سرو روانرا   بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

جهان را سوخت از فریاد کردن   بزاری دوستان را یاد کردن

چنین باید زیاران شرط یاری   همین باشد نشان دوستداری

بر آن حال کوه آنکس ببخشود   بسر زانو بزانو کوه پیمود

غریبی گشته بیش از زد و غمانی   جهان گوتا براو گرید جهانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد؟   چنو باد آنکه زو عبرت نگیرد

حساب از کار او دورست ما را   دل از بهر تو رنجورست ما را

چو دانم سخت رنجیدی زرنگش   که مُرد و هم نمیگوئی بترکش

چرا بایستش اول کشتن از درد   چو کشتی چند خواهی اندهش خورد

غمش میخور که غولش هم تو خوردی   عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

اگر صد سال بر خاکش نشینی   از و خاکی تری هرگز نبینی

چو خاک ار صد جگر داری ببدستی   نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی   چه باید بی کباب انگیخت دودی [۱۹]

زنگیان بر مصر تاخته اند، مصریان پیش اسکندر رفته از دست آنان فریاد میکنند و در این فریاد بسیاری و کثرت آنان را بیان نموده آنان را با کلمات ذم آمیز یاد آور میشوند. شاعر رنگ زنگیان را به قطران[۲۰] تشبیه کرده بسیاری آنان را مانند گیاه بیابان بلکه بیشتر از آن نشان میدهد. همینطور زشتی و ترشروئی آنان را تذکر داده بزبان دادخواهان مصری آنان را بیشرم و بی مهر و آدمخوار و مردمگزای قرار میدهد :

بیابانیانی چو قطران سیاه   ازان بیش کاندر بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت   بخوبی رونداره[۲۱] چه هستند زشت

نه روئی که پیدا کند شرمشان   نه بر هیچکس مهر و آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گزای   ندارد درین داوری مصر پای[۲۲]

اسکندر ندیم خود طوطیانوش را بعنوان سفیر صلح پیش زنگیان می فرستد. پادشاه زنگ او را بقتل میرساند و زنگیان تن او را می خورند. وزیر جهاندیده اسکندر از این فاجعه آگاه گردیده او را برای مواجهه و مقابله با آنان چاره ای نشان میدهد. هم چنین از این او زنگیان را بکلمات پراز نکوهش و ذم یاد میکند. لهجهٔ گوینده در این اشعار نسبت به اشعار فوق تندتر و تلخ تر است. پس از چنین فاجعهٔ بزرگی لهجهٔ باین نوع امر طبیعی است و این امر دال است بر چیرگی شاعر در فهم روحیات و روانشناسی مردم. وزیر زنگیان را بمارانی که مردم را می زنند تشبیه کرده نیز مردم بلکه اهرمن قرار میدهد و میگوید که بیش

---

۱۹ کلیات خمسهٔ نظامی ص ۲۸۵، ۲۸۶

۲۰ قطران، ماده ای دهنی شکل و سیاه رنگ که از برخی درختان مانند صنوبر و سرو و امثال آن می چکد - فرهنگ عمید (یکجلدی) ص ۹۰۴

۲۱ «... اگرچه زشتند بصورت و معاش و خوش بودن زنگی بالطبع در کلام اکابر بسیار آمده، خود خواجه فرماید ... من ده که طبیعی چو زنگی خوش است» و این نیز قدح است که با زشتی صورت خوش می باشند» - سکندرنامه، پاورقی ص ۴۹

۲۲ کلیات ... ص ۸۸۷، ۸۸۸

رومیان زنگیان وقعی ندارند. در میدان جنگ رومیان مثل نهنگان و زنگیان مانند ماهیان هستند. باید از مردم کشی پرهیز کرد و ترسید اما کیست که از چنین مردم خواران نترسد؟ ما رومیان دچار وضع عجیبی گردیده ایم که اگر با این سنگدلان از در صلح جوئی و آشتی بیائیم عقل و خرد ما قابل شک و تردیدی باشد، و اگر از جنگ کناره گیریم آنان همهٔ جهان را پامال خواهند کرد. در پایان وزیر آنان را بعقل و نارنج از هوش و میانجی کش تلقی مینماید:

سیاهان که ماران مردم زنند — نه مردم همانا که آهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ — عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی؟

گر آزرم خواهیم ازین سنگدلان — نخوانندمان عاقلان جاهلان

وگر جای خالی کنیم از نبرد — ز گیتی برآرند یکباره گرد

بلی گر زما داشتندی هراس — میانجی بر ایشان نهادی سپاس

میانجی چه باشد که لب بی هشند — وگر راست خواهی میانجی کشند[۲۳]

دارا در کار اسکندر با بزرگان ایران استشاره میکند. یکی از ایرانیان فریبرز نام دارا را مشورت میدهد که دشمن را حقیر نباید شمرد و باید چاره ای بکار برد که اسکندر طاعت و تنها به روم قناعت کند. دارا ازاین مشورت خشمناک گردیده اسکندر و رومیان را کمتر و ضعیفتر قرار میدهد و جواد ذم میگیرد. تعبیرات و تشبیهات و استعاراتی که نظامی دراین اشعار بکار برده بر قدرت بیان و انسجام کلمات و سنگینی افزوده است. نیز لحنی که دراینجا بکار رفته وضع ذهنی و روحیات کسی را لایح میسازد که بزرگی و عظمت او در معرض خطر باشد، یعنی کس دیگری که از حیث مرتبه و مکنت و سلطنت از او کمتر باشد، او را بمبارزه طلبد، بدیهیست که این پیشامد برای وی تحمل ناپذیر باشد، لذا هرچه بخشم و طنز بگوید حق با اوست، و نظامی همین حق دارا را بجالبیت و گیرائی و درعین حال بسادگی و روانی ترسیم کرده است.

دارا در جواب فریبرز رومیان را بموم تشبیه میکند و نهفتابانی نشان میدهد که مانند کبکان نازک باشند. او این امر را اهانت خود میشمارد که باکسی مصاف جوید که همچون او هزاران دلیر در سپاه وی (دارا) باشند. مبارزه طلبی اسکندر با دارا گوبا رجز خوانی گوری است با شیر شرزه ای. دارا بزعم خویش حریف خویش را چندان ناتوان و ناشی می پندارد که بنا بر وی اسکندر وقتی بهوش خواهد آمد که جسمش را شیر خورده باشد ... منتی دارا خود را به پتک و خایسک و اسکندر را به تخم مرغی که ظاهراً سخت و گران می باشد ولی بیک ضرب پتک شکسته میشود، تشبیه میکند. اسکندر پیش وی گویا کودک خردسالی هست که با بزرگان بدسگالی مینماید .... دارا همینطور برتری خویش و کمتری اسکندر را به تعبیرات مختلف روشن ساخته او را به سگ و روباه نازورمند و تهیدستی که مایه داری کند، و طفلی که خود را به شیر زبانی مانند میکند. بعبارت دیگر همهٔ گفتار دارا دربارهٔ اسکندر و رومیان پُر از طنز و تندی است:

شد از گفتهٔ رایزن خشمناک — بپیچید چون مار بر روی خاک

درو دید چون اژدها در گوزن — بخشمی که دور افتد از سنگ وزن

---

[۲۳] سکندرنامه ص ۵۵، کلیات ... نظامی ص ۸۹۳، ۸۹۴

گر در من چو زرم آهنی دیده‌ای | که پولاد او را پسندیده‌ای
نمائی بمن مردی اهل روم | ره کوره آتش بیندی بموم
عقابان بیازوی و کبکان بچنگ | سر نازنینان در آید بسنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی | که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند بر من آن نادلیر | چو گور گرازنده با شرزه شیر
سرش لیکن آنگه در آید ز خواب | که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر گذرگاه ران افسرم | چه اندیشه باشد ز اسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت گران | نه با چنگ و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال | شود با بزرگان چنین بدسگال
به اول قدح دردی آرد به پیش | گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود ننگ را رهنمونی کنم | که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود نرگه در زهر مار | نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دست زور | که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را | تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران بر آرد علم | برد تخت کیخسرو و جام جم
سگ کیست روباه نازورمند | که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبهان را نوا | نخندد زمین تا نگرید هوا
تهیدست گر مایه داری کند | چو لنگی است کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با این شکوه | ز یک طفل رومی ندارم ستوه [24]

دارا بهمین اکتفا نمیکند. اینک لحن وی تندتر گردیده و لافهایش درباره دلیری خود و یاد آوری از اسکندر رومیان بشیوهٔ پر از طنز و نکوهش به منتها درجه رسیده است. او اسکندر را ماهی مردابی میشمارد که هر وقت و هر طور که بخواهد او را بگیرد و با او رفتار دلخواه کند، میتواند... آنگاه او به تمثیلات مثلی روشن میسازد که اگر نیرومندی از ضعیفی ضعفی می بیند باید بجازات خود رسد. ازان پس دارا خود را "پیل زور" و اسکندر را زبون خارج آوری تلقی مینماید. بنا بر او اسکندر روستائی هست و یا خریست که آرزوی زین دارد و حال آنکه باید پالان کشد تا رخت آقای خود بآسانی ببرد.

گویا تا پایان لحن دارا برهمین منوال است. به جا بگوییم که نظامی این همه خشم و عتاب یک شهنشاه مغرور را در حق دشمن خویش ترسیم نموده، از خاص اوست :

بدست غلامان مستش دهم | بچوب شبانان شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند | خر پیر با او حرونی کند

---

[24] سکندرنامه ص ۹۱، ۹۲، کلیات خمسه نظامی ص ۹۳۲، ۹۳۳

عقابی که از پشه گیرد گریز ‌ ‌ ‌ گر افتاد لشن هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه نیز ‌ ‌ ‌ بسوزاد مغزش بسرسام تیز
ببینی که فردا من پیل زور ‌ ‌ ‌ سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراج آوری ‌ ‌ ‌ که همسر بود با بلند افسری
نشسته بر تختگاه کیان ‌ ‌ ‌ منم تاج بر سر کمر بر میان
کلاه کیان هم کیان را سزد ‌ ‌ ‌ در این خز تن رومیان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی ‌ ‌ ‌ چرا ترسم از رومی سست پی
اگر باز گردد بهو پیشینه راه ‌ ‌ ‌ برد زو ز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من ‌ ‌ ‌ سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی جوابش دهم ‌ ‌ ‌ ز خاکش ستانم بآبش دهم
ستیزنده چون روستائی بود ‌ ‌ ‌ شکستش به از مومیائی بود
خر از زین زر بر که پالان کشد ‌ ‌ ‌ که تا رخت خربنده آسان کشد [۲۵]

پیشتر از اینکه سپاه ایران وسپاه روم مقابل با یکدیگر شوند دارا نامه‌ای به اسکندر می‌نویسد. در این نامه نیز لحن وی همانطور تند و سخت است که در فوق گذشته است، البته با این تفاوت که در اشعار ماسبق اسکندر بطور غیر مستقیم هدف آنهمه طنز و ذم گوئی دارا بوده و در این اشعار مستقیماً دستخوش خشم و تقبیح او میباشد.

همهٔ نامه پُر از این است که تو چنین هستی و من چنان هستم، اگر تو چنین میکنی من چنان خواهم کرد. وسوگندهای مختلف مثل برگزیده آذر و اوستا و زند و نظایر آنها ـ خورده تهدیدش مینماید که من کشور روم را تاخت و تاراج خواهم کرد. بعلاوه با تمثیلات گوناگون، سعی میکند بر اسکندر ثابت کند که این جنگ صریحاً باعث خواری و تباهی خود او خواهد شد و باو (دارا) ضرری نخواهد رسید.

این اشعار هم نمونهٔ گزنده و جالبی از قدرت بیان و روانشناسی مردم از نظامی است:

درود خدا باد بر بنده ای ‌ ‌ ‌ که افکنده شد با سر افکنده ای
چه سود است کین قوم ناحق سپاس ‌ ‌ ‌ کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود ‌ ‌ ‌ تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست ‌ ‌ ‌ که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل ناپخته و خام رای ‌ ‌ ‌ مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو ‌ ‌ ‌ سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مارجوئی کنی ‌ ‌ ‌ که با اژدها جنگ جوئی کنی
اگر گردی این خوی ماران رها ‌ ‌ ‌ وگرنه من و تیغ چون اژدها

---

۲۵ سکندرنامه ص ۹۲، ۹۳ ؛ کلیات... نظامی ص ۹۲۳، ۹۲۴

چنانت دهم مالش از تیغ تیز	که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر با شاه و زند	بخورشید روشن بچرخ بلند
بروم اندر آیم ز گرد سپاه	کنم چشم خورشید روشن سیاه
ز رومی چو برخیزد و لشکرش	بپای ستوران بیرم کشورش
سری کو که سر بخش دارا کنی	به ار پیش دارا مدارا کنی
کمان لشکنی پر بریزی ز تیر	ز ره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه چنانت دهم گوش پیچ	که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
توانم که من با تو ای خام خوی	کنم چنگلی گردم آزرم جوی
ولیک این مثل راست باشد که شاه	به ار وقت خواری در افتد بچاه
بجائی میاور که جنبم زجای	ندارد سر پشه با پیل پای
کلاغی تگ کبک در گوش کرد	تگ خویشتن را فراموش کرد[۲۶]

شاه چین پیش اسکندر می آید. اسکندر بعلتی از او بدگمان میگردد و همین بدگمانی او منجر به بدگوئی و مذمت چنیان میشود.

اسکندر چنیان را بنفرین یاد میکند و میگوید که هر ترکی (چینی) طبعاً و اساساً فتنه پرور است. چینیها جز چین ابرو ندارند یعنی همواره در خشم می باشند و پیمان شکن و از عهد وفا عاری اند. ظاهراً آنان آدم هستند اما مردمی ندارند و تنگ چشم یعنی خسیس و بخیل هستند. پس از آن اسکندر خطاب بشاه چین میگوید که من از فریب و پیمان شکنی بدورم لیکن نمی دانستم که مهر شما چینیان گویا کینه ای هست و دل شما پر از خم و چین می باشد. اگر چینیها وفادوست بودند یکیهان را زیر نگین خود می آوردند. تو که مثل شیطان با من عهدبستی و اینک آنرا می شکنی؟ باید بدانی که هر قدر لشکر بزرگی بیاوری نمیتوانی مرا گزندی رسانی.

غالب این اشعار حاوی صنایع مختلف لفظی مانند تکرار و تضاد و جناس است. نکته ای که از مطالعهٔ اسکندرنامه (شرفنامه) روشن میگردد اینست که چون نظامی اسکندر را بعنوان یک آدم پاکیزه کردار و مصلح معرفی نموده است، نقش دارا نیز بنیکی و خوبی نشان میدهد، و بهمین علت خشم و براهم، در برابر خشم دارا و غیرآن نرمتر و ملایمتر ترسیم میکند، چنانکه در اشعار ذیل و مواضع دیگری مثل "جوابنامهٔ اسکندر بدارا" مشاهده میشود:

سکندر چو آواز چینی شنید	قبای قرار آن بچین بر کشید
برون راند پیل افکن خویش را	درخ افکند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد	که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه	ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان	که عهد وفا نیست در چینیان
ز چینی نجوید کسی مردمی	که جز صورتی نیست شان آدمی

---

۲۶. سکندرنامه ص ۹۶، ۹۷، کلیات... ص ۹۲۷، ۹۲۸

همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند
مرا دل یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان، فریب اندکی
خزرنی که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر زخم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بستهٔ عهد کردی چو دیو — ببد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای — سکندر چو سد سکندر بجای[۳۷]

روسیان کشور نوشابه، بردع، را تاراج نموده خود نوشابه را گرفته برده اند. دراین ضمن دادخواهی از بردع پیش اسکندر تظلم می نماید. او همهٔ وقایع وظلم وجور روسیان را بیان کرده آنانرا مورد تقبیح وتذمیم قرار میدهد.
بنظر دادخواه روسیان مانند گرگ وشیر راه مردم میزنند و در تاخت وتاراج وقتل وغارتگری بیباک میباشند آنان سنگدلان و دونان دهر هستند وهرچند یک روسی بصورت آدمی بنظر می آید لیکن از آدمیت ومردمی بدور است. مثل آنان مثل خریست که اگرچه براد گوهر بار کرده باشند او هنوز خراست، درپایان دادخواه ستمکاری وجور وتعدی آنانرا تذکر میدهد که چطور آنان برای حصول گنج نقاط بسیار را ویران میسازند واز بازرگانان نیز که درواقع باعث عمران کشوری می باشند، مال می ستانند:

ببینی که روسی درین سال چند — بروم وبارمن رسانده گزند
چو زینگونه هر گنج ره یافتند — شتابنده زانسان که بشتافتند
همه رهزنانند چون گرگ وشیر — بخوانان دلیرند وبرخون دلیر
ستانند کشور، گشایند شهر — که خامان خلقند ودونان دهر
ز روسی نجوید کسی مردمی — که جز گوهری نیستش آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود — بگوهر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج — بسی بومها را رسانند رنج
به بیداد کردن برآرند بال — ز بازرگانان ستانند مال[۳۸]

اسکندر بکشور روسیه لشکر کشیده است. چون سردار سپاه روس، قنطال نام از این پیشآمد آگاه میگردد سپاه بزرگی از روسیان را برای جنگ با اسکندر آماده میکند. ازان پس خطاب بلشکر، رومیان را بباد هجو واستهزاء میگیرد. قنطال، شاید برای تشجیع سپاه خود، روسیان را مردافگن و رومیان را عروسان قرار میدهد وهمینطور دشمن را ناچیز شمرده وکم گرفته میگوید که آنان رنج وآزار جنگ ندیده ونکشیده اند. بقول او رومیان مثل زنان نازنینان هستند ویارای مسابقه ومواجهت با روسیان ندارند... سپس او برای تثبیت قول خود رومیان را غیوران طبیعی وخود روسیان را (آسایش دوست و) سلحشوران طبیعی نشان میدهد. باز همین مطلب را بتکرار وبتاکید تصریح مینماید که رومیان جز عیش ونوش وآسایش دوستی کار دیگری ندارند

۳۷ـ سکندرنامه ص ۲۲۷، ۲۲۸، کلیات.. نظامی ص ۱۰۷۵، ۱۰۷۶ ۳۸ـ ایضاً ص ۲۴۱، ۲۴۲ و ص ۱۰۹۰، ۱۰۹۱

و این کار عروسان میباشد در حالیکه روسیان نبرد آزما و سخت کوشند. کار رومیان و چینیان همه زنانه وارهست و نمیتوانند خطر جنگ بر خود مستولی کنند.

نظامی در این اشعار که حاوی طنز و ذم و هم دارای تحریص است، تعبیرات و تشبیهات مطبوع و صنایع مختلفی از قبیل لف و نشر و غیره آن بکار برده است، مثلاً بجای اینکه بگوید رومیان و چینیان نرم و نازک اند و جنگ از دستشان ساخته نیست نزاکت و ناتوانی آنانرا با کلمات خز و دیبا آشکار میسازد و کلمات "سرخ و زرد" گویا علامت رنگهای سرخ رومیان و زرد چینیان می باشد :

بلشکر چنین گفت قنطال روس — که مرد ار گلنار اجرباز عروس
چنین لشکر خوب و نادیده رنج — همه سر بسر کار دانهای گنج
کجا پای دارند با روسیان — چنین نازنینان و ناموسیان
همه گوهرین ساخت زرین ستام — بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شرب و مالشگری — نگشته شبی گرد چالشگری
شبانگه ببوی خوش آگیختن — سحرگه بشربت درآمیختن
جز خوردن آئین روسان بود — می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد — همه خز و دیبا بود سرخ و زرد[29]

از آن پس قنطال سپاه خود را تشجیع و تحریص می نماید که خدا ما را این دستگاه بهم رسانیده است که مال و زر بسیار رومیان را غنیمت سازیم. سپس با تنی چند ببالای کوه میرود و اشاره به سپاه رومی کرده بهمان نحو طنز آمیز رومیان و آلات و افزار جنگ و لباس و اشیای دیگر آنانرا برای همراهیان خود باز گو میکند. و چون منظور او بیشتر تحریص سپاه خود و قوی دل ساختن آنان است، در "تعریف و توصیف" رومیان کمال طنز و اغراق را بکار میبرد. مثلاً اجتماع سپاه رومی را به فراهم آمدن نازنینان و حوران نشان میدهد، و اینکه رومیان بجای نیزه و تیر و زره و سنان و نظایر آنها به زیورهای مختلف زنانه آراسته و خودشان مردان زن صفتان هستند. گویا از حیث دلیری و مردانگی رومیان به هیچ وجه در خور جنگ با روسیان نمیباشند.

نظامی این همه اغراق قنطال را به چیرگی و چابکدستی بیان نموده است که برای خواننده تجزیه و تحلیل روحی وی آسان بلکه روشن میگردد، یعنی صریحاً مستفاد میشود که قنطال باطناً مرعوب و مغلوب رومیان است اما فقط از برای تسلیت دل خود این لهجه را بخرج می دهد. شعر "گرانقند... الخ" گویا نخبه این گردار است:

بانگشت بنمود کاینک نَه دور — جهان در جهان نازنینند و حور
در و درگه از گوهر و گنج پُر — بجای سنان و زره، لعل و دُر
کلاه مرصع بر افراشته — قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبای ششتری حریر — نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین خال و خلخال پوش — سر زلف پیچیده بالای گوش

29ـ اسکندرنامه ص ۲۲۰، کلیات خمسه نظامی ص ۱۰۹۷

سر و پای در زیور خسروی — نه پای رونده نه دست قوی
بدان شست پایان بپیچیده دست — سکندر چه لشکر تواند شکست
گرافتند بر ایشان سر سوزنی — دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — همی در حساب درنگ آورند
نه آن لشکرند اینکه روز نبرد — ز خسته کلوخی برآرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره بجای — بیک حمله مانند ارند پای[۳۰]

پس از بیان سبب نظم اسکندر نامه نظامی حکایت مزاح آمیزی بطریق تمثیلی سروده است، مقصودش اینکه:

هر آنکس که شد دزد بنگاه من[۳۱] — بس است این مثل شحنه راه من

رند مفلسی از جایی دینار خالصی دریافت میکند، او از بزرگان شنیده است که زر، زر را میکشد. لذا برای جلب زر دیگری وی ببازار میرود تا شاید بدین حیله وضع نابسامانش به گردد. در آنجا بمغازه گوهرفروشی زر بسیار دیده بطمع آن می افتد و دینار خود را بطرف انبار پرت میکند و در انتظار می ماند که همین حالا آن انبار زر بدستش خواهد افتاد، ولی بیهوده. عاقبت مأیوس گردیده بنای نالیدن می گذارد و این پیشآمد و قول بزرگان را تعریف نموده میگوید که در اینجا همه عکس شده است. گوهرفروش بر سادگی و حمق او می خندد و باز میگوید که قول بزرگان درست است اما به این صورت که صد، یکی را بخود میکشد نه یک، صدی را.

تمام داستان بروانی و سادگی و بی پیرایگی سروده شده است:

شنیدم که رندی جگر تافته — درستی کهن داشت نو یافته
شنیده ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزر زر کشد — بیک مغربی، مغربی در کشد
بدکان جوهرفروشی رسید — که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فروریخته زر یک انبار چست — فرانش فرانشه در ستش درست
بامید آن گنج دیدار بست — بینداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی گنج صراف سر باز کرد
ز رو ماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش — بنالید بر مرد گوهرفروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ — درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی — که زر زر کشد چون برابر نهی
بگنجینه این دکان تاختم — زر خود بدین زر برانداختم
مگر گردد آن زر بدین ریخته — خود این زر بدان زر شد آمیخته

---

[۳۰] سکندرنامه ص ۲۴۱، کلیات ... نظامی ص ۱۰۹۸، ۱۰۹۹

[۳۱] سکندرنامه ص ۱۵

بخندید صراف آزاد مرد   وز آمیزش زر بر او قصه کرد
که بسیار ناید بر اندکی   یکی بر صد آید نه صد بر یکی
هر آنکس که شد دزد بنگاه من   بس است این خلل شحنه راه من [۴۲]

اینک بعضی اشعار طنز و ذم آمیز دیگری از نظامی :

منه دل بر جهان کین سرد ناکس   وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام   که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی به آغاز   بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پایی، طلسمی پیچ پیچی   چو افتادی شکستی هیچ هیچی   (کلیات خمسه نظامی ص ۳۹۸)

— × —

ولی زن نباید که باشد دلیر   که محکم بود کینه ماده شیر
اگر نیک بودی همه کار زن   زنان را «مزن» نام بودی نه «زن»
چه خوش گفت جمشید با رای زن   که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست   که خربسته به گرچه دزد آشناست   (سکندرنامه ص ۱۶۲)

— × —

زنی کو نماید به بیگانه روی   ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود   چو زن نام دارد نه هم زن بود؟   (ایضاً ص ۲۴۴ و کلیات... ص ۱۰۶۴)

— × —

سمن نازک و خار محکم بود   که مردانگی در زنان کم بود
زن ار سیمتن گرچه روئین تن است   ز مردی چه لافد که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود   شکار نهنگان دریا بود
ز کاغذ نشاید سپر ساختن   پس آنگه به آب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار   زنان را به مردی ندید استوار   (سکندرنامه ص ۲۳۸، کلیات... نظامی ص ۱۰۸۶ ، ۱۰۸۷)

— × —

نگارنده را گفت شه کین نگار   درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را نهادند گوش   در این سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت   که خفچاق را دل چو سنگ است سخت
ببر گرچه سیمند، سنگین دلند   بسنگین دلان زین سبب مایل اند
برین سنگ چون بگذرد زنشان   از او نرم گردد دل سختشان   (سکندرنامه ص ۲۴۶، کلیات خمسه نظامی ص ۱۰۹۵)

— × —

طریق کم زنان بر دست گیرم   دم سالوسیان برکار دارم
چه کار آید مرا تسبیح؟ چون من   بزیر خرقه در زنار دارم   (دیوان نظامی گنجوی ص ۳۰۵)

۴۲ـ سکندرنامه ص ۱۵، کلیات خمسه نظامی ص ۸۵۱

خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی

کمال الدین اسمعیل پسر اول شاعر معروف و بزرگ جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی و آخرین قصیده سرای بزرگ ایران در اوان حملهٔ مغول است. او خلف صدق پدر در شعر و شاعری بود و مانند وی روزگار را در مدح اکابر اصفهان مثل رکن الدین مسعود از آل صاعد و همچنین طور آل خجند[۱] گزرانید و شاهان معاصر خود مثل خوارزمشاهیان و اتابکان فارس و سپهبدان طبرستان را نیز در اشعار خود بستود. در زمان حیات او بود که واقعهٔ خونین قتل عام اصفهانیان بدست مغول روی داد. او این دوره وحشتناک را بتمامی درک کرد و بچشم خویش این قتل عام را بسال ۶۳۳ هـ دید و عاقبت مانند بسی از بزرگان و دانشمندان متواری گشت، و دو سال بعد از این واقعه او خود بدست مغولی بقتل رسید[۲]. وی را بلقب "خلاق المعانی" ملقب کرده اند، علتش اینکه "در شعر او معانی دقیقه مضمر است که بعد از چند نوبت که مطالعه کرده ظاهر میشود"[۳].

بنا بگفتهٔ دکتر ذبیح الله صفا: "کمال الدین .. باستادی و مهارت در آوردن معانی دقیق شهرت وافر دارد، و اعتقاد ناقدان سخن بدو تا حدی بود که او را بر پدرش ترجیح نهاده و خلاق المعانی لقب داده اند"[۴]. مرحوم شبلی نعمانی دربارهٔ هجوگوئی و ظرافت کمال اینطور نظر خود را ارائه داده است: "از خدمات عمدهٔ کمال بشعر و شاعری این است که هجو و ظرافت را که بواسطهٔ انوری و سوزنی وغیره زبان اوباش شده بود نهایت ظریف و خوشمزه کرد، هرچند بهتر بود که این صنف از سخن بیهوده و لغو یکسره از میان برداشته شود، لیکن چون وسیلهٔ معاش شعرا بود و از این راه ارتزاق میکردند چگونه ممکن بود آنرا سراسر از میان بردارند. باری امرا و سلاطین وقتیکه در دادن صله تعلل میکردند او از هجو و ظرافت کار میگرفت، لیکن بدینسان که خود طرف هم خوشش آمده و کیف میکرد"[۵].

و مرحوم حافظ محمود شیرانی میگوید که "در این تردیدی نیست که کمال تا چهل سال پیوسته در دستگاه صاعدیه، که در آن بسبب منصب قضا رنگ مذهب غالب بود، بماند، و باین نسبت نیز که وی در زمرهٔ علماء محسوب میشد کمال استعداد هجوگوئی خویشرا بطور واضح بی نقاب نکرد، با اینحال در این ضمن در کلیاتش شهادت زیادی موجود است که او نمیخواهد در میدان هجوگوئی از همردیفی خویش عقب بماند. در شعر کمال "قاضی گرگ" هم دیده میشود، و اگرچه شوکت نامه اش را میتوان نمونهٔ عالی شعر او قبول کرد با اینحال این منظومه از وقاحت که دارا است، و همینطور در هجو ضیاء الدین موش همچنین نکته ها بسیار ملاحظ میشود... این منظومه ها حیاسوز است"[۶].

بهرحال کمال شاعر هجوگوی هم بوده و بعقیدهٔ خود وی برای شاعری هجوگوئی امریست لازم، چنانکه در ابیات آن میگوید که اگرچه این کار پسندیده نیست، بازهم بدون این "آلت" نمیشود زندگی کرد، شاعری بغیر هجاگوی مثل شیر بی چنگال و دندانست، نیز این تنها هجواست که درد خصمان یعنی خست را دوا میکند... شاعر در پایان قطعه بدیگران هم ترغیب مینماید که آنان نیز هجوگوئی اختیار کنند و مطمئن باشند که هیچ ضرری بایمان آنان نخواهد رسید:

۱- آل صاعد و آل خجند از کبار ائمهٔ اصفهان بودند. صفا ۲ ص ۶۰، ۶۱

۲- صفا جلد ۲ ص ۸۷۱، ۸۷۳، شفق ص ۲۰۰

۳- تذکره دولتشاه (لاهور) ص ۹۵

۴- صفا جلد ۲ ص ۸۷۳، ۸۷۴

۵- شعرالعجم جلد ۲ (ترجمهٔ فارسی) ص ۱۵

۶- تنقید شعرالعجم (اردو) ص ۵۱۶

هجا گفتن ار چه پسندیده نبود — مبادا کسی کالت آن ندارد

هر آن شاعری کو نباشد هجاگو — چو شیری که چنگال و دندان ندارد

خداوند امساک را هست دردی — که الّا هجا هیچ درمان ندارد

چو لزبن بود بولهب را ازاید — مرا هجو گفتن پشیمان ندارد

مر این خرزنان را که از بخل محفوظ — کس امید چیزی از ایشان ندارد

اگر هجوگوئی تو در گردن من — که هرگز زبانی با ایمان ندارد[۵]

قطعهٔ زیر را که شاعر در آن بطور غیر مستقیم ممدوح را از هجو اخطار میکند، به کمال نسبت داده اند. هرچند این قطعه بروش دیگر سروده شده است با ایجاز تقریباً همان مفهوم قطعهٔ فوق را میرساند:

سه شعر رسم بود شاعران طامع را — یکی مدیح دوم قطعهٔ تقاضائی

اگر بداد سوم شکر و ور نداد، هجا — ازین سه بیت دو گفتم، دگر چه فرمائی![۶]

اصحاب فضل و دانش در هر زمان دچار مسائل گوناگون اقتصادی می بوده اند، در صورتیکه مردم جاهل و کاسه لیسان و چاپلوسان و حیله گران و نظایر آنان زندگی بهتر و مرفه حال میگذرانیده اند، و این امر همیشه باعث ناراحتی و اضطراب اصحاب اول الذکر می بوده. اینست که تقریباً هر شاعر فضل و دانش و علم را بباد هجو گرفته ...... و بطور گویا از روی روانشناسی، از جامعه انتقام آنچه بیعدالتی کشیده است. کمال هم یکی از اعضای همچنین جامعه است، وقتی این همه تحقیر و تذلیل اهل فضل و دانش را می بیند دلش بر آن میسوزد و چون نمی تواند این بیعدالتی را برادرد یا به تعبیر دیگر وقتی می بیند که قدرتی ندارد بر ضد این بدی اجتماعی بجنگد، خشم و ناراحتی خود را بوسیلهٔ مذمت فضل و دانش براه میاندازد. بعقیدهٔ او مرد فاضل و هنرمند از مفلسی روسیاه و پشت شکسته می ماند و مثل قلم پشت و شکمش تهی و لخت میباشد، و هر کسی که انگشت محاسبانه دارد رخش همیشه زرد میباشد:

هر کو بهنر کند مباهات — یا فخر آرد به فضل و خامه

از فقر سیاه رو چو کلک — وز پشت شکسته همچو نامه

باشد چو قلم تهی و عریان — پشت و شکمش زبان و خامه

انگشت محاسبانه دارد — زان باشد زرد رخ شمامه[۹]

قطعهٔ زیرین نیز در همین مورد است. در این اشعار وی مصطلحات نجوم را بکار برده است. کمال خواننده را مشورت میدهد که چون در این عصر از فضل و دانش هیچ منفعتی بدست نمی آید، باید که در تیرگی یعنی بیسوادی و جهالت دست زنی که امروز همین چیز باعث مرفه حالی و رونق و شادمانی است:

---

۷ الفخامی ۵۲۰ ۸ شعرالعجم (اردو) جلد ۲ ص ۲۲، بنا بگفته شبلی این قطعه بانوری هم منسوبست، یکن در واقع این قطعه از آن پدر کمال الدین، استاد جمال الدین محمد عبدالرزاق و دارای سه شعر زیر است:

بزرگوارا در انتظار بخشش تو — نمانده است مرا طاقت شکیبائی

سه چیز رسم بود شاعران طامع را — نخست مدح و دوم قطعهٔ تقاضائی

اگر بداد سوم شکر و اگر نداد هجا — من آن دو گفتم بگفتم سوم چه فرمائی! (دیوان جمال... ص ۴۲۸)

۹ کلیات.. کمال چاپ بمبی ص ۲۶۷

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست — اندرین روزگار بی حاصل

کلک را گو برو بآب سیاه — تو و آنکو بفضل شد مایل

گر شود تیر جبههٔ مریخ — تیر چرخ آن زمان شود مقبل

احتراق و رجوع باز رهد — ور نه بر مشتری کند منزل

دست در نیزه زن که این دوران — نیست بی نیزه رونق عاقل[۱۰]

اشعار هجوی کمال بیشتر در نکوهش امرا و توانگران و مردم خسیس و بخیل است. این قطعه‌ها واقعاً چه از لحاظ طنز و چه از حیث ادب بسیار گیرنده و جذاب و حظ آور و کم نظیر است. مثلاً در این هجو بخیلی شیوهٔ تمثیل و غیر مستقیم پر تأثیری را بکار برده که خواننده وقتی بشعر آخرین میرسد نمیتواند از خنده خودداری کند. قطعه حاوی یک ساده‌ای هم است.

یکی از دوستان شاعر باو گفت که من با فلان خواجه دو سه کار پنهانی دارم و میخواهم در این ضمن با او در خلوتی صحبت کنم. کمال باو مشورت میدهد که باید وقتی پیش خواجه بروی که او مشغول غذا خوری باشد، یعنی خواجه بقدری خسیس است که در چنین موقع همیشه تنها می باشد تا کس دیگری شریک غذا نباشد:

دی مرا گفت دوستی که مرا — با فلان خواجه از پی دو سه کار

سخنی چند هست و از پی آن — خلوتی می ببایدم ناچار

خلوتی آنچنان که اندر وی — هیچ مخلوق را نباشد بار"

گفتم "این فرصت ار توانی یافت — وقت نان خوردنش نگه میدار"[۱۱]

و این خواجه نیز مثل خواجهٔ مزبور وقت غذا خوری تنها می نشیند و اگر خدای نکند در ماهتاب نشسته غذا بخورد از سایهٔ خویش هم میترسد و در چنین موقع کاسه را فوراً پنهان میکند، بعبارت دیگر این خواجه در خست از خواجهٔ اول دو گام بیشتر است:

خواجه در ماهتاب نان میخورد — در سرای که هیچ خلق نبود

سایهٔ خویش را کسی پنداشت — کاسه از پیش خویشتن بربود[۱۲]

کمال از بخیلی شاید ناراحتی زیاد دیده است، اینست که اورا بهجو رقیق یاد میکند. این آقا خودش هر چه بدستش می افتد میگیرد و با فرو میبرد ولی بخشش و عطا را ابداً بلد نیست. بدیهیست که چنین کس واقعاً سزاوار هجو و ذم است.

در این قطعهٔ مختصر بالتشبیهات جالب باز میخوریم:

ای ترا جمع گشته در ره آز — همت کوته و امید دراز

همه دندان ز حرص همچون سیر — همه مغز تو پوست همچو پیاز

دست تو چون دهان گرسنگان — هر چه در وی نهی نیابی باز

چون گلو می فرو بری همه چیز — وز تو ناید برون مگر آواز[۱۳]

---

۱۰ ایضاً

۱۱ شعر العجم (اردو) جلد ۲ ص ۲۱

۱۲ تنقید شعر العجم ص ۵۱۷ بنقل از کلیات کمال (خطی)

۱۳ ایضاً ص ۵۱۸

کمال در مدح توانگری چیزها نوشت و بر این امید که توانگر صلهٔ خوبی باو خواهد داد، در مدح مبالغه و غلو را بکار برد که تو چنین هستی و چنان هستی، اگر تو چنین کنی چنان میشود و اگر چنان کنی چنین میشود، اما متأسفانه این همه مدح و مبالغه هیچ تأثیری بممدوح نگذاشت و پشیزی هم بشاعر نرسید، چون آنچه که وی گفته بود بعضی از آن دروغ بود لذا شاعر مجبور گردید که برای تلافی مافات هرچه راست است بگوید، اما این شاعر راست گو بعد چه گفت، معلوم نشد:

هرچه گفتم من از مدیح و غزل ‌‌ ‌‌ ‌‌ بعضی از وی دروغ بُد ناچار
چو تو اختیار از آن کردم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که همه راست باشدم گفتار [۱۴]

رئیس لنبان هم از قبیل این خسیسان بوده. لذا کمال این را وظیفهٔ خود دانسته است که چنین کس را باد هجو بگیرد. و در این تردیدی نیست که کمال اینچنین وظیفه را بنحو احسن انجام میدهد، کسی که رئیس باشد و آنگاه خسیس باشد البته سزاوار چنین رفتار است. بنظر شاعر رئیس لنبان مردی پر تلبیس و سایهٔ ابلیس است، ظلم و بیحالی را دوست دارد، امام دزدان و در بدی و ددی کم نظیر و از سر تا پای دروغ و فریب است، این رئیس علاوه بر این "صفات" خوبیهای دیگری هم دارد که در مثنوی زیر ثبت گردیده است:

تا زبانم به کام جنبان است ‌‌ ‌‌ ‌‌ در هجای رئیس لنبان است
چه رئیس آن خسیس پر تلبیس ‌‌ ‌‌ ‌‌ مایهٔ ظلم و سایهٔ ابلیس
آنکه نامش ز شرم پیدا نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ در بدی و ددیش همتا نیست
آنکه او پیشوای دزدانست ‌‌ ‌‌ ‌‌ سرور و سرخیل زن بمزدانست
مردکی زشت روی گنده بغل ‌‌ ‌‌ ‌‌ پای تا سر همه دروغ و دغل
ناحفاظ و گدای و قحبه زنست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کیسه پرداز و دزد و لعب زنست
طبع او لوم و شکل نامعلوم ‌‌ ‌‌ ‌‌ صحبتش شوم و سیرتش مذموم [۱۵]

یک تهدید نخیسی "هرچه گفتم من..." پیش از این تذکار شد، اینک تهدید دیگری که هجو نما است، ملاحظه شود. کمال از خواجه‌ای توقع خلعتی داشت، هرچند انتظاری کشید چیزی بدو نرسید، عاقبت مجبور شده تهدیدی باین صورت نمود:

ای صدر روزگار تو دانی که مدتیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا انتظار خلعت خاص تو می کنم
دریاب پیش از آنکه من ابکار فکر را ‌‌ ‌‌ ‌‌ تعلیم قاف و دال حروف هجی کنم [۱۶]

قطعهٔ ذیل تهدیدی است آمیخته با هجو، اگر این تهدید است هجو چه میباشد!. شاعر در امید عبای خز ادکن هرچه عجز و خاکساری را ورزید و بوسه‌ها بر پای این خواجه داد، هیچ در او نگرفت، بدیهی است عکس العمل این بی اعتنائی خوب نباشد، زیرا چون طمع از کسی ببریده شد هرچه در دل طامع میاید میگوید. نیز اینکه ممدوح تا آنوقت ممدوح و حامل اوصاف و خوبیها است که صله میدهد و الا مرد احمق است و ناخوش و صاحب دغل و فریب و غیر آن:

بس کن ای مرد ناخوش احمق ‌‌ ‌‌ ‌‌ چند و تا چند شیله و فن تو
پیش از اینم طمع چو می بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ بعبای ز خز ادکن تو

۱۴ـ ایضاً ص ۵۲۰ ‌‌ ‌‌ ۱۵ـ ایضاً ص ۵۲۰ ‌‌ ‌‌ ۱۶ـ ایضاً ص ۵۱۸

می فتادم چو خاک و میدادم   بوسه بر پای تو چو دامن تو
ببریدم طمع به یکباره   رستم از پاره نام کردن تو
بر نشینم ازین سپس همه جای   چون زه پیرهن بگردن تو
هر چه می خواستم بخواهم گفت   فارغم .. بر در .. من زن تو[17]

مرد خسیسی اگر ادعای رادمردی و بخشش کند همه دروغ باشد . زیرا خود طبعش هم او را نمیگذارد که همچنین ادعا کند .
یعنی او طبعاً بخیل و ممسک است و کسی که از خری مثل چنین کس امید رادمردی دارد خودش خر بلکه برتر از آن میباشد :

نکنی رای مردمی دیگر   ور کنی ، طبع تو به نگذارد
تو خری ورنه تو خرتر آن باشد   که ز تو مردمی طمع دارد[18]

در قطعهٔ زیرین نیز بخیلی طرف نکوهش کمال واقع گردیده است . کمال با کمال سادگی و شیوهٔ گزنده انتهای خست خواجه را ترسیم نموده است و لحنی که در این اشعار بکار برده طبعی است و گویا همهٔ منظره را پیش چشم خواننده مجسم ساخته است . معنی قطعه اینکه خسیسی بکسی نانی هم نمی بخشد و اگر سهواً بخشد گویا جانش از تن بیرون میرود :

بدهن نان خواجه چون بردم   خواجه گفتا که " آه من مردم "
گفتمش " خواه میر و خواه ممیر   که من این لقمه را فرو بردم "[19]

و در این قطعه این نظر خود را که مال مزدمانی حرام است اما چون ابدیشتر اضطرار آن مال را میخورد برا و حلال میباشد ، ارائه میدهد . یعنی اگر مزد مانی بگوید که من غذای حلال میخورم ، باور خواهم کرد ولی نه بدین علت که مال او پاک و مباح است بلکه بر این بنا که او غذا بقدری دیرتر میخورد که خود مردار هم مباح میگردد (اقلاً پس از سه روز) :

ز مزد مانی باور کنم اگر گوید   که من بخانهٔ خود میخورم طعام حلال
نه آنکه مال حلالست مزد مانی را   کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی ز ممسکی آنگاه مال خویش خورد   کز اضطرار مر او را شود حرام حلال[20]

قطعهٔ زیر شامل مضمون بکری است که در شعر هیچ شاعر دیگر مشاهده نشد . این اشعار بسادگی و بی پیرایگی سروده شده است و در عین حال لحن تند شاعر را میرساند . صاحب منصب خسیسی بمسافرت میرود . ملاحظه شود کمال چطور او را خدا حافظی میکند :

به سفر میروی برو که شدند   از وجودت همه صفاهان سیر
اجل و گرگ و چاه در راهند   رو ببین روی خویش و یاران سیر
کس ز پهلوی تو نخورد مگر   بخورد شیر در بیابان سیر[21]

و این هجو غیر مستقیم است . یعنی شاعر آن همه بدی را که شخصی در حق او گفته است بخوجالبی باو برمیگرداند .
میگوید که فلانی ما را بد گفت ولی ما از آن نمی رنجیم . زیرا او بدگفته و ما او را بنیکی یاد کردیم ، و حقیقت اینست که ما هر دو دروغ گفتیم :

۱۷- ایضاً   ۱۸- ایضاً ص ۵۱۷   ۱۹- شعرالعجم جلد ۲ ص ۲۱   ۲۰- ایضاً   ۲۱- تنقید شعرالعجم ص ۵۱۲

شخصی بدِ ما به خلق میگفت   ما از بدِ او نمی خراشیم
ما نیکی او بخلق گئیم   تا هر دو، دروغ گفته باشیم[22]

کمال چهل سال خدمت قاضی رکن الدین مسعود بن صاعد وپدر او کرد و در مدح آنان قصیده ها گفت و در مسافرتهای مختلف با قاضی مزبور همراه میبوده است، لیکن عاقبت کار بسبب بدگویی دشمنان قاضی از او بدگمان گشت و با همه عذر خواهی والتجاهای کمال، قاضی باو هیچ التفات نکرد. کمال در هجوم یأس قاضی را بدعای بد یاد کرد،[23] واگرچه خود اورا بباد هجو نگرفت ولی حاشیه نشینان وی را مورد ذم ونکوهش قرار داد. دراین نکوهش کمال این حشیران قاضی را ناکسان و بازاریان وبی هنران و خران نشان میدهد. بنابروی وقتی بود دستگاه قاضی مجمع فضلا و دانشمندان می بود وحالا مثل شهریست که در آن فقط پیشه وران زندگی میکنند:

گشت یکبار حضرت خواجه   مجمع ناکسان وبی هنران
روز بازار فضل بود وشد است   جای بازاریان و برزگران
خیمهٔ او زیار دم خراست   که درو حافرند کون خران
نی غلط میکنم که حضرت او   باخطر شد ز جمع بی خطران
مصر جامع شدست زانکه درو   جمع گشتند جمله پیشه وران[24]

درجای دیگری نیز همین "خواجگان نو" را مورد طنز و مذمت قرار میدهد. دراین اشعار صنعت ذم شبیه بمدح بکار رفته است. یعنی ظاهراً چنین بنظر میآید که در توصیف وستایش آنان رطب اللسان است لیکن در واقع آن همه تذمیم وتقبیح است. شاعر این خواجگان را اول شاهدان نشان میدهد وبعد بعروسان نو تشبیه کرده گویا آنانرا به زنی وزنانگی مربوط کرده است. بروشی که کمال وضع صدر دیوان وخواجگان را ترسیم نموده بسیار دلچسب وستودنی است:

در نگر در صدر دیوان و ببین   خواجگان نو که صف در بسته اند
سر بسر بازاریان مختلف   جمع گشته جمله در یک رسته اند
در خور بالش نمیند اما هنوز   از پی هم ... شایسته اند
موی رانا زرده اند الحق جز آنک   از زنخدان خودش بگسسته اند
نی خطا گفتم، جوانانی همه   شاهد وشایسته و بایسته اند
راست پنداری عروسان نوند   بلکه جست وشاهد و برجسته اند
چهره هاشان در قبای سرخ و سبز   همچو گل با غنچه دریک دسته اند[25]

ضیاء الدین، افسر تابع صاحب عادل شهاب الدین وزیر بود. این ضیاء الدین بحیله های مختلف کمال را زجرها داد و زجر کرد. در نتیجهٔ این آزردگیها که کمال از او دید اورا هجوها گفت که بهترین آنها قصیدهٔ طویلی است. تقریباً ۳۳ شعر این قصیده به کلمهٔ "تیزی که" شروع میشود. این قصیده با آنهمه ابتذال و رکاکت، دارای همهٔ خوبیهای هنری وادبی یک قصیدهٔ درجهٔ اول است. یعنی کمال به درستی بیان وشیوهٔ استوار ومضمونهای بکر این هجو را گیرنده وموزون

۲۲ـ چنانکه سعی من از خدمت تو ضایع شد   خدای سعی تو ضایع کناد در دو جهان ۲۴ تنقید شعرالعجم ص ۵۲۴ ۲۵ ایضاً ص ۵۳۵

۲۲ شعرالعجم جلد ۲ ص ۲۲
۲۵ ایضاً

ساخته است. کمال در تشبیه بسیار دقیق و جزئیات امور را کاملاً در نظر گرفته است. چنانکه از آخر قصیده مستفاد میشود علت این نزاع فقط "دو خروار جو" بوده است. شاعر اقسام مختلف "تیز" را تعریف نموده آرزو میکند که اینچنین هزاران هزار تیز بر ریش کسی باد که با شاعران دشمنی میکند. سپس ضیاء الدین را بدشنام و فحش یاد کرده خرس رو و خر صفت قرار میدهد. بنظر شاعر این ضیاء مثل کسی است که چوبکش گوسفندان را بقتل شبان وادار میکند. این مردمسخره بقدری نحس و شوم است که اگر وارد مجلسی عیش شود آن مجلس مبدل بمجلس غم میشود و اگر دست بچشمهٔ خورشید زند آنهم مثل شب تاریک خواهد گردید. و چنان منافق و ریاکار و دودل و دو روست که در تملق و چاپلوسی وی هم خطر جانی است. کمال بهمین روش با دروغ و نفاق و نحوست و خبث و خست ضیاء را تذکر داده دق دل خود را خالی میکند:

تیزی که مغز چرخ ز بانگش فغان کند — تیزی که روزگار بدان امتحان کند

تیزی که مردگان همه از بیم در دمند — گز نفخ صور صدمت خود را چنان کند

تیزی که چون ز مقعد سفلی گشاد یافت — در سنگ خاره قوت زخمش نشان کند

تیزی که زیر دامن چرخ از کمی بجور — تیز لیش در دماغ زحل خون روان کند

تیزی که زیر پای تجاویف جانور — آواز تیز او بفصاحت بیان کند

تیزی که چون گذشت ز حلقوم سرای خویش — میدان بار عام ز ریش فلان کند

تیزی چنین که گفتم و امثال این هزار — بر ریش آنکه دشمنی شاعران کند

این اختیار کس نکند، بس اگر کند — آن خرس روی خر صفت گاوران کند

گرگ کهن ضیای مغفل آنکه چوبکش — اغرای گوسفند بخون شبان کند

آن مردمسخره که بهنگام طرف و لطف — فصل تموز را بدمی مهرگان کند

گر دست او بچشمهٔ خورشید در شود — حالی سیاهی شبهش اندر میان کند

گز لطف او نماید با تو تملقی — آندم از او بترس که قصدت بجان کند

سرمایهٔ دروغ و نفاق است و کبر و بخل — بس سودها که خلق بدین امتحان کند

از همرهی سایهٔ خود منقطع شود — هر کاختیار صحبت آن بدگمان کند

پیوند آنکس از زن و فرزند بگسلد — کو را بعمر خویش شبی میهمان کند

انبان زر بخانه رها کرده می رود — تا بر لقمه رحمت بر پاسبان کند

مسکین ز لیش ز بیم نیارد شکست نان — ترسد از آنکه خواجه اماش لعان کند

گوید که آشکاره عبادت ریا بود — زیرا زکات مال ز سایل نهان کند

جولاهه ایست همسر او در سرای او — کو کسوت شریف ورا پود و تان کند

گر شعر بافتی کند از تار ریش او — کون پوش مرکبان جهان پهلوان کند

گرگه که در افادت درسی کند شروع — تا همچو خویش خرکره را در سخوان کند

الفاظ بسته اش ز زبان شکسته اش — باشد چو سنده کو گذر از ناودان کند

الحق خوش آیدم که ریم در دهان او   خاصه چو دعوی نسب خاندان کند

ای بیحفاظ شرم نداری که چون تویی   بر اهل فضل پیشی در اصفهان کند

آزرده آنکه از تو گشته است نان نیست   دیگر همه کس از تو امان الامان کند

بر چون منی مزاحمت ای سفله خسیس   آنکس کند که او ز سلامت کران کند

خصمی شاعران ز متاعی بود ولیک   ریش بزرگ مردم را قلتبان کند

از گفتگوی کون خران مرد گاو ریش   گر محترز نشیند واجب همان کند

آن بر گرفتن تو و روباه بازیت   روی ترا نواله شیر ژیان کند

خردارگی دو جو بر بودی ولی ببین   تا این هجا گرای دو صد زعفران کند

یا با کسی که دوست بود مزد مانی   قصدش بجاه و مال و پنهان و بر ملا کند

آنکس که وصف تیز بدینسان اندیشد   با وصف سنده چو تو خود بر چسان کند

بادا مقیم در وطن خود بعجز و دل   هر مفسدی که نسبت با مزد مان کند[26]

بسبب سختی و جبر حاکمان، عصر زمان پیری کمال در ناراحتی و اذیت و غصه گذشت. در موقعی صاحب عادل شهاب الدین که کمال در مدح و ستایش او قصیده ها و قطعه ها نیز گفته، بر او جریمه ای کرد. ضیاء الدین که افسر زیر دست این وزیر بود، در دریافت این جریمه سرگرمی غیر عادی نشان داد. کمال در این مورد قصیده ها گفت و هم نسبت به این اقوام واخواهی کرد نیز تقاضا کرد که سرهنگانی را که برای وصول جریمه بدر خانه اش گماشته شده بودند، بردارند. سپس در قصیده ای ضیاء الدین را نام موش نهاده هجو تند گفت و در این هجا کمال شبیه عبید زاکانی بنظر می آید.[27] در آغاز آن میگوید:

بخداییکه بر خزینهٔ ملک   پاسبان کرد دولت بیدار

کآنچه گفتند حاسدان بغرض   در حق من ز اندک و بسیار

و پس از چند شعر هجو موش شروع میشود. اگرچه کمال در این اشعار ضیاء الدین را دشنام داده و بد گفته است، با اینحال این اشعار غم و خلش درونی و درد وی را میرساند.

در این قطعه کمال خبث درونی و شوخی و سبک طراری و غزان ضیاء را تند کرده و میگوید که توقع آن نبود که نبرد آزمای و پنجه شکنی همچو من از آدم حقیری مثل موش (ضیاء) اذیتها خواهد دید. سپس او را فارة المسک (   ) که از غمازی آن عار نباشد، نشان میدهد و تقاضا میکند که شکم چنین کس را باید شکافت تا همه اسرار بیرون افتد، و بعد بطور غیر مستقیم او را واجب القتل قرار داده بیگناهی خود را تذکار مینماید و در پایان زبان خویش را تیزتر از دندان موش تعریف میکند، منظورش اینکه در ضرر رسانی، او بیشتر از اصحاب غرض بخصوص از ضیاء الدین است. و خطاب بممدوح میگوید که تو که کار روشنان (دون طبعان و بی هنران) را بر آسمان برده ای بلبلان را شرف و هنرمندان را نیز مورد لطف و عنایت گردان:

آدمم با حدیث موش که او   کرد خبث درون خود اظهار

---

[26] کلیات ... کمال ص ۲۶۸ - ۲۷۰   [27] تنقید شعر العجم اردو ص ۵۲۵، ۵۲۶

خود بیندازم از بغل گربه — کنم از ماجرای موش اظهار

گربه روزه دار بود آن موش — هم فریبنده هم سبک طرار

موش چون منقلب شود شوم است — شومی او اثر کند ناچار

ظلم آن بد که شیر مردان را — بشکنم پنجه خرد در پیکار

در خیالم نبد که خیره مرا — قصد موشی چنین کند انگار

هرکجا موش اژدها گردد — عنبرلبان شوند بوتیمار

خود گرفتم که فارة المسک است — که زغمازیش نیاید عار

هم بباید شکافتن شکمش — تا برون اوفتد ازو اسرار

بخدا اینکه او زعطسهٔ خوک — موش را کرد در جهان دیدار

واجب القتل کرد موشان را — در بودشان درون کعبه قرار

بر رسولی که فتوی شرعش — موش را کرد هم طویلهٔ مار

کانچه گفتند مفسران بغرض — در ضمیر رهی نکرد گذار

بشنو از بنده نکتهٔ شیرین — که خلنده است در دلم چون خار

گرچه دندان موش بس تیز است — تیزتر زان زبان من صد بار

تو بحق نایب سلیمانی — حق هر یک بجای خود بگزار

کار موشان بر آسمان بردی — جانب بلبلان فرد مگزار [۲۸]

و در قطعهٔ زیرین، هرچند دو کس را باهم بباد هجو گرفته است، اما منظور اصلیش از این هجو، نکوهش همین "موش" است، در این هجو کمال او را پلیدتر از سگ میگوید و اینکه وقتی آدم حقیر و ضعیفی کاسه لیس مقتدری باشد باید از او ترسید و دور بود :

خواجه از بر چون پلنگ آمد — که همی با وجود بستیزد

راتق و فاتقش یکی موش است — که ز پلیدیش سگ بپرهیزد

هر کرا این بقصد زخمی زد — حالی آن دیگرش بر و ریزد

هر کجا موش گشت جفت پلنگ — ابله آنکس بود که نگریزد [۲۹]

در قصیده ایکه بنام همین شهاب الدین سروده است، طرح سرهنگان را بشیوهٔ طنز و ذم کشیده است و واقعاً قدرت بیان خود را نشان داده .

در این اشعار کمال اسمعیل این سرهنگان را مردم هیکل پر از هیبت و متکبر و غلیظان نشان داده رفتار و گفتار آنان را به تعبیرات و تشبیهات و استعارات جذاب و پرتاثیر ترسیم میکند. مثلاً سرهنگان را بسیاهی شب و ترو پیشانی شان را بصبح مستیر مانند میکند که واقعاً نزدیک بوصف است و توجه خواننده را بخود جلب مینماید. و در بیان مخوف و ترسناک

۲۸ـ کلیات کمال (خطی) ص ۱۸۹ بنقل از تنقید شعرالعجم ص ۲۳۶ ببعد

۲۹ـ ایضاً ص ۵۱٦

بودنِ آنان غلو را بکار برده میگوید که حتی اگر در خیال دایه قیافه‌شان گذر کند کودک از بیم آن نزدیک شیر نمیرود. شاعر همینطور چشمان آنان را به آبگینه و پیشانیها را بسنگ و قدهایشان را به تیر کشتی و ریشان را به بادگیر تشبیه میکند و در پایان رفتار و گفتار و دیدار و آواز آنان را همچو آتش و جنگ و عقوبت و نفیر قرار داده میگوید که با وجود چنین حریفان شاعر را حاجت به تیر زدن نیست :

جفتی عوان بخانهٔ من سر فرو کنند — هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر

هر یک هیکلی دو که گر بر فلک شوند — حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر

جفتی زمین شگاف بدندان چو گاو ورخ — سرهنگ نامشان و لقب منکر نکیر

فتان و ازرقان و غلیظان که وصفشان — آرد بروی اهل هنر گونهٔ زریر

سرهنگ هفت رنگ که اجزای ذاتشان — زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفت و قیر

زوبین آبداده درخشان ز دستشان — زالسان که در سیاهی شب صبح مستنیر

گر در خیال دایه کند شکل شان گذر — کودک ز بیم شان نبرد لب بسوی شیر

چشمی چو آبگینه و پیشانیی چو سنگ. — قدی چو تیر کشتی و ریشی چو بادگیر

رویی بسان آتش و مویی بسان دود — رنگی چو رنگ طرخون بویی چو بوی سیر

نقش نگین چو دعوی گرانجان و زن بمزد — وصف جمال هردو عبوس است و قمطریر

رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو جنگ — دیدارشان عقوبت و آوازشان نفیر

با این چنین حریف همانا که بعد از این — شاعر درین دیار نشاید زدن به تیر[40]

از بعضی اشعارِ کمال چنین استنباط میشود که او ریش را دوست نمیداشت و یا اینکه از ریش بی ترتیب و درهم و آشفته کراهت داشت. در هر صورت در دو سه جای ریش طرف مذمت و تقبیح او واقع گردیده است. مثلا در جایی میگوید:

تو چنان گشته‌ای نهان پس ریش — کز تو جز چشم هیچ چشم ندید

بجز از ریش مرده ریگ تو کس — سپرگاو را ز پشم ندید[41]

و این توصیفِ ریشِ مردکِ فزدقانی واقعاً گزنده و چیز تازه ایست. در این قطعه تشبیهات و استعارات خوب و ظریفانه بکار رفته است.

شاعر ریش فزدقانیی را "عظیم باستانی" قرار داده آن را خشن حادثات زمانه فراوان و مانند بلای ناگهانی زحمت و درد آور توصیف مینماید. بنظر وی این ریش در محکمی از کف او که دلالای سیم و زر باشد، محکمتر است. و این ریشِ انبوه و زشت و ناخوش که همچو ابر مهرگانی است در روی سینهٔ او آویزان، از دور چنین بنظر می آید گویا روی خر نمدی ترکمانی نهاده باشند. بقول شاعر صاحب طبعان عهد او چنین ریش را دوست ندارند زیرا از آن جز دمنه دان استفادهٔ دیگری نمیکنند :

آن ریش فلان فزدقانی — ریشیست عظیم باستانی

۴۰ـ الیغامی ص ۵۳۹،۵۳۸   ۴۱ـ الیغامی ص ۵۱۷

بسیار چو حادثات گیتی — ناخوش چو بلای ناگهانی

درهم چو دلش ز ننگ عیشی — محکم چو کفش ز سوزیانی

انبوه و گران و زشت و ناخوش — مانندهٔ ابر مهرگانی

بر سینهٔ او ز دور، گویی — بر خر نمدیست ترکمانی

از جملهٔ ریشهای گیتی — آنرا شاید که ریش خوانی

بس لایق تست اینکه گویند — ریش تو بریم ز باستانی

کان ریش چنین نمی‌پسندند — صاحب طبعانِ این زمانی

زیرا که بهیچ کار ناید — الّا ز برای دهنه دانی[۳۲]

در قطعهٔ زیرین ریش و سرِ بخیلی را که خوی بدهم دارد بباد طنز و نکوهش گرفته است. بنابر شاعر خسیسی که هیچ خرجش نیست و بکسی پشیزی هم نمی‌بخشد، چه حاجت پول یا ثروت و دارائی است؟ چنین کسان برای وابستگان و بینندگان باعث زحمت است. اینست که کمال نمیخواهد سر و ریش این بخیل را ببیند، لذا باو میگوید که این سر و ریش زحمت آور خود را از ما دور بدار و فرض کن اگر یکی را از این دو لازم داری بگذار ریشت بماند و سرت برود، زیرا سرِ تو وبالِ جانِ خود تست و هم باعثِ زحمت ما. شاعر بهمین اکتفا نمیکند بلکه باز باو مشورت میدهد که چون این ریشت نیز بی مصرف است لذا از این هم بگذر. گویا باین حیله کمال آرزومند است که آن مرد خسیس از سر و ریش خویش رهائی بیابد زیرا بعقیدهٔ وی اینچنین ریش و سر موجب نفرت و کراهت است:

سر و ریش تو هر دو زحمت ماست — در وجودش اثر نمی باید

در ضرورت بُوَدت ز هر دو یکی — ریش بگذار سر نمی باید

چه کنی ریش خویشتن تا ماه — جمله بستر اگر نمی باید

چیست این بخل و خوی بدباهم — نام نیکت مگر نمی باید

با چنین خرجها که عادتِ تست — این همه سیم و زر نمی باید

خود فراخست مطرح بخلت — بر در بَر در نمی باید

موجب نفرت از چنان سر و ریش — هیچ چیز دگر نمی باید[۳۳]

کمال در زمرهٔ علماء قاضی رکن الدین استخدام بود. نیز در سال یکمرتبه غله هم دریافت میکرد. یکدفعه غلهٔ پوسیده بدو رسید، بسیار ناراحت شد و قطعه‌ای در شکایت نوشت. در این قطعه کلمهٔ "خاک" را ردیف ساخته است، و در دو شعر این کلمه را بتکرار آورده و صنایع ردالصدر علی العجز و ردالعجز علی الصدر را بکار برده با کمال طنز آن غله را مانند خاک قرار داده است:

غلّه کامسال خواجه داد مرا — گر نبُد جمله، بود اکثر خاک

خاک مردم خورند، ندانستم — که خورد مردم ای برادر خاک

---

[۳۲] ایضاً ص ۵۱۹

[۳۳] کلیات... کمال ص ۲۷۰

کردم اندیشه تا چرا فرمود | خواجه با گندمم برابر خاک
آدمی را چو خاک سیر کند | کرد وجه غذای من بر خاک

کمال برای اسب خویش زین ولگام نیز کاه و جو لازم دارد. بروشی که شاعر تقاضای این چیزها میکند بسیار جالب و تبسم آور است. این تقاضا مستقیماً نیست بلکه بطور غیر مستقیم و بشیوهٔ تمثیل و پر تأثیر نموده شده است. این قطعه را میتوان نمونهٔ خوبی از ظرافت گفت. میگوید دیروز خربنده بمن اطلاع داد که اسب جنابعالی فوت کرده است. بنده از این اطلاع غمگین شدم که اسب هنوز جوان بود و هم زیرک و استاد. با اینحال وقتی شنیدم که اسب وصیتی کرده است یکنوع شادمانی هم در خود حس کردم، زیرا بنا بر آن وصیت همهٔ جو و کاه ولگام و زین آن بر اسب دیگری باید داد. حالا تسلیت گوئی آن سرکار عالی بر بنده واجب گشته، باید که ممدوح بنده حق گزاری چنین اسبی را که تمام زندگانی خدمت سرکار کرد، وظیفهٔ خود بدانند و اگر جنابعالی اجرای این وصیت کنند، در دنیا مستحق تر از اسب من نیست و باید که این کار خیر هرچه زودتر بانجام رسد:

دوش خربنده کرد پیشم یاد | کاسبک خواجه، زندگی بتو داد
تنگدل گشتم از رهِ خبرش | که جوان بود و زیرک واستاد
گرچه غمگین شدم ز واقعهاش | گشتم الحق ازان یکی دلشاد
که شنیدم که او بوقت وفات | بر وصیت لب و دهان بگشاد
از جو و کاه واز جل وافسار | هرچه بُد، در وجوه خیر نهاد
در چنان وقت اینچنین توفیق | بهمه جانور خدا ندهاد
واجبم گشت تعزیت نامه | بنوای سرور کریم نهاد
بر تو فرض است حق گزاری او | زانکه در خدمتت بسی استاد
مستحق تر ز اسب من نبود | گر وصیت همی کنی انفاذ
هیچ تأخیر بر نتابد خیر | زود تعجیل کن که خیرت باد[۳۵]

بعضی دیگر اشعار هجوی کمال اسمعیل از ینقرار است:

تو بعلم نجوم فخر کنی | گوئی این اصل علمها آمد
چیست علم نجوم جز سازی | کآلت وساز ترّهات آمد
گاه گوئی که آن صواب نهد | گاه گوئی که آن خطا آمد
علم شرعست و علم هرچه جز او ست | به حقیقت همه هبا آمد – (کلیات.. کمال ص ۲۶۷)

— .. — — .. —

چو عادتست که ابنای دهر در هر قرن | کرم بلاف ز عهد گذشته وا گویند
بدان گروه بباید گریست کز بلس | حکایت کرم از روزگارها گویند (ایضاً ص ۲۶۷، ۲۶۸)

—x—x—

۳۴ تنقید شعر العجم اردو، ص ۵۳۶ ۳۵ شعر العجم (فارسی) جلد ۲ ص ۱۵

باب پنجم

هجو و مزاح در دورهٔ ایلخانان تا حافظ

فصل اول :
مختصری در اوضاع سیاسی واجتماعی در دورهٔ ایلخانان
تا حافظ

فصل دوم :
احوال مجمل شعرای این دوره وبحث مفصلی دربارهٔ شعر
هجویه و پراز مزاح

فصل اول
مختصری در
اوضاع سیاسی و اجتماعی در دورهٔ
ایلخانان تا حافظ

این دوره را باید دورهٔ اضطراب و وحشت و قتل و غارت کم نظیر دانست. در این دوره ویرانگران مغول و تاتار بر ایران تاختند و قسمت بزرگی از ایران را درهم کوفتند. در این عهد تاریک مدتها ایران جزو امپراطوری مغول بود ولی بعد بدست شعبه یی از احفاد چنگیز اداره شد. پس از آنان دوره یی از بی سامانی و تجزیه و فترت آغاز شد و سلطنت سلسله های ضعیف کم ارزش جایگزین آن گشت. آخر این وضع نامطلوب بر یورشهای ویرانگر دیگری تیمور انجامید. در پایان این دوره انحطاط اجتماعی و مدنی و فرهنگی ایران را فرا گرفت.

حکومت مغولان: آغاز این دوره با حملهٔ مغول و تاتار بسرداری چنگیز که اسمش تموچین[1] بود، میشود چنگیز که مهتر قبایل مغول بود، پس از مرگ پدر خود بسیزده سالگی جانشین وی شد[2]. در آغاز کار بشداید و زحمات دچار گشت. ولی بزودی کلیهٔ قبایل مغول و تاتار و غیر آنان را تحت طاعت در آورد و از همین اوان به "چنگیز خان" مشهور شد.

پس از آن هم دائرهٔ فتوحاتش در حال توسعه ماند. سلطان محمد خوارزمشاه از خبر این فتوحات وی بیمناک شد و نمایندگانی بریاست سید اجل بهاء الدین رازی بنزد وی در پکینگ، مستقروی، فرستاد. چنگیز در آغاز کار میل بایجاد روابط تجاری میان ممالک خود و کشورهای ثروتمند اسلامی داشت و بهمین علت پیامی مبنی بر این خواهش نزد سلطان خوارزمشاه بدست فرستادگان وی فرستاد و از آن پس در سال ۶۱۵ هـ تحف و هدایایی برای سلطان محمد و بازرگانانی با اموال فراوان بطرف ایران و ممالک اسلامی گسیل کرد ولی وقتی این کاروان به مرز اترار رسید امیر اترار بطمع آن مال جمله تجار را (بجز یکی که بطریقی خلاص یافت) بقتل رسانید[3]. بعد از این واقعه چنگیز با اعزام هیاتی بدربار خوارزمشاه و مطالبهٔ امیر اترار و جبران خسارات بسنده نمود ولی سلطان محمد آن فرستادگان را نیز کشت[4]. در نتیجه چنگیز تمام قوای خود را آمادهٔ حمله بممالک سلطان کرد. و در ۶۱۶ هـ با ساز و برگ فراوان به اترار رسید. اگر چه خوارزمشاه می توانست جلوگیری از چنگیز کند لیکن بعلل مختلف خود با سپاهیان مغول روبرو ناشده راه گریز پیش گرفت.

سپاه چنگیز پس از محاصرهٔ اترار بسرعت شهرهای کوچک دیگر اطراف را تسخیر و غالب آنها را قتل عام و با خاک یکسان کرد. بعد بخارا را ویران ساخت و در سال ۶۱۷ هـ در سمرقند قتل عام کرد[5]. در همین اوان فتوحات مغولان در نواحی دیگر ادامه داشت و سرزمینهای آباد ماوراءالنهر یکی پس از دیگری بدست آنان می افتاد و ویران می شد و در آنجا کشتارهای فجیع رخ میداد و بسیاری از اهالی آنجا باسارت می رفتند. در ۶۱۸ هـ مغولان خوارزم را نابود ساختند و سپس شهرهای کوچک و بزرگ خراسان قتل عام و غارت و ویران شد. بعضی از شهرها را چند بار قتل عام کردند و چنان با خاک یکسان نمودند که دیگر جانوری در آن نتوانست زیست[6].

جلال الدین منکبرنی البته تنها کسی بود که درین گیرودار مقاومت و جنگ با مغولان نمود اما قوای مختلف از

۱ـ طبقات ناصری جلد۲ ص ۲۶۷، مؤلف اسم پدرش را ترجین نوشته است. ص همان ۲ـ ایضاً ص ۲۶۳ ببعد، روضة الصفا جلد۵ ص ۱۰ ببعد ۳ـ طبقات ناصری جلد۲ ص ۲۵۱ ۴ـ روضة الصفا جلد۵ ص ۲۴ ۵ـ طبقات ناصری جلد۲ ص ۲۵۳ ۶ـ ایضاً ص ۲۵۴ ببعد

اقوام گوناگون که تحت فرماندهی وی بودند، رشتهٔ وحدت را از دست داده دچار تفرقه شدند و لیناگزیر بجانب سند رفت. در نزدیکی رود سند میان قوای محدود وی و سپاهیان کثیر مغول جنگی سخت در گرفت. عاقبت جلال الدین منکبرنی با چند تن از کسان خویش در آب سند افگند و بسلامت بکنار دیگر رسید[۲].

بعلت حملات سریع و درهم شکننده مغول همهٔ ماوراءالنهر و خراسان و خوارزم و غیره آنجا را رعب و وحشت فرا گرفته و فتور و سستی عجیبی بساکنان آن نواحی راه داده بود و در اثر آن مردمان گریخته بنواحی دور دست پناه میبردند.

بعد از فرار جلال الدین غزنین ویران شد و از آن پس اوگتای و جغتای (پسران چنگیز) ولایات سند و مکران و کرمان را بسختی غارت و خراب کردند. بعد از مرگ چنگیز (۶۲۴ هـ) ولیعهد او اوگتای جای او را گرفت و فتوحات در ایران را ادامه داد.

سلطان جلال الدین که مدتی در ولایت سند بزد و خورد با ناصرالدین قباچه و شمس الدین التتمش سرگرم مانده بود، از راه مکران بفارس و ری رفت و تا سال ۶۲۸ هـ در آذربایجان و عراق و آسیای صغیر سرگرم جنگهای بی حاصل و دور از عقل و تدبیر بماند. سرانجام در همین سال در حالت فرار از حملهٔ ناگهانی مغولان که در تعقیب او بودند، بدست کردان کوههای میافارقین کشته شد.

در عهد اوگتای هم مغولان در قتل و غارت و ویرانگاری از هیچ جنایتی فروگذار نکردند. البته بعضی از حکمرانان مانند اتابکان سلغری و قراختائیان و غیاث الدین کیخسرو قبول ایلی کرده از بلای آنان در امان ماندند.

بعد از اوگتای پسرش گیوک خان و پس از او منگو قاآن بخانی نشستند. در عهد خان اخیر هولاگو، در سال ۶۵۱ هـ مأمور تکمیل فتوحات مغول در ایران و سایر نواحی غربی آسیا گردید[۳]. قبل از رسیدن هولاگو بایران سرزمینهای مفتوح مغولان را حکام مغولی با معاضدت سرداران مغول که سپاهیان مغول در اختیارشان می بودند، و برهنمونی وزرای ایرانی اداره میکردند. ولیکن ورود هولاگو بایران (۶۵۱ هـ) گویا باعث خاتمهٔ دوران حکام مغولی، که از جانب خانان هر چندگاه یکبار مأمور ایران می شده اند، گردید. و باید این ورود را مقدمهٔ تشکیل سلسلهٔ خاصی از سلاطین ایران شمرد که در تاریخ ایران به ایلخانان مغول معروف می باشند.

هولاگو و سلاطین ایلخانی ایران : هولاگو در اواخر سال ۶۵۱ هـ بر بنای تقاضاهایی که بعضی از علمای ایرانی برای دفع اسماعیلیان از منگو قاآن کرده بودند، از جانب منگو قاآن با لشکریانی که بیشتر از قبایل عیسوی مغول بودند، عازم ایران گردید. بعد از ورود بایران هولاگو بر قلاع اسمعیلیان حمله ها نمود و بتدریج و در ظرف کمتر از یکسال قلعه های مهم آنان را مسخر کرد. در این حمله ها کتابخانهٔ معتبر اسماعیلیان، بجز بعضی از کتب، بغارت رفت[۵].

در سال ۶۵۶ هـ هولاگو بغداد را فتح کرد. خلیفه المستعصم بالله با گروهی از بزرگان از شهر خارج و بدیدار هولاگو رفت. اما با وجود این امر بغداد یک هفته قتل عام و غارت شد، سپس خلیفه و هر کسی را که بدست افتاد

۲ـ ایضاً ص ۶۵۱ ببعد ۴ـ در طبقات ناصری «هلاو» نوشته است، جلد ۲ ص ۷۰۳ ۵ـ روضة الصفا جلد ۵ ص ۱۱ ببعد
۳ـ رجوع طبقات ناصری جلد ۲ ص ۶۹۷ ببعد و روضة الصفا جلد ۵ ص ۷۵

کنند. و بدین ترتیب خاندان عباسی برافتاد[۱۰]. بعد از فتح بغداد سرداران هولاگو فتح دیگر شهرهای عراق و گرجستان و غیره را تکمیل کردند. خان مغول مراغه را بپایتختی انتخاب کرد. سردارانش تا ۶۵۸ ه بسیاری از بلاد نواحی را گشودند و غارت کردند. در همین سال خانِ مغول، منگوقاآن فوت کرد و قوبیلای قاآن بجای وی نشست. وی سلطنتِ تمام ایران و الجزیره و شام را بهولاگو واگذار کرد. وزارت هولاگو بترتیب با امیر سیف الدین خوارزمی و شمس الدین محمد جوینی بود. هولاگو بعمر ۴۸ سال در سال ۶۶۳ ه درگذشت. بعد از وی هشت سلطان ایلخانی - اباقاخان و احمد تگودار و محمود غازان و ابو سعید بهادرخان و غیرهم - بسلطنت رسیدند (از ۶۶۳ تا ۷۳۶ ه). پس از مرگ ابوسعید بهادر فتور و ضعف در سلطنت ایلخانان آشکار گشت و ممالک آنان دچار تجزیه شد[۱۱].

بهرحال حکومت ایلخانان از وجوه مختلف دنباله تسلط مغول و تاتار را برایران تا مدتی حفظ کرد. این امر که همراهان هولاگو بیشتر عیسوی و معدودی بودائی بودند، از حیث دینی ایجاد فتور و سستی در اسلام کرد. و اگرچه از دورهٔ غازان خان (اواخر قرن هفتم هجری) دین رسمی ایلخانان اسلام گردید ولی از ایذاء و آزار و کشتن رجال و وزراء و امثال این کارها که خاص مغولان بود هیچ نکاست و انحطاطی که پیش از آنان در ایران آغاز شده بود بوضع هراس انگیزی تکمیل گردید.

چنانکه قبلاً گفته شد بعد از مرگ ابوسعید بهادر ممالک ایلخانان دچار تجزیه شد. بعضی از سرداران متنفذ و امارت جویان از هر گوشه‌ای سر برآوردند و چندی ببهانهٔ حمایت از خانزاده‌های مغولی و بعدهم رسماً بعنوان تصرف و تسلط بر نواحی مختلف دعوی امارت کردند، مانند آل جلایر و امرای چوپانی و آل مظفر و آل اینجو و امرای طغاتیموری و غیر آنان؛ سلسله‌های دیگر هم که معاصر حملهٔ مغول وجود داشته و یا در دورهٔ حکومت ایلخانان پدید آمده و با قبول ایلی باقی مانده بودند — مثل سلغریان و اتابکان یزد و اتابکان لرستان و آل کرت هرات و ملوک طبرستان و غیرهم - پس از سقوط دولت ایلخانی بحکومت خود ادامه دادند ولی دورهٔ قدرت این امارتها چندان طولانی نبود و باید گفت که این امارتها بوجوه مختلف وسیله‌های مؤثری برای ادامهٔ انحطاط مدنی ایران می شدند و تنها در دورهٔ قدرت خود فرصت دخالت در امور عمرانی و علمی و ادبی حاصل میکردند.

آل اینجو، چنانکه تذکر داده شد، پس از مرگ سلطان ابوسعید، در ایران داعیهٔ استقلال یافتند. آنان اولاد امیر شرف الدین محمود شاه، وکیل املاک خالصهٔ ایلخانی، بودند. امیر مذکور وزارت یزد و کرمان و فارس و عراق داشت، لیکن پس از مدتی بامر سلطان ابوسعید از این سمت خلع و در تبریز کشته شد. دو پسر وی امیر جلال الدین مسعود و امیر شیخ ابو اسحق از آن شهر راه فرار گرفتند. بین سالهای ۷۴۰ و ۷۴۳ ه اوضاع مختلفی روداد و عاقبت شیخ ابو اسحق بشیراز رفته آنرا بنام خود متصرف شد و چندی بعد همه فارس را بدست و فتوحات دیگری بعمل آورد. لیکن در سال ۷۵۷ ه وی در اصفهان بدست امیر مبارزالدین دستگیر و در سال ۷۵۸ ه در شیراز کشته شد و حکومت این خانواده بپایان رسید. شیخ ابو اسحق مردی شعر دوست و شاعر و مصاحب فاضلان و دانشمندان بود و بهمین علت شاعران بزرگی مثل حافظ و عبید زاکانی و شمس فخری و غیر آنان در درگاه او مجتمع بودند.

حکومت رسمی آل مظفر در سال ۷۱۸ ه در تبریز شروع شد و امیر مبارزالدین مزبور (پسر امیر شرف الدین مظفر)

---

[۱۰] طبقات ناصری ۲، ص ۷۰۰، ۷۰۹، روضة الصفا جلد ۵ ص ۸۱ [۱۱] روضة الصفا جلد ۵ ص ۹۹ ببعد

مؤسسِ آن بود. در سال ۷۳۶ هـ پس از مرگ سلطان ابوسعید بهادرخان، وی بساط استقلال گسترد و بعضی نقاط - سیستان و فارس و کرمان و غیر آنها - را در تصرف آورد. بسال ۷۵۹ هـ وی بسبب تندی و خشونتی که داشت دچار توطئه و طغیان پسران خویش گشت و بعد مقید و محبوس و کور کرده شد تا در سال ۷۶۵ هـ مُرد. این همان امیر مبارزالدین محمد است که خواجه حافظ چندبار او را بتعریض محتسب خوانده است.[۱۳]

پس از مقید ساختن امیر مذکور پسر وی شاه شجاع بسلطنت رسید. وی از ۷۶۰ تا ۷۸۶ هـ با آنهمه جنجالها و شدایدی که از طرف برادران خود داشت با موفقیت نسبی سلطنت کرد. عاقبت حکومت این خانواده بسبب اختلافات سختی که میان برادران و بنی اعمام بوجود آمده بود، به تجزیه گرایید و در ضمن یورشهای تیمور بسال ۷۹۵ هـ بپایان رسید.[۱۴]

وضع اجتماعی:[۱۴]

این دوره را باید دورِ بی امانی و ویرانی و کشتارِ تاریخ ایران شمرد. این وضع بیمانند و خطرناک در عهد مغول آغاز گردید و تا حملهٔ تیمور ادامه یافت و بدان متصل شد. تنها در عهد بعضی از ایلخانان گاه مختصر امن و آرامشی پدید می آمد و آنهم همیشگی و همه جایی نبود. سرداران و سپاهیان بهانه ای بدست آورده شهری و دیاری را بباد تاراج و کشتار میدادند و سرگرم آزار مردم و قتل عامهایی بودند. این کشتار بی امان مغول کمتر شهر و ناحیه یی را مستثنی ساخت. هرجا که این دیوسیرتان خونخوار رسیدند ویرانی و قتل پیشاپیش آنان بدان سوی می تاخت. رفتار آنان با ممالک مفتوحه همه جا وحشیانه و خشن و مقرون بکمال سنگدلی و قساوت بود. غالب شهرهای ماوراءالنهر و خراسان هریک دو یا چندبار ویران و قتل عام شد. این ستمکاران برای آنکه توفیق کامل در کشتار هر پناهندهٔ پنهان شونده یی بدست آید، حیله های خاص بکار می بردند و نامردیهای عجیب و حیرت انگیز میکردند مثلاً در مرو برای اینکه مسلمانان پنهان شده و گوشه نشینی جسته را بدست آرند "یکی از نخشب با ایشان (مغولان) بود مؤذنی آغاز نهاد و صلای نماز درداد تا بآواز او هرکس از سوراخی بیرون می آمد او را می گرفته اند و (آق ملک ایشانرا) در مدرسهٔ شهابی مسجون میکرد و بآخر از بام بشیب می انگند".[۱۵]

این همه کشتار و قتل عام بمثابهٔ عذاب الهی بود. مسلمین مقاومت و دفاع ملک را عملی دور از عقل شمردند و آنرا نتیجه یی از این اصل دانستند که مشیت حق بر فنای ایرانیان قرار گرفته است. مردم چنان زبون شده بودند که کم یا بیش از خود دفاع نمیکردند. حتی یک مغول صد مرد را می کشت و آنان بعلت وحشت و بیم جرأت نداشتند که باو آسیبی برسانند و حال آنکه فقط دو سه تن از آنان، بی هیچ زحمت نیروی کشتن آن یک مغول را داشتند. در حقیقت علت بزرگ این همه ضعف و زبونی ایرانیان حملهٔ سریع و ناگهانه و ایلغار سیل آسای مغولان بود که با نهایت چالاکی صورت میگرفت و مردمان را فرصتی نمی داد که بتوانند دفاع از خود کنند.[۱۶]

شدت عمل مغولان بدرجه یی بود که هر دشواری بعدی را بر ایرانیان آسان ساخته بود. این بلای مغول تنها با حملهٔ چنگیز بپایان نیافت بلکه با حمله های سرداران و سپاهیانِ قتالِ تاتار و مغول تا هولاگو و از وی بعد تا پایان دورهٔ ایلخانان و از آن پس بصورتهای گوناگون تا دیرگاه ادامه داشت.

---

[۱۳] صفا جلد ۳ ص ۳ - ۱۸ (قسمت اول، ۱۳۴۱ ش) [۱۴] با کمی تصرف از تاریخ ادبیات در ایران (صفا) جلد ۳ ص ۹۰ ببعد و اقتباس [۱۵] جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۳۲

[۱۶] نیز ر. ش. طبقات ناصری جلد ۲ ص ۶۶۰

چنانکه تذکار شد، پس از محمد خوارزمشاه پسرش جلال الدین مقاومت با مغولان کرد. وی لشکریان مغول را در حدود پروان[27] (میان بامیان و غزنین) چندبار منهزم کرد. خبر این فتح باعث شد که مردم بسیاری از بلاد مصیبت دیده بر شحنگان مغول بشوریدند و کشتارهایی از آن وحشیان کردند. بعد چنگیزخان، سلطان جلال الدین را بلب آب سند منهزم گردانید و در نتیجه باز آن کشتار و تخریب بزرگ بعمل آمد. بعد از قتل جلال الدین (۶۲۸ ه) بعضی از نقاط ایران بشدت دستخوش قتل عام و ویرانی گردید.[28]

دورهٔ استقرار حکومت ایلخانان در ایران ظاهراً دوره‌یی آرام تصور میشد لیکن آن هم خالی از محنتهای دوران حمله و هجوم مغول نبود. در عهد آنان هم شدت عمل سابق تجدید میشد. در دوره های اخیر آنان بخصوص از عهد سلطنت پادشاه مسلمان ایلخانی غازان خان و وضع یاسای او نظام کشور افزایش یافته و اندکی از آزار مغولان کاسته شده بود.[29] لیکن انقلابات بعد از فوت ابو سعید بهادر خان (۷۳۶ ه) وضع دشوار جدیدی برای ایرانیان فراهم آورد و موجب قتل و غارت تازه‌یی بدست سرداران امارت جوی گردید. در این دوره (ایلخانان) قریب پنجاه هزار تن از مردم بخارا را بقتل آوردند و کتابخانه های بزرگ آنجا را آتش زدند.

نتیجهٔ چنین قتل و غارت و کشتار و تخریب مداومی که در مدتی طولانی انجام گیرد طبعاً درهم ریختن مبانی حیات جامعهٔ مغلوب و راه یافتن انحطاط و ضعف و زبونی در آن قوم و پیدا شدن مفاسد مختلف اجتماعیست. بارزترین علت و سبب این انحطاط جبری غلبهٔ یک قوم بیابانگرد وحشی است که بهیچ یک از آداب حضارت خوی نگرفته و جز بایلغار و قتل و غارت بنیان کن متوجه امر دیگری نباشد. در نتیجه این چنین گیرودارها طبقات پرثروت متمدن بعبارت دیگر طبقات برگزیدهٔ اجتماع از میان می رفتند و مردمان ضعیف پریشان حالی که بعدها بخرابهای آثار اکتفا میکردند برجای میماندند و تازه قسمت بزرگی ازین دسته نیز گرفتار وبا و امراض همه گیر دیگری شدند. آنچه ازین میان باقی می ماندند جمعیتهای منحطی بودند که نه حاجتی به عمارت و آبادانی داشتند و نه همت و حال و شوقی براین کار احساس می نمودند. چنانکه قبلاً گفته شد استقرار حکومت ایلخانی در ایران نیز این غائله را بانجام نرسانید و در دورهٔ آنان هم بعضی از نقاط ایران مانند خراسان و فارس و کرمان وغیره چندبار طعمهٔ حملات جدید اقوام زردپوست آسیای مرکزی گردید. نتیجهٔ این مشکلات مداوم فقر روزافزون و خرابی پیاپی و تنگدستی دمادم برای مردم ایران بود. عمال ایلخانان هم ببهانهٔ مختلف مردم را غارت می نمودند و هرچه می خواستند از راه شکنجه و آزار آنان می ستاندند.

این حوادث دردناک انحطاط تمدن ایرانی را با استواری تمام پی ریزی می کرده است. در نتیجهٔ مستقیم این چنین وضعی رسوم و آداب عمومی هم پی سپر حوادث میگردید و راه فراموشی میگرفت. طبعاً فقر و تهیدستی که معلول غارتگری و دربدری بود این آشفتگی نظام اجتماع را شدیدتر و ریشه دارتر می ساخت. درچنین کشاکشها طبقات حاکمهٔ باسابقه از میان میروند و حادثه جویان نورسیده و تازه کار بمیان می افتند که میخواهند از راه سازش با مهاجمان و غارتگران بآب ونانی رسند. تسلط این طبقه خود بلای بزرگ است، زیرا اینگونه مردم فرومایه بفاضلان احترام نمی

---

[27] طبقات ناصری جلد ۲ ص ۲۲۳ و ۲۲۵ [28] روضة الصفا جلد ۵ ص ۱۲۹ ببعد [29] ایضاً ص ۱۷۸ ببعد

گزارند و ناکسانی چون خود را بر می کشند و غلبهٔ گران غارت جوی را در بر انداختن خاندانها و قتل و غارت جدید راغب می شوند. وقتی این مردم فرومایه زمام امور را در دست گیرند، طبعاً بهمهٔ مکارم پشت پا میزنند و همهٔ رذائل را مباح میشمارند. رواج انواع مفاسد از دروغ و تزویر و دزدی و ارتشاء و بی اعتنایی بملکات فاضله و نظایر این امور نتیجهٔ جبری و قسری چنین وضعی است. در این دوره موضوع سعایت و تفریب بر ضد یکدیگر مانند امری عادی مشاهده میشود. چنانکه بیشتری از وزرای این دوره از راه تفریب مخالفان خود که نان و آبشان نمی رسید یا رقیبانی که داعیهٔ جانشینی آنان را داشته اند و برای رسیدن بمقامات بلند اجتماعی نامردی و تزویر و تملق و غیره را اضطراراً وسیله قرار میداده اند، بقتل رسیدند. رفته رفته این کار وضع عادی یافته بود. خلاصه ملت ایران با حملهٔ مغول بنحوی تمام شده و ارزش اجتماعی خود را از دست داده بود که افرادش بجای اتحاد و اتفاق در برابر بیگانگان غالب، بجان یکدیگر می افتاده و رجال و بزرگان خود را از راه اتهام از میان می برده و جای آنانرا می گرفته و مهیای آن می شده اند تا دیگری نیز همین کار را با آنان بکند.

عادات و آداب مغول از قبیل اعتقاد بارواح شریر و خرافات دیگر و رسوم و آدابی که در مجالس یا در نظام مملکت و لشکر داشتند همگی بتدریج بایرانیان نقل شد. اسیر شدن دسته های بزرگ ایرانیان و بی خان و مان گردیدن آنان هم روحیهٔ ایرانیان این دوره را ضعیف ساخت.

بدترین و خطرناکترین نتیجه و ثمر اوضاعی که با حملهٔ مغول بپیش آمد انحطاط عقلی و فکری است که طبعاً با هر حملهٔ سخت و ویرانگرانه حاصل می شود. در حملهٔ مغول مراکز اصلی علوم و علما خالی از سکنه و ویران شد. این کشتار و ویرانی بدرجه یی از سرعت و شدت و وسعت بود که جز ببعض معدود از متفکران و بزرگان زمان فرصت گریز و رهایی خود نداد. کتابخانهای بزرگی بسرعتی عجیب پایمال شد و یا در خرابها مدفون گشت و همراه صاحبان و خوانندگان راه دیار نیستی گرفت. بسیاری از خاندانهای حکومت و ریاست و دانش که غالب آنها مروجان علم و ادب و حامیان عالمان و ادیبان بودند یکباره برافتادند و یا اگر بازماندگانی داشتند بمرحلهیی از فقر تنزل کردند که یکباره قدرت تعهد و نگاهداشت دیگران از آنان سلب شد. فقر عمومی و تخریب و ویرانی مراکز تحقیق و تعلیم و تعلم مایهٔ تنزل علمی و فکری ایرانیان گردید. این سقوط فکری و عقلی در آغاز دورهٔ مغول نامحسوس و بعد از آن روز بروز محسوس تر و آشکارتر است. بر رویهم این دوره دوره بیست که از همهٔ وجوه اسباب انحطاط فکری و عقلی و اجتماعی ملت ایران در عموم طبقات فراهم آمد.

اثر اوضاع اجتماعی در ادبیات :

شاعران و اهل ادب که حساسترین طبقهٔ مردم باشند، همیشه و در هر عصر تحت تأثیر حادثه های سیاسی و ملی قرار میگرفته اند. بدیهی است که این حادثهٔ بزرگ که کمتر از قیامت نبود، چقدر آنانرا تکان و تحت تأثیر قرار نداده باشد. در این گونه مسائل سخن این گروه همیشه قابل اعتنا بوده است. چه آنان با کنایات پر معنی خود معمولاً بسی از حقایق را بر اهل نظر روشن میکنند. در این دورهٔ پر فترت و آشوب می بینیم که اگر چه بسیاری از گویندگان این عصر خانقاه نشین هستند و هیچ اعتنا بعوالم مادی و تأثرات آن ندارند باز هم عظمت واقعه و شومی نتایج آن آنانرا تحت تأثیر قرار داده است، و این تأثیر حقایقی را درباره اوضاع زمان بر قلم ایشان جاری کرده است. یعنی-

انعکاسی از آن همه دردها و مصایب بی پایانِ مردم بدبخت که بدست مغولان تحمل شد، در آثار شاعران و نویسندگان این دوره دیده میشود. بعلاوه ذکر فساد اخلاق امرا و حکام و عدم اعتنای آنان بهمه نوامیس اخلاقی و تجاهر بفسق و فجور هم در این آثار پیداست. گویندگان و نویسندگان این دوره این بغضهای گره شدهٔ اجتماع را گاهی بصورت شکایات درد انگیز و گاه بهیأت هزلها و مطایبات تکان دهنده بر خامهٔ خود جاری نموده‌اند. علتش اینست که چنین مردم در این چنین اوضاع حال افسردگی و برآشفتگی خود را عموماً بیکی از دو صورت ظاهر می سازند، یا بر وضع گذشته، که بهتر و خوب بود، تأسف میخورند و بوضع ناگوار زمان خود گریه می کنند و یا آنکه کوتاه بینی و حماقت و بیخبری معاصرین خود را بچشم تحقیر و استهزا می نگرند، بخصوص وقتی که می بینند که مفسدان و ناپرهیزکاران و نظایر آنان بکمال مرفه الحالی زندگی میکنند و اینان با همه فضل و کمال و علم و دانش دستخوش قدرناشناسی و فلاکت و حتی برای لقمهٔ نانی هم محتاج هستند، بهمه شئون زندگانی انسانی و بهمه چیز دنیا از جمله بکمالات و معنویات آن نیز بدیدهٔ بی اعتباری و کم ثباتی نظر میکنند و همه را با خنده و استهزا تلقی می نمایند و آخر بزبان طنز و هزل فساد مردم و خرابی زمان را انتقاد مینمایند. منتهی در این دوره بعضی از این گروه از طریق پند و موعظت* به متغلبان و مفسدان و زورمندان و هدایت آنان بخدمت خلق و دست برداشتن از آزار مردم، یا از راه انتقادی که خالی از شوخی و طنز بود (یعنی انتقاد آشکار و تند) دردهای خود را اظهار میکردند. مثلاً سیف فرغانی که معاصر سعدی بوده، اینچنین انتقادات تندی بیشتر دارد. وی در بعضی از قصاید طولانی خود بسیاری از طبقات مهم اجتماع را که بفساد گراییده بودند، مورد سرزنش و شماتت قرار داده است، بخصوص در این قصیده:

چو بگذشت از غم دنیا بغفلت روزگار تو　　در آن غفلت بپی کاری بشب شد روزگار تو
ایا سلطان لشکرکش بشاهی چون علم سرکش　　که هرگز دوست با دشمن ندیده کارزار تو
ملک شمشیرزن باید چو تو تن می زنی شاید　　ز تیغی بر میان بستن مرادی در کنار تو
نه دشمن را بریده سر چو خوشه تیغ چون داست　　نه خصمی را چو خرمن کوفته گرز گاوسار تو
ایا دستور هامان وش که نمرودی شدی سرکش　　تو فرعونی و چون قارون بمال است افتخار تو
چو مردم سگسواری کن اگر چه نیستی زایشان　　وگرنه در کمین افتد سگ مردم سوار تو
بگرد شهر پیروزی شکارت استخوان باشد　　که کهدانی سگی چندند شیر مرغزار تو
چو تشنه لب از آب سرد، آسان برنمی گیرد　　دهان از نان محتاجان سگ دندان فشار تو
بگاو آرند در خانه بعهد تو که و دانه　　ز خرمنهای درویشان خران بی فسار تو
بظلم انگیختی ناگه غباری و ز عدل حق　　همی خواهیم بارانی که بنشاند غبار تو
بجاه خویش مفتونی و چون زین خاک بگذشتی　　بهر جانب رود چون آب مال مستعار تو
ز خرطبعی تو مغروری بدین گوسالهٔ زرین　　که گاو سامری دارد امل در انتظار تو

---

* مثلاً سعدی که فقط در هزلیات انتقادات خود را از طریق شوخی و طنز اظهار کرده است، و الا در غالب قطعات منظوم و قصاید خود سعی کرده که از طریق ارشاد بزرگان عهد خویش راه دادگری و خدمت بمردم و آسوده گذاشتن آنان را بیاموزد.

ایا مستوفی کافی که در دیوان سلطانان ... بحل و عقد در کار است بخت کامکار تو

قلم چون زرده ماری شد بدست چون تو عقرب دم ... دواتت سله ماری کزو باشد دمار تو

خلایق از تو بگریزند همچون موش از گربه ... چو در دیوان شه گردد سیه سر زرد مار تو

تو ای بیچاره آنگاهی بسختی در حساب افتی ... کزین دفتر فرو شویند نقش چون نگار تو

ایا قاضی حیلت گر حرام آشام رشوت خور ... که بی دینی است دین تو و بی شرمی شعار تو

دل بیچاره یی راضی نباشد از قضای تو ... زن همسایه یی آمن نبوده در جوار تو

ز بیدینی تو چون گبری و زند تو سجل تو ... ز بی علمی تو چون گاوی و نطق تو خوار تو

اگر خوی زمان گیری و گر ملک جهان گیری ... مسیحی هم پدید آید کزو باشد دمار تو

ترا در سر کلهداریست چون کاوزان هر شب ... ببندد عقد با فتنه سر دستار دار تو

چو زر قلب مردود است و تقویم کهن باطل ... درین ملکی که ما داریم یرلیغ تتار تو

کنی دیندار را خواری و دنیادار را عزت ... عزیز تست خوار ما عزیز ماست خوار تو

دل مشغولت از غفلت قبول موعظت نکند ... تو این دانه کجا خواهی که که دارد غرار تو

ترا بینند در دوزخ بدیوان سگان داده ... زبان لغو گوی تو، دهان رشوه خوار تو

ایا بازاری مسکین نهاده در ترازو دین ... چو سنگت را سبک کردی گران زانست بار تو

تو گویی سودها کردم ازین دکان چو برخیزی ... ببازار قیامت در پدید آید خسار تو

ایا درویش رعناوش چو مطرب با سماعت خوش ... بنزد راه روان بازیست رقص خرس وار تو

چه گویی نی روش اینجا بخرقه است آب روی تو ... چه بولی همچو گل تنها برنگست اعتبار تو[1]

.... الخ

ودر اشعار زیرین نیز همین شاعر حساس حکام و امرا و عمال مفسد و فاسق عصر خویش را بکمال شدت مورد حملات انتقادی خود قرار داده است:

غم چندین پریشان حال امروز ... درین طبع پریشان او فتاده

چو بسته زیر پای پیل ملکی ... بدست این عوانان اوفتاده

نهاده دین بیکسو و زهر سو ... چو کافر در مسلمان اوفتاده

ببین در نان خلق این کژدمان را ... چو اندر گوشت کرمان اوفتاده

عوانان اندرو گویی سگانند ... بسال قحط در نان اوفتاده

همه در آرزوی مال و جاهند ... بچاه اندر چو کوران اوفتاده

شکم پر کرده از خمر و درین خاک ... همه در گل چو مستان اوفتاده

تو ای بیچاره آنکه نان خوری سیر ... که از جوی بدین سان اوفتاده

---

[1] صفا جلد ۳ ص ۹۰۰-۸

که بینی از دهان ملک بیرون | سگان را همچو دندان اوفتاده
توانگر گر پی درویش دایم | زرش بودی ز دامان اوفتاده
ازین جامه کنان ... برهنه | که بادا سنگ در ایشان اوفتاده
بسی مردم ز سرما بر زمین اند | چو برف اندر زمستان اوفتاده
دریغا مکنت چندین توانگر | بدست این گدایان اوفتاده
از انگشت سلیمان رفته خاتم | ولی در دست دیوان اوفتاده
زنان را گوی در میدان و چوگان | ز دست مرد میدان اوفتاده
چو مرغان آمده در دام صیاد | چو دانه پیش مرغان اوفتاده
بعهد این سگان از بی شبانیست | رمه در دست گرگان اوفتاده
رعیت گوسپند این سگان گرگ | همه در گوسپندان اوفتاده
پلنگی چند میخواهیم یارب | درین دیوانه گرگان اوفتاده
ز دست و پای این گردن زنانست | سراسر ملک ویران اوفتاده[۲۲]

..... الخ

خواجوی کرمانی نیز در اشعار طنزآمیز خود حقیقت حال عمال و امرای زمان خود را روشن ساخته است. وی بسوابق زشت این امرا و صدور و غیرآنان اشاره‌ای بلیغ کرده و وضع دوران و رواج ظلم و عدوان بی پایان هیأت حاکمهٔ وقت و گرفتاری و بیچارگی مردم بی سامان و تحمل جور و ستم و مؤاخذتهای بی سبب و گرسنگی را بخوبی ترسیم نموده است.[۲۳]

منتهی کمتر شاعر این دوره باشد که تحت تأثیر اوضاع زمان خویش قرار نگرفته و در این مورد احساسات خود را بروشی که در فوق اشاره بآن شد، بروز نداده باشد. بخصوص شاعر و نویسنده ایکه اوضاع وخیم این دوره را بباد سخت و زننده‌ترین انتقاد گرفته و طبقات مختلف اجتماعی بویژه رجال سیاسی و دینی و امرای عصر را در پردهٔ طنز و طعنه و هزلهای نمکین، چنانکه بودند، معرفی کرده، عبید زاکانی است[۲۴]. و این مبحث در فصل آینده طرف مطالعه قرار داده خواهد شد.

— x — x —

---

[۲۲] ایضاً ص ۹۱ [۲۳] رجوع شود به مقاله دربارهٔ خواجو [۲۴] برای تفصیل رجوع شود به مقالهٔ آینده، نیز صفا جلد ۳ ص ۹۱ ببعد

فصل دوم

مولوی بلخی

"خداوندگار مولانا جلال الدین محمد بن سلطان العلما بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد خطیبی بکری بلخی که بعدها در کتب از او بصورتهای "مولانای روم" و "مولوی" و "ملای روم" یاد کرده اند، یکی از بزرگترین و تواناترین گویندگان متصوفه و از عارفان نام آور و ستارهٔ درخشنده و آفتاب فروزندهٔ آسمان ادب فارسی، شاعر حساس صاحب اندیشه و از متفکران بلامنازع عالم اسلامیست".[1]

مولوی روز ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هـ ق در شهر بلخ متولد گردید. علت شهرت وی به رومی و مولانای روم همانا اقامت وی در شهر قونیه (آسیای صغیر) است که هم در آنجا مدفون شده. نژادش به حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه پیوسته است. پدر وی سلطان العلما بهاء الدین ولد از افاضل زمان بوده و علما و فقهای بزرگ قرن ششم در محضر او تلمذ کرده اند. بهاء الدین بر اثر اختلاف با امام فخرالدین رازی و متابعان او که مورد حمایت شدید سلطان محمد خوارزمشاه بوده اند و نیز در نتیجهٔ نقاری که میان او و خوارزمشاه پیدا شده بود، مجبور گردید در حدود سال ۶۰۹ هـ یا ۶۱۰ هـ با خاندان و گروهی از یاران خود از بلخ مهاجرت کند. او از راه نیشابور و بغداد و مکه بشام (سوریه) رفت و از آنجا مسافرت نموده در شهرهای مختلف چندی اقامت کرد و عاقبت بدعوت علاءالدین کیقباد سلجوقی در قونیه توطن گزید و در همان شهر درگذشت.

مولوی در آغاز این مسافرت طولانی پنج یا شش سال بیشتر نداشت. او هنگام عبور از نیشابور همراه پدر بصحبت شیخ فریدالدین عطار رسیده بود و شیخ کتاب اسرارنامهٔ خود باو داده و مولوی آنرا همیشه با خود میداشت. پس از وفات پدر خویش (۶۲۸ هـ) مولوی که "مرد عالم و باتقوی و در همهٔ فنون و علوم معقول و منقول متداول آن زمان استاد بود و در دین و فتوی نظیر نداشت و بیانش بی اندازه بلیغ و شیوا و مواعظ و نصایحش گرم گیرا بود... بر حسب وصیت پدر و به خواهش مریدان برجای پدر نشست... و به تدریس و وعظ و فتوی مشغول شد".[2] پس از چندی برای حصول کمال در علوم شرعی و ادبی، مولوی به حلب و دمشق مسافرت کرد. در حلب بفیض صحبت محی الدین ابن العربی نایل گشت. پس از هشت سال بقونیه بازگشت و بدستور سید برهان الدین محقق ترمذی (مرید و شاگرد پدر مولوی) بریاضت ادامه داد و عاقبت دستور تعلیم و ارشاد یافت.

مولوی تا سال ۶۴۲ هـ که سال ملاقات او با شمس تبریزی است بتدریس علوم شرعیه در قونیه و وعظ و تذکیر اشتغال داشت و بحدی مورد استقبال مردم قرار گرفت که تعداد مریدانش از ده هزار بیشی یافت.

در سال ۶۴۲ هـ شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد معروف به شمس تبریزی، صوفیی وارسته و صافی، بقونیه رسید و با مولوی ملاقات کرد و این دیدار شمس، مولوی را یکبار دگرگونه کرد، چنانکه از آن پس پشت پا بمقامات دنیوی زد و دست ارادت از دامان ارشاد شمس برنداشت و تا قتل پنهانی وی در ملازمت و صحبت او می بود. بعد مولوی بتصور اینکه شمس را در شام خواهد یافت بدمشق سفر کرد و مدتی در آنجا بجستجو گذرانید و عاقبت ناامید گشته بقونیه

۱- صفا جلد ۳ ص ۴۴۸ - ۴۵۰
۲- دیوان شمس ص ۱۰۹
۳- ایضاً ص ۱۲۳

بازگشت و زندگانی علمی گذشته را یکباره رها کرد و تا پایان عمر با عشقی خاص بتربیت و ارشاد سالکان و هدایت زائران سرگرم شد[۴].

پس از آن صلاح الدین زرکوب جلب ارادت مولوی کرد و بعد از وفات زرکوب (۶۵۷ھ) عنایت مولوی نصیب چلبی حسام الدین گردید و همین چلبی مولانا را بنظم مثنوی تحریض کرد. گویا زندگانی واقعی مولانا، بعنوان یک شاعر شیفته، بعد از سال ۶۴۲ھ و انقلاب حال او آغاز شد. مولوی دستهٔ جدیدی از متصوفه را که به "مولویه" مشهورند بوجود آورد. وی در طول مقام زندگی خود در آسیای صغیر با گروهی از پادشاهان و امرا و عالمان و شاعران معاصر و با بعضی معاشرت داده است. وفات مولانا در ۶۷۲ھ در قونیه اتفاق افتاد. تا چهل روز مردم سوگ داشتند و بسی مرثیه‌ها بیاد او ترتیب یافت و شاعران اشعار در تعزیت او سرودند.

مثنوی که مشتمل است بر شش دفتر و معروف به قرآن بزبان پهلوی است، و دیوان کبیر "مشهور بدیوان غزلیات شمس تبریزی" و در نثر فیه ما فیه و مجموعهٔ مکاتیب و مجالس او از آثار او ست[۵].

"کلام مولوی ساده و دور از هرگونه آرایش و پیرایش است، ولی او در عین سادگی چنان بمهارت سخن پرداخته است که بی تردید باید او را در ردیف اول فصحای زبان آور فارسی قرار داد. این کلام سادهٔ فصیح منسجم گاه در نهایت علو و استحکام و جزالت و همه جا مقرون ببراعت و روشنی و دور از ابهام و نارسایی عبارت است"[۶].

مثنوی مهمترین اثر منظوم مولانا است. در این منظومه مولانا مسائل مهم دینی و عرفانی و اخلاقی را مطرح کرده است. اینست که در آن هجوی بطور مستقیم دیده نمیشود. البته در بعضی جاها مولوی صوفیان و پیران ریاکار و مطلب جو و ظاهر پرستان و یا مقلدینی که تقلید کورکورانه میکنند و یا دارای عقیده های باطل و پر از شرک اند و یا کسانی را که ادعای بیجای کمال خود و غیر آن میکنند، بباد انتقاد و تقبیح گرفته است و در بعضی مواقع برای انعام عموم مردم داستانها و قصه های هزل آمیز آورده[۷].

مولانا پادشاه تمثیل است. وی حتی مسائل خشک و پیچیده را بروشنی در تمثیلات ساده و کاملاً مفهوم بیان نموده است که پیچیدگی و دقت و اشکال و خشکی این مسائل فلسفی بر خوانندگان نمی گذرد. مثلاً میخواهد سستی خیالات بشری را مورد ذم قرار دهد ـــ یعنی خیالات بشر سست و بی اساس است ـــ حکایت کری را که "بعیادت همسایهٔ رنجور" میرود، می‌آورد و بدینطور مطلب را بوضوح میرساند.

کسی به کری گفت که همسایهٔ تو رنجور شده است. کر پیشتر از اینکه بعیادت وی برود، بخود میگوید که چطور ممکنست

۶ـ برای تفصیل رجوع به همانجا جلد ۳ ص ۴۴۸ ببعد و غزلیات شمس، مقدمه ص ۱۰۹ ببعد

۴ـ همانجا جلد ۳ ص. ۴۵۵

۵ـ همانجا جلد ۲، ص ۴۷۰

۷ـ استاد فقید فروزانفر در این مورد در دفاع از مولوی می نویسد "باید متوجه بود که مولوی در قصه گویی و داستان سرائی نظر به آن ندارد که همه حکایت یا قسمتی از آن را سرمشق اخلاقی و دستورالعمل اجتماعی قرار دهد بلکه این حکایتها را وسیله ای از برای بیان مطالب و توضیح مقاصد خویش قرار داده و از آن جهت که پیمانهٔ معنی و آئینهٔ مقصود است بنظم آنها همت گماشته و کاری بدرستی و نادرستی و شایستگی و ناشایستگی مضامین حکایت ندارد و ازین جهت در موارد بسیار که صورت حکایت نامطلوب و ناپسند بوده بروش خود در این باب اشاره کرده و خواننده را بدریافت دقایق معنی و لطائف مغزی و ترک خرده گیری های کودکانه توجه داده، چنانکه گفته است:

ای برادر قصه چون پیمانه ایست — معنی اندر وی بسان دانه ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل..."

(خلاصهٔ مثنوی ص ۸۳)

که هر آنچه او در جواب پرسش من بگوید من آنرا بفهمم، بخصوص که او حالا رنجور و ناتوان و ضعیف آواز گردیده است.
در هر حال باید آنجا بروم. پس از این تصمیم، کر چند قیاس می گیرد مثلاً اینکه چون از او بپرسم که چونی؟ او حتماً خواهد گفت
که نیکم یا خوشم. بعد بپرسم که چه خوردی؟ او میگوید که شربت یا ماشبا. سپس می پرسم که طبیب تو کیست؟ او حتماً نام طبیبی خواهد
برد. من در جواب میگویم که او بسیار مبارک پا ست، اگر وی می آید کارت نکو میشود. منتهی کر همچنین جوابات قیاسی را
درست کرده بخانهٔ رنجور میرود. ولی در آنجا کار بعکس میشود. یعنی در جواب پرسش اول مریض میگوید "مردم". و کر
طبق همان جوابات قیاسی خود میگوید "شکر". مریض ناراحت میشود. باز کر از او می پرسد که چه خوردی؟ اکنون..
رنجور با کمال دلتنگی و ناراضی میگوید "زهر". کر همانطور کلمهٔ تحسین بکار میبرد و این کلمه آتش خشم و ناراحتی رنجور را
بر می افروزد و درنتیجه در پاسخ پرسش سوم وی که طبیب تو کیست؟ او میگوید "عزرائیل". اینک کر میگوید که این طبیب
واقعاً مبارک پا هست. و بعد با کمال شادمانی از خانهٔ رنجور بیرون می آید که شکر ایزد من چنانکه باید عیادتش کردم. و
حال آنکه رنجور بعلت آنهمه بیهوده گوئی وی او را دشمن جان شمرده و آن عیادت او را دشمنکامی دانسته است.
این داستان علاوه بر طنزی برجسته خیالی لبشر حاوی مزاح هم هست:

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آنرا هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر، چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صح نوشت، کیست آن / از طبیبان پیش تو، گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت "چونی؟" گفت "مردم"، گفت "شکر" / شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکر است او عدو ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش "چه خوردی؟" گفت "زهر" / گفت "نوشت صحه"، افزون گشت قهر
بعد از آن گفت "از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو"
گفت "عزرائیل می آید، برو" / گفت "پایش بس مبارک، شاد شو"
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر که کردم مراعات این زمان
گفت رنجور "این عدو جان ماست" / ماند الینیم کو کمان جفاست"
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است *

* خلاصهٔ مثنوی ص ۶۲، مثنوی معنوی ص ۱۶۶، ۱۶۷

در ضمن «بیانِ حالِ خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام» داستانی درباره‌ٔ پیرمردیست که پیش طبیب میرود و از رنجوریهای مختلف خود شکایت میکند و از او معالجه میجوید. طبیب در جواب هر رنجوری و ناخوشیی که پیر نشان میدهد، میگوید که علت آن پیری است. عاقبت مرد پیر ازاین جوابِ یکنواخت بتنگ آمده طبیب را طرف خشم قرار میدهد و بکلمات زشت و زننده مخاطب میسازد. طبیب مردی شکیبا و بردبار است. او در پاسخ آنچه خشم و غضب پیر همان یک کلمه را، که این هم از پیری است، تکرار میکند و همین تکرار گویا محصول این داستان پُراز مزاح و طنز است، و از این تکرار چنین پیدا میشود که طبیب با آن پیرمرد دهن کجی میکند :

گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت «از پیریست آن ضعف دماغ»	گفت «بر چشمم ز ظلمت هست داغ»
گفت «از پیریست ای شیخ قدیم»	گفت «پشتم درد می آید عظیم»
گفت «از پیریست ای شیخ نزار»	گفت «هرچه میخورم نبود گوار»
گفت «ضعف معده هم از پیریست»	گفت «وقت دم مرا دم گیریست»
گفت «آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود»
گفت «ای احمق برین بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی؟
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی	بر زمین ماندی ز کوته پایگی»
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف	خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند	تاب یک جرعه ندارد قی کند[1]

در این مطلب که دلی که از شعاعِ خورشید کبریائی نوری ماند مثل جان جهود خانه‌ٔ تنگ و تاریک و از ذوق سلطان و دود بینواست، داستان مزاح آمیزی از جوحی و کودکی که پیش جنازه‌ٔ پدر خویش نوحه میکند، آورده است. این داستان علاوه بر مزاح کمالِ معصومیت جوحی را میرساند.

پدرِ کودکی می میرد. کودک پیش تابوت وی ناله وزاری کنان آن همه آسایشها را که در خانه‌ٔ آبادی باشد، یک بیک می شمارد و میگوید که حالا ترا به جائی میبرند که از همه‌ٔ این آسایشها مثل قالی و حصیر و چراغ و نان و طعام و غیر آن محروم بمانی. در خانه‌ٔ تنگ گور نه درِ معمور یابی و نه ترا بر بام راه می باشد. نه آنجا همسایه ای هست که در پناه او باشی. این جسم تو که وقتی بوسه گاه مردم بوده است چطور در این خانه‌ٔ تاریک خواهد رفت. در این خانه‌ٔ تنگ و تاریک همه رنگ و روی آدم از بین می رود.

پسر همینطور اوصاف خانه‌ٔ گور را می شمارد و هم گریه میکند. جوحی این ناله‌ٔ کودک را شنیده به پدر خویش باطراز میگوید که مردم این مرده را بخانه‌ٔ ما می برند. زیرا آنچه اوصاف خانه که این کودک شمرده بی تردید اوصاف

[1] مثنوی معنوی ص ۳۴۶

نشانیهای خانهٔ ماست، باصطلاح خانهٔ آنان هم بی حصیر و بی چراغ و بی طعام است، و نه در آن معمور است و نه آن حیاط و بام دارد. پدرش او را تهدید میکند که از این بیهوده گوئی بر حذر باش، ولی پسر مصراست و میگوید که به این همه نشانیها که میگوید گوش دار، حتماً این خانهٔ ماست.

همهٔ مزاح و قدرت بیان در کلمات "والله" و "ای بابا نشانیها شنو" است:

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می نالید و بر می کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می برند	تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر	نی درو قالی و نه دروی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی درو بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی در بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود	چون رود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ	که درو نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد	وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر "ای ارجمند	والله این را خانهٔ ما میبرند"
گفت جوحی را پدر "ابله مشو"	گفت "ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک	خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام[۱]

در دفتر پنجم[۲] در حکایت مؤذن زشت آواز بروش مزاح کسانی را بباد طنز و ذم گرفته است که دارای ایمان پر از زرق و ریا و مجازی می باشند. گویا مبلغانی اسلام هستند که خودشان از لحاظ اعمال و افعال از ایمان محروم اند.

مؤذنی آواز زشت دارد. وقتی با چند نفر از کافرستان میگذرد، هنگام نماز شروع میکند به اذان دادن. هر چند همراهیانش باز دارند که اذان مگو مبادا کافران بجنگ بیایند و کار مازار شود، لیکن مؤذن به این مشورت اعتنائی نمی کند و هی اذان میگوید. همراهیان وی ترسان و لرزان باین فکر هستند که نکند کافران فتنهٔ بزرگی برپا کنند، اما بعکس آن با حیرت و تعجب آنان کافری با جامهٔ لطیفی و شمع و حلوا پیش آنان می آید و دربارهٔ آن مؤذن می پرسد و گوید که اذان او بسیار راحت فزاست. از او میپرسند که این آواز زشت چه راحتی دارد. کافر در پاسخ گوید که دختری دارم که اسلام را دوست میداشت. هر چند ما همه او را پندها دادیم ولی در او هیچ نگرفت. زیرا مهر ایمان در دل او جایگزین شده بود. با آنهمه سعی ها که کردیم و درد و عذابی که در آن بودیم چاره ای بدست نمیآمد، تا اینکه در این لحظه این مؤذن اذان گفت. دخترم اذان را شنیده پرسید که این بانگ مکروه چیست؟ من در تمام زندگی این چنین آواز زشت و مکروه در دیر یا کنشت نشنیده ام. خواهرش باو گفت که این از اعلام و شعار مومنان است. او باور نکرد، از دیگری پرسید، او هم همین جواب داد. در نتیجه رنگ رخش زرد و دلش از مسلمانی سرد شد و من از آنهمه رنج و عذاب

۱- ایضاً ص ۳۶۲ ؛ ج ۳ ۲- نیز ر.ک. حکایت کافری که گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو... ۳- ایضاً ص ۶۶۴
و حکایت فریفتن روستائی شهری را ... الخ. ص ۳۹۵ ببعد

و شکنجه که داشتم برهیدم و خواب خوش کردم. علت راحت من همین اذان اوست و این هدیه برای او آورده ام.
سپس بآن مؤذن تشکر بسیار می نماید و میگوید که اگر من صاحب مال و مکنتی بودم دهانت را پر از زر میکردم:

یک مؤذن داشت بس آواز بد … در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز … که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز … گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه … خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف … هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست … که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت … گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی … آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش … پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود … همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم … که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن … تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ … که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت … هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان … هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر … آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد … از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب … دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او … هدیه آوردم بشکر آن مرد کو؟
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر … که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر … بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی … من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز … راه زن همچون که آن بانگ نماز[12]

و در همین ضمن حکایتی است جالب و خنده آور راجع بزن پلید و رهزن و طنازی که مال شوهر خود را تلف میکند. و این رفتار او برای شوهرش اضطرار آور میباشد. روزی شوهرش برای مهمانی گوشت میآورد. زن آن گوشت را با شراب و کباب میخورد. وقتی شوهر باو میگوید گوشت بیار تا پیش مهمان لوت (قسمی از غذاها) بچینیم. زن جواب

۱۲ـ الفا: ص ۹۹۵، ۹۹۶

میدهد که گوشت را گربه خورده است، باید گوشت دیگر بخری. شوهر این عذر تحمل ناپذیر زن را شنیده بغلام خویش میگوید ترازو بیار تا این گربه را بسنجم. گربه نیم کیلو می شود. شوهر بخشم آمده زن را بباد انتقاد و ذم میگیرد و میگوید گوشت مقداری بیشتر از نیم کیلو بود، در صورتیکه گربه فقط نیم کیلو هست. اگر این گربه است گوشت را چه شد و اگر این گوشت است گربه کجا رفت، برو آن را تلاش کن.

و همین شعر «این اگر گربه است .. الخ» گویا محصول این داستان است:

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو، مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه ست پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست — ور وی آن روح است این تصویر کیست[3]

عموم مردم تنها بمشابهت ظاهری دیگران را مثل خود میدانند و بسبب همین قیاس دچار اشتباه بزرگی میشوند.

در این مورد مولانا حکایت دلچسپ و قدری پر از مزاح، از بقالی و طوطیش آورده است.

بقالی طوطی داشت که مانند آدم صحبت میکرد. هر وقت که بقال به کاری میرفت طوطی هم نگهبانی میکرد و هم مشتریان را به گفتگو مشغول میداشت. روزی در غیاب بقال گربه ای دنبال موشی در دکان جست. طوطی از ترس گربه بسوئی گریخت و در نتیجه شیشه های روغن بریخت. وقتی بقال بدکان باز گردید و جای خود را چرب و پر روغن دید خشمگین شده بر سر طوطی زد. طوطی با این ضرب کل و کچل گردید و تا چند روز از سخن بایستاد. این امر برای بقال باعث ناراحتی شد و هر چند سعی کرد طوطی بسخن در آید، نه شد. ناگهان روزی جولقیی از آنجا گذشت. سرش بی مو و مثل پشت طاس و طشت بود. همینکه طوطی وی را دید بسخن آمده گفت، ای فلان، تو هم شیشه روغن ریخته ای که در گروه کلان آمیختی:

بود بقالی و وی را طوطیی — خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی

۳ـ ایضاً ص ۹۶۷

خواجه روزی سوی خانه رفته بود   بر دکان طوطی نگهبانی نمود

گربه‌ای برجست ناگه از دکان   بهر موشی، طوطیک از بیم جان

جست و از صدر دکان سویی گریخت   شیشه‌های روغن بادام ریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش   بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب   بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ   کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان

هدیه‌ها میداد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار   بر دکان بنشسته بُد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت   کای عجب این مرغ کی آید بگفت

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت   وز تعجب لب بدندان میگرفت

جولقیی سر برهنه می‌گذشت   با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان   بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را   کو چو خود پنداشت صاحب دلق را [۱۴]

سپس در توضیح این معنی که از تشابه ظاهری نباید دیگران را بر خود قیاس کرد، امثال مختلف آورده فرق میان معجزات انبیاء علیهم السلام و سحر ساحران [۱۵] را تذکر میدهد و بدینطور منافقان را طرف انتقاد و تذمیم قرار میدهد بعقیدهٔ مولوی عمل ساحران سزاوار لعنت الله و عمل موسی بسبب وفا شایان و شایستهٔ رحمت الله است. کافران مثل بوزینه هاهستند که تنها تقلید میکنند و سینه‌های شان از دین و وفا و عشق خالیست. منافقان فقط برای ستیزه و جدال با مؤمنین نماز میکنند، خدافریبی و خلق فریبی آنان در واقع خودفریبی است. ودر این برد و مات عاقبت مؤمنان خواهند برد و در آخرت مات نصیب منافقان خواهد شد.

مولوی همین طور منافقت و دورویی مؤمن نمایان ظاهر پرستان را تعریف نموده آنان را بزر قلب تشبیه میکند و میگوید که عیار و محک این زر قلب در دل پر از وفای صالحین است و آنان می توانند فرق میان خلوص و ریا کنند.....:

ساحران با موسی از استیزه را   بر گرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف   زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا   رحمة الله آن عمل را در وفا

---

[۱۴] کتاب مثنوی ص ۸، مثنوی معنوی ص ۱۳   [۱۵] رجوع شود به قصهٔ قرآنی موسی و ساحران

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم

او گمان برده که من کردم چو او
فرق را کی داند آن استیزه خو

این کند از امر و آن بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاک ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مؤمنان در بُرد و مات

مؤمنان را بُرد باشد عاقبت
با منافق مات اندر آخرت

گرچه هر دو بر سر یک بازیند
لیک باهم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش گویند جانش خوش شود
ور منافق تند و پر آتش شود

نام آن محبوب از ذات ویست
نام این مبغوض ز آفات ویست

گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم میخلد در اندرون

گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی این نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست [۲۶]

در پایان این موضوع مولوی صوفی نمایان را بیاد ذم میگیرد. بنظر او این صوفی نمایان مصطلحات تصوف را یاد گرفته اند و درباره زندگی معنوی لطفهای دلفریب میرانند. آنان درست مثل صیادانی هستند که برای شکار پرنده ها مهارت و چیرگی در صفیر پرندگان پیدا میکنند و در موقع شکار بهمین صفیر پرنده های ساده لوح را در دام میگیرند. بس ازآن مولوی خواننده را از آنان اخطار کرده میگوید که در این دنیا بسی ابلیس آدم صورت هستند باید از آنان بدور بمانند ونباید بیعت آنان کرد. آنان دونان حیله پرور هستند ......:

چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی زآن فسون

کار مردان روشنی و گرمیست
کار دونان حیله و بی شرمیست

شیر پشمین از برای کد کنند
بومسیلم را لقب احمد کنند

بومسیلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولوا الالباب ماند [۲۷]

در حکایت زیرین نیز منافقان طرف طنز او واقع گردیده اند. منظور شاعر از این حکایت این است که اغلب منافقان، محتاجان و بیچارگان را طوری دلداری و تسلی میدهند و عواطف و احساسات خود را درباره آنان

۲۷ـ مثنوی معنوی ص ۱۶۳ – در این مطلب نیز رجوع شود به زرشتی مثنوی ... الخ، ص ۱۰۱۴

۲۶ـ منتخب مثنوی ص ۹ ، مثنوی معنوی ص ۱۳

بروشی بروز میدهند که گوئی همهٔ درد جهان را فقط آنان دارا هستند، ولی با همه عبادات و پرستشها که میکنند طرفدار نیستند به نیازمندی حتی پشیزی هم بدهند. این منافقان، مفلسان را تلقین صبر می نمایند و توجه شان را بثواب آخرت جلب میکنند تا خودشان از بخشش و دهش چیزی بی خطر بمانند. اینک حکایت ملاحظه شود:

شخصی دید که عربی جلوی سگ خویش که می مُرد، نشسته گریه و زاری میکند، سبب این گریه را پرسید. عرب گفت " سگ من بسیار با وفا بود. بروز برای من شکار و شب پاسبانی خانه ام میکرد ". آن شخص پرسید که مریض بود یا بزخمی بمیرد. جواب داد که بخاطر بیماری از گرسنگی می میرد. او تلقین به صبر کرد و بعد کیف کلفت و بزرگی را در دست عرب دیده از او پرسید که در آن چیست؟ عرب پاسخ داد که در آن نانها و زاد راهم هست. آن شخص گفت که سگ تو از گرسنگی می میرد چرا به آن بیچاره نانی و یا نیم نانی ندادی که زنده می ماند. گفت هرچند این سگ را بسیار دوست داشتم اما این دوستی و مهر من تا به این حد نبود که خودم را گرسنه داشته او را چیزی بدهم. برای نان که پول لازم است، لیکن این اشکها بی خرج پشیزی گیرم آید و میتوانم آنها را بر این سگ نثار کنم:

آن سگی می مرد و گریان آن عرب — اشک میبارید و میگفت ای کرب

سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست؟

گفت در ملکم سگی بد نیک خو — نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان — تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت " رنجش چیست زخمی خورده است؟ " — گفت " جوع الکلب زارش کرده است "

گفت صبری کن برین رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دستت این انبان پر؟

گفت " نان و زاد و لوت دوش من — می کشانم بهر تقویت بدن "

گفت " چون ندهی بدان سگ نان و زاد " — گفت " تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان "

گفت " خاکت بر سر ای پر باد مشک — که لب نان پیش تو بهتر ز اشک "

و این انتقادی است بر کسانی که شعار وساوس شیطانی و فریب آفرینی شده همهٔ زندگی برای حصول مقاصدی که هیچ اصلیتی ندارد تگ و دو میکنند و جان خود را میکاهند.

حب جاه و مال و شهوات آدم را از طمانیت دلی محروم میسازد، و اینچنین دوستی نتیجهٔ حکمی ندارد. این دوستی مثل آن است که کسی در خواب دیوی را درصورت حوری می بیند و بآن شهوت میراند، ولی وقتیکه بیدار میشود جز از ضعف سر و پلیدی تن چیز دیگری بدستش نمی رسد. و یا چنین مردم در حصول مقصد خویش مانند آن صیاد ابله هستند که سایهٔ مرغ پران را خود مرغ دانسته بر آن همی تیر می اندازد تا آنکه ترکش او خالی میشود و خود او دنبال آن دویده مضمحل و نادم و پشیمان می گردد:

---

* تلمیحات رومی (اردو) ص ۴۸۲. در این مطلب نیز رجوع شود به کتاب مثنوی ص ۲۶۶

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل او در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی، صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت [19]

تمثیل ذیل حاوی تقبیح و نقادی کوتاه اندیشان و خودخواهانست. در هر زمان بعضی مسلمین گم کرده راه موجود بوده اند که اغراض و مقاصد و عقیده های "خود ساخته" را مقدم میداشته اند. آنان برای اثبات و استحکام ادعای خویش آیاتی از قرآن تلاش کرده با زیرکی ابلیسانه خود آنها را حسب دلخواه خویش تأویل میکنند، و این روش هنوز در جریان است. مولوی میگوید که بعضی مردم که از حقیقت قرآن و حقیقتِ حیات ناواقف و کوتاه نظران پر خود غلط و خودخواهان هستند، در صدد تاویل قرآن می آیند و علم محدود خود را دریای زخّار و خود را شناور چیره دست و ملاح زبردست میشمارند. چنین کسان مانند مگسی اند که وقتی اوصاف بازها و عنقاها شنید گفت "من از آنان کمتر نیستم، من هم عنقای عصر هستم". و بعد روی برگی که در گودی بر بول خری در حرکت بود، نشسته با بازوان خود پارو زدن گرفت و گفت که من درباره کشتی دریا خوانده ام. مدتیست که من در فکر آن بودم که اگر فرصتی دست دهد در دریای بیکران کمال کشتی رانی خود را نشان بدهم. آن گودال کوچکی پر بول در نظر وی گویا دریای بیکران بود. وی در اظهار کمال خویش مست گردید و آنچه تاویلات که درباره دریا میکرد موافق دستگاه وی ولی از حقیقت و راستی بدور بود ...... :

ماند احوالت بدان طرفه مگس [*] / کو همی پنداشت خود را هست کس

از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

کرده‌ای تأویل حرف بکر را / خویش را تأویل کن نی ذکر را

برهوا تأویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

---

[19] مثنوی معنوی ص ۲۱

[*] یعنی احوال تأویل کنندهٔ کم علم

بود بیدا آن چنین نسبت بود ... آن نظر که بیند آنرا است کو؟

عالمش چندان بود کش بینش است ... چشم چندین بحر همچند بینش است

صاحب تأویل باطل چون مگس ... وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تأویل بگذارد برای ... آن مگس را بخت گرداند همای[1]

در دفتر ششم مولوی مثالِ زن پیر نود ساله‌ای را که عشق شوی کردن داشت، آورده پیران شهوت پرست را مورد ذم قرار داده است. بعقیدهٔ مولوی چنین پیران مانند دیگی هستند که توی خالی و روی بخاری است که در آن آتش زیاد روشن است. پاهای این پیران ناتوان است ولی عشق میدان و اسب دوانی دارند. آنان همچو سگان هستند. چون سگی پیر گردد و دندانهایش میریزد بر سرگین لبهامیزند وشکم را پر میکند. همینطور دندان پیر شهوت پرست میریزد اما دندان حرص و آز او تیزتر میشود. گویا بقول صائب "آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد". وقتی سگی پیر میشود پشم از پوستینش میریزد لیکن این سگان پیر (شهوت پرستان) در پیری اطلس می پوشند. مثل نسل سگ که هر لحظه رو به افزایش است، حرص و عشق آنان با زر و فرج افزونی دارد. این وهلهٔ عمر مایهٔ دوزخ است. نسبت بچنین پیری دعای درازی عمر کردن در واقع در حق او نفرین گفتن است. ولی او از این دعا بقدری دلخوش میشود که دهانش از خنده باز میگردد.

تشبیهاتی که مولوی در این تمثیل آورده تازه و جالب و گیرنده است:

بود کمپیری نود ساله کلان ... پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سر سفره رخ او توی توی ... لیک در وی بود مانده عشق شوی

ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد ... قد کمان و هر حسش تغییر شد

عشق شوی و شهوت و حرصش تمام ... عشق صید و پاره پاره گشته دام

مرغ بی هنگام و راه بی رهی ... آتشی پر در بن دیگی تهی

عاشق میدان و اسب و پای نی ... عاشق زمر و لب و سرنای نی

حرص در پیری جهودان را بباد ... ای شقیی که خداش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد ... ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر ... هر دمی دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم از پوستین ... این سگان پیر اطلس پوش بین

عشقشان و حرصشان در فرج و زر ... دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر

اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است ... مر قصابان غضب را مسلخ است

چون بگویندش که عمر تو دراز ... میشود دلخوش دهانش از خنده باز

اینچنین نفرین، دعا پندارد او ... چشم نگشاید سری برنارد او

۱ـ کتاب مثنوی ص ۳۰، مثنوی مولوی ص ۵۳ و ۵۴، تشبیهات رومی ص ۶۰

گر بدیدی یک سر موی از عماد — اوش گفتی اینچنین عمر تو باد[۲۲]

مولوی این داستان پیرزن نود ساله را ناتمام گذاشته دو سه داستان دیگر بیان و باز رجوع بداستان مزبور میکند. در اینجا نونوار شدن آن عجوزه را که در عروسی همسایگان شرکت میجوید، بروش طنز و ذم شرح داده او را با زبان ابلیس بباد هجو میگیرد. پیرزن هرچه تمامتر سعی میکند که کریم کردن وی خوب باشد تا چینهای رویش زیر آن پنهان شود، البته که نمیشود. بتنگ آمده ابلیس را لعنت میکند. ابلیس معمور و متشکل شده او را دشنامها میدهد و میگوید که من در همه عمر اینچنین نیندیشیده ام و نه از هیچ قحبه‌ای، جز تو، اینچنین دیده ام. مقصود مولوی در اینجا اینست که بعض ملعونان برای کسب تحسین و ستایش مردم چند "حرف مردان خدا" را یاد گرفته فضل فروشی خود را نشان میدهند.

بشیوه ایکه مولوی تصویر نونوار شدن پیره زن را ترسیم نموده بسیار جذاب و طبیعی است و مهارت و چابکدستی او را در روانشناسی مردم میرساند:

چون عروسی خواست رفتن آن خرف — موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز — تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر — سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرها مصحف از جای برید — می بچفسانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود — تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا مینهاد — چونک بر می بست چادر میفتاد
باز او آن عشرها را با خدو — می بچفسانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین — عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن و آن میفتاد — گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود — گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام — نه ز جز تو قحبهٔ، این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی — در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس — ترک من گوی ای عجوزهٔ دردیس
چند دزدی عشر از ام الکتیب — تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا.[۲۳]

در این معنی که آدم باید در خود استعدادی پیدا کند تا در حضور حق شرف قبولیت یابد، مولوی قصهٔ خنده آور و پر مزاح درویشی بیان نموده است. درویشی بدر خانه ای رفته سؤالی از نان میکند. صاحبخانه میگوید برو بابا اینجا دکان نانوائی نیست. باز درویش از او پیه میخواهد. وی انکار از آن ورزیده میگوید که این گوشت فروشی نیست. منتهی هر

۲۲_ مثنوی معنوی ص ۱۱۰۳، ۱۱۰۴

۲۳_ مثنوی معنوی ص ۱۱۰۶، کتاب مثنوی ص ۵۶۳

سؤالی که آن گدا میکند صاحبخانه رد آن کرده ویرا مأیوس میسازد. درویش بتنگ آمده خودرا درخانه جلوی اندازد و
دامن برکشیده میخواهد درآنجا برید. صاحبخانه اورا از این کار منع میکند. درویش میگوید بگذار ای مردنادان که در
این ویرانه خود را فارغ کنم، زیرا درچنین خانه که آثار زندگی ندارد کاری بهتر از ریدن نیست :

سایلی آمد بسوی خانه‌ای — خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست — خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب — گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا — گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه — گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس — چربکی میگفت ومیکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید — اندر آن خانه بحبث خواست رید
گفت هی هی، گفت تن زن ای دژم — تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن — درچنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار — دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقشبند — که بنقشت چشمها روشن کنند[۴۲]

مولوی برای توضیح این مطلب که لافزنی در دینداری، محرومی را بوجود میآورد دو داستان کوچک گزنده آورده ودرآنها
چنین لافزنان را مورد تضحیک وانتقاد قرار داده است.

شغالی درخم رنگی ساعتی درنگ می کند، وقتی بیرون میآید پوست رنگشدهٔ خویشرا دیده درجامه نمی گنجد و خودرا
طاوس علیین میداند و پیش شغالان دیگر رفته میگوید که حالا من از نوع شما نیستم. شغالان بجای اینکه از او مرعوب شوند
رفتار ناشایسته‌ای با او میکنند :

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده — کی منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته — آفتاب آن رنگها برتافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — کی ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای — این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی — پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی"

---

۴۲ مثنوی معنوی ص ۱۱۰۵

گری آن اولیا و انبیاست / باز بیشری پناه هر دغاست
کی التفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند[25]

و اینک داستان دومین "چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را ... الخ" . مردی بود سخت گدای بینوا، هر وقت که پیش دوستان میرفت لاف میزد که امروز غذاهای خوب مثل پلو خوشمزه و کبابها خورده ام و برای اثبات قول خود دست به سبلت خویش میبرد، مقصودش اینکه ببینید سبلتانم چرب گردیده است. لیکن حقیقت بعکس بود. یعنی او از جایی پوستِ دنبه گیر آورده بود، هر صبح دهن و سبلتان را بآن پوست چرب میکرد و بدینطور در حضور منعمان لاف میزد و حال آنکه باین لافزنی او همیشه گرسنه میماند. قضارا روزی گربه ای آن پوست را در ربود، هر چند او را دنبال کردند سودی نداشت مرد لافزن در آنوقت در حضور دوستان بود. پسر وی ترسان و لرزان پیش او رفت و گفت که پوست دنبه ای را که تو بآن لب و سبلت خویشرا چرب میکردی، گربه در ربوده است. نخست حضار را براو خنده آمد و بعد دلشان برای او سوخت، لذا او را بمهمانی خوانده سیرش داشتند و باین شیوه او مایل براستی شد :

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت "آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود"
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام[26]

در اشعار ذیل شارحینِ موشکاف طرف طنز و تنزیم مولوی واقع گردیده اند. این شارحین علاوه بر بحثهای منطقی در امور دینی نیز موشکافیها میکنند. یکی در شرح قول استادی داد نکته سنجی میدهد، دیگری شرحِ آن شرح مینویسد، در

---

۲۵ الفباء ص ۲۱۸ ۲۶ الفباء ص ۲۱۸، ۲۲۰

نتیجه شرحها افزونی میگیرد اما اصل مطلب از میان میرود. فقها و متکلمین و فلاسفه همه گرفتار این مرض اند. آنان ذوق حقیقی حکمت را ندارند تا چه رسد به معنویت. مولوی چنانکه گفته شد، برای تثبیت و تأکید قول و نظر خود تمثیلهائی آورده و این تمثیلها بیشتر دلنشین و گیرا و در انجام منظور وی بسیار ساده و پرتأثیر میباشد. او روانشناس چیره دستی هست. او میداند که وعظ و اندرز مستقیم تأثیری ندارد بلکه مردم را بیزار میسازد. اینست که وی در بیشتر جاها تمثیلات را بکار میبرد و این روش وی کاملاً نزدیک بطبیعت است و در عین حال سنگین و منسجم و محکم میباشد.[27]

در تفهیم موضوع فوق الذکر نیز مولوی تمثیل عجیبی آورده است. میگوید که مردی موی دورنگ (سفید و سیاه) داشت، میخواست با زن جوانی ازدواج کند. پیش سلمانی رفت تا موهای سفید ریشش را بچیند و او مرد جوانی بنظر بیاید. سلمانی که فرصتی نداشت تا دیر در این کار بیهوده مشغول بماند، تیغه گرفته همهٔ صورتش را تراشید و جلوی او نهاده گفت "اینک ریش تو پیش تست، موهای سفید را خودت بچین. آما منکه میروم که کاری دارم". نتیجه گیری مولوی از این قصه این است که کسانیکه دارند در زندگانی خویش کارهای مهمی را انجام دهند فرصتی ندارند که در بحثهای لغو و بیهودهٔ منطقی خود را مشغول دارند.

شعر سوم این داستان نمونهٔ خوبی از جامعترین طنز و مزاح است :

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب	پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت " از ریشم سپیدی کن جدا	کی عروس نو گزیدم ای فتی"
ریش او ببرید کل پیشش نهاد	گفت " تو بگزین ، مرا کاری فتاد"
این سؤال و آنجواب ستا گزین	که سر اینها ندارد درد دین[28]

درضمن همین مطلب قصهٔ دیگری بیان نموده است و منظور وی از این حکایت اینست که هرکه دردی دارد، درمان آن میخواهد و نه اینکه کسی درباره ماهیت این درد یک سلسلهٔ بیهودهٔ مقدمات منطقی و نتیجه ها را براه اندازد. مردی، شخصی بنام زید را سیلی زد. زید میخواست در جواب آن وی را بزند که او گفت باایست! اول سؤال مرا جواب ده بعد انتقام بگیر. سؤال اینست که من بر قفای تو زدم و صدای طراق پیدا شد. حالا تو بگوی این صدای دست من بود یا صدای قفای تو؟ زید پاسخ داد آقای منطقی منکه از این سیلی درد و کرب شدیدی دارم، فرصتم نیست که در این مسئله تفکر کنم، تو که ظالمی، خودت فکر کن :

آن یکی زد سیلئی مر زید را.	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن "سؤالت میکنم	پس جوابم گوی وآنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق.	یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا	از قفاگاه تو ای فخر کیا"
گفت " از درد این فراغت نیستم	که درین فکر و تفکر بیستم

[28] مثنوی معنوی ص ۴۵۰

[27] تشبیهات رومی ص ۳۴۴، ۳۴۵

تو که بیدردی همی اندیش این   نیست صاحب‌درد را این فکر هین [29]

بعضی حکایات مثنوی که بیشترین آنها در دفتر پنجم باشد، وقاحت دارد. ولی چنانکه قبلاً گفته شد مولانا کاری به شایستگی و ناشایستگی مضامین حکایت ندارد بلکه چنین حکایتها را وسیله‌ای از برای بیان مطالب و توضیح مقاصد خویش قرار داده است. او هزل خویش را بمنزلهٔ تعلیم میداند:

بیت من بیت نیست اقلیمست.   هزل من هزل نیست تعلیمست [30]

با اینهمه دلایل و توضیحات، میتوان گفت که وقتی مولوی دفتر پنجم را مینوشت حالت خاصی از هزلگوئی بر او مستولی بود. مثلاً حکایت زیر از دفتر پنجم ملاحظه شود. معنی حکایت اینست که هر خوشبختی که ذات خود را شناخت در امن جاودانی قصری بساخت. مسخره‌ای چادر و روبند پوشیده در مجلس وعظی میرود و در میان زنان می‌نشیند. در میان وعظ بین سایلی و واعظ سئوال و جواب دربارهٔ بلندی موی زهار مبادله میشود. عاقبت واعظ میگوید که اگر این موی ببلندی جوی بشود باید آنها را سترد. آن مسخره فوراً دست زنی گرفته توی شلوار خود میبرد که ای خواهر ببین، موی من که باین درازی نرسیده است! دست بردن زن در شلوار مسخره همان و نعره زدن او همان. واعظ می‌پندارد که وعظ او بر دل زن زده است لیکن زن میگوید نه آقا، بر دست زده است، وای اگر بر دل میزد:

واعظی بُد بس گزیده در بیان   زیر منبر جمع مردان و زنان.
رفت جوحی چادر و روبند ساخت   در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز   موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ "چون شود عانه دراز   پس کراهت باشد از وی در نماز
یا بآهک یا ستره بسترش   تا نمازت کامل آید خوب و خوش"
گفت سایل "آن درازی تا چه حد   شرط باشد، تا نمازم کم بود"
گفت "چون قدر جوی گردد بطول   پس ستردن فرض باشد ای سئول"
گفت جوحی زود "ای خواهر ببین   عانهٔ من گشته باشد این چنین!
بهر خوشنودی حق پیش آر دست   کان بمقدار کراهت آمدست"!
دست زن در کرد در شلوار مرد   ..ر او بر دست زن آسیب کرد
نعره زد سخت اندر حال، زن   گفت واعظ "بر دلش زد گفتِ من"
گفت "نه بر دل نزد بر دست زد   وای اگر بر دل زدی ای پرخرد"
بر دل آن ساحران زد اندکی   شد عصا و دست ایشان را یکی
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت   اندر امن سرمدی قصری بساخت [31]

و در حکایت ذیل (هم از دفتر پنجم) کسانی را مورد طنز و انتقاد قرار میدهد که با همه نامردی ادعای مردی میکنند

---

[29] ایضاً ص ۴۵۱   [30] ایضاً ص ۹۵۰
[31] ایضاً ص ۹۹۳ و مجلهٔ اقبال ریویو، کراچی، ژوئیه ۱۹۷۰، مقالهٔ نگارنده

لوطیی، مخنثی را بخانهٔ خویش برده از او استفاده میکند، در طی استفاده لوطی بر میانِ مخنث خنجری می بیند، از او میپرسد که این برای چیست؟ او پاسخ میدهد که از برای اینکه اگر کسی دربارهٔ من بد بیندیشد شکمش را بدرم. لوطی میگوید خدای را شکر من با تو بد نیندیشیده ام:

کنده‌ٔ را لوطیی در خانه برد	سرنگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین	پس بگفتش "در میانت چیست این"
گفت "آنکه با من ار یک بد منش	بد بیندیشد بدرم اشکمش"
گفت لوطی "حمد لله را که من	بد نیندیشیده‌ام با تو بفن"
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود	چون نباشد دل، ندارد سود خود[۴۲]

برای توضیح این معنی که تن آدمی مثل مهمانخانه ایست و اندیشه های مختلف وی مانند مهمانهای مختلف میباشند، و عارف کسی است که بآن اندیشه های غم و شادی، مثل شخص مهماندوست که بدون استثنای مؤمن و کافر مهمانی را پذیرائی میکند، تن برضا میدهد، تمثیل مهمانی و زنِ صاحبخانه آورده است.

در خانهٔ شخصی، مهمانی بیگاه وارد و باعث زحمت او میشود. میزبان اورا پذیرائی خوبی میکند و بعد پنهانی بزن خود میگوید که امشب رختخواب من باین سوی در بگستر و از آنِ مهمان بآنسوی در. زن همینطور میکند. هر دو شام خورده تا نیمشب داستانها میگویند. سپس مهمان روی رختخوابِ میزبان بخواب میرود. میزبان از خجلت با وی چیزی نمی گوید. آنشب باران سخت میآید. زن که در کوچه بسورِ ختنه رفته بود، پس از مراجعت بگمان اینکه شوهرش روی رختخوابی که باهم قرار گذاشته بودند، خوابیده باشد، در لحاف وی رفته عریان میگردد و با مهمان اختلاط میکند و از آن پس به لحنی پر از محبت باو میگوید که ای همسر بزرگم از چیزیکه می ترسیدم همان شد، یعنی مهمان ما بسبب این گِل و باران نمیتواند دیگر از اینجا برود و که برای ما تاوان گردیده است. همینکه مهمان این گفتار زن می شنود از رختخواب می پرد و میگوید وا بگذار که من موزه دارم و می توانم در این گِل بروم و اینک میروم، خیرتان باد. زن نادم گردیده هر چند الحاح و معذرت میکند سودی ندارد، او میرود و هر دو زن و شوی در حیرت می مانند:

آن یکی را بی گهان آمد قنق	ساخت اورا همچو طوق اندر عنق
مرد زن را گفت پنهانی سخن	کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در	بهر مهمان گستر آن سوی دگر
هر دو بستر گستریدو رفت زن	سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش	نقل بنهادند از خشک و ترش
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر	شد در آن بستر که بُد آنسوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت	که ترا این سوست ایجان جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرام	بستر آنسوی دگر افکنده ام

---

[۴۲] الیفا ص ۹۵۰، کتاب مثنوی ص ۴۸۵ و مثنوی شریف چاپ کانپور، دفتر پنجم ص ۶۷

آن قراری که بزن او داده بود — گشت مبدل وآن طرف مهمان فزود

آن‌شب آنجا سخت باران درگرفت — کز غلیظی ابرشان آمد شگفت

زن بیآمد برگمان آنک شو — سوی درخفتست وآنسوآن عمو

رفت عریان درلحاف آندم عروس — داد مهمان را برغبت چندبوس

گفت "میترسیدم ای مرد کلان — خودهمان آمد همان آمد همان"

مرد مهمان را بگل وباران نشاند — بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران وگل او کی رود — برسر وجان تو او تاوان شود"

زود مهمان جست وگفت "ای زن بهل — موزه دارم، غم ندارم من زگل

من روان گشتم شما را خیر باد — درسفر یکدم مبادا روح شاد

تا که زوتر جانب معدن رود — کین خوشی اندر سفر ره زن شود"

زن پشیمان شد از آن گفتار سرد — چون رمید ورفت آن مهمان فرد

زن بسی گفتش که آخر ای امیر — گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

سجده وزاری زن سودی نداشت — رفت، ایشان را در آن حسرت گذاشت[۳۳]

نیز رجوع شود بحکایات مبتذل وهزل آمیز زیر از دفتر پنجم:

• داستان آن کنیزک که با خر خاتون ..... الخ" (مثنوی معنوی ص ۸۸۸)

• وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگهدار... الخ" (ایضاً ، ص ۱۰۱۳)

• ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را ... الخ" (ایضاً، ص ۱۰۲۱ و ۱۰۲۲ ببعد)

قصهٔ زاهدی واختلاط وی با کنیز خود ..... الخ" (کتاب مثنوی، ص ۴۷۶ ببعد)

در تمثیلی "قصهٔ اهل سبا وحماقت ایشان..." (دفتر سوم) احمقان دنیاخواه طرف ذم مولوی واقع گردیده اند. بعقیدهٔ مولوی بیشتر مردم از حیث فضایل روحانی کور وکر و لال ولنگند، اما بعلت درست وچست بودن لباس وحواس ظاهری کسی را ادراک این بی حسی ومحرومی نیست.

سبا شهری بود پُرجمعیت ومتمول، ولی همهٔ جمعیت آن در لذات جسمانی مشغول، واز تزکیه وطهارت نفس بیخبر بودند. گویا ظاهراً بسیار خُرده‌بین ودوربین لیکن بباطن کور ونابینا. ویا بعبارت دیگر مردم این شهر مثل آن سه کس بودند که یکی از آنان کور ودیگری کر وسدیگری لخت بود. هرسه نفر درجائی باهم نشسته بودند که ناگهان کور گفت گروهی را میبینم که باین سو میرسند ومیدانم آنان که‌ها وچندهستند. کر گفت آری، من صدای آنان وهرچه بیدا وفغان میگویند، می شنوم. وسومین یعنی مرد لخت گفت، میترسم مبادا دامن درازم را ببرند.

اکنون کور باز گفت که آنان نزدیکتر رسیده اند باید از اینجا بگریزیم. کر هم قول ویرا تصدیق کرد ولخت تأسف خورد که آه! آنان دامنم را خواهند برید ومن ایمن نیستم. بعد هرسه شهر را ترک گفته بدهی رفتند. در آنجا

---

۳۳. مثنوی معنوی ۱۰۰۹ و ۱۰۱۰

خروسی فربه یافتند که فقط کالبد استخوانها بود و گوشت نداشت. دیگی آورده آنرا درست کردند و خوردند و فربه شدند.

سپس مولوی در شرح کورِ دوربین و کرِ تیزشنو و برهنهٔ دراز دامن * شعرهایی سروده که بعض از آنها حاوی ذم و تقبیح است:

یادم آمد قصهٔ اهل سبا	کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
....	....
اندرو نوعِ خلایق بی شمار	لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان تاختن	گر هزاران هست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر	گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز	لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی می رسند	من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان	که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زان منم	که ببرّند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند	خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله	میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم	از طمع برّند و من نا ایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند	در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند	لیک ذرهٔ گوشت بروی نی، نژند
....	
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ	استخوانها زار گشته چون بناغ

دیگی آوردند و مرغ را درست کرده خوردند و بسیار فربه شدند. منقّحی:

حرص نابیناست، بیند مو به مو	عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یک ذره چشم کور او	می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند	دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک	هیچ او را نیست دز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود	وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش	خنده آید جانش را زین ترس خویش

و در اشعار ذیل (دفتر ششم) مریدانی را که در دنیاخواهی اولیاء الله را بشیوه میآورند بباد طنز و انتقاد میگیرد. وقتی بعضی مقربین درگاه خداوندی بسبب پاکی نفس و قوتهای معنوی مرجع خلایق میگردند بیشتر مردم دنیاخواه *

---

* کتاب مثنوی ص ۲۶۷، ۲۶۸

برای حصول اغراض عادی پیش آنان آمد و شد کردن میگیرند و بگفتارهای بیهودهٔ خویش طبع پاک این مقربین را منغص میسازند ولی آنان بعلت حُسنِ رفتار خود نمیتوانند این جیفه خواران سگِ دنیا را از درِ خویش برانند[۳۵]. بعقیدهٔ مولانا نسبت به چنین مردم نابکار اگر گرگی در خلوت ولی رسد مرجح تر باشد، زیرا گرگ هرچند درنده ای هست، مکر و دجل مردم ندارد، و اگر او ریاکاری می بود هرگز در دام تزویر مردم نمی افتاد.

برای توضیح این مطالب مولوی تمثیلی از شهریاری آورده است که سوی جامع میرود و نقیب و چوبدار وی در راه مردم را اذیت میکنند. بیدلی که بی جنایت ده چوب خورده و خونچکان است، رو بشهریار کرده میگوید که ظلم ظاهر تو اینست، ظلم پنهانی تو چه نوع باشد. خیر تو اینست که بمسجد میروی — و ظلم بر مردم روا داری — شرِ تو چه باشد:

سوی جامع میشد آن یک شهریار   خلق را می زد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن   وان دگر را بر دریدی پیرهن
درمیانه بی دلی ده چوب خورد   بی گناهی که برو از راه برد
خونچکان رو کرد با شاه و بگفت   "ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع می روی   تا چه باشد شرّ و زرت ای غوی"
یک سلامی نشنود پیر از خسی   تا بپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود   زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگرست   لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام   مکر اندر آدمی باشد تمام[۳۶]

و این ذم کسانیست که غلام نفس امارهٔ خویش و یا باصطلاح اهل هوس اند. گنا هکارانِ پخته کار را صدای شیطان که از نفس اماره می آید، بسیار پرشکوه و بارعب بنظر می آید. و نسبت باین صدا، صدای خدا که از اعماق روح برخیزد پرهیبت تر است، اما مردم بی ضمیر نمیتوانند آنرا بشنوند و احیاناً اگر بشنوند از آن مرعوب نمیشوند. در اینجا مولوی تمثیل جالبی از باز و کبک و مگس آورده، یعنی اهل هوس را به مگس تشبیه کرده مطلب را آشکار میسازد. میگوید که کبک بیچاره از هیمنهٔ باز ترسان است، لیکن مگسها با کمال بی اعتنائی دور آن می پرند. اهل هوس مانند این مگسا نند که از باز نمی ترسند، البته در تار عنکبوتِ شیطان که بسیار نازک باشد، به آسانی گیر میکنند و حال آنکه در تار عنکبوت نه کبکی گیر میکند و نه عقابی:

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت برزند اندر نهاد
که مرو زآنسو بیندیش ای غوی   که اسیر رنج درویشی شوی
بینوا گردی، ز یاران وا بری   خوار گردی و پشیمانی خوری"
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا تراست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست
باز بانگی برزند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از تیغ فقر

۳۵ـ تنبیهات رومی ص ۵۷۱، ۵۷۲
۳۶ـ مثنوی معنوی ص ۱۱۴۳

باز بگریزی ز راه روشنی	آن سلاح علم و دین را بفکنی.
سالها او را بیانگی بنده ای	در چنین ظلمت نمد افکنده ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را	بنده کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور	که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود	هیبت بانگ خدائی چون بود؟
هیبت بازست بر کبک نجیب	مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس	عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب	کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست	بانگ سلطان پاسبان اولیاست[۳۷]

در دفتر چارم تحت عنوان: "حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیراست در دست راهزنان" دونان و بدگوهران صاحبعلم و جاه را مورد هجو قرار داده است.

علم و هنر و مال و منصب لغشاً نه خوبست و نه بد. اگر در تصرف نکوکاری باشد هم او را و هم دیگران را فیض میرساند اما وقتی در تصرف فرد بدگهر و بدطینتی می آید باعث خرابی و تباهی میگردد. مرد دون بوسیلهٔ این علم و هنر طالب جاه و قدرت میباشد و همهٔ وسایل ضرر و زحمت رسانی بدیگران بدست او می افتد. می توان در اینجا سؤالی کرد که خدای نبی صلی الله علیه وسلم را بعنوان "رحمة اللعالمین" فرستاد، باز او صلعم چرا کافران را گردن زد. جواب آن اینست که شمشیری بدست کاذب لایق رحمت فسق و فجور گویا مثل شمشیریست که در دست زنگی بدمست و دیوانه ای باشد. جنگی برای تحفظ دین که فقط فی سبیل الله باشد، از اینرو لازمست که از بدمستان شمشیر ستانده شود و آنانرا از هر نوع آلات و دستگاهها که با آنها مردم را اذیت میکنند، محروم سازند. آنان یا بخل و خست بکاری برند یا عطای بیجا بعمل میآورند.

بنظر مولوی در زندگی که از صاحب منصب جاهل بعمل می آید از صد شیر هم ساخته نیست. سپس مولوی گویا قول معروفی از سعدی را:

ناسزائی را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد[۳۸]

تصدیق میکند و این توارد عجیبی است وقتی میگوید که چون احمقان صاحب قدرت میشوند عاقلان از بیم آنان سر در گلیم میکشند یعنی کناره گیری میکنند:

بدگهر را علم و فن آموختن	دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم، ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آمد در کف بدگوهران

۳۷ـ کتاب مثنوی ص ۳۱۱

۳۸ـ کلیات سعدی (گلستان) ص ۹۷

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان — تا ستانند از کف مجنون سنان

جان او مجنون، تنش شمشیر او — واستان شمشیر را زان زشت خو

آنچه منصب میکند با جاهلان — از فضیحت کی کند صد ارسلان

عیب او مخفیست چون آلت بیافت — مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پُر شود — چونکه جاهل شاه حکم مُر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست — طالب رسوایی خویش او شدست

یا کند بخل و عطاها کم دهد — یا سخا آرد بنا موضع نهد

شاه را در خانهٔ بیذق نهد — این چنین باشد عطا کاحمق دهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد — جاه پندارید در چاهی فتاد

ره نمی داند قلاوزی کند — جان زشت او جهان سوزی کند

طفل راه فقر چون پیری گرفت — پیروان را غول ادبیری گرفت

که بیا که ماه بنمایم ترا — ماه را هرگز ندید آن بی صفا

چون نمایی چون ندیدستی بعمر — عکس مه در آب هم ای خام غمر

احمقان سرور شدستند وز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم[39]

در اشعار زیرین مولانا عصر خود را مذمت میکند و آنرا "دورهٔ لئام" گفته گویا تصویر جامعهٔ خودشرا ترسیم نموده است.

اشتر و گاو و غوچی در راه بند گیاهی دریافته اند. غوچ به دیگران میگوید که ازاین بند هیچکس از ما نمیتواند سیر شود، باید هرکدام از ما مسن‌تر باشد این بند از آنِ او باشد زیراکه حضرت مصطفی (صلی الله علیه وسلم) اکابر را مقدم داشته است.

در اینجا مولوی چنین اظهار میدارد که در این عصر لئیمان، پیران را تنها در دو موقع پیش میدارند، موقعیکه غذا سوزان بود و یا بر آن پلی که از خللی ویران گردیده باشد، گویا در این عصر جز قرینهٔ فاسدی خدمت بزرگان تعمیم ندارد:

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم اینرا، یقین — هیچ کس از ما نگردد سیر ازین

لیک عمر هر که باشد بیشتر — این علف اوراست اولی گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن — آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه پیران را درین دور لئام — در دو موضع پیش میدارند عام

یا در آن لوتی که آن سوزان بود — یا بر آن پل کز خلل ویران بود

خدمتی شیخی، بزرگی، قایدی — عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

خیرشان اینست چه بود شرّشان — قبحشان را باز دان از فرّشان[40]

یعنی ملل بر تاریخ خود، دائم در بحبوحهٔ انحطاط خویش، فخر و مباهات بجا میکنند. چون حالت فعلیشان شایان ر

---

[39] مثنوی معنوی ص ۶۹۲، ۶۹۳، کتاب مثنوی ص ۳۵۹

[40] مثنوی معنوی ۱۱۶۲، ۱۱۶۳

افتخار نیست، "از پدر و جد" پدرم سلطان بود" میکنند. مثال بعضی مردم نیز همچنین است. آنان خودشان چیزی نیستند لیکن میخواهند دیگران بسبب نسب و قدامت خانوادهٔ شان بآنان احترام بگزارند. مولوی چنین کسان را بباد هجو گرفته میگوید که این همه خرافات و گفتار احمقانه ایست. آدم باید نسبت باین افتخار بر ماضی، حال خود را در نظر داشته باشد. در اینجا مولوی همان تمثیل شتر و گاو و قوچ را ادامه داده مطلب را بوضوح میرساند.

قوچ به شتر و گاو میگوید که ای دوستان چون چنین اتفاق افتاده است — بند علف یکیست و ما سه نفر هستیم — لذا هر کدام از ما پیرتر است این بند مال او باشد و دیگران "تن زنند". سپس در بارهٔ خود لاف زده میگوید که من با قوچ قربانی حضرت اسمعیل علیه السلام در یک علفزار چرا کرده ام. گاو که خود را کمتر از دیگران نمی شمارد میگوید که من جفت آن گاو هستم که حضرت آدم، جد امجد انسان، بآن تخم میکرد و از پدر و از تو مسن تر هستم. اشتر از این دو چنین گفتار شگفت آور شنیده سر فرو میآرد و بعد بدون گفتن چیزی آن بند را در هوا بر میدارد تا دهان قوچ و دهان گاو نتوانند بآن برسد. ازان پس میگوید که ای یاران مرا نه حاجت قیل و قالست و نه احتیاج تاریخ و شرح زندگی و فضل قدامت. اگر اصل "حق بقدر جثه" درست و عاقلانه است، جسم و گردن عالیم را ببینید. شما در تاریخ، فضیلت و بزرگی را می جوئید و حال آنکه بزرگی حقیقی، بزرگی حالت فعلی است، و از این جهت مرا با خودتان بسنجید:

گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق	چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید	پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ "مرج من اندر آن عهود	با قچ قربان اسمعیل بود"
گاو گفتا "بوده ام من سالخورد	جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق	در زراعت بر زمین میکرد فلق"
چون شنید از گاو و قچ، اشتر شگفت	سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل	اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست	کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر	که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست	که نهاد من فزون تر از شماست"
جملگان دانند کین چرخ بلند	هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد رقعهاء آسمان	کو نهاد بقعهاء خاکدان[41] —

مولوی در ضمن بحثی در بارهٔ مسئلهٔ جبر و اختیار، جبریان را بروش گزنده و پر از لطیفه ها طرف طنز و تضحیک قرار میدهد. در عصر مولوی فلسفهٔ جبر، یعنی ما مجبور محض هستیم، بسیار شیوع یافته بود. مولوی بر ضد آن جنگید و در این مورد (مسئلهٔ جبر و اختیار) بصیرت وی بغایت حکیمانه و مطابق اسلام است و بحثی که در این ضمن کرده یقین آور است. بیشتر از اینکه وی برای تشریح مطالب و تثبیت قول خود دو تمثیل بیاورد، مثالهای کوچک و جذاب و دلچسب بکار میبرد.

---

[41] ایضاً ص ۱۱۶۳، ۱۱۶۴.

میگوید که احساس اختیار بقدری عیان و روشن است که از آن انکاری ممکن نیست. جمادات اختیاری ندارند زیرا آنها در زنجیرهای علت و معلول مقیدند، مثلاً کسی از سنگ توقع دشمنی یا دوستی ندارد. البته در جائیکه آدم مجبور محض هست هیچ مرد معقول او را وادار باختیار نمیکند. کسی به آدمی نمیگوید که بجای راه رفتن بپر، و یا بکور نمی گوید که ببین چه منظرهٔ دلکشی است... منتهی اگر انسان مجبور محض میبود همهٔ اخلاق و دین دچار فساد و تباهی میگردید.

اینک تمثیلات ملاحظه شود. شحنه ای دزدی را گرفت و شروع کرد بزدن. دزد گفت آقا! چرا مرا میزنی من هر چه کردم بحکم خدا کردم. بدون رضای ایزد برگی هم نمیتواند جنبشی کند. شحنه پاسخ داد که مجازاتی که ترا میکنم هم از رضای خداست. در دزدی رضای خدا را متذکر میشوی چرا در مجازات پیش رضای او سر نمی نهی.

طنزیکه در کلمهٔ "ای دو چشم روشنم" پوشیده است بر گیرندگی و جذابیت تمثیل افزوده است:

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می کنم — حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد — کین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره — حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول — می نیاید پیش بقالی قبول
از چنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند — عذر آرد خویش را مضطر کند[32]

مردی در باغی رفته میخواست از درختی میوه ای بکند. باغبان که او را دید گفت ای ملعون چه میکنی؟ مرد گفت باغ مال خداست و هم میوه از وست. اگر یکی از بندگان خدا از باغ خدا چیزی بگیرد، مانعی ندارد. صاحب باغ برسر حکمی او را با درخت بست و بچوبی زد و کوب کرد که دمار از روزگارش برآورد. اکنون دزد گفت آقا! شرم دار بیگناهی را اینطور میزنی. باغبان جواب داد از حکم خداوندی سر مپیچ، چنانکه این باغ نه از منست و نه از تو، همینطور این رسن مال خداست و این کتک و گوشت و پوست تو نیز از آن اوست، گویا همه از اوست. ما هر دو که بی چیز هستیم. منکه بندهٔ فرمان او هستم، حکم وی را بعمل میآورم و چوبی که بر جسم تو میزنند مال خداست، پس چرا شکوه و ناله میکنی:

آن یکی می رفت بالای درخت — می فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت "ای دنی — از خدا شرمیت کو، چه میکنی؟"
گفت "از باغ خدا بندهٔ خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می کنی — بخل بر خوان خداوند غنی"
گفت "ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن"
پس ببستش سخت آندم بر درخت — میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت "آخر از خدا شرمی بدار — می کشی این بی گنه را زار زار"

---

[32] ایضاً ص ۹۷۹، ۹۸۰

گفت "از چوب خدا این بنده اش | می زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او"[۴۳]
گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیار است اختیار است اختیار"

مولوی صرفیان و نحویانی را که بهتر کینهٔ نفس متوجه نمیشوند و همهٔ زندگی خویش را در تحصیل علم ظاهری مثل صرف و نحو و غیرآن تلف میکنند و گویا شکارچی های سایه هستند، بباد هجو و طنز گرفته و در این ضمن قصهٔ دلکش و بلخند آوری از نحوی تولید نموده است.

نحوی در کشتی نشست و از کشتی بان پرسید آیا چیزی از نحو خوانده ای؟ او در نفی جواب داد. نحوی گفت نیم عمر تو ضایع گردید. بیچاره کشتی بان از قول نحوی دلشکسته شد ولی جوابش نداد. قضا را کشتی در گردابی افتاد. آنگاه کشتیبان بصدای بلند از نحوی پرسید که شنا کردن بلدی. نحوی نیز در نفی جواب داد. کشتی بان گفت آوخ! همهٔ زندگی تو تباه گردیده است. زیرا کشتی ما دارد در این گرداب غرق شود.

استنتاج مولوی از این تمثیل اینست که در مقصود برتری از حیات و یاد در ذات خدا محو شدن نتیجه خیزتر از نحو است:

آن یکی نحوی بکشتی در نشست | رو بکشتیبان نمود آن خود پرست
گفت "هیچ از نحو خواندی؟" گفت لا | گفت "نیم عمر تو شد در فنا"
دل شکسته گشت کشتی بان زتاب | لیک آندم کرد خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتی بان بدان نحوی بلند
"هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو" | گفت "نی ای خوش جواب خوبرو"
گفت "کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این گردابهاست"
محو می باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بی خطر در آب ران
گر تو علامهٔ زمانی در جهان | نک فنای این جهان بین و زمان"[۴۴]

در بعض غزلیات مولوی نیز طنز و انتقاد بر مردم و جامعه و غیرآن مشاهده میشود. مثلاً وی در اشرف مخلوقات بودن انسان شر دیدی ندارد ولی اگر حالت عموم مردم در نظر داشته شود، انسان از دل مخلوقات بنظر می آید و آدم دچار حیرت میگردد که آیا همین مسجود ملائک است. گویا بنا بگفتهٔ شاعری ابلیس در صلب آدم همچنین مردم حقیر را دیده باشد از برو از سجده انکار ورزیده:

زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد

چون مولوی از حالت عمومی انسان کنونی از بس متنفر و بیزار است، او را دیو و دد قرار داده مورد انتقاد قرار میدهد و قصهٔ دیو جانس کلبی (یونانی) را در اشعار زیر تکرار نموده ابراز نفرت و بیزاری خود از او می نماید. میگوید که شیخ هنگام روز چراغی بدست گرد شهر میگشت تا در این عصر ظلمت و تاریکی و درندگی انسانی را بجوید، اما چنین انسان پیدا نیست. این شیخ از همرهان سست عناصر یعنی مردم حاضر دل گرفته است و مردم پر شکایت گریان و فرعونیت و ظلم صاحب سلطه ویرا ملول ساخته.

---

[۴۳] ایضاً ص ۹۸۰، ۹۸۱

[۴۴] خلاصهٔ مثنوی ص ۵۲

مولوی در بعضی اشعار ذیل تلمیحات قرآنی و تاریخ اسلامی و تاریخ باستانی بکار برده است :

زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول　　آن های و هوی نعرهٔ مستانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت　　شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او　　آن نور دست موسی عمرانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر　　کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که "یافت می نشود جسته ایم ما"　　گفت "آنکه یافت می نشود آنم آرزوست" ۲۵

این بود مشتی نمونه از خرواری" دربارهٔ طنز و ذم گویی مولوی . و الّا که مثنوی مولوی از چنین اشعار پر است و یک کتاب ضخیم در این مورد لازم است.

و اینک بعضی از دیگر اشعار پر از ذم و طنز و انتقاد مولوی :

لنگ زفتی کودکی را یافت فرد　　زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت "ایمن باش ای زیبای من　　که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا　　همچو اشتر بر نشین می ران مرا"
صورت مردان و معنی این چنین　　از برون آدم درون دیو لعین　　(مثنوی معنوی، ص ۳۴۹ کتاب مثنوی، ص ۱۸۳)
گر باستدلال کار دین بدی　　فخر رازی رازدار دین بدی　　(تلمیحات رومی ص ۵۱۴،
پای استدلالیان چوبین بود　　پای چوبین سخت بی تمکین بود　　سوانح مولانا روم (اردو) ص ۶۱)

عشقی که نه عشق جاودانی است　　بازیچهٔ شهوت جوانی است
عشق آینهٔ بلند نور است　　شهوت ز حساب عشق دور است　　(غزلیات شمس تبریزی، مقدمه ص ۵۰)

دوری ز برادر منافق بهتر　　پرهیز ز یار ناموافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا　　از خون برادر منافق بهتر　　(ایضاً، ص ۸۴۸)

عکس خود را او عدوی خویش دید　　لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا عیبی که بینی در کسان　　خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو　　از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توئی و آن زخم بر خود می زنی　　بر خود آن دم تار لعنت می تنی　　(سوانح مولانا روم ص ۱۱۳)

کور ظاهر در نجاست ظاهر ست　　کور باطن در نجاسات سر ست
این نجاست ظاهر از آبی رود　　وان نجاست باطن افزون میشود
چون نجس خواندست کافر را خدا　　آن نجاست نیست در ظاهر ورا　　(ایضاً، ص ۲۲۳)

---

۲۵) غزلیات شمس تبریزی ص ۲۰۳ ، حکمت رومی (اردو) ص ۱۵۱ . نیز در همین مورد رجوع شود به " حکایت آن راهب که روز با چراغ میگشت ... الخ" ، مثنوی معنوی ص ۹۷۱

شیخ سعدی

افصح المتکلمین و معلم اخلاق ابومحمد مشرف الدین (شرف الدین) مصلح بن عبدالله بن مشرف سعدی شیرازی
بی تردید بزرگترین شاعریست که بعد از فردوسی آسمان ادب فارسی را بنور خیره کننده خود روشن ساخت و آن روشنی
با چنان نیرویی همراه بود که هنوز پس از گذشت هفت قرن تمام از تاثیر آن کاسته نشده است، و این اثر تا پارسی بر
جاست همچنان برقرار خواهد ماند[1]. تخلص وی سعدی بعلت انتساب اوست به سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی.

در حدود سال ۶۰۶ ه در شیراز تولد یافت. خانواده او از عالمان دین بودند. هم از دوران کودکی تحت تربیت
پدر قرار گرفت و از هدایت و نصیحت او برخوردار گشت. هنوز کودک بود که از سایه پدر محروم گشت و ظاهراً در حجر
تربیت نیای مادری خود قرار گرفت و مقدمات علوم ادبی و شرعی را در شیراز آموخت و پس از آن (در حدود سال ۶۲۰، ۶۲۲ م)
برای اتمام تحصیلات ببغداد رفت. این سفر او گویا مقدمه سفرهای طولانی دیگر او بود.

در مدرسه نظامیه بغداد بادامه تحصیل پرداخت و در همین شهر خدمت جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن ملقب به المحتسب
پسر یحیی بن یوسف بن جمال الدین عبدالرحمن بن الجوزی را درک و هم از صحبت عارف بزرگ شیخ شهاب الدین ابوحفص
عمر بن محمد سهروردی استفاده کرد. پس از طی این مراحل سفرهای طولانی خود را در حجاز و شام و لبنان و روم آغاز کرد
و بنا بگفته خود در اقصای عالم گشت و با هر کسی ایام را بسر برد و از هر گوشه یی تمتعی یافت و از هر خرمنی خوشه یی برداشت[2].

در سال ۶۵۵ ه بشیراز بازگشت و در شمار نزدیکان سعد بن ابی بکر بن سعد بن زنگی درآمد. در عین انتساب بدربار سلغری
و مدح پادشاهان آن سلسله و غیر آنان زندگی را بآزادگی و ارشاد و خدمت بخلق در رباط شیخ کبیر شیخ ابوعبدالله خفیف میگذرانید
و با حرمت بسیار زندگانی را بسر برده است. در ۶۵۵ ه بوستان و یکسال بعد گلستان را تصنیف کرد. در این دوره یکبار نیز سفری
بمکه کرد و از راه تبریز بشیراز بازگشت. و در این سفر با شمس الدین صاحبدیوان جوینی و برادرش ملاقات نمود و در خدمت اباقا
خان بعزت و احترام پذیرفته شد و او را از مواعظ خود برخوردار نمود.

سعدی بنابر بعضی در ذی الحجه سال ۶۹۰ ه و بقول بعضی در سال ۶۹۱ ه این جهان فانی را بدرود گفت.

آرامگاه وی در شیراز بنام سعدیه معروف و مرجع خلایق است.

سعدی گذشته از اتابکان با بزرگان و فضلا و دانشمندان مثل صاحبدیوان و برادرش عطاء ملک ارتباط داشت
و آنان را مدح میگفت و با شاعران و گویندگان معاصر خویش نیز روابط ادبی داشت و بیشتر مورد ستایش آنان واقع میگردید[3].

مجموعه آثار منظوم و منثور او — بوستان، گلستان، قصاید عربی، قصاید فارسی، مراثی و چهار دیوان غزلیات
طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم و رباعیات و غیر آن — بعنوان "کلیات" موسوم است.

«سعدی از آن نیکبختان است که در زمان خود حتی از اوان جوانی حیثیت شهرت خود را شنید و این نام آوری او
در زمان اتابک ابوبکر باوج رسید»[4].

۱- صفا جلد ۳، بخش اول ص ۵۸۵، ۵۸۶ ۲- کلیات سعدی ص ۲۲۰
۳- برای تفصیل رش به صفا جلد ۳ بخش ۱ ص ۵۸۴-۵۹۹ و شفق ص ۲۶۳-۲۶۵ ۴- شفق ص ۲۶۵

" شهرتی که سعدی هم در حیات خود بدست آورد بعد از مرگ او با سرعت بی سابقه افزایش یافت و او بزودی بعنوان بهترین شاعر زبان فارسی (یا یکی از بهترین و بزرگترین شعرای درجه اول زبان فارسی شناخته شد و سخن او حجت فصحا و بلغای فارسی زبان قرار گرفت".[ه]

سعدی نویسنده و شاعریست فصیح زبان و معجز بیان که نه تنها در ایران بلکه در کشورهای اسلامی و حتی در تمام جهان علم و ادب از روی شوق و رغبت خوانده میشود. او "در عین وعظ و حکمت و هدایت خلق شاعری شوخ و بذله گو و شیرین بیانست و در سخن جد و هزل خود آنقدر لطایف بکار می برد که خواننده خواه و ناخواه مجذوب او میشود و دیگر او را رها نمیکند...... در شعر، سبکی نو دارد و این سبک نو ایراد معانی بسیار تازه و لطیف و ابداعی است در الفاظ ساده و روان و سهل که در عین حال حائز همه شرایط فصاحت بحدّ اعلای آنست".[و]

"سعدی سلطان مسلّم ملک سخن و تسلّطش در بیان از هر کس بیشتر است. کلام در دست او مانند موم است هر معنائی را بعبارتی ادا میکند که از آن بهتر و زیباتر و موجزتر ممکن نیست. سخنش حشو و زوائد ندارد و سرمشق سخنگوئی است".[ز]

"سعدی جویبار مترنمی است که با زمزمه جوان از میان چمنزارهای معطر میگذرد".[ح]

سعدی علاوه بر اشعار هجوی و ظرافت و هزل آمیزی که در گلستان و بوستان و دیوانهای او مشاهده میشود مجموعه ای مخصوص بهزل معروف به "خبیثات" نیز دارد. وی علت این هزل گوئی را در مقدمه مختصر این کتاب که بعربی نوشته است چنین بیان می نماید (ترجمه فارسی): "یعنی شاهزاده ای مرا به این امر مجبور کرد که برای وی کتابی در هزل بروش سوزنی نویسم و مرا تهدید کرد که اگر نمی نویسی ترا بقتل میرسانم... پس این اشعار سرودم و مغفرت میخواهم از خدای بزرگ و برتر".[ط]

مؤلف "حیات سعدی" (اردو) در دفاع سعدی راجع باین کتاب مینویسد که "در این مجموعه جز فحش صریح و رکاکت علاوه بر خیالاتی لطیف و بامزه که خاصیت عمومی کلام شیخ است، کمتر دیده میشود. این امر چنین می نماید که شاید همه این هزلیات نه از روی جوشش دل و ذوق طبع بلکه تنها بنفرت و کراهت نوشته شده است... ظاهراً چنین معلوم میگردد که ممکنست شیخ در عنفوان شباب که دوره شوخی و بیباکی می باشد، این خرافات نوشته باشد، و این روش کم و بیش از هر کسی بظهور می پیوندد، اما هیچکس نمیخواهد این چنین کلام بیهوده و لغو را در تصنیفات خود شامل و منسوب بخود کرده بنام خود شایع کند. شیخ نیز یقیناً هرگز چنین نخواسته باشد، ولی چون وی در زمره مشایخ و عرفا بشمار میرفت و نزدیک معتقدین وی هزل او هم خالی از انوار و برکات نبود، ممکنست پس از وفات وی بزرگواری این مجموعه "ناشدنی" را بعنوان تبرک و تیمن داخل کلیات کرده باشد. چنین مستفاد میشود که این بخش بیشتر از تألیف گلستان نگارش یافته بود، زیرا شیخ چند شعر از آن را که دارای هزل زیادی نیست، در گلستان نقل کرده است".[ی]

در شعر سعدی هجو مستقیم (هجو شخص خاص) کمتر است. البته چون منظور و هدف وی تربیت اخلاق مردم بوده است آنچه در بوستان و غیر آن در مذمت کسانی گفته بیشتر عمومی و بطور غیر مستقیم است. یعنی خود او کسی را باد هجو نمیگیرد بلکه بزبان کسی، مردم مختلف را مورد ذم قرار میدهد. بعبارت دیگر او شاعر هجاگوی نیست، در هر حال

[ه] سنا جلد ۳ بخش ۱ ص ۶۱۰ [و] الفنا ص ۶۱۰، ۶۱۱ [ز] گلستان، با تصحیح و مقدمه محمد علی فروغی ص ۸

[ح] کلیات شیخ مصلح الدین سعدی ص ۲۵۶ [ی] حیات سعدی ص ۲۱۵-۲۱۷

بعضی اشعار وی حاوی ظرافت و مزاح و طنزیست که خواننده را مجذوب خود میسازد.

علامه شبلی نعمانی تحت عنوان احوال عمومی و اخلاق و عادات (سعدی) درجایی اشعاری را نشان میدهد که سعدی در آن شاعری معاصر خویش همگر را بشیوهٔ لطیف وگزنده بباد هجو گرفته است. واین هجو بقدری خفیف و بی آزار است که خود همگر نه اینکه از آن رنجیده نشده باشد بلکه لذت برده باشد. دورنمای این هجو ازینقرار است:

«مجدالدین همگر معاصر شیخ ولشگی بدرباری داشت که شیخ والبته بود، گو امروز نامش راهم کسی نمیداند لیکن در آن زمان منصب ملک الشعرائی را که حق شیخ بود دست تقدیر باو عنایت کرده بود وسعد بن ابوبکر او را بر شیخ مقدم میداشت. اما یکی ازشعرای آن دوره محسوب و بی بطری زمانه این مرد را حریف شیخ قرار داده بود، تانوبت باینجا رسید که خواجه شمس الدین محمد و ملک معین الدین پروانه و نورالدین ونیز افتخارالدین این قطعه را نوشته بنزد مجدالدین همگر فرستادند:

زشیع فارس مجد ملت و دین | سؤالی میکند پروانه روم
زشاگردان تو هستند حافز | رهی وافتخار ونور مظلوم
تو از اشعار سعدی وامامی | کدامی به پسندی اندرین بوم

مجدالدین درجواب چنین گوید:

ماگرچه بمنطق طوطی خوش نفسیم | بر شکر گفته های سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری به اجماع امم | هرگز من و سعدی به امامی نرسیم

شیخ از این بی انصافی رنجیده و این رباعی را گفت:

هرکس که ببارگاه سامی نرسد | از بخت سیاه و بدکلامی نرسد
همگر که بعمر خود نکرده است نماز | شک نیست که هرگز بامامی نرسد[11]

اگرچه دربعض هجوهای سعدی کلمات تند بنظر می آید ولی دشنامها و فحشهای تحمل ناپذیری که درهجوهای بعضی شعرای بزرگ مشهود میگردد، دیده نشده است. مثلاً کسی سعدی را عیب کرده و یا میخواسته است عیبش کند. سعدی بدون اشاره به او، وی را بکلمات تندش «پروردهٔ بیگانگان» و «گدای» یاد میکند و بعد بطور غیرمستقیم او را مخنث و سگ و خود را شیر میگوید وشیر را با سگ مقایسه کرده شیر را، هرچند وی مفلوج باشد برتر از سگ قرار میدهد. یعنی سعدی باهمه درویشی ولاغری بر کسی بزرگی دارد که مال دیگران خورده فربه و چاق گردیده باشد:

خواست تا عیبم کند پروردهٔ بیگانگان | لاغری بر من گرفت آن کز گدائی فربه است
گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم | شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است[12]

مردی کلام بلیغ سعدی را شنیده تحت تأثیر آن قرار میگیرد و مجبور میشود آنرا بستاید، اما بسبب خبث این ستایش را محدود میکند، میگوید که سعدی تنها در مطالب زهد و پند فکر ورای بلند دارد ونمی تواند شعر رزمیه باین شیوه سراید، زیرا این شیوه بردیگران ختم است. سعدی از این قول او ناراحت شده میگوید که خصم من نمیداند که من سر جنگ را ندارم والا من میتوانم به

---

[11] شعرالعجم جلد ۲ (ترجمه فارسی) ص ۳۶، ۳۷

[12] کلیات شیخ سعدی ص ۸۲۹

تیغ زبان جهان سخن را قلم درکشم. در شعرِ آخر اعلام شعرگوئی خود در این روش کرده گویا اسباب مرگ دشمن را آماده میکند:

شبی زیت فکرت همی سوختم　　چراغ بلاغت همی افروختم

پراگنده گوئی حدیثم شنید　　جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد　　که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند　　درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران　　که این شیوه ختمست بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست　　وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم　　جهانی سخن را قلم درکشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم　　سر خصم را سنگ بالش کنیم[۱۳]

گدایی از سعدی دیناری خواست و در حق وی دعا و ثنای گفت لیکن چون سعدی ویرا چیزی هم نداد شروع کرد بر لعنت فرستادن بر او. سعدی بجای اینکه از این عمل او برنجد با کمال سادگی و معصومیت میگوید، بابا! نه تو از من چیزی بگیر و نه من از تو ثنا و دعا و لعنت می گیرم، آنچه بمن داده ای (دعا و لعنت) بتو و بر تو بماند. بعبارت دیگر عطای تو بلقای تو:

مرا از بهر دیناری ثنا گفت　　که بختت با سعادت مقترن باد

چو دینارش ندادم لعنتم کرد　　که شرم از روی مردانت چو زن باد

بیا تا هر دو باهم هیچ گیریم　　دعا و لعنتش بر خویشتن باد[۱۴]

قطعهٔ ذیل در ذم کسیست که بعنوان امینی مال یتیمان میخورد. در شعر اول طنز بکار برده و ویرا حلال زاده میگوید و سپس ویرا خبیث ترین نفس قرار میدهد و این جور و ستم وی را بنحو جالب رمز و کنایه توصیف میکند. سعدی در این قطعه از صنایع لف و نشر و تکرار استفاده نموده میگوید که طفلان عزیزی که بناز و نعم پرورده شده بودند حالا از دست تو دست بر خدا میباشند یعنی از این ظلم تو بتنگ آمده پیش خدا فریاد میکنند و بعد بجای اینکه مستقیماً بگوید که تو بمیری تا طفلان تو نیز اینچنین جور و ستمی را بیازمایند میگوید پدر طفلان تو بمیرد، گویا در حق کس دیگری دعای بد میکند و حال آنکه این دعای بد لیست در حق هر دو پدر و طفلان و همین مصراع "طفلان ترا... " بر گرانی هجو افزوده است:

الحق امنای مال ایتام　　همچون تو حلال زاده باشند

هرگز زن و مرد کز و اسلام　　نفسی از تو خبیث تر نزایند

اطفال عزیز ناز پرورد　　از دست تو دست بر خدایند

طفلان ترا پدر بمیراد　　تا جور وصی بیازمایند[۱۵]

سه پسر شخصی را بباد تذهیم گرفته است. در این قطعه صنعت عدد و اسم تفضیل را بکار برده و با کمال سادگی همه را بدتر از یکدیگر قرار داده بر سر همه شان خاک میریخته است:

پسران فلان سه بد نخشند　　که چهارم نزاد مادرشان

---

۱۴ ایضاً ص ۳۳۴　　۱۶ ایضاً ص ۸۶۳　　۱۵ ایضاً ص ۸۳۴

این تو رست آن بهتر بنام ایزد   وان بهتر تر که خاک بر سر خان[۱۵]

نحوست و خست خواجه ای را طوری ترسیم کرده است که تندتر و بیشتر از آن قیاس نتوان کرد، سعدی اول میخواهد خواجه را به زحل مثل زند اما بعد او را بسیار نحس‌تر از زحل می یابد گویا خواجه منحوس‌ترین مخلوقات و کائنات میباشد همینطور خساست وی بحدی رسیده است که حتی ملخی هم نمیتواند از تخم او چیزی بخورد، بعکس ترس آن میرود که وقتی اوگرسنه باشد از خوردن تخم ملخ هم پرهیز نخواهد کرد.

بسادگی که سعدی انتهای شومی و خست را فقط در دو شعر بیان نموده است، چیره دستی و مهارت وی را میرساند:

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس   باز گویم که نه صد بار از او نحس‌تری

ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد   ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری[۱۶]

سعدی در گلستان تحت عنوان "جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی" دو شعر آورده است که در آنها طبع لئیم را بروش تمثیل گیرنده مورد هجو قرار داده است. وی آدم لئیم الطبع را به سگی که کلوخی را هم استخوانی میپندارد، مانند کرده میگوید که اگر او نعشی را روی دوشهای دو کس ببیند آنرا خوانی گمان میکند:

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست[۱۷]

در بوستان نیز بخیلی و خست را طرف ذم و انتقاد قرار داده خسیسی را دچار انجام بد نشان میدهد. در این ضمن داستان مختصری آورده قول خود را بوضوح میرساند. آدم پولداری زهره آن را نداشت که چیزی هم خرج کند، باین ترس که مبادا در ملکنت وی کمبودی واقع شود، او نه خود میخورد و نه بدیگران میداد. گویا هر لحظه اش در خیال این زر و سیم میگذشت. قضا را پسر وی روزی معلوم کرد که پدرش ملکنت خویش را آلان جای پنهان میدارد. او خزانه پدر را از خاک برآورد و در اندک مدتی بباد داد. خسیس در این غم بسیار رحلت و همه شب نخفت. بعکس پسر او خندید و گفت که پدر جان این زر برای خوردن است، اگر آنرا بکار نبرند مثل سنگ بی وقع میگردد. بعبارت دیگر این زر در دست زر دوست مثل سنگ است.

در پایان حکایت سعدی هم بخیلی را مذمت میکند و هم بخیلان را پندی میدهد که باید ملکنت و مال را در زندگی خود بخورید و بدیگران بدهید تا در آخرت بکار بیاید، والا پس از مرگ شما همه ملکنت شما را وارثانه میان خود قسمت خواهند کرد:

یکی زهره خرج کردن نداشت   زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی، که خاطر برآسایدش   نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم   زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین   که ممسک کجا کرده زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد   شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد را زر بقائی نکرد   بیک دستش آمد بدیگر بخورد

---

[۱۶] الفبا ص ۸۶۹   [۱۷] الفبا ص ۸۷۰   [۱۸] الفبا ص ۱۸۹

گزین کم زنی بود ناپاک رو | کلاهش ببازار جبر زر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور[19]

در قطعهٔ زیرین سعدی صاحبجاه دنیاپرستی را بباد انتقاد گرفته است. اگرچه وی اینچنین اشعار را با کمال سادگی سروده است ولیکن از لحاظ هنر و معنی این اشعار بسیار سنگین و پر از مضامین خاص تازه و تأثیر است. مثلاً مضمونی که سعدی در این قطعه پرورده کم نظیر و در عین حال تازه و گزنده است. او در این قطعه صنعت تضاد را طوری بکار برده که خواننده هیچ تصنعی در آن حس نمیکند. همینطور دنیاپرستی اصحاب جاه را به استادی و چیرگی ترسیم نموده است.

میگوید که صاحبجاهی حاضر است با فرعون و هامان در آتش جاوید بماند ولی برای او این امر که فردا بدیوان نرود، تحمل ناپذیر است. در مورد دین ضمیرش بقدری مغشوش گردیده که اگر دو سیر (۱/۲) دین وی از دست رود مانع ندارد، در ضمیرش هیچ خلش پدیدار نمیشود. او بحدی شکم پرست و مال دوست هست که اگر از رسم اولشیزی یا نانی کم شود در رنج و غم آن میمیرد:

اگر گویندش اندر نار جاوید | بخواهی ماند با فرعون و هامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه | که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهر از دینش ار معدوم گردد | نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
برآید جانش از محنت بیالا | گر از رسمش بزیر آید منی نان[20]

مطربان و حافظان ناخوش آواز برای مردم دردسر محض میباشند. مثل مولوی بلخی[21]، سعدی نیز این زشت آوازان را مورد ذم و انتقاد قرار داده است. او دربارهٔ مطربی میگوید که وی دو روز در یکجای نمیماند آواز وی طوری وحشت آور است که وقتی آواز میخواند از ترس آن موی بر بدن مردم برمیخیزد و خشونت و بلندی آواز او بحدیست که حتی مرغ ایوان هم از هول آن می پرد. در آخرین مصراع سعدی همهٔ زحمت و رنجوری این مطرب «شیرین آواز» بیچاره را باین دو کلمهٔ تند باطل میکند که او حلق خود را درید و هم مغز ما را [illegible]

---

۱۹ ایضاً ص ۲۸۷، ۲۸۸ (نیز رجوع شود به حکایت «یکی را کرم بود...» الخ ص ۲۷۳) ۲۰ ایضاً ص ۸۶۹ ۲۱ رجوع شود به داستان مؤذن زشت آواز (مثنوی مولوی)

هم خود زحمتی کشید و هم بما دردسر داد :

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس ندیدش دو روز در یکجای
راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما برد و حلق خود بدرید [۲۲]

قطعۀ زیر دربارۀ حافظان و حاوی طنز جالبی است شاعر پرشت آوازی حافظان را بلحن داودی تشبیه کرده آمرزش آنانرا از خدای مسئلت مینماید. این لحن داودی اینقدر "جالب و گیرنده" است که اگر مرغان هوا آنرا شنیده متحیر بمانند جای تعجب نباشد :

بدین الحان داودی عجب نیست — که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز — بیامرزد اگر ساکن بخوانند [۲۳]

علامه شبلی نعمانی مینولیسد که شیخ "قلعۀ عالمان ریاکار را بکلی گشوده، لیکن جماعت کثیر متصوفه که مجسمۀ سالوس و ریاکاری بودند و کسی این گمان را دربارۀ آنها نمیکرد و یا اگر میکرد از خوف عوام جرئت فاش کردن نداشت، شیخ که ازین راز بخوبی واقف بود با کمال شجاعت و دلیری این طلسم را شکسته، در غزلیاتش این موضوع را در پیرایه‌ها بسیار لطیف بیان نموده است :

برون نمیرود از خانقه یکی هوشیار — که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
محتسب در قفای رندانست — غافل از صوفیان شاهد باز

در بوستان از زبان شخصی صورت جامع و کامل این طائفه را ترسیم کرده است [۲۴]. دراین ضمن داستانی آورده است که مرد شوخی از صاحبدلی تقاضای چیزی کرد. قضارا کرمند و دست او تهی بود، نتوانست بآن شوخ چیزی بدهد، در نتیجه آن شوخ در کوی رفته او را نکوهیدن آغاز کرد، و همین نکوهش و بدگوئی آن شوخ گویا ترسیم ریاکاری و سالوسی این گروه است. لیکن اگر نتیجه گیری سعدی ازین داستان (در قفا عیب کسی کردن خیلی بد است) مد نظر باشد، قول شبلی باطل میشود. زیرا آنچه آن شوخ گفته تحت فشار و عدم رضایت و خشم گفته است و لازم نیست هرچه گفته درست باشد. درهر حال چون سعدی در این حکایت، ولو اینکه بعنوان داستان باشد، بعضی مردم را نشانۀ تقبیح ساخته است، لازم آید در اینجا ذکری از اشعار بوستان برود.
در این اشعار سعدی صوف پوشان سالوس را بکلمات تند مثل کژدمان خوش و پلنگان درنده یاد کرده است. و اینکه آنان مانند گربه ای هستند که آرام نشسته باشد اما اگر صیدی را ببیند مثل سگی بر آن می جهد. مرکز تزویر آنان بیشتر مسجد هست، زیرا در خانه کمتر صیدی بدستشان می افتد، چون جرئت ندارند به پنهانی جامۀ مردم رای کنند همینطور ظاهراً خرقه پوش هستند ولی بباطن زر اندوز و جیبباشند. آنان جو فروشان گندم نما و گدایان خرمن اند و لب از مردم صدقه میخواهند. شاعر در اشعار بعد نیز بهمین روش سالوسی و حیله گری آنان را شرح داده است. این اشعار با همه سادگی قدرت بیان سعدی را میرساند و شامل صنایع مختلفی همچو تلمیح و تضاد است :

---

۲۲ کلیات سعدی ص ۸۵۲
۲۳ ایضاً ص ۸۶۶
۲۴ شعرالعجم (فارسی) جلد ۲، ص ۵۷، ۵۸

برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بگوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند | وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم ایمان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد و شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست | چو در رقص برمیتوانند جست
عصای کلیمند بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین می خورند
عبائی بلیلانه در تن کنند | بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفت رنگ [۲۵]

سعدی همچنین در حکایت «کسی راه معروف کرخی بجست» صوفیا را بطور غیر مستقیم (از زبان شخصی) طرف تذمیم و انتقاد قرار داده است. نقشه این حکایت درست مثل نقشه حکایت مزبور است، بدین تفاوتی که در آن مرد شوخی طبع بصاحبدل برده و در صورت انکار او را نکوهش کرده است. و در این حکایت مرد بیماری با همه خدمت و تیمارداری وی از طرف معروف کرخی به کمترین بی توجهی باد، نه فقط معروف را بلکه تمام پارسایان را بدگفتن میگیرد. البته لحن [illegible] کند و تعداد اشعار فقط دو است.

مرد بیماری پیش معروف کرخی میرود و تا مدتی در آنجا می ماند. معروف در خدمت او هیچ دقیقه ای فرو نگذاشت وحتی شبها هم از خدمت او نخفت، بدبختانه:

شبی بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد نا خفته تاب؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائی فروش [۲۶]

و در این قطعه شیخ حاجی را که از انسان دوستی عاری و تنها عبادت ظاهری را قایل است، بیاد هجو میگیرد. سعدی اینچنین حاجی مردم گزای را حاجی نمی شمارد. بعقیده وی شتر، حاجی است که خار میخورد و بار می برد و کسی را نمی آزارد:

---

۲۵ کلیات سعدی ص ۳۲۱، ۳۲۲

۲۶ همه ایضاً ص ۳۲۰

از من بگوی حاجی مردم گزای را   کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی، شتر است از برای آنک   بیچاره خار میخورد و بار می برد[۲۷]

بنظر سعدی کسانیکه به دیگران ظاهراً غمگساری و دلسوزی و شفقت نشان میدهند ولیکن وقت فرصت همان دوستان را گزند و آزار میرسانند در حقیقت در لباس انسان گرگان میباشند :

شنیدم گوسفندی را بزرگی   رهانید از دهان و چنگ گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید   روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی   چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی[۲۸]

کسانی که عبادت ظاهری میکنند گویا درِ دوزخ را بر خود باز میکنند. سعدی در این مورد حکایتی از نابالغ روزه داری . . . . که پنهانی از پدر و مادر خویش چند لقمه خورده (و تظاهر خود را روزه دار نشان داده) آورده است، چون توجه کودک تنها به پدر و قوم خود است، باصطلاح این روزهٔ وی محض برای نمود خلق بوده است. از آن پس سعدی اینچنین عبادت ریائی را مورد انتقاد قرار داده پیری را که چنین عبادت میگزارد نادانتر از این کودک روزه دار میشمارد و میگوید که چنین نماز هر چند دراز باشد در واقع درِ دوزخ را کلیدی هست:

شنیدم که نابالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آنروز سائق نبرد   بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش   فشاندند بادام و زر بر سرش.

چو بروی گذر کرد یک نیمه روز   فتاد اندر او ز آتش معده سوز

بدل گفت: اگر لقمه چندی خورم   چه داند پدر غیب یا مادرم؟

چو روی پسر در پدر بود و قوم   نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند چو در بند حق نیستی   اگر بی وضو در نماز ایستی.

پس این پیر از آن طفل نادانتر است   که از بهر مردم بطاعت در است

کلیدِ درِ دوزخ است آن نماز   که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات   در آتش فشانند سجاده ات[۲۹]

در حکایت ذیل اخلاق و رفتار بد غلامی طرف تذمیم و انتقاد شیخ واقع گردیده است. منظور سعدی اینست که در خوانندهٔ خود صفت تواضع و بردباری ایجاد کند، برای این هدف او در حکایات غایات صفت بدی و خوبی را بیاورد و نتیجهٔ مقایسهٔ آن را بعهدهٔ خواننده میگذارد، و وقتی بدی و زشتی کسی را شرح میدهد لحن وی تندتر میباشد، چنانکه از این حکایت مشهود میگردد.

بزرگ شهرهٔ آفاقی غلامی داشت بدرفتار و بدکردار و ترشرو و زبر شتخو و آشفته موی. دندانش مثل اژدها برآر

[۲۷] کلیات سعدی ص ۱۸۲ (گلستان باب هفتم - حکایتی از پادشاهان حاج)   [۲۸] ایضاً ص ۱۲۳ (گلستان باب دوم - اندواج سعدی با نخو بدخوی)

[۲۹] ایضاً ص ۳۴۱، ۳۴۲ . نیز رجوع شود بحکایت "بلرهنگ سلطان چنین گفت زن"، ص ۲۷۴

زهر و خود در زشترویی امام زشترویان شهر بود. بسبب مرضی هر لحظه آب چشم بر روی او می دوید. بجای طعنه زن بود که هیچ وقت نمی خواست غذا درست کند. البته وقتی غذا تهیه میشد برابر خواجه نشسته می خورد. کار وی همه نان خوردن بود ولی بسنگدلی خویش حاضر نمیبود حتی آدم شرف مرگ را آبی دهد. منتهی هر نوع بدی و ظلم را دارا و بسیار بیشرف و لجباز بود:

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خوگی موی کالیده	بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر	گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم از بسل	دویدی ز بوی پیاز بغل
گره وقت پختن برابرو زدی	چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست	وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	شب و روز ازو خانه در آشوب
گهی خار و خس در ره انداختی	گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	نرفتی بکاری که باز آمدی

در اشعار ذیل نیز سعدی از زبان شخصی یکی را باد هجو گرفته و بعد همان شخص را به زبان دیگری مورد نکوهش قرار داده است. گویا این حکایت حاوی هجو در هجو است. شاعری پیش صاحبدلی رفته بیچارگی و بیکسی خود را نشان میدهد که چطور او از سفله ای ده درم وام گرفته دچار زحمات شده است و حال آنکه از چنین کس یک دانگ وام گرفتن برابر است بده من بار برحل. شاعر از این سفله پریشان خاطر است زیرا وی مثل سایه دنبال او می ماند. او از سخنهای تحمل ناپذیر دلش را مجروح میسازد. از این مستفاد میشود که از وقتی که وی بوجود آمده است، خدای او را جز این ده درم نبخشیده است. این سفله از کتب دین و مذهب چیزی نخوانده و اگر خوانده است جز باب "لاینصرف" (برنمیگردد) نیست. این درویش هر روز صبح زود آمده درش را می زند......

پس از بیان این حکایت شاعر که در حقیقت شیادلیست چرب زبان، مقصود و مدعای خودشرا شرح میدهد که در تلاش مرد کریمی هستم تا مرا از دست چنین سفله ای برهاند. صاحبدل او را چیزی داده براه می اندازد. اینک کسِ دیگری صفات این زباندان شیاد را پیش صاحبدل توصیف میکنند که او تا چه حد مرد فریبکار و دغل باز است:

زباندانی آمد بصاحبدلی	که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست	که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من	همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش	درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد	جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف	نخوانده بجز باب "لاینصرف"

ختم الفاظ من ۱۹ ام

خور از کوه یکروز سر بر زند — که آن قلتبان حلقه بر در زند

در اندیشه‌ام تا کدام کریم — از آن سنگدل دستگیر دلیم

یکی گفت، شیخ این نداری که کیست — بر او، گر بمیرد، نباید گریست

گدا اینکه بر شیر نر زین نهد — ابوزید[31] را اسب و فرزین نهد[32]

زن بدی برای مرد نیکو سیرتی همچو دوزخی است در این دنیا. از چنین زن دور باید بود، چون سعدی از این نوع زن زحمات و آزارها دیده است، زیرا عذاب نار قرار داده نجات خود را از این نار از خدای مسئلت مینماید.

استعمال آیهٔ قرآنی بر جذابیت افزوده است و هم تورث بیان سعدی را میرساند:

زن بد در سرای مرد نکو — هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار — وقنا ربنا عذاب النار[33]

در باب هفتم بوستان نیز زن بدسرشت طرف نکوهش سعدی واقع گردیده است. بعقیدهٔ او زن خوش طبعی، هرچند بدگلترین زن باشد، بدرجها بهتر از زنی حورروش زشتخواست. او از زن بد پناه بخدا میجوید. شوهری که زن بد دارد مثل طوطی است که همنفس کلاغی باشد و رهائی خود را از قفس غنیمت میشمارد.

برضد زن بد لحن سعدی بحدی تند است که روا دارد. بجهان آواره گردد نسبت باینکه با چنین زن لبسازد. او بکسی که زن بد داشته باشد، پندی میدهد که بهتر اینست خانه را ترک گفته آوارهٔ جهان باشی والا آماده باش که زندگی پر از ذلت و بیچارگی بگذرانی. زن بد مانند کفش تنگ است و نسبت به کفش تنگ بهتر است آدم تهی پا راه برود. برای کسی که در خانهٔ وی همیشه جنگ باشد، بلای سفر گویا راحتیست. و آدمیکه در خانه بدست زن بد نهاد خولش ناراحت و نالانست، زندان قاضی برای او مثل گوشهٔ عافیتی است. وکسی که زن بدسرشت داشته باشد مسافرت و دوری جستن وی از خانه همچو عیدی است برای وی. در پایان سعدی این نظر خود را ارائه میدهد که خانه‌ای که در آن صدای زن بلند باشد از خرمی محروم میماند:

ببر داز پری چهرهٔ زشت خوی — زن دیو سیمای خوش طبع، گوی

چو حلوا نخورد، سرکه از دست شوی — نه حلوا خورد، سرکه اندوده روی

دلآرام باشد زن نیک خواه — ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی، کلاغش بود همنفس — غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه به آوارگی — وگرنه بنه دل به بیچارگی

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه بودن بابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای

---

۳۱ نام شطرنجباز کاملی - بوستان (کاخ پرس) پاورقی ص ۴۰۳ — ۳۲ کلیات سعدی ص ۲۷۰، ۲۷۱ — ۳۳ ایضاً ص ۱۲۳ (گلستان - باب دوم)

در خرمی بر سرائی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند[34]

هم در بوستان (باب اول) سعدی آدم بد را بباد ذم میگیرد. بعقیدهٔ وی آدم بدخو مثل کژدم است و بدتر از آهن و سنگ و روی میباشد، زیرا در این فلزات برای مردم نفعهاست ولیکن از آدم بد تنها ضرر بما میرسد لذا چنین کسی که کمتر از سنگ باشد بهتر است بمیرد. دد بر آدم بد بزرگی دارد و آدمی که جز خورد و خواب کار دیگری نمیداند درخور آن نیست که او را انسان بخوانند، او از چارپایان هم کمتر است:

نکوکار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیک افتدش
شرانگیز هم بر سر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست / که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسانِ صاحب خرد / نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو / پیاده برد زو برفتن گرو
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش / که بدمرد را نیکی آمد بپیش[35]

در حکایت ذیل هم شاعر این مطلب را که از آدم بد چشم نیکی نمیتوان داشت و اینکه آدم بدی عاقبت به کیفری رسد، بروش تمثیل و تشبیهات مختلف شرح میدهد:

گزیزی[36] بچاهی درافتاده بود / که از هول او شیرنر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید / بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت / یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس / که می خواهی امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی / ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی! / که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه / بسر لاجرم درفتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام / یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق / دگر تا بگردن درافتند خلق[37]

وقتی سفله‌ای صاحب قدرت و زبردستی میشود، مردم عامه و زیردستان خود را تا بحدیکه میتواند، آزار میرساند:

۳۴ـ ایضاً ص ۳۶۵
بمعنی سرهنگ و پهلوان و عسس ـ بوستان (سعدی) از کانپور ص ۲۸

۳۵ـ ایضاً ص ۲۲۸

۳۶ـ گزیز: مکار، در بعضی نسخ گزیری است

۳۷ـ کلیات سعدی، ص ۲۲۸، ۲۲۹

راجع باین معنی سعدی حکایتی از پادشاهی غور آورده است که خران مردم را بزور میگرفت. دراین حکایت شاعر این پادشاه را بطور غیرمستقیم، بتیرهای هجو و فحش و دشنام مجروح میسازد:

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست[۳۸]

روزی این پادشاه بشکار میرود و راه گم میکند. شب در ده نزدیکی در خانه‌ای میگذراند. صاحبخانه که پیر مردم شناسی است بپسر خویش میگوید که فردا صبح خر خود را بشهر ببر. علتش اینکه پادشاه ناجوانمرد و برگشته بخت است و تحت فرمان دیو می باشد. مرد پیر بهمین شیوه پادشاه را مورد ذم قرار داده او را "سیاه نامه‌ی بی صفا" تلقی مینماید و براو لعنت میفرستد:

که این ناجوانمرد برگشته بخت | که تابوت بینمش برجای تخت
کمربسته دارد بفرمان دیو | بگردون برازدست جورش غریو
دراین کشور آسایش و خرمی | ندید و نبیند بچشم آدمی[۳۹]
مگر کاین سیاه نامه‌ی بی صفا | بدوزخ برد لعنت اندر قفا.

پسر در پاسخ میگوید که راه دراز است نمیتوانم پیاده راه روم تو دراین خصوص طریقی بیندیش. پدر میگوید که تو سر و دست و پهلوی خر را بسنگی فگار کن تا پادشاه زشتخوی دست ازاین خر بردارد:

مگر کان فرومایه‌ی زشت کیش | بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست | وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که دربحر کشتی گرفت | بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر جهان ملک و دولت که راند | که شنعت برو تا قیامت بماند[۴۰]

پسر همانطور میکند که پدرش گفته است و بعد درپی کاروانی میرود و پادشاه را دشنامهای فراوان میدهد. پادشاه این همه می بیند و میشنود. اینک پدر شروع میکند بدشنام و فحش دادن بپادشاه و درحق وی دعاهای بد کردن

— مثل نحس ظالم و دیوسار و موذی و ... مردم آزار و مخنث —

سعدی معلم اخلاق است، چون منظور او درینجا تربیت اخلاق ارباب قدرت و سلطه است، بوسیله‌ی اینچنین حکایتها یعنی بروش غیرمستقیم آنانرا به نتایج ظلم وجور آگاه میسازد:

وز آنسو پدر روی در آسمان | که یارب بسجاده‌ی راستان
که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم برآید دمار
اگر من نبینم مرو را هلاک | شب گور چشمم نخسبد بخاک

---

۳۸ الفاظ ص ۲۵۴ — ۳۹ الفاظ ص ۲۵۵ — ۴۰ الفاظ

اگر مار زاید زن بار دار   به از آدمیزاده دیو سار

زن از مرد موذی به بسیار به   سگ از مردم «مردم آزار» به

مخنث که بیداد بر خود کند   از آن به که با دیگری بد کند[41]

کسی که بدیگران پند و اندرز میدهد و خود دچار همان فضیحتی باشد درست مثل محتسبی است که «خود کون برهنه» باشد اما در بازار قحبه را بزند که روی خویش را بپوش.

این قطعه نمونهٔ گزنده و خوبی از طنز است :

ای که دانش بمردم آموزی   آنچه گوئی بخلق، خود بنیوش

خویشتن را علاج می نکنی   باری از عیب دیگران خاموش

محتسب کون برهنه در بازار   قحبه را می زند که روی بپوش[42]

رباعی ذیل در مذمت کسی است که بوی بد بغلش حتی برای همسایگان تحمل ناپذیر است. در این مورد استاد این کس گویا بدتر از شاگرد خود است. اینست که برای وی بوی بغل شاگرد بیشتر از مشک و زعفران باشد :

بوی بغلت میرود از پارس بکیش   همسایه بجان آمد و بیگانه و خویش

و استاد ترا از بغل گندهٔ خویش   بوی تو چو مشک و زعفران باشد بیش[43]

چنانکه قبلاً گفته شد سعدی مجموعه ای از شعر هزلیه و پر از طنز و مزاح هم دارد. ولی بعلت فحش صریح و رکاکت علانیه و خالی بودن اشعار از خیالات لطیف و بامزه‌ای که خاصیت کلام اوست، درخور آن نیست که در اینجا مورد بحث و انتقاد قرار داده شود. البته میتوان اشاره ای باختصار کرد.

نخست داستان عارفی است که پسر شوخ چشمی را دوست داشت. این عارف بعد حیله از آن پسر کام گرفت و سپس او را بدوستان خویش یعنی بدرویشان دیگر سپرد. آنان نیز خواستند که از او استفادهٔ مناسبی کنند ولی در نتیجه گیرودار میانشان جدال افتاد. عاقبت او را پیش پیر قلندر بردند. فتوایی که این پیر قلندر داد البته نادر و دلچسب است.

منظور سعدی از این حکایت اینست که چون کسی مجبور میگردد سر به بیچارگی می نهد :

پیش پیر قلندرش بردند   ماجرای حدیث بر گفتند

ساعتی نیک در تفکر بود   سر بر آورد و تربیت فرمود

گفت «در کیش اهل دریوزه   بیست پا را بسست یک موزه»

جمله را این سخن پسند آمد   داروی ریش دردمند آمد

سر بفرمان او در آوردند   همه با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی   رقص کردند و بر زدند دفی

آنکه پشتش نیامدی بزمین   عاقبت بر زمین نهاد جبین

۴۱- ایضاً. نیز رجوع شود بحکایات «شنیدم که مردی... الخ» و «سیه‌کاری از نوبان... الخ» کلیات سعدی ص ۲۹۰، ص ۳۴۲

۴۲- ایضاً ص ۸۴۳   ۴۳- ایضاً ص ۸۸۴

زنده پوشید و در حشیش آمد .. مینورد تا برلیش آمد[24]

بعد از آن توبه کرد و استغفار   سر به بیچارگی بود ناچار

منظومهٔ دوم این مجموعه به این شعر شروع میشود :[25]

دو منظور موافق روی درهم   چه خوش باشند هم زانو و همدم

و سومین یا آخرین منظومه تمثیل طویلی است دربارهٔ جوان خوشگلی و مرد بخیلی که دختر زشترو و بدخوی خویش را در عقد وی بداد، جوان پس از دیدن روی زن خویش، نخواست دیگر مایل بهاو شود. روزی درد خویش به پدر زن برد تا عقدهٔ وی را حل کند. او در پاسخ گفت:

یا بسازی به رنج و محنت دهر   یا بزندان شوی بعلت مهر

آن جوان هرچه سعی کرد از آن زن زشترو خلاصی نیافت. عاقبت اقدامی را بعمل آورد که پدر زن مجبور گردید باو بگوید که دخترم را طلاق بده.

و همین اقدام آن جوان گویا محصول این منظومه است. یعنی او بحیله و بهانه ای از مادر زنش گرفته تا عمه و دایه و کنیز او، بعبارت دیگر از هر عضو خانوادهٔ او استفاده کرد. مثلاً

مادرش بی نصیب هم نگذاشت   هر دو پایش بر آسمان افراشت

و وقتی پدر زن از این رویدادها آگاه گردید و دید که حالا نوبت باو هم رسید، ترسید و عاقبت سر تسلیم پیش آن جوان خم کرد.[26]

قطعهٔ ذیل منظوم خوبی از طنز و مزاح است، آخرین شعر قطعه دارای نکتهٔ گزنده و جالب میباشد:

مریض پیری پیش طبیبی میرود و دربارهٔ عوارض مختلفی که دچار آنهاست، شکایت میکند. مثلاً اینکه سرم گیج میشود نزدیک است کور و کر شوم، دست و پایم هم از کار افتاده است... اگر میتوانی برای چشم توتیای مفیدی تهیه کن و تدبیر نمای که همه دردهایم از بین برود.

از آن پس خاک و آب و هوای شیراز را تقبیح میکند و میگوید که اگر میتوانستم از این شهر نقل مکانی میکردم. طبیب این همه سخنهای پر از گله و شکایت وی را با کمال تحمل میشنود ولی در معالجهٔ او خود را عاجز و درمانده می بیند. عاقبت معالجه ایکه برای وی تجویز میکند نادر و خاصی است. یعنی بهتر است بر این درد صبر کنی که دوای آن جز مرگ نیست:

طبیبی را حکایت کرد پیری   که میگردد سرم چون آسیائی

نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی   نه دستی ماند جهدم را نه پائی

نه دیدن می توانم بی تأمل   نه رفتن می توانم بی عصائی

روان دردمندم را بیندیش   اگر دستت دهد تدبیر رائی

وگر دانی که چشمم را بسازد   بساز از بهر چشمم توتیائی

ندیدم در جهان چون خاک شیراز   وزین ناسازتر آب و هوائی

۲۴ـ کلیات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ص ۲۵۶   ۲۵ـ ایضاً ص ۲۵۶، ۲۵۷   ۲۶ـ ایضاً ص ۲۵۷، ۲۵۸

گرم پای سفر بودی و رفتار | تحول کردی زینجا بجائی
حکایت برگرفت آن پیر فرتوت | زجور دور گیتی ماجرائی
طبیب محترم درماند و عاجز | زدستش تا بگردن در بلائی
بگفتا "صبر کن بر درد پیری | که جز مرگش نمی بینم دوائی"[۴۰]

بعضِ دیگر اشعارِ هجوی و پُر از طنز و مزاحِ سعدی از ینقرار است :

شنیده ام که فقیهی بدشتبانی گفت | که "هیچ خربزه داری رسیده؟" گفت آری
ازینطرف دو بدانگی گر اختیار کنی | وزان چهار بدانگی قیاس کن باری" (کلیات سعدی، ص ۸۵۱)

گویند که دوش شحنگان تتری | دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز به آویختنش می بردند | می گفت "رها کن که گریبان ندری" (ایضاً، ص ۸۹۰)

مردکی غرقه بود در جیحون | در سمرقند بود پندارم
بانگ میکرد وزار مینالید | که "دریغا کلاه و دستارم" (ایضاً، ص ۸۶۹)

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر (ایضاً، ص ۱۹۴ گلستان)

سگی را لقمه ای هرگز فرامش | نگردد، گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله ای را | بکمتر تندی آید با تو در جنگ (ایضاً، ص ۲۰۸)

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی | که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت (ایضاً، ص ۵۶۲)

ما کلبهٔ زهد بر گرفتیم | سجاده که می برد بخمار (ایضاً، ص ۵۹۶)
گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاک بازیم و اهل نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
ازان برگ خرما خورد گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند (شعرالعجم اردو جلد ۲ ص ۵۹)

---

۴۰ کلیات سعدی ص ۸۷۰

همام تبریزی

خواجه همام الدین ابن علاء تبریزی، بسال ۶۳۶ هـ پا بعرصهٔ وجود نهاد. از رجال معروف و مشایخ بزرگ ایران در عهد ایلخانان مغول و از شاعران مشهور زمان خویش است. مدتی وزارت آذربایجان را بعهده داشته. وفات او را در ۷۸ سالگی درسال ۷۱۴هـ نوشته‌اند[1].

جز چند شعر از غزلی که در نکوهش دنیا و چرخ فلک و زندگی و ابنای روزگار و غیر آنها سروده، در دیوان وی شعر دیگر پر از طنز و ذم یا شوخی مشاهده نشد. البته مصحح دیوان همام در مقدمه چند شعر از مثنوی در ذم شهر باکو نقل نموده است که نسبت آن بهمام مشکوک میباشد[2].

دراشعار غزل شاعر دنیا را بزن زانیه و شوی کش و نابکاری تشبیه میکند. بعقیده او زندگانی خواب و خیال بیش نیست و از ابنای عصر توقع وفا داشتن عبث است:

دنیی زنیست زانیهٔ شوی کش کرد　　کس را ز خوب و زشت بجان زینهار نیست
با آنکه نابکاری او جمله دیده اند　　خود کیست آنکه فتنهٔ این نابکار نیست.
روزی ده گر گذشت گذرد حل برو منه　　بنگر بسال عمر که دایم بهار نیست.
خوابیست عمر و همچو خیالیست دولتش　　خواب و خیال را بر کس اعتبار نیست
زابنای روزگار امید وفا مدار　　بوی وفا و عهد چو در روزگار نیست
دیگر ز جام چرخ ننوشم می طرب　　چون لذتش برابر رنج خمار نیست
واثق نیم بعمر که معلوم شد مرا　　کو نیز همچو باد بعهد استوار نیست[3]

و در ذم باکو:

جفای آسمان با من ز حد رفت　　فلک با من کینه نیک بد رفت
ز بغداد و ز تبریزم برآورد　　مرا با اهل شروان آشنا کرد
ز شروانم سوی باکو بر انداخت　　که با قومی چنین می بایدم ساخت
ز خردی خردشان بو فعل و بطالم　　بزرگانش همه جری و نفاط
بروغنش هست آتشگاه نمرود　　چو در شهر آمدی شهریست پر دود
در این مدت ز کس از روی یاری　　بر تائی نان ندارم شرمساری
خداوندا بحق ذوالجلالت　　بحق ذات پاک لایزالت
که تو تبریز را آباد گردان　　مرا زین بند غم آزاد گردان.
تو بیخ ظالمان برکن از آن خاک　　پلیدی دور کن زان خطهٔ پاک
بود کان خطه را آباد بینم　　دمی با همدمان خود نشینم
چه خاقانی که بود از این ولایت　　بعهد جا میکند زین جا شکایت[4]

— x — x — x — x — x —

[1] دیوان همام... ص ابجد و صفا جلد ۳ ص ۷۱۲ ببعد [2] دیوان همام، مقدمه ص ۲ [3] صفا جلد ۳ ص ۷۲۶ [4] دیوان همام ص ۳ (مقدمه)

امیر خسرو

اسمش ابو الحسن، تخلص خسرو پسر امیر سیف الدین محمود[1] است. پیغمبر شعر فارسی عصر خود بود. در آغاز سلطانی تخلص میکرد.[2] نیاکانش در قرن سیزدهم میلادی از ماوراءالنهر وارد شبه قارهٔ پاکستان و هند شدند. پدرش امیر سیف در خدمت شمس الدین ایلتمش در آمد و در سلک امرای او منسلک گردید. بعد امیر سیف در قصبهٔ مومن آباد که به پتیالی هم معروف است، اقامت گزید. همینجا خسرو بسال ۶۵۱ھ پا بعرصهٔ وجود نهاد. پدرش وی را به خردسالی بمکتب برد. از آغاز خوش الحان و مایل به شعرگوئی بود. هفت سال داشت که پدرش در کارزاری بعالم بقا شتافت، و خسرو تحت رعایت نیای مادری خود عمادالملک در آمد.[3] این عماد الملک یکی از امرای با منطنه بود و در محفلش هر نوع اشخاص مثل علما و شعرا و ارباب نشاط جمع می آمدند. در اینجا بود که خسرو ذوق شعرگوئی و موسیقی و غیرآن پیدا کرد. وقتی بحد بلاغت رسید بشرف ارادت سلطان المشائخ خواجه نظام الدین اولیا مشرف گشت. خسرو علاوه بر چندین زبان[4] در علوم مختلف مثل فقه و نجوم و هیئت و صرف و نحو و مذهب مهارت و دسترس داشت. برای شعرگوئی از مطالعهٔ کلام شعرای بزرگ ایران رهنمائی جست و سعی کرد در طرز آنان سخن گوید.[5]

خسرو پس از وفات جدِ مادری خود مجبور گردید بدرباری متوسل گردد. نخست بدربار شهزاده علاء الدین کشلی خان پیوست و بعد بعلتی آنرا ترک گفته بشهزاده بغراخان توسل جست. همین طور یکی بعد دیگری بدربارهای مختلف — مثلاً غیاث الدین بلبن، معزالدین کیقباد، جلال الدین و فیروز شاه خلجی — متعلق ماند و در بعضی مهمات هم شرکت جست. هنگامیکه ملازم حضرت شهزاده محمد قاآن در مولتان بود، در جنگ با مغولان شهزاده شهید گردید و خسرو و خواجه حسن (دوست جانی خسرو) باسارت مغول افتادند. پس از دو سال رهائی یافته بدهلی بازگشت.[6]

امیر خسرو با آنهمه زندگی درباری خویش[7] از مصاحبت شیخ و پیشوای اعتقادی خود نظام الدین اولیا غافل نبود چنانکه درجهٔ محرمیت اسرار وی یافت و همواره تبهای خود را بعد از اتمام بنظر شیخ میرسانید.[8] شیخ نیز او را بسیار دوست داشت چنانکه بنا بر دارا شکوه وی "مرید و معشوق و نفس ناطقه و منظور نظر سلطان المشائخ" بود و شیخ او را[9] از جمیع مریدان خود زیاد میخواستند و میفرمودند که روز قیامت از هر کسی خواهند پرسید که چه آوردی. از من بپرسند، خواهم گفت که سوز این ترک الله.[10]

در سال ۷۲۵ھ که خسرو همراه سلطان غیاث الدین تغلق به لکهنوتی رفته بود سلطان المشائخ بجنت خرامید. چون خسرو از آن سفر باز آمد در رثای شیخ غم و الم شدیدی را بروز داد تا آنکه پس از شش ماه قرب شیخ خودش روز ۱۸ شوال ۷۲۵ھ برحمت حق پیوست.[11]

امیر خسرو چندین اثر منظوم و منثور دارد[12] که بعضی از آنها ازینقرارات:

---

[1] خسرو پدر خود را به "سیف شمسی" یاد کرده است - دیباچه دیوان غرة الکمال ص ۶۸ [2] بزم مملوکیه (اردو) ص ۲۸۸، ۲۹۱
[3] لائف اینڈ ورکس آف امیر خسرو (انگلیسی) ص ۱۷ [4] ... "از نسکد شهد شهادت در مذاق او (یعنی) شیرین بود جان شیرین هم بر سر آن شربت کرد و آبحیات... نوشش فرمود. من بنده در آن ایام هفت ساله بوده ام" دیباچه دیوان غرة الکمال ص ۶۹ [5] عنا جلد ۳ ص ۷۲
[6] بزم مملوکیه ص ۲۶۳ [7] اقتباس ص ۲۰۰، ۲۰۵ و صنا جلد ۳ ص ۷۷۶ [8] صنا جلد ۳ ص ۷۷۲ [9] شیخ وی را به ترک خطاب میکرد چنانکه میگوید: "لحتی دل کردم کرد در قصبهٔ پتیالی بردم. در آن ایام ترک آنجا بوده است. مقصود از این ترک امیر خسرو بود" فوائد الفواد چاپ لاهور ص ۲۲۲
[10] سفینة الاولیاء ص ۹۶ - دارا شکوه ملاقاتی میان سعدی و خسرو را ... در هند نیز ذکر شده است که اصلاً پای ندارد.

پنج دیوان: تحفة الصغر، وسط الحیات، غرة الکمال وغیر آنها

هفت مثنوی: قران السعدین، دول رانی خضرخان، تاج الفتوح، نه سپهر، تغلق نامه، مطلع الانوار وغیره

نثر: اعجاز خسروی و خزاین الفتوح.

خسرو دهلوی بی تردید بزرگترین شاعر پارسی گوی هند و یکی از شاعران شیرین سخن و نیرومند فارسی است.[١١] او درباره خویش خودش میگوید "خسرو ممالک کلامم"[١٢]. و بقول جامی، "خسرو" در شعر متفنن است، قصیده و غزل و مثنوی و رزیده و همه بکمال رسانید. تتبع خاقانی میکند"[١٣].

"سلطان الشعرا و برهان الفضلا... در سخن عالمی ست از عوالم خداوندی که پایان ندارد. سخن هر طرز... اصفهانیان"[١٤] گوید.

شعر خسرو حاوی طنز و مزاح و هجو و ذم و هزل هم است. بخصوص در بعضی قطعات و رباعیات که در رساله خامسه "اعجاز خسروی" آورده است هم نظیر عبید زاکانی بنظر می آید. بنا بگفته "مقاله نگار" طنز گویی امیر خسرو"، "امیر خسرو در طنز گوئی و مزاح کردن بسیار متبحر است و هرکس و هرچیز را با نوش و نیش طنز خندانیده و یا گریانیده است و هیچکس و هیچ چیز را از زیر ذره بین حروف و الفاظ طنز و مزاح و حتی هجو و هزل و ذم و تمسخر دور نداشته است از زیر زمین گرفته، یعنی مردگان را طنز گفته، تا افلاک رسیده است. بر کلیه طبقات اجتماع عهد خود با نوک قلم سحار خویش با نوش زده است. اصولاً امیر خسرو برای طنز و مزاح گویی و هجو و هزل سرایی بقول خودش "یک خانه پر از دشنام حاضر داشته است و هرکس را که یار و همراه او نگشته است، همیشه "دشنامهای چهار خانه" به او هدیه میکرده است... این طرزها علاوه بر اینکه امیر خسرو را به ما بهتر می شناساند، جامعه زمان او را که در چه سطحی و در چه حالتی بوده به ما معرفی میکند"[١٥].

خسرو تقریباً در هر مثنوی و در بعضی جاها در دیوانهای خویش حساد و عیب چینان و خسیسان و قدر ناشناسان خویش را باد هجو گرفته است. گویا بیشتر اشعار هجوی او در مذمت این نوع مردم بخصوص حساد و عیب چینان است. مثلاً در پایان مثنوی مجنون و لیلی حاسدی را هم بکلمات ذم آمیز یاد مینماید و هم از او تقاضا میکند که تو که ایراد بر کلام من گیری هرچه خود داری پیش بیار. یعنی این گوی و این میدان. بنا بر خسرو حاسد وی خسی است که بر اطلس، پشمینه رقم میکند، خودش را خوب و بهتر داد و خسرو را پر از عیبها میداند، در حالیکه او خودش را از کلام هیچ و پوچ خود شاد میدارد. خسرو خطاب بوی میگوید ــ و در اینجا تشبیه خوب و نادری بکار برده است ــ که تو مرا بچشم سوزن می بینی و حال آنکه دف خود تو از جاهای بسیار دریده شده است. یعنی عیبها و کمبودهای او نسبت بشاعر بیشتر است. در اینجا خسرو بی هنری و لافهای بیجای حاسد را تذکر داده او را بی چیز و لافهای وی را درباره نظامی باطل قرار میدهد و میگوید که من معترف نظامی هستم، لیکن این لافهای تو مثل اینست که کسی بر خوان دیگران اظهار جود و بخشش کند. شاعر تا پایان بهمین سبک حاسد خود را طرف انتقاد قرار داده از او تقاضا میدارد که بجای عیب

---

١١ برای تفصیل رجوع شود به اخبار الاخیار ص ١٠١، سفینة الاولیاء ص ١٠٠، صفا جلد ٣ ص ٧٧٨، تذکره علمای هند، ص ٥٧

١٢ مشهور است که نود و نه کتاب در سلک نظم کشیده. تذکره علمای هند ص ٥٧، نیز صفا با اشاره به نفحات الانس جامی ص ٧٧٩

١٣ صفا جلد ٣ ص ٧٨٥، ٧٨٦

١٤ اخبار الاخیار فی اسرار الابرار ص ٩٩

١٥ بهارستان ص ٩٣

١٦ دیباچه دیوان غرة الکمال ص ٦٦

١٧ مجله ارمغان، دوره چهل و چهارم، شماره ٨، ٩ ص ٥٢٩ - ٥٣١

جُستن در هنر دیگران، هنر خودت را نمای تا روشن گردد که چکاره هستی و چند مرده حلاجی؛ همه لافهای تو بزودی باطل خواهد گردید :

دانم بیقین که حاسد خس پشمینه رقم کند بر اطلس

ای آنکه بهی مرا نهی نام در غورهٔ خویش خوش کنی کام

از من نظرت بچشم سوزن و اندر دف تو هزار روزن

غربیل سپر کنی چو در جنگ زخم آوردت ز صد در آهنگ

گر ما ز هنر تهی میانیم باری تو بگوی تا بدانیم

گر دعوی این خیال سنجی ناگفته ملاف تا نرنجی

نبود چو فسانهٔ تو نامی بیهوده چه لافی از نظامی

گفتی دم اوست مرده را زیست آن زان ولیت بزان تو چیست

گر زان قدح آری آب خوردم بی گفت تو اعتراف کردم

لیکن تو هم ار بود متاعی بگشا ز دکان خود متاعی

صد رحمت ایزدی بر آن مرد کز کیسهٔ خود بود جوانمرد

بر کیسه بود قباله دادن از خوان کسان نواله دادن

من کرده ام این دخل شماری تو نیز بیار تا چه داری

دانم که بچاشنی این شهد گویی صد و پنجهی بصد جهد

لیکن نبود جنیبت تنگ پویان و دوان هزار فرسنگ[له]

در دیباچهٔ دیوان غرة الکمال خسرو عیب جینان خویش را تقبیح نموده است. در قطعهٔ زیر که از این دیباچه گرفته شده لهجهٔ شاعر بحدی تند است. بنا بر او کسی که در شعر وی عیبهائی بیند در واقع حال خودش ابتر و دارای عیبهاست، و تنها بدسرشتی شعراو را بد نشان میدهد. از آن پس خسرو شهرت بسیار شعر خود را متذکر شده ادعای دارد که چطور کسی میتواند در شعر او، که از یک گوشهٔ جهان تا بگوشهٔ دیگر جهان شیوع یافته است، عیبها بجوید. و در آخر قطعه بوسیلهٔ تمثیلی عیب جین خود را سزاوار ذلت و رسوائی نشان میدهد، گویا خرد آفتابست و حاسد و عیب جین او کسی است که خاک بر آفتاب می اندازد ولی عاقبت همان خاک بر سر او می افتد:

همین تمثیل بر جالبیت قطعه افزوده است، و الا جز سادگی در آن چیز دلچسبی نیست :

در کمال من آنکه نقصان گفت هست نقصان حال ابتر او

بد نگویند نظم خسرو را گوید آنکس بداست گوهر او

که اگر بد بدی کجا رفتی شرق تا غرب گفتهٔ تر او

گر خطا مصطلح شود بمثل نبود نام عیب در خور او

له مجنون ولیلی (چاپ مسکو) ص ۲۷۷ - ۲۷۹ ، نیز رجوع شود به هشت بهشت ص ۱۷۹

در صوابم کسی چه عیب کند	کز عرب تا خطاست کشور او
هرکه در سوی آفتاب ببیند	خاکی، انداخت خاک بر سر او[19]

در پایان مثنوی مطلع الانوار نیز حاسدان و عیبجویانی که "تاریک دلان ضلالت"[20] اند، طرف انتقاد و ذم او واقع گردیده اند. در این اشعار خواننده‌ای را که از روش نظم آگاه نیست و به تیغ زبان گویا شعر را بقتل میرساند[21]، و هم کاتبی ناقص نگار را که از چنین خواننده بدتر هست، مذمت میکند[22]. بعلاوه حاسد و عیب جویی که از این دو نوع ستم کیش‌تر میباشد، نشانهٔ تیغ زبان هجوی خسرو است. و بیشتر اشعار در تذمیم همین نوع آخر است. شاعر عیب‌جوی را... شوخ چشم و بیعدالت و پر از کین و کسی که از راستی و صواب بدور است، قرار داده بمرغی تشبیه میکند که خارخوار باشد و حتی بر خرمای تر هم همان خار را میجوید. بعد شاعر چشم هنربین را با چشم عیب چین مقابله کرده موخر الذکر را باد تقبیح میگیرد. میگوید که مثل آب روان که از خس و خاشاک پاک نمی باشد، نظم هرکس خالی از هنر و عیبی نیست. ولیکن صاحب عدالت و هنربین نقط اوصاف را می بیند. لذا اگر بی هنر و فرومایه‌ای عیبجوئی میکند باکی نیست.

سپس خسرو عیب چین را بیرحم و لبت و ناکس و احولی که بر عیب خود نظر ندارد ولی عیبهای دیگران را می جوید، نشان میدهد. از چنین احول، کور بهتر است و از این ناکسان اعراض کردن و رو گردانیدن لازم. زیرا از آب نظر از فرومایگان در ترس و هراس می باشند. شعر خوب مثل دُر لیست لیکن کسی که از دیدن عار لیست قدر آنرا نمیتواند شناخت، و عیب چین گویا خرلیست که گردنش سزاوار تعویذ نیست.

خسرو بهمین شیوه عیب جویان را نکوهش کرده خود را برتر از حاسد ثابت و کلام خود را بطور غیر مستقیم توصیف مینماید و در پایان کلام خود را بغذائی که از نی درست شده است، تشبیه میکند و میگوید که هرکه اینرا بخورد حلالش باد و کسی که آنرا حرام میشمارد بر او حرام باد، و اینکه سگ که نجس ترین جانور است اگر گوشت مضمون را از خوان بردارد، نمیتوان از دهنش باز گرفت، گویا آن مضمون ناپاک گردیده و دیگر بکار نمیرود، نیز هرکه دلیر است قصد عاجزان و زبونان نمیکند و این زاغست که زله ربای شیر است...

در این اشعار بعضی تشبیهات و تعبیرات تازه است و خسرو این ذم را بمطالعهٔ تطبیقی بانجام رسانده است:

زین دو مخالف چو روی بیشتر	ثالث ازین هردو ستم کیش‌تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ	سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ

---

[19] دیباچهٔ دیوان غرة الکمال ص ۷۷، ۷۸

[20] مطلع الانوار ص ۲۰۰

[21]

بخز سه ستم پیشه که مرهم نهند	تازه کنند این دم و همدم نهند
زان سه یکی هست غزلخوان خام	کو روش نظم نداند تمام
تیغ زبان را شده کار آزمای	گاه سر نظم برد گاه پای
این تن فرزند برد بند بند	وز پدرش نعره برآید بلند

(مطلع الانوار ص ۲۰۱)

[22]

باز ز خوانندهٔ بدگاه کار	هست بتر کاتب ناقص نگار
نظم روان را ز قلم داده کوب	نو رود شکسته سر و بالش بچوب
خامه چو تیری ببروانی ازو	کور شده بین معانی ازو
هر سخنی کز غلطش کرده جای	گم شده زان تیر کیشش دست و پای
هرکه چنین کرد سخن را سواد	چون قلم خویش سیه روی باد

(ایضاً)

گز لک کین راهد از زهر آب — حک نکند جز همه نقش صواب

گرچه دقایق نگرد بی نظیر — نیز کشد خورده چو موی از خمیر

مرغ که در اصل بود خار خور — خار خورد بر سر خرمای تر

نظم کس از عیب و هنر پاک نیست — آب روان بی خس و خاشاک نیست

چشم هنربین بود از عیب پاک — بی هنر ار عیب کند زو چه باک..

عیب هنرمند که جوید خسی — آینه را پشت نه بیند کسی

وانکه ندارد دل رحمت پذیر — تهمت پشمینه نهد بر حریر

رسم بزرگان بود انصاف کار — کار خسان نیست بجز خار خار

ای که نظر سوی هنر نیستت — عیب بخود کن که نظر نیستت

کژ منگر کائینه بی کاست است — کوری احول نظرم راست است

راست مدان کژ نظر دیده باز — کور به از کاژ چو بینند باز

دوخته به دیده ازین ناکسان — کاهل نظر چشم زنند از خسان

در زلی دیدن بی دید نیست — گردن خر در خور تعویذ نیست

گنج نزود گفتن باریک و کم — هر که بود خورده نه پیچد بهم

غیر کزین موی شکافی کند — سبلت او کن که زنخ می زند

گر که ما جست فراهم نه ایم — آنکه کم از ماست اند کم نه ایم

خون نکشد از رگ سرخابکان — کارد کن بازوی قصابکان

آنکه مقابل بسنان بازی است — باری اگر زخم خورد غازی است

تندی زخشم زخر ابلق است. — راست که دیوانه به از احمق است

دیر شود پخته چنین زود پخت — گرچه زنی پخته ام این دود پخت

هر که خورد باد حلالش بکام — وانکه حرامش کند او را حرام

هر شکر من که مگس زد شود — باز نجویم که دلم بد شود

سگ چو برد پهلوی فربه زخوان — از دهنش واستدن چون توان

کم کند آهنگ زبونان دلیر — زاغ خورد طعمه زدندان شیر[23]

هم در پایان قران السعدین عیب چینان و قدرناشناسان را بکلمات ذم و طنز آمیز یاد کرده است. و در این اشعار نیز لحن و روش شاعر همانست که در فوق مشاهده میشود. میگوید که چیز دیگری جز عیب در شعر من بچشم حاسد نمی خورد. اگر چنین کس نمی تواند بهتر و خوبتر از این کلام بگوید، باید از عیب گوئی بپرهیزد که این بجای خود عیب است. و اگر کلام وی کمتر از شعر من است او نزد من طفلی است و از طفل چه باک. هر کس لاف هنر خود می زند، ولی

۲۳ مطلع الانوار ص ۲۰۱ - ۲۰۲

کسیکه در واقع در شعرگوئی کمتر از دیگران باشد، دیگران را از خود کمتر میداند. وکسی که هنر و جوهر دیگری را وقعی نهد وکمتر قرار میدهد؛ خودش کمتر از زن حائض میباشد، وکسی که مردانت دیگران را وقع می نهد، البته کسی که بد است همه جا بداست، همینطور نیک هر جا نیک می باشد:

بازکسی را که حسد ره زند — زخمه درین ره نه یکی، ده زند
گر بمثل صد هنر آرم ز غیب — هیچ نگاهی نکند جز به عیب
صد سخن راست نگیرد به هیچ — یک رقم کژ کند انگشت پیچ
گر به ازین نیست گهر سفتنش — عیب بود عیب کسان گفتنش
ور کم ازین مایه رسیدش ز غیب — طفل ره ماست ز طفلان چه عیب
از هنر خود همه کس دم زند — آنکه کم است او همه را کم زند
جوهر هر مرد که در عالم است — کم زن او از زن حائض کم است
کم نزند مرد کسی را ولیک... — بد همه جا بد بود و نیک نیک[۲۲]

اشعار زیرین که از مثنوی مجنون ولیلی اقتباس شده در هجو شاعرِ ناخوش سخن و شعرِ پوچ و سبک است. تعبیرات وتشبیهات وکنایاتی که خسرو برای توضیح مطلب بکار برده نادر وبسیار گیرنده ومطبوع است ودال بر چیرگی و استادی شاعر میباشد:

خسرو شاعری را که سخن پوچ و سبک می سراید ولی چشم انعام زیاد دارد، بخر تشبیه میکند ومیگوید که اگر آواز خر تا دیر ادامه دارد نتیجهٔ آن چگونه باشد. یعنی از آن جز سمع خراشی حاصلی نیست. شعر چنین شاعر از نکته ها خالیست و این قلمزنی او همه بیهوده و یاوه میباشد، وکلک او هر چند صریر میدهد لیکن چون نکته ای ندارد مثل مزمار مخنثیان پیر است. شعری که از رفعت بهره ای ندارد ریشخند محض می باشد. از آن پس خسرو این چنین مدعی شعرگوئی را پوچترین مردم قرار میدهد و شعر بی نکته ومغز را بسایه ای که آنرا در ترازو بسنجند، تشبیه میکند و این سنجیدگی بنابراو جز اینکه میان ترازو و بازو باعث بیکار باشد، چیزی نیست: در پایان خسرو شاعر یاوه گوی را دیلری نشان میدهد که چار و ناچار خواهان کار است اما از بهره کار بدور است:

ناخوش سخنی که بیش گوید — ور د آنکه دهیش بیش جوید
خر کو بفغان نمونه باشد — پس دیر کشد چگونه باشد
بوقی نه بس آنکه ساز گرد — وانگاه نوا دراز گیرد
بی نکته قلم زدن پیاپی — کز زدن باد باشد از نی
هر کلک تهی که در صریرست — مزمار مخنثیان پیرست
نظمی که نه در هنر بلندست — بگذر ز سخن که ریشخندست
بی بهره که کار کردنش خوست — بیکاره ترین مردمان اوست
سنجیدن سایه در ترازو — بیکار ترازو است و بازو

---

[۲۲] قران السعدین ص ۱۸۲

کژ پای یک را چو کژ کنی پای — کژ کژ خوردت گریزد از جای

دریا چو بکوزه کم کند کس — در کوزه کنش که بس کند بس

آن دیو بود که چار و ناچار — کاری طلبد نه بهرهٔ کار[25]

و در این اشعار قران السعدین خسرو معنی دزدان را هدف انتقاد و هجو قرار داده است. بیشتر تعبیرات و مصطلحاتی که بکار برده مربوط به جنایت دزدی است. شاید کسی به شاعر طعن دزدی معنی زده است، اینست که در بارهٔ خود میگوید که من از دزدان نیستم که خانهٔ خود (شعر) را بتنیفیِ درِ دیگران (معانی) آباد کنم. هر چند تعداد اشعار دزد معانی زیاد باشد ارزش خاصی ندارد. از آن پس خسرو ابراز خطری کماز دزدان معانی دارد، میکند و بنابر همین خطر معانی و افکار روشن خود را بیرون نمی آورد مبادا آنان بدزدند. چند قلب زن در هر گوشه ای موجود اند که معانی خسرو را دزدیده بخود نشان می دهند و پیش او میخوانند و طرفه تراینکه هم توقع آفرین و احسنت از او دارند. در اینجا شاعر بیشرمی و جبری بسیار آنانرا با شرم و حیای خود مقایسه میکند که چطور آنان با کمال بیحیائی پیش او آمده اشعار خود را که حاوی معانی و مضامین خود خسرو میباشد، میخوانند و شاعر بیچاره بسبب شرم و رعایت و پاس آدمیت خاموش می ماند

در پایان خسرو احساساتی را که بی ترسی دیرا از این دزدان میرساند، بروز میدهد، میگوید که اگرچه چنین "قلب زنان" معانیِ دزدیده را بکار می برند ولی کسانیکه جوهرشناس هستند فوری پی می برند که این معانی از آن کس دیگریست. دزدِ معانی مثل سفله ای هست که دُری از افسر شاهی بدستش می افتد ولیکن نمیتواند آنرا پنهان دارد. معانی بلند مانند آب زلال است و هرکسی سزاوار آن نیست.

این اشعار با کمال سادگی و بی پیرایگی سروده شده و تشبیهات و استعارات مطبوع بر قدرت بیان افزوده است:

دزد نه ام خانهٔ بر دیگری — خانه گشاده ز درِ دیگری

ما نه هر دزد که در عالم است — گرچه فزونست بقیمت کم است

هرچه که از دل در مکنون کشم — زهرهٔ آن نیست که بیرون کشم

زانکه نگه میکنم از هر کران — ایمنیم نیست ز غارتگران

قلب زنی چند بهر گوشه هست — کز زر من پاره دهندم بدست

لقب زده گنج نهان مرا — مرغ شده ریزهٔ خوان مرا

دزد متاع من و با من بجوش — شان بزبان آوری و من خموش

خانهٔ فکرم همه روزن کنند — جستن احسنت هم از من کنند

نقد مرا پیش من آرند راست — من کنم احسنت کز آن شماست

شرم ندارند و بخوانند گرم — با من و من هیچ نگویم ز شرم

طرفه که شان دزد من از شرم پاک — صاحب کالا من و من شرمناک

باز گشایند خیالی که هست — در چه گشایند ندانند بست

---

[25] ـ مجنون و لیلی ص ۱۴۰ ، ۲۰۳

پرفن شان گرچه ردای دهد   سستی هر بیت گواهی دهد
آنکه درین گنج نهان جوهریست   باز شناسد که گهر زان کیست
دُر که فتد زافسر شاه جهان   سفله اگر یافت نماند نهان
کی شود این مایه ازان کسی   گنج نگنجد بدهان کسی.
درخور هر لب نبود این زلال   کیست که اینجا برساند خیال[۲۶]

خسرو علم را کار بزرگی نشان داده عالم بی عمل را شایستهٔ توصیف و توقیر نمیداند و علمی را که بهر فریب خران (احمقان) باشد، نکوهش کرده عالم غدار یعنی عالم بیعمل را بدتر از کون خر قرار میدهد :

بیکار بزرگیست که خوانند علم   بی عمل آن کار چندار به
علم که از بهر فریب خرانست   کون خر از عالم غدار به[۲۷]

او بی هنران را مذمت نموده آنانرا از زمرهٔ آدمیان بیرون میکند. بی هنر نزد خسرو گویا خرمگسی است که بیشتر با خر می باشد، لذا آنرا با آدمی و آدمیت چه کار !!

نزد من نیست آدمی هر کس   مگر آنکس که صاحب هنر است
من یکی آدمی همی جویم   چکنم خرمگس که یار خر است[۲۸]

در آغاز قطعه‌ای که خسرو در آن آگاهی خود را در علم موسیقی نشان داده است، آن کس را که از احمقی حسن اخلاق و ادب می جوید، بخر مانند میکند و در پایان قطعه تنها کسی را آدمی میداند که بقدر وی علم موسیقی را بلد باشد و اگر او آنقدر نمیداند باید از خسرو یاد بگیرد، بصورت دیگر او هم خر باشد :

حسن اخلاق از خردمندان توان کردن طلب   خر بود آن کو ادب جستن بسوی خر بود
من کسی را آدمی دانم که داند اینقدر   ور نداند پرسد از من ور نپرسد خر بود[۲۹]

در پایان قران السعدین خسرو خسیسان و بخیلان را بباد نکوهش گرفته است. در این نکوهش بعضی صنایع لفظی، بخصوص تضاد و تلمیح و تمثیل عادی بکار برده و هم جوش بیان و اغراق دلچسپی را نشان داده است.

از ممسکان و سفلگان این دنیا بهره‌ای بشاعر نرسیده است، اینست که دلش از سخنگوئی سرد مانده و از این امر بستوه آمده است که بی نفع و سودی آماج طعنهٔ زنان و عیب چینان گردیده است. این خسیسان که شاعر آنانرا بعنوان اسکندر می ستاید، در واقع گدایان هستند و باصل خری میباشند که شاعر روی آنان خلعت عیسی می افگند. خسرو محتشم نمایان عصر خود را که گویا مسی باشند زر اندوده و ناقص عیار، کوردلان و گران گوش و سفله و شانی قرار میدهد که کوتاه نظر اند و ناموس جوی و دون صفت و نیکوی می باشند و مکنتشان از دل آنان کورتر است. و چون نقصان هوش دارند کوتاه چشمی و درازگوشی برای آنان لازم گردیده یعنی چیزی بچشم خود نمی بینند و صحت و عدم صحت گفتار مردم را مورد سنجش و تحقیق قرار نمیدهند. این محتشم نمایان در جای لافزنی حاتم و رستم اند اما وقت بخشش و جنگ مانند زن حائض ترسان و پوشندهٔ مال می باشند. از دست

---

[۲۶] قران السعدین ص ۱۸۲، ۱۸۳
[۲۷] کلیات عناصر دواوین خسرو ص ۸۰، [۲۸] دیباچه غرة الکمال، ص ۹
[۲۹] کلیات عناصر دواوین خسرو ص ۴۵۶

پشیزی نمیدهند لیکن خواهان نام و مرتبه هستند.

از آن پس خسرو به امثال مختلف امساک و طمع آنانرا ترسیم میکند که چطور چیزی عادی یا جزوی اعطا میکنند و در جواب آن تقاضای چیز بزرگی می نمایند. سپس با ذکر تمثیل منعمی و صاحبدلی این مطلب را مشروحاً بیان می کند. صاحب مکنتی بدرهٔ دیناری بصاحبدلی داده از او تقاضا مینماید که در حق من دعا کن تا مال من بیشتر گردد. صاحبدل آن بدره را بدو بر میگرداند که تو از من مفلستر هستی این را باز بپذیر.

چون این بخیلان از صفت بخشش و سخا عاری اند و همتی ندارند، خسرو آنانرا از صف آدمیان بیرون میکند.

و در پایان این همه بیان خویشرا دربارهٔ ممسکان محتشم عصر خود راست و دور از مبالغه قرار میدهد:

چونکه جهان پُر ز خسیس است و خس — روی نمی نایدم از هیچ کس
گرمی دل نیست چو حاصل مرا — سرد شد از آب سخن دل مرا
تا کی ازین شیوه به تنگی شوم — بی غرض آماج خدنگی شوم
نام گدای کنم اسکندری — خلعت عیسی نکنم بر خری
محتشمانند درین روزگار — مس زر اندودهٔ ناقص عیار
کوردل از دولت و کوته نظر — دولتشان از دل شان کورتر
گوش گرانی همه ناموس جوی — سفله وش و دون صفت و تنگخوی
لازم شان گشت ز نقصان خوش — کوتهی چشم و درازی گوش
حاتم و رستم شده در جای لاف — چون زن حائض که بجود و مصاف
بی کرمی نام فروشی کنند — بی گهری مرتبه کوشی کنند
خورده بدرویش نیارند پیش — پیش رسانند بدانجا که بیش
شاخ گلی تحفه مراو را کنند — کز پی بالینش تقاضا کنند
گر مگسی باشد و شان خوان نشین — سرکه دهند و طلبند انگبین
بیش ستانند و دهند اندکی — تا ندهی ده ندهندت یکی
گر برسانند مثل بر گدای — یک درمی ده طلبند از خدای
بُرد ز سرمایهٔ خود مدخلی — بدرهٔ دینار بصاحبدلی
گفت که «بپذیر و عطای بکن — تا شودم بیش، دعای بکن»
پیر بگفتش که «چو نیت چواست — این چه که کم میکنی از خود عطاست»
گفت بدو منعم «سود آزمای — کانچه دهم سود بجویم بجای»
مرد پذیرندهٔ بیخواب خورد — بدره بدو داد که «ای نیکمرد
باز بپذیر این ز چو من مفلسی — زانکه تو مفلستری از من بسی
چون همه میل تو به بیشی در است — این کم تو هم بتو اولی تر است»

آنکه ندارد صفت مردمی　　نیست بر آدمیان آدمی
خاصه کسانیکه بجهت کمند　　لحن نبرم کز لب آدمند
این سخن چند که بخواست است　　شاعر لی نیست همه راست است[۳۰]

در قطعه‌ای سخن چین را بنکوهش یاد میکند و در این مورد لحن وی تند است. شاعر حروف "م" و "ن" را بتکرار بکار برده موسیقی ایجاد نموده است.

سخن چین را سگ گزیده قرار داده بگرگی که خون مردم سیر میخورد، تشبیه میکند. سپس خسرو خواننده را از خاموشی و سکوت سخن چین اخطار کرده دهان بستهٔ او را به فاترهٔ اژدها و خندهٔ شیر مانند می نماید. یعنی اگر سخن چین گاهی خاموش می ماند نباید خود را از او مصون دانست زیرا در آن موقع او بیشتر خطرناک میگردد:

سائی سگ گزید که چون گرگ　　میخورد خون مردمان را سیر
از سخن وقتی ار دهان بندد　　زان مشو ایمن و مباش دلیر
که خموشی آن دهان بسته است　　فاترهٔ اژدها و خندهٔ شیر است[۳۱]

چون خسرو هندوان (کافران هندی) را از نزدیک دیده و با آنها معاشرت داشته است بعضی مراسم و معتقدات جاهلانه آنانرا خوب می شناسد و بهمین علت برخی از آن مراسم و معتقدات را تذکر داده تقبیح می کند. مثلاً اینکه گاو نزد هندوان حیوان مقدس و متبرک است و بدین رو بول و براز آنرا نیز متبرک میگیرند و چنانکه معروف است برای تیمن و تبرک مقداری از براز را در بعضی غذاها میریزند و بولش میخورند و دور اجاق از براز کهگل مالی میکنند. دیگر اینکه از زاغ که نزد بیشتر مردم پرنده نجس و نحس بشمار میرود، فال میگیرند[۳۲]. نیز بانگ خر را که حیوانی احمق محسوب میگردد فال مبارک می پندارند.

خسرو همین معتقدات هندوان را تعریف نموده آنانرا آدمی نمی شمارد و کو نخران (کودن و بیخرد) قرار میدهد. شاعر در شعر دوم کلمهٔ "شگن" هم بکار برده و باینطور شعر را گویا رنگ محلی داده است:

هندوان را حشر ز آدمیان　　که گُه گاو تبارک گیرند
زاغ که خوار بهنگام شگن　　بهتر از طوطی و شارک گیرند
بوالعجب کونخرانی که ز جهل　　بانگ خر فال مبارک گیرند[۳۳]

و این اشعار نیز ذم هندوان را میرساند:

سر تواضع سود ند پیش من بزمین　　چنانکه هندو در پیش تودهٔ سرگین
ز ملاحان هندو ساده پشتر　　ز جاسوسان کافر حیله کش تر[۳۴]

از بعضی اشعار و قطعاتی که خسرو آنها را در رسالهٔ خامسهٔ اعجاز خسروی بکار برده است، مستفاد میشود که خانهٔ کرایه‌ای برای وی همیشه مسئله‌ای بوده است. مثلاً در جائی بشیوهٔ هزل آمیز میگوید:

---

[۳۰] قران السعدین ص ۱۸۴، ۱۸۵؛ [۳۱] نهایة الکمال ص ۱۰۵ [۳۲] مثلاً اینکه وقتی زاغی روی دیوار منزلی نا زنار میگیرند که امروز مهمانی خواهد آمد. و این معتقدات مزبور در این عصر متمدن هم در هندوان رواج دارد.
[۳۳] نهایة الکمال ص ۱۰۲ [۳۴] اعجاز خسروی، رسالهٔ خامسه، ص ۱۳۱، ۱۳۷

بهای خرزهٔ من کرده‌ای هزار درم   برو که خرزه به بیع و شری نخواهم داد[۴۵]

تو خواه خانه کری ده و ار نخواه مده   من این ستون بتو باری کری نخواهم داد

و از این قطعهٔ مزاح آمیز استشهاد میگردد که زن ملاکی او را از خانه بیرون کرده و خسرو در جواب آن او را تهدید بهجو شوهرش کرد. و این تهدید هم نوعی از نکوهش است.

خسرو در برابر آن زن خود را عاجز میشمارد و طوری از رفتار او دیوانه گشته است که آن خانه برای وی بیمار خانه گردیده است. او خود را گویا توصیف نموده همسایهٔ کم نظیری قرار میدهد که هر وقت میخواهد خانهٔ دیگری بگیرد بآسانی میتواند. ازان پس خسرو قلم و دوات و طبع خود را تذکر داده آن زال را اخطار مینماید که در "مارخانه" دست بلا نکند یعنی از هجو بترسد و خاموش بماند والا "مدح" خواجهٔ وی را بهرجا خواهد رسانید و این مدح پراز .. دشنامهای چارخانه می باشد.

قوافی و ردیف این قطعه بر مزاح گزنده افزوده است:

تو بیرون کردیم زین خانه ای زال   بلب چون هست در خمارخانه

که عاجز ماندم از چون تو حریفی   چو یکتا مهره در ششدرخانه

زبس کز دست تو دیوانه گشتم   مرا این خانه شد بیمارخانه

ترا همخانهٔ چون من نباشد   مرا زینسان بود بسیارخانه

قلم هست و دوات و قوت طبع   مکن دست بلا در مارخانه

خمش کن ورنه مدح خواجهٔ تو   دهم در دفتر هر کارخانه

یکی خانه پراز دشنام بخشم   همه دشنامهای چارخانه[۴۶]

و دو قطعهٔ زیرین نیز متعلق به خانه است. در قطعهٔ نخستین همسایهٔ خود زنگیی را بباد ذم و هجو میگیرد. این زنگی یک درخود را بر خواجهٔ خود گشاده است و این عمل وی برای خسرو زحمت و رنج آور است. لذا خسرو دق دل خود را خالی کرده در حق آن زنگی شوم خر دعای بدی مینماید. میگوید که زنگی یک در گشاده است یارب تو هفت درک اورا بگشای.

در قطعهٔ دومین هم بهمین طرز ملاکی را مذمت کرده در پایان دعای بدی نموده است. ازاین قطعه.. استنباط میگردد که ملاک از خسرو خانه را خالی نموده کلید آن را بکسی دیگری داد و اینطور خسرو را وادار بهجو نمود و درد دیگر کرد.

خسرو آن خانه را به بهشت و خود را به آدم و دیگری را به ابلیس تشبیه میکند. گویا تلمیحی از قرآن بکار برده بر جالبیت و دلچسپی قطعه افزوده است:

همسایهٔ من آن زنگی شوم خرک   وز خواجهٔ خود بهر دری خانه برک

---

۴۵ ایضاً ص ۹۰   ۴۶ ایضاً ص ۹۲، ۹۵

بگشاد بمن یک درِ خود را براد	یارب تو گشاده دار هر هفت درک [۳۷]

— × —　　　　— × —

زبهر ناکسی بی جرم ازین جای	رهی را رخت در دامن نهادی
ز آدم بستدی زینسان بهشتی	کلیدش در کف ابلیس دادی
درین خانه که جای شادیی نیست	مبادی بی غم و هرگز مبادی [۳۸]

"مستغرق نعمت" و "اندک مایه" هردو هدف نکوهش خسرو گردیده اند. اولی بسبب استغراق در نعمت خاموش و دومین بعلت نام خواهی مثل دهل تهی در غوغا است. گویا از روی تجارت طریق یکی خاموشی ماهی است و طریق دیگری خروش غوک.

هردو استعاره بخصوص خاموشی ماهی نادر و تازه و دست نزده و بسیار مطبوع و گیرا است:

یکی مستغرق نعمت خموش است	یکی زاندک ببام و نامخواهی ست
طریق هردو از روی تجارت	خروش غوک و خاموشی ماهی ست [۳۹]

خسرو در بعضی مثنویها دختر خویش را پند و اندرز داده است. در میان این اندرزها بعضی صفات و بدیهای زنانرا میشمارد. گویا بهمین طور در چنین اشعار ذم زنان وارد گردیده است.

چون او طرفدار حجاب است دوست ندارد زن در کوچها بیرون بیاید. او زن کوچه گرد را ماده سگ قرار میدهد و میگوید که از کوچه بکوچه دیگر دسدیگری رفتن کار گربه است. او مرد را سبب کردار خوب میداند ولی توقع "خوب کرداری" از زنان ندارد. سخنان فحش و دشنامهای زنان بدکاره را بلفظ "ترنم" میگوید. سپس بازی بادپیچ و دف را که بیشتر زنان دوست دارند، باعث فتنه و خرابی و بی راهروی نشان میدهد:

زن که در کوچها بتگ باشد	زن نباشد که ماده سگ باشد
کم دود ماده شیر خون آشام	گربه باشد جهنده بام ببام
زن که در روزنش شتاب بود	بفتد گرچه آفتاب بود
مرد کردار خوب را سبب است	خوب کرداری از زنان عجب است
تلخ گویند ارچه نوش لبان	تا نگیری ترنم جلبان
بادپیچ و دفی که لعب زنست	بروی این چنبر است وان رسنست
دف شان بهر اس دشمن و دوست	فتنه را بانگ میزند در پوست [۴۰]
آنکه اول سروده ساده بود	در نهایت صلای باده بود

نیز در مطلع الانوار بعضی بدیهای زنان را نشان داده بدختر خویش میگوید که از آنها دوری بجوید. مثل اشعار فوق این اشعار نیز حاوی تقبیح غیر مستقیم زنها میباشد، بروشی که شاعر بدیهای زنانرا یاد آور شده است مهارت و استادی وی را

---

[۳۷] ایضاً ص ۹۰، ۹۱ - هفت درک: چشم و ترش و بینی و رد و ناف وکون و آلت (پاورقی ص ۹۱،)
[۳۸] ایضاً ص ۸۶　[۳۹] نهایة الکمال ص ۱۰۳　[۴۰] هشت بهشت ص ۲۳، ۲۴

در روحیات شناسی زنها میرساند. بخصوص طبع عربده و ستیزه جوئی زن را با کمال ایجاز رسم نموده است، وقتیکه میگوید مرد بیک ستیزه نادم و دلریش میگردد ولیکن زن تا وقتی که یک عربده را ده برابر نسازد خاموش نمیشود، و اینکه سگ یکمرتبه پارس کرده ساکت میگردد اما گرگ (زن) از ته رخنه عوعو میکند. خسرو ضعف حسن تعلیل را بکار برده سبب ناپارسا بودن زن را بعرق النسا نشان میدهد. زن بیحیا از عزت و ناموس خود دست میشوید و پردهٔ عصمت او رخنه رخنه میگردد و لعنوان مثال میتوان گفت که اگر خیمه پر از نم شود مگس آنرا مثل تنهٔ عنکبوت میسازد. شاعر قیافهٔ زن بدی را که روی بر تباهی باشد پر از فتنه و زن بدزبان را سگ وحشی و گرگ گزنده قرار میدهد. این چنین زن برای اهل خانه عذاب الیم است. آن زن هم که بیشتر از یک شوهر دارد مانند ماده سگ و خوکی است که در تعقیب آن چندین نر می باشند. فسق زنهای جوان بجای خود چیز بدیست لیکن اگر زن پیری فسق بورزد بدبخت بدترین مردم باشد.

بعقیدهٔ خسرو هر تن آلوده از آب پاک میشود اما زن بد را چاره جز مرگ و گور نیست.

در این اشعار بعضی مطالب و تعبیرات تازه و نادر، با همه تندی لحن، خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد:

در خور آن زن که درش گشت پشم — سرمه بروئیست و سپیده بچشم

خود نبرم ظن که زن پارساست — چون رگ زن علت عرق النساست

عصمت زن محنت بی مایگی است — خانه پر دزد بهمسایگی است

پر مگس اند این همه شکر لبان — مالع شان تیغ شده نی زبان

زن بجوانی که ملامت کشد — پیر شود بس که ندامت کشد

زن که ز آسودگی آزاد ماند — خانهٔ ویران وی آباد ماند

وانکه خرد رفت بسیل شراب — خانه خرابات شد و او خراب

گرچه که در حجره بود دور جام — بوی بهمسایه رساند پیام

وانکه برانداخت حیا را نقاب — دست بشو زانکه از او ریخت آب

پردهٔ عصمت ز بس آلودگی — رخنه برخنه شود از سودگی

خیمه ز نم شد مگس را چو قوت — ژنده شود چون تنهٔ عنکبوت

فعل بد از زن پس دامان کند — آنچه کند بهر چه پنهان کند

چون زن بد رو به تباهی نهد — شکل وی از فتنه گواهی دهد

چنگ چو آغوش گرفتند تنگ — کرد حکایت رگ غماز چنگ

گشت چو دف بر تن خود پرده بند — پرده سخن گفت ببانگ بلند

کاهش جان شد بگله یاوری — زن بدرشتی و زبان آوری

خواجه که با گوش زبان آوراست — با سگ وحشی بجوال اندر است

آهوی خانه که جولان زند — گرگ گزنده است چو دندان زند

مرد بیک عربده دل ریش کرد — زن بیکی عربده ده بیش کرد

نوهٔ شک نیست جز از یک زمان | گرگ زبهر رخنه برآرد فغان
خانگیان راست عذاب الیم | خانه جدا مفلسی و زن نا رحیم
شوی یکی، گر زن مردم رگ است | یک زن و ده شوهر خوک و سگ است
زن که کشد از پی شهوت چراغ | کی بود از پرتو نورش فراغ
فسق جوانان که دگرگون بود | فسق زن پیر نگر چون بود
زال که با سرمه کند داغ چشم | گاو پس از مرگ شود زاغ چشم
زال که او حامل باد و دم است | حامل رازش مکن ار مریم است
زآب شود هر تن آلوده پاک | پاک نگردد زن بد جز بخاک [۴۱]

در اشعار زیرین جهان و اهل جهان را انتقادی کرده است. این اشعار با کمال سادگی و بی پیرایگی سروده شده بنظر خسرو این جهان پر از فریبهاست و جز رنج و محن و هلاکت هیچ آسودگی از آن حاصل نیست. سپس همین مطلب را بکنایه تصریح مینماید. میگوید که در نوالهٔ هر کاسهٔ خوان دهر زهر پنهانست و در دامن هر گل سرخ آن خاری باشد، بعبارت دیگر در این جهان هر مسرت و شادمانی منتج به غم و الم و گریه و زاری میشود. چون اهل جهان هم مانند جهان بیوفا هستند از آنان توقع بهی و وفا داشتن خام کاریست:

دانی که جهان فریبناکست | آسودگیش غم و هلاکست
هر کاسه که خوان دهر دارد | پنهان بنواله زهر دارد
هر سرخ گلی که در بهاریست | در دامن او نهفته خاریست
خامست امید نیک رایان | از عالم و عالم آشنایان
چون اهل زمانه را وفا نیست | زایشان طلب وفا روا نیست [۴۲]

در این اشعار نیز هدف طعن و نقد خسرو همین جهان و فلک است. این اشعار البته شامل صنایع مختلف همچو تضاد و جناس و تکرار می باشد، و تبرائی که در این اشعار بکار رفته، قدرت بیان خسرو را می رساند. یعنی مطلب و منظور شاعر همانست که در اشعار گذشته بیان نموده، اما در اینجا بطرز دیگر منسجم گفته است:

چیست جهان پیچ بر پیچ | دانسته نظر نکرد در هیچ
زین حقهٔ گردنده این کشت | کاول سمنست و آخر انگشت
همسایه رگ شد حیاتش | همشیرهٔ زهر شد نباتش
هان تا نخوری فریب ایام | کانگه بردت که دادت آرام
این برشده گنبد مدور | دارد دو در ارچه هست بی در
هر کز در دو درش برون نشست | از ششدرهٔ زمانه رستست [۴۳]

---

[۴۱] مطلع الانوار ص ۱۹۴ - ۱۹۸
همین معنی را ش. بجنوی کتاب ص ۲۵۸، ۲۵۹

[۴۲] مجنون و لیلی ص ۸۴

[۴۳] ایضاً ص ۲۲۷، ۲۲۸ - نیز در

مقالهٔ نوزدهم «مطلع الانوار» نیز در شکایت و ذم گردون است ولی نسبتاً مفصلتر، و هم حاوی تعبیرات تازه میباشد، البته معنی و طرز و روش همانست که در اشعار فوق مشاهده میشود. مثلاً اینکه نباتش بزهر سرشته است و در این باغ هیچ گل بدون خاری و هیچکس در اینجا از غم و آلام آزاد نیست.. وغیره.

شاعر پرورش مادر گردون را به انگبین که برای مگس آفت جان می باشد، مانند میکند و آنرا سگ روباه گیر و گرگ کهن و قصاب پیر نشان میدهد. بنظر او در این دیر زبونی هر کسی هر لحظه دستخوش نگرانی و اضطراب و آزار است. و این سپهر که ظاهراً چشمه سانست تشنه دلان را بسیار بمهر سوخته است، و هر آنکس که برای آب بمهرش می نگرد عاقبت روی او سیاه و دیده اش پُر آب میشود. اگر مهرش اینچنین است کین آن تا چه حد باشد؟

خسرو سپهر و عالم را دو کور نشان میدهد، یکی کور آب و دیگری چاه کور، و اظهار دارد که از کسی که همه گردنده باشد طلب لطف کردن کار عاقلان نیست. سپس مهر و ستم فلک را به تمثیل گرنده دولاب و کوزه روشن میسازد که چطور دولاب اول کوزه را راست بر می آورد و بعد نگون میبرد. همین طور فلک نخستین نسبت بکسی مهر و دوستی بروز میدهد و بعد او را در شکنجهٔ ذلت و رسوائی میکشد. بازی چرخ شعبده باز را سهل نباید دانست. در اینجا ببازی خندیدن مثل خندهٔ تقلیدی گری باشد که باعث صد خندهٔ دیگر میگردد.

آخرین تمثیل مطبوع و دلچسب است:

ای شده مغرور بمستی خیال	جلوه کنان در تتق ماه و سال
پرورش مادر گردون مبین	کآفت جان مگس است انگبین
هر که ازین شیشه می کرد نوش	خون وی از سینه برآورد جوش
لابه مبین زین سگ روباه گیر	گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمهٔ طرار که مستی فزاست	مستی سهلست خمارش بلاست
بوی سلامت ندهد باغ دهر	زانکه سرشته است نباتش بزهر
باغ چه بینی که بهاریش نیست	هیچ گلی نیست که خاریش نیست
شادی عالم که سراسر غمست	آنکه بود شاد بعالم کم است
آنچه درین دیر زبونی در است	مرحله از مرحله خونی ترست
چشمه که بینی بسراب سپهر	سوخت بسی تشنه دلان را بمهر
هر که بمهرش نگرد بهر آب	روی سیه ماند و دیده پُر آب
مهر کسی را که چنین ست خوی	کینهٔ او چون بود آخر بگوی
مردم بینا نرهد زین دو کور	بالا کور آب فرو چاه کور
آنچه سراپا همه گردندگیست	زو طلب لطف نه فرخندگیست
کیست که اول فلکش برکشید	کش بنهایت نه بخنجر کشید
کوزه که دولاب روان کرد ساز	راست برآورد نگون برد باز

سر ز فلک چون بود اندر پناه	کافگندت هم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند	شعبده بشناس و ببازی مخند
خنده بتقلید که در کر بود	باعث صد خندهٔ دیگر بود

خسرو این نکوهش سپهر را ادامه داده ...... طبع آزمائی و قدرت بیان خود را .... اظهار میدارد و بدین سبک خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد.

نسبت به اشعار گذشته اشعار ذیل سنگینتر و محکمتر و منسجمتر و دارای بعضی تعبیرات و تشبیهات نادر و گیرنده و دست نزده است. در اینجا خسرو فلک را صنم عشوه سازی که طفلان را می فریبد و برنایان را مینوازد نشان میدهد. آراستگی های ظاهری فلک که مثل بیشه ها و خالهای پلنگ و مار باشد، در واقع علامتهای آفت و بلا و ستم است. شاعر سپهر را بزال عجبی مانند میکند که روز وسمه و شب سرمه می زند. وی این معنی را که در فضای هر شادمانی، ظلم و رنج و اضطراب بسیار است و کسی در اینجا آسوده نیست، به تشبیهات و کنایات مختلف لایح میسازد. و در اینجا نیز در شعر آخر تمثیل دست نزده و بسیار مطبوع بکار برده است :

هفت و شش این صنم عشوه ساز	طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته روی دگر	هر نفسش میل بسوی دگر
نقش چه بینی بقفای پلنگ	دشنه و شمشیر نگه کن بجنگ
مار که رنگین ز رهش بر قباست	سلسلهٔ آفت و دام بلاست
آینه برداشته زالی عجب.	روز کند وسمه و سرمه بشب
بیوه که او وسمه برابرو کشد	دل بیقین دانش که بر شو کشد
رقص کبوتر منگر دل ربا	زخمهٔ شاهینش نگر از قفا
سرخ و کبودی که درین قدحست	خون شهید و سلب ماتمست
گر دهدت ملک .... بدریوزهٔ	گر کند از کاسهٔ تو کوزهٔ
نقش فلک خوانده نشد زین چراغ	دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ

و در این اشعار که از همین مقاله است، شاعر بی ذمائی و جفای بیهم و دو رنگی فلک را تذکر داده شکوه از نایابی محرم یکرنگ در دهر میکند و در پایان هفت سپهر را "هفتپاره" گفته بدشمن بی مغزی تشبیه می نماید که نمی تواند ببیند دو دوست باهم بنشینند و راز و نیاز کنند.

بیشتر اشعار دارای صنایع لفظی همچو تضاد و عددات و شاعر این صنایع را بمهارتی بکار برده است که هم طبیعی معلوم میشود و هیچ تصنع بنظر نمی رسد:

باغ جهان بوی وفائی نداد	سبزهٔ او مهر گیائی نداد
گردش گردون ز جفا بس نکرد	عمر چنان رفت که روبس نکرد

---

۱۸۶ مطلع الانوار ص ۱۸۴ ـ ۱۸۵

۱۸۶ ایضاً ص ۱۸۶

بادیه خونخوار و مراحل خراب　　　قافله بگذشت و مسافر بخواب

دهر که از خوبش دورنگی نشست　　　زود نتوان محرم یکرنگی بجست

وانکه بیک رنگ برآرد علم　　　زود کشد چرخ دورنگش قلم

دشمن بیمغز شد این هفت پوش　　　زانکه بیک جای نخواهد دو دوست[۱]

خسرو در مثنوی مطلع الانوار چندین مطلب را مورد بحث قرار داده بعضی چیزها و مردم مختلف و غیر آنها را بباد طنز و هجو گرفته است اما دراینجا بمصداق مشتی نمونه از خرواری باین چند مثال اکتفا گردید.

خسرو در رسالهٔ خاصهٔ "اعجاز خسروی" بعضی مطالب عمومی را بروش طنز و هزل آمیز بیان نموده است. این مطالب در نثر است، البته برای تاکید و تثبیت قول خود شاعر قطعات و رباعیات هم بکار میبرد. بیشتر این رباعیات و قطعات حاوی هزل بیجا نه و مزاح نابهنجاری است که از شاعر صوفی منش و شیخ صفت توقع آن نمیرود.

نگارنده بعضی از این قطعات و رباعیات را که تا حدی درج کردنی است بدون هیچ بحث و انتقاد بعنوان نمونه ذیلاً نقل میکند:

شده بی بی از نفقه و نفس شاد..　　　که نان خواجه و نفس خر بنده داد

دل از بسکه بر زخم سختی نهاد　　　نیامد ز نانش همه عمر یاد　　　(اعجاز خسروی، ص ۱۲۵)

گفتش موری عبرز چه سبب می شوئی　　　پاسخم داد که آبش زپی خواجه براست

گفتش طاقت آن بوی چسان میآری　　　گفت ببینیم زبوی بغل خواجه پراست　　　(ایضاً ص ۹۷)

اهل دیوان کنند که کاش..　　　کاغذین گردنش خریطه شود

کار و بار یست اشکمش که بکوچ　　　گاو پشت ورا شریطه شود　　　(ایضاً ص ۱۰۲)

جلب شتی توای ای خر حیران　　　که کون ز آب دهان خلق شوئی

زمردهای گوناگون که در تست　　　زود گیری هر آن خرزه که جوئی

تو از کون سرخرو باده چو ... ری　　　که باید از بکارت سرخروئی　　　(ایضاً ص ۱۰۴)

ایکه از فضل پری تا بینی　　　من ز فضل تو رسیدم تا حلق

در میان کف بدهانت چه خوشست　　　چون لعاب بلغ اندر گه جلق　　　(ایضاً، ص ۱۲۲)

ز گفتار وحشی و نادارتر　　　ز گرگ گرسنه کم آزارتر　　　(ایضاً، ص ۱۳۷)

توانمش که اگر هم بگیرم و بکشم　　　ولی بدست چه آید بکشتن پشم　　　(ایضاً، ص ۹۴)

هر کس که دیده برد بروز آن جمال و حسن　　　بر خرس و خوک خواب نبیند تمام شب　　　(ایضاً، ص ۱۳۶)

عوان چون ز احمق اندیشد ز اغی　　　شوندش چاپلوسان نیز دم گیر

چو سگ مرگ خر اندر خواب بیند　　　سگالانش کنند از صدق تعبیر　　　(نهایة الکمال، ص ۱۰۵)

——×——

---

[۱] ایضاً ص ۱۸۷، ۱۸۸

اوحدی اصفهانی معروف به مراغی

اوحدالدین بن حسین، تخلص اوحدی، قطعاً اصفهانی بوده و در اصفهان زاده و بواسطهٔ اقامت در مراغه و رحلت در آنجا بمراغی معروف شده است. ولادتش با سال ۶۷۳ ه‍ مصادف بود. آغاز عمر خود را تا حدود ۱۹ سالگی در اصفهان گذراند. از آن پس بمسافرتهای مختلف مثل بصره و بغداد و دمشق و غیره رفت و پایان زندگانی خود را در آذربایجان گذرانید. تربیت عرفانی خود را در همینجا آغاز کرد و سپس چندگاهی بسیر در آفاق و انفس و درک حضور مشایخ در بلاد مختلف پرداخت و چندسالی در اصفهان سکونت گزید و سپس بآذربایجان بازگشت و در آنجا سرگرم ارشاد و نیز نظم اشعار عارفانهٔ خود شد و در شهر مراغه ساکن بود تا در نیمهٔ شعبان سال ۷۳۸ ه‍ در آنجا بدرود حیات گفت[1].

آثار او عبارتست از دیوان قصاید و غزلیات و غیرآن، و مثنوی های ده نامه یا منطق العشاق و جام جم. بنظر دولتشاه شعر اوحدی "پرحال" است و "غایت لطافت و عذوبت"[2] دارد. باید او را گویندهٔ زبردست و توانای عصر خویش دانست. کلام وی با همه اوصاف ادبی و هنری، همگی در وعظ و ذکر حقایق اخلاقی و حاوی نکات عرفانیست. در شعر اوحدی هجو و ذم کمتر مشاهده میشود. بنابراین می توان گفت که وی با معاصران خویش هیچ نوع مناقشات ادبی و یا جر و بحثهای خصمانه نداشته و نه با کسی مهاجات میداشته است. البته دو سه جای بخل و بخیلان و منعمای عصر را بباد تذمیم و انتقاد گرفته است، و در مثنوی مختصری مردمی و فتوتی را که در سابق رواج داشت ذکر نموده هم فتوت داران بدروغ را بدگفته و هم فساد اخلاق اجتماعی را تعریف نموده مورد تعییب قرار داده است.

در اشعار ذیل که به سادگی سروده شده است، چیزی تازه بنظر نمی آید. در این اشعار مثنوی وی لقمهٔ بخیلان عصر را زهرآلود و کاسهٔ آنان را پر از زهر و باعث بیماری صعبی نشان میدهد و میگوید که از چنین لقمه باید پرهیز کرد و عار داشت. بنابر وی این خسیسان ابداً چیزی بکسی نمی دهند و نمی خورانند و اگر احیاناً چیزی بکسی می بخشند مثل این است گویا روغن از ریگ برکشیده شده[3] باشد:

خوان اینان که خون دل پالود ... ندهد لقمه جز که زهر آلود

زهر بر روی و زهر در کاسه ... چون نگیرد خورنده را تاسه

لقمه میتان ز دست لقمه شمار ... گر چنان لقمه داشت لقمان عار

کاسهٔ پر پیاز دوغینه ... به ز صد منعم دروغینه

دستش ار شربت دگر دهدت ... دوغ او داغ بر جگر نهدت

آنکه بخشد ازین خسیسان دیگ ... روغنی برکشیده دان از ریگ

و درین اشعار مردمی و فتوتی که در گذشته رواج داشت تذکر داده فساد محیط و غیرآن را ترسیم مینماید. این اشعار هم همچو اشعار فوق ساده و بی پیرایه است.

---

[1] صفا جلد ۳ ص ۸۲۴، نیز رجوع کلیات اوحدی اصفهانی ص پنجاه - پنجاه و پنجم [2] تذکرة الشعرا ص ۲۳۲
[3] کلیات اوحدی، ص ۵۵۹

بقول شاعر در عصر وی نشانی از مردمی و فتوت سابق پیدا نیست، بعکس هر کجا خاینی دام انداز و امردپرستی رو به ترقی است. پسران بسبب جور ناروای پدران خانه ها را ترک گفته در میان رندان و لوطیها زندگی می کنند. و در اثر آن این رندان از این پسران ساده دل همه نوع استفاده میکنند و شیوع فساد اخلاقی را در جامعه باعث می شوند.

پیش ازین مردمی چنین بودست
رسم اهل فتوت این بودست

وین دم از هر دو خود نشانی نیست
نامشان بر سر زبانی نیست

هر کجا خاینیست دام انداز
بند مکری بگسترانَد باز

بر نشیند که : صاحبم ، بر صدر
امردی چند گرد او چون بدر

نقش زیلو شود ز بی جایی
مینع لنگر ز بی سر و پایی

از دو رو راست کرده سبلت و ریش
وز پس تکیه جرعه دان و حشیش

کند از شهر چند سفله بکف
بنشاند برابر اندر صف

رندکی چند کون دریده همه
پند استاد ناشنیده همه

هر یکی باد کرده در بوقی
سال و مه در خیال معشوقی

روز در کار سخت بی خور و خفت
در غریبخانه برده شب ز ر مفت

هر چه اندر سه روز کرده بکف
در دمی کرده پیش یار تلف

شده از دلبران و از رندان
یوسف و گرگشان بیک زندان

این یکی میوه آرد آن یک ماست
شب سماطی کنند ازینها راست

سفره پُر نان و دیگ پُر خوردی
قالب و قلب خالی از مردی

زدن سینه و کف و بغلک
فارغ از گردش نجوم و فلک

هر یک آوازه درفگنده بشهر
جسته از کودکان زیبا بهر

که : در لنگری گشاده اخی
آنکه چون او جهان ندیده سخی

سفرهٔ نعمتست و شربت قند
سرگذشت و سماع و صحبت و پند

چاک چاک کبادهٔ مردان
زور سنگ و مُجَنبر گردان

تیر و انگشتوانه و قدلی
وز دگرگونه سازهای یلی

پدران را ز جهل کور کنند
پسر زنده را بگور کنند

هم پدر گول و هم پسر ساده
کام رندان از آن شد آماده

پسر از خانه جور دیده و خشم
پیش آنها نشسته بر سر و چشم

ابلهست او که یاد خانه کند
گوش بر پند و بر فسانه کند

هزل و بازی و لاغ بگذارد
قلیه و دشت و باغ بگذارد

رنج استاد و جور باب کشد   نان نبیند بچشم و آب کشد
وانکه نرست و نقل خوار و دنی   نرود گر بناوکش بزنی
هم سبیلان بهیل دانندش   چشمهٔ سلبیل خوانندش.
این کمان بخشد آن کمر سازد   تا پسر با حریف در سازد
بد کند کار، نیک دارندش   همه عیبی هنر شمارندش
شب درین غفلت و سبک باری   کرده خوابی بنام بیداری
روز هنگامه شان چو گشت خراب   سفره خالی شد و انجی در خواب
هر یکی سر بکار خویش نهد   رنج بصید و شکار خویش نهد
شب در آید، دگر همان بازیست   وقت آن عیش و کیسه پردازیست
ریش ناگه رخش سیاه کند   رونق حسن او تباه کند
از چمن لاله هاش چیده شود   آب سیب رخش چکیده شود
قلیه جوید، نیاورندش ماست   آب خواهد، خودش بباید خاست
بدر افتاده چون سگ از بیشه   نه پدر دستگیر و نی پیشه.
هر دمش دل بغم در افتد و درد   که ببازیچه باخت این نرد
نام حلوا بجهل، که دود نداشت   زهر خورد رست و هیچ سود نداشت
با خود از روی جهل بد کرده   آه ازین کرده های خود کرده[۱]

فقهای عصر را که ارباب حیل و تزویر بوده اند طرف تقبیح و طنز قرار داده به آنان پند میدهد که از حرص و آز و گراهی بپرهیزند و از علم سوء انتفاع نکنند :

ای که گشتی بدان قدر خرسند   که کسی خواندت بدانشمند
در حیل دفتر و کتاب که ساخت   یا بتزویر فصل و باب که ساخت
سخن راست در نوردیدن   گرد تأویل دور گردیدن.
جاهل و عام را فضول کند   خاص را خود بجان ملول کند
لشکر ترک و لقمهای حرام   رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا!   در یکی خیمه بیست مولانا
لاجرم زین فضول و وسوسها   از محقق تهی ست مدرسها
مفتی کشوری نگه دارد   نه بجزیه دری نگه دارد
در فتی چند فصل حل کردن-   با فضولان دو جدل کردن
در خروش آمدن بقوت جهل   تا کسی گوید، اینت مرد اهل
علم را دام ضال و جاه مساز   برره خود ز حرص چاه مساز
بیمی رنج و زحمت و دیگر   صاحب مسند قضا شده گر[۲]

---

[۱] ایضاً ص ۵۶۴ - ۵۶۶   [۲] ایضاً ص ۵۷۲، ۵۷۳

خواجوی کرمانی

اسمش خواجو محمود و کُنیت او ابوالعطا ولقب کمال الدین بود. بعدها چون بشیخ مرشد ابواسحق کازرونی ارادت میورزید وازمریدان او بوده به "مرشدی" شهرت یافت. روز یکشنبه ۲۰ ذی الحجه ۶۸۹ ه متولدگردید. ایام خردی و جوانی درکرمان بسر برد. علوم متداول آنزمان را درهمین شهر کسب کرد وهم رموز شاعری که از آغاز جوانی بدان ذوق تمام داشت، دریافت. سپس بشیراز رفت وبرای کسب کمال بیشتر ایام بخدمت شیخ امین الدین محمد کازرونی رسید وحلقهٔ بندگی وی در گوش کرد.

خواجو بارادهٔ حج نخست به اصفهان رفت وچندی در آنجا اقامت گزید. سپس سازو برگ سفر ساز در روی بجانب سایر بلاد کرد[۱]. چندگاهی در بغداد باقی ماند و در همانجا مثنوی خود "همای وهمایون" را که مدتی پیش آغاز کرده بود بسال ۷۳۲ ه بنام سلطان ابوسعید و وزیرش بانجام رسانید. در ۷۳۶ ه پس ازمسافرت طولانی به تبریز رفت تا آنرا تقدیم این پادشاه کند، ولی ابوسعید درآن هنگام فوت کرد و وزیرش غیاث الدین بقتل رسید. ناچار خواجو راه اصفهان درپیش گرفت وپس ازچندی اقامت از آنجا بکرمان وفارس درپناه خاندان اینجو رفت وبخصوص درزمان شاه شیخ ابواسحق اینجو درسایهٔ الطاف وعنایت او بفراغ گذرانید، درحال که رقیب او امیر مبارزالدین را نیز مدح میگفت. تاسال ۷۵۳[۲] ه در قید حیات بود وقبل از آنکه شیراز بدست سپاه مبارزالدین مفتوح شود، وی ازاینجهان درگذشته است[۳]. خواجه تاج الدین احمد عراقی وزیر وشمس الدین محمود صاین هم ازممدوحان وی بودند. بعضی ازمشایخ پیش ازاو ومشایخ وعلمای معاصر را هم ستود.

علاوه بر دیوانی که بدو قسمت "صنایع الکمال" و "بدایع الجمال" تقسیم شده است، شش مثنوی ـ سام نامه و گل ونوروز و روضة الانوار وغیرآن ـ نیز از آثار اوست.

خواجو در اکثرعلوم استادی ماهر بود، علم نجوم را بخوبی دانسته. ازینرو اصطلاحات فلکی را دراشعار خود استادانه بکار برده است. احمد سهیلی خوانساری در مقدمهٔ دیوان خواجو می نویسد: "از طبع خواجو ظرافت وشوخی بخوبی نمودارست، اگرچه بیشتراین ظرائف راجع بایام جوانیست لیکن درهرصورت شوخی وهزالی برمزاجش غالب بوده وقصاید ردیف خرس وخروس، زیلوچه، شتر وحجره و یا مدح گرزالدین ابوالعباس بهترین دلیل تواند بود[۴]".

در دیوان خواجو هجو کمتر است وآنهم، چنانکه قبلاً گفته شد، راجع بایام جوانی است. قصیدهٔ فی شکوی ان زمان واحلهٔ[۵] وضع نابهنجار ایران درقرن هشتم هجری راترسیم میکند: بنظر شاعر کار مردم عصراو همه بعکس شده است. او مردم را بدسرشتانی که دارائی نیکان وشرافتمندان رامیگیرند، قرار میدهد. آنان طوری درپی آزار یکدیگر هستند گویا گبران درپی آزار مسلمانان باشند و یا اینکه آنان دیوانه شده اند که ازظالمان جوایی داد هستند. سپس خواجو مردم عصررا بباد ذم گرفته آنانرا بدطینتانی که شکل خوک دارند نشان میدهد. باآنکه خوک صورتی این مردم صحبت درباره خرجینی میکنند. بعقیدهٔ شاعر این شیطان صفتان خود را سزاوار وشایستهٔ مقام و مرتبهٔ بزرگی دانند. ازان پس شاعر عصر

۱ـ دیوان خواجوی کرمانی، مقدمه ص ۲-۵ ۲ـ صفا جلد ۳ ص ۸۹۰ ۳ـ صفا ۷۵۰ ه نوشته است (ص ۸۹۵) ۴ـ دیوان خواجو ص ۳۰
۵ـ ایضاً ص ۳۶

خود را تقبیح کرده آنرا عجیب و معکوسی میشمارد که در آن بجای اینکه از ظالمان محاسبه کنند، آنانرا شایستهٔ احترام و ستایش میدانند.

استعمال صنایع مختلف مانند تلمیح و جناس و تضاد بر گزندگی قصیده افزوده و تکرار حرف "ن" طنین موسیقی ایجاد نموده است:

تا چه دیوند که خاتم ز سلیمان طلبند — یا چه گبرند که آزار مسلمان طلبند.

خلق دیوانه و از محنت دیوان در بند — وین عجبتر که ز دیوان زر دیوان طلبند.

خون رهبان که شود کشته ز رهبان خواهند — راه رهبان که بود دوده ز رهبان طلبند.

همچو دونان بدونان صاحب بی سیمانند — وجه یک نان نه و ایشان بنشان نان طلبند

خوک شکلند و حریش از خر عیسی رانند — دیو طبعند و همه ملک سلیمان طلبند

همچو شیطان همه در غارت ایمان کوشند — یک این مان بتر است از همه کایمان طلبند

خبر یوسف گمگشته ز گرگان پرسند — صبر ایوب بلادیده ز کرمان طلبند

شهر و ایشان بمثل چون خر و ویران و لغصب — هر یکی گنجی ازین منزل ویران طلبند

خواجگان روی بخواجو نتوانند نمود — مگر آن دم که ز لطفش دُر و مرجان طلبند[6]

قصیده‌ای بمطلع زیر:

بنوروزی بیا یارا، بیارا اشتر و حجره — که آرایند از بهر تماشا اشتر و حجره

هر چند جدی است با ایهام خود ردیف آن "اشتر و حجره" یکنوع مزاح و شوخی را در بر دارد. از بعض اشعار این قصیده نیز که دارای مضامین تازه است، ظاهراً چنین مستفاد میگردد که شاعر جدیت بکار برده ولی وقتی خواننده اینچنین اشعار را میخواند از لبخند زنی خودداری نمیتواند کرد. مثلاً:

سخن بر تلهٔ گردون توان بردن ولی زنهار — نشاید برد بر ایوان مینا اشتر و حجره[7]

همینطور ردیف قصیده "فی مدح الصاحب الاعظم جلال الدین شاه الهوانی" هم شوخی و ظرافت شاعر را می رساند:

فکند سبزه ز هر سو هزار زیلوچه — کشید بر لب جویبار... زیلوچه

حریم ار چه چو زیلوچه انگنی بر خاک — قبول کن ز من خاکسار زیلوچه[8]... الخ

قصیدهٔ طویلی که در مدح "شیخ عزالدین ابوالعباس رومی" سروده شده، نمونهٔ مطبوع و کم نظیری از مزاح و ظرافت و تجسیم است. ظاهراً معلوم می شود که این قصیده در مدح شخصی است، اما حقیقت بعکس میباشد یعنی ممدوح شاعر "ذکر" است. به تعبیر دیگر شاعر در این قصیده جد و هزل را با کمال استادی چنان باهم آمیخته است که تا خواننده همهٔ قصیده را نخواند بر او روشن نمیشود که در آن تا چه حد جد را و تا چه حد هزل را بکار برده است. در تمام قصیده قدرت بیان شاعر همچو قدرت بیان وی در قصیده های مدحیهٔ او باوج رسیده. در این اشعار شاعر مصطلحات

۶ـ ایضاً، ص ۲۲، ۲۳ — ۷ـ ایضاً، ص ۱۱۵ — ۸ـ ایضاً، ص ۱۱۶ ببعد

دستور و موسیقی هم آورده است. صنایع لفظی و تشبیهات و استعارات تازه و نزدیک بطبیعت و تلمیحات و حسن تعبیر این قصیده را بسیار جالب و دلنشین ساخته و مایهٔ انبساط خواننده و شنونده است. جز چند شعر تمام قصیده در زنخ گردنی است. شاعر در پایان قصیده بعنوان عذر میگوید که من باصرار دوستان این قصیده بگفتم. اگر در این عیبی است لطفاً معذور دارند:

بنده دارد بارگی بس نامدار و معتبر — در بزرگی داستان و در سرافرازی سمر

سیم بخشی تنگ چشم و سخت جانی سنگدل — بادپائی گرم خیز و قلعه گیری تاجور

قائم اللیلی که شب تا صبح باشد در قیام — صائم الدهری که باشد بی نیاز از خواب و خور

گاه ستائی کند چون مفلسان از بهر سیم — گاه کناسی کند چون ناکسان بر بوی زر

همچو مرغ خانگی در زیر دارد بیضه لیک — قاف تا قافش بود مانند عنقا زیر پر

مدخلش در ملک شام و از ثری او را مدد — منزلش در بند و در تاریکی او را آبخور

آنکه پیش دوست گردن مینهد در حل و عقد — وانکه سر در بن دشمن می نهد در کر و فر

پیش هر کس برنخیزد از سر کبر و منی — جز برای دلبران سروقد سیم بر

حدت او در حدار اما ز ادرارش فتور — قوت او در ورم اما ز انلاجش خطر

غایت امکان اصل و علت ایجاد نسل — موجب انتاج خلق و مادهٔ نشر بشر

زاهدان را پایمال و شاهدان را دستگیر — دوستان را پرده دار و دشمنان را پرده در

گاه همچو ماهیی کز قلزم افتد بر کنار — گاه چون دلوی که از قرابه آرندش بدر

همچو کبکی کوهساری جسته بیرون از قفس — همچو سروی جویباری رسته در پالش خضر

چون دمش اژدها پیکر فرود آرد ز کوه — بینش چون اژدهائی خفته در زیر کمر

نیک شوخی سر بزرگ اما قوی نفسی نفیس — بس وجودی نازک اما سخت کوری بی بصر

ماهیی ماهی غلط گفتم که مرغی خایه دار — هدهدی برکنده پر نی عقابی تیز پر

که برافرازد علم از حد شهرستان لوط — که بسوی چاه بابل باشدش عزم سفر

شاهدانش یار غار و آشیانش پای غار — مسکنش در بند و نور روزش همه شب تا سحر

راست چون طفلیست کاید از دهانش بوی شیر — عورتش خوانم که در پرده ست و او فی الجمله نر

چون بجنبد نعره برخیزد ز گردون الفرار — چون برآرد سر فغان از کوه آید کالحذر

افعیی با مهره لیکن گردنی با گرد ران — نامهٔ سر مهر لیکن خامهٔ ببریده سر

گر بچاهی در فتد در تیره شب عیبش مکن — زانکه او کورست و شب تار و لب چاهش مقر

فاعل مفعول مطلق رفع و نصب اعراب او — مصدری لازم ولیکن تعدیش بی حرف جر

عاملی جازم که هر که کو شود ملحق بجمع — جمله را از مبتدای فعل او باشد خبر

زخمهٔ او در دوگاه اما مقام او سه گاه — چون وتر پیوسته برساز و چو سازی بی وتر

شیخ عزالدین ابوالعباس رومی پیر نجد — آنکه در هر حلقه ذکرش میرود یعنی ذکر
او کند درمان .. ن هرکدام بختی که هست — دشمن جاه خدیو دین پناه دادگر
هر کرا سخت آید این معنی ز خواجو گو برنج — تلق عیسی را چرا منکر شود هر کون خر
خواستنو از من که چیزی اندرین معنی بگو — ور کسی عیبی کند گو از سر این در گذر

خواجو در هجو خفیف مهارت تامه دارد . در بعضی هجوها ، چنانکه قبلاً تذکار شد ، استعارات و تشبیهات تازه و جدی بکار می برد که خواننده را در تردید می اندازد که آیا اوصاف چیزی را بیان میکند یا بدش میگوید ، باصطلاح صنعت ذم شبیه بمدح در شعر خواجو بسیار مشاهده میشود . در این مورد بهترین مثال "مذمت الفرس المعضود" است اسبی که باد اهداء شده لاغر و پیر و از کار افتاده است . لیکن او برای تعریف نمودن این اوصاف نا مرغوبش شیوه و اسلوبی گیرا و نادره بکار برده چنان نشان میدهد گویا در بارهٔ اوصاف خوب اسب میگوید . از تلمیحاتی که در این هجو بکار رفته استنباط میشود که خواجو در تاریخ باستان ایران بسیار وارد بود .
انسجام و پختگی و برجستگی تراکیب و دیگر خوبیهای هنری و ادبی این هجو را یک نمونهٔ عالی هجو خفیف ساخته است . قطعه از این شعر شروع میشود :

افتخار جهان مظفر دین — معدن جود و منبع دانش .
کوکب زرنگار نقرهٔ میخیست — اوفتاده ز نعل یکرانش .

سپس ذکر آن اسب میکند که ممدوحش باد اعطاء کرده است . بنظر شاعر آن اسبی است که روی دست او مهر سام و روی رانش داغ بهرام گور زده است . اسبی است که روز تولدش در زمان دعوت حضرت نوح بوده و زمان پیری او زمانی بوده که در آن طوفان نوح آمد . و یا مادیانی است که اسب رستم کره اش بود ... روی پشتش گرد پیری نشسته و بسبب این پیری دندانش شکسته و بینائی اش بقدری ضعیف شده که حتی چشمش هم از نظرش تاریک گشته است .... اسبی است که بعلت لاغری و ضعف بسیار وی حتی گرگ وحشی گرسنه هم آماده نیست او را به بیابان بکشد . آیهٔ قرآنی "هر کس فانی است مگر خدا" شاید دربارهٔ همین اسب نازل شده است . چون جراحتهای این اسب بسبب از زمان درمان ناپذیر است کسی متوجه بحال او نیست .
شاعر همینطور لاغری و پیری اسب را به تشبیهات و استعارات گوناگون و جالب ترسیم نموده راجع به حال زار خود میگوید که چطور مردمان به سبب این اسب ، او را هدف طعن و تشنیع ساخته اند و هر لحه با او شوخی میکنند . در پایان قطعه خواجو از ممدوح خویش تقاضا میکند که این اسب را از او پس بگیرد تا وی از این شرمندگی و خجالت رهائی یابد . این چند شعر نیز تازگی و لطف بسیار را داراست . میگوید که بنده ابداً در خور این اسب نیستم . اگر ممدوح ما برای جنبت خاص (اسب یدکی) در کار باشد ، حاضرم این اسب بگیرد . اگر این اسب در هند نظری ندارد برای سلطان آلساسان بعنوان هدیه بفرستند :

افتخار جهان مظفر دین — معدن جود و منبع دانش

۹ـ ایضاً ص ، ۱۵۷ - ۱۵۹

بنده را داد زرده‌ئی که بود   سبز خنگ سپهر، چرانش
مینج دستان سام بر دستش   داغ بهرام گور بر رانش..
سالها یادگار بهمن و تور   در شب آخر کشیده سامانش
پیر گشته پلنگ بر پشتش   کرده افراسیاب ترخانش
شب مولد اوان دعوت نوح   روز پیری زمان طوفانش
کهترین کره چرمهٔ سامش   کمترین بچه خنگ دستانش
مادیانی که رخش کرهٔ اوست   پروریده بشیر پستانش
از کیومرث باز مانده و کنون   چرخ نسبت کند بپیرانش
نعل بندی که نعل ادمی بست   کاوه آورد پتک و سندانش
وقت ابداع موسم زینش   گاه ایجاد روز جولانش
گرد پیری نشسته بر پشتش   کثرت سن شکسته دندانش
دیده تاریک گشته از نظرش   سینه دل برگرفته از جانش
همچو چنگی گسسته اوتارش   همچو سقفی شکسته ارکانش
شده تاب از وجود معدومش   رفته آب از سنان اسنانش
سوخته چوبهای اعضایش   ریخته برگهای اجفانش
از تداویر چرخ ... بگسسته   رسن تار تار شریانش
گردنی چو دسته چنگش   گردنی همچو نای انبانش
دهن سالخورده دشمن کام   بازمین گفته راز پنهانش
کرده گرگان طمع درو لیکن   چرخ کرده نصیب کرمانش
شده زین هفت طارم ششدر   چار حد وجود ویرانش
هیچ سفرگیر از پی کیمخت   نبرد بی طمع بدکانش
گرگس وحشی بوقت جوع الکلب   نکشد لاشه در بیابانش
آیت "کل من علیها فان"   گوئیا نازلست در شانش.
کس بغور جراحتش نرسد   زانکه ناممکنست درمانش.
بنده با ارتکاب این مرکب   که بدست آمدست آسانش.
هر نفس طعنه‌ئیست از اینش   هر زمان بذله‌ئیست از آنش
برو ای باد تا صدا و ببوس   خاک درگاه آسمان مانش
بر سر جمع عرضه دار ولگوی   حال این خستهٔ پریشانش
که چنین مرکبی بنا میزد   نبود بنده مرد میدانش

گر بود لایق جنیبت خاص　　　بنوست و زبنده بلستانش
شب پس خیمه باز می دارش　　　روز پیش طلیعه میرانش
در بهندوستان نظیرش نیست　　　بنوست از برای سلطانش
نوکری را بگوی تا ببرد　　　از برای سگان کهدانش
یا بخربندگان اشارت کن　　　تا بدارند بهرِ پالانش
با همه سن وسال بسیارش　　　با همه علت فراوانش
جد اعلاش آنک در بغداد　　　پیشکش کرد بهر احسانش[9]

خواجو در بعضِ جاها با تضمین و تحریف، ظرافت و مزاحِ خفیف ایجاد میکند. قطعهٔ زیرین نمونهٔ دلچسپی از چنین مزاح است :

چون گشت سوار آنکه بهنگام سواری　　　جولانگه کهٔ پیکر او عالم بالا ست
زد پاشنه بر استر و از جای بر انگیخت　　　زانسان که از او استرک خسته امان خاست
استر چو بتنگ آمد از و بانگ بر آورد　　　گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست[10]

قطعهٔ ذیل حاوی هردو هجو و مزاح خفیف است. شاعر ممدوحی خسیس را بزبان شخص دیگری و بلحنی نزدیک بطبیعت و پُر از طنز مذمت کرده است. و این تنظیم با همه اختصار، جامعیت گزنده و مزاح خنده آور در بر دارد.

شاعر بخدمت پیری میرسد :

دمی بصحبت پیری رسیده بودم دوش　　　که بود منشی دیوان چرخ را استاد.

پیر از حال شاعر میپرسد و میگوید که دیر است از شما قصیده ای نشنیده ام. شاعر پاسخ میدهد که در مدح "خواجهٔ آفاق صدر دولت و داد" قصیده گفته بودم لیکن او بجای مداد هم نفرستاد. :

چو این حدیث بگفتم بچشم کین در من　　　نگاه کرد و بخندید و گفت شرمت باد
کسی قصیده بچیزی چنان فرستادست　　　که تا پریر درم میگرفت و .. ن میداد ؟[11]

و در این قطعه بطور غیر مستقیم و بطریق تمثیل خست ممدوحی را بیان مینماید. این ممدوح بحدی خسیس است که لقمه ای از خوانش بدیگران نمیرسد. در نتیجه نزد طبیبان چنین لقمه اگر بدست افتد شفا بخش میباشد.

به اختصاریکه شاعر غایت خساست ممدوح را ترسیم نموده خاص اوست :

شبی ز درد شکم بی خبر بیفتادم　　　چنانک جامهٔ جان چاک میزدم ز الم
چو آفتاب بر آمد شدم بنزد طبیب　　　که بهر ریش درونم بیان کند مرهم
طبیب گفت که خود را بهر طریق که هست　　　مجال ده بجناب خدایگان عجم
زخوان او اگرت لقمه ئی بدست آید　　　بخور که نیست دوائی جز آن بدرد شکم[12]

---

[9] ایضاً ص ۱۵۹ - ۱۶۱　　[11] ایضاً ص ۱۶۴　　[12] ایضاً ص ۱۶۵
[10] ایضاً ص ۱۶۵

درقطعهٔ زیرین آرزوی تندی را ازخود نشان میدهد. در شعر اول کلمهٔ "عزیز" طنز کامل را داراست:

بعمر این آرزو دارم که بینم — عزیزی چند را در اصفهان خوار
کمال الدین منظفر گشته درخاک — جمال الدین ساوی زنده بردار
یکی را در بن چاهی نگون سر — یکی را بر سر داری نگونسار[۱۴]

شاعر میخواهد امیری مردهٔ اصفهانی و حمامیان را هجو گوید. دراین هجو، هیچ طول کلام وفحش و دشنام نیست شاعر فقط تمثیل مختصری ساده و بیان نموده و در مصراع آخر آن کلمهٔ "نجاست" را آورده است. یعنی امیر را بطور غیر مستقیم به نجاست تشبیه کرده و حمامیان را نجاست کش گفته، بعبارت دیگر بیک تیر دو نشانه کرده است. وهمین مصراع آخر گویا محصول این تمثیل یا مطایبه میباشد.

روزی شاعر در خیابانی جنازهٔ امیری اصفهانی می بیند که حمامیان بر دوش گرفته راه میروند. او متحیر گردیده از کسی می پرسد که چون در هر شهر حمالان مرده جدا باشند چرا این حمامیان این کار را برگزیده اند. آنکس جواب میدهد که ما همین شنیده ایم که حمامیان همیشه نجاست میکشند:

... روزی وفات یافت امیری در اصفهان — زآنها که در عراق بشاهی رسیده اند
دیدم جنازه برکتف تونیان و من — حیران که این جماعت ازین تا چه دیده اند
پرسیدم از کسی که چرا تونیان شهر — از کارها جنازه کشی برگزیده اند
حمال مرده در همه شهری جدا بود — هر شغل را برای کسی آفریده اند
بر زد بروت و گفت که تا ما شنیده ایم — حمامیان همیشه نجاست کشیده اند[۱۵]

در شعر خواجو نشترهای طنز و مزاح و ظرافت زیاد است، هرچند در بعضی جاها وقاحت هم دارد.[۱۶] وی در هجو و ذم تشبیهات و استعارات و ترکیبات شگفت آوری بکار میبرد که حتی طرف هجو هم از آن ذم وانتقاد لذت وحظ می برد و دراین مورد چندین مثال در دیوان او مشاهده میشود. نیز چیز قابل ملاحظه ای این است که شاعر تقریباً در هر مورد از تلمیحات استفاده میکند. قطعهٔ زیر که در صنایع مشروط و تضاد وغیر آن گفته شده، مثال این نظر است. در این قطعه خست ممدوحی هدف طنز و ذم شاعر گردیده است.

میگوید که اگر ممدوح با صاحب بخشش و عطائی بود در جهان کم نظیری بود... اگر او در جهان نمی آمد مثل او هم بوجود نمی آمد یعنی در دنیا هیچ خسیسی همچو او نمیبود... بعد شاعر زر را تجسیم نموده زال و ممدوح را غلام آن قرار داده میگوید که اگر ممدوح غلامی آنرا نمی ورزید صد شاه بزرگ مثل رستم غلام او می بودند و دستگاهش گویا قبلهٔ عجم و درگاهش کعبهٔ امم میگشت... اگر ممدوح مانند "قلم" سیاه رو نمی بود همه کس سر بر خط او مینهاد. بنده اگر از این ممدوح طمعی نمیداشت حتماً پیش او مورد تمجید و احترام می بود..... منتهی شاعر تا پایان بهمین روش که اگر ممدوح چنین می بود چنان میشد واگر چنین میکرد چنان میشد، ممدوح یا باصطلاح مهجو را بباد تندمیم گرفته است:

---

[۱۴] الیضاً ماده خری..." (ص ۱۶۹)
[۱۵] الیضاً ص ۱۶۱
[۱۶] مثلاً این قطعه "بزم آن نار پستانی بود..." الخ (ص ۱۶۲) ویا "دوش با

صاحب ما گرش کرم بودی | مثلش اندر زمانه کم بودی
ور نبودی علم ببدنامی | فلکش شقهٔ علم بودی
ور جهان را وجود ننهادی | مثلش این لحظه در عدم بودی
ور درم را ز دست میدادی | نام او سکهٔ درم بودی
ور عجم را بجود بگرفتی | اینزمان خسرو عجم بودی
شربتی گر بتشنگان دادی | مشربش عین جام جم بودی
بندهٔ زال زر اگر نشدی | صد غلامش چو رستم بودی
درگهش قبلهٔ عجم گشتی | حرمش کعبهٔ امم بودی
ملکش اضعف العباد شدی | فلکش اصغرا لخدم بودی
کاشکی گر نداشتی قدمی | سخنش در خور قدم بودی
یا چو بیت الحرم شدی حرمش | بنده اش محرم حرم ... بودی
در کهر گر نداشتی خللی | دل و دستش چو کان دیم بودی
ور نبودی بحکم خود مغرور | برهمه خسروان حکم بودی
جمله سر بر خطش نهادندی | گر سیه رو نه چون قلم بودی
بنده گر زو نداشتی طمعی | پیش او نیز محترم بودی
غم بیچارگان اگر خوردی | زین همه عیبها چه غم بودی
همه دارد کمال و فضل و هنر | ای دریغا گرش کرم بودی[۴۷]

در قطعهٔ ذیل نیز بهمان شیوه خست و بخیلی طرف هجو را بیان میکند. بنا بروی از وقتی که حاکم وقت بقدرت رسیده است وجود جود و سخا از بین رفته است. این حاکم عاشق زر است چنانکه رامین عاشق ویسه و محمود عاشق ایاز بود، بهمین علت او کسی را پشیزی هم عطا نمیکند:

گفت با من یکی ز پروزان | که چه بودت ز آمدن مقصود
شهر بگذاشتی و بگذشتی | از مقامی که بود معدن جود
وامدی سوی محنت آبادی | که نباشد درو کرم موجود
این زمان با وجود حاکم ما | جود را نیست در زمانه وجود[۴۸]
سیم ویسه است و شاه ما رامین | زر ایاز است و میر ما محمود

در آغاز قطعه ای ممدوحی میر ابوبکر نام را مدح کرده است. سپس از او خواستار چیزی شده و در وسط قطعه راجع به قدرت قلم خود سخنها گفته و باین شیوه گو یا ممدوح را تهدید نموده است تا زود قر بلو زر بخشد. و در پایان میر مذکور را بطور غیر مستقیم مذمت نموده به خرس پیری تشبیه کرده است. طمطراق و شکوه

---

۴۷ ایضاً ص ۱۶۳
۴۸ ایضاً ص ۱۶۲، ۱۶۳

الفاظ و قدرت بیان مزایای این قطعه است.

شاعر پس از مدح امیر میگوید نگذار که من جز مدح تو چیز دیگری بگویم. تو میدانی که پیش قلم من تیر دبیر هم سر می نهد. از آن پس شاعر افکار تند و زنندهٔ خویش را که گردون را می شگافد متذکر میشود و نور خورشید را پیش افکار و اندیشهای درخشان و نورانی خویش بیموقع قرار میدهد و میگوید که من هیچ اعتنا به میری و خواجگی ندارم لذا بابن چیزها مغرور مشو. در پایان خواجو قوت سخن خود را نشان میدهد که میتواند با آن پنجهٔ شیران را بشکند و بهمین سبب از خرس پیری (طرف هجو) بیمی ندارد :

کافی دولت و دین میر ابوبکر که نیست	در جهانت بمعالی و کمالات نظیر
بگشا دست جوانمردی و با همچو منی	نکر امسال بیکباره برون کن ز ضمیر
بلبل طبع من آن به که بستان سخن	سبق مدح تو تکرار کند گاه صفیر
من هانم که اگر در قلم آرم بیتی	چون قلم سر بنهد بر خط من تیر دبیر
قلعه گیران ضمیرم چو زه آرند کمان	صف گردنکش گردون بشکافند بتیر
شمسهٔ خاطر من چون بدرخشد ز افق	برود آب ز سر چشمهٔ خورشید منیر
تو بدین خواجگی و میری خود غره مشو	که نه آنم که تصور کنم از خواجه و میر
من که سر پنجهٔ شیران بسخن درشکنم	همه دانند که نبود غمم از خرسی پیر[۱۹]

و در این قطعه همین میر ابوبکر را بطریق مزاح و طنز از بغل باز میدارد :

میر ابوبکر طوی گو بنمای	کرم بوالحسن بوجه حسن
بار بر چارپای عجز منه	رحم کن بر جوال خواهر زن
رو بدیوار اصطناع آور	کون بدیوار بغل باز مزن[۲۰]

قاضی طوی شاعر را برحسب میل و خواهش او زر نفرستاده است. این امر سبب ناراحتی و ناراضی وی شده و در نتیجه قاضی طرف هجو و ذم شاعر واقع گردیده است. این قطعه ظاهراً دعائیه است اما تماماً دعای بدی است در حق قاضی یعنی بازمصراع اول هر شعر چنان پیدا میشود گویا شاعر با قاضی دلسوزی میکند ولی در مصراعهای دومین دق دل شاعر بصورت کلمات تند و زننده خالی میشود :

قاضی طوی را دل پر خون	جز بتیغ هلاک، ریش مباد
جان مجروح دردمندش را	هیچ مرهم ورای نیش مباد
آن پراکنده حال بیچاره	بجز از مرگ چاره بیش مباد
عشر آن زر که بهر بنده نوشت	عم آن کون دریده بیش مباد[۲۱]

در هجو دزد ناشناسی خواجو مضامین گزنده و پر از مزاح ایجاد نموده است. این دزد بقدری چیره دست

---

[۱۹] ایضاً ص ۱۶۳، ۱۶۴

[۲۰] ایضاً ص ۱۶۴

[۲۱] ایضاً ص ۱۶۴

است که اگر فرصتی بادست دهد می تواند حتی چیزی غیر ممکن را بدزدد. مثلاً اگر به بهشت برود یقین است درخت طوبی را بدزدد و اگر بصحرائی برود حتماً رنگ از لالهٔ خود رو خواهد دزدید... نوبت باینجا رسیده است که شاعر از بیم این دزد نمی خواهد معانی بکری را که در خاطرش می آید، بگوید که وی آنرا هم خواهد دزدید و عجب نیست اگر لقب از کنیت شاعر نیز بدزدد:

زغن شکلی که در فصل بهاران	صفیر از بلبل خوشگو بدزدد
اگر ره یابد اندر باغ رضوان	درخت طوبی از مینو بدزدد
دگر بر زلف خوبان دست یابد	سواد از طرهٔ هندو بدزدد
سحر چون بگذرد بر طرف بستان	فریب از نرگس جادو بدزدد
زبان از بلبل خوشگو ببندد	نسیم از سنبل خوشبو بدزدد
نشاید کو بصحرا راه یابد	که رنگ از لالهٔ خود رو بدزدد
گرش باشد سوی جیحون گذاری	بحیله قلعهٔ آمو بدزدد
کسی بینی که فرصت گوش دارد	ز پیش مردم چشم ابرو بدزدد
اگر در بحر عمان غرقه گردد	یقینم کز صدف لؤلؤ بدزدد
سر موئی مر او را دسترس نیست	وگر باشد ز سرها مو بدزدد
زبی آبی بطرف جویباران	چو فرصت یابد آب از جو بدزدد
بترکستان گرش باشد گذاری	کلاه از تارک قیدو بدزدد
گرم در خاطر آرد معنی بکر	نیارم گفتن آنرا، کو بدزدد
عجب نبود اگر اینگونه دزدی	لقب از کنیت خواجو بدزدد[۲۲]

خواجو از صدرالدین یحیی تمغاچی شاید اذیت زیادی دیده و یا تمغاچی از صله دادن مضایقه ورزیده، در هر صورت خواجو او را بیش از دیگران بباد هجو گرفته و مورد حمله و تعرض قرار داده است. شاعر طی قطعهٔ زیر که حاوی قوافی مشکل و پرشکوه و طنین انداز است، بروش جالب و دلچسب و خوبی، یعنی بتکرار و صنایع لفظی دیگر آن مضمون هجویه را پرورده است.

شاعر طرف هجو را خرکم نظری و مجموعهٔ نادرستیها و لغزشها میشمارد. بنظر او یحیی از سرتا پای فسق و فجور و دروغ و فریب و کان بوی ناخوش و هم ناکس و کناس است... این جاهل مطلق و گمراه و حیله گر اگر نفس آخر بکشد، مردم نفس راحت و آسودگی خواهند کشید، والا وجود او باعث صد فتنه و شر است. بچنین مخنث و مفعولی نباید کار مهمی سپرد...

خواجو بهمین نحو مهجو را با کلمات تحمل ناپذیر هدف ذم ساخته در پایان گویا شکوه میکند که امروز سگبانان سلطانی میکنند و شیطان روی تخت سلیمانی نشسته است:

---

۲۲ ایضاً ص ۱۶۵، ۱۶۶

صدر دین یحیی تمغاچی که هست — در خری بی مثل و خر طبعی مثل

عالی از وی گشته رایات خطا — نازل از وی گشته آیات زلل

صورت او معنی فسق و فجور — معنی او صورت کذب و دغل

در نفاق از وی سپر بفکنده تیر — در نحوست گشته هندویش زحل

عقرب و آنگاه بادی همچو دلو — ثور و آنگه منقلب همچون جمل

معدن نتن و فسا چون خنفسا — ناکس و کناس مانند جعل

زایر مقصورهٔ تزویر و زور — دایر مطمورهٔ جنگ و جدل

در جهالت قاضی شهر مجوس — در ضلالت مفتی کیش هبل

جرعه نوش باده خواران جنون — حلقه گوش پیشکاران امل

وهم او ملاح صحرای خیال — فهم او ملاح دریای حیل

فعل معلولش همه محض فساد — اسم مجهولش همه عین علل

از فنای او جهانرا صد فرح — وز بقای او زمانرا صد خلل

شوخ و شاخی راست مانند غنم — باردار و ژاژخا همچون جمل

شکل دیوی کرده بر لوح وجود — نقش او را نقشبندان ازل

سبلتش گندیده از بوی دهان — مقعدش خندیده بر گند بغل

کس دهد تمغا بدست آن بغا — کس بمعولی سپارد این عمل

ناکسی بر جای آنکس بین که نیست — پیش او یک جو دو عالم را محل

خویش را صدر اجل داند که باد — جای این صدر اجل صدر اجل

گشت سلطانی بسلبانی عوض — شعر سلیمانی بشیطانی بدل[۲۴]

و این قطعه نیز در هجو و تقبیح همین یحیی است. بنسبت به قطعهٔ گذشته این قطعه مختصرتر است و بزبان ساده سروده شده. در این قطعه سبک هجوگوئی او غیر مستقیم است. شعر نخستین ظاهراً در مدح یحیی است. از آن پس شاعر اول در بارهٔ طرف هجو سخنی میگوید و بعد در مصراع ثانی هر شعر توجیه هجوآمیز و خنده آور. آن میآورد. تمام قطعه نمونهٔ سادهٔ صنایع لفظی ست. علل خوبی که شاعر پیدا کرده نزدیک به طبیعت است:

صدر بلند مرتبه یحیی کز معطیی — مانند او زمادر ارکان نزاده است

سقائی لشکرگه او کنم بچشم — هرگز که بنیمش که بپای ایستاده است

صدر از برای آن لقبش بر نهاده اند — کو سینه سالها بزمین بر نهاده است

رویش چو پشت دیگ سیه گشته است از آن — کز کودکی همیشه برو در فتاده است

تمغای بنده گر نتواند که وا دهد — بر وی گرفت نیست که بیار داده است[۲۵]

---

۲۴ ایضا ص ۱۶۷، ۱۶۸

۲۵ ایضا ص ۱۶۸

و اشعار ذیل هم در تذمیم صدر دین یحیی بشیوهٔ مدح و هزل یا باصطلاح بروش ذم شبیه به مدح میباشد:

ستوده منخر آفاق صدر دین یحیی　　که افتخار زمینست و اختیار زمن
اگر چنانکه زر بنده باز پس ندهد　　به ..ر هجو در آرم دمارش از ..ن
پیش دانا بصد روان ارزد　　قطره ئی خون صدر دین یحیی
همچنان در قفای دینارست　　طبع موزون صدر دین یحیی
تیز در ریش عامل تمغا　　یر در ..ن صدر دین یحیی[25]

قطعهٔ زیرین در تقبیح شخص ناشناسی است. شاعر در آغاز طرفِ ذم را دشنام میدهد و از آن پس تهدیدش میکند. ردیف این قطعه طویل است و هر مصراع ثانی آن فقط از قافیه آغاز میشود. شاعر مهجو را سگ با طبع گاو خرس مزاج خطاب نموده انذارش میکند که از تیغ زبان من بترس و الّا ترا بهجو رسوا خواهم کرد. بعد میگوید که چون تو خود بی هنر هستی ازینرو هنرمندان را مورد توجه قرار نمیدهی. مرا از خسان پوچ مدان و از من بترس که آتش طبع من حتی در سنگ هم اثر میکند و تو که پیش آن چیزی نیستی.

تمام قطعه با کمال سادگی و بی پیرائگی سروده شده است :

ای سگ گاو طبع خرس مزاج　　مگرای ..رخواره زن که توئی..
مغز خر خورده ئی و نیست ترا　　بهرای ..رخواره زن که توئی
گر ز تیغ زبانِ من نکنی　　حذر ای ..رخواره زن که توئی
کنمت در جهان ببدنامی　　سمر ای ..رخواره زن که توئی
بر میان تو دست هجو کنم　　کمر ای ..ر خواره زن که توئی
گر ترا نیست با هنرمندان　　نظر ای ..ر خواره زن که توئی
عیب نبود چرا که نیست ترا　　هنر ای ..ر خواره زن که توئی
من ..نهایم به ..رِ هجو ترا　　چو خر ای ..ر خواره زن که توئی
گر بود سایهٔ همای ترا　　بر سر ای ..ر خواره زن که توئی
باشدت ز آفتاب خاطر من　　خطر ای ..ر خواره زن که توئی.
تو مرا زین خسانِ بی معنی　　مشمر ای ..ر خواره زن که توئی
کآتش طبع من کند در سنگ　　اثر ای ..ر خواره زن که توئی[26]

هم از و است :

ز ریش او که صد خروار از آن پشم　　بموی ..نِ بد روزی نیرزد
بپشم آگند اگر شعری بباقند　　چو وا بینی گزی گوزی نیرزد[27]

— x — x — x — x —

[25] ایضاً　[26] ایضاً ص ۱۲۸، ۱۲۹　[27] ایضاً ص ۱۲۴

ابن یمین

امیر فخرالدین محمود بن امیر یمین الدین بیهقی فریومدی، یکی از سرایندگان درجهٔ دوم فارسی و یکی از شعرای بزرگ قرن هشتم است. در حدود سال ۶۸۵ هـ متولد گشت. بیشتر زندگی خود را در فریومد (ناحیهٔ بیهق قدیم و سبزوار کنونی) بسر برد. مختصر املاکی از پدر باو رسید و جزو مستوفیان زمان خود بشمار میرفت و در ضمن پادشاهان و وزیران و امیران مثل خواجه علاءالدین محمد، وزیر خراسان و برادرش خواجه غیاث الدین هندو و طغاتیمورخان (پادشاهی خراسان) و دو تن دیگر از آخرین امیران سربداری را می ستود و از پرورش و پشتیبانی آنان بهره مند میشد. هم در جنگی اسیر شد و در این واقعه نسخهٔ دیوان اشعار وی که همراه خود داشت، ازمیان رفت. نسخهٔ دیوان فعلی را خودش در سال ۷۵۴ هجری ترتیب داد. ازان بعد در سبزوار و فریومد روزگار بقناعت گذرانیده روز شنبه هشتم جمادی الاخره سال ۷۶۹ بدرود حیات گفت[1].

ابن یمین بیشتر، قطعات گفته که متضمن اندرز و پند و هم طعن و طنزاست. اگرچه در آن زمان این مطالب در شعر فارسی تازگی نداشت، لیکن قطعات وی بسبب اشتمال بر سخن منسجم و روان و خالی از هرگونه تکلف و خودنمائی، بیشتر از دیگران بر زبانهای شعردوستان جاری گشت. ابن یمین علاوه بر قطعاتِ پر از پند و اندرز و طعن و طنز قطعات هجو و ذم آمیز نیز دارد که در تذمیم آدمهای عمومی چون خسیس و سفیه و نظایر اینها میباشد باصطلاح در تقبیح و تعییب مردمانِ ویژه و بنام شعری مشاهده نمیشود.

چنانکه ذکر شد خسیسان و ممسکان و نظایر آنان بیشتر طرفِ هجو و ذم ابن یمین واقع گردیده اند. مثلاً در قطعهٔ زیرین که نمونهٔ خوبی از طنز و هجو ملیح است[2] و باکمال سادگی و روانی سروده شده، وی خست و بخیلی بزرگان عصر خویش را با استعارات و تشبیهاتِ آسان فهم و گزنده تعریف نموده است.

شاعر اول با اشاره به تواریخ بخشش و سخاوت بزرگان پیشین را تذکار مینماید و ازان پس خساست بزرگان را بطور غیر مستقیم بیان نموده مدح گوئی در حق آنانرا مثل نهادن بوزینه در برگاه قرار میدهد (این تشبیه بدون تردید تازه و دست نزده است):

شبی در تواریخ کردم نگاه — شعار بزرگان پیشینه را
درم را بدان گونه افشانده اند — که در پیش مرغان کسی چینه را
ولیکن بزرگان این عصر ما — که صیقل زنند از دل آئینه را
چنانند کز بهر توفیر خویش — ز هفته بدزدند آدینه را
هر آنکس که مدح چنین ها کند — نهد در برگاه بوزینه را[3]

و در این قطعه درباره این اکابر عصر چنین اظهار نظر کرده است که از آنان چشم کرم داشتن درست مثل اینست که کسی بسبب غایت حرص نتواند بین فربهی و آماس فرق کند:

۱- دیوان قطعات و رباعیات ابن یمین مقدمه ص. ل ب، صفا جلد ۳ ص ۹۵۱ - ۹۵۷ ۲- دیوان ابن یمین ص ۲

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر — نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس
بعینه مثل آن حریص محرومست — که باز می نشناسد ز فربهی، آماس[3]

بعقیدهٔ شاعر، بخیلان همچو چوب خشک اند که از آن میوه نمی روید و یا آنان مانند جیفهٔ سگ مردار می باشند که ابداً بوی مشک نمیدهد. سپس شاعر آنانرا ناکسان نشانداده میگوید که از چنین کسان توقع وفا و سخا داشتن عبث است:

رسم کرم مجو ز بخیلان روزگار — نشنیده‌ای که میوه نروید ز چوب خشک
از ناکسان دهر امید وفا مجوی — ناید ز جیفهٔ سگ مردار بوی مشک[4]

و در این قطعه نیز شاعر بهمان روش ساده و بی کری بزرگان عصر را باد هجو گرفته است. وی این بزرگان را نوخاستگانی میشمارد که چیزی بنام کرم پیششان وجود ندارد. از چنین کسان که معنی "انعام" ندانند طلب انعام کردن بیهوده است. بقول او اگر احیاناً یکی از آنان سخاوت و عطا از خودشان میدهد یقیناً در ته آن فریب و دغلی پوشیده باشد:

این بزرگان که بنوخاستگان مشهورند — نرسیدست بر ایشان ز کرم جز نامی
چون ندانند که انعام چه باشد بمثل — نتوان داشت از ایشان طلب انعامی
هریکی را که تو پاشندهٔ قومش دانی — بر سر دانه کشیدست بدستان دامی[5]

در قطعهٔ ذیل همهٔ انسانان بخصوص اهل خراسان بسبب خست و بخیلی خویش نشانهٔ تیر ذم ابن یمین میباشند. شاعر در همهٔ زندگانی خود از هیچ انسان فتوت و مردمی ندیده است. بنابر وی برای مردم کرم و سخاوت بسیار دشوار و خساست آسانتر است. او شکوه دارد که با همه ستودن امرا و وزیران او حتی از تحسین و آفرین آنان هم محروم ماند تا چه رسد به احسان. سپس شاعر ظاهراً بروش تردید آمیز اما غیر مستقیم اهل خراسان را در امساک و خست کم نظیر قرار میدهد و در پایان مردم خسیس پیشین را نیز تقبیح میکند:

ز هفتاد و پنج از عمر بگذشت — ندیدم مردمی از هیچ انسان
نه از تحسین امیری گشت خرم — نه از هجی وزیری شد هراسان
کرمشان گرچه باشد سخت دشوار — ولی خست بودشان نیک آسان
ستودمشان یکایک را بکرات — نه تحسین یافتم زایشان نه احسان
نمی دانم که دارند این خساست — همه آفاق یا اهل خراسان
هواران تیز بر پیشینیان نیز — اگر بودند ایشان هم بر اینسان[6]

واین قطعه هم در مذمت خست اهل خراسان است. این قطعه با همه سادگی خسته کننده‌ای که در اغلب قطعات ابن یمین دیده میشود، یکنوع گیرندگی را (در شعر آخر) در بر دارد. شاعر در شعر دوم صنعت عدد بکار برده است:

بزرگان عراقی را بگوئید — که چاکر بس که اینجا بی نواز یست
از اینجا رفتنش سوی خراسان — درین ده روز باشد عاریتش بیست

---

[3] ایضاً ص ۷۰ — [4] ایضاً ص ۸۷ — [5] ایضاً ص ۲۳۴
[6] ایضاً ص ۲۱۸

گر اصحاب خراسانش بپرسند | که در ملک عراق اهل کرم کیست
چو اینجا از کرم نشنید بوئی | جواب آنجا چه گوید مصلحت چیست

قطعهٔ زیر که در تعیب شخص ناشناسی است، از لحاظ ترکیبات و شیوهٔ استوار و انسجام خاص و قوت تشبیه، طنطنهٔ ویژه ای را دارد.

شاعر طرف تذمیم را به القاب مختلف زننده مثل مرجع اهل حیل و مجمع تزویر و قدوهٔ اصحاب ضلال یاد کرده این خیال وی را که تنها مال ومنال سبب و وسیلهٔ بزرگی و عظمت است، متذکر میشود و بعد کرم وعطای او را با کمال غلو و گرائی معدوم ثابت میکند. چنانکه میگوید که کسی از او، جز در خواب کرمی ندیده است و آنهم کرم نباشد خیال محض میباشد. بنظر شاعر تمام کمال مهجو در خبث طبع و بخل است:

مرجع اهل حیل مجمع تزویر و نفاق | شرف دولت و دین قدوهٔ اصحاب ضلال
آن بدنیا شده مغرور چنان پندارد | که بزرگی جهان جمله بمالست و منال
زو ندیده است کرم هیچکس الا در خواب | وآن کرم نیست که دیده است خیالست خیال
ملکات وی اگر چه همه بالنقصانست | لیک بخلش بود و خبث طبیعت بکمال[۷]

و در این قطعه خواجهٔ ممسکی را که تنها بوعده های صله شاعر را خوشنود میکند، مورد هجو قرار داده است.

شاعر طبع این امیر را به ابری تشبیه میکند که باهمه برق و رعد نه همی بارد و نه باز میشود. در نتیجه شاعر در حالت گومگو و مخمصه میماند. بعبارت دیگر نه صله ای بدو میرسد و نه او خود میتواند از آن صلهٔ موعود و قرارداده دل برکند.
در پایان ابن یمین بروش گرائی فقر و غنای خواجه را یکی میشمارد یعنی چون خواجه بکسی پشیزی هم نمی بخشد لذا با آن همه مال و مکنت او قلباً مفلس و گدامنش است:

کردم سؤال از کرم خواجه حاجتی | بیرون ز وعده ای نشنیدم جواب او
طبعش بگاه وعده بود راست چون سحاب | با برق و رعد لیک نبارد سحاب او
نی ابر باز میشود از روی آسمان | تا برکنم دل از اثر فتح باب او
نی قطره ای همی چکد از ابر تیره دل | تا آتش جگر بنشانم بآب او
فقر و غنای خواجه بنسبت یکی بود | ایرا که نیست هیچ نصیب از نصاب او[۸]

قطعهٔ ذیل حاوی هر دو آگاهی و ذم است. بعقیدهٔ شاعر از هجو کسانی که تحت تأثیر مدح هم قرار نمیگیرند، برحذر باید بود، زیرا چنین کسان هر چند بصورت آدم میباشند سیرت آدمی را ندارند و بهمین علت این ناسپاسان نادان نمی توانند بین "اخر" و "اخیار" فرق کنند.

در شعر آخر صنعت جناس بکار رفته وهمین جناس جالبیت ایجاد کرده است:

هر که مدح اندر و اثر نکند | فکرت هجو او مکن زنهار

۷ـ ایضاً ص ۲۰۲   ۸ـ ایضاً ص ۹۱   ۹ـ ایضاً ص ۲۱۹، ۲۲۰

اثر مدح با تو گویم چیست | یادگارمنش بخاطر دار
آنکه چون دُرّ شاهوار خرید | بدهد در بهاش زر عیار
هرکرا سیرت اینچنین نبود | آدمی جز بصورتش مشمار
اینچنین ناسپاس نادان را | خواه افسر فرست و خواه افسار[۹]

در این قطعه شاعر ابراز دوری از لئیمان و دونان نموده خویشتن داری خود را نشان میدهد . وی دوست دارد در تاریکی شب دراز نشیند تا این که از چراغ لئیمی تابشی بدو رسد. همینطور او حاضر نیست جگر کباب شده از آتش حرمان را از سقایهٔ دونی سیراب کند :

شب دراز بتاریکی ار نشینم به | که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش
جگر ز آتش حرمان کباب اولی تر | که از سقایهٔ دونان کنند سیرابش[۱۰]

جمال دین سنقر مرد خسیسی است که از او هیچ امید و آرزوی شاعر بر آورده نشد. چون این سنقر بکسی فایده[۱۱] نرسانیده است شاعر از جود او منکر میشود، یعنی وجود و عدم وجود چنین کس ، که از او کسی را سودی نرسیده باشد ، برابر است :

حال خود بر جمال دین سنقر | یک رهی عرض کردم و رفتم
چون امیدم روان نشد غرضش | هم ز خود قرض کردم و رفتم
در وجودش نبود فایده ای | ، عدمش فرض کردم و رفتم[۱۱]

ارباب علم و دانش و اصحاب فهم و فکر همیشه و در هر عصر دچار فقر و غم بی مایگی و دستخوش بی توجهی اهل حکومت و مال و مکنت می بوده ، در صورتیکه ابلهان و بی هنران و محیلان و سفلگان پیوسته از زر و مال بیحساب و اندازه بهره ور میشده اند. گویا عقل و دانش با غم و بیمایگی توأم زاده است . در زمان ابن یمین نیز اوضاع بر همین نحو بوده است . در اثر آن شاعر حساس نازک دل مجبور گردیده که لحن طنز و تعییب را اختیار کند و زخمهای دل خود را در این لهجه نشان دهد ، باصطلاح دق دل خود را خالی کند . اگرچه او خود را از اینچنین اوضاع مستغنی و بی توجه بروز میدهد بازهم از این سطور روشن است که دل او بر این احوال میسوزد و تأسف میخورد که چرا علم و عقل را دوست میداشته است :

حبذا روزگار بی عقلان | کز خرابی عقل آباد ند
عقل و غم را بهم گذاشته اند | وز حماقت همیشه دلشاد ند
هر کجا عقل هست شادی نیست | عقل و غم هر دو توأمان زادند[۱۲]

در قطعهٔ زیرین طالبان سیم و زر را خران قرار داده بر آنان گویا لعنت می فرستد :

من هنر جستم ایشان سیم و زر | شکر ایزد داد هر یک را مراد.

---

۹ ایضاً ص ۷۰ | ۱۰ صفا جلد ۳ ص ۹۶۱ | ۱۲ دیوان... ابن یمین ص ۲۰۳
۱۱ ایضاً ص ۵۲

من گرفتم سر بسر کان زرند — پیش من هستند همچو کان جماد..

نیست با ایشان عنادی در دلم — خود مسلمان کی کند با خر عناد

قافیه هرچند خواهد گشت ذال — سهل باشد تیزشان در ریش باد[١٤]

و در این دو قطعه هم شاعر بهمان طرز ساده قدرناشناسی ارباب دانش و هنر و بداصل پروری و ناکس دوستی را نیز ارائه داده مردم و سفلگی فلک را باد هجو گرفته است. میگوید که در این عصر مردمان، ناکسان و بداصلان را دوست دارند و در تعریف اوصاف آنان رطب اللسان می باشند. درصورتیکه فاضلان و دانایان و نظایر آنان را کسی درخور اعتنا نمیدانند. نیز اصحاب عقل و هنر دستخوش جفاهای فلک هستند و بی هنران در زر و سیم غرق‌اند و سبب این خرابی علاوه بر اقتضای فلک سفله کبود اهل کرم هم عنقا:

یکیست فاضل و دانا اصیل و پاک نسب — ولیک هیچ کسش در جهان ندارد دوست...

یکیست ناکس و بداصل و بدرگ و مردود — بهر کجا که رود صد هزار نیکو گوست...

روزگاریست که بر خاطر ارباب هنر — از جفای فلک سفله ستم می بینم

وآنکسانرا که بمقدار جوی نیست هنر — بیشتر با زر و با سیم و درم می بینم

عاقلانی که شکافند بباریکی موی — از پی توشهٔ یکروزه دژم می بینم

اقتضای فلک سفله چنینست ولیک — هم زنایافتن اهل کرم می بینم[١٥]

در اشعار زیرین ابن یمین صنایع تلمیح و جناس بکار برده کینه و بیعدالتی فلک را هدف ذم میسازد:

سیه باد روی سپهر کبود — که با کینه جفتست و با مهر طاق

بطرزی تخیل بعیسی مردم خری میدهد — بکون خری میدهد صد براق[١٦]

در قطعهٔ ذیل پدو نوع مردم را بزبان ابلیس طرف تقبیح قرار داده بر آنان گویا لعنت فرستاده است. در نوع اول کسانی میباشند که سلطنت خویشرا به تحویل پسر یا داماد میدهند و دومین آنانکه رنج کشیده گنج حاصل کردند ولی آن مال و مکنت را بسبب خست خویش صرف نیکنند تا اینکه خودشان در رنج و عذاب مانده می میرند و ورثای آنان از آن مال آباد و خوشحال میگردند. شاعر سعی نموده است باستعمال کلمهٔ تیز مزاح ایجاد کند:

در قصه شنیده ام که ابلیس — روزی سه هزار تیز میداد

پرسید از وکسی که این چیست — وز بهر که میفرستی این باد"

گفتا که "هزار ازین بریشش — کو ملک بپور داد و داماد

ثلث دگرش بریش آنکس — کو رنج کشید و گنج بنهاد

زان گنج نخورد و نی خورانید — وادگشته خراب و وارث آباد.

وان ثلث دگر که ماند باقی — آن نیز بریش آن دوکس باد"[١٧]

و در این اشعار چهار نوع مردم طرف تذمیم شاعر واقع گردیده اند. مصراع آخرین این قطعه بعلت

١٤- ایضاً ص ٣٧ ١٥- ایضاً ص ٩٩،١٣٩ ١٦- ایضاً ص ٨٦
١٧- ایضاً ص ٣٦

یگزندگی و دلچسبی صورت ضرب المثلی را بر خود بسته است. شاعر نخست صحبت نادان را به تشبیه تازه و گیرای جامهٔ چرمینی که با همه پرارزشی نمیتواند تن را گرم کند، یاد مینماید، و بعد از این بدتر خویشی را میشمارد که توانگر گردیده از آزرم بدور میماند. سدیگر و بدتر از این دو، بنظر وی پادشاهی است که با همه قدرت و اختیار از خوی خوش و دل نرمی بهره ور نباشد و بدترین این همه، بقول او پیریست که شترمرگیها از خود بروز دهد و از شرم عاری باشد:

چون جامهٔ چرمین شمرم صحبت نادان — زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد

از صحبت نادان بترست نیز بگویم — خویشی که توانگر شود و آزرم ندارد

زین هر دو بتر دان تو شهی را که در اقلیم — با خنجر خونریز دل نرم .. ندارد

زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد — پیری که جوانی کند و شرم ندارد[۱۸]

از قطعهٔ ذیل آشکار میگردد که ابن یمین حاسدان هم داشت و این حاسدان سعیهای بلیغ نمودند تا بهر طور که باشد بشاعر اذیتها و زحمتها برسد، اما به بدبختی آنان شاعر نیکی ها دید و آنان به مجازات خود رسیدند. در این اشعار همین یکدو حاسد ناشناس و تزویر و خبث طبعی آنان مورد ذم شاعر قرار گرفته اند:

در باب من ز روی حسد یکدو ناشناس — دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند

بر کارگاه خبث طبیعی که هستشان — یک چند ال حیلت تلبیس بافتند

تا در شب ضلال لبسی کمان چرخ — موی غرض بناوک حیلت شکافتند

ظلشان چنان فتاد که غمها بمن رسد — از بس که بهر غمز بهر سو شتافتند

رغما لانفهم همه نیکی بمن رسید — ویشان جزای فعل بد خود بیافتند[۱۹]

بعضی بزرگان نوخاسته بسبب ابلهی خود بر انشای ابن یمین طعنه زده اند. در این اشعار وی این طعن و کینه ورزی و دغل آنان را تذکر مینماید و ایشانرا به یاجوج و خود را به سد اسکندری تشبیه میکند. بنظر او این بزرگان بعلت غرور خویش از این امر بیخبر ند که با او مواجه شده آنان گویا پا بر سر دشنه میزنند. یعنی عاقبت اذیتها خواهند کشید. تلمیح یاجوج و سد اسکندری بر گیرندگی قطعه افزوده است:

گروهی بزرگان نوخاسته — در کینهٔ کهنه ای میزنند

چو یاجوج در سد اسکندری — بدستان بدر رخنه ای میزنند

بر انشای چون من سیمادی — ز کون خری طعنه ای میزنند

همانا نیند آگه از بس غرور — که پا بر سر دشنه ای میزنند[۲۰]

قطعهٔ ما بعد در تذمیم کسی است که با همه بادگی و هرزه گوئی میخواست وزیر بشود. بنابر شاعر این شخص از آغاز مایل بر فتنه جوئی بود و به ظلم و تعدی خویش یکدنیا را اذیت کرد و لیتوه آورد هر چند جز از بی آبروئی چیزی

---

[۱۸] صفا جلد ۳، ص ۹۵۸
[۱۹] دیوان .. ابن یمین ص ۱۶۰
[۲۰] ایضاً ص ۱۶۸

بدستش نیفتاد . وشاید همین ظلم وتعدی و زشتخوئی او مانع وزیر شدن وی گردید:

آنکه کارش زابتدا تا انتها ‌ ‌ ‌ یاوگی و هرزه گوئی بود وبس

وآنکه از عهد شبابش تا مشیب ‌ ‌ ‌ میل سوی فتنه جوئی بود وبس

در جهان زد آتش از ظلم وازآن ‌ ‌ ‌ حاصلش بی آبروئی بود وبس

خواست تا گردد وزیر اما نشد ‌ ‌ ‌ زانکه کارش زشتخوئی بود وبس[۲۱]

با آنکه ابن یمین خود شاعر است و در جواب مدیحه گوئی توقع صله هم داشته است بازهم او شاعری را باد انتقاد و تقبیح گرفته در آن عیبجوئی میکند. بعقیدهٔ او شاعری دروغگوئی بیش نیست. و بسبب همین دروغبافی بازار شاعران کاسد میماند. درپایان وی طلب اجرت را برای این دروغ، سخت سُست و بیمعنی نشان میدهد :

شاعری نیست پیشه ای که ازو ‌ ‌ ‌ رسدت نان بتره تره بدروغ

زان بود کار شاعران بی نور ‌ ‌ ‌ که ندارد چراغ کذب فروغ

راستی سخت سُست وبی معنیست ‌ ‌ ‌ اجرتی خواستن برای دروغ[۲۲]

نمونه های دیگر از شعر هجوی ابن یمین ازینقرار است :

آفت مرد چون زشهرت اوست ‌ ‌ ‌ خنک آنکس که خامل الذکر است

زانکه در مجلس اکابر عصر ‌ ‌ ‌ ناقص القول کامل الذکر است ‌ ‌ ‌ (دیوان.. ابن یمین ص ۱۷)

بس کس که یافت منت وامساک پیشه کرد ‌ ‌ ‌ بر نفس ناستوده واهل وعیال خویش

عذرش بر آن دنائت همت همین بود ‌ ‌ ‌ دایم زبیم فقر نگه دار مال خویش

عمری بفقر میگذراند زبیم فقر ‌ ‌ ‌ مسکین نگر چه بی خبر آمد زحال خویش (ایضاً ص ۸۳)

فریاد ازین جهان که خردمند را ازو ‌ ‌ ‌ بهره بجز نوایب احزان نمیرسد

دانا بمانده درغم وتدبیر روز وشب ‌ ‌ ‌ یکذره غم بخاطر نادان نمیرسد

جاهل بمسند اندر وعالم برون در ‌ ‌ ‌ جوید کلید وراه بدربان نمیرسد

جهال در تنعم وارباب فضل را ‌ ‌ ‌ با صد هزار غصه یکی نان نمیرسد ‌ ‌ ‌ (ایضاً ص ۴۵)

ناکسانیکه درین دور حریفان تو اند ‌ ‌ ‌ هریکی را چو صراحی سوی جامست گذر

خرده ای گر زتو بینند چه هشیار وچه مست ‌ ‌ ‌ سرزنش را بیزرگانش رسانند خبر

در خمار ار شودت جان وجهان جمله بباد ‌ ‌ ‌ نکند با تو یکی با قدح باده گذر

رو مسیحا نفسا زین خرکان روی بتاب ‌ ‌ ‌ هم طویله نشود عیسی مریم با خر (ایضاً ص ۶۵)

گر کریمی بدولتی برسد ‌ ‌ ‌ دشمنان را همیشه بنوازد..

ور لئیمی سعادتی یابد ‌ ‌ ‌ دوستان را بکل براندازد ‌ ‌ ‌ (ایضاً ص ۴۴)

—x—x—x—

---

[۲۱] ایضاً ص ۱۸۶ ‌ ‌ ‌ [۲۲] ایضاً ص ۸۵

عبید زاکانی

خواجه نظام الدین عبیدالله زاکانی متخلص به عبید، شاعر و نویسندهٔ مشهور ایران در قرن هشتم هجری است. در قزوین متولد گردید. تولد او در پایان قرن هفتم و آغاز قرن هشتم هجری اتفاق افتاده باشد. بنا بگفتهٔ حمدالله مستوفی عبید از خاندان "زاکانیان" است که اصلاً شاخی بود از عرب بنی خفاجه، که بعد از مهاجرت بایران بحدود قزوین رفتند و در آن نواحی سکونت گزیدند. از این خاندان دو شعبه اسم و رسمی داشته اند. یک شعبه اهل علم و حدیث و منقول و معقول و افراد شعبهٔ دیگر "ارباب صدور" یعنی وزراء و اصحاب دیوان بودند و عبید از همین شعبه است. مؤلف تاریخ گزیده او را بلقب صاحب معظم یاد کرده. اما اینکه وزارت عبید در کدام دستگاه پیش کدامیک از امرا و پادشاهان بوده مشخص نیست و در هیچ منبعی اشاره ای در این خصوص بدست نیامده است. در هر صورت عبید از دوران صبی تا آن ایام که چند سالی پیش از وفات او بوده، در درگاه سلاطین با احترام زیسته و در شمار مقدمین رجال قرار داشته است و شاید بسبب همین عزت و احترام باشد که او را با عناوینی مختلف مثل "صاحب معظم" و "خواجه" و "صاحب اعظم" یاد کرده اند.

از آغاز زندگانی عبید زاکانی اطلاعی در دست نیست. ولی چون از شعبهٔ ارباب صدور (از خاندان زاکانیان) بوده است پس طبعاً از هنگام کودکی طوری تربیت یافت که بتواند در زمرهٔ این گروه در آید یعنی مسلماً با خط و ادب و آداب و فنون دبیری و علوم و اطلاعات عمومی که در تمدن اسلامی رایج بود آشنا شده و آنها را با هنر شاعری و نویسندگی همراه داشته است.

وی در اوایل عهد استیلای شاه شیخ ابواسحق اینجو بر شیراز و پادشاهی او در فارس (۷۴۲ - ۷۵۸) از عراق بفارس رفت و در همان دیار رحل اقامت افکند. پس از افتادن فارس بدست آل مظفر، عبید روی بکرمان و بدرگاه شاه شجاع که خود پادشاهی شاعر و ادب دوست بود، آورد. در سال ۷۶۷ همراه شاه شجاع بشیراز رفت و تا مرگ مقیم درگاه شاه شجاع بماند. وی علاءالدین محمد و رکن الدین عمیدالملک و سلطان اویس جلایری را نیز ستوده است. وفات وی بین سال ۷۷۱ و ۷۷۲ هـ اتفاق افتاد.

آثار منظوم عبید علاوه بر دیوانی که حاوی اشعار مطایبه و هزل و اشعار جد است، منظومهٔ موش و گربه و مثنوی عشاقنامه و غیره است.[1]

شیوهٔ عبید در سخنوری شیرین و دلپسند است. او در شعر "زبانی سلیس و عذب و دور از تعقید و ابهام و در عین حال کلماتی متقن و منتخب و ترکیباتی منسجم و مستحکم دارد که بسخن استادان پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم نزدیکست".[2]

استاد صفا درباره اشعار مطایبه و هزل عبید می نویسد که این اشعار وی "همه بقصد عیبجویی و عیبگویی از اندیشه ها و کردارها و گفتارهای معاصران سروده شده است، لیکن بی خبران آنها را از جنس هزل و مضحکه پنداشته و بسبب آنها عبید را "جهنمی هجاگو"[3] نامیده اند و حال آنکه هجو در آثار عبید بندرت یافته میشود و آنچه هجا پنداشته شده انتقادی است از

۱ـ صفا جلد ۳ ص ۹۶۳-۹۷۵ ، کلیات عبید زاکانی مقدمه ص، ج - د   ۲ـ صفا جلد ۳ ص ۹۷۷

۳ـ اشاره است باین بیت از سلمان ساوجی: جهنمی هجاگو عبید زاکانی   مقرر است به بیدولتی و بیدینی (تذکره دولتشاه ص ۱۹۵)

مردم فاسد و عنان گسیختهٔ زمان که با آنان جز با همان زبان تند که عبید سخن گفته است نمی بایست روبرو شد... در تضمینات، ابیات و قطعات و بیت الغزلها و بیت القصیده های معروف فارسی بطریق مطایبه و گاه از راه تمسخر و ریشخند زدن و باز نمودن ریاکاریهای گذشتگان و معاصران تضمین و عنداللزوم تحریف شده و گاه نیز باستقبال از آنها اشعار تازه ای همراه با مطایبه و هزل ابداع گردیده است و کار عبید درین مورد شباهت بسیار بشیوهٔ سوزنی پیدا میکند. در میان اشعار گوناگون.. گاه عبید از بیان کلمات رکیک مطلقاً ابا و امتناعی نکرده و گویا درین مورد روش سعدی در خبیثات در وی تأثیر داشته و او تحت نفوذ آن استاد و استاد مقدم دیگر یعنی سوزنی و گروهی دیگر از شیوهٔ استادان استعمال کلمات مذکور را در آثار خود دور از عیب و خطا تشخیص داده است. اما در میان همین اشعار ابیات و قطعاتی که متضمن شوخیهای لطیف و دور از کلمات رکیک باشد کم نیست و برخی از آنها در نهایت استادی و مهارت بنظم در آمده است".[۱]

مرحوم عباس اقبال آشتیانی مصحح کلیات عبید زاکانی در مقدمه تحت عنوان "مطایبات عبید"، هزلگوئی عبید و اسباب و علل آن و دورنمای تاریخی عصر را با کمال شرح تعریف نموده است. این مقاله پر ارزش شایسته آنست که در اینجا (جز چند سطر) عیناً نقل شود:

"بدبختانه نام عبید زاکانی که یکی از نوابغ بزرگان ایران و وجودی تا یک اندازه شبیه بنویسندهٔ بزرگ فرانسوی "ولتر" است در پیش یک مشت مردم هزل پرست یا بیخبر بهرزه درائی و هزالی شهرت کرده و او را "مجانو" و "جفنی" شمرده اند، درصورتیکه در واقع چنین نیست، نه عبید بهجو احدی پرداخته و نه غرض او از مطایبات و رسائل شیرین خود بردن عرض و آبروی کسی یا تهدید دیگران برای جلب منفعت و استیفاء منظورهای مادی و شخصی بوده است بلکه او مقصودهائی عالیتر از اینها داشته و شاهباز همت و نظر بلندش در افقهائی بالاتر از مدنظر کوتاه بینان معمولی پرواز میکرده است. برای توضیح این نکته شاید تمهید مقدمه ای بی مورد نباشد.

در جامعه ای که اکثریت افراد آن تعلیم نیافته و از نعمت رشد اخلاقی نصیبی کافی نداشته باشند و بر اثر توالی فتن و ظلم و جور و غلبهٔ فقر و فاقه در حال نکبت سر کنند خواهی نخواهی زمام اداره و اختیار امور ایشان بدست چندتن مردم مقتدر و طرار و خودرای و خودکام که جز جمع مال و استیفای حظهای نفسانی مقصد و منظوری ندارند میافتد. اینجماعت که در راه وصول بآمال پست خویش مقید بهیچ قید اخلاقی و مرای هیچگونه فضیلتی نیستند چون مقتدر و متنفذ شده و اختیار جان و مال و عرض و ناموس افراد زیردست را باستبداد و غصب بکف آورده اند هر که را ببینند دم از فضایل اخلاقی میزند یا مردم را بآن راه میخواند چون با مذهب مختار ایشان دشمنی و عناد میورزد، از میان برمیدارند یا بتوهین و تحقیرش می پردازند. نتیجه این کیفیت آن میشود که باندک زمانی اهل فضیلت و تقوی یا مهجور و بلا اثر می مانند یا از بیم جان و با میزان مذهب مختار مقتدرین و متنفذین را اختیار می نمایند. باین ترتیب بتدریج رقم نسخ بر اخلاقیات و فضایل کشیده میشود و این جمله حکم مذهب منسوخ پیدا میکند. علماء و قضاة و عدول و شحنه و حاکم و عسس که باید مردم را براه راست و درست هدایت کنند و آمرین بمعروف و ناهیان از منکر باشند بمذهب مختار امرا و سلاطین

---

[۱] صفا جلد ۳ ص ۹۷۰، ۹۷۱ نیز رجوع شود به ذکر شعر عبید تحت عنوان "شعر انتقادی" همان کتاب ص ۲۴۳

میگروند و «الناس علی دین ملوکهم» یا بگفتهٔ عبید «صدق الامیر» را بکار می بندند و از آن باکی ندارند
که کسی زبان بطعن و لعن ایشان بگشاید و راه و روش آنانرا خلاف سیرهٔ مرضیهٔ گذشتگان بداند چه
بعقیدهٔ این گروه راه درست آنست که ایشان را بالفعل و بفوریت بر منزل مقاصد آنی و بشاهد مطلوبهای
مادی و نفسانی برساند. ظلم و بیعدالتی و غصب و شکستن عهد و پیمان و نقض قول و قسم در مذهب این
چنین مردم خود از وسائل کامیابی است، اینکه سلمای قدیم درین راه چه مذهبی داشته و نقادان آینده در
این خصوص چه خواهند گفت در پیش چشم ایشان وزن و اعتباری ندارد بلکه پیروان این مذهب در باطن
باین گونه احکام و اداء میخندند و صاحبان آنها را بسخافت عقل و وهم دوستی و کهنه پرستی متصف می
دانند ...... مطالعهٔ تاریخ ایران در دورهٔ فترت بین مرگ سلطان ابوسعید آخرین پادشاه سلسلهٔ
ایلخانی و استیلای امیر تیمور گورگان متضمن شرح هرج و مرج عجیبی است که در این ایام در ایران بر اثر
قیام مدعیان عدیدهٔ سلطنت و کشمکشهای دائمی ایشان پیش آمده بود و صدماتی که در آن دوره متعاقب
آن وقایع بمردم و خرابیهائی که بآبادیها رسیده چنان اوضاع را آشفته و مردم را پریشان کرده بود
که در اواخر حتی صالحترین افراد آمدن خونریز بیباکی مانند تیمور را بدعا و بجان و دل از خدا می
خواستند ... حافظ پس از آنکه از مشاهدهٔ این اوضاع و احوال بتنگ آمده با کمال بیصبری میگوید:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل　　　شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی

. . . .

در زمانی که مادر یکی از پادشاهان عصر علناً بفسق و فحشا روزگار میگذارد و زوجهٔ دیگری برای آنکه
شوهرش عاشق او را بحبس افکنده شوهر خود را در خواب بفجیع ترین طرزی میکشد و زوجهٔ امیری دیگر
بطمع ازدواج با برادر شوهر او را برفع زوج خویش بر می انگیزد و پادشاهی بدست خود پدر را کور و
با مادر زنا میکند و پادشاه دیگری علناً امرای خود را بطلاق گفتن زنان خویش وامیدارد و در عشق ورزی
نسبت بآنان بغزلسرائی می پردازد و هیچ وزیری گرچه در کفایت و فضل بپایهٔ رشید الدین فضل الله و پسرش
خواجه غیاث الدین محمد باشد سر سلامت بگور نمی برد و دسیسه و توطئه و برادرکشی و دزدی باعلی درجه میرسد
و اکثر شعرا و قضاة و علما نیز برای خوشامد طبقهٔ فسقهٔ فجره که قدرتی یافته اند اعمال ایشان را عین فضیلت
و تقوی و بر منهج حق و صواب جلوه میدهند. حال طایفهٔ قلیلی که باین رذایل و فجایع آلوده نشده و
عفت ذاتی و مناعت طبع و پاکی فطرت آنان را بر کنار نگاه داشته معلوم است که بچه منوال میگذشته و
مشاهدهٔ آن عالم عجیب چگونه ایشانرا افسرده و پرآشفته میداشته است.

عموماً حال افسردگی و پرآشفتگی چنین مردمی در جهان اوضاع و احوال یکی از دو صورت ظاهر و علنی میشود،
یا بر وضع پسندیدهٔ گذشته تأسف میخورند و بر تبدیل آن بوضع ناگوار زمان خود گریه و ندبه سر میکنند و یا
آنکه بر بیخبری و حماقت و کوتاه بینی معاصرین خود میخندند و در همهٔ حرکات و سکنات و باد بروت
و توقعات ایشان بچشم سخریه و استهزاء می نگرند مخصوصاً وقتی که این طبقه مردم بعیان می بینند که جلس

چهل سال رنج و غصهٔ ایشان در راه کسب فضایل و تمرین اخلاقیات در جنب ناپرهیزکاری و فساد دیگران هیچ قدری و عظمتی ندارد و هیچ کس هنر و کمال آنانرا حتی بقیمت لقمهٔ نانی که بآن بتوان زنده بود نمی خرد. بهمه چیز دنیا و بهمه شئون زندگانی انسانی از جمله به کمالات و معنویات آن نیز بدیدهٔ بی اعتباری و کم ثباتی نظر می کنند و همه را با خنده و سبکروحی تلقی مینمایند اما نباید پنداشت که این خنده نشانهٔ رضا و از سر موافقت است بلکه خندهٔ ترحم و استهزائی است که از سراپای آن حس انتقام خواهی و انتقام جوئی نمایانست. در غیر از مورد جمعی بیخرد و بیخبر که ابلهانه می خندند و خود را ببلی و بی ادبی می شناسانند در بسیاری موارد دیگر طبیعت برای حفظ ذات و دفاع تن و روان از فرسوده شدن در زیر پای درد و غم و سوختن در کورهٔ رنج و الم انسان را خواهی نخواهی بخنده و شوخی و طیبت و هزل می کشاند تا حال وقت او خوش شود و دل شیدای او قلیل مدتی از درک غم و اندوه غافل بماند. اینست که عقلای عالم و جدی ترین مردم همه وقت شادی و خوشی را بهر قیمتی که بدست آید خریدارند و همه چیز حتی عقل و علم خود را نیز در راه «مستی» و «بیخبری» میدهند. از مطالعهٔ رسائل دلگشای عبید بخوبی واضح است که در عصر او و چهل پنجاه سال قبل از آن یک عده از این عقلا و فضلا بوده اند که هر یک هر چند در علم و فضل استاد زمان خویش بشمار میرفته اند باز در مواجه با اوضاع آن ایام و برخورد با افراد متقدرین عصر رندی و قلاشی را پیشه کرده بودند و باین وسیله بهمه کس و همه چیز می خندیده و بزبان طنز و هزل خرابی زمان و فساد مردم را انتقاد می نموده اند. از این طایفه بوده اند علامهٔ بی نظیر قطب الدین شیرازی و مولانا قاضی عضدالدین ایجی صاحب کتاب مواقف و شاعر معروف مجدالدین همگر و شرف الدین دامغانی و شرف الدین درگزینی و این جمع رندان که عبید نیز پیرو سیرهٔ و تدوین کنندهٔ مآثر ایشانست آنجا که دیگران جرئت و جسارت آنرا نداشته اند که بجد مقتدرین زمان و اوضاع و احوال اخلاقی و اجتماعی عصر را انتقاد کنند با یک لطیفه و مطایبه ببزرگی و خوشی ببیان عیب یا جنبهٔ مضحک آنها پرداخته و انصافاً در این هنرنمائی داد بلاغت و استادی داده اند.

عبید در رسالهٔ تعریفات خود با لحنی طیبت آمیز که امارات جد از آن لایح است ماه رمضان را «هادم اللذات» و شب عید آنرا «لیلة القدر» و امام را «نماز فروش» و وعظ را بمعنی «آنچه بگویند و نکنند» تعریف کرده است. از مولانا عضدالدین پرسیدند که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی و پیغمبری میکردند و اکنون نمی کنند. گفت: مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از خدایشان یاد میآید نه از پیغمبر. روزی سلطان ابوسعید در حال مستی علامهٔ بزرگواری مانند قاضی عضدالدین را در محفل جمع برقص واداشت بیچاره قاضی امتثال امر کرد. شخصی او را گفت: مولانا تو رقص باصول نمی کنی زحمت مکش. مولانا گفت: من رقص بیرلیغ (یعنی حسب الامر) میکنم نه باصول. روزی دیگر همین سلطان سر بزانوی مولانا گذاشته بود و لیشونی او را گفت: مولانا تو دیوثان را چه باشی؟ گفت: متکا. و حکایات عدیدهٔ دیگر که همه در عین ملاحت و لطف نمایندهٔ حس استهزائی است که رندان زمان در مشاهده وضع ناگوار روزگار

از خود ظاهر ساخته اند.
مطایبات عبید زاکانی همه نماینده این حس و تدوین آنها از جانب آن منشی زبردست لطیف طبع بیشتر برای رساندن احوال خراب آن ایام و خوش کردن وقت اندوه دیدگان بوده و گوئی عبید در این عمل برای خود و امثال خود تشفی خاطر و تسلی دلی می جسته است.[۵]

مسیو فرته فرانسوی، پرفسور السنهٔ شرقیه بر "لطایف عبید زاکانی" مقدمه ای نوشته است. این مقدمه نیز، هرچند که دربارهٔ کتابی نثر است اما چون در این کتاب شعر هم است و نیز ارتباط با طنزگوئی عمومی عبید دارد، در خور آنست که اقتباسی از آن در اینجا درج شود:

"... مولانای مذکور از اهل فضل و دانش و از ارباب سلیقه و از اصحاب ذوق سلیم بوده است، اگرچه برخی او را از زمره هزالان میشمارند ولی حق انصاف اینست که با وجود یافت شدن بذله و هزل و هجو در اشعار او پایه اش از آن بالاتر است که او را هزال شمارند، بلکه در میان شعراء اولین لطیفه سنج و نادره سراست و در این شیوه کسی بپایه او نرسیده است، در تضمین اشعار سایرین و تحول معانی جد بهزل ید طولا داشت و زمینی بکر نگذاشت .... چون در آن عصر ترکان در ایران از ارتکاب مناهی و قبایح چیزی باقی نگذارده بودند و طبایع اهل ایران بسبب معاشرت و مجاورت ایشان در فساد و تغیر بدرجه نهایت رسیده بود مولانا عبید از مشاهدهٔ آن حالات خسته خاطر می بود و شرح حال و صورت احوال را با هر وسیله بمردم نمودن می خواست. برای نمونه فساد اخلاق زمان و زمانیان رساله اخلاق الاشراف را تألیف کرد که غرض از آن هزل محض نیست بلکه در ضمن هزلها جدهای حکمت آمیز و عبرت انگیز است. همچنین برای تصویر درجات عقل و پایه شعور اکابر قزوین که هریک توده ای از سفاهت و نادانی بودند افسانه های بسیار در رساله دلگشای خود نوشت ... بی پروا سخنان فاحش و لطیفه های صریح و نادر میگفت."[۶]

پس از نقل این دو مقدمه مشروح پر ارزش لازم بنظر می آید که نگارنده دیگر دربارهٔ اسباب و علل و دورنمای طنزگوئی عبید بحثی ایجاد کند. البته این بدیهی است که شاعر نسبت به شعر بیشتر در نثر هزل و ظرافت را بکار برده است، یعنی تعداد شعر هزلیه او محدود است.

عبید ترجیع بندی که شامل هفت بند است، در هزل و مزاح دارد. بیت ترجیع این ترجیع بند از اینقرار است:

جلق میزن که جلق خوش باشد　　　جلق در زیر دلق خوش باشد

در این ترجیع بند شاعر خواننده را پند آزاده روی و رندی و خوشخوری و خوشباشی و خوشنودی داده است. بنابر وی باید پیش اهل دل بصفا نشست تا دل آدم بیاساید. بعد میگوید که مال را خوش بخور و گرنه این روزگار ناگاه همه مال را خواهد برد. پس از این چنین پندها پند دیگری که گویا خلاصه این همه پندهاست، پیش می آرد و آن اینکه جلق بزن که این هم علاج همه غمها و هم نشانه خردمندی.

۵ـ کلیات عبید زاکانی (قسمت اول) مقدمه، ص ـ ت　　۶ـ ایضاً (قسمت دوم) ص ۳ ـ ۴

دو شعر نخستین این منظومه ظاهراً جدی است و اشعار بعد پر از کلمات رکیک و ناشایست میباشد، همینطور در بند دوم چهار شعر جدی و در هر یکی از بندهای چهارم و پنجم و ششم سه شعر و در بند هفتم پنج شعر جدّی است :

وقت آن شد که عزم کار کنیم　　رسم الحاد آشکار کنیم
خانه در کوچه مغان گیریم　　روی در قبلهٔ تتار کنیم
روزگار ار به کام ما نبود　　.. ر در .. ن روزگار کنیم
بخو.. تا بچند غصه خوریم　　بخو.. چند انتظار کنیم
.. و.. چون بدست می ناید　　جلق بر هر دو اختیار کنیم
بنشین ای عزیز تا بزان　　به ازین در جهان چکار کنیم

جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

در بند دوم آوارهٔ ردی و میخواری و عشق خود را با زیبایان بی باک و شاهدان ماهرو ولشگی در کمند زلف و خستگی خویش از کمان ابرو را ذکر می کند و اینکه وی از ناجوانمردی دهر و بدخوئی روزگار نارنج و این هست. علت این همه ایمنی و فراغت چیست؟ اشعار بعد این عقده را حل می کند :

روز و شب گرد شهر می پوئیم　　خانهٔ می فروش می جوئیم
مست شنگولیان بی باکیم　　فتنهٔ شاهدان مه روئیم
بستگان کمند زلفینیم　　خستگان کمان ابروئیم
این از دهر ناجوانمردیم　　فارغ از روزگار بدخوئیم
گر نیفتد بدست ما .. ن و .. ن　　ما که رندان زور و بازوئیم
بنشینیم و .. ر را بکشیم　　جلق خوش می زنیم و می گوئیم

جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

و بند سوم :

دوستان کار .. ن بازی نیست　　هیچکاری بدین درازی نیست
.. برمن چون علم برافرازد　　کم ز سنجاق شاه غازی نیست
پیشه خرگا .. ست در جلق زدن　　و آنکه گرها بجز مجازی نیست
هیچ نوعی برای دفع جلق　　بهتر از رسم بدله بازی نیست
.. ر را پیش .. بسجده در آر　　زانکه محراب .. نمازی نیست
جان بده کندهٔ بدست آور　　ورنه امروز کارسازی نیست

جلق می زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد[1]

همینطور در بندهای دیگر رندی و همنشینی خویش با معشوقان و همچنین اوصاف دیگر خویش را بروش مزاح آمیزی ذکر نموده پند خاص خود میدهد، بعلاوه صوفیان عصر را بباد انتقاد و ذم میگیرد. اینک ملاحظه شود چهار بند باقی مانده :

کار بی سیم بر نمی آید | در ره عشق سیم می باید
.. من بی درم نمی خسبد | قحبهٔ رایگان نمی آید
خوش بخور مال ورنه ازناگاه | در جهد روزگار برباید
پیش اهل دلی دمی بصفا | بنشین تا دلت بیاساید
بعد ازاین ناز.. و.. کم کش | بر تو زین کار هیچ نگشاید
رغم آن قلتبان که.. طلبد | کوری مردکی که..... ید
جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

ما همه جریان قلماقیم | رند و لفاظ و چست و شوخ اقیم
روز و شب هم وثاق معشوقیم | سال و مه همنشین عشاقیم
مرده دلبر شکر دهنیم | تشنهٔ شاهد سمن ساقیم
بعد ازین ترک.. و.. کردیم | هر دو را گرچه سخت مشتاقیم
ای برادر اگر ترا عقلیست، | پند ما گوش کن که جلاقیم
جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

ایدل از غصهٔ جهان تا چند | بیش ازین رنج ما و خود مپسند
دست از کار روزگار بدار | خویشتن را خلاص ده زکمند
.. و.. چیست جز دو ویرانه | این یکی بر کران یکی بر کند
بگذر از هر دو چون جوانمردان | تا شوی ایمن از زن و فرزند
آنزمانت که.. ر برخیزد | بشنو از من برایش خویش مخند
بنشین، در ببند و کف ترکن | هر زمان همچو صوفیان لوند
جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

بر ما جز می و مغانه مجوی | پیش ما جز حدیث عشق مگوی
جز بپهلوی بکردان منشین، | جز بدکان می فروش مپوی

---

[1] ایضاً، فنت دوم ص ۶۱، ۶۲.

از جفای سپهر دم درکش   وز وفای زمانه دست بشوی

خوش بخور خوش بخند خوش میباش   تیز در ریش مردک بدخوی

ای نسیم صبا ز روی کرم   لطف کن ساعتی بهانه مجوی

وز زبان عبید زاکانی   برو ایشان را بیار بگوی

جلق می زن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد[*]

باهمه ناشایستگی ترجیع بند فوق گیرندگی وجالبیت را دارا میباشد. و درعین حال سلاست و روانی دلچسپ تعبیرات وقوافی تازه ومشکل دراین مشهود میگردد.

در مثنوی مختصر هزلیه‌ای دو شعر را تضمین نموده و این تضمین برگیرندگی مثنوی افزوده است. بلکه میتوان گفت که همین تضمین گویا محصول همهٔ مثنوی است. رکاکت وناشایستگی عنصر مؤثر شعر هزلیه عبید است وکمتر منظومهٔ هزلیهٔ اوست که ازاین عنصر پاک باشد، واین مثنوی نیز، هرچند چندشعر آغاز آن جدی است، دارای همان رکاکت وناشایستگی است.

خلاصهٔ مثنوی اینست که روزی محبوبهٔ شاعر بخانهٔ او می آید. شاعر از دیدن او خوشحال میگردد. هردو شراب مینوشند وبعد مشغول ببوس وکنار می شوند. این بوس وکنار منتج به کار دیگری شود. ولیکن شاعر بجای اینکه به راه راست برود راه عکس میگیرد. محبوبهٔ وی ازاین کار ناهنجار او بستوه می آید وفریاد میکند واین فریاد صورت آن دو شعر تضمین یافته را می گیرد. مثنوی دارای سادگی وروانی است و درعین حال گیرندگی وجذابیت را دربر دارد:

سمنبر نگار دلآرای من   بت نازک سیم سیمای من

خرامان وسرخوش برگاه سحر   چو خورشید تابان درآمد ز در

ز دیدار او خاطرم شاد شد   روانم ز بند غمم آزاد شد

برآمد خوش وساغری نوش کرد   بصد نازدستم درآغوش کرد

لبم گرچه در بوسه چستی نمود   ولی درمیان خرزه سستی نمود

چو برراست گردن بشد چاره‌ساز   زمسکین نوازی بصد لطف وناز

بمالید بسیار وبرپای کرد   قدش چون علم عالم آرای کرد

چو دید آنچنان دلبری درکنار   ز راه دگر شد دلم خواستار

برآورد افغان که این راه چیست   دلت را درین ره تمنای کیست

بسی کرد افغان وزاری نمود   چو من مست بودم نمیکرد [illegible]

همی گفت خود خون بخود ریختم   بدست خود این فتنه انگیختم

بپیچید وناچار بر روی خفت   چو در [illegible] کردم برآشفت وگفت

---

* ایضاً ص ۶۲، ۶۳

«سر ناکسان را برافراشتن | وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردنست | بجیب اندرون مار پروردنست»[۹]

قطعهٔ ذیل با همه زشتی و نابهنجاری نمونهٔ خوبی از تحریف و تضمین است. آخرین شعر قطعه از مثنوی مولوی[۱۰] بلخی گرفته شده است، شاعر برای تضمین و تحریف این شعر حاضر است خود را نیز قرار دهد. قطعه بشیوهٔ تمثیل سروده شده است:

اندرین نزدیک حوری زاده | برده گوی از جملهٔ مه پیکران
از قضا افتاد در دستم شبی | گادمش چو مادهٔ خر از خران
بر سر راهی گذر میکردمی | همچو سروی با گروهی دختران
ناگهانی چون مرا از دور دید | روی واپس کرد و گفت ای خواهران
گر جماع اینست کاین خر میکنند | بر... ما می رینند این شوهران[۱۱]

عبید در بیشتر قطعات و رباعیات هزلیهٔ خویش اشعار شعرای بزرگ و در بعضی جا پارهٔ آیات قرآنی را تضمین نموده است. این قطعات و رباعیات غالباً حاوی کلمات رکیک و زشت و ناهنجار است، و در بعضی قطعات هیچ کنایه و استعاره و رمز و یا تشبیه بکار نبرده یعنی هر چه گفته علنی گفته است. مثلاً در قطعهٔ زیر معشوق خود را طریقی از حصول ثواب که نسبت براههای دیگر آسانتر است، نشان داده در پایان برای تاکید آن مصراعی از شاعری را تضمین مینماید:

جانا ترا هنوز بدین حسن و این جمال | شد وقت حج رسیده و نه روزه در خورست
گر در پی ثوابی و دربند آخرت | بشنو حدیث بنده که این رای بهتر است
بر... من سوار شو از روی اعتقاد | «کاین با هزار حج پیاده برابر است»[۱۲]

اهل شهر براو «تهمتی» زده اند که او از می و معشوق توبه کرده است، بدیهی است که این تهمت محض است، والا عبید کجا و این چنین توبه کجا، این که کار خراست و هر که باور می کند لعنت براو باد:

تهمتی در شهر بر من بسته اند | کاین نشاید فی المثل گر خر کند
کز می و معشوق باز آمد عبید | و از این ها ظاهراً کمتر کند
او کجا و توبه و زهد از کجا | (تیز در ریشش که این باور کند)[۱۳]

جای تعجب است که بیچاره شاعر با اینکه هنر و فصاحت و شعر خود را وسیله نمی سازد و در فسق و رندی و قلاشی از اصحاب مکنت عصر کمتر نیست، باز چرا از بخشش و جود مهتران بی بهره است. درست است که این ناساعدت بخت او می باشد، اما در عصریکه فسق و رندی هنر شمرده شود چرا کسی که در این هنر چیره دست باشد، نسبت به فاسقان و

۹ـ ایضاً ص ۶۴
۱۰ـ مولوی در مثنوی (دفتر پنجم) تحت عنوان «رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید» میفرماید:

هست ایمان شما زرق و مجاز | راه زن هم چونکه آن بانگ نماز
یک از ایمان و صدق بایزید | چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید... | گفت آوه زآن خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران | در... ما می رینند این شوهران (کتاب مثنوی ص ۵۰۷، مثنوی معنوی ص ۹۹۶)

۱۱ـ کلیات عبید زاکانی (قسمت دوم) ص ۶۴
۱۲ـ ایضاً ص ۶۵
۱۳ـ ایضاً ص ۶۸

قلاشان دیگر محروم دارائی و تمول باشد.

گویا این طنز کاملی است بر جامعهٔ آن عصر که در آن تنها ناسزان و ناجران و قلاشان میتوانستند بهره ور و اصحاب مقام و مرتبه شوند:

عجب بمانده ام از بخت نامساعد خویش — (که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر)

بلفظ و رندی و قلاشی از که ام کمتر — (ز هنر بگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر)[14]

شاعر از معشوق خویش بستوه آمده است با وجود اینکه چشم او از فروغ رخش روشن است. این ترک وقتی دو سه ساغر میکشد بدمست میشود و از خشم گریبان و دامن شاعر را میدرد، گاهی دیگر بالافهای مختلف میترساند که من رستم هستم و من گیو و گودرز و فلان و فلانم. و گاهی بر او بمشت حمله میکند، و حال آنکه وی سر و روی این چنین صد امرد را بمشت میشکند. عاقبت شاعر بتنگ آمده بکنجی میگریزد که مبادا آن ترک تیغ برکشد زیرا از معشوقان این فعل دور نیست. لیکن شب که آن ترک بخواب میرود عقدهٔ شلوار سست میکند شاعر اول کسی می باشد که با آنهمه خوف و ترس "لاف محبت" میزند.

و همین کلمه "لاف محبت" محصول این قطعه است و مزاح ایجاد نموده و استعمال تلمیحات بر زیبائی افزوده است:

ترکی که از فروغ رخش چشم روشنم — درمانده ام ز مستی او چاره چون کنم

چون ساغری دو خورد خروشی برآورد — در هم درد ز خشم گریبان و دامنم

گه برکشد چماق که من گیو و رستمم — گه بر جهد ز جای که گودرز و قارنم

بر من بمشت حمله کند با وجود آنک — صد کنک را بمشت سر و روی بشکنم

بگریزم از نهیبش و بکنجی نهان شوم — گر تیغ برکشد که بجان همی زنم

وانگه که خفت و عقده شلوار سست کرد — اول کسی که لاف محبت زند منم[15]

و این مثنوی نیز که در کلیات تحت عنوان "قطعه" مندرج است، درباره محبوب ترکی شاعر است. مثل قطعهٔ فوق مضمون این اشعار هم مشغولی شاعر است با دوست، یعنی او از مستی دوست استفادهٔ کامل میکند. در این مثنوی استعارات و تشبیهات و تلمیحات جالب مشاهده میشود و شاعر صنعت تضاد را بنحو احسن بکار برده است:

چو ترکم گشت دوش از جام می مست — ز پا افتاد و بیرون رفت از دست

بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد — ز شوقش .. مسکین جان فدا کرد

میان در بسته و بازو گشاده — کلاه کیقبادی کج نهاده

در آن کوه و کمر گستاخ میرفت — روان چون مار در سوراخ میرفت

بسختی کوه چون فرهاد می سفت — در آن سختی به آب دیده میگفت

"در این دهلیز تنگ آزریده — وجودی دارم از سنگ آفریده"[16]

از قطعات زیر استنباط میگردد که عبید در عهد زندگانی بیکار بوده و بنهایت عسرت و فلاکت بسر برده است.

---

[14] ایضاً ص ۷۰ — [15] ایضاً ص ۷۲، ۷۳ — [16] ایضاً ص ۷۷

در قطعه ای راجع به بدهکاری و بی چیزی خویش شکایت میکند: من همیشه تحت فشار وام هستم. تا یک مدت گرد هرکسی گشتم که شاید او دراین مورد دراکمک کند اما افسوس که در دنیا هیچ احمقی نیافتم که مرا از غم قرض نجات دهد.

این قطعه ظاهراً جدیست ولیکن روش آن بخصوص در شعر آخر پُراز مزاح است:

وای برمن که روز وشب شده‌ام	دائماً همنشین و همدم قرض
مدتی گرد هرکسی گشتم	بوک آرم بدست، مرهم قرض
آخرالامر هیچ کس نگشاد	پای جانم ز بند محکم قرض
...ن درستی نیافتم جائی	که مرا وا رهاند از غم قرض[۱۷]

قطعهٔ زیرین هم جدی است و هم دارای شیوهٔ طنز و مزاح. همه مردم مشغول عیش و کار و بار هستند ولی شاعر بیچاره دستخوش بلای قرض هست. قرض خدای و قرض خلایق ویرا طوری دچار تعجب و مخمصه کرده است که نمیداند چه چیز را اول ادا کند. همینطور هردو خرج و قرض او از حد فزون گردیده است، در نتیجه او در تذبذب و دو دلی هست که درباره خرج اندیشد یا راجع به قرض. وی جز از دفتر وام از هیچ چیزی نمینالد و از کسی می ترسد آن تنها گوای قرض می باشد. شهر و محله و کوچه و سرای و یا بعبارت دیگر شاید جائی باشد که شاعر در آنجا مقروض کسی نباشد، روز و شب او در همین اندیشه میگذرد که از کجا وام بگیرد. مردم از وام میگریزند اما این وام بحدی در رگ و پی شاعر سرایت کرده است که حتی پس از نماز دعا از خدای هم وام می خواهد. وی برای وام گرفتن بدر هر گدایی رفته و در نتیجه مثل گدایان آبرو و شرف خود را بباد داده است. در پایان عبید بطرز مدح از خواجه علاء الدنیا والدین تقاضا میکند که پیش پادشاه تربیتش کند تا وی بتواند از ادای قرض فارغ بشود:

....مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض	هرکس بکار و باری و من در بلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم	آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض
خرجم فزون زعادت و قرضم برون زحد	فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط ننالم غیر از سجل دین	وز هیچکس نترسم غیر از گوای قرض
در شهر قرض دارم و اندر محله قرض	در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا بشام در اندیشه مانده ام	تا خود کجا بیابم ناگه ز جای قرض
مردم زدست قرض گریزان و من همی	خواهم پس از نماز دعا از خدای قرض
عرضم چو آبروی گدایان بباد رفت	از بسکه خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه	مسکین عبید چون کند آخر ادای قرض
خواجه علاء دنیی و دین آنکه جز کفش	هرگز کسی نداد بگیتی سزای قرض[۱۹]

---

[۱۷] ایضاً ص ۷۱
[۱۸] تیمی عباسی، در کلیات عطا است
[۱۹] کلیات عبید.. ص ۷۱، ۷۲

از قطعات فوق پیداست که زندگی عبید بغایت بعسرت و تنگدستی گذشته است و شاید بهمین علت او هیچ موقعی را از دست نداده که در آن از هرکس و از هرجائی که میتوانسته است وام نگرفته باشد. قطعهٔ آینده نظر نگارنده را بتصدیق میرساند:

عبید بی چیزی خود را نیز بطرز مزاح آمیز ترسیم نموده است. این قطعه می نماید که او بنگ را بسیار دوست داشت. میگوید که در خانهٔ من جز بنگ و پارهٔ نمدی چیزی نیست. و برای پختن جز سودا و برای خوردن جز تگلد ندارم. شاعر از اصطلاح "سودا پختن" استفادهٔ جالبی کرده است:

درخانهٔ من ز نیک و بد چیزی نیست	جز بنگی و پارهٔ نمد چیزی نیست
از هرچه پزند نیست غیراز سودا	وز هرچه خورند جز تگلد چیزی نیست[۱]

عبید در یک رباعی زن و فرزند خویش را بباد هجو گرفته است. میتوان این را هجو خفیف گفت. او از زن و فرزند خویش دلخسته بود. لذا از خدای مسئلت میکند که از این بلای زن و فرزند وی را دور بدارد. سپس برفرض بر از مزاح ادعای مینماید که اگر روزی از این بند رهائی بیابد بریش کدخدایان بسیار خواهد خندید:

دلخسته همیشه از زن و فرزندم	یارب که در این بلا نپسندم
گر روزی ازین بند خلاصی یابم	ای بس که بریش کدخدایان خندم[۲]

واین هجو درباره خواجه حسن است و شاید همین یک دو هجواست که در دیوان او مشاهده میشود:

دی خواجه حسن گفت. من ای سرود	در پیریم از خارش... با غم و درد
گفتم که "تو زن جلب نمی دانستی	کاندیشه... بکودکی باید کرد"[۳]

عبید در رسائل نثری خود نیز اشعار هزل آمیز آورده است. این اشعار همه از آن او نیست البته اغلب آنها تحریف است و شاعر بهمین تحریف، هزل و مزاح ایجاد میکند. مثلاً اشعار ذیل تحریف شاه نامهٔ فردوسی است و شاید مدنظر وی جنگ رستم و سهراب می باشد. شاعر در رسالهٔ "اخلاق الاشراف" تحت عنوان "مذهب مختار" درجائی ذکر علات المشایخ میکند. بعقیدهٔ او هرکس باید این علت را اختیار کند تا بمرتبه و مقام شامخی نایل آید والا دچار فلاکت و مفلسی خواهد گردید. شاعر در پایان برای تأکید این معنی اشاره بکتب تاریخ میکند و داستانی منظوم میآورد. بقول او در تواریخ آمده است که رستم زال آنهمه نامی و شوکت از... دادن یافت. عبید این کار را کار نیکی میشمارد و بخواننده تلقین مینماید که چون تو قوی بگردی در این صورت هرجای خود را بر دیگران ظاهر کن تا هرکسی از تو استفاده کند، و چون این جهان را ثبات نیست باید که این چنین نیکی از تو یادگار بماند.

از لحاظ انسجام کلمات و تعبیرات و جوش بیان این اشعار:

تهمتن چو بگشاد شلوار بند	بزانو در آمد یل ارجمند
تموری برآورد حیوان چو دود	بدانسانکه پیرالش فرموده بود

---

[۱] الفنا ص ۷۶ [۲] الفنا ص ۸۵ [۳] الفنا ص ۸۱

چنان در زه..ن رستم بپوخت | که از زخم آن...... رستم بسوخت

دگرباره هومان در آمد بزیر | تهمتن بسان هژبر دلیر

بدو در سپوزید یک .. سخت | که شد.. هومان همه لخت لخت

دو شمشیرزن..ن دریده شدند | میان یلان برگزیده شدند

تو نیز ای برادر چو گردی قوی | سزد گر سخنهای من بشنوی

بجنبی و....ن سوی بالا کنی | هنرهای خود را هویدا کنی

که تا هرکس آید همی...یدت | دل از.. خوردن بیاسایدت

چو هرکس نماند جهان پایدار | همان به که نیکی بود یادگار[23]

و این هم پند دیگر اوست :

تا بتوانی نگار دلبری جوی | معشوقه چابک و خوش و غر میجوی

چون یافتیش مده جمال لغنی | می..مای و رهامیکن و دیگر میجوی[24]

عبید از زاهدان و شیخکان بحدی بیزار است که بنظر او چون دیوثان و بی حمیتان به بهشت نخواهند رفت لذا از کدورت صحبت شیخکان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان یعنی این سیرت (دیوثی) آسوده باشند و هر جا که شیخکی را بینند گویند :

گر ترا در بهشت باشد جای ، دیگران دوزخ اختیار کنند[25]

عبید ریش را هم طرف ذم و طنز قرار داده است . در رساله "ریش نامه" چندین شعر در این مورد دیده میشود.
مثلا در جای صنعت تضاد را ببک گیرنده و دلچسبی که هیچ ساختگی بنظر نمی آید، بکار برده مرد کاریش را گویا احمق نشان می دهد:

هرکرا ریش نیست چیزی هست | هرکرا ریش هست چیزی نیست[26]

در یک قطعه مصراع این مقطعی از سعدی را تضمین نموده تضحیک ریش میکند:

سعدی خط سبز دوست دارد | پیراهن خد ارغوانی[27]

و میگوید که روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم تا گوید :

تو پار برفته ای چو آهو | وامسال بیامدی چو یوزی

سعدی خط سبز دوست دارد | نه هر علفی جوالدوزی[28]

جای دیگری میگوید که اگر ریش چیزی زشت نمی بود در بهشت می بود و اگر کشتی می بود هوش مورد طنز میگردید و اینکه سبب بیرون شدن حضرت آدم از بهشت همین ریش بوده است ، زیرا تا او امرد بود در بهشت ماند و همین که ریش برآورد او را بیرون کردند . نیز اگر ریش در جهان درجه فضیلتی می بود ، خدای همه اهل بهشت را بریش می نواخت .
منتهی شاعر با آوردن این چنین دلائل خنده آور بر ضد ریش دق دل خود را خالی کرده است :

---

۲۳ ایضاً ص ۱۹، ۲۰   ۲۴ ایضاً ص ۱۹   ۲۵ ایضاً ص ۳۰   ۲۶ ایضاً ص ۴۳

۲۷ کلیات سعدی ص ۶۸۳   ۲۸ کلیات عبید (نسخه دوم) ص ۴۳

ریش ار نه زشت بودی اندر بهشت (بودی) — مور و ملخ بخوردی گر زانکه کشت بودی

آدم به بهشت بود تا امرد بود — چون ریش برآورد برونش کردند

گر ریش را بُدی بجهان در فضیلتی — اهل بهشت را همه دادی خدای ریش[۲۹]

در پایان رجوع میشود بقصیدهٔ طولی و معروفترین عبید بنام "موش و گربه" که از حیث هنر و معنی بهترین مثال طنز و ظرافت و مطایبه است . در آخر قافیه حرف "ن" طنین موسیقی ، بخصوص اضافهٔ الف زاید برآن، بر سلاست و روانی منظومه افزوده و هم لطف و حسن خاص و گیرندگی ایجاد کرده است . در این منظومه شاعر با نشست و برخاست الفاظ و چستی تراکیب طوری سحر انگیخته است که خواننده حیث افسانوی این منظومه را یکسر فراموش کرده در ترنم ریزهای آن گم میشود. استاد صفا درباره این منظومه چنین اظهار نظر کرده و مجلی از آن را تعریف نموده است.

"... منظومهٔ موش و گربه در میان این مطایبات از همین قسم اخیر یعنی ابیات دور از کلمات رکیک است و آنرا باید از بهترین منظومهای انتقادی شمرد که بالحنی کاملاً طنز آمیز و همراه بازبان مطایبه و لشیوهٔ قصه پردازان شوخ طبع و با مهارتی عجیب ساخته شده است . موش و گربه قصیده ییست .. ببحر خفیف در صفت گربه یی مزور از سرزمین کرمان و کیفیت ریاکاری و تزویر او در جلب اعتماد موشان از راه توبه و انابه و آنگاه دریدن و خوردن آنها و پیش گرفتن رفتار درشتی که منجر بجنگ سخت میان موشان و گربگان در "بیابان فارس" شد و درین جنگ اگرچه در آغاز امر ظفر با موشان بود لیکن عاقبت گربگان پیروز شدند و موشان بیچاره را تار و مار کردند و تخت و تاج و خزانه و ایوان آنان را بباد تاراج دادند و از میان بردند... تجزیه و تحلیل این قصیدهٔ سراسر طنز درین مختصر امکان ندارد ولی در بادی امر ذهن خواننده متوجه تمثیلی میشود که عبید از وضع عامهٔ مردم از یکطرف و طبقهٔ قضات و وُلات و حکام از طرف دیگر و رابطهٔ آن دو دسته که در حقیقت طبقهٔ محکوم و طبقهٔ حاکم شمرده می شده اند، درین قصیده کرده و نشان داده است که طبقهٔ محکوم با همهٔ صف آرائیها و عصیانهای خود سرانجام چگونه طعمهٔ آن دیگری میگردد و خان و مانش برباد فنا می رود.

از جانبی دیگر، با مختصر تاملی درین قصیده، می توان تصور کرد که مقصود گوینده بیان حال میر شیخ ابواسحق اینجو بود با امیر مبارزالدین محمد مظفری فرمانروای کرمان . این نکته را از آنچه گذشته است دریافته ایم که ارادت عبید نسبت بشاه شیخ ابو اسحق سابقهٔ چندین ساله داشت و بالعکس وی را نسبت با امیر مبارزالدین نه تنها ارادتی نبود بلکه جلاء فارس در عهد وی و رفتن ببغداد و تحمل بار فاقه در زمان فرمانروایی او نفرت این شاعر را از امیر مبارزالدین ریاکار، با توبهٔ معروفش در سال ۷۴۰ هجری و بیعت نابخشودنیش با خلیفهٔ عباسی مصر در سال ۷۵۵ هجری و محتسبی و خم شکنی و تظاهر او بعبادت، روشن میسازد ، و در همان حال خونریزی و سفاکی و آدم کشی او بنام ترویج و اجراء احکام دین و امثال این مطالب حدس مذکور را در تمثیل مبارزالدین بگربهٔ عابد ریاکار و خونریز تأیید می کند و چنین بنظر میرسد که مقصود ازین گربهٔ عابد که با خیل گربگان "در بیابان فارس" سپاه موشان را تار و مار کرد امیر مبارزالدین محمد باشد که امیر شیخ ابواسحق را در فارس مورد تعرض قرار داد و او که با سپاه آراسته به پیشباز لشکریان کرمان آمده بود بی جنگ پشت بداد و بشیراز گریخت و در محاصرهٔ مبارزالدین در آمد و بعد از تمادی حصار از آنجا به لرستان و اصفهان فراری شد و در آن نواحی

---

۲۹ ایضاً ص ۴۴ ـ ۴۵

سرگردان بود تا در اصفهان هنگامی که در تنور خانهٔ مولانا نظام الدین پنهان شده بود اسیر و در شیراز مقتول گشت و همهٔ نزدیکان و دوستان آن مرد بخشندهٔ کریم و شاعر دوست درین گیر و دار چند ساله از دم تیغ گذشتند و حتی بر جان فرزند ده یا دوازده و سیزده سالهٔ او، نیز نبخشودند و او را کشتند و گفتند که خود مرده است و این جنایت چنان در مردم اثر کرده بود که مقبرهٔ آن طفل معصوم را در رودان رفسنجان محل زیارت قرار داده بودند و از آن حاجت می خواستند و مدعی بودند که چند نوبت «نور از آنجا تافته است». این مفصّل یاد آور مجملی است که عبید زاکانی در سرگذشت موشان و برافتادن خاندان پادشاه آنها و تار و مار شدنشان بر دست گربهٔ عابد آورده و گفته است :

موشکان را گرفت و زد بزمین — که شدندی بخاک یکسانا.
لشکر از یکطرف فراری شد — شاه از یک جهت گریزانا.
از میان رفت فیل و فیل سوار — مخزن و تاج و تخت و ایوانا

این کلمهٔ «ایوان» در بیت اخیر که عبید از ویرانی آن سخن می گوید ما را بیاد ایوانی می اندازد که شاه شیخ ابواسحق برای خود بنا کرده و چنانکه دیده ایم عبید در چند مورد از دیوان خود آنرا ستوده و بعد از قتل میر شیخ از زوال دولت او و ویرانی آن اظهار تحسّر و توجّع نموده است :

ایوان و قصر و جنت و فردوس برفراشت — در وی نشست شاد و فرح شادمان گرفت

....

مسلّم است که عبید نمیتوانست ازین واقعه که برای او مادةً و معناً درد آور و تأثیر انگیز بود، جز از راه طنز و طعنه در اشعار خود یاد کند وگرنه «محتسب» او را نیز بهانه‌ای از بهانه های شرعی هلاک می نمود.

اگر این حدس ما دربارهٔ اصل و منشاء داستان موش و گربهٔ عبید درست باشد تاریخ نظم آن قصیده باید بعد از یکی از دو سال ۷۵۴ (فرار ابواسحق از شیراز) یا ۷۵۸ (قتل ابواسحق در شیراز) باشد.

قصیدهٔ موش و گربهٔ عبید بزودی در نزد همهٔ فارسی زبانان شهرت یافت و مدتها در شمار کتب درسی اطفال بود و هنوز هم از قصه های شیرین زبان فارسی است که بعضی از ابیات آن بصورت امثال سائره زبان بزبان میگردد[۱].

پس ازین مقدمهٔ طویل ملاحظه شود منظومهٔ موش و گربهٔ عبید :

ای خردمند عاقل و دانا — قصهٔ موش و گربه برخوانا.
قصهٔ موش و گربهٔ منظوم — گوش کن همچو دُرّ غلطانا.
از قضای فلک یکی گربه — بود چون اژدها بکرمانا.
شکمش طبل و سینه اش چو سپر — شیر دم و پلنگ چنگانا.
از غریوش بوقت غریدن — شیر درنده شد هراسانا.
سر هر سبزه چون نهادی پای — شیر از وی شدی گریزانا.
روزی اندر شرابخانه شدی — از برای شکار موشانا

۱- صفا جلد ۳، ص ۹۷۱-۹۷۴، نیز رجوع شود به کلیات عبید مقدمه ص. ف

در پس خم می نمود کمین — همچو دزدی که در بیابانا
ناگهان موشکی ز دیواری — جست بر خم می خروشانا
سر بخم برنهاد و می نوشید — مست شد همچو شیر غرانا
گفت کو گربه تا سرش بکنم — پوستش پر کنم ز کاهانا
گربه در پیش من چو سگ باشد — که شود روبرو بمیدانا
گربه این را شنید و دم نزدی — چنگ و دندان زدی بسوهانا
ناگهان جست و موش را بگرفت — چون پلنگی شکار کوهانا
موش گفتا که من غلام توام — عفو کن از من این گناهانا
گربه گفتا "دروغ کمتر گوی — نخورم من فریب و مکرانا
می شنیدم هر آنچه می گفتی — آروادین . . . مسلمانا"
گربه آن موش را بکشت و بخورد — سوی مسجد شدی خرامانا
دست و رو را بشست و مسح کشید — ورد می خواند همچو ملانا
"بار الها که توبه کردم من — ندرم موش را بدندانا
بهر این خون ناحق ای خلاق — من تصدق دهم دو من نانا"
آنقدر لابه کرد و زاری کرد — تا بحدی که گشت گریانا
موشکی بود در پس منبر — زود برد این خبر بموشانا
مژدگانی که گربه تائب شد — زاهد و عابد و مسلمانا
بود در مسجد آن ستوده خصال — در نماز و نیاز و افغانا
این خبر چون رسید بر موشان — همه گشتند شاد و خندانا
هفت موش گزیده برجستند — هر یکی کدخدا و دهقانا
برگرفتند بهر گربه ز مهر — هر یکی تحفه های الوانا
آن یکی شیشه شراب بکف — وان دگر بره های بریانا
آن یکی طشتکی پر از کشمش — وان دگر یک طبق ز خرمانا
آن یکی ظرفی از پنیر بدست — وان دگر ماست باکره نانا
آن یکی خوانچه پلو بر سر — افشره آب لیمو عمانا
نزد گربه شدند آن موشان — با سلام و درود و احسانا
عرض کردند با هزار ادب — "کای فدای رهت همه جانا
لایق خدمت تو پیشکشی — کرده ایم ما قبول فرمانا"
گربه چون موشکان بدید بخواند — رزقکم فی السماء حقانا

من گرسنه بسی بسر بردم — رزقم امروز شد فراوانا
روزه بودم بروزهای دگر — از برای رضای رحمانا
هر که کار خدا کند بیقین — روزیش می شود فراوانا
بعد از آن گفت پیش فرمائید — قدمی چند ای رفیقانا
موشکان جمله پیش میرفتند — تنشان همچو بید لرزانا
ناگهان گربه جست بر موشان — چون مبارز بروز میدانا
پنج موش گزیده را بگرفت — هر یکی کدخدا و ایلخانا
دو بدین چنگ و دو بدان چنگال — یک بدندان چو شیر غرانا
آن دو موش دگر که جان بردند — زود بردند خبر بموشانا
که چه بنشسته اید ای موشان — خاکتان برسر ای جوانانا
پنج موش رئیس را بدرید — گربه با چنگها و دندانا
موشکان را ازین مصیبت و غم — شد لباس همه سیاهانا
خاک بر سر کنان همی گفتند — ای دریغا رئیس موشانا
بعد از آن متفق شوند که ما — می رویم پای تخت سلطانا
تا بشه عرض حال خویش کنیم — از ستم های خیل گربانا
شاه موشان نشسته بود بتخت — دید از دور خیل موشانا
همه یکبار کردنش تعظیم — کای تو شاهنشهی بدورانا
گربه کرده است ظلم برماها — ای شهنشه اولم بقربانا
سالی یکدانه میگرفت از ما — حال حرصش شده فراوانا
این زمان پنج پنج میگیرد — چون شده تائب و مسلمانا
درد دل چون بشاه خود گفتند — شاه فرمود کای عزیزانا
من تلافی بگربه خواهم کرد — که شود داستان بدورانا
بعد یک هفته لشکری آراست — سیصد و سی هزار موشانا
همه با نیزه ها و تیر و کمان — همه با سیف های برانا
فوجهای پیاده از یکسو — تیغ ها در میانه جولانا
چونکه جمع آوری لشکر شد — از خراسان و رشت و گیلانا
یکه موشی وزیر لشکر بود — هوشمند و دلیر و فطانا
گفت باید یکی ز ما برود — نزد گربه به شهر کرمانا
یا بیا پای تخت در خدمت — یا که آماده باش جنگانا

موشکی بود ایلچی ز قدیم   شد روانه بشهر کرمانا
نرم نرمک بگربه حالی کرد   که منم ایلچی ز شاهانا
خبر آورده ام برای شما   عزم جنگ کرده شاه موشانا
یا برو پای تخت در خدمت   یا که آماده باش جنگانا
گربه گفتا که موش گه خورده   من نیایم برون ز کرمانا
لیکن اندر خفا تدارک کرد   لشکر معظمی ز گربانا
گربه های براق شیر شکار   از صفاهان و یزد و کرمانا
لشکر گربه چون مهیا شد   داد فرمان بسوی میدانا
لشکر موشها ز راه کویر   لشکر گربه از کهستانا
در بیابان فارس هر دو سپاه   رزم دادند چون دلیرانا
جنگ مغلوبه شد در آن وادی   هر طرف رستمانه جنگانا
آنقدر موش و گربه کشته شدند   که نیاید حساب آسانا
حملهٔ سخت کرد گربه چو شیر   بعد از آن زد بقلب موشانا
موشکی اسب گربه را پی کرد   گربه شد سرنگون ز زینانا
الله الله فتاد در موشان ،   که بگیرید ..... پهلوانانا
موشکان طبل شادیانه زدند   بهر فتح و ظفر فراوانا
شاه موشان بشد بفیل سوار   لشکر از پیش و پس خروشانا
گربه را هر دو دست بسته بهم   با کلاف و طناب و ریسمانا
شاه گفتا بدار آویزند   این سگ روسیاه نادانا
گربه چون دید شاه موشانرا   غیرتش شد چو دیگ جوشانا
همچو شیری نشست بر زانو   کند آن ریسمان بدندانا
موشکان را گرفت و زد بزمین   که شدندی بخاک یکسانا
لشکر از یک طرف فراری شد   شاه از یک جهت گریزانا
از میان رفت فیل و فیل سوار   مخزن و تاج و تخت و ایوانا
هست این قصهٔ عجیب و غریب   یادگار عبید زاکانا
جان من پند گیر از این قصه   که شوی در زمانه شادانا
غرض از موش و گربه برخواندن   مدعا فهم کن پسر جانا[1]

---

[1] کلیات عبید زاکانی (قسمت دوم) ص ۱۶۹ - ۱۷۳

بعضی دیگر قطعات مزاح و هزل آمیز عبید زاکانی از ینقرار است :

دوش آن حریف نازک و آن یار غمگسار   با من شراب خورد و گرفتمش در کنار

این .. سخت خورد و ننالید و دم نزد   (سحقا که آدمیست بر احداث روزگار) کلیات (رتبت دوم ، ص ۷۰)

خیزم سوی بازار گذاری بکنم   باشد که دگر تازه شکاری بکنم

یا قحبه آورم بکف یا کنگی   (شاید که ازاین دو کار کاری بکنم) (ایضاً ص ۸۴)

بی روی تو حاصل نظرها هیچ ست   با لعل تو قیمت شکرها هیچ ست

نیکی کن و مارا بجمائی ... بنواز   نیکست که نیکست دگرها هیچ ست (ایضاً ص ۷۸)

زنان چون .. من از دور بینند   (مفرح نامهٔ دلهاش خوانند)

چو بکران را در ... برگشاید   (کلید بند مشکلهاش خوانند) (ایضاً ص ۶۸)

دوش یارم گفت ....ت خفته است   (گفتم این فتنه است خوابش برده به)

پیش ..نت مرد و ین به گو بمیر   (آنچنان بد زندگانی ... مرده به) (ایضاً ص ۷۵)

با کلمهٔ "لطیف" بازی میکند :

در مستی اگر یار لطیفت بکف افتد   بوسی بخر از وی دل و دینش ببهاده

در .. لطیفش فکن از حشر میندیش   خوشباش که "الله لطیف بعباده" (ایضاً ص ۷۵)

مقایسه :

از چشمهٔ خضر جام سنگی خوشتر   وز وعظ خطیب ، قول چنگی خوشتر

تیزی که ز رندگان بمستی بجهد   از سبلت شیخکان بنگی خوشتر (ایضاً ص ۸۳)

.. میگفت با .. ش کای یار   (دیده را با تو آشنائی هاست)

.. بدو گفت کای چو دیده عزیز   (از تو در دیده روشنائی هاست)

بند شلوار ... گشادم ، گفت   (روز ، روز گره گشائی هاست) (ایضاً ص ۶۲)

.بس به .. گفت که جانانه مالیغی ..   کی کند صلح و بمنزلگه عشاق آید

... بدو گفت که بشکرانه کنم جان قربان   (اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید)

ور در آغوش من آید قد و بالای خوشش   (جان رفته است که با قالب مشتاق آید) (ایضاً ص ۶۹)

این کهن .. مرا تازه ... می باید   کز ... کهنهٔ پوسیده نمی آساید

از خدا دخترکی بکر تمنا دارم   (بود آیا که خرامان ز درم باز آید)

تا که برخیزد و مردانه میان دربندد   (گره از کار فرو بستهٔ ما بگشاید) (ایضاً ص ۶۹)

—×—×— ×—×—

سلمان ساوجی

خواجه جمال الدین سلمان معروف به سلمان ساوجی، در سال ۷۰۹ هجری در ساوه متولد گردید و در همین جا کسب علوم مقدماتی کرد و آداب دیوانی و علم سیاق آموخت. ظهور و شهرهٔ او در شعر و شاعری در اواخر دورهٔ ایلخانان و هنگام وزارت غیاث الدین محمد بوده است. وی در خدمت این وزیر ادب پرور تا پایان عمر ابوسعید بهادرخان و چندی بعد از آن می زیسته و غیاث الدین را چند بار ستوده است. بسال ۷۴۴ هـ سلمان در خدمت پادشاهان جلایر وارد گردید.[۱] سلمان شیرین ترین اوقات زندگانی خود را در شهر بزرگ بغداد بسر برده و در پرتو عشقهای بیکرانی که از پادشاهان جلایری بدست میآورد زندگی را بخوشی میگذرانید.[۲] ولی تأسف انگیز است که آخر عمر او در مغضوبیت و خواری و بیماری گذشت و با اندوه و محرومیت روز دوشنبه ۱۲ صفر ۷۷۸ هـ جهان فانی را بدرود گفت.[۳]

سلمان در همهٔ انواع شعر مثل قصیده و غزل و قطعه و غیر آن استاد مسلم بود، چنانکه همهٔ ناقدان سخن و سخنوران عهد او و بعد از او بدین حقیقت اقرار داشتند.[۴]

مرحوم رشید یاسمی در باره شعر هجویه و هزلیه سلمان می نویسد "جای بسی تحسین است که با وجود آمیزش با مردم و دیدن پستی طباع و عیوب درباریان تقریباً هیچ بهجو متشبث نشده و این حربهٔ شعرا را که متأسفانه جزء تقسیمات شعری و نشانهٔ هنرمندی شاعران نیز بوده است، هیچ بکار نبرده است و در دیوان او یک هجو زنندهٔ زشت دیده نمیشود هزل را نیز هرچند مناسب با پیش آمدهای مجالس بزم و اقتضای مستی و جوانی شاه بوده بسیار کم سروده و اگر چند قطعه و رباعی دیده میشود معلوم است که برای پروراندن مناسبات لفظیه و ایهام و کنایاتی که در آنها میدیده بنظم آنها مبادرت ورزیده است".[۵]

سلمان خود در جائی میگوید :

نبود هجو بجز کار خسیسی طامع   نبود هزل بجز کار خبیثی هزال

میکنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست   هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شرات[۵]

بیمورد نباشد اگر درباره هجوگوئی سلمان، هرچند بطور غیر مستقیم باشد، اقتباسی از شعر العجم در اینجا نقل بگردد. پروفسور شبلی قطعهٔ زیر را که به سلمان منسوبست، تذکر داده دو رنمای آنرا بدینطور تعریف مینماید: "عبید زاکانی پیشوای هجوگویان در همین زمان میزیست، یکوقت خواجه سلمان در سفر با وضعی ایرانه در کنار چشمه ای چادر زده بود که عبید از طرفی پدیدار شد، سلمان پرسید از کجا میائی. گفت از قزوین. پرسید از کلام سلمان چیزی یاد داری، بگو. عبید این شعر را بخواند :

من خراباتیم و باده پرست   در خرابات مغان عاشق و مست

می کشندم چو سبو دوش بدوش   می برندم چو قدح دست بدست

بعد گفت: «لیکن سلمان شخصی است عالی مقام و نمیشود این شعر را باو منسوب داشت و عجب نیست که آن از تراوش

---

۱ کلیات .. سلمان ساوجی ص ۱۱   ۲ ایضاً ص ۲۹،۹۰۷، صفا جلد ۳ ص ۱۰۰۷   ۳ صفا جلد ۳ ص ۱۰۱۱   ۴ کلیات .. سلمان ص ۴۶

۵ کلیات .. سلمان ص ۱۵۵

طبع زن او باشد[؟]. سلمان خیلی برهم شد لیکن از قرائن فهمید که باید عبید باشد. قسمش داد. عبید اقرار کرد و گفت شما بیهوده مردم را هجو میکنید و این از مثل شمائی شایسته نیست و من بدین قصد ببغداد آمده بودم که مزهٔ هجوگوئی را بشما بچشانم و اینک، از خوشبختی شما، ازاین قصد منصرف شدم. سلمان تشکر نموده اسب سواری خود را با مبلغی نقد و یکدست لباس باو داد و معذالک از هجو او همواره در اندیشه بود[۱].

ازین اقتباس چنین وانمود میشود که سلمان شاعر هجوگوی بزرگی بوده است. لیکن آنچه مرحوم رشید یاسمی در این مورد نوشته، نیز نزدیک به حقیقت است. یعنی سلمان این حربهٔ شعرا (هجو) را بکار نبرده است. و آنچه وی در دو سه جای شعر هجوی سروده بیشتر در تعییب خسیسان و منعمان دیگر آنان بطور دسته جمعی است (و یا دو سه هجو اسب در دیوان او مشاهده میشود) بعبارت دیگر شخص خاص هدف ذم او نگردیده است. دیوان چاپی سلمان، بخصوص دو شعر فوق وی این نظر را کاملاً بتصدیق میرساند.

در قطعهٔ ذیل سلمان منعمان خسیس شهر را بباد هجو و تذمیم گرفته است. بقول شاعر این مملکت داران بقدری بخیل هستند که آنان بشاعری سحرآفرین مثل سلمان پشیزی هم نمی پردازند. در اینصورت برای شاعر اذیتناک است که در چنین شهری که توانگران آنجا ممسک باشند، زندگی کند. دلش میسوزد و عاقبت طاقتش طاق میشود و فریاد میزند که خدا را مرا ازاین خسیسان نجات دهید. سلمان با این داد و فریاد خست و بخل منعمان را بطنز لطیف آشکار میسازد.

این قطعه نمونهٔ خوبی از هجو خفیف است. شاعر نه بکسی دشنام و فحش داده و نه کسی را بکلمات تند و زننده زشت یاد کرده است. مصراع آخرین قطعه که حاوی رمز و کنایه است، دلچسب و گیرا می باشد:

شاعری سحرآفرینم ساحری معجزنما — خازن گنج معانی مالک ملک سخن
در دیاری کاندرو زاهل کرم دیار نیست — ناگهان افتاده و درمانده ام پابست تن
یک بیک را کرده غارت بیسر و پایان غم — تا بدستار سر انبان و پای و پیرهن
هر یکی زینها بنوعی زحمت من میدهند — تا بکی باشد تحمل ای صلاح الدین حسن
منعمان شهر را گو طاقت من طاق شد — هان ببخشائید هم برما و هم برخویشتن[۲]

و این قطعه امساک و خساست شاه و امرای عصر سلمان را نشان میدهد. شاعر کمال طنز و روش هرمانند و بسیار جالب و لطیف بکار برده وابستگی مقربان و ملازمان را بچنین شاه و امرای خسیس اذیت بخش قرار میدهد. بنابر وی اگر اول الذکران بر همین منوال وابسته به موخرالذکران بمانند روزی می آید که بعلت فقر و فاقه و بی پولی لخت و گرسنه خواهند مرد. گویا شاه و میر بقدری بخیل اند که حتی مقربان و ملازمان خود را هم چیزی نمیدهند:

آنانکه مقربان شاهند — وینان که ملازمان میرند

۱ـ شعرالعجم (فارسی) جلد ۲ ص ۱۵۴، ۱۵۵ ـ استاد بعقیدهٔ رشید یاسمی در بارهٔ این قطعه می نویسد که "اگرچه بیشتر تذکره ها این قطعه را... نوشته اند ولی در چند نسخهٔ دیوان خطی که یکی هم تحقیقاً قبل از تألیف تذکرهٔ دولتشاه تحریر یافته است (۸۰۲ هـ) این قطعه بصورت دیگر و بدون ذکر نام عبید دیده شد". کلیات سلمان ص ۵۲

۲ـ کلیات سلمان ساوجی ص ۴۳۵

ده روز دگر اگر ازین شهر | هریک سر خویشتن بگیرند
آنجا ز برهنگی بسوزند | وینجا ز گرسنگی بمیرند[۵]

قطعهٔ زیرین نمودار جذابی از حسن طلب بشیوهٔ طنز و ظرافت است. یعنی شاعر بطنز خفیف توانگران شهر را مایل به بخشش و عطا میکند.

شاعر توانگران را به شمع چراغ ملوک و خود را به پروانه تشبیه مینماید. بعد آنانرا معین لطف و دریای جود قرار داده وعده شان را سراب میشمارد و در پایان بی التفاتی آنانرا عذابی نشان داده تقاضا میکند که من حاضرم بیک شربت تربیت قناعت کنم و اگر این هم ممکن نیست اقلاً از جواب که خاموش و ساکت نباشید:

ایا شمع جمع چراغ ملوک | چو پروانه تا چند تابم دهید
شما معین لطفید و دریای جود | چرا وعدهٔ چون سرابم دهید
گناهی نکردم خطای نرفت | چه موجب که چندین عذابم دهید
بیک شربت تربیت قانعم | وگر نیست شربت جوابم دهید[۶]

نایبان استیفای شاه در پرداخت وجوه انعام به شاعر تعلل ورزیده و یا کمتر پرداخته اند. شاعر در شکایت این امر قطعه ای نوشته حضور شاه می فرستد. این قطعه بسادگی سروده شده است. وصنعت تضاد وصنعت عدد که گویا بخودی خود در قطعه وارد گردیده برجالبیت وتأثیر قطعه افزوده و آنرا نمونهٔ طنز لطیف ساخته است:

خسروا نایبان استیفا | کار بر من دراز میگیرند
وجه انعام پار و امسالم | می دهند و فراز میگیرند
پنج امسال میدهند ولیک | چار پارینه باز میگیرند[۷]

سلمان در اکثر جاها اسب و شتر را نیز طرف تقبیح قرار داده است. مثلاً قطعهٔ ما بعد هم حاوی تذمیم اسبی است که از میرآخور شاه دارای دم گله بود. پادشاه اسب سیاه رنگی به سلمان انعام داده است. سلمان شاید این رنگ را دوست ندارد لذا اسب را پس فرستاده تقاضا میکند که اسبی برنگ دیگر بوی مرحمت شود. میرآخور نه تنها اینکه اسب دیگری نمی فرستد بلکه آن اسب سیاه رنگ را نیز نگاه میدارد که سلمان در این باب قطعه ای نوشته این محرومی از اسب دیگر را بطرز گزنده توصیف مینماید.

شاعر اسب را پیر و سیاه ترین نشان داده پس فرستادن آنرا و تقاضای خود را برای اسب دیگری تذکار مینماید و بعد بشیوهٔ جذاب و پر از تأسف میگوید که رنگ دگر یعنی اسب دیگر بمن نرسید، راستی بعد از سیاهی رنگ دیگری نیست.

صنعت لفظی که در آخرین شعر مشاهده میشود، این شعر را گویا محصول قطعه ساخته است:

شاها مرا بر اسبی موعود کرده بودی | در قال پادشاهان قیلی مگر نباشد
اسبی سیاه و پیرم دادند من بر آنم | کانور جهان سیاهی زان پیرتر نباشد

---

[۵] الفاً ص ۴۳۳ [۶] الفاً ص ۴۳۴ [۷] الفاً ص ۴۳۵

آن اسب بازدادم تا دیگری ستانم | بر صورتی که کس را از آن سر خبر نباشد
اسبی سیه بدادم زنگی دگر نیامد | آری پس از سیاهی رنگ دگر نباشد[۱]

قطعهٔ زیر هم در هجو اسبی است. شاعر از پادشاه اسب لاغر و پیری دریافت کرده است. این مطلب را وی با کمال شوخی و طنز بیان مینماید. این قطعه مثال خوبی از جناس و صنایع دیگر لفظی است. شاعر در دو شعر اول پیری و کاهلی اسب را تعریف نموده و بعد اسب را بزرگتر از خود قرار داده و مزاح ایجاد کرده است. میگوید که بر اسبی که مانند کلک لاغر و سیاه است، سوار بودن جهل مرکب است. نیز چون این اسب از وی بزرگتر است، بر بزرگی سواری کردن گستاخی باشد:

شاها امید بود که خواهم بدولتت | بر مرکبی بلند و جوان و روان نشست
اسبم پیر و کاهل و کوته همی دهند | اسبی نه آنچنان که توانم بر آن نشست
چون کلک مرکبی سیه و سست و لاغر است | جهل مرکب است بر اسبی چنان نشست
از بنده مهتر است بسی سال راستی | گستاخی است بر زبر مهتران نشست[۲]

و این اشعار نیز تعیبب اسبی را میرساند. این اسب بسبب لاغری و ناتوانی خویش شاعر را بستوه آورده است. شاعر در ره بغداد روی این اسب در مسافرت است. در این راه وی از زر خود دست میشوید و کسی این اسب را حتی دست نمی زند. شاعر این نکته پیدا میکند که چون زر بدرد میخورد آن را بردند و این اسب بیمصرف و بیکار بود آنرا دست نزدند و الا آنهم برده میشد:

در ره بغداد کز هر جانبی | ناله افتاده باری آمدی
داشتم اسبی که از رفتار او | بر دلم هر دم غباری آمدی
اندکی زر نیز بود، اما نبود | آنقدر کاندر شماری آمدی
زر نماند و مرده رنگ اسبم بماند | هم نماندی گر بکاری آمدی[۳]

ممدوح برای او شتر لاغری فرستاده است. شاعر از لاغری شتر بروش لطیفی گله میکند و این گویا هجو آن "شتر گربه" یا باصطلاح تذهیم شتر گربه نماست. این قطعه هم مانند قطعات دیگر او باسادگی و بی پیرایگی سروده شده و جز از صنایع لفظی چیزی تازه ندارد، البته مصراع آخر طنز لطیفی را داراست:

دادند اشتری دو سه نواب شه مرا | شادان شدم از آنکه مرا چارپا بسیت
عقلم بطنز گفت که "انظر الی الابل" | کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیت
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت | گفتم کزین متاع مرا در سرا بسیت
پرسیدمش چه جانوری، گفت من شتر | گفتم بلای جانی و مار بلا بسیت
گفتم تو گربه ای نه شتر، گفت چاره چیست | در حیز زمانه شتر گربه ها بسیت[۴]

نمونه ای از مزاح لطیف (تقاضای لباس از ممدوح):

ای ز ما مستغنی و از امثال ما | بر شما احوال ما پوشیده نیست
بر تنم پوشیدنی این است و بس | بنده را هیچ از شما پوشیده نیست

(شعرالعجم جلد ۲، ص ۱۵۵)

---

[۱] ایضاً ص ۲۳۰ [۲] شعرالعجم جلد ۲ ص ۱۶۱ [۳] کلیات سلمان ص ۲۳۲ [۴] ایضاً ص ۲۳۲

حافظ شیرازی

بزرگترین شاعر غزلسرای ایران خواجه شمس الدین محمد[1]، متخلص بحافظ " از اعاظم گویندگان جهان و از اکابر گردنکشان نظم فارسی است[2]. وی را بلقب "لسان الغیب"[3] هم یاد میکنند. اسم پدرش که بازرگانی بوده بهاءالدین است. حافظ در حدود سال ۷۲۶ - ۲۷ ھ در شیراز تولد یافت. او کوچکترین برادران خود بود. پس از مرگ پدر وی برادرانش پراگنده شدند و او که هنوز خرد سال بود با مادر خود در شیراز ماند. و بعد بسبب تهیدستی مجبور گردید که در نانوائی محله بخمیر گری مشغول شود. عاقبت بعلت عشقی که بتحصیل کمالات داشت وارد مکتب خانه شد و مدتی را بین کسب معاش و آموختن سواد میگذرانید. حافظ مجالس درس علماء و ادبا و فضلای بزرگ عصر را در شیراز درک کرد و بمقامی رفیع رسید و بنا بروایت محمد گلندام حافظ به تحشیه کشاف زمخشری و مفتاح و مصباح و مطالعهٔ مطالع الانظار قاضی بیضاوی و غیر آن و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب میپرداخته است[4]. او قرآن کریم را زیاد مطالعه میکرد و آنرا حفظ داشت و بقول بعضی تذکره نویسان اتخاذ تخلص حافظ نیز از همین اشتغال نشأت کرده است.

شیراز در آن دوره با همه وضع نابهنجار و مغشوش سیاسی مرکزی بزرگ از مراکز علمی و ادبی ایران و جهان اسلامی محسوب میگردید و این نعمت را تدبیر اتابکان سلغری فارس برای شیراز فراهم آورده بود. حافظ در چنین محیط پر از عالمان و ادیبان و عارفان و شاعران بزرگ تربیت علمی و ادبی یافت و ذکاوت ذاتی و استعداد فطری و تیزبینی شگفت آوری را از خود نشان داد.

پس از تحصیل علوم شرعی و ادبی حافظ وارد محافل ادبی و عرفانی گردید و معاشرت با شعرا و عرفا میداشت و در همان حال "تعهد امور دیوانی و ملازمت شغل سلطان و وظیفه خواری و رفتن در ظل حمایت امرا و وزرا هم مورد توجه و علاقهٔ او بوده است[5].

حافظ از میان امرای عصر خود چند تن را در اشعار خود ستایش کرده و یا بمعاشرت و درک محفر شان اشاره کرده است مثل ابواسحق اینجو و شاه شجاع و شاه منصور. با سلطان احمد بن شیخ اویس ایلکانی نیز رابطه داشت و هم از سلطان غیاث الدین فرمانروای بنگال که مصراعی را طرح کرده باو فرستاده بود تا آنرا تمام کند، یاد نموده است.

بنا بر گفتهٔ فرشته، حافظ شهرهٔ شاعر نوازی سلطان محمود دکنی[6] (پسر علاءالدین حسن کانگوی بهمنی) و وزیرش میر فیض الله انجو شنیده راغب دیدار دکن گشت. از شیراز به هرموز رفت[7] و در کشتی محمود شاهی که از دکن آمده بود نشست، ولی بزودی بسبب بشورش در آمدن دریا از آن سفر متنفر شده بهانه ای بشیراز بازگشت[8]. حافظ مسافرت مختصری به یزد هم

1- دیوان حافظ (قزوینی) مقدمه ص کب 2- صفا جلد ۳ ص ۱۰۶۵ 3- شبلی ص ۲۲۸، برادون (ترجمهٔ اردو) جلد ۳ ص ۲۹۲
4- دیوان حافظ (قزوینی) مقدمه جامع دیوان حافظ ص قو 5- صفا جلد ۳ ص ۱۰۶۸ 6- بر طبق تحقیق استاد نفیسی باید این سلطان محمد شاه دوم باشد نه محمود (ص ۱۲۴، ۱۲۵). ولی در این مورد ادعای فرشته اینست که "ناظم فتوح السلاطین در نام این پادشاه غلط کرده است که گفته نام او سلطان محمد شاه است و در اشعار هم جا محمد شاه مذکور ساخته و همچنین بعضی از مؤرخین گجرات و دهلی ... چون تتبع حالات دکن کما هو حقه نکرده بودند در اسامی شاهان بهمنیه و بسیاری از حکایات ایشان غلطها کرده اند و هر کس تلطفهای بیجا نهاده در تحقیق نشده اند" (تاریخ فرشته جلد اول ص ۳۰۱) 7- "... خواجه زین العابدین همدانی و خواجه محمد گازرونی که از تجار معتبر بودند و داعیهٔ هندوستان داشتند متعهد خرج راه خواجه شده بهرموز آوردند" - تاریخ فرشته جلد اول ص ۳۰۲ 8- ایضاً

کرده است. منتهی وی بیشتر بگوشه گیری علاقه داشته تا بسیر و سیاحتهای طولانی. جز این یک دو سفر باقی زندگی را در شیراز بسر برد.
وفات وی در سال ۷۹۲ھ در شیراز اتفاق افتاد و در جائیکه مصلی نام داشت و امروز به حافظیه موسوم است، مدفون گردید.[9]

"اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و بنات افکارش غیرت حور و ولدانست. ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان
و منشآت لطف آمیزش منسی احسان حسان".[10]

حافظ "پادشاه ملک اندیشه و بیان است... شیوهٔ سخن حافظ، انسجام و موزونی ترکیبات او، دقت نزدیک بوسواس وی
در انتخاب کلمه و قرائن روشن دیگر در اشعار پرمایهٔ او ما را باین استنباط میکشاند که وی در تغییر و تبدیل کلمات و در تنقیح و تهذیب
اشعار خود و صیقل زدن آنها دقت و کوشش زیادی بکار بسته است".[11]

"کلام او در همهٔ موارد منتخب و برگزیده و مزین بانواع تزئینات مطبوع و مقرون بذوق و شامل کلماتی است که هر
یک بحساب دقیق انتخاب و بجای خود گذارده شده و پیش و پس کردن آنها مایه تباهی کلام خواهد شد و با این تفصیل سخن حافظ
حاوی همهٔ شرایطی است که در کلام مولوی و سعدی و خسرو دهلوی و حسن دهلوی و سلمان و خواجو و همعصران این دو شاعر
اخیرالذکر ملاحظه میکنیم، باضافهٔ نحوهٔ خاص تفکر او.... (توجه خاص حافظ) بایراد صنایع مختلف لفظی و معنوی در ادبیات
خود.. بحدیست که کمتر بیت از ابیات حافظ را میتوان خالی از نقش و نگار صنایع یافت. منتهی وی بحدی در سخن نیرومند و در
استخدام الفاظ توانا و در بکار بردن صنعتها چیره دست است که "صنعت" در "سهولت" سخن او اثری ندارد و بعبارت دیگر لفظهای
صنایع در پرتو الفاظ عذب و سهل و روان و بسیار استادانهٔ او از جلوه باز میماند و میدان را به "سهولت" و "جزالت" می سپارد
تا بدانجا که خواننده در بادی امر متوجه مصنوع بودن سخن حافظ نمیشود".[12]

"استادی او در غزل است. غزل عارفانه در دست حافظ از طرفی بذروهٔ فصاحت و ملاحت رسید و از طرفی سادگی
مخصوص پیدا کرد... در کلمات قصار معانی بزرگ و لطیفی را اشعار نمود گذشته از شیرینی و سادگی و ایجاز که در غزل حافظ
مشهود است روح صفا و صمیمیت در هر بیت او جلوه میکند... شاعر از هرگونه ظاهر پرستی اعراض کرده و روگردان شده و
دام حیله و تزویر را پاره و آرایشهای مذاهب و فرق را رد نموده و ریاکاران را از شیخ و زاهد و صوفی در اشعار خود توبیخ کرده است".[13]

استاد فقید سعید نفیسی شعر حافظ را "سرود فرشتگان و... بانگهای آسمانی"[14] گفته است.

در اشعار حافظ هجو بمعنی اخص آن مشاهده نمیشود، البته طنز در جامعترین و جذابترین صورت خود در آن جا
جلوه گر است. و در این ضمن بیشتر علمای ظاهر پرست و صوفیان ریاکار و امثال آنان هدف وی گردیده اند. مرحوم شبلی نعمانی
تحت عنوان "پرده دری از علما" بعضی از اشعار طنز آمیز حافظ را جمع آوری کرده مورد بحث قرار داده است و چون این
قسمت مقالهٔ وی در بارهٔ حافظ بسیار پر ارزش و حاوی نکات لطیف و جالبست، شایسته بنظر می آید که نگارنده آنرا عیناً در اینجا
بیاورد:

"تعلیمات اخلاقی موقوف بر اینست که شاعر نکته سنج فطرت انسانی بوده باشد، چه معایب و بدیهائیکه ظاهر و

---

[9] صفا جلد ۳ ص ۱۰۶۵-۱۰۷۱، شبلی ص ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۲، براون (ترجمهٔ اردو) جلد ۳ ص ۴۰۶ [10] مقدمهٔ محمد گلندام، دیوان حافظ ص، قی

[11] نقشی از حافظ ص ۱۶-۲۶ [12] صفا جلد ۳ ص ۱۰۷۳، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰ [13] شبلی ص ۳۳۴، نیز رجوع شود به
براون (ترجمهٔ اردو) جلد ۳ ص ۲۱۳ ببعد [14] در پیرامون اشعار و احوال حافظ ص ۱۰

هویداست هر کس میتواند از آن واقف گردد، لیکن عیبهائیکه دقیق و مخفی و سربسته است نگاه هر شخصی بآن عیبها نمیرسد، بلکه آن از نظر مردم عام مخفی و پنهان میباشد و بنا برین شاعریکه میخواهد معلم فلسفهٔ اخلاق باشد شرط اول آن نکته شناس فطرت بودن است، بعلاوه لازم است که آن عیوب را بطرزهای لطیف و ظریف و نیز جالبی ظاهر و برملا سازد تا که بر مردم ناگوار نگذرد، بلکه از شنیدن آن کیف کنند. پوشیده نیست که از عیبهای مخفی و دقیق آنقدر که در علما و وعاظ و زهاد یافت میشود در هیچ فرقه ای یافت نمیشود، چنانکه امام غزالی آنرا در احیاء العلوم مفصل و مشروح نگاشته است، لیکن چون این فرقه همیشه با قدرت و نفوذ زیسته اند لذا فاش کردن معایب آنان کار آسانی نبوده است، چنانکه امام مشار الیه از اینکارش نتیجه ای که گرفت این بود که حتی جانش در معرض خطر افتاد و بنا برین دیگر کسی چنین همتی پیدا نشد.

در میان شعرا اول از همه خیام جرئت کرده وارد این موضوع گردید و بعد از او سعدی بزبان توبیخ و ملامت چیزهائی گفت. لیکن خواجه طوری با دلیری و آزادی و نیز بیباکی این وظیفه را انجام داده که از احدی تا بامروز نظیر آن دیده نشده است:

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند   چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند*
مشکلی دارم ز دانشمند محفل باز پرس   توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری   کین همه قلب و دغا در کار داور میکنند
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین است که حافظ دارد   وای اگر در پس امروز بود فردائی**

شما اسلوب بیان این شعر را بدقت ملاحظه کنید که اولا آنچه گفته از زبان یکنفر عیسائی گفته که از آن علاوه بر رعایت نزاکت مقصود دیگر دارد اینست که از این اعمال بد و کارهای ناپسند و زشت آنها حتی اجانب و اغیار هم افسوس خورده متأثر میشوند و بحال اینان رحم میآورند، اما غرضش از ساز و آواز که آنرا توی کار آورده اینست که از اینراه مردم بیشتر توجه کرده گوش دهند و مطلب بیشتر اشاعت و انتشار یابد و اما از خودش نامبرده علاوه بر احتیاط نظرش آنست که اگر عیب دیگران را میگفت از این جلب توجه آنها نمیشد.

بزرگترین عیب در ملایان و واعظان همانا ریاکاری میباشد و لذا بانهایت دلیری از آنها پرده دری کرده این عیشان را فاش میسازد.

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

گرچه این حرف را واعظ بشنود خیلی باو سخت میگذرد ولی ما میگوییم که او تا وقتیکه گرفتار ریا و سالوس است نمیتواند مسلمان باشد.

غلام همت دردی کشان یکرنگم   نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیه اند
باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود   بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه   که این دلق ریائی را به جامی در نمی گیرد
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب   بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

---

* جامعیت کلمهٔ «آن» و استادی حافظ ملاحظه شود: آن کار بقدری زشت و پر از وقاحت است که زبان پاک حافظ نتوانست نام آنرا ببرد. نگارنده.

** برای دو رباعی این اشعار رجوع شود به مقدمه دیوان حافظ چاپ حسین پژمان من شصت و هشتم. نگارنده.

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

یعنی اگر بنا شود سکه‌ها را بیازمایند و نقد و قلب آنرا از هم تمیز بدهند هر آینه حضرات خانقه نشینان و پارسایان از شغل کنونی شان دست کشیده بفکر کار دیگری خواهند افتاد. یک شاهکار بزرگ ملایان و واعظان آنست که در پردهٔ تزهد و تقدس طوری مرتکب اعمال بد میشوند که کسی نسبت بآنها گمان هم نمیتواند ببرد. ذیلاً ملاحظه کنید که این نکته را در چه پیرایهٔ لطیفی بیان نموده است:

ای دل طریق مستی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد

خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در کوچه و بازار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

یعنی صوفیها خرقه‌هاشان را بعوض شراب، هم برهن گذاشته و هم از رهن بیرون آوردند هیچکس از آن خبردار نشد، فقط ما اینطور بدنام و رسوا در آمدیم که عبا و ردامان در رهن باقی ماند:

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

یک حیلهٔ دقیق و باریک برای مستور ساختن یک کار زشت و ناروا اینست که اگر شخص دیگری دیده شود که آنرا مرتکب شده فوراً معروض عتاب و خطاب سخت و مورد تعقیب قرار گیرد. و این راز را خواجه بدینگونه فاش میکند:

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

یعنی با محتسب بلد هیچوقت شراب ننوشید، چه او با شما هم شراب خواهد نوشید و هم پیاله‌تان را خواهد شکست.

در میان حضرات ملایان و واعظان ریا و سالوس علانیه بنظر میآید و سایر مردم مذهبی هم از اثر آن خالی نمی باشند و بنا بر این خواجه میفرماید:

می خور که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زان همه حافظ سودازده بدنام افتاد

شما در اوصاف و خصائل علما خوب غور کنید می بینید که در آنها بواسطهٔ عقیده‌مندی و نیازمندی عوام متدرجاً عجب و غرور پیدا میشود و این در آنها بدین جهت روز بروز رسوخ پیدا میکند که آنها را این امور در پیرایهٔ مذهبی نظر میآید یعنی زشت و ناسزا میگویند، خیال میکنند که قانون امر بمعروف را دارند اجرا میکنند، با سلاطین و حکام معاشرت و دوستی میکنند بخیال خودشان که آن برای اجرای احکام شرع لازم میباشد و یا بیکی بواسطهٔ عناد شخصی خصومت میورزند و میگویند که این «بغض لله» است و همچنین غرور می ورزند و فخر میکنند آنرا عزت نفس می پندارند و از بس تمام این عیوب و ذمائم در آنها رسوخ پیدا میکنند. ذیلاً ملاحظه کنید خواجه چگونه تمام این معایب و رذائل را در پیرایه‌های نهایت بلیغ و لطیفی فاش و برملا کرده است:

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید　　من هم ار مهر نگاری بگزینم چه شود

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو　　نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

و این یک شیوه عام علماست که امر حق را محض خاطر عوام ظاهر نمیسازند بلکه اگر در آن جنبهٔ بدی باشد تنها به آن زور آورده و با آب و تابی آنرا اشاعت میدهند، مثلاً امروز فراگرفتن اقسام علوم و فنون اروپائی برای مردم ما ضروری بلکه حیاتی است، لیکن علمای مذهب فقط برای اینکه عوام از آن وحشت دارند هیچوقت آنرا ترویج یا تشویق نمی نمایند بلکه همیشه با آن مخالفت میورزند. خواجه آنهارا　روی این صفت نکوهیده بطریق بسیار مؤثری توبیخ و ملامت میکند و میگوید که محض خاطر عوام مردم از حکمت و حقیقت انکار میکنند. در شراب زیان هست، فایده هم هست ولی زیان و ضررش از فائده آن زیاد تراست و با اینحال خدا در قرآن مجید فرموده "فیهما اثم کبیر و منافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما" یعنی در قمار و شراب فائده هست و زیان و ضرر هم هست، لیکن زیادتر است. حال میگوئیم وقتیکه خدا با وجودیکه شراب چیز بسیار بدی است معذالک نخواسته فوائد آنرا مستور سازد، البته اینرا تذکر داده که نقصان آن از فائده اش فزونی دارد ولذا از آن پرهیز باید کرد، پس امر حق را از نظر عوام مستور داشتن چگونه مصلحت جائز باشد.

خواجه اینرا در هر مورد در پیرایه های لطیف و نهایت درجه بلیغ بیان نموده که عملهای نیک ملایان و وعاظ هم چون مبنی بر غرض شخصی است، لذا در درگاه الهی قابل قبول نیستند :

در میخانه ببستند خدایا مپسند　　که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی　　وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی[۱۵]

چنانکه مشاهده میشود غالباً اشعار پر از طنز و ذم حافظ درباره همین صوفی نمایان و خرقه پوشان ریاکار و نظایر آنان است. لذا پس از ثبت بحث و نظر شبلی اینک اشعار دیگر تحت نقد و مطالعه در آورده میشود.

استاد شفق مینویسد "حافظ از عشقی که نسبت بحقیقت و یکرنگی و وحدت داشت هرگونه خلاف و نفاق را نکوهش میکرد و بخصوص از ستیزگیهای قشری و اختلافات ظاهری در عذاب و از ریا و تزویر زاهدان دردمند در رنج و اضطراب بود، حتی صوفیان ریائی را که انتساب بطریقت حافظ می نمودند ولی در واقع اهل ظاهر بودند و در ژنده پوشی و قلندری تظاهر می نمودند سخت سرزنش میکرد و نمیخواست او را در عداد آنها بشمارند و میگفت :

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت　　حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

شاید از این لحاظ یعنی از لحاظ خشم و عصیان بر ضد ریا و سالوس کسی دیگر از شعرای ایران بدرجهٔ حافظ نرسیده باشد.[۱۶]

در شعر "ترسم که صرفه نبرد... الخ" حافظ نان حلال شیخ را نشانه ساخته گویا برتری آب حرام خویش را باثبات میرساند و در شعر زیر همان تری خود را بروز میدهد ولی بروش دیگر. یعنی اکنون از این بیشتر سد که مبادا روز حشر به خرقه زند شرابخوار و تسبیح شیخ احترام مساویانه بگذارند، به عبارت دیگر هر دو از حیث مرتبه برابر اند. در این دو شعر همین کلمه "ترسم" بر گیرائی شعر افزوده است و هم چیرگی حافظ را میرساند :

---

[۱۵] شعر العجم (ترجمه فارسی) جلد ۲ ص ۲۲۵ - ۲۳۰　[۱۶] شفق ص ۳۲۳، ۳۲۴

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار[17]

صوفی در حقه بازی حتی از فلک حقه باز دو قدم جلوتر است. یعنی او با فلک هم که در شیادی کم نظیر است مکر و فریب بکار میبرد. خرقهٔ صوفی پر از سالوس و ریا ست و باید برکشیده و بر این نقش ریا (خرقه) خط بطلان کشیده شود. و یا باید این خرقه بخرابات و شطح و طامات یعنی گفتگوی پریشان، ببازار خرافات برده شود. به تعبیر دیگر حافظ ادعاهای پاکبازی و معرفت این صوفی نمایان را سزاوار اعتنا نمیداند :

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد　　بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ساقی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم　　وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم　　شطح و طامات ببازار خرافات بریم[18]

حافظ علاقهٔ زیاد صوفی نمایان با می و ساغر و حالت آنان بعد از میخوردن و تظاهر و اظهار نفرت آنان از می و زهد خشک و ریا آنان را بروشهای مختلف گیرا و جذاب ترسیم میکند و هر شعر او حاوی مضمون تازه و بکر و پر از طنز و شوخی است. مثلاً :

صوفی ز کنج صومعه بپای خم نشست　　تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی　　شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست　　باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه　　ولی منعش نمیکردم که صوفی وار میآمد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد　　ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش　　بشکست عهد چون در میخانه دید باز

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه　　بدو جام دگر آشفته شود دستارش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش　　وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه　　تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند　　در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش[19]

حافظ پس از مطالعهٔ ژرف عادات و خصایل صوفی نمایان عصر خویش، ریاضت و زهد و وعظ و پند آنان و حتی شیوهٔ لباس پوشی و غذا خوری آنانرا مورد انتقاد و تمسخر قرار داده است. این امر بسیار معروف است که صوفیان و زاهدان نسبت به اکل و شرب بغایت حریص و طامع می باشند یعنی آنان بفیاد میخورند و بخو و تیغ میخورند. حافظ این خصلت آنانرا بدین طرز بیان مینماید :

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد　　پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف[20]

رقص و وجد صوفیان گویا شعبده بازی است. حافظ میخواهد که وی نیز در اقتدای آنان در این شعبده دستی بهم رساند:

---

[17] دیوان حافظ (قزوینی) ص ۱۶۳　　[18] ایضاً ص ۹۰، ۲۵۹، ۲۵۷

[19] ایضاً ص ۱۹۳، ۱۰۸، ۱۱۵، ۱۰۰، ۷۲، ۱۷۷، ۱۸۸، ۱۸۶　　[20] ایضاً ص ۲۰۱

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا   ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم[۲۱]

در شعر حافظ ذکر خرقه یا دلق صوفیان و دردیشان کراراً مشاهده میشود، و در هر موقع این نشان فریبکاری و دورنگی و ریاکاری است. همینطور وی خانقاها و صومعه ها را بعنوان پناهگاههای فرار از زندگی و مرکزهای بدیها نشان داده است. مثلاً خطاب بصوفی میگوید:

در سماع آی ز سر خرقه برانداز و برقص   ورنه در گوشه نشین، دلق ریا در بر گیر[۲۲]

در جای دیگر از همنشینی با خرقه پوشان اخطار میکند و توجه و اعتنا را برندان بی سامان معطوف میسازد. زیرا که خرقه پر از آلودگیهاست و قبای میفروشان از این آلودگیها پاکست. در شعر سوم حافظ بطریق مختلف صوفی نمایان را باد دم گرفته و دُرد نوشان را ستوده است. شعر اول و سوم نمونهٔ خوبی از صنایع لفظی مثل جناس و تضاد میباشد و تکرار واژهٔ "ن" بر ترنم اشعار افزوده است:

خدا را کم نشین با خرقه پوشان   رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست.   خوشا وقت قبای می فروشان

درین صوفی وشان دَردی ندیدم   که صافی باد عیش دُرد نوشان

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد   که نهادست بهر مجلس وعظی دامی[۲۳]

در "دلق ملمع" طلب نقد حضور کردن گویا از بیخبران توقع سرّی داشتن است:

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور   چشم سرّی عجب از بیخبران میداری[۲۴]

چنانکه استاد هنا گفته است توجه خاص حافظ بایراد صنایع مختلف لفظی و معنوی در ادبیات خود است و این توجه بقدری استادانه و طبیعی است که واقعاً خواننده در بادی امر متوجه بآن نمیشود. اگرچه در این معنی چندین مثال در فوق گذشته است، شعر زیرین که مکر و دغل دلق پوشان را میرساند، نمونهٔ خوب و برگزیدهٔ از آنها میباشد:

بزیر دلق ملمع کمندها دارند   درازدستی این کوته آستینان بین[۲۵]

آقای علی دشتی می نویسد "حافظ خارج از حدود شریعت راهی می پیماید. او برهبری فکر خود متوجه جبرا فیض است. او مثل تمام مردمان فکور و رها از زنجیر تقلید و تعبد، داعیهٔ اینکه میداند "هنزلگه مقصود کجاست" ندارد ولی احساس میکند که بانگ جرسی میآید." در نظر او انجام رسوم، بی ارزش و یا لااقل بی اهمیت است. غرض از شرایع آسمانی و تمام واجبات و منهیات اجتناب از رذائل و پلیدیهائی است که جامعهٔ انسانی را تاریک و احیاناً بشر عاقل و متمدن را از هر حیوانی پست تر میکند. اگر انسان قائل بوجود خالقی حکیم و توانا باشد دروغ نمیگوید. مال مردم را نمی خورد، بحقوق دیگران دست درازی نمیکند. بعقیدهٔ حافظ "کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم". اما آنچه میان جامعهٔ او رواج دارد خلاف آنست:

ریا حلال شمارند و جام باده حرام   زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

ریا یعنی دروغ، یعنی گمراه کردن مردم، یعنی فریب دیگران. آیا خود این معنی یکنوع کفر نیست؛ آیا کسی که خداوند را بر تمام سرایر

۲۱- ایضاً ص ۲۵۷   ۲۲- ذکر حافظ (اردو) ص ۴۳ مصراع دوم "ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر" دیوان حافظ (قزوینی) ص ۱۲۶

۲۳- دیوان حافظ (قزوینی) ص ۲۶۲، ۳۲۸   ۲۴- ایضاً ص ۳۱۴   ۲۵- ایضاً ص ۲۷۸

امور بینا و بهر چیز توانا و برجسته ترین صفات کمالیهٔ او را عدل بدانند میتواند جز راه درستی و راستی به پیماید ؟ در این صورت ارتکاب دروغ و فریب را بر چه باید حمل کرد ؟ با دروغ مملکتی بشر را فریب داد ولی در ساحت باریتعالی دروغ و فریب را راه نیست و هر کس مرتکب چنین خطائی گردد جز سخافت رأی و یا کم صفات کمالیهٔ خداوند موجب دیگری برای آن نمیتوان فرض کرد :

تو خرقه را برای ریا همی پوشی ... که تا بزرق بری بندگان حق از راه

قرآن برای این نیست که آنرا بخوانند، بلکه برای آنست که بتعالیم آن، مخصوصاً آنچه راجع بتکالیف مردم است در برابر یکدیگر، عمل کنند و بدیهی است آنچه عقلاً قبیح و مخالف تعالیم خداوند است زیان رسانیدن بدیگری است . اصل اینست اگر این اصل متروک شود از نماز و روزه چه حاصل ؟

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی ... دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

خدا زین خرقه بیزار است صد بار ... که صد بت باشدش در آستینی

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت ... حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو[۲۶]

در شعر حافظ صوفی و خرقه و دلق او علایم بخصوصی و نشان دهندهٔ مکر و فریب و ریاکاری و زاهد مظهر عجب و تکبر و خودبینی و خودپرستی است . اینست که او زاهد و واعظ نمایان را هم بباد انتقاد و نکوهش و طنز میگیرد و بعبارت دیگر حافظ از هر آنکس که ادعای پرهیزکاری و تقوی میکند اما از لحاظ اعمال جز ظاهرپرست و فضل فروش و شعار عجب و خودبینی بیش نیست و از عجز و اخلاص و حتی از انسانیت هم عاریست، بیزار است و از او دوری میجوید . همهٔ عبادات زاهد و چنین کسان تنها برای حصول حور و قصور میباشد نه از سر صدق و صفا و اخلاص . در این مورد صاحب "ذکر حافظ" مینویسد که بنظر حافظ زهد هم نوعی از مستی غرور و خودپرستی است و باین طریق آدم خود را و دنیا را فریب میدهد که وی خدای را عبادت میکند ولیکن وی از این کار بالعموم خواستار دو امر میباشد . یکی اینکه مردم از عبادتگزاری و تقدس وی مرعوب گردیده برتری وی را و هم آرزوها و خواهشات او را قبول کنند . بدینطور زاهد پایه و مرتبه ایرا که نمیتواند بوسیلهٔ اعمال نیک و احسان بدیگران حاصل کند، سعی مینماید مردم را مرعوب تقوی و زهد خود ساخته بدست آورد . دیگر اینکه زاهد می پندارد که تنها از عبادت قرب خداوندی با و ارزانی خواهد شد و او نسبت به مردم عادی افضل و برتر خواهد بود . درست مثل یک درباری و یا کارمند زیردست که می پندارد اگر چاپلوسی و ستایش حاکم و یا آقای خویش را کار بندد مقرب خاص او خواهد گردید و منفعت بیشتر بدو خواهد رسید . در نتیجه نگاه چنین کس از آن وسیلهٔ درست و عملی که می توان بدان بر مردم (و شاید در آخرت هم) برتری و افضلیت جست، بدور می ماند . او در ازای عبادت خود، خدمت بخلق خدا و انجام دادن کارهای خیر عادی با همراهی دیگران و ایجاد نمودن عاطفه مودت و انکسار در دل خود برای دیگران را کمتر وقع مینهد و عاقبت بجای اینکه نزدیکتر با انسانان شود از آنان بدورتر می ماند . نظر حافظ اینست که این راه که زاهدان در شب زنده داری را از هنگامهٔ زیست دور می برد در واقع آنانرا از خدای هم دور میکند . وقتی حافظ با آنان میگوید که راه نجات از میخانه میگذرد منظورش این میباشد که تا وقتی که در مردم بجای خودپرستی و خودغرضی ، جوش نیکی و محبت یعنی سرمستی بادهٔ زندگی نخواهد

---

[۲۶] نقش از حافظ ص ۱۵۲-۱۵۴

بودند در اینجا مسرت و شادمانی نصیب آنان میتواند بود و نه در جهان دیگر. حافظ این سرمستی دیگر را بهوش آمدن نشان میدهد:

زخانقاه به میخانه میرود حافظ — مگر زمستی زهد و ریا بهوش آمد [۳۴]

غالب این اشعار شامل صنایع مختلف لفظی است:

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز	تا ترا خود زمیان باکه عنایت باشد [۳۵]
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار	ما را شرابخانه قصور است و یار حور
زاهد خام که انکار می و جام کند	پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد	از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز	بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
راز درون پرده ز رندان مست پرس	کاین حال نیست زاهد عالیمقام را
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمست	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست وگاه نیست
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
از دست زاهد کردیم توبه	وز فعل عابد استغفرالله
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست	که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی [۳۶]

غزل ذیل که حاوی اشعار پر از طنز است دارندهٔ یک دورنمای تاریخی است. میگویند که روابط حافظ با شاه شجاع خوب بود ولی چندی بعد تیره شد. و علت آن.. سادگی و حسن عقیدت شاه شجاع بود. (درسفری بکرمان) شاه شجاع به خانقاه عماد فقیه کرمانی که سابق بر این نیز شرح زهد و دانش او را شنیده بود، رفته و با مشاهده یکی از معجزات مضحک او سر سپرده عقیدتی مالا کلام بدو پیدا کرد و علت حسن [۳۷] عقیدت او این شد که عماد فقیه گربه‌ئ را تربیت کرده بود که چون بنماز ایستادی بدو اقتدا کرده و رکوع و سجود نمودی. شاه شجاع این حقه بازی را دال بر کرامت او شمرده همواره بجوار اش رفته و شاید بر اثر توصیه و اندرز او در مراجعت بشیراز شیوهٔ پدر اختیار کرده و در امر بمعروف و نهی از منکر و اطاعت از خلفا بر جاده او قدم نهاد یعنی درست مخالف آرزوهای خواجه رفتار کرده و موجبات ناراحتی خیال او را فراهم ساخت. حافظ نیز مرشد و مراد او را که مایهٔ اصلی فتنه و فساد بود مورد طعن و سخره قرار داده و در این غزل صریحاً گربه بازی او را حقه بازی نامید [۳۸].

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

---

[۳۴] ذکر حافظ ص ۷۳، ۷۴ [۳۵] آقای علی دشتی این شعر را مثال آورده مینویسد: "دیانت حافظ در قالبهائی که دکانداران دیانت ساخته و پرداخته اند نیست. او مانند سقراط، بسبک خود و باصول عارف متفکر و حکیم وارسته‌ای متدین است." نقشی از حافظ ص ۱۴۸ [۳۶] دیوان حافظ (قزوینی) ص ۱۰۸، ۱۷۴، ۱۰۲، ۱۱۵، ۹۰، ۱۳۹، ۶، ۵۰، ۵۲، ۱۰۸، ۲۸۸، ۳۲۸ [۳۷] از شاعران استاد قرن هشتم هجری و صومعه داران معروف کرمان بوده، در ۷۷۳ فوت کرد. صفا جلد ۳ ص ۹۸۵ ببعد [۳۸] بعضی این عمل را بشیخ علی کلاه نسبت کرده اند.

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان　　آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست　　غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید　　شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل　　ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد [۳۳]

حافظ علاوه بر صوفی و زاهد و عالم و نظایر آنان قاضی و محتسب و مفتی و شحنه را هم مورد هجو و ذم قرار داده است. وظیفه این همه مأمورین و منصبداران اینست که در کشور بر طبق قانون و شریعت عدل و انصاف را بروی کار بیاورند و عموم مردم را پای بند حقوق و وظیفه های دولت بسازند. اما چون حافظ می بیند که اولیای عدلیه (قاضی و مفتی) از انصاف بدور اند، شحنه و عس بجای اینکه دزدان و راهزنان را بگیرند با آنان سازش کرده عموم مردم را آزار میرسانند و بلوه میآورند، و محتسب که وظیفه او مراقبت است به اینکه آیا مردم بر حسب شرع زندگی بسر می برند؟ از منصب خود سوء استفاده میکند و پنهانی خود آنهمه حرکات غیر شرعی را که مرتکبین آنها را مجازات مینماید بعمل میآورد، پیمانهٔ صبر او (حافظ) لبریز میگردد، و در نتیجه او از همهٔ این گروه تنفر و بیزاری خود را بروز میدهد، برش دلچسپی که تنها خاص اوست :

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ　　که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد [۳۴]

وظیفهٔ محتسب این میباشد که عموم مردم را از میخواری مجتنب دارد. در این شعر منظور شاعر این است که هر وقت که فرصتش دست میدهد و می رایگان بدست او می افتد با کمال خاموشی و بیحرفی پیش حافظ نشسته میخورد. از این حرکت او هر دو ریاکاری و حرص او هویدا میشود. اگر این معامله همینجا بانجام میرسید باز هم غنیمت بود. اکنون حافظ چنین وانمود میکند که پس از می خوردن دیگران محتسب بیاد نفاذ حکم شرعی می افتد و هیچ رعایت عواطف آن مجلس احباب را که در آن نشسته همین اکنون میخواری کرده بود، نمیکند، وی جام می را نیز میشکند. بعبارت اخری محتسب نه فقط ریاکار و گناهکار و حریص است بلکه فرومایه هم هست.

همین مضمون را بشیوهٔ دیگری و شگفته تری بدینطور ادا کرده است :

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز　　پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است [۳۵]

ایهام نقطهٔ ضعف عمومی شعر قدماست. بهرحال چون در اینجا منظور شاعر تذکار میخواری کسی است که وظیفهٔ وی منع کردن مردم از این کار زشت میباشد لیکن خود او در پرده همهٔ حرکات غیر شرعی را بجای میآورد، شاید این تقاضای تهذیب و شایستگی بود که بر عیش مدام "چنین کس پردهٔ ایهام انداخته شود.

در جای دیگری شریعت شکنی محتسب را بنحوهٔ جذابی بیان مینماید :

ولی بقول استاد صفا" در غزل معروف حافظ.. ذهن خواننده بحکایت معروف کلیله ودمنه و داستان معروف گربه عابد میرود که کردارش شکل است برای بیان سیرت ریاکاران در عمل باغراض خود در جامهٔ زهد و پرهیز، و حافظ در آن غزل نظر بیک صوفی معین یا یک زاهد معلوم نداشت، و این نکته هم گفتنی است که بعضی قصهٔ مذکور را بقوام الدین عبد الله شیرازی نسبت داده اند و این قوام الدین عبد الله فقیه معاصر شاه شجاع مظفری و معلم او.. بود، و محرابی صاحب مزارات کرمان نیز مطلب را صراحةً بگونه‌ای دیگر ذکر میکند" - صفا جلد ۳ ص ۹۸۷ - اقتباس شعر العجم تحت پاورقی ۱۵ ، نیز رجوع ۳۳ - ذکر حافظ ص ۶۷

۳۳ - ایضاً

۳۴ - دیوان حافظ (رهنمان) ص شست و ششم

۳۵ - دیوان حافظ (قزوینی) ص ۳۳

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　مست است و در حق او کس این گمان ندارد[36]

یعنی ای دل شیوهٔ رندی از محتسب بیاموز که هم او میخورده هست می ماند و هم کسی بر او گمان میخوارگی نمیکند، باین علت که وی محتسب است یعنی کسی که وظیفه او امتناع مردم از میخواری است و بدیهیست که چنین کس چطور میتواند می بخورد.

یکی از اختصاصات طنز و استهزای حافظ اینست که لهجهٔ او معمولاً نرم و شریفانه میباشد. او تفاوتی را که میان ادعاهای راستی و خوبی و اعمال کسانی که هدف طنز او میگردند، میباشد لبک بسیار گیرا بازگو میکند، و این تفاوت همیشه مبتنی بر حقیقت میباشد. حافظ بر چنین کسان کمتر بطور مستقیم می تازد. یعنی در بادی النظر چنین وانمود میشود که او ذکر چیز دیگری میکند و آنچه دربارهٔ آن یا آنکسان گفته حرف ضمنی است که با لبخند میگوید و باز بحرف دیگر متوجه میشود، حافظ نه تاه تاه میخندد و نه بالعموم بغضب آمده سخن میگوید. از نرمی ولینت و خندهٔ زیر لبش چنین مستفاد میشود گویا در دل فراخ و گشادهٔ او برای کسانی هم که بنظر او خطا کارانند، جایی هست. وقتی وی کسی را نشانهٔ استهزا میسازد از تحقیر به آدمیت اجتناب میورزد. بسبب این وقار و جدیت و ملائمت وی، در طنز او هم حسن فوق العاده ای بوجود میآید و بالنتیجه تاثیر آن مضاعف میشود. مثلاً وقتی حافظ میخواهد این نشان بدهد که عسس شهر امنیت مردم را نگاه نمیدارد بلکه بعکس موافقت با دزدان و عناصر امن شکن نموده خودش آنانرا وادار بدزدیها و راهزنیها میکند آنرا بدینطریق بیان مینماید:

عشرت شبگیر کن می نوش، کاندر راه عشق　　شبروان را آشنائیهاست با میر عسس[37]

غزلی که حافظ در آغاز زمان حکومت شاه شجاع بدین مطلع سروده:

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش　　که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

دارای شیوهٔ بسیار است. در دو شعر این غزل حافظ شکوه از ستم و جوری کرده است که در دورهٔ قبل از او شیوع یافته بود و در آن مردم را از آزادی گفتار و رأی هم محروم کرده بودند و عموم مردم از ابراز شادمانی علانیه نیز میترسیدند:

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند　　هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

شراب خانگی از بیم محتسب خورده　　بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش[38]

چیزی که بنظر حافظ در کردار اهل دول از همه چیزها ذم آمیز تر بود حشمت و آرزوی جمع آوری مال و مکنت آنان بود. هرچند آنان قسمت قلیلی از مکنت خود بمردم میدادند اما در این ضمن بالضرور اظهار فرومایگی نیز میکردند. آنان توقع میداشتند که شاعران و اهل علم و فضل بآنان چاپلوسی بکنند و در ستایش و مدح آنان سخن باغراق بگویند. حافظ همهٔ گروه چنین امرا را مذمت میکند و تلقین به دوری از آنان مینماید:

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر　　که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

چو گل گر خردهٔ داری خدا را صرف عشرت کن　　که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی[39]

حافظ نودولتانی را که بروش بسیار ناهنجار تبلیغات امارت خود میکنند، تحت استهزاء و تمسخر قرار دهد:

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان　　کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند[40]

---

[36] ذکر حافظ ص ۶۸　[37] ایضاً ص ۶۹　[38] ایضاً ص ۷۰　[39] ایضاً ص ۷۱　[40] ایضاً ص ۷۲

او قربت و صحبت حکام را بقدری پست و فرومایه می پندارد که بعقیدهٔ وی گویا ظلمت شب یلدا ست:[41]

صحبت حکام ظلمت شب یلداست[41]

حافظ مردم سنگین و کله گنده و پشت میز نشینان را چندان بی استعداد و ریاکار میداند که آرزوی دارد از آنان بدور بماند:

من وهم صحبتی اهل ریا دورم باد · از گرانان جهان رطل گران مارا بس[42]

مثل ادوار گذشته در زمان حافظ نیز ارباب علم و دانش و فضل در برابر جاهلان و چاپلوسان و نظایر آنان دستخوش یأس و حرمان و قدر ناشناسی می بوده اند. چون شاعر حساسترین فرد جامعه میباشد وقتی این ناهمواری و کساد بازاری و بی قدری فرهنگ و هنر - فضل و دانش - می بیند داد میزند. این فریاد از شعر حافظ هم استماع می شود. هرچند حافظ تندی و خشم را بخود راه نمیدهد باز هم وقتی تباه حالی اصحاب فضل و دانش و بی اعتنایی و تحقیر آنان بدست توانگران و مقتدران می بیند مضطرب و بیقرار میگردد و بشیوهٔ پر از طنز اظهار میدارد که در این زمان اهل فضل و دانش بودن گویا گناهی است بس بزرگ، و تنها مردم بی هنر میتوانند بآمال رسند:

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد · تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس[43]

در شعر دیگر باز فلک را بباد طنز گرفته با یکنوع تندی نسبت به ابله دوستی و نادان پروری و هنر دشمنی فلک داد خواهی میکند، چون این فلک راهزن اهل هنر است بدیهیست که آنان نخواهند نالید و خروشید:

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است · چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم[44]

در این زمان بازار هنر کاسد است و شاعر بیچاره جز این، کالای دیگری ندارد، حالا آنرا کجا ببرد. ظاهراً این شعر بیچارگی شاعر یا اهل هنر را میرساند ولی طنزیست لطیف و پر تأثیر:

هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست · کجا روم بتجارت بدین کساد متاع[45]

غزلیات زیرین که بعضی از اشعار آنها در همین مورد است و هم وضع ناهنجار آن زمان را ترسیم میکند در دیوان حافظ چاپ نولکشور لکهنؤ موجود است لیکن در چاپ قزوینی دیده نشده و بنابر حسین پژمان غزل اول الحاقی و غزل دوم مشکوک است[46]:

پدید آمد رسوم بیوفائی · نماند از کس نشان آشنائی،
برند از ناقه پیش هر خسی · کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضلست امروز در دهر · نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهلست اندر تنعم · متاع او بود هر دم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب · که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک · اگر خود فی المثل باشد سنائی.

---

[41] ایضاً · [42] دیوان حافظ (قزوینی) ص ۱۸۲ · [43] ایضاً ص ۱۸۳ · [44] ایضاً ص ۲۶۰

[45] در پیرامون اشعار و احوال حافظ ص ۲۳۴ - این شعر در چاپ قزوینی و چاپ پژمان نیست و بنابر استاد سعید نفیسی در چاپ خلخالی هم نیست. پاورقی ص ۲۳۳

[46] دیوان حافظ (پژمان) ص ۲۷۴، ۲۴۰

خرد در گوش هوشم دوش میگفت   برو صبری بکن در بینوائی[۵۳]

این چه شوریست که در دور قمر می بینم   همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی می طلبد از ایام   مشکل این است که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است   قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان   طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگ ست و جدل با مادر   پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد   هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم[۵۴]

صاحب "ذکر حافظ" دو شعر و یک رباعی ذیل را طرف نقد و بحث قرار داده است. میگوید که گاهی عکس العمل حافظ بر ضد بی قدری اهل هنر بدست اهل نکبت و اعمال جابرانهٔ اهل قدرت بسیار تندی بوده و همین است که او بروش به جارحانه میگوید که اگر محتسب کدوی شراب (صراحی شراب) ترا بسنگ بشکند تو هم کدوی سر او را بخشتی بشکن :

گر محتسب بر کدو باده زند سنگ   بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

و یک قدم جلوتر رفته، خطاب بحاکم این رباعی را سروده است :

تا که بود این جور و جفا کردن تو   بیهوده همه خلائق آزردن تو

تیغ است بدست اهل دل خون آلود   گر بر تو رسد، خون تو بر گردن تو

و گاهی این احساس برای حافظ مایهٔ بسیار غصه و ناراحتی و آزردگی میشود که "عقاب جور" در هر چهار جانب پرهای خود را گشوده است لیکن برای کشتن او تیر و کمانی از گوشه نشینی نیست :

عقاب جور گشاده ست بال در همه شهر   کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست[۵۵]

مرحوم شبلی نعمانی تحت عنوان "شوخی و ظرافت" چند شعر از حافظ را بوجه مثال آورده و مورد انتقاد و بحث قرار داده است. بعضی از این اشعار در چاپ قزوینی مشاهده نشد.

شبلی می نویسد که در کلام خواجه (حافظ) جای بجای شوخی و ظرافت نیز هست ولی بنهایت لطیف و نازک. شیخ سعدی و خیام هم با شوخی و ظرافت سخن میگویند اما آنان دامن تهذیب و شایستگی را رها میکنند. لطافت شوخی طبع خواجه را ملاحظه کنید :

واعظ شهر که مردم ملکش میخوانند   قول ما نیز همین است که او آدم نیست

یعنی واعظ را مردم فرشته میگویند. اینقدر ما هم قبول داریم که او آدم نیست (آیا او فرشته است یا شیطان بعداً معلوم خواهد شد)

بر کوی می فروشانش به جامی در نمیگیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مگیر   مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

یعنی اگر من از مسجد برخاسته بمیخانه رفتم چه ایرادی دارد وعظ که تمدید خواهد یافت و تا آنوقت من می خورده باز خواهم گشت.

---

[۵۳] دیوان حافظ (زرگشور) ص ۳۰۵،۳۰۴، در چاپ پژمان در بعضی اشعار تفاوت مختصری است (ص ۲۷۴)

[۵۴] دیوان حافظ (زرگشور) ص ۲۵۶ [۵۹] هر سه در چاپهای قزوینی و پژمان نیست

[۵۵] ذکر حافظ ص ۷۸ نیز رجوع شود به دیوان حافظ (زرگشور) ص ۳۰،۲۹۳

محتسب خم شکست و بنده سرش	سن بالسن و الجروح قصاص

در قرآن مجید در آیت قصاص مذکور است که جراحت در عوض جراحت می باشد. مثلاً اگر شخصی دندان دیگری را بشکند دندان آنشخص هم شکسته خواهد شد. خواجه میگوید که محتسب خم شراب را شکسته بود من بنا بر حکم قصاص سرش را شکستم.

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت	ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
من و انکار شراب این چه حکایت باشد	غالباً این قدرم عقل کفایت باشد
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس..	ملامت علما هم ز علم بی عمل است..

من از بیکاری (یعنی مشغلهٔ شراب وغیره ندارم) دل گرفته ام. بی عمل بودن کار بد است. اینست که عالم بی عمل هم خوب نمیباشد.

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد-	قلب سیاه بود به جای حرام رفت

قلب هم دل را میگویند وهم سکهٔ ناسره را، بنابرین میگوید که قلبم اگر در شراب صرف شد می بالست می شد که مال حرام بود بجای حرام رفت [۱]

شعر زیر نمونهٔ خوبی از طنز و شوخی است. دوست خودش شاعر را بغمزه کشته است و بعد برای حصول ثواب بنماز جنازه اش میرود. واقعاً چه دل نرمی است :

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده [۲]

در قطعهٔ ذیل منادی مزاح آمیز را انتشار داده است. شاید چند روز است شاعر می نخورده است واین واقعه را بطور غیر مستقیم و در پردهٔ اعلام بلندی بدیگران گوش گزار میکند. درباره می این مضمون تازه ودست نزده و گیرنده است و کمتر شاعر باین شیوه می را مورد بحث قرار داده است. حافظ دختر رز (شراب) را شخصیت داده گمشدگی ویرا اعلام مینماید و از ساکنان کوی رندی تقاضا دارد که این اعلام را بتوجه بشنوند. از آن پس بعضی نشانیهای آنرا میشمارد، مثلاً اینکه او جامهٔ لعلین دارد ونیم تاجی که از حباب تهیه شده است. باز شاعر مردم را اخطار میکند که او (می) عقل و دانش را برده رفته است نباید که از او بی اعتنا باشند. سپس جایزهٔ مشروطی پیشکش میکند (یعنی آنرا او را پیدا کنید شمارا حلوا خواهم خورانید) ومیگوید که اگر وی پنهان و پوشیده باشد بجهنم بروید، بعبارت دیگر در انجام او را تلاش کنید. شاعر در پایان شکل وصورت و مزاج او را نشان داده تقاضا می نماید که اگر او را دریابید لطفاً بخانهٔ حافظ بیاورید.

بعضی اشعار این قطعه شامل صنایع لفظی مثل تضاد وتکرار است :

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند	بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده ست	رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب.	عقل و دانش برد و شد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم	ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

---

[۱] شعرالعجم (اردو) جلد دوم ص ۲۱۸، ۲۱۹ (چاپ لاهور). بعضی از اشعار که شبلی بعنوان مثال آورده است در چاپ قزوینی دیده نشد و دو شعر ذیل با کمی تعرف درجت : گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد (ص ۱۱۱) / پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت / من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم (ص ۲۲۴)

[۲] دیوان حافظ (قزوینی) ص ۲۹۲

دختری شب گرد تند تلخ گلرنگست ومست   گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید[۵۳]

حسن طلب حافظ ملاحظه شود. بروش مزاح وشوخی آمیز از ممدوح چیزی میخواهد. در آغاز قطعه مدح شاه است. و در شعر بعد بجای اینکه احوال خویشرا مستقیماً عرضه کند طوری نشان میدهد که از آن هم غیب دان بودن ممدوح باثبات میرسد وهم احوال وی، هر چند در کنایه باشد، بوضوح می پیوندد. آنگاه بی مکنتی وافلاس خود را مشروحاً میگوید. شعرهای پنجم وششم که گویا محصول قطعه ومنظور اصلی شاعر است، بطرح شوخ وظریفانه وهم حسن طلب ویرا می رساند. میگوید که دوش خیالم بر رؤیا چنان دید که من پنهانی بر اصطبل شاهی رفته ام. در آنجا می بینم که استر من بر آخورش بسته جو میخورد. چون او مرا دید از من پرسید که "مرا میدانی؟".

بلحنی که کلمات "مرا میدانی" تحریر شده است همهٔ نابسامانی حافظ را آشکار میسازد وهم حاوی طنز کامل است. آخرین شعر نیز بر همین منوال است. یعنی شاعر   باکمال معصومیت خود را هیچمدان ولی وقوف بروز میدهد و ممدوح را در فهم وادراک کم نظیر ثابت میکند. واز این مطلب اصلی شاعر که ظاهراً در پرده است بر خواننده بیکی روشن میگردد. وهمین امر دالست بر استادی وچیرگی حافظ؛

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا   ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت وهمه اطراف گشاد   صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم   اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه ووزیر   همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که مگر   گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد   تبزه افشاند بمن گفت "مرا میدانی"؟
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست   تو بفرمای که در فهم نداری ثانی[۵۴]

بعض اشعار دیگر ذم وطنز وشوخی آمیز حافظ ذیلاً درج میگردد:

ما را برندی افسانه کردند   پیران جاهل شیخان گمراه
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز   نظر بدُردکشان از سر حقارت کرد
بیا ای شیخ واز خمخانهٔ ما   شرابی خور که در کوثر نباشد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ   اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباش   پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون   روی سوی خانهٔ خمّار دارد پیر ما
من ار چه عاشقم ورند ومست ونامه سیاه   هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
محتسب شیخ شد وفسق خود از یاد ببرد   قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند[۵۵]

---

۵۳ ایضاً ص ۳۶۷، ۳۶۸   ۵۴ ایضاً ص ۳۷۴   ۵۵ ایضاً ص ۲۸۸، ۹۰، ۱۱۰، ۲۲۳، ۸، ۱۳۶، ۱۲۱

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی.

نه من ز پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت (چاپ قزوینی ص ۳۰۲، ۵۶)

نمونهٔ دیگری از طنز:

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ از رازداران یاد ماند (چاپ پژمان ص ۸۱)

قطعهٔ ذیل که در هجو و مذمت این جهان بیوفاست و راجع بکور شدن امیر مبارزالدین محمد بدست فرزندانش در ۷۶۰ھ سروده :

دل منه بر دنیی و اسباب او — زانکه ازوی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بیخار ازین بستان نچید

هر بایامی چراغی برفروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد — چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون می چکید

سروران را بی سبب میکرد حبس — گردنان را بی سخن سر می برید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید (چاپ پژمان ص ۲۷۶)

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی (چاپ قزوینی ص ۳۴۴)

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی (ایضاً ص ۳۳۶)

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند (ایضاً ص ۱۲۳، ۱۲۴)

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست

زاهد خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد (ایضاً ص ۳۵، ۱۰۲)

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند (ایضاً ص ۳۶۶)

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من.

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — بسیب بوستان و شهد و شیرم.

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

(ایضاً ص ۳۲۸، ۲۷۷، ۲۲۸، ۳۴۰، ۲۰۱)

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی (چاپ نولکشور ص ۲۹۳)

—x—x—

باب ششم

تبصرۂ کُلّی و تحسین و تقدیرِ شعرِ هجویه و پُر از مزاح

تبصرهٔ کلّی و تحسین و تقدیر شعر هجویه و پُر از مزاح

از آنچه که در اوراق گذشته مورد مطالعه و بحث قرار گرفت استشهاد میگردد که در شعر فارسی روایات هجو و مزاح مثل خود شعر فارسی قدیم است ولو اینکه در آغاز، شعرا کمتر باین موضوع دست زده اند. ازان پس تدریجاً، از طرفی بعلت اغتشاش و تشتت سیاسی و اوضاع دیگری که در ابتدای رساله تذکر داده شده است، و از طرفی دیگر بسبب افزونی در رنجشها و آزردگیها بین شاعران معاصر و شیوع فساد اخلاق و نظایر آنها، این موضوع بیشتر طرف توجه شعرا واقع شد. پس از مطالعه عمیقی از شعر فارسی قول نقادی را میتوان رد کرد که میگوید: در ادبیات فارسی داستان طنز و مزاح حکم یک سرگذشت تشنه و ناتمام را دارد، در ادبیات فارسی نه تنها فقدان قطعی ارتقا و تکامل تدریجی طنز و مزاح هست بلکه طنز نگارانی که باید ذکر آنان بکلمات سنگین و جاندار برود بندرت هم بنظر نمی رسند[۱]. و اینکه: علت عدم فروغ طنز در ایران اینست که تقاهت و جذبیت عهد طولانی اسلامی نمیتوانست پیرایهٔ اظهار هزل آمیز را متحمل شود[۲]. در این مورد قول استاد صفا بکلی صحیح بنظر می آید که گفته است: "هجو و هزل در شعر عربی از سابق الایام وجود داشته و در شعر فارسی از ادبیات عربی تقلید شده است. آنچه از اشعار فارسی قرن چهارم[۳] در دست است نشان میدهد که در آن دوره هجو و هزل در شعر فارسی بحد کافی معمول بود و غالباً جنبهٔ شوخی بین شاعران و دوستان و نزدیکان آنان و یا جنبهٔ تعرض از طرف شاعر بمخالفان او داشته است و خلاف آنچه تصور میشود از رکاکت فکر و بذائت لسان هم دور نبوده، منتهی باید توجه داشت که این رکاکت و بذائت بشدت دوره های بعد نمی رسید و رواج هجو و هزل هم باندازه دوره های بعد نبود[۴]".

درهرحال سلسلهٔ هجو و مزاح در شعر فارسی تا آخرین دورهٔ مورد مطالعه ما محدود نبوده است بلکه بعد ازان نیز راجع به این موضوع سرمایه یی از شعر بوجود آمده است که از فحش و رکاکت بدور می باشد و حاوی مذاق شسته و پاکیزه است و در دورهٔ معاصر هم شاعران مزاح نگاری وجود دارند که روشهای مختلف جالب توجه از مزاح مثل تحریف و تضمین و نظایر آنها را بکار برده و علاوه بر "مزاح برای مزاح" اوضاع اجتماعی را هم ترسیم نموده اند که فقید المثال است. از درمیان شاعران طنز و مزاح نگار عصر حاضر می توان بطور نمونه نسیم شمال و ایرج میرزا و فریدون توللی و روحانی و مهدی سهیلی و رهی معیری و شهریار و ابوالقاسم حالت وغیر آنان را نام برد. بعضی اشعار هجویه و پُر از مزاح و طنز از کلام بعضی از این شاعران بر وجه مثال ذیلاً نقل می شود. ایرج میرزا وزیران عصر را بباد هجو و انتقاد میگیرد:

وزرا از چه دیده می نشوند — راستی مردمان دید نیند
نی غلط گفتم این معیدی ها — دیدنی نه همان شنید نیند
تا وزیرند ازکسان ببرند — الحق این ناکسان برید نیند
دروثاقند و نیستند در آن — ثابت و محو چون شنید نیند[۵] ...... الخ

(وزیران دیونی)

[۱-۲] مجله نقوش (اردو) شماره ۷۱-۷۲ ص ۲۴
[۳] یعنی تقریباً آغاز شعر فارسی
[۴] صفا جلد ۲ ص ۳۵۴
[۵] دیوان ایرج میرزا ص ۲۷۵

و روش طنز و هجوآمیز نسیم شمال در ترسیم اوضاع سیاسی و رفتار سیاستمداران و متنفذان با مردم بسیار تند و زننده است:

خواهی که شود بخت تو فرخنده و فیروز — خواهیکه شود عید سعیدت همه نوروز

خواهی که شود طالع تو شمع شب افروز — خواهی که رسد خلعت و انعام بهر روز

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

امروز بجز مسخره رندان نه پسندند — علم و هنر و فضل بزرگان نه پسندند

ادراک و کمالات بطهران نه پسندند — جز مسخره در مجلس اعیان نه پسندند

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز[1] ..... الخ

«وقتی که طهران نان و گوشت گران شده بود امر بصبر میفرماید»:

از برای نان گندم غم مخور — جان من از بهر مردم غم مخور

گر نداری (ارده قم) غم مخور — ور شراب نیستا خم غم مخور

صبر کن آرام جانم صبر کن

بعد ازین منسوخ میگردد جفا — روس با المان کند صلح و صفا

انگلیس آید سر عهد و وفا — تو بکش بر چشم خود سرخفا

صبر کن آرام جانم صبر کن

مادران بعد دانا می شوند — دختران باهوش و خوانا میشوند

کورها از علم بینا می شوند — این فقیران هم توانا میشوند

صبر کن آرام جانم صبر کن[2] ... الخ

قطعهٔ زیرین از آنِ فریدون تولّی است. شاعر می نویسد: «مرویست که شمر ذی الجوشن علیه اللعنة والعذاب را هفت پستان بودی بر مثابه کلاب که از آن شیرها تراویدی و این خود در این زمانه شگفت ننماید چه که هم اکنون شمرها باشند که بی هیچ پستان در لباس آدمیان کاروی کنند و آب مشروب از معصومین تشنه لب باز گیرند.» و درپاورقی می نویسد: «در تابستان ۱۳۲۳ اشراف آب مشروب تودهٔ زحمتکش را بر گلکاریهای خود بسته بودند و فریاد العطش از شیرازیان بلند بود»:

گیرم که بسینه هفت پستانت نیست — شمری و ز شمر هرزه بدکار تری

تو آب فروختی و او آب ببست — انصاف، که از تخم همان بی پدری[3]

همینطور بیشتر از قصیدهٔ ذیل این عبارت مشاهده میشود:

«و خاصیت توزج آنکه چون با گرگش مواجهت افتد دُم برنیاورد و دُنبه حواله کند و شاخ خدا داد در رقام

۱- کتاب باغ بهشت ص ۹۱ — ۲- ایضاً ص ۸۷، ۸۸ — ۳- التفاصیل ص ۲۲

دغا ع بجنبانند و بالعکس چون با میشانش بهنگام چرا نقار افتد برادری فراموش کند و آن شاخ که از خصم باز گرفتی بر شکم ایشان زنند و در مجاز مجلسیان بعضی از بلادِ مشرق زمین را نیز قوچ گویند چه اینان نیز چونان آن حیوان تسلیم بیگانگان شوند و سرِ نیزهٔ بیداد بر ملت بیدفاع کشند.[۱۰]

این آغل است مجلس شورا نیست   مجلس مکان مردم رسوا نیست
قوچ اند این گروه وکیلان قوچ   در طبع قوچ، حمله به اعدا نیست
گر گاه زشاخ قوچ کجا ترسند   این شاخ، جز برای اخیا نیست
قانون مجلسی که چنین باشد   جز تیغ تیز و خنجر برّا نیست
در مجلسی که رخنه کنند اشراف   بر توده جز نصیب بلایا نیست
در مجلسی که خصم وطن باشد   جز حرف مفت و گفتهٔ بیجا نیست
بیجاست چشم یاری و همراهی   از مجلسی که بخرد و دانا نیست
این خود نه مجلس است که اغوا است   جز خون مردمش می و صهبا نیست
آلوده دامن اند و تهی مغز اند   در این قبیله پاک و مصفا نیست
مجلس چه خوانیش که چنین مجلس   جز ننگ ما و سخرهٔ دنیا نیست
بازار حیلت است و در این بازار   کس جز متاع حیله فروشا نیست
ای توده چشم برکن ازین مجلس   این سم قاتل است مداوا نیست[۱۰]

.... الخ

و این نمونهٔ جالب و کم نظیری است از مزاح و طنز اشعار:

مال خانم ها است.

دوش دیدم که در ترن شیخی   هم سفر با دو دختر زیباست
این یکی عشوه کار و افسونگر   وان یکی ماه طلعت و رعناست
این یکی رهزن دل جاهل   وان یکی باب حوزهٔ علماست
آن دو دختر به شیخنا گفتند   در دل ما هزار شور بپاست
ما دو تا هر دو سخت در رنجیم   چارهٔ درد ما به دست شماست
چند تا روسری که قاچاق است   در همین جامه دان بهمره ماست
گر شود جامه دان ما تفتیش   هر یک از ما درین سفر رسواست
بهر پنهان نمودنش اینک   هست ما را، ز حضرتت درخواست
شیخ گفتا که خدمت مردم   موجب رستگاری عقباست
روسری را ازان دو تا بگرفت   گفت امید ما به لطف خداست

۱۰-۱۱ ایضاً ص ۱۳۰-۱۳۲

توی شلوار خود نهاد و نشست	وحشت از این دختران برخاست
زان پس بازرس رسید از راه	دید آن شیخ تازه گرم دعاست
بازرس گفت "کردن تفتیش	از وجودی چنان شمالی جاست
جنس ممنوعی اگر دارید	خود بگوئید بی کم و بی کاست"
گفت آن شیخ ساده دل بجز آن	که "نگویم سخن بغیر از راست
من ندارم ز خویشتن جنسی	به خدائی که قادر و یکتاست
لیک اندر درون شلوارم	هست جنسی که مال خانمهاست"[12] (نمکپاش)

اما چون این رساله محدود است تا بدورهٔ حافظ، نگارنده از ادوار بعدی صرف نظر نموده باز رجوع به موضوع اصلی میکند.

چنانکه قبلاً گفته شد هجو و مزاح در شعر فارسی از همان آغاز وجود دارد، البته در دورهٔ نخستین مورد مطالعهٔ ما، در این موضوع آن شدت و تندی بکار نرفته است که از آن پس مشاهده میشود. بعلاوه از لحاظ هنری هم همان تفاوت و فرق بنظر می آید که میان شعر جدی و مدحیهٔ این دوره و ادوار مابعد وجود دارد. در این دوره همهٔ شعرا اساساً هجوگو یا هزال نیستند. بیشتر آنان هنگام هجاگوئی دامن متانت و احتیاط را از دست نداده اند، یعنی از اتهام ناموس بدشمنان خود و دریدگی و مبالغه ابا میورزیده. البته در اشعار مزاح آمیز در بعضی موارد وقاحت و رکاکت بکار رفته است، چنانکه در قطعه ای از رودکی دیده میشود. از حیث هنری شعر هجوی این عهد ساده و بی پیرایه و از هر نوع تکلف و تعبیرات و تشبیهات دور از کار و طبیعت مبرا است.

در این دوره علاوه بر هجوهای مردم، هجو جهان و حیوان بخصوص هجو اسب هم مشهود میگردد.

از دورهٔ سامانی که میگذریم در دورهٔ غزنوی نیز شعر هجوی و پر از مزاح با کمی تفاوت، بهمان نحو در همان بهج رو به تکامل است. در این دوره تعداد "شعر هجوی مستقیم" و مزاح انگشت شمار است ولی در برابر آن عدهٔ شعر هجو غیر مستقیم[13] بیشتر می باشد. علتش شاید این باشد که بعضی از شعرا مثل فرخی زندگی مرفه الحالی بسر می بردند و در این مورد رقیبانی که با آنان مشاجرات قلمی یا مهاجات بکار انداخته باشند، نداشتند. لهجه شاعران این عصر جز منجیک بحدی نجیبانه و ملایم و تحمل پذیر است. یعنی دشنامها و بدگوئیهای که بسیاری از هجویه های فارسی ادوار مابعد را پست و بی ارج ساخته، کمتر دیده میشود. البته آنچه فردوسی در شاهنامه بعرب یا ترک و یونانی و کیشهای زردشتی و اسلام و غیر آنها، بدگفته و یا دشنام داده است همه از زبان حال گوینده ای بوده، و در این ضمن او بحیث مورخی وظیفهٔ خود را به کار بسته است و این امر استادی و چیرگی او را میرساند. از اشعار منوچهری[14] هویدا میگردد که در این عصر بازار هزل و هجا گرم بود، اما متأسفانه چون کلام بیشتر شعرا در دست نیست نمی توان در این مورد حکمی کرد. بهرحال طنز و شوخی و هزل هم در این دوره رو بتزاید است. بویژه بروش شوخی آمیزی که منوچهری تمثیل دخت رز را آورده

---

[12] گنجینهٔ لطائف ص ۲۴۹، ۲۵۰ [13] در شاهنامهٔ فردوسی و ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی همهٔ شعر هجائی و طنز با زبان شخصی از داستان در هجو شخص دیگر داستان است. [14] دیوان منوچهری ص ۱۱۳

در کمتر شعرا دیده میشود داین تمثیل طبع وقاد و بذله سنج و یرانشان میدهد.

مثل دورهٔ گذشته دراین دوره نیز شعر هجوی و مزاح آمیز بسادگی و روانی وبی پیرایگی سروده شده و دارای انسجام کلمات وخالی از هرگونه تکلف است و در آن بندرت به کلمات غریب یا ترکیبات دشوار باز میخوریم. یعنی تشبیهات و استعارات وکنایات تازه وجالب وبیشتر نزدیک بوصف وطبیعت و درعین حال پرتأثیر است و واژه های عربی، جز در شعر منوچهری، کمتر بکار رفته. البته چون داستان ویس ورامین از متن پهلوی اتخاذ شده بعضی از اشعار هجوی آن نیز دارای کلمات وترکیبات پهلویست. در بسیاری از موارد ابتکار وجدت طبع مشهود میگردد. شاید علتش اینست که شعر فارسی باهمه پیشرفت که تا این زمان نشان داده هنوز رو بتکاملست وبرای شعرا معانی و مضامین دست نزده هنوز وجود دارد. دراین دوره منوچهری اول شاعریست که علاوه بر شعر مدحیه برای شوخی و مزاح هم صنفِ مسمط را بکار برده است.

دورهٔ سلجوقی رامیتوان مهمترین و ارزنده ترین دورهٔ هجو و مزاح گویی در شعر فارسی شمرد. می بینیم که این موضوع دوشادوش موضوعات جدی و مدحیه بنحو شگفت آوری رواج وتوسعه یافته است. دراین عهد علاوه بر شعرای بزرگی که دراین موضوع نیز طبع آزمائی نموده وابتکار وجدت وتازگی راازخود نشان داده اند، شاعرانی وجود دارند که اساساً هجوگو هزال اند مثل سوزنی وکوشکلی وانوری وغیرآنان. اگرچه تعداد شعر هجوی سوزنی وانوری دربرابر قصاید مدحیه وجدی آنان بسیار کمتر است بازهم این دوشاعر بزرگ بحدی خوب از عهدهٔ کار خود در این موضوع برآمده اند که بنابر استاد صفا* نام آنان راباید در اسامی هجوگویان ثبت کرد. نیز بعضی از شاعران این دوره که در بادی امر شعرای یاوه گو وژاژخا بنظر نمیرسند قصائدی در هجو و مزاح سروده گویا دهان را باین موضوع آلوده اند. عمر خیام در رباعیات خویش طنز وانتقاد را به اوج کمال برده است.

این رواج وتوسعهٔ هجو و مزاح دراین دوره معلول علتهایی است که بعضی از آنها رامیتوان باینطور نام برد:

اثر اوضاع زمان: چنانکه در آغاز رساله گفته شد ستمکاریهای حکمرانان و فسادها و تبهکاریها وتجاوزات بلغتی که از اواسط عهد سلاجقهٔ بزرگ شروع شد، شاعران راکه حساسترین گروه مردم می باشند، تحت تأثیر خود قرار داد و در اثر آن، چنانکه مشاهده میشود، کمتر شاعریست که دراین دوره از انتقادات سخت اجتماعی دوری جسته و از مردم شکایتهای جانگداز نکرده ویا از آنان بزشتی نام نبرده باشد. این شکایتها، چنانکه در منتخبات مختلف شعری ملاحظه گردید، همه انعکاسی از افکار عمومی است و در آنها همهٔ خلق از وزراء وامرا و رجال دین و سیاست گرفته تا مردم عادی بباد هجو ونکوهش گرفته شده اند. مثلاً:

علماء را که همی علم فروشند ببین — پرِ بالش چو عقاب وبجریصی چو گراز
هریکی همچو نهنگی وز بس جهل وطمع — دهن علم فراز و دهن رشوت باز (ناصرخسرو)
روزگاریست که کمان هنرند — اندر این وقت همه بی سنگان
بی بنان گشته همه بنداران — بی سران مانده همه سرهنگان

---

* صفا جلد ۲، ص ۳۵۵

همه خُردان بزرگ اندیشان   همه پَستان دراز آهنگان   (سنائی)

دیگر این که در این دوره تعداد زیادی امرا و خاندانهای بزرگ و رجال شعر و تمند شعردوست، و تشویق و تقویت و پشتیبانی آنان باعث شده که عدهٔ شعرا رو بافزونی نهد. آنگاه این بسیاری و کثرت شاعران چشمک حرفهای را بین آنان تولید نمود و آنان بیش از پیش در مشاجرات قلمی و مهاجات شرکت جستن گرفتند.

سه دیگر اینکه بعضی از شاعران که بدربارها و امرای مختلف متعلق بودند در حمایت و پشتیبانی از ممدوحان و مربیان خویش به هجا و نکوهش مخالفین و مخاصمین آنان بخصوص بمذمت شعرای دربار آنان پرداختند، چنانکه در مورد رشید وطواط و ادیب صابر دیده شد. ادیب صابر و وطواط باهم دوست بودند و مناسبات حسنه و مکاتبات شعری داشتند و یکدیگر را می ستودند، ولی وقتی میان سنجر و اتسز خوارزمشاه اختلافاتِ سختی بروز کرد دوستی این دو شاعر بعلتِ آنکه یکی به سنجر و دیگری به اتسز پیوسته بود، مبدل به مباحثات و مشاجرات بزرگ گردید و اهاجی رکیک نسبت بیکدیگر گفتند.

همین طور بعضی امرا و حکمرانان محض از راه شوخی و برای تفریح خاطر و گرمی مجلس خود شاعران را بهجو یکدیگر برمی انگیخته اند، چنانکه خضرخان میان عمعق بخارائی و رشیدی سمرقندی تخم مهاجات را کِشت، و یا چنانکه فتوحی از جانب ممدوح خود مأمور هجو انوری و جواب گوئی او شده بود تا جبرانِ اهانتِ آن استاد نسبت بممدوح شده باشد.

چهار دیگر اینکه بعضی شاگردان و استادان هم از هجو یکدیگر باز نه ایستادند، چنانکه در احوال خاقانی و ابوالعلا گنجوی و مجیر بیلقانی ملاحظه میشود.

منفی وضع اجتماعی نابهنجار ایران در قرن ششم بویژه اواخرِ آن قرن وسیلهٔ مؤثری در ترویج و توسعهٔ هجو و هزل میان شاعران شده است.

در این دوره علاوه بر مردم حیوانها و شهرها و غیرآن نیز نشانهٔ هجو و نکوهش و تفضیح شاعران گردیده اند. بیشتر شاعران در موقع مزاح گوئی همهٔ حکمت و دانشمندی خویش را فراموش کرده دامن عفت و پاکزگی را از دست داده اند و وقاحت و رکاکت و بی حیائی را مزاح دانسته. (در این دوره) عثمان مختاری شاید نخستین شاعریست که وام خواهِ خود را طرف هجو و طنز قرار داده است و بطرزی که رفت و آمد مجدد و تقاضای وی را ترسیم نموده تجزیه و تحلیل روحی جالبی را که به چیرگی و استادی نموده شده است، میرساند. چنانکه می گوید:

یکچند عمر خویش به بیهودگی بباد   دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
این طرفه‌تر کجا قدری وام کرده ام   از مردکی بخیل سبکسار سگ نژاد
زان پیشتر که چشم بمالم ز خواب خوش   در جامه گیردم بتقاضا ز بامداد
چون کوه بیستون بنشیند بنزد من   بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او   بر خشم او چو کودک بدفهم از اوستاد   الخ

و ناصر خسرو تنها شاعریست که بیشتر در حقِ ائمهٔ لایقِ صد احترام اهلسنت مثل امام شافعی رض و امام ابوحنیفه رض دریدگی کرده و ناروا و ناسزا گفته است. مثل ادوار گذشته از اشعار هجوی این دوره هم استشمام میگردد که اهل عقل و دانش همیشه زیر

سختی و پر از رنجها و تلخیها گذرانده در حالیکه جاهلان و چاپلوسان و دیوثان و نظایر آنان مرفه الحال و اصحاب مال و مکنت بوده اند. مثلاً:

هر عاقلی بزاویه یی مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه یی گشته مبتلا
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتیست — آزاده راهمی ز تواضع رسد بلا
گر من تکبری بتواضع ببینمی — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا (عبدالواسع جبلی)

گردون ز برای هر خردمند — صد شربت جانگزا در آمیخت
بر اهل هنر جفا کند چرخ — نتوان ز جفای چرخ بگریخت
چونست زمانه سفله پرور — کی دست زمانه بر توان بیخت
چون کون خران همه سرانند — دست از دم خر ببایدآویخت (ابوالفرج رونی)

بنگرید این چرخ و استیلای او — بنگرید این دهر و این ابنای او
میدهد ملکی بکمتر جاهلی — هست با من جمله استقصای او (جمال الدین اصفهانی)

در شعر هجویه و هزلیه این دوره مضامین تازه و زیبا و معانی لطیف و جالب باندازه بیست که کمتر شعری از اشعار را در هجو و مزاح میتوان از مضمون و معنی خاص تازه خالی یافت. بعضی هجو ها با کمال سادگی و بی پیرایگی و روانی سروده شده و تشبیهات و استعاراتی که بکار برده شده نزدیک بوصف و طبیعت است اما در بعضی موارد، بخصوص در سنائی و خاقانی و سوزنی، قدرت بیان و دقت خیال و معانی دشوار قصیده مانند مشاهده میگردد و نسبت بهادوار گذشته در این دوره استعمال و دخالت واژه های عربی افزوده است. نیز رکاکت تکرو وقاحت و بدگوئی و بذائت لسان براوج بنظر میرسد.

مثل دورهٔ سابق دورهٔ مغولان نیز بعلت آشفتگی اوضاع زمان میدان مساعدی برای توسعهٔ شعر هجویه و انتقادی پیدا کرده است. در این دورهٔ غلبه و استیلای مغولان و حکومتهای غیر صالح بر ایران باعث رواج روز افزون مفاسد اجتماعی گردیده و بهمان نسبت هم انتقادات اجتماعی سخت تر و شدید تر شده و حتی گاهی بصورت هزل در آمده است. چنانکه ملاحظه گردید اشعار طنز و انتقاد و هجو و مزاح آمیز تقریباً در کلام هر شاعر بزرگ بخصوص در آثار سعدی (مانند بوستان و خبثات) و اوحدی و خواجوی کرمانی و سلمان ساوجی و ابن یمین و عبید زاکانی و در بعضی غزلهای حافظ وجود دارد، از میان شاعران این دوره عبید زاکانی بنا بر لهجهٔ تندی و انتقاد شدید و هزل رکیک خود بر همه سبقت جسته است. و بقول استاد صفا «وی بهتر از هر کسی وضع نامطلوب اخلاقی و اجتماعی خویش را که دورهٔ رواج مفاسد و معایب بود شناخته و محیطی را که تحت استیلای تاتار و جور حکام و عمال مغول و آشوب و فتنه و قتل و غارت و ناپایداری اوضاع و جهل و نادانی غالب زمامداران و غلبهٔ حشمتی غارتگر فاسد و نادان بوجود آمده بود، مجسم ساخته است»[۱].

اوحدی اصفهانی علاوه بر خست امرا و صاحب مال و مکنت و عدم مردمی و فتوت در آنان، و مفاسد اجتماعی مثل خیانت عمومی و لواطه و روابط نارضایت بخش بین فرزندان و مادر و پدرشان را با درد و دلسوزی ترسیم نموده است.

۱ـ صفا جلد ۳ ص ۳۴۳

چون منظور و هدف سعدی تربیت اخلاق مردم بوده، این است که آنچه وی در بوستان و غیر آن در نکوهش کسانی گفته بیشتر عمومی و بطور غیر مستقیم است، یعنی در کلام او هجو شخص خاصی کمتر است و آنچه گفته غالباً بزبان شخصی است در هجو و ذم مردم مختلف. وی شاید اول شاعر است که دنیا پرستی و دیوان دوستی اصحاب جاه را بنحوی بباد طنز گرفته است که بر خواننده همهٔ روانشناسی و طبع آنان آشکار میگردد، چنانکه میگوید:

اگر گویندش اندر نار جاوید — بخواهی ماند با فرعون و هامان

چنان سختش نیاید صاحب جاه — که گویندش مرو فردا بدیوان ... الخ

همین طور مولوی و سعدی شاید نخستین شاعرانی هستند که مؤذنان و حافظان و مطربان کریه آواز را طرف هجو قرار داده اند و در این مورد اشعار هر دو شاعر بسیار مطبوع و جالب و نزدیک به فطرت انسانیست.

موضوعیکه در این دوره توجه و اعتنای زیادی شاعران را بخود جلب نموده، پرده دری از صوفی نمایان و نکوهش از سالوس و ریاکاری اهل علم و واعظان و عبادت ظاهری حاجیان مردم آزار است. در میان شعرا نخست از همه خیام جرئت کرده وارد این موضوع گردید و در این دوره مولوی و سعدی و عبید زاکانی و حافظ از همه بیشتر در این موضوع طبع خود را آزموده اند. چنانکه علامه فقید شبلی دربارهٔ سعدی نوشته است که وی قلعهٔ عالمان ریاکار را بکلی گشوده و هم طلسم جماعت کثیر متصوفه را که مجسمهٔ سالوس و ریاکاری بودند و کسی جرئت فاش کردن آن را نداشت، با کمال شجاعت و دلیری شکست[۳۷]. نیز بقول وی، حافظ بطوری با دلیری و آزادی و نیز بیباکی این وظیفه را انجام داده که از احدی تا امروز نظیر آن دیده نشده است[۳۸]. منظومهٔ "موش و گربه" عبید زاکانی را می توان نمونهٔ خوب و گزنده ای از این موضوع شمرد.

مولوی در مثنوی خود مسایل مهم دینی و عرفانی و اخلاقی را مطرح کرده است. بدین سبب در شعر او هجو مستقیم دیده نشده، البته علاوه بر آنچه که در فوق گفته شد، وی پیران ریاکار و مطلب جو و ظاهرپرستان را و با مقلدینی را که تقلید کورکورانه میکنند و یا دارای عقیده های باطل و پر از شرک اند و نظایر آنانرا بباد ذم و انتقاد گرفته است. علاوه بر این مطالب، مطلب خاصی نیز که در هر دوره مورد توجه شعرا بوده است در شعر هجویه و انتقادی این دوره مشاهده میشود، و آن اینکه اصیلان و پاک نسبان و ارباب علم و دانش و فهم و فکر زندگی پر از محنتها و مشقتها میگذرانند در صورتیکه جاهلان و ناکسان و بداصلان و اهل جهل و سفلگان و غیر آنان همیشه از مال و مکنت بحساب و اندازه بهره ور هستند، مثلاً ابن یمین طی قطعه ای میگوید:

حبذا روزگار بی عقلان — کز خرابی عقل آبادند

عقل و غم را بهم گذاشته اند — وز حماقت همیشه دلشادند

هر کجا عقل هست شادی نیست — فضل و غم هر دو توامان زادند

در این دوره عبید زاکانی شاید تنها شاعری است که "قرنی" را بباد ذم گرفته است.

در این عهد زنان زشتخو[۳۹]، نیز شهرها و حیوانها بخصوص اسب هدف ذم و نکوهش شاعران گردیده اند. بسبکی که خواجو پیری و ضعیفی اسب خود را ترسیم نموده[۴۰] در کمتر شاعری دیده شده، وی تلمیحی از قرآن و تلمیحات ایران باستان بکار برده منظومه را پر تأثیر و گزنده ساخته است، و این امر میرساند که خواجو اطلاعات بسیاری دربارهٔ ایران باستان می داشت.

۳۷، ۳۸ شعر العجم جلد ۲ از صفحات ۵۷، ۲۲۶ — ۳۹ در این ضمن فردوسی و اسعد گرگانی اول شاعرانی هستند که زنان را تقبیح کرده اند.

مطلبی مهم و لایق توجه اینست که در این دوره طنز و آنهم طنز کامل شاید اول مرتبه در اشعار غزل بصورت مطبوع و گزنده و دلکش جلوه گر است . در این ضمن میتوان از سعدی و حافظ نام برد . مثلاً :

عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی ست   کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را   بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را

گر آن حلوه بدست صوفی افتد   خدا ترسی نباشد روز غارت

تیرباران بر سر و صوفی گرفتار نظر   مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست   (سعدی)

و حافظ میگوید :

ما را برندی افسانه کردند،   پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه   وز فعل عابد استغفرالله

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد   آه اگر از پی امروز بود فردای

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را   سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست   گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش   وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمی خرند   در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش (حافظ)

در این عهد شعر مزاح آمیز هم مشهود میگردد. البته در بیشتر موارد این مزاح صورت هزل رکیک را برخود بسته است، بویژه در کلام عبید زاکانی و در بعضی از اشعار مولوی این هزل و رکاکت بروش کراهت آمیزی وجود دارد. عبید زاکانی در غالب مواقع از تحریف و تصحیف و تضمین مزاح ایجاد کرده است، بخصوص در این نوع تضمین وی گویا سوزنی ثانی است، مثلاً شعری از گلستان سعدی را باین طریق تضمین نموده :

دوش یارم گفت ... خفته است   «گفتم این فتنه است خوابش برده به»

پیش ... ت مردوین به گو بمیر   «آنچنان بد زندگانی مرده به»[۲۰]

منتهی از حیث هنری هرچند شعر هجویه و پر از مزاح این دوره بپایه شعر هجوی دورهٔ سلاجقه نمی رسد، باز هم از خصایصی مثل قدرت بیان و انسجام کلمات و مضامین تازه و معانی لطیف و تشبیهات و استعارات تازه و مطبوع خالی نیست. خواجوی کرمانی و عبید زاکانی از همه بیشتر بسیاری از تلمیحاتی از ایران باستان بکار برده اند.

— x — x — x —

۲۰ـ قطعهٔ سعدی از اینقرار است :

ظالمی را خفته دیدم نیمروز   گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست   آنچنان بد زندگانی مرده به

(گلستان باب اول ـ کلیات سعدی ص ۸۹)

مشخصات مآخذ

کتب فارسی :

۱. آداب الحرب والشجاعت، اقتباسات از — مبارکشاه معروف به فخر مدبر — چاپ اورینٹل کالج میگزین لاهور

۲. احوال و آثار حکیم سنائی — خلیل الله خلیلی — افغانستان ۱۳۱۵ ه

۳. اخبار الاخیار فی اسرار الابرار — عبدالحق محدث دهلوی — دهلی ۱۳۳۲ ه‌ق

۴. اشعار و فکاهیات روحانی — با مقدمه... سید محمد علی جمالزاده — تهران ۱۳۴۴ ش

۵. اعجاز خسروی — امیر خسرو — نولکشور لکهنو ۱۲۹۳ ه‌ق

۶. التفاصیل — فریدون توللی — چاپ سوم، شیراز ۱۳۴۸ ش

۷. باغ بهشت، کتاب — اشرف الدین الحسینی، مدیر روزنامه نسیم شمال — کتابفروشی خیام، تهران ـ

۸. بوستان — سعدی شیرازی — کانپور ۱۲۸۶ ه‌ق

۹. بهارستان — عبدالرحمن جامی — مطبعه مجتبائی دهلی ۱۹۰۰ م

۱۰. بهار عجم — ٹیک چند بهار — لکهنو ۱۲۹۶ ه‌ق

۱۱. بیست مقاله قزوینی، دوره کامل — میرزا محمد قزوینی — تهران، دیماه ۱۳۳۲ ش

۱۲. تاریخ ادبیات ایران (هر ۲ جلد) — جلال الدین همائی — چاپ دوم. تهران ۱۳۴۰ ش

۱۳. تاریخ ادبیات ایران (از فردوسی تا جامی) (جیبی) — ای. جی. براون، ترجمه و حواشی بقلم فتح الله مجتبائی — چاپ دوم تهران ۱۳۴۲ ش

۱۴. تاریخ ادبیات ایران — دکتر رضازاده شفق — دانشگاه تهران ۱۳۴۲ ش

۱۵. تاریخ ادبیات در ایران جلد اول — دکتر ذبیح الله صفا — دانشگاه تهران ۱۳۳۸ ش، چاپ سوم

۱۶. تاریخ ادبیات در ایران جلد دوم — دکتر ذبیح الله صفا — دانشگاه تهران ۱۳۳۶ ش، چاپ اول

۱۷. تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم — دکتر ذبیح الله صفا — دانشگاه تهران ۱۳۵۲ ش

۱۸. تاریخ افضل یا بدایع الازمان فی وقایع کرمان — افضل الدین ابوحامد احمد بن حامد کرمانی. فراهم آورده دکتر مهدی بیانی — دانشگاه تهران ۱۳۲۶ ش

۱۹. تاریخ بیهق — ابوالحسن علی بن زید بیهقی — تهران ۱۳۱۷ ش

		معروف بابن فندق، بتصحیح وتعلیقات احمد بهمنیار	تهران ۱۳۱۷ ش
۲۰.	تاریخ بیهقی	خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی باهتمام دکتر غنی و دکتر فیاض	تهران ۱۳۲۴ ش
۲۱.	تاریخ سیستان	بتصحیح ملک الشعرا بهار	طهران ۱۳۱۴ ش
۲۲.	تاریخ فرشته (گلشن ابراهیمی)	ملا محمد قاسم هندوشاه	لکھنؤ ۱۲۸۱ ھ ق
۲۳.	تحفة العراقین، مثنوی	حکیم اجل خاقانی شروانی، باهتمام و تصحیح و حواشی... دکتر یحیی قریب	تهران ۱۳۳۳ ش
۲۴.	تحفة العراقین	خاقانی شروانی	لکھنؤ ۱۲۹۴ ھ ق
۲۵.	تذکرة الشعرا	دولتشاه سمرقندی، بتصحیح وتمهید شیخ محمد اقبال صافی ام اے	لاهور ۱۹۳۹ م
۲۶.	تذکرهٔ علمای هند	رحمان علی	لکھنؤ ۱۹۱۴ م
۲۷.	چهار مقاله	احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی باتصحیح مجدد... بکوشش دکتر محمد معین	چاپ سوم تهران ۱۳۳۳ ش
۲۸.	حدیقه (مثنوی)	سنائی	لکھنؤ ۱۸۸۷ م
۲۹.	حکیم عمر خیام نیشابوری	اثر عبدالحمید مولوی	چاپ خراسان ۱۳۲۱ ش
۳۰.	حماسه سرائی در ایران	دکتر ذبیح الله صفا	تهران. اسفند ۱۳۲۴ ش
۳۱.	خلاصهٔ تاریخ ایران تا انقراض قاجاریه	محمد حجازی	تهران ۱۳۳۵ ش
۳۲.	خلاصهٔ شاهنامهٔ فردوسی	بانتخاب... میرزا محمد علیخان فروغی	طهران ۱۳۱۳ ش
۳۳.	خلاصهٔ مثنوی (مولوی بلخی)	بدیع الزمان فروزانفر	لاهور سیکنڈری ایجوکیشن بورڈ
۳۴.	در پیرامون اشعار و احوال حافظ	سعید نفیسی	طهران ۱۳۲۱ ش
۳۵.	دیباچهٔ دیوان غرة الکمال	امیر خسرو	مطبعهٔ قیصریه دهلی۔
۳۶.	دیوان استاد ابوالفرج رونی	بتصحیح پروفسور چایکین مستشرق	مطبعهٔ شوروی ۱۳۰۴
۳۷.	دیوان ابن یمین، قطعات و رباعیات	باتصحیح و مقدمه سعید نفیسی	طهران ۱۳۱۸ ش
۳۸.	دیوان اثیر الدین اخسیکتی	تصحیح و مقابله... رکن الدین همایونفرخ	تهران ۱۳۳۷ ش
۳۹.	دیوان ادیب صابر ترمذی	با مقدمه، حواشی، تعلیقات... علی قویم	تهران ۱۳۳۱ ش
۴۰.	دیوان ازرقی هروی، حکیم	بجمع و تصحیح و تحشیه... علی عبدالرسولی...	تهران ۱۳۳۶ ش
۴۱.	دیوان انوری (جلد اول و جلد دوم)	باهتمام محمد تقی مدرس	طهران ۱۳۳۷ و ۱۳۴۰ ش
۴۲.	دیوان انوری	بکوشش سعید نفیسی	تهران ۱۳۳۷ ش

شماره	عنوان	مصحح / گردآورنده	محل و تاریخ نشر
۴۳.	دیوان ایرج میرزا	هدیه: خسرو - ایرج میرزا	تهران، کتابخانه مظفری -
۴۴.	دیوان.. جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی	باتصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی	تهران ۱۳۲۰ ش
۴۵.	دیوان حافظ، خواجه شمس الدین محمد	باهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی	تهران مرداد- ۱۳۲۰ ش
۴۶.	دیوان حافظ	باهتمام حسین پژمان	تهران ۱۳۱۸ ش
۴۷.	دیوان حافظ	خواجه شمس الدین محمد	لکهنو -
۴۷ ف		بتصحیح تقی مدرس رضوی	دانشگاه تهران ۱۳۲۸ ش
۴۸.	دیوان حسن غزنوی سید، ملقب به اشرف		
۴۹.	دیوان خاقانی، حسان العجم، افضل الدین بدیل بن علی شروانی	باشرح احوال.. ترجمه محمد عباسی، بکوشش حسین نخعی	تهران، چاپ پیروز
۵۰.	دیوان خاقانی شروانی. افضل الدین بدیل	بکوشش دکتر ضیاء الدین سجادی	تهران -
۵۱.	دیوان خواجوی کرمانی، اشعار	باهتمام.. احمد سهیلی خوانساری	تهران ۱۳۳۶ ش
۵۲.	دیوان سنائی، حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم	بسعی و اهتمام مدرس رضوی	تهران ۱۳۲۰ ش
۵۳.	دیوان سنائی، حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم	بسعی و اهتمام مدرس رضوی	تهران ۱۳۴۱ ش
۵۴.	دیوان سوزنی سمرقندی، حکیم	تصحیح و مقدمه دکتر ناصرالدین شاه حسینی	تهران ۱۳۳۸ ش
۵۵.	دیوان ظهیر فاریابی	باهتمام هاشم رضی	انتشارات کاوه -
۵۶.	دیوان عبدالواسع جبلی (جلد اول)	باهتمام و تصحیح.. ذبیح الله صفا	تهران -
۵۷.	دیوان عمعق بخاری	بامقابله و تصحیح.. سعید نفیسی	طهران ۱۳۳۹ ش
۵۸.	دیوان عنصری، ابوالقاسم حسن بن احمد	باهتمام دکتر یحیی قریب	تهران، چاپ دوم، ۱۳۴۱ ش
۵۹.	دیوان فرخی سیستانی، حکیم	بکوشش محمد دبیر سیاقی	تهران ۱۳۳۵ خورشیدی
۶۰.	دیوان فرخی سیستانی	بجمع و تصحیح علی (عبدالرسولی)	تهران، آبان ۱۳۱۱ ش
۶۱.	دیوان فلکی شروانی، محمد	(باهتمام) هادی حسن	لندن ۱۹۲۹ م
۶۲.	دیوان مختاری، عثمان	باهتمام جلال الدین همائی	تهران ۱۳۴۱ ش
۶۳.	دیوان مسعود سعد سلمان	بتصحیح آقای رشید یاسمی	تهران، تیرماه ۱۳۱۸ ش
۶۴.	دیوان معزی، امیرالشعراء محمد بن عبدالملک نیشابوری	بسعی و اهتمام عباس اقبال	تهران ۱۳۱۸ ش
۶۵.	دیوان منوچهری دامغانی، استاد	بکوشش محمد دبیر سیاقی	تهران ۱۳۲۶ ش
۶۶.	دیوان مهستی گنجوی	باهتمام طاهری شهاب	تهران ۱۳۳۶ ش
۶۷.	دیوان ناصر بن خسرو قبادیانی، حکیم ابومعین حمیدالدین	بتصحیح سید نصرالله تقوی، مقدمه از آقای تقی زاده. بکوشش مهدی سهیلی	تهران ۱۳۳۹ ش
۶۸.	دیوان نظامی گنجوی، قصاید و غزلیات	بکوشش استاد سعید نفیسی	تهران ۱۳۳۸ ش
۶۹.	دیوان نهایة الکمال	امیرخسرو	دهلی، ۱۳۳۲ ق

۷۰.	دیوان وطواط ، رشیدالدین	با مقدمه ... و تصحیح سعید نفیسی	تهران ۱۳۳۹ ش
۷۱.	دیوان همام الدین تبریزی	با مقدمه و حواشی و تصحیح مؤید ثابتی	تهران ۱۳۳۳ ش
۷۲.	راحة الصدور و آیة السرور	(محمد بن علی بن سلیمان الراوندی) بسعی و تصحیح محمد اقبال، با تصحیحات لازم توسط مجتبیٰ مینوی	تهران ۱۳۳۳ ش
۷۳.	رباعیات حکیم عمر خیام	با مقدمهٔ .. دکتور فرید رخ روزن	برلین ۱۳۰۴ ش
۷۴.	رباعیات خیام	با مقابله نسخهٔ تصحیح مرحوم محمد علی فروغی	تهران ۱۳۳۳ ش
۷۵.	روضة الصفا (در هفت جلد)	محمد خاوندشاه بن محمود	لکھنؤ چاپ پنجم ۱۳۳۲ ه‍ ق
۷۶.	سخن و سخنوران جلد اول	بدیع الزمان بشرویه ای خراسانی (فروزانفر)	طهران -
۷۷.	سفینة الاولیا	شهزاده محمد داراشکوه	لکھنؤ چاپ دوم ۱۲۹۵ ه‍ ق
۷۸.	سکندرنامه	نظامی گنجوی	۱۲۷۳ ه‍ لکھنؤ چاپ حسنی پریس رضوی
۷۹.	سلطنت غزنویان	استاد خلیلی	کابل ، ۱۳۴۰ ه‍ ش
۸۰.	شاهنامهٔ فردوسی جلد اول	فردوسی طوسی	کانپور ۱۳۲۶ ه‍ ق
۸۱.	شاهنامهٔ فردوسی جلد چهارم	فردوسی طوسی	کانپور ۱۳۲۷ ه‍ ق
۸۲.	شاهنامهٔ فردوسی جلد هشتم	" " بتوسط سعید نفیسی	تهران ۱۳۱۴ ش
۸۳.	شعرای بزرگ ایران از قرن سوم تا نیمهٔ قرن پنجم	هوشنگ مستوفی	تهران ۱۳۳۴ ش
۸۴.	شعرالعجم یا تاریخ شعرا و ادبیات ایران - جلد اول	پروفیسور شبلی نعمانی ترجمه سید محمد تقی فخر داعی	تهران، چاپ دوم ۱۳۳۵ ش
۸۵.	ایضاً " " جلد دوم	ایضاً " "	تهران ۱۳۲۷ ش
۸۶.	شعر و ادب فارسی	زین العابدین مؤتمن	تهران -
۸۷.	صراح ، (مجموعه صراح ، قراح ، نورالصباح)	ابوالفضل محمد بن عمر ... جمال القرشی	کانپور ۱۳۴۷ ه‍ ق
۸۸.	طبقات ناصری جلد دوم	قاضی منهاج سراج ، بمقابله و تصحیح عبدالحی حبیبی قندهاری	لاهور ، دانشگاه پنجاب ۱۹۵۴ م
۸۹.	غزلیات شمس تبریزی	با مقدمه استاد جلال الدین همائی و آقای علی دشتی	تهران ، چاپ سوم ، ۱۳۳۸ ش
۹۰.	غیاث اللغات (مع منتخب اللغات ...)	غیاث الدین مصطفیٰ آبادی	لکھنؤ ۱۹۴۰ م
۹۱.	فرهنگ انندراج (جلد چهارم)	محمد پادشاه، بشاد زیر نظر محمد دبیر سیاقی	تهران -
۹۲.	ایضاً " " (جلد هفتم)	ایضاً " " "	تهران -
۹۳.	فرهنگ ، سلیمان حییم ، انگلیسی - فارسی یکجلدی	سلیمان - حییم	تهران ۱۳۴۸ ش

شماره	نام کتاب	مؤلف / مصحح	محل و سال چاپ
۹۴.	فرهنگ عمید (یکجلدی)	حسن عمید	تهران، چاپ چهارم ۱۳۴۰ش
۹۵.	فرهنگ فارسی ـ انگلیسی	ف. ستین گاس	لندن، چاپ پنجم ۱۹۶۳م
۹۶.	فوائد الفواد (ملفوظات.. خواجه نظام الدین اولیا)	حسن سجزوی، تصحیح.. محمد لطیف ملک	لاهور ۱۳۸۶ھ
۹۷.	قرآن، القرآن الحکیم	-	لاهور، تاج کمپنی ۱۹۵۲م
۹۸.	قران السعدین (مثنوی)	امیر خسرو	لکھنؤ ۱۲۸۷ھق
۹۹.	قلمرو سعدی	علی دشتی	تهران، دیماه ۱۳۳۸ش
۱۰۰.	کلیات آثار پارسی حکیم عمر خیام	بتحقیق و اهتمام محمد عباسی	طهران ۱۳۳۸ش
۱۰۱.	کلیات اوحدی اصفهانی معروف به مراغی	با تصحیح و مقابله.. سعید نفیسی	تهران ۱۳۴۰ش
۱۰۲.	کلیات خمسهٔ حکیم نظامی گنجه‌ای	نظامی گنجه‌ای	تهران، چاپ امیرکبیر ۱۳۴۱ش
۱۰۳.	کلیات.. خواجه جمال الدین سلمان ساوجی	شرح حال.. از مرحوم رشید یاسمی تصحیح اوستا	تهران -
۱۰۴.	کلیات شیخ سعدی	از روی نسخهٔ اگه.. محمد علی فروغی تصحیح فرموده	طهران ۱۳۳۸ش
۱۰۵.	کلیات شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی	با دیباچه علی بن احمد بیستون	(ایران) ۱۳۶۹ھق
۱۰۶.	کلیات ظهیر فاریابی	ظهیر فاریابی	لکھنؤ ۱۳۳۱ھق
۱۰۷.	کلیات عبید زاکانی	با تصحیح و مقدمه عباس اقبال آشتیانی	تهران ۱۳۳۴ش
۱۰۸.	کلیات عناصر دواوین خسرو	امیر خسرو	لکھنؤ ۱۲۸۸ھق
۱۰۹.	کلیات (خلاق المعانی) کمال الدین اسمعیل اصفهانی	کمال اسمعیل اصفهانی	بمبئی ۱۳۰۷ھق
۱۱۰.	کلیات نظم انوری	انوری ابیوردی	لکھنؤ ۱۸۸۹م
۱۱۱.	گلستان	سعدی شیرازی تصحیح.. محمد علی فروغی	تهران ۱۳۳۸ش
۱۱۲.	گنجینهٔ گنجوی	یادگار و ارمغان وحید دستگردی	(ایران) وزارت فرهنگ ۱۳۱۸ش
۱۱۳.	گنجینهٔ لطایف	بکوشش و با مقدمه محمد حسین تسبیحی	تهران ۱۳۴۷ش
۱۱۴.	لغتنامه شمارهٔ مسلسل ۳۵	علی اکبر دهخدا زیر نظر دکتر معین	تهران -
۱۱۵.	ایضاً شماره ذ - دیونوسیوس	ایضاً	تهران ۱۳۲۹ش
۱۱۶.	ایضاً شماره ظ - ظیقی	ایضاً	تهران -
۱۱۷.	ایضاً شمارهٔ مسلسل ۷۵	ایضاً	تهران ۱۳۴۱ش
۱۱۸.	مثنوی شریف	مولوی جلال الدین بلخی، باهتمام محمد عبدالمجید	کانپور ۱۳۳۲ھق
۱۱۹.	مثنوی معنوی، دورهٔ کامل (مولوی بلخی)	بسعی و اهتمام.. رینولد الین نیکلسون از روی نسخهٔ طبع ۱۹۲۵ - ۱۹۳۳م در لیدن	تهران -
۱۲۰.	مثنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی، کتاب	بخط و تصحیح سید حسن بن مرحوم سید مرتضی میرخانی	تهران ۱۳۲۱ش
۱۲۱.	مجنون و لیلی (مثنوی)	امیر خسرو دهلوی، مقدمه طاهر احمد اوغلی..	مسکو ۱۹۶۵م

۱۲۲.	محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی	سعید نفیسی	تهران چاپ دوم ۱۳۴۱ش
۱۲۳.	مخزن اسرار (مثنوی)	نظامی گنجوی	لکھنؤ ۱۹۲۳م
۱۲۴.	مطلع الانوار (مثنوی)	امیر خسرو	لکھنؤ ۱۳۰۲ھ ق
۱۲۵.	نقشی از حافظ	علی دشتی	تهران، فروردین ۱۳۳۹ش
۱۲۶.	ویس و رامین (مثنوی)	فخرالدین اسعد گرگانی باهتمام محمد جعفر محجوب	تهران ۱۳۳۷ش
۱۲۷.	هشت بهشت (مثنوی)	امیر خسرو	لکھنؤ ۱۹۰۹م
✽ ✽ ۱۲۸.	کلیات اشعار و فکاهیات روحانی	با مقدمه سید محمد علی جمال زاده	تهران ۱۳۴۳ش
✽ ۱۲۹.	دیوان حسن سجزی	باهتمام مسعود علی محوی	حیدرآباد دکن ۱۳۵۲ھ ق

کتب عربی

۱.	اخبار الدولة السلجوقیه	للصدر الکبیر العالم صدر الدین ابی الحسن علی بن السید الامام الشهید ابی الفوارس ناصر.. اعتنی بتصحیحه محمد اقبال استاذ.. بجامعه فنجاب	لاهور ۱۹۳۳م
۲.	لسان العرب جلد ۹ و جلد ۱۵	للامام العلامة ابی الفضل جمال الدین محمد بن مکرم ابن منظور الافریقی المصری	بیروت ۱۹۵۶م

کتب اردو

۱.	بزم مملوکیہ	سید صباح الدین عبدالرحمٰن	اعظم گڑھ ۱۳۷۴ھ ق
۲.	تاریخ ادبیات ایران بعہد مغولان	ای، جی براؤن ترجمہ محمد داود رہبر	لاہور، انجمن ترقی اردو ۱۹۲۹ء
۳.	تشبیہات رومی	ڈاکٹر خلیفہ عبدالحکیم	لاہور ۱۹۵۹م
۴.	تنقید شعرالعجم	پروفیسر حافظ محمود شیرانی	دہلی -
۵.	حکمت رومی	خلیفہ عبدالحکیم	لاہور ۱۹۵۵م
۶.	حیات سعدی	شمس العلماء مولوی خواجہ الطاف حسین حالی پانی پتی (باہتمام) شیخ محمد اسمعیل پانی پتی	لاہور ۱۹۶۱م

۷. ذکر حافظ — سجاد ظہیر — علی گڑھ ۱۹۵۶م

۸. سوانح مولانا روم — شبلی نعمانی — لاہور، مجلس ترقی ادب ۱۹۶۱م

۹. شعر العجم جلد اول — شبلی نعمانی — لاہور، فیروز سنز اینڈ سنز

۱۰. شعر العجم جلد دوم — شبلی نعمانی — لاہور، ملک نذیر احمد۔

۱۱. شعر العجم جلد چہارم — شبلی نعمانی — لاہور، شیخ مبارک علی ۱۹۴۶م

۱۲. فردوسی پر چار مقالے — پروفیسر شیرانی — دہلی ۱۹۴۲م

کتب انگلیسی

1. CRITICAL STUDIES IN THE RUBAIYAT OF UMAR-I-KHAYYAM. — ARTHUR CHRISTENSEN. 1927 A.D

2. MODERN TRENDS IN THE PERSIAN LANGUAGE. — A. SHAKOOR AHSAN. ISLAMABAD 1976 A.D

3. OMAR KHAYYAM. — BRIGADIER GENERAL E. H. RODWELL C.B.I.A (RET). LONDON 1931 A.D

4. PERSIAN LITERATURE, AN INTRODUCTION. — REUBEN LEVY — LONDON, 1928 A.D

5. THE LIFE AND WORKS OF AMIR KHUSRO. — M. WAHID MIRZA — CALCUTTA, 1935 A.D

مجلات فارسی و اردو

۱. ارمغان (فارسی) — دورهٔ چهل و چهارم شماره ۸ و ۹ — تهران ۱۳۵۴ش

۲. اقبال ریویو (اردو) — شماره ژانویه (جنوری) — کراچی ۱۹۷۰م

۳. نقوش (اردو) — شماره مخصوص طنز و مزاح ۷۱ و ۷۲ (فروری) — لاہور ۱۹۵۹م

۴. نگار (اردو) — شماره علوم اسلامی و علماء اسلام — لکھنؤ ۱۹۵۵م

—x—x—

تمت بالخیر

کتبہ خواجہ عبدالحمید یزدانی
گورنمنٹ کالج لاہور عفی عنہ
۲۰/۱۱/۱۹۷۷م